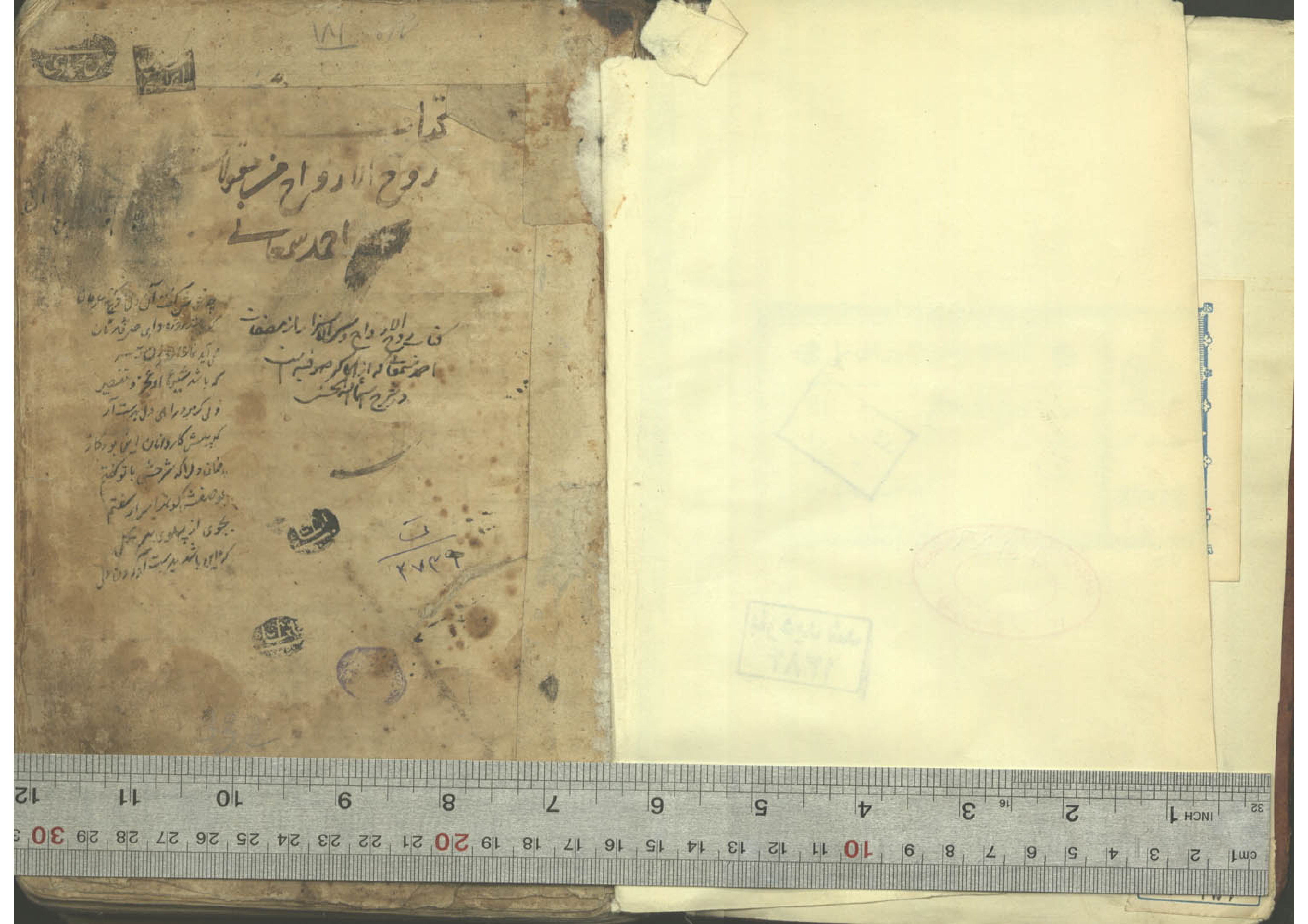


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب روح الارواح
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۲۷۳۹
۱۰۱۸۶
شماره ثبت کتاب
۲۷۸۳۳
۷۹۳۱
بازدید شد ۱۳۸۴
خطی «فهرست شده»
۱۰۱۸۶



کتاب

روح الارواح

احمد سمعانی

کتاب روح الارواح ... از مصنفات احمد سمعانی که از اکابر صوفیه است در شرح اسماء الحسنی

بسم الله الرحمن الرحیم رب یسّر و به نستعین

افتتاح کرده شد شرح اسامی خداوند جل جلاله بپارسی برای انتفاع عاملان

را والله الموفق بمنه اول در معنی هو الله سخن گفته شود پس بر ترتیب

مختصر و موجز بهر اسمی اشارت کرده آید ان شاء الله تعالی بدان که معنی

هو او بود و در میان عوام تا هو را با الله بتعریف نکنی بر مراد گوینده واقف

نگردند اما خواص و اهل اختصاص و مردان میدان دین و خداوندان

عین الیقین که دلی صافی دارند و همتی عالی و سینهٔ خالی چون بر زفان

گوینده برود که هو این کلمه جز حق جل جلاله مفهوم ایشان نگردد و علی

الحقیقه دلی باید از هوا مصفی و سینهٔ بهدی مجلی و باطنی قبول حق را

مهیا تا حقیقت هویت بروی مکشوف شود و با دراک سر او موصوف

گردد آورده اند که آن عزیزی در راهی می آمد درویشی پیشش آمد گفت

از کجا می آیی گفت هو گفت کجا می روی گفت هو گفت مقصودت چیست

گفت هو از هر چه سوال کرد جواب این یافت که هو بیت

از بس که دو دیده در خیالت دارم ٭ در هر چه نگه کنم توی پندارم و این

کلمهٔ هو چون از سینهٔ مرد صاحب وقت بر آید هیچ حجاب نیاید اگر

عرش رفیع پیش او آید یا کرسی بآتش محبتش بسوزد و از اینجا گفت آن

عزیز عهد لو زاحمنی العرش لحققته اگر عرش رفیع پیش وقت ما در آید

بستش کنیم درویشی را چشم بر روی ماه [illegible] افتاد دل نیز بر اثر چشم

برفت گفت این خانه هو را خوش آمد اینجا باشم دست غوغای عشق

خرمن صبرش را بر [illegible] داد طاقتش طاق گشت ماه اصطبارش در

محاق شد پس انکه آن درویش همت در بست تا مقصود را از پیش

برگرفت او را گفتند با دوستان این کنند که تو کردی گفت و من هو

خلق یتعرض لقلبی او که باشد که پیرامن سراپردهٔ دل ما گردد که آنجا نشانست

گفته‌اند لایستحق ان یلتفت الیه القلوب الا هو هیچ کس خود استحقاق آن ندارد

که دلی بوی آویخته شود مگر او و هم ایشان گفته اند اول کاری که بر تو جمله

آرد بنگر تا دلت را قبله چیست خلق است یا حق آنچ قبلهٔ دل تست در

اول صولت و صدمت کار معبود تست زیراک مقصود مشهود تست و

علی الحقیقه این هو خاص ترین نامهاست هو یک حرفست و آن هاست

و این واو برای قرار نفس راست و دلیل بر آن که یک حرفست که چون تثنیه

کنی هما گویی نه هو ما پس این نام فردی است دلیل بر فردی ای جوانمرد

همه اسامی و صفات که رود از زفان رود مگر هو که از میان جان رود

اسمی است که زفان را با او کار نیست هر اسم که بر زفان برانی لب بجنبانی

اما هو کلمهٔ است که زفان و لب را که وکیل دروان دل اند با او کار نیست

از سر زفان بر نیاید از میان جان و قعر دل و صمیم سینه بر آید هو باید

که از قعر دل مترقی گردد بنفس پاک از نفس پاک از دل پاک از سر پاک از

ضمیر پاک از باطن پاک کرده قصد درگاه پاک کند که دران ورد آن دبران چون

برق خاطف و ریح عاصف نه چیزی باو باز آویخته نه او بچیزی باز آویخته

الله معنی الله نزدیک اهل تحصیل و ارباب تحقیق آنست که من له

الالهیة و الالهیة هی القدرة علی الاختراع اله آنست که الهیت اوراست

و الهیة قدرت بر آفریدن است و بدید آوردن و این صفت حق

است جل جلاله که قادرست بر ایجاد و اختراع و انشا و ابداع قدرت

را فتور نه قوتش را قصور نه اگر خواهد در لحظتی هزار هزار آدم و علم

بیافریند و هزار هزار چون حبیب و خلیل بر گزیند فعلش بآلت نه

صنعش بعلت نه کردش بحیلت نه عرش رفیع را بیافرید و تاج

فرق کون گردانید و ذرهٔ حقیر را در عالم ایجاد آورد و از دیده‌ها

نهان کرد و از روی حقیقت عرش ذره و ذره عرشی عرش چون ذره

از روی قدرت ذره چون عرشی از روی حکمت اگر بعالم قدرت نظر کنی
عرش ترا ذره نماید و اگر بعالم حکمت نگری ذرهٔ ترا عرش نماید عرش رفیع
با ذرهٔ حقیر در قدرت یکسان و در حکمت مثلان آن ذرهٔ حقیر با عرش
کبیر می گوید بزبان حال چه من وجه تو حق را جل جلاله قدرتی است
بر کمال وحدانیتی است بی زوال حکمتی است بی انتقال قدرت ایجاد و
فطرت تقاضا کرد وحدانیت اعدام اقتضا کرد حکمت اعادت تقاضا کرد
حکمت در اعادت برای تحقیق صفت شقاوت و سعادت بود ایجاد
اول بتقاضای قدرت اعدام میانه بتقاضای وحدانیت اعادت بتقاضای
حکمت بقدرت در زمین حکمت تخم فطرت بپاشید انواع نبات سر برزد
بعضی گل خوش بوی و بعضی جگرخار آنکه از عالم وحدانیت باد غیرت
بجست و سموم قهر بوزید عالم را کسوت عدم بپوشانیدند و قلادهٔ
وجود از جید موجودات و مخلوقات بدست قهر باز کردند پس
سلطان حکمت از بالای میدان جلال و عزت تاختن آورد که اهمال
در شرط نیست فان الله یمهل ولا یهمل اسرافیل را که سیاف عهد است
گفتند بصور که بردهٔ قدرتست در دم که اشتیاق خاک بغایت کشید
و عاشق ما زهر فراق چشید تا این مشت خاک بصحرای عهد و فضای قضا
حاضر آیند پس آنکه همه موجودات و مخلوقات مگر آدمی که بحکم مقابله
بکمال اقبال و جلالت حالت و علو دولت او که سرکه و ترهٔ مایهٔ وجود
آید بار دیگر سر بالین عدم باز نهند و خطاب جباری از عالم قهاری
با این مشت خاک این بود که یقینا و یقیتم ما ییم و شما پس سزای بود
که عبادت از وی مرکبست بر صورت کبشی املح بیارند و بتیغ قهر بسمل
کنند این چیست قصاص بحق و لکم فی القصاص حیوة آنگه صدرهٔ
بقاء ابد و حلهٔ ملک سرمد در گردن سعدا افکنند و بر متکای اقبال

در مشاهدهٔ ملک ذو الجلال بنشانند و کاسات وصال متواتر و خلع اقبال متوالی
هر دم نواختی و قبولی هر لحظت تحفهٔ و وصولی و لباس خزی و نکال و تبعید و
اذلال و رد و حجاب و صد و عقاب در گردن اشقیا افکنند هر دم حسرتی و
غصهٔ و انخر من خذلان حصهٔ سوال ایشان را جواب نه نصیب ایشان جز
عقاب نه و خطیب حکم ربانی بر منبر مجد سبحانی این ندا در دهد که یا اهل الجنة
خلود ولا موت و یا اهل النار خلود ولا موت و سخت خوش گفت آنکه گفت
لا وحشة مع الله ولا راحة مع غیر الله با دوست بودن بی هیچ چیز خوش
است و بی دوست با همه چیز ناخوش است هر که از دوست محجوب است
در عین بلیت است و اگر چه کلید خزاین ملک در آستین دارد و هر که بلطف
دوست مجذوب است در عین عطیت است و اگر چه نان شبانگاهی ندارد
و از اینجا گفت سری سقطی قدس الله روحه اللهم مهما عذبتنی بشیء فلا تعذبنی
بذل الحجاب بار خدایا بهر چه خواهی عذاب کن اما بحجاب عذاب مکن
که من طاقت عذاب حجاب ندارم بیت بهر چیزی که بکشی زنده کردم
بهجرانم مکش دیگر تو دانی و چون خداوند جل جلاله در حق کافران لعنهم الله
گفت کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون دلیل ظاهرست که مومنان را حجاب نیست
گویند بهشت میزبانی است بی دیدن میزبان نباشد چون دشمن
در دوست در حجابند پس فرق درین میان چه باشد بحقیقت بدانید که
اگر او خیمهٔ وصال و قبهٔ قرب بدوزخ فرستد دوستان بوستان ازل که بر آواز
هزار دستان جذبات غیبی مستان گشته اند آتش دوزخ را توتیای دیدهٔ خود
سازند و اگر یک لحظت فردوس اعلی و جنت عدن و دار القرار بذل حجاب مستی
کردند چندان فریاد کنند که دوزخیان را بر ایشان رحمت آید
رضوان و نعیم و حور عین را بی روی تو جاودان نخواهم الذی لا اله الا هو
سخن در لا اله الا هو بر ایجاز و اختصار گفته آید ان شاء الله تعالی بپارسی مجرد این کلمه

آنست که نه خدای است جز یکی خدای جل جلاله و این کلمه لا شحنه‌ء است قهر نفی بر مرکب
هیبت نشسته در دست وی تیغ از غیرت ربانی تا هر کجا غیری است بتیغ غیرت
سرش بر گیرد تا سلطان الا الله در چهار بالش ملک دل بنشیند و بر جاکران جوارح
فرمان درد مدهر که سر بر خط فرمان نهد و کمر انقیاد بر میان بندد طراز اعزاز
بر کسوت راز او کشند و هر که سر از ربقت عبودیت بتابد داغ خسار بر رخسارش
کشند و قلاده‌ء لعن و طرد و رد از گردنش در آویزند ای جوانمرد هر منزلی که
سلطان بآن منزل فرو خواهد آمد شرط بود که فراشی بیاید و آن منزل بروبد
و خس و خاشاک دور کند و چهار بالش سلطان بنهد تا چون سلطان در
رسد کار ساخته بود و منزل پرداخته هم چنین چون سلطان عزت الا
الله بسینه‌ء نزول خواهد کرد فراش لا اله الا الله در پیش بیاید و ساحت
سینه را بجاروب تجرید و تفرید بروبد و خس و خاشاک بشریت و آدمیت
و شیطانیت و انسانیت را نیست کند و آب رضا بزند و فرش وفا بیفکند
و عود صفا سوزد و چهار بالش سعادت و تخت سیادت بنهد تا چون
سلطان الا الله در رسد در مهد عهد بر سریر سر تکیه زند بیت تکیه بر جان
رهی کن که ترا باد فدا ٭ چه کنی تکیه بران گوشه‌ء دار افرینا ٭ و سری دیگر ازین
عزیزتر هست و آن آنست که این لا داری است بر سر چهارسوی ارادت
جباری زده و سیاف مشیت را نصب کرده تا اگر عقل بو الفضول پای
باز از خط کلیم فرو نکند چنانکه گفته اند که مدّ رجلیک علی قدر الکساء بیت
قهر از دار لاش در آویزند تا عبرت دیدها و سبب بیداری سینها بود
فاعتبروا یا اولی الابصار ٭ ای درویش هر آنکه ... حضرت لا اله گذرد
بر لا اله که نهنگ واردات قهر گشته است ... کند باید کرد تا این نهنگ
جمله صفات او از معاصی و طاعات فرو برد آنگه بحضرت ... الا الله
رسد مفرد و مجرد نه بر دل غباری نه بر پشت باری نه با کس شماری

ونه در دل بار زاری نه با هیچ مخلوق کاری فهو محو بالله و المخلف عند الله و
تخته‌ء دل از اغیار محو کرده نهاد را از نهر قهر جشانیده همت را از ذروه‌ء عرش در
گذرانیده از کون رمیده با دوست آرمیده گوی طرب در میدان طلب انداخته
تیغ قهر از نیام رجولیت آخته با دوست از میان جان ساخته بر نطع عشق مهره‌ء
دل باخته شست طلب در دریای دولت انداخته خان و مان بشریت بکلی
برانداخته تخته‌ء سودا پاک کرده جامه‌ء جفا چاک کرده الرحمن الرحیم
بنزدیک اهل معانی درست آنست که الرحمن من له الرحمة و تفسیر الرحمة
اراده النعمة رحمن آنست که رحمت صفت اوست و رحمت ارادت
نعمت است و درست آنست که میان رحمن و رحیم هیچ فرقی نیست
از روی معنی هم چنان که ندمان و ندیم بیک معنی است و جمع میان
این هر دو کلمه تاکید راست چنانک گویند فلان جادّ مجدّ اکنون از روی
سر و حقیقت و معنی و طریقت درین اسم سخن گفته شود بقدر امکان
الله اخبار است از قدرت حق جل جلاله بر ابداع الرحمن الرحیم اخبار است
از نصرت او بامتناع پس وجود مراد او بقدرت او و توحید عباد او
بنصرت او و سری دیگر درین کلمه آنست که سماع الله موجب هیبت است
و هیبت سبب فنا و غیبت است و سماع الرحمن الرحیم موجب حضور
بحضرت است و حضور سبب بقا و قربت است پس هر که در سماع الله
است در کشف جلال مدهوش است و هر که در سماع الرحمن الرحیم
است در بسط جمال بیهوش است سری دیگر سماع این کلمه شرابی است
در قدح فرح ریخته در کاس استیناس کرده حق جل جلاله احباب خود
را ... بواسطه ... فاذا شربوا طلبوا فاذا طلبوا طاروا و اذا طاروا
... و اذا وصلوا انفصلوا و اذا انفصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا حصلوا
فهم ابدا مستغرقة فی لطفه و قلوبهم مستهلکة فی کشفه چون دوستان خدای

[margin:] را از غبار
[margin:] و اذا طربوا

جل جلاله در بوستان لطف بر چمن عهد در انجمن عشاق این شراب اشتیاق
بکشند در طلب آیند چون در طلب آیند در طرب آیند چون در طرب
آیند از قفص کونین بر پرند چون بر پرند برسند چون برسند در خود
برسند انکه دران حالت عقول ایشان مستغرق لطف کردد وقلوب
ایشان مستهلک کشف شود خود را کم کرده او را یافته آفتاب لطف
ازلی در روضهٔ دلش تافته نسرین انس دران روضهٔ قدس دمیده
شنبلید وفا وکل صفا سر بر زده بلابل کرامات بر در یاسمین اشارات سراییده
سری دیکر مکاشفت کرد با بندکان خود باسم الله که اسم الله فخم امنع است
طاقت سماع این کلمه نداشتند دلها شان از هم رحمت بر نهاد تا بقا یافتند
والا از هیبت کلمهٔ الله معدوم کشتندی که از ایشان نام ونشان نماندی
ای جوانمرد اکرنه غفلت وغیبت وقصور ونقصان حالت خاک وکل بودی
از کلمهٔ الله دلها را بحدیث رحمت باز نیاوردی ولکن آدمی الا من شاء الله
جز بنصیب خود نخبند حدیث رحمت بپیوند طلب تو بود نه بپیوند جلال
بر کمال حق سری دیکر رحمن است بتروح رحیم است بتلویح رحمن
است بمباد رحیم است بانوار رحمن است بمنع رحیم است بدفع رحمن
است بتجلی رحیم است بتولی رحمن است بنعمت رحیم است بعصمت
رحمن است ببسط نعم عام رحیم است بکشف کرم خاص رحمن است
بتخفیف عبادت رحیم است بتحقیق حسنی وزیادت کاشفهم بقوله
الله وهو اخبار عن قدرته ثم عقبه باسمه الرحمن لانه عرفهم بنعمته
ثم قال الرحیم لانه عفو لهم فی الانتهاء برحمته فکانه عرفهم انه بقدرته خلقهم
وبنعمته رزقهم وبرحمته غفر لهم [illegible] اول کفت الله واین کلمه تحیر
دادن بود از نهایت قدرت پس کفت الرحمن واین اشارت کردن
بود بتغذیت وتربیت وتقویت نعمت پس کفت الرحیم واین الهام

بود به بدایت ونهایت چنانستی که با بندکان خود خطاب کرد که بقدرتتان
بیافریدم وبنعمتتان بپروردانیدم وبرحمتتان بیامرزیدم در ابتداء قدرت
من در میان نعمت من در انتها رحمت من در دریاء قدرت ازل ودریاء
رحمت ابد ودریاء نعمت حال که بهم جمع کردد کرد مشتی خاک کجا
بدید آید واز اینجا کفت آن عزیز عهد اذا فاض بحر الرحمة تلاشی کل زلة
لان الزلة لم یکن والرحمة لم تزل وما لم یکن فکان انی یقاوم ما لم یزل ولا یزال
چون دریای رحمت موج کرامت ومغفرت زند جمله زلات ومعاصی منعدم
ومتلاشی کردد زیراکه زلت لم یکن است ورحمت لم یزل ولم یکن با لم یزل
کی مقاومت تواند کرد وصلی الله علی محمد واله اجمعین الملک
بادشاه جل جلاله ملک است ومالک ومالک الملک ومَلیک ومِلک ومُلک
او راست علی الحقیقة ومالک مطلق است وحقیقت ملک نزدیک اهل سنت
وارباب معانی قدرت بر انشاء وابداع وآفریدن است واین صفت حق
است جل جلاله وبکرسی ملک بادشاه بود وبادشاه حقیقی آنست که ملک
او را عزل نیست وعزش را ذل نیست وحکمش رد نیست واو را ند
نیست واز وی بد نیست چنانک بموسی علیه السلام وحی فرستاد انا
بدک اللازم فلازم بدک من ناکذران توام از همه کذر است واز من کذر
نیست از همه چاره است واز من چاره نیست وچون مومن موقن صادق
عاشق [illegible] دانی صافی دانست که ملک ومالک ومَلیک علی الحقیقة حق است
سبحانه باید که لوح دعاوی بشکند ودیدهٔ کبر ومنی بر کند وبساط [illegible]
در [illegible] اضافت بشکند وسودای انانیت از سر بیرون کند
[illegible] از کونین [illegible] مطلق [illegible] ملک مسلم دارد ومراد
او [illegible] خود مقدم [illegible] داند که ملک این ملک بسپاه
نیست [illegible] عزی وی بطبل وعلم وخدم وحشم

نا
نیست سلطان جهان لشکر را عرض دهند وخدم وحشم بگسترانند
وخیل وخول اشکارا کنند بس بملک وملک ونعمت وتنعم وسوار
وبیاده ودرگاه وبارگاه خود سر افتخار بر افرازند او جل جلاله اطلال
ورسوم کون را اتش بی نیازی درزند وعالم را هبا منثور گرداند
وتیغ قهر بر هیاکل افلاک زند وبدهرهٔ فان الله هو الدهر سر دهر بر دارد
همه نهادها را ذره ذره کند وغبار اغیار از دامن قدرت بیفشاند
ولگام اعدام بر سر مرکب تیزگام وجود کند بس ندا در دهد که لمن
الملک الیوم تا گوا زهرهٔ آن بود که این خطاب را بجواب بیش آید تا
هم جلال احدیت جمال صمدیت را باسخ دهد وهم عز قدوسی کمال
سبوحی را جواب کند که لله الواحد القهار وچون مومن معتقد علی
القطع والتحقیق اعتقاد کرد که ملک وملک حق راست جل جلاله علی
الحقیقه ننگش اید که هیچ مخلوق را تذلل کند وبرای جبهٔ وشربهٔ ولقمهٔ
گردن بر افراشتهٔ خود بشکند ومن قصد البحر استقل السواقیا غواص
بلند همت که با دریاء محیط ستد وداد کرد ودر معاوضه گوهر شب
افروز بدست آورد بدود چراغ مختصری کی تن دردهد بس نیکو
گفت آن عزیز من عرف الله لم یحتمل دلال الخلق مرد که جلال حق بدید شناخت
بدلال خلق بنگراید مقصدش درگاه الله بود دست صدقش از
کونین کوتاه بود بای عشقش همیشه در راه بود دلش در قبضهٔ عز
بادشاه بود جانش در شبکهٔ محبت شاهنشاه بود وجد ووجود
کشف وشهودش هم راه بود قعر چاه بر دیده وی چون بالای گاه
بود از حقایق دقایق دفاتر محبت ومودت آگاه بود سرش معدن
سر ذو الجلال بود بر بیشانیش نشان اقبال بود ودر دیدهٔ یقینش
نور اعتبار اعمال بود بر رخسار دینش گل نوال بود در مشامش

بود همواره خاطرش عادی

نجات روضهٔ وصال بود در دستش دستهٔ ریحان باغ محبت بود در بایش
نعلین صفوت ودولت بود بر سرش تاج وقار بود در برش حلهٔ افتقار
بود بر ظاهرش کسوت عبودیت بود در باطنش نظر باسرار ربوبیت
روز در راز بود شب در ناز بود صبوحش شراب طهور بود غبوقش
رحیق تحقیق حبور بود چاشتش مجاهدت بود شامش مشاهدت
بود کامش بر سر کام بود همواره در بین دام بود خلق با نان وبا نام او بی
نان وبی نام بود ذرهٔ هوای قدرت بود گوی میدان فطرت بود دانهٔ
آسیاء مشیت بود عندلیب باغ عندیت بود باز راز احدیت بود طاوس
بوستان قدوس بود سابح بحر جلال سبوح بود ای درویش آفتابی است
که آنرا آفتاب عنایت گویند که تا ابد از برج ازلیت تابد بر سینهٔ هر که بر افتاد
منبع بها ودین بها ومعدن سنا گشت وطور سیناء عشق بود وموسی درد
بر وی نعرهٔ ارنی زد واز معشوق نازنین معانی جواب لن ترانی شنید
وکوه نفس خاک باش واه زن شور انگیز دکادکا بود القدوس معنی
قدوس آنست که خداوند جل جلاله باک است از همه عیبها وتقدس وتنزه
جلال وجمال او سقدیس مقدسان وتسبیح مسبحان نیست ان احسنتم
فلکم جماله وان اسأتم فعلیکم وباله وحقیقة الصمدیة منزهة مقدسة
مطهرة عن جمالکم ووبالکم اگر قلادهٔ اقرار در جید توحید افکنی جمال روزگار
وعنوان افتخار ایام تست واگر شوک شرک در بای دلت شود نکال روزگار
وشین احوال تست اما حقیقت صمدیت وسر احدیت منزه است ومقدس
از توحید موحدان وشرک مشرکان مرغی بسر کوه نشست وبرخاست
بنگر که در آن کوه چه افزود وچه کاست از اینجا که اساس قیاس عالم بی
نیازی وبی‌باکی اسبت وکمال جمال سلطانی است وجود خلیقت بر حقیقت زحمت
بلا فایده است لکن خلقنا لنربح علیه لا لیربح علینا ما را در وجود آوردند

ازبرای حظ و نصیب ما اما حضرت عزوجلال از حظ و نصیب پاکست
صفت فضل برخاست بطلب مطیعان و صفت قهر برخاست بطلب
عاصیان و جلال و جمال برخاست بطلب عاشقان ای جوامرد بران توانگر
واجب است که صدقه بدرویش دهد و اگر بتقدیر مستحق در خانه
بنشیند و بطلب نیاید بران توانگر واجب گردد که صدقه بدر زاویهٔ
او آورد غنی برحقیقت حق است و فقیر برحقیقت ما و صدقه بر دو
نوع است صدقهٔ سر و صدقهٔ جهر صدقهٔ جهر دعوت بر دست انبیا
بفرستاد و صدقهٔ هدایت سرا بسر بفرستاد لطفی و قهری داشت بر
کمال و جلالی و جمالی داشت بر کمال خواست که این گنجها را نثار کند یکی را
در باغ فضل تاج لطف بر سر نهد و یکی را در زندان عدل داغ قهر بر
جگر نهد یکی را در نار جلال بگدازد و یکی را در نور جمال بنوازد شمعی بر افروخت
از دعوت در صفهٔ بارگاه والله یدعو الی دار السلام هزار هزار غمخواره بیچاره
پروانه وار خود را برین شمع زدند و بسوختند و ذرهٔ در شمع نه نقصان
پدید آمد و نه زیادت ست . غمخوارهٔ آنم که غم من نخورد فرمان بر آنکه هیچ
فرمان نبرد . من جور و جفاء او بصد جان بخرم . او مهر و وفاء من بیک جو نخرد
ای جوانمرد المتقرب الی السلطان بتحریک انملته فی زاویة حجرته مستهزئ
بنفسه مدبری که در کلبهٔ ادبار خود برخیزد یا بنشیند و بآن خاست
و نشست بر سلطان عهد منت نهد سر همه این عالم بود جمله طاعات
و عبادات و اعمال و افعال و اقوال و احوال اولاد آدم از ابتداء وجود
تا آخر عهد در کمال جلال الهی جز [illegible] زنان است تا منت بر نهها
اگر نه آن بودی که او بکرم خود این مشت خاک باش قلاش را بپایگاه
قدم خود دعوت کرد و بساط انبساط در سرای هدایت بسط کرد و
الا این سیاه کلیم وجود را و این ذرهٔ خاک ناپاک را که زهرهٔ آن بودی که

قدم [illegible] بساط مالک الملوک نهادی و لکن لیس فی الحب مشاوره
ما خود ز وجود خویش تنگ آمده‌ایم . اندر عالم بی سر و سنگ آمده‌ایم
اندر گیلان کلیم بدبختی را . ما از سیهی بجای رنگ آمده‌ایم
یکی است که طاعت کند و ثواب طمع دارد و معصیت کند و خط عفو بر
لوح دل نقش کند بازیگی است که از ننگ وجود خود زهره ندارد که سر
برآرد . در بعضی حکایات است که آن محنت زدهٔ در راهی می رفت مخدرهٔ
بس با جمال بپیشش آمد چشمش بر کمال حسن او افتاد دلش صید آن جمال
گشت بر پی آن مخدره می رفت چون آن مخدره بدر سرای خود رسید التفات
کرد آن محنت زده را دید بر پی وی گفت مقصود چیست گفت سلطان
جمال تو بر نهاد ضعیفم سلطنت رانده است با تو ام دعوی عشق بازی است
و این دعوی نه مجازی است آن مخدره را بر کسوت جمال حلیت عقل بر کمال
بود گفت این مسئله ترا فردا جواب دهم و این اشکال تو حل کنم روز دیگر
آن ممتحن منتظر نشسته بود و دیده گشاده تا جمال بر کمال کی آشکارا گردد و
واقعهٔ او چون حل کند آن مخدره می آمد و از پی او پرستاری آینهٔ در دست
گفت ای پرستار آن آینه فرا روی او دار تا با آن سر و روی او را دست که با
ما عشق بازی کند ست . شیرین و ظریف مرغی ای زاغ سیاه .
کت جفت همی سپید بازی باید . ای جوانمرد چون گدای بی نوای دعوی
عشق سلطان کند دعوی بر روی عین تاوان بود و همواره در بیت الاحزان
بود و در ورطهٔ ذل و فرطهٔ هوان بود اما چون سلطان بحکم کرم و لطف
دست درویش گیرد و بلطفش بنوازد و بکرمش کار بسازد و تاج اقبال
بر سرش نهد و حلهٔ دولت در برش پوشاند و گوید من ترا دوست می
دارم ذوق دولت و عزتش و دین بود پس برش بر یسار و یمنش بر یمین بود
هزار هزار جوامرد را همی بود در اصناف آصناف تسبیح و تقدیس هزار

مزاد هیاکل علوی بود برین عالم بلند و کلشن روشن و طادم نبی پا لسبح بدیع
و طبق میناد بجر تسبیح سابح و ر عالم تقدس سابح صبوح شان و لحن
تسبح بحمدک غبوق شان و نقدس لک و لکن باز راز محبت
تصد صعوهٔ ضعیف جاه کرد عبادت اران حالت بر زفان بشادت این
بود که أنا لکم شئتم أم أبیتم وانتم لی شئتم أم أبیتم شما مرا یید اگر خواهید و اگر
نه و من شما را ام اگر خواهید و اگر نه ادی مسبحان و مهللان و مقدسان حظایر
قدس در ریاض انس از شراب و نخیت در سر خماری داشتند لطیفهٔ
می بایست که خمارشان شکسته شود تا لحن کفت و نغن بریشان بیدا کردد
از حماء مسنون شخصی را در وجود آورد لباسی از حسرت و افلاس بوشید
عمامهٔ از نایافت بر سر نهاده کری از ناکامی بر میان بسته نام ظلومی و جهولی
او در عالم آشکارا کرده بس بیران مزار سالد را که مخمور شراب تقدیس
بودند باستقبال این مرد تنها رد فرستاد و بفرمود که جون در شهر تکوین
آید سجود که خلاصهٔ اعمال و سرّ احوال الست بر سر دولت او نثار کنند تا بدانند
که جلال وجود ما را بجمال سجود شما حاجت نیست آفتاب دولت آدم
از برج اقبال تافته بود و عالم شعاع نور کرفته آن ملعون که خفاش عهد است
دیده برهم می مالید تا بوک جمال سلطان عهد ببیند و لکن خفاش مدبر
چه حیلت سازد که دیدهٔ او با جمال خرشید نمی سازد آن ذره چه کرد که
تا جمال سلطان خرشید دست در کردن عهد آورد که تا سلطان خرشید
بر تخت زمردین ننشیند کس ذره را در نیابد جون خرشید بر شکل جمشید
بر تخت دولت نشست ذره بحقیر نهاد مختصر شکل در مشاهده کمال جمال او
در عین نقص خود روش در کیرد و آن خفاش مدبر چه کرد که تا شب برده
خود بر بست و عالم سیاه تیره و تار نکشت زهره نداد که سر از سوراخ
خود بیرون کند شعر رجلان خیاط و آخر حایک متقابلان على السماء الاول

لا زال ينسج ذاك خرقة مدبر و يخيط صاحبه ثياب المقبل بر فلک برد و مرد بسته
در زنند زان یکی درزی و دیکر جولاه آن ندوزد مکر کلاه ملوک واین نبافد مکر
کلیم سیاه هرکز دیدهٔ در ان صحرا عظیم در ان تابستان کرم هاجره کقلب الضب
يذيب دماغ الضب آن جانورکی عرب آنرا جر باکوید آفتاب برست همی جون
آفتاب کلاهٔ نور مرد و نقاب زربفت بر روی فرو کذاشت از ان خانهٔ مختصر خود
بر اید و بر سر خاشاک شود و دو دست در روی زند هرچند شعلهٔ آفتاب
تیزتر دیدهٔ او در ان حال شده بر ان حیوان بر سر آن خاشاک می باشد چندان
که آفتاب روی بغروب نهد جون سلطان آفتاب تخت عزت در بست او
متحیر وار بزاویهٔ اند و هان خود باز کردد سه کوره ابتلا بنهاد در راه ملائکه
اول کورهٔ ابتلا اسرار که کفت انی جاعل فی الارض خلیفه تا از سر شان چه
سر بر زند بس کورهٔ ابتلاء علوم که کفت انبئونی باسماء هولاء ان کنتم صادقین
بس کورهٔ ابتلاء اعمال که کفت اسجدوا لآدم سر الهیت و مقصود ربوبیت از ین
کوره نهادن آنست که آنچ غش نقد ارواح است بر سر آید مراد حضرت
عزت درکاه از ان اهل باک کردنست و لکن او صد هزار ستر ببندد تا مخدرهٔ
علم ازلی را بوشیده ازدید ما اغیار ببارکاه حکم ابدی رساند السّلام
اهل معنی درین اسم سخن کفته اند معنی سلام ذو السلامة است و بارسی
او آنست که خداوند عز وجل باک است از همه عیوب و آفات بس سلام بمعنی
قدوس باشد و در ان اسم سخن کفته شد و بعضی کفته اند که السلام را
معنی آنست که ذو السلام على اولیایه قال الله تعالى تحیتهم یوم یلقونه سلام
خداوند جل جلاله فردا بی واسطهٔ ترجمان دی کفت این و آن سلام کوید
دوستان خود را ... ست روزی که ز تو سلام باشد ما را آن روز فلک
غلام باشد ما را از تو نکنم توقع برسیدن اندیشهٔ تو تمام باشد ما را
اینت عزیز حالتی که قاصد بمقصود رسد و طالب بمطلوب و عابد بمعبود

دمید براد نسیم وصال از مهب اقبال بزید دوست بدوست رسید طُغرای
عزت بر منشور دولت کشیده کوی انتظار بپایان میدان انداخته علم وصول و
قبول برافراخته کل وصل ببرامد رسول مقصود بدرامد روزکار فراق بسر آمد
یار بشرط عشق درامد، چنین آورده اند که مومنان حق را جل جلاله ببینند
ابتدا حق جل جلاله بریشان سلام کند درین چند معنی کفته اند زیبا تر آنست
که چون دو دوست بعد فراق دراز بهم رسند ابتدا آن سلام کند که شوقش
زیادت بودست، ودر بعض اخبار آمده است الا طال شوق الابرار الی لقای
وانا الی لقایهم لاشوق، اشتیاق دوستان ما بدیدار ما دراز در کشید و اشتیاق
ما بدیدار ایشان زیادت است شعر الالف لا یصبر عن الفه، اکثر من تطریفة العین
وقد صبرنا عنکم مدة، ما هکذا فعل المحبین، فردا باعزیزان خود خطاب کند عبادی
هل اشتقتم الیَّ بندکان من بمن تان آرزو می بود آن عزیزی میکوید قلوب المشتاقین
منوره بنور الله فاذا تحرک اشتیاقهم اضا النور ما بین السماء والارض فیعرضهم الله علی
الملائکة و تقول هولاء المشتاقون الیَّ اشهدکم انی الیهم اشوق، دلهاء مشتاقان
بجلال و جمال حق منور است بنور الهی چون آتش شوق ایشان زبانه زدن
کیرد و ملتهب شود نور شوق ایشان آسمان و زمین و عرش و کرسی را روشن
کرد اند حق جل جلاله خطاب کند با مقربان حضرت که این مشتاقان بجمال و جلال
منند شما را کواه می کنم که شوق من با ایشان بیش از انست که شوق ایشان بمن
ودر بعض اخبار آمده است که خداوند جل جلاله وحی فرستاد بداود علیه السلام
قل لشبان بنی اسرائیل لم تشغلون انفسکم بغیری و انا مشتاق الیکم ما هذا الجفا
جرا خود را بنا ارد آیان مشغول می کردانید و دل بدیکر و دید می بندید و
من بشما مشتاق آخر این جفاست شعر اجملی یا ام عمرو زادک الله جمالا
لا تبیعینی برخص ان فی مثلی یغالا، عاشق مختصر منه معشوق هر جای توی
با تو تدبیر دکر باید که بس نا داشتی ای دعوی شوق کرده ودر دعوی درست

نا آمده دعوی عشق کرده ودرست نا آمده ودعوی صدق کرده ودرست
نا آمده ودعوی محبت کرده ودرست نا آمده مالک والشوق وفی عنقک من حب
الدنیا طوق مالک والمحبة وانت صید جنة، مکتوب فی التوریة شوقناکم فلم تشتاقوا
وخوفناکم فلم تخافوا صد هزار اصناف الطاف و انواع نعم و فنون فضل و
کرم اشکارا کردیم وهشت بهشت را بیاراستیم و بقاء ابد و ملک مخلد و دست
کال و قرطه جال وعده کردیم واز انجا که تحقیق است مقصود اصلی و مراد
کلی تشویق شما بشا مده ما و بما تان آرزو نکرد و دوزخ را جلاد وار در
عالم آوردیم و صد هزار تهدید و وعید فرستادیم مقصود تخویف شما
وذره از ما تان خوف نبود احسنت ای آدمی یا جماعة العیوب و
معدن الذنوب صغیر الجرم کبیر الجرم جیفة باللیل بطال بالنهار کف
رعونة فی قالب شرک مربوط بزنانیر العجب علامة الاشتیاق تمنی الموت
علی بساط العوافی علامة الشوق تمنی الموت مع الراحة، نشان صحت
شوق آنست که چون کارها بر مراد بود و روزکار مساعد و یار موافق
و کار سرای و بازار راست ترا آرزوی رفتن کند بحضرت، یوسف
را صلوات الله علیه چون در چاه افکندند نکفت توفنی و چون من
یزید کردند و بهژده درم بفروختند نکفت توفنی و چون در زندان
کردند نکفت توفنی چون ملک مصر خالصه شد و دولت نظام کرفت
و برادران بیش تخت ملک او روی بر زمین نهادند کفت توفنی مسلما
اکنون بحضرت بر شعر نحن فی اکمل السرور و لکن، لیس الا بکم یتم
السرور، عیب ما نحن فیه یا اهل ودی، انکم غیب و نحن حضور، کاری
عظیم افتادست ما را می خواهیم که مشتاق باشیم و حق شوق نا کزارده
و دوست باشیم و حق دوستی نا داده و آشنا باشیم و وفاء آشنایی
نا داشته و عاشق باشیم و از باد سردی و دم دمانی هزیمت شده

عاشق باشی ترا زبون باید بود، یا نه زده عشق برون باید بود قال
یا کثیر النوح فی الدمن، لا علیها بل علی السکن، سنة العشاق وجدة
فاذا احببت فاسکن، مقام عزیزان می باید و پایگاه صدیقان و قدمگاه
محبان و خطر ایشان ناکرده من لم یحتمل الخطر لم ینل الوطر، دم آدم می باید
و دعاء مستجاب نوح می باید و مقام خلیل می باید و درد حبیب می باید
و یک قدم جز بر مراد خود نا زده، نشنیده آن کلمه جان که از لیس الایمان
بالتحلی بالتمنی، ان اردت مقام الابدال فعلیک بتبدیل الاحوال، آن سر مزبله
که آشیانه کلاب است روا باشد که صدر ملوک کردد اما وسایط در
میان است، اگر می خواهی که جای رسی یا کسی کردی از انجا که هستی
توست و نهاد شوریده آلوده توست فراتر می باید آمد از شریعت تاج
می باید ساخت و از حقیقت کمر و در باقی می باید کرد حدیث و حکایت
و سمر، شیخ بوسعید ابوالخیر قدس الله روحه وقتی مجلس داشت در آن
خانقاه خود و جمعی عظیم آمده و زحمت می کردند و جای تنگ بود بیرون
آمد و بر منبر رفت و اول کلمه این گفت فضلی بکنید و از انجا که هستید
یادگکی فراتر آیید این بگفت و دست بروی فرو آورد و از منبر فرو آمد
او با این مشت خاک را از خود دوستانه وار آغاز کرد لاجرم انبساط
خاک از حد در گذشت اگر موسی را بر فرق طور سینا فتح کلام بی واسطه
کرامت نکردی کی زهره ش بودی که بر بساط انبساط ارنی قدم زدی و
لکن لا تقط الصبی واحدا فسالک ثانیا کودک را یکی مده تا دیگری نخواهد
عجب کاری بر در سرای شعیب می کوید انی لما انزلت الی من خیر فقیر آری
بر در سرای شعیب جز نان نتوان خواست، چون بحضرت جلال آمد
و اقداح شراب کلام بیابی نوشید مست کلام گشت عربده ارنی در گرفت
عجب کاری انجا نان خواست و اینجا دیدار سهل التربیبا بلا بر قدر همت مسؤل
است

است و لکل مکان مقال و لکل مقال رجال ای جوانمرد او جواد بر حقیقت است بس لن
ترانی چه بود آری دریا ار چه جواد است و همه اجواد را بوی تشبیه کنند
لکن گوهر عزیز است، آری جود او صفت فعل اوست اما عز صفت ذات
اوست، او که فردا دیدار خود کرامت کند دوستان خود را بتقاضاء
جمال خود کند اما بشر مختصر را کی زهره آن بود که باین تقاضا بیرون آید
عجب کاری است غیرت بر جمال و زیبای از دیده اغیار نقاب بر نقاب
می افزاید کمال جمال برده می درانند بیت، هر چند ز من یاد گریزان و جهانست
هم چشم و چراغ من و هم جان و جهانست، هر چند نهفتست بپرده در هواره
نور دو رخش در همه آفاق عیان است، و این نیست عجب گر نکند نزد
من آرام، کامروز همه حال ز صیاد رمانست، و دلیل بر ان که دیدار فردا
بتقاضاء جمال است خبر درست از مصطفی صلی الله علیه و سلم بروایت
صهیب بن سنان رضی الله عنه قال اذا دخل اهل الجنة الجنة نودوا یا
اهل الجنة ان لکم عند الله موعودا قال فیقولون و ماهو الم تبیض وجوهنا
قال فیکشف الحجاب عز و جل فینظرون الیه قال فوالله ما اعطاهم الله شیئا
مواجب الیهم منه ثم قرا للذین احسنوا الحسنی و زیاده اهل بهشت که در
بهشت آیند و در مساکن طیبه و غرف با طرف و قصور آراسته خود قرار
کیرند ندای بر اید که ای دوستان حق شما را وعده است از حق حاضر
آیید که حق بفضل خود آن وعده محقق خواهد کرد ایشان گویند خود
چه وعده است جز تا وعده دوستان و اگر چه خلاف بود پس وعده
که عین صدق باشد چگونه بود نه بینانک نداشد که آن موعود چیست
و لکن شافعی رضی الله عنه گفته من العاقل فقال الفطن المتغافل
دانا خود را بنادان آورده فیکشف الحجاب همی چون حجاب از دیده ما
برگیرند بنگرند خدا را خود را بجلاله ببینند بی چون و بی چگونه و انگه

هر کسی را فردا دیدار جان نماید که پندارد که وی می بیند و بس اگر چنان باشد
که گمان برد که دیگری می بیند لذت با درد و فا نکند شعر غایت بین جمالها
و فعالها. فاذا الملاحة بالخیانة لا تفی والله لا کلمتها و لو انها کالشمس او کالبدر او
کالمکتفی. اگرچه کسی با جمال بود چون هر کسی را بود جمال او با جنایت او وفا
نکند. آری خوردن طعام با یار در آن خوش است اما دیدار دوست
با هیچکس خوش نیست. آورده اند که وقتی شبلی قدس الله روحه در
غلبات وجد خود گفت بار خدایا همه را نابینا انگیز تا جز من ترا کس نبیند
باز وقت دیگر دعا کرد بار خدایا شبلی را نابینا انگیز کو دریغ بود که چون
منی ترا بیند آن اول غیرت بود بر جمال از دیده اغیار و این دوم غیرت
بود بر جمال از دیده خود و این قدم تمامتر. و آن عزیز دیگر گفت اگر فردا
خطاب آید برو که ما را نشاید من گویم آن چنان جمال با دریغ بود **بیت**
وا ز رشک تو بر کنم دل و دیده خویش تا اینت نبیند و نه آن داند بیش
ای درویش فردا تو او را بینی یا او خود را از تو بیند بالله العظیم اگر فردا
تو خواهی دید دیدار پاک نیاید دیدار پاک آن بود که او خود را از تو بیند
توحید درین عالم همچنانست که دیدار در آن عالم اگر امروز توحید تو
می آری تو توی و اگر فردا تو خواهی دید تو توی. و ازینجا گفت آن عزیز
عبد سهل عبد الله ستری اللهم اشکر لی عنک فان شکری لک لا یفی بحقک
بار خدایا مرا طاقت آن نیست که شکر نعم تو بگزارم هم تو بکرم خود شکر نعمت
خود را بیار. و انکه گمان مبر که فردا چون عزیزان حق و مشتاقان جلال و
مستغرقان بحر جمال بمشاهده ذو الجلال رسند ذره از سوز شان کم گردد
در جگر ما می تپشی است که اگر همه بحار عالم جمع کنی ذره از تپش جگر او
بنه نشیند. هزار شربت وصل از عین دمی بیشتر. و ز عشق نعره هل من مزید
دلی که دل است امروز در کار دست و فردا در کار امروز در عین شوق است

دفردا را در عین ذوق و هم بر سر سوز و شوق. امیم بها وجد او ان دام وصلها
و بحسن منها القول و هو معاد. ای جوانمرد ما دامت المحبة باقیه فالشوق باق
لانه و ان کان شواهد القرب فلا سبیل الی الوصال بالکمال. مشتاق سوخته
دل اگرچه در شواهد قرب و مشاهد وصل بود بکمال وصال راه نیست او
که ترا دیدار خود عطا دهد بقدر طاقت دیده تو دهد نه بقدر جمال و جلال
خود. و ازینجا گفتند کلم الله موسی من حیث موسی و لو کلم موسی بعظمته لذاب
موسی. او سبحانه که با موسی صلوات الله علیه سخن گفت بقدر طاقت استماع
او گفت اما اگر ذره از عالم جلال و عظمت خود آشکارا کردی موسی بگداختی
آنان که خداوندان اندوه اند فردا بر خیزند و بسینه خود فرو نگرند
اگر ذره آن اندوه خود گم یابند فریاد بر آرند که بهشت یارای آن
ندارد که پیرامن آن اندوه گردد اگر ایشان گمان برند که جنة الماوی و
خلد برین و حور العین آن اندوه را آسیب آیند هرگز بدنبال چشم بهشت
باز ننگرند. ایشان خود انجا برای آن می روند تا در راه ابد راه اندوه ابد
برند ما یرجع الطرف عنه عند رویته حتی یعود الیه القلب مشتاقا

المؤمن معنی مومن مصدق است و حق جل جلاله مصدق خواند
خود را و هو علمه سبحانه بانه صادق و معنی این کلمه در وصف او سبحانه علم
اوست که صادق است و روا باشد که معنی این کلمه تصدیق باشد بندگان
مومن را و آن علم او باشد جل جلاله بصدق ایشان و روا باشد که
معنی مومن ایمان دهنده بود و حق تعالی امان دهنده مومنان است
و روا باشد که معنی مومن مصدق وعد باشد. و چون مرد خود را
بمعنی آشکارا کرد و حلیت صفت ایمان بر چهره روزگار خود بست و دست
در عروه وثقی توحید زد شرط آنست که در تصدیق بنهایت تحقیق
رسد و در حد این حقایق ایمان با قدام صدق و ایقان بخرامد و قدم

برجادهٔ صراط مستقیم ثابت دارد توتیاء توبت و انابت در بصر دین کشد
قرط خضوع و خشوع در گوش یقین کشد قلادهٔ توحید بر جید جرید
بندد کمر تشدید بر میان تفرید بندد شراب محبت از دست ساقی صدق
بکشد تیغ همت از میان عشق بر کشد در باغ لطایف گل معارف بچند
بتیغ مدی سر شر غوغاء هوا بزند بر بساط بسط مودب بود در قبضهٔ
قبض ساکن و مستقر باشد در دار القرار اقرار او بوحدانیت حق سبحانه
مستقر گردد در میان صفاء صفوت و مروهٔ مروت سعی کند قرط فقر
در نقطهٔ دل بوشاند گل توکل بمشام استسلام دارد در سکر و صحو و
اثبات و محو قدم زند عالم علوی و سفلی برهم زند و چون حقایق ایمان
و لطایف توحید و احسان را حاوی گشت چون ازوی برسی که امومن
انت مومن هستی گوید مومنم ان شاء الله تا داد معنی داده باشد
و از کوی دعوی قدم باز کشیده محال گفتند آنان که گفتند که ان شاء الله
تشکک است ما بعدهم عن الثریا امن ان شاء الله خوف قلب است از
خفایاء سلب آورده اند که آن مردی در راهی می رفت و درم چند
بر سر آستین و در عقیدتش خللی بود یکی او را گفت بکجا می روی گفت
درمی چند دارم بخز فروشان می شوم تا خزی خرم گفت بگو ان شاء الله
گفت بان شاء الله چه حاجت است درم بر سر آستین دارم و خز در بازار
و بگذشت در راه طراری باو باز خورد و آن زر بحیله ببرد چون آن
مرد واقف شد که زر ببردند خجل وار باز گشت و باتفاق همان مرد
باو باز خورد گفت [illegible] خزی گفت زر ببردند ان شاء الله گفت
غلط کردی ان شاء الله [illegible] درم [illegible] باید گفت [illegible] ای [illegible]
هفتاد سال در طاعت بر قدر استطاعت بسر برده بالوبه آب کرم دیده
کرده و روز را همانهٔ باد سرد کرد اینه سبحه تسبیح در دست از

شراب تقدیس و تهلیل مست همی چون رشتهٔ عمرش باریک گشت روز
امید تاریک شد و بدا لهم من الله الآیه ای بسا جوان خراباتی دردی
حدث شیطان در روی مالیده درخت روزگارش بر مزبلهٔ شهوات بیالید
در خمر و زمر دفتر برآمده همی ناگاه علی الفتوح رسول قبول و صلح بدر آمده
و گفته الحبیب یقرئک السلام و یقول لی معک کلام یا ایها الذین آمنوا من
یرتد منکم عن دینه الآیه آورده اند که موذنی بود چندین سال در مسجدی
بانگ نماز کرده روزی بر مناره رفت دیده‌اش بر زنی ترسا افتاد در کار آن
زن رفت چون از مناره فرود آمد هر چند با خویشتن بر او بیخت بر نیامد
بدر سرای آن زن ترسا آمد و قصه با وی بگفت آن زن گفت اگر در
دعوی صادقی موافقت شرط است زنار ترسایی بر میان باید بست
زنار بر بست و العیاذ بالله و خمر بخورد و چون مست گشت قصد آن
زن کرد بگریخت و در خانه شد آن مرد بر بام رفت تا بحیلهٔ خویشتن در آن
خانه افکند خذلان ازلی تاختن آورد و از بام در افتاد و بر ردت هلاک
شد چندین سال موذنی کرده و شرایع اسلام برزیده و بآخر بر ردت
برده و بمقصود رسیده و هم آورده اند که درویشی در بازار بغداد می رفت
دیده‌اش بر صورتی با جمال افتاد دل از دست بداد یا قلب یا قلب یا مشوم
منک بلاء فی الوم [illegible] نرید منا ترید منا اثنان فی القلب لا یدوم حیران و عطشان
و غریوان بزاویهٔ اندوهان باز رفت دل در برشه و حاصل جز درد چون
از هم قلم و از خون جوهر و از رخساره قرطاس و از آب دیده دبیری
ساخته [illegible] نفیر بر فلک اثیر فرستاده چون شب مار گزیدگان
بموجب کل عارض [illegible] دل [illegible] بیالوده [illegible] از آنکه [illegible] الکواکب زین
زینت داده [illegible] مناکب فلک نهاده قصد باز آن کرده و دل را بداغ عشق افکار
کرده چون بیانه آمد [illegible] آن شخص را که جملهٔ جمال و آیت کمال بود بار دیگر

بدید امد ادعشق زیادت کشت وولہ وتحیر بغایت کشت کفت هذا ترید
فاستغاث به الصبر فقال المحب للصبر صبرا از هر کس برسید که این کیست
کفتند ترسا بچهٔ است آخر الامر بدر دوکان آن شخص زیبا فراز شد
واول از حقیقت کار خود خبر داد آن شخص دل ربا کفت اکر صادقی بوفا
زنار بر میان باید بست که حقیقت در موافقت است آن مرد کفت روا
باشد بکلیهٔ اند ومان خود باز آمد رفیقی داشت با رفیق خود آن قصه
بکفت رفیق کفت چون ببازار شوی زنار دو خر آن مرد ببازار شد و
همچنان که آن دوست او کفته بود دو زنار بخرید و بدوکان آن مقصود
خویش آمد آن مقصود کفت این دو زنار چیست قصه بکفت آن پسر
کفت کنون که شما را در راه شما چندین موافقت است نیکو نبود راه شما
بر شما زدن اسلام عرضه کن کسی را که کار با جباری افتد که اکر بهشت
را عین دوزخ کرداند و دوزخ را عین بهشت کرداند و از میان
کعبه آب سیاه برارد و از بت کده کعبه سازد و ملائکهٔ ملکوت را لباس
ملکی از سر بر کشد و شیاطین را خلعت ملکی در پوشد و آفتاب و ماه را
روی سیاه کند و از بیت المقدس بت خانه و خرابات سازد و محمد را
که در بحر رسالت بود و عیسی را که سر جریدهٔ طهارت و امانت بود
و یحیی را که پیامبر و پیامبر زاده بود هرکز کناه ناکرده و نا اندیشیده در
یک سلسله بندد و خالدا مخلدا در دوزخ بدارد یک ذره کرد [illegible] دامن
عدل او ننشیند این کس را جای قرار بود روزی جبرئیل علیه السلام
بحضرت رسالت محمدی [illegible] رسول صلی الله علیه وسلم از وی برسید که حال
شما در حظیرهٔ قدس چکونه است کفت تا آن یکی را [illegible] ما بیرون برده اند
هیچ فرشته در زاویهٔ خود [illegible] امن و سکون ننشسته است
یجتنب الاثام ثم یخافونها فکانما حسنات آثام [illegible] میکوید قدس الله

روحه کمن هر روزی چند بار ببینی خود نکاه کنم از بیم انک نباید که رویم
سیاه کشته باشد از عقوبت خداوند جنید میکوید قدس الله روحه
الخوف توقع العقوبة مع مجاری الانفاس خوف آنست که دم بدم و لحظت
بلحظت می ترسی و می لرزی که نباید دستی از رد بی علت از پردهٔ غیب
اشکارا کردد لطفی است اورا بی علت و قهری است بی علت آن لطف
آلودهٔ جوید تا بصوب عنایتش بشوید تا پاکی لطف او از علل پیدا آید
و آن قهر پاکی طلبد متعبدی تا رویش بدود هجران سیاه کند تا پاکدامنی
سلطان قهر او از استار ظاهر شود بندهٔ بیکانه باشی در بن کوی فراق
کر بجویی آشنایی بر سر کوی وصال بابی بد آشنا بیکانه چون شد بو لهب
و زحبش بیکانه آمد آشنا چون شد بلال هزار هزار جان طلاب را در
عالم ارادت بی علت خرمن کرد و بنج انکشت عزت بباد بی نیازی بر داد
هزار هزار عاشق سوخته را حریق آتش دل و غریق آب دیده کردانید
و از سر زلف مقصود موی بایشان ننمود هزار هزار دل کباب کرد هزار
هزار دیده پر آب کرد هزار هزار عالم خراب کرد و از عالم عزت این ندا
می آید که وجود شما چون عدم است و عدم چون وجود ان یشاء یذهبکم
الآیه کاه عمری را که بت قبلهٔ خویش ساخته بود رقم سعادت کشیم
کاه ابلیس را که عرش قبلهٔ خویش ساخته بود رقم شقاوت کشیم کاه سک
اصحاب الکهف را در صف دولت اولیا آریم و در قرآن قدیم خود جلوه
کنیم و بکلام کریم خود بنوازیم کاه بلعم باعور را بر طویلهٔ سکان بندیم
و بتازیانهٔ رد و تبعید از درکاه خویش برانیم کاه از زیر دامن شقیٔ نبی
بیرون آریم کاه از زیر دامن نبیٔ شقیٔ بیرون آریم کاه از کوهی در کدایم
کاه بکامی بکیریم چندین چیز از برادران یوسف در وجود آمد که اکر
یکی از انها از دیکری در وجود آمدی دیدی آنچ دیدی و رسیدی بوی

آنچ رسیدی ولکن چون قبول خواهد کرد هیچیز رد نکند وچون رد خواهد کرد هیچیز قبول نکند قوم طلبوه فخذلهم وقوم هربوا منه فادرکهم قومی در طلب وتعب ونصب وخطاب عزت این که الطلب ردّ والطریق سدّ وقومی روی از راه بکردانیده ودر میادین غفلات قدم زده ومستغرق واشخاص حضرت بیابی از صومعه بارد وبیکانه خوانَدش وزنّار کرده بارد وکوید که آشناست آن یکی را دیدند در بادیه بی زاد وراحله می دوید اورا کفتند بر توج نیست کفت دیرست تا دانسته ام ولکن موکل در خانه نشانده است رهائی کند که قرار کیرم آن کودکی از مکتب کریخته بود معلم کودکان دیکر را بطلب وی فرستاده بود تا بکرهش می آوردند بپری اغار رسید وقتش خوش کشت کفت بقهرش می برند با صفات خویشش در اموزد عقلها وعلمها برسید در کمال او وهمها وفهمها قاصر آمد در جلال او دیدها خیره شد در جمال او جانها بلب رسید در عالم محبت بی کیفت او جکرها پاره پاره شد در خم چوکان مشیت او سابقتی رانده چنانک خواسته خاتمتی نهاده چنانک دانسته سلطان مشیت توقیع حکم بر منشور ارادت زده ارادت سر بالین علم باز نهاده عالم علم را از دیدها نهان کرده صد هزار خلق را در راهی آورده می آیند ونمی دانند که از کجا می آیند ومی روند که نمیدانند که بکجا می روند العبد متحیر والمعبود متکبر عالی نشان جوی وهیچ جا نشان نه عالی در طلب وهیچ راه نه عالی در کفت وکوی وبدست کس جز بند اشک نه عالی در جست وجوی وبا کس جز درد سر نه عالی مجلسها عزیز آراسته ریاحین بجا نهاده خرکاهای نیکو ساخته ودر بجام جان آتش عشق در ریخته پنجاه سال در انتظار نشسته وجز درد دریغا نصیب ایشان نا آمده است دردا ودریغا که از آن خاست و نشست

خاکیست مرا بر سر وبادیست بدست وصاحب وندیم ذی محافظة عف الخصال بشرب الراح مفتون نبهته ودواق اللیل منسدل فقلت قم قال رجلی لا تواتینی انی غفلت عن الساق فصیرنی کما ترانی سلیب العقل والدین بو یزید بسطامی می کوید همانا یا غیر او ذهبت الی العرش فوجدت العرش اظماء الیه منی بسمع ما رسیده بود که الرحمن علی العرش استوی بعرش تاختنی کرد تا خود حالش چیست عرش را خود تشنه تر یافتم عجب کاری است تهمتی بر دامن عرش وکرسی بسته وحضرت جلال را از مکان منزه کردانیده وصد هزار عقول را در کرداب حیرت افکنده ست بیرون زنجیر ای بسر جست بکوی واقف شده بر کار جهان کیست بکوی هرکز بجوشی کسی شبی زیست بکوی کو دود دکر بزار نکریست بکوی قد یکم مثل بعدکم فتی وقت را حق آن محنت زده بدان کوی فرو رفت چشمش بر زیبای دل ربای افتاد در دام عشق آویخته کشت آن ماه روی دانست که کار افتاد در روی وی خندید وروی نهان کرد وادبتنی حتی اذا ما سبیتنی بقول یحل العصم سهل الاباطح تجافیت عنی حین لا بی حیلة وغادرت ما غادرت بین الجوانح اول بهزار حیله بنواختیم واخر بهزار درد بکداشتیم چون مهره بلعب همی باختیم چون جمله تراشدم بیند اختیم مدتی مدید آن درویش بدان کوی می رفت واز مقصود نه خبر می یافت ونه اثر میدید سکی بود در آن محله کفت ما را بدین سک آشنا باید شد هر چند کرد آن سک کشتن با او آشنا نشد هر روز نان وکوشت خریدی وچون بآن محله رفتی بیش آن سک بنهادی سک بنان وکوشت التفات نکردی وچون درویش از دور بدید آمدی بانک ومشغله در کرفتی بعد آن بمدتی آن مقصود خود روزی بدید کلاه عشق در کرفت واز غصه دل

خود تنها، درد ناک بکفتن ایستاد و از اشک عقیق بر کهربای رخ بارید بس
فقر کفقر الانبیا و غربة وصبابة لبس البلا بو احد آن مقصود کفتن سر خود
کیر که ما را خصمان بسیار ند بباید که خونت بریزند آن روز ما بطلب کسی
دیکر آمده بودیم لکن حلق تو در حلقهٔ عشق ما آویخت آن محنت زده
کفت بس آن خنده چه بود کفت آن بر تو می خندیدم نه در تو می
خندیدم   ای کاش کسی ببیندی دفتر تو تا کشتهٔ تو بشمردی بر در تو
جز جان و جکر نیست شکار خود تو دین است که هر سری ندارد سر تو
ملوک عالم و سلاطین دنیا درکاه ملک خود را بسپر و نیزه و تیغ آرایند
او درکاه جلال و سدهٔ کبریا و بارکاه عز خود را بجان و جکر صدیقان
و انبیا آراید در هر کوشهٔ او را کشتهٔ در هر زاویهٔ او را سوختهٔ است
کدام تن است که نه کداختهٔ قهر اوست کدام دل است که نه نواختهٔ لطف
اوست کدام جان است که نه در مخلب باز عز اوست کدام سر هست که
نه سر مست شراب حب اوست اکر بزاویهٔ درویشان شوی سوز
وی و اکر بکوی خراباتیان شوی همه در شوق جمال وی و اکر با آتش کدهٔ
کبران شوی همه سوختکان جلال وی   هزار عاشق آمد بطمع صحبت ما
نثار کرده دل و دیده خان و مان ما را همه زانده و تیمار هجر خسته شدند
که کس ندید و ندانست خود نشان ما را عرش تهمت آلود را همین افتاد
این کلغونهٔ تهمت بر رخسار درد او کشیدند که الرحمن علی العرش استوی
و او مفلس وار از سر وجد خود این نعرهٔ در هم زند که   تهمت زدهٔ
عشق یکی ما ره دیم [illegible] ندارد دیم **المهیمن** معنی
مهیمن شهید ست [illegible] بود و بعضی کفته اند معنی [illegible] رقیب
است و رقیب نکهبان بود و چون بنده بدانست که [illegible] جل جلاله احوال
او را رقیب است و بوی قریب است باید که [illegible] یاد و بوشد و از

یافت وی و اکر
ترسایان
در نشاط طلب وی
... جهودان شوی

ب

جست
محل اطلاع حق مستحیی بود یکی را از عزیزان کفتند علامة انک تعرفه
نشان انکه تو او را می شناسی فقال لا اهم بمخالفه الا ناداني مناد من قلبي
استحی منه هیچ وقت نباشد که اندیشهٔ خلافی در سینهٔ ما نکردد الا که
واعظی از اندرون دل ما کوید که از خداوند خویش شرم دار
کان رقیبا منک یرعی خواطری   واخر یرعی ناظری و لسانی
فما رمقت عینای بعدک منظرا   سوءک الا قلت قد رمقانی
و ما بدرت من فی بعدک مزحة   تسوءک الا عرجا بعنانی
و اخوان صدق قد سئمت حدیثهم   و امسکت عنهم ناظری و لسانی
و ما الزهد اسلی عنهم غیر انني   وجدتک مشهودی بکل مکان در بعضی
کتب منزلست که خداوند جل جلاله میکوید عبدی انک ما استحییت منی
انسیت الناس عیوبک و انسیت بقاع الارض ذنوبک و محوت من ام
الکتاب زلاتک و لا اناقشک فی الحساب یوم القیمة بنده من تا تو حیا
در بوشیدهٔ و بر مرکب وفا نشستهٔ هر عیبی که داری بر خلق بوشانم و
بقعها که در انجا کناه آورده ای از کناه تو فراموش کردانم تا بر تو کواهی
ندهند بمعصیت و از لوح المحفوظ زلات ترا محو کنم و فردا با تو در حسا ب
طریق مسامحت و مساهلت بیش آرم و آورده اند که بعیسی صلوات الله
علیه وحی آمد که یا عیسی عظ نفسک فان اتعظت و الا فاستحی منی ان
[illegible] الناس یا عیسی نخست خود را پند ده اکر نهاد تو پند کیرد انکه دیکران را
پند ده و اکر بخلاف این باشد از من خداوند شرم دار که دیکران را پند
دهی و تو پند نا پذیر [illegible] و بدانید که حیا بر بعضی [illegible] است حیا است
از ذلت چون حیاء آدم صلوات الله علیه که چون آن مقدور از کمین غیب
آشکارا کشت و آدم دست بدانه کندم فراز کرد و تاج و حله بپرید آدم
از خجالت خود در هر کوشهٔ می شد ملک غیب ندا می آمد افرارا منا ای آدم

ازما می بکریزی قال لا بل حیاء منک خداوندا شرم می دادم وحیای اجلال
جلال حق است کاسرافیل علیه السلام تسربل بجناحه حیاء من الله
همچنان که اسرافیل علیه السلام سر در بر کشید از هیبت وجلال حق
وحیاء کرم است چون حیا مصطفی صلوات الله علیه کان یستحی من
امته ان یقول اخرجوا فقال الله عز وجل ولا مستانسین لحدیث وحیاء
حشمت است همچنان که علی رضی الله عنه شرم می داشت که حکم مذی
از مصطفی صلی الله علیه بپرسد که فاطمه رضی الله عنها در حکم او بود از
مقداد درخواست تا از مصطفی بپرسید وحیاء استحقار ست همچون
حیا موسی علیه السلام که در مناجات گفت خداوندا گاه گاه چیزکی
حقیر مرا بایست بود وشرم دادم که از تو سوال کنم ندا آمد که سلنی
حتی ملح عجینک وعلف شاتک تا نمک دیگ وعلف گوسفند از ما بخواه
وحیاء است که آن حیاء حق است جل جلاله وآن کدام است آنست
که چون بنده صراط را واپس پشت کند حق جل جلاله نامهٔ سر بمهر بوی
دهد وفیه فعلتُ ما فعلت ولقد استحییتُ ان اظهر علیک فاذهبْ
فقد غفرتُ لک در ان نامه نبشته بود کردی آنچ کردی واز کرم خود روا
نداشتم که بیدا کنم دو که آمرزیدم وجراید جرایم وسجلات زلات را
محو کردم ست — یک نظر از دوست وصد هزار سعادت منتظرم
تا که وقت آن نظر آید وحیاء است که حیاء مطیعان است از طاعت
بو بکر وراق می گوید رحمة الله علیه ربما اصلی رکعتین وانصرف
وانا بمنزلة من ینصرف عن السرقة من الحیاء وقت وقتی باشد که دو رکعت
نماز بیارم وچون سلام دهم وباز گردم چنان خجل وشرم زده باشم از آن
طاعت خود که گویی که دزدی کرده ام تا مرد باین مقام نرسید لذت
طاعت بمذاق ایمان او نرسد سفیان ثوری در حجاز نشسته بود وقصد

کعبه کرده بود باوی در ان محمل رفیق بود پیوسته سفیان می گریستی ودر دریا
دید بر ساحل رخساره می باشید رفیق گفت یا سفیان از خوف گناهان
می گریی سفیان دست دراز کرد وگاه برگی برداشت وگفت گناه بسیار
دارم ولکن گناهان من بنزدیک من باندازهٔ این گاه برگ قدر ندارد
از ان می ترسم که این توحید که آورده ام خود توحید هست یا نه ایشان
مردمانی بودند که داشتند وچنان نمودند که ندارند وشما ندارید و
چنان می پندارید که دارید توانگرانی بودند با درد مفلسان سابقان
با حسرت مقصران اکنون بازمسله قلب شده است ومردد بی دیانتی
صلب شده از جملهٔ مفلسان ولکن با پندا شت توانگران از زمرهٔ مقصران
ولکن با دعوی سابقان تو مردی که تو اخواجگی آرزو میکند می باید که
مشیت مشیت تو بود وخواست خواست تو وهذا امر لا یتم بالشرکة
آن ممتحن بلا زده جان بلب رسیده در زیر خاربنی افتاده بود وصد هزار
بلا وعنا وشدت ومشقت بوی تاختن آورده یک بار از وی این آواز
بر آمد که آخر یک دمم بمن بازده تا سر رشتهٔ خود باز یابم ندای شنید
هذا امر لا یتم بالشرکة این کار با انبازی راست نیاید اما انا واما انت بیت
مندیش از ان حدیث ودر پوش کفن مردانه دو دست خویش اندر زن
در شهر بگوی یا تو باشی یا من شوریده بود کار ولایت بدو تن کشتی
باید شکسته وخلق غرق شده وتو ومقصود ومقصود وتو بماند جمیل
می گوید تمنیت من حبی بثینة اننا علی رمث فی البحر لیس لنا وفر مرجع
مقصود ست همه زحمت راه مقصود ست و[illegible] این حدیث خود ست
در میان زحمت اغیار چهره با جمال ننماید ونقاب عزت بنگشاید آن
ذرهٔ آفتاب که عالم [illegible] است اگر جملهٔ عالم آفتاب بگیرد روی ننماید
خلوتگاهی خواهد بی زحمت اغیار تا در ان خلوتگاه نقاب عزت
بگشاید

استاد ابو علی دقاق گفت قدس الله روحه لیس للجنة شغل معنا ولا للنار
سبیل الینا لانه لیس فی قلبنا الا السرور بربنا بهشت را با ما شغلی نیست و
دوزخ را با ما کاری نیست زیراکی در دل ما جز شادی ببقاء حق نیست
ایشان که قدم درین راه نهند نه بعلت نهند بحجت نهند نه متقاضی از
درخانه در آید از میان سینه بر آید یستخرج منی حب ربی فلا یستخرج
سواه ایشان بهشت و دوزخ را بعدم برند پس در راه قدم زنند
مطالعة الاعواض علی الطاعات سموم قاتلة نظر بعوض در راه طاعت
زهر قاتل است اگر چنان بود که هزار سال برین درگاه قدم زنی پس
طاعت خود را از قبول رقم زنی که بر خاطرت بگذرد که بایستی که مرا
قبولی بودی تو مرد جاه طلب باشی نه راه طلب تو محقق نباشی درین
راه تا آنگه که بترک جاه خود بگفتی هم بنزد خلق و هم بنزد حق یکی گوید
من بنزدیک خلق جاه نخواهم جاه بر درگاه خواهم طالب جاه خود مباش
نه اینجا و نه آنجا میان در بند مردوار و جای روبی از تجرید و تفرید
بدست آر و هر روزی هزار بار این درگاه را از وحشت وجود
خود بروب و اگر چنان باشد که هزار سال برین درگاه بباشی و پس
از آن ترا گویند رو که ما را انشایی داد تو تمام داده باشند ای اسیر
صومعه این راه نیست راه جز در همت درگاه نیست پاک باید گشت
اول از دو کون تا نگشتی پاک اینجا راه نیست راه را با جاه آمیزش مدان نیست
راه جز در قعر قهر جاه نیست چند گویی راه را همراه گو ای پسر هم راه بی همراه نیست
گر بمیدان خون جگر از حق گوی در پیش چوگان شاهنشاه نیست
گر همی دعوی کنی در عشق صدق پس دلت چون دانه در چون کاه نیست
در امت گذشته مردی بود سالها روز و شب در طاعت و عبادت و جد
و اجتهاد بسر برده ریاضتها و فاقتها و گرسنگیها کشیده پیغمبر آن روزگار

وحی آمد که آن مرد را بگوی خود را رنجه مدار که تو از اهل دوزخی
گفتم رخی که چاکرت درویش است گفتا که مرا هزار چاکر بیش است
گفتم ز فراق تو دلم بر ریش است گفتا که مرا کار ز بخت خویش است آن
پیغمبر علیه السلام وحی بگزارد بان مرد عابد آن مرد در طاعت بیفزود مردمان
بتعجب بماندند گفتند که این چه حالست پیغمبر روزگار وحی آمد که تو از اهل
دوزخی و هر روز در طاعت جد تو بیش گفت من پنداشتم که در مملکت
او کاه برگی را نشایم اکنون که دوزخ را که افروخته صفت غضب است
می شایم دولتی باشد و در آوردن ومن کاشفات الریب انی وامق نخافیک
عنی داعتکافی ببابکا اشاسوی مستهم فانی مشتهم واترک ما اشاء یا مکسی
ثوب فقر ما مسنی منک ضر الست من فیک مدح والمدح لا منک مر
بحق حق که اگر بقدر هزار هزار سال عبادت آری و آب دیده و خون جگر
و درد دل با هم بیامیزی و مثلث عشق سازی و در صومعهٔ محبت خود
بر سوزی و حدیث تو در آن حضرت برود برد یا بقبول مکافات هزار
هزار ساله طاعت تو باشد و زیادت مصطفی صلی الله علیه وسلم ابی کعب را
گفت ای ابی رب الارباب مرا فرموده است که قرآن با ابی کعب برخوان ابی گفت
او ذکرت ثم خود در آن حضرت حدیث چون منی برفت تا ظن نبری که
عاشق روی توام من خاک کف پای سگ کوی توام پیش شبلی قدس الله
روحه این آیت برخواندند اخسؤا فیها ولا تکلمون شبلی گفت خنک ایشان
اهل دوزخ که در دوزخ روند هفت هزار سال از مالک می درخواهند
که قصهٔ درد ما بر حضرت عرضه کن و مالک خاموش پس هفت هزار سال
مالک را گویند که جواب ایشان باز ده که انکم ماکثون شما را روی بیرون آمدن
نیست می تن در باید داد چون از مالک نومید شوند روی بدرگاه آرند و
سوال از حق سبحانه کنند و زاری در گیرند بار خدایا اخرجنا منها خداوندا

بملک حاجت برداشتیم جواب شافی نیافتیم اکنون از تو می خواهیم وغصهٔ قصهٔ
دل خود بدرگاه تو عرضه می کنیم هفت هزار سال دیگر در میخواهند پس
از هفت هزار سال جواب آید که اخسئوا فیها ولا تکلمون این چنین خطاب
باسکان کنند ای مردودان حضرت ما و مهجوران درگاه ما دم درکشید شبلی
چون این آیت بشنید گفت خنک ایشان باری بعد از هفت هزار سال
با ایشان سخن گوید شبلی بآن ننگریست که چه گفت بان نگریست که که گفت
وان حدیثا منک لو تعلینه حتی النحل فی الیان عود مطافل یکی با من سخن
گوی و بس انکه بکش گر گشت خواهی پادشاهی آن عزیزی گفت ارض
بی محبا فان لم ترض بی محبا فارض بی عبدا فان لم ترض بی عبدا فارض بی کلبا
بمحبی ام بپسند اگر بمحبی نمی بسندی بندگی بپسند اگر بندگی نمی بسندی
بسگی بپسند وانی لا رضی بدون الرضا واقنع بالموعد الکاذب امطلینی
وسوفی وعدینی ولا تفی مرا چنین می آید که این کلمه که گوینده گفت که مرا بسگی
بردار تاوان است بروی آورده اند که آن مردی گفت یا رخدایا مرا بسگی
بردار در راهی می آمد سگی باوی بسخن آمد گفت خود را عظیم پایگاهی نهادی
هرگز بر ما موی بخلاف او حرکت نکرد ست ترا مقام ما می باید عاشق که
مفلس است و معشوق متدلل و متکبر چه کند چز آنک تذلل او را بتدلل
مقابله کند و تطاول او را بتطول بیش آید و تحامل را بتحمل شعر
جُلت علی التصابی لست اسلوا فطول الدهر اصبوا ثم اصبوا
ولی فی کل حی حزت روح ولی فی کل شعب [illegible] قلب
اُقرب تارة و اساق [illegible] کذا داب الهوی بعد و قرب
گر جنگ لنی گر آشتی زیبا [illegible] در حسن و جمال خویش بی همتایی
این جنگ برای آن همی آید کز جنگ جمال عشق می افزایی
العزیز معنی عزیز بر چند وجه است بعضی گفته اند معنی این

اسم عالی است که کس او را غلبه نکند و قاهری است که کس او را قهر نکند
عرب گوید عزّ یعزّ اذا غلب برفع العین فی المستقبل و بعضی گفته اند معنی
عزیز قادر ست و بعضی گفته اند عزیز بمعنی معز است چنانک الیم بمعنی
مولم و بعضی گفته اند عزیز [illegible] ی مثل است عرب گوید عزیز اذا صار
عزیزا و بعضی گفته اند عزیز بمعنی منیع است عرب چنین گوید حصن
عزیز اذا تعذر الوصول الیه پس چیزی که رسیدن باو متعذر است آنرا
عزیز میگویند پس چیزی که رسیدن باو مستحیل است از ان وجه که او را
حد نیست اولی تر که عزیز گویی این اشارتی است بمعنی این کلمه موجز
از روی لغت اما از روی حقیقت العزیز الذی لا یدرکه طالبوه ولا یعجزه
ما دبوه عزیز آن بود که طالب او را امید ادراک نیست و هارب را از
وی روی اعجاز نیست اگر مرد موحد معتقد عاشق صادق هزار بار
سورهٔ وحدانیت برخواند و آنچ بنقل آمده است نقد کند و آنچ عقل روی
نمود ست عقد کند و در بحار معقول و منقول و فروع و اصول غوص
کند و درر و جواهر زواهر خواطر در سلک تحصیل کشد چون نیک نظر
کند محصول بذل مجهودش خبری و اثری و دون الغیب استار وفی
الاستار اسرار مستورة عن عیون الاغیار بیت چون می ندهند آنچ بدان
آمده ام پس من بنظارهٔ جهان آمده ام فسبحانه من عزیز ضلت العقول
فی بحار عظمته وحارت الالباب دون ادراک عزته وکلت الالسن عن استیفاء
مدح جلاله و وصف جماله وکل من غرق فی نعته اصبح منسوبا الی العی هذا
محمد رسول الله افصح من درب ودرج و دخل وخرج تقول بعد ما مد
اطناب الاطناب فی مدح الجلال و وصف الجمال لا احصی ثناء علیک انت
کما اثنیت علی نفسک ذیکه عقول در ادراک جلال او خیره و آنها روی
متحیران در آب جمال او یتیم ارباب الباب در ادراک نعت او عجز

اصحاب علوم در حواشی عز او متلاشی خداوندان بصر و بصیرت و زکا
و فطنت و خاطر خطار و حکمت در قطرهٔ از بحار عظمت او غریق و بشرارهٔ
از آتش جلال او حریق دست بدلهاء سوخته زده کویی مشعله دارند همه
در دست زفانها اهل فصاحت از شرح مدح جلال و وصف جمال او کلیل
در هر کوشهٔ هزار هزار طریح و جریح و شهید و قتیل   شعر
ابری الزمان بسرنا بتلاق   وضم مشتاقا الی مشتاق   نوب الزمان کثیرة و
اشد ما   شمل عکم فیه یوم فراق   ما عین لم عرضت نفسک للهوی   او ما رایت
مصارع العشاق   اینک محمد رسول الله که فصاحت و صباحت و سماحت
دیباجت عنوان منشور عهد او بود بنان او ضرتهٔ ابر بهاری در سخا لسان
او خلیفهٔ تیغ هندی در مضا جمال صدور بالحاظ او شفاء صدور بالفاظ
او ندندی در جمر عهد بر سوخته دیدهٔ اعداء دین بسهام قهر بدوخته
ابر بهاری را سخا در اموخته آتش محبت در سینهاء امت بر افروخته
باز همت او طایر بشرف سرف ذات او کوه شب افروز و عالم او در صدف
جان در فصاحت قصب سبق باسط بساط وصال و طاوی جامه فراق
این چنین مردی که خطاب عزت در حق او این بود کما خلقت ما خلقت
لک ما در روز و شبهٔ شب را که در رشتهٔ قدرت کشیدیم و بر کردن فلک
بستیم و مهرهٔ مهر را بر بساط فیروزهی بکردانیدیم و ماه شاه شکل را بر تخت
زمردی بنشاندیم و لآلی و عقود درر کواکب دری را بر کردن کوهر [illegible]
کردان بستیم و لجهٔ خضرا و دایرهٔ غبرا را از نسته کردن بصحرای کن فیکون
آوردیم برای تو بود [illegible] هزار هزار فضل در [illegible]
بر عذبهٔ زفان [illegible] عذب ادواح [illegible] بس [illegible]
فصاحت موسی وار که [illegible] و [illegible]
در پوشید و حزمن انا افصح العرب [illegible] انت [illegible] اثبت -

علی نفسک سوخت   صد تخته نبشته و زبر کرده درست   آوردم ا
عشق تو بالوح نخست   بادهٔ کاری است بیچاره کانی را از حماء مسنون
از ماء مهین در وجود آورده ضعیف من ضعیف من ضعیف تراب
من تراب من تراب متحیر من متحیر من متحیر عاجز من عاجز من
عاجز مفلس من مفلس من مفلس و انکه کریبان کرفته و بنا کام در
معرکهٔ شجاعان آورده در معرکهٔ که امر بیک جانب می کشد و حکم بیک
جانب جمال ندا می کند که ای دوست بر راه ما کذر جلال از سرادقات
عزت خطاب می کند که ای بیچاره الحذر الحذر   بیت
کفتا مکذر بکوی ما در محمود   تا کشته نشی که خصم ما هست غیور
کفتم سخنی غریب هستم معذور   در کوی تو کشته به که از دوی تو دور
پروانهٔ شمع را در سر سودای وصالست آن همه بطواف او کردد فانهٔ
آتش بامید وصل است که عاشقان سودا ء سویدای دل بیمانهٔ لعل
وعسی بیمایند ولکن جون سلطان جمال آتش تیغ جلال بی نیازی
بکشد جان صد هزار پروانه بجوی   من که باشم که بجان دخت وفاء
تو کشم   دیدهٔ حمال کنم بار بلاء تو کشم   ملک الموت جفاء تو ز من جان نبرد
جون بجان دخت سرافیل وفاء تو کشم   جه کند عرش که او غاشیهٔ من نکشد
جون بجان غاشیهٔ حکم و قضاء تو کشم   جز هوا نشنوم انکه که هوای تو کنم
جز وفا نشنوم انکه که جفاء تو کشم   بخدای ار تو بهوش و خردم رای کنی
هردو در اکوش کرفته بسرای تو کشم   ور تو بر من بتن و جان و دلم حکم کنی
هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم   ای جوانمرد آن مور ضعیف
ناجم [illegible] ترکیب [illegible] با اکر طمع افتد که بر فلک بشود محال بود بحق
حق که عجز تو در مقابله جلال این [illegible] عجز آن مور دست در مقابله
قوت [illegible] می دارد وی [illegible] آورده و قوی می دارد وی بکلوخی و

قومی را دوی بشرق و قومی را دوی بغرب و قومی را در مناجات و قومی
را در جست و جوی و للحق عزیز و الطریق بعید و المرکب ضعیف و
القرب بعد و الوصل هجر للحقایق مصونة و المعانی فی الغیب محصونة
و الاسرار فی خزاین العز محزونه و بید للخلق القیل و القال ست
کرد غم تو نیست شوم ننگی نیست صد جان بترازدی تو جو سنگی نیست
دل در طلب تو و از تو ام رنگی نیست مور ار بفلک بر نرسد جنگی نیست
امانی من سعدی عذاب کانما سقتک بها سعدی علی ظماء بردا
منی ان تکن حقا تکن احسن المنی و الا فقد عشنا بها زمنا رغدا
بو الحسن نوری کفت قرب القرب فیما نحن فیه بعد البعد قرب قرب
درین راه بعد بعد است مرد در آینه می نکرد صورت خویش را
در آینه می بیند بیش دیدهٔ خود از انجا که کمان است کوید که دست فراز
کنم و این صورت را در قبضهٔ قبض خود آرم و لکن آن قربی است که
عین بعد است اکر بسودای طلب آن صورت برخیزد عمر بپایان
رسد و از وجود آن ذره خبر نیابد ست
در عشق تو صد هزار عمر آمد بسر رفتند و نیافتند ز وصل تو اثر
فما لکم هجر و حبکم قلی و قربکم بعد و سلمکم حرب
و انتم بحمد الله فیکم فظاظة و کل ذلول من خلائقکم صعب قرب
بذات خود ممکن نیست که هر کجا قرب بذات آمد جهت آمد و بعد است
و تدانی و اتصال و انفصال پدید آمد و حق جل جلاله ازین منزه است
و قرب بصفات معطی است و مقلوب نه مردی و مسکنی کرد
در اندرون دل می نکرد زاویهٔ اندرون دل از مراد خالی می بیند
و خطاب عزت بیابی که و هو معکم هر روز چندین بار عرش کرسی
را کوید هل عندک خبر کرسی عرش را کوید هل عندک اثر آسمان

زمین را کوید هل مر بک طالب زمین آسمان را کوید هل حل فی فنایک
عاشق سر از دریای بی نیازی بر آورده و در عقد علم ازلی کشیده
دیر کردن عرش بسته و عرش می کوید صاحب واقعه منم از من ده
بر سید تا حال خود با شما بکویم ست در تهمت عشق تو منم فرسوده
بی آنک مرا با تو وصالی بوده در سر زنش خلق منم بیهوده
جون کرک شکم تهی دهان آلوده او همه عالم را ببوی و کفت و کوی
خشنود کرد و قطرهٔ از جرعهٔ قدح عزت بکس نداد شعر
لعمرک لو علمت ببعض مائی لما سقیتنی الا بسعط و حسبی ان کومانی خوردی
امرباسه فاکاد اسقط آن مردی عاشق شراب بدر خانهٔ آن خمار
آمد و اندی بارهٔ خمر خواست آن مرد کفت خم تهی شده است آن
مرد کفت دست من کیر و بسر آن خم بر تا در بویم و من خود بوی
جندان مستیها کنم که دیکران بصد صاغر ملامال نکنند در شرع
امم کذشته خمر حلال بود و در شرع این امت حرام زیرا که خمر
مایهٔ طرب است و کذشتکان را در استجلاب طرب بخمر حاجت بود
جون نوبت باین امت رسید جندانی اقداح افراح ارواح از شراب
خانهٔ غیب بر آن شد که بقطرهٔ که راه کذر تصرف محدث است حاجت
نماند و مقعد قوم قد مشی من شرابنا و اعمی سقیناه ثلثا فابصرا
و اخرس لم ینطق ثلثین حجه ادرنا علیه الکاس یوما فهمرا
آن مردی که بپا بازدر از دربیش دیده نهاده است و در کام اژدهای
کرما افتاده و عطش بر دی غالب کشته و همکی وی مشغول آب کشته
هر کجا نکرد آب بیند کسراب بقیعة سراب را شراب پندارد و
خاک را آب پاک داند جون بدان جای رسد دست ولد در دامن
تیه تحیر زند و سودای نومیدی از لوح خجالت برخواند همچنین محب

کارافتاده دل باد داده جون در غلبات اشتیاق والنهار الی اللیل دران
وجد واشتعال آتش عشق قدم در راه نهد وهمکی خود بر طلب
وقف کند بهیچ نکرد جز مطلوب بیند جز مقصود نداند جز مراد کش
نماید بر جهره خیال رقم حصمت کشند همی از مهیب جلال بادی بجهد
همه بند اشتها را مبا مشور اکرد اند وقد منا الایه شعر
واذا سست من الدنو طوت من فرط البعاد ارجوا السهاد فی مواک
لان دوحی فی جهاد آورده اند که سودایی بود در رامی می آمد با سبدی
آبکینه جون بدر شهر رسید بر سر باده بنشست تا بیاساید وان سبد
بیش بهناده وسودای باخود می بیمود ان المنی راس اموال المفالیس
کفت این سبد ابکینه در شهر آدم وبجندینی بفروشم وبهای آن
کوسفند خرم وازان کوسفند توالد وتناسل بود بفروشم واستر خرم
وانکه جون مال بسیار جمع کردم کوشکی بنا کنم وعیالی بخواهم از وی بسری
بیاید وبزرک شود بعلم وموذبش دهم واکر از وی ترکی ادبی در
وجود آید ادبش کنم ولکدی غافل وار بیند اخت آن سبد آبکینه از
باره در فتاد وبشکست کسی بود دران بسی می شنید آن سودا ها
کفت همه کار رما راست شده بود اکر این یک صفرا نکردی

الجبّار

درین اسم سخن کفته اند اهل لغت بعضی کفته اند این اسم مشتق
است از نخلة جبّارة اذا فاتت الایدی حرما بنی که بلند باشد ودست کسی تا
باو نرسد عرب آن را نخله جباره کوید بس برین معنی جبار در وصف
خداوند جل جلاله آنست که اوهام وافهام وعقول وعلوم بکنه جلال
وجلال خداوندی وپادشاهی او نرسد و [illegible] در صفت خداوند
جل جلاله محمود است [illegible] آن [illegible] معنی است
که او در حکم کس نیاید واین [illegible] بمعنی انکار حق [illegible] در

امرست وبعضی کفته اند جبار از جبرت الامر ست ومعنی او بصلاح آوردن
کار بود وحق جل جلاله مصلح کار بندکان است وبعضی کفته اند از
جبرة علی الامر ست ومعنی او اکراه کردن بر کار بود وعلی الحقیقة مرکه
برین سر کلمه واقف کشت باید که بداند که لا سبیل الیه ولابد منه فللعبد
الیوم عرفانه وغدا غفرانه وعفوه ورضوانه واما حقیقة الصمدیة منزهة
مقدسة عن الادراک بوی راه نیست واز وی جاره نیست امروز بنده را
عرفان وفردا عفو وغفران واما حقیقت صمدیت وکمال احدیت منزه
است از ادراک بشر ودر یافت عقل مختصر ای جوانمرد معرفتی است
که واجب امر ست ومعرفتی است که واجب حق است معرفتی است
امری ومعرفتی است قدری او که ترا مطالبه کند بواجب امر خود کند
تا کرد تو ادر عفو اند اما اکر بواجب حق بکیرد طاعت هزار ساله با معصیت
هزار ساله یک رنک آید انبیا واولیا وصلحا وفساق در یک دایره آیند
که طاقت آن دارد که بحق وی قیام کند یا جواب حق او باز دهد حکمی
است وحقی وامری هرجه بنقاد حکم بری سره آید وهرچه بنقاد حق
بری نفایه آید وهرچه بنقاد امر بری بعضی سره آید وبعضی نفایه بیوسته
این دعا می کوی بارخدایا اعمال ما را بنقاد امر وحق مفرست بنقاد حکم فرست
از حکم همه قبول خیزد واز حق همه رد واز امر بعضی قبول وبعضی رد
حکم فضل محض است وحق عز محض است وامر را یک طرف بفضل
ویک طرف بعز اکر اعمال صد هزار وبیست واند هزار جوهر عصمت را
بنقاد حق فرستی نفایه آید واکر اعمال خرابا تیان عالم را بنقاد حکم فرستی
بر ضد آن میدان وانکه امر متناهی است اما حق متناهی نیست زیراکه
بقاء امر ببقاء تکلیف است وتکلیف در سرای تکلیف است وآن دنیا
است واما بقاء حق ببقاء ذات است وذات متناهی نیست بس بقاء

حق متناهی نیست آن عزیز عهد مکوید واجب امر برخیزد و واجب
حق برنخیزد دنیا در کذرد و نوبت امر با وی در کذرد اما نوبت
حق هرکز در نکذرد امروز چون کسی در آینه امر نکرد سودای در
سرش افتد که من از جای می آیم ولکن باش تا فردا در آینهٔ حق نکرد
ما عجز و افلاس و بیچارکی خود سند امروز انبیا و رسل بر سالت خویش
می نکرند و فرشتکان بعبادت وطاعت خویش می نکرند و موحدان
و مجتهدان و مومنان و مخلصان بتوحید و اجتهاد و ایمان و اخلاص
خویش می نکرند فردا چون سرادقات استحقاق ربوبیت باز کشند
انبیا و رسل با کمال جلال و ارتفاع حال خود می آیند حدیث علم خود
در باقی کرده که لا علم لنا انک انت علام الغیوب و ملائکهٔ ملکوت می آیند
صومعهای عبادت را آتش در زده خرمنهاء تقدیس و تسبیح را بباد
بی نیازی برداده و می کویند ما عبدناک حق عبادتک و عارفان و
موحدان می آیند دست افشان و وجد وار که ما عرفناک حق معرفتک
در راه الهیت او خود خواست که بیش روی کند باز ماند نور عقل خواست
که پیرامن جلال او کردد مبا مشور اکشت آکاهی دل خواست که قدر
کمال او بداند حیرم کشت معرفت خواست که بحضرت تقدس و تعزز
او احاطت کند عاجز شد ۰ آن روز که مهر کار هر دون زده اند
مهر ذر عاشقی در کون زده اند واقف نشوی بعقل تا چون زده اند
کین ذر ز سرای عقل بیرون زده اند ای انک ترا جستن محال و از تو
عبادت کردن وبال چون با منی ترا کونه جویم و چون بی منی چیز نمای از
تو جکونه عبادت کنم [illegible] و نه بی [illegible] با تو کس را شکیبا
نه بی تو کس را آرام نه با تو ... بود و نه از تو می توان ... لا ... علی
طاقة ولا مع غيرك راحة فالمشتكى منك اليك
اذا قلت

الجرم [illegible] تقولين لولا الجرم لطب الحب وان قلت کری دائم قال انما
بعد عیسن بدوم لذا الکرب وان قلت ما اذنبت قالت مجیبة حیوتک ذنب
لا یقاس به الذنب ای عز تو همه عزها را نعت ذل کشیده وای جلال تو همه
جلالها را داغ صغار بر نهاده ای کمال تو همه کمالها را رقم نقصان بر زده
ای الهیت تو همه عالم را طراز بندکی بر کشیده ای ذات تو بی این ای
صفات تو بی کیف ای بطش تو بی جارحه ای نظر تو بی حدقه ای محبت
تو بی کرفتاری ای صفات تو عقول را متحیر کرده ای ذات تو جانها را
سراسیمه کردانیده ای ارادت و مشیت و احکام و قضایاء تو از آلایش
او هام خلق باک ای صفات و نعوت قدم تو از ادراک هواجس خواطر
و ضمایر آب و کل منزه ای همه عالم جانها را بر من یزید عشق نهاده و
جز حسرت سود نا کرده ای همه عشاق قصد رواق اشراق جلال
تو کرده و جز نا امیدی بجنک نا آورده ای همه احباب با دل کباب
قدم در راه تو نهاده و مال و عیال و جاه و خواجکی بر باد داده و جز
باد بدستشان نه ست عمری بسر کار تو اندر دادم تو بر سر کار خویش
و من بر بادم فحق متی دوح الرضا لا ینالنی وحتی متی ایام سخطک
لا یمضی وانی لا مواه مسیئا و محسنا واقضی علی نفسی له بالذی یقضی
عادتی و مجازی آورده تا بر روی حقیقت کردی می باشد نفاقی در
وجود تا با خلاص کار زار می کند جهلی بپا آورده تا با سلطان علم
بر می آویزد شکی آورده تا در وی یقین می خراشد شبهتی آمیخته تا
رخسارهٔ حجت خدیش می کند شرکی آورده تا با توحید طریق منازعت
می سپرد بعد ده هزار دوستی هزار دشمن آفریده بجهد هر صدیقی صد
هزار زندیق در وجود آورده هر کجا مسجدی است کلیسیای در بر او
نهاده هر کجا صومعهٔ خراباتی هر کجا طیلسانی زناری هر کجا اقراری

آورده می

انکاری هرکجا دوستی دشمنی هرکجا عابدی جاحدی هرکجا معشوقی عاشقی
زندی فاسقی از شرق تا غرب بر دست ونعمت کرده ودر زیر هر
نعمتی تعبیهٔ محنتی وبلیتی ساخته ایشان کفته اند من نکد الدنیا مضرة
اللوزینج ومنفعة الاهلیلج شخصی در وجود آورده که اکر کرسنه است
دیوانهٔ واکر سیر است مستی واکر خفته است مرداری واکر بیدار است
متحیری وبی سرمایه در هیچ حال از احوال ودر هیچ مقام از مقامات
انکشت بپاکی بروی نمی توان نهاد عجز قرین وی شده ضعف صفت لازم
وی کشته اکر کرد معرفت کردد این خطاب می آید وما قدروا الله حق
قدره واکر کرد عادت کردد می کویند وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین
له الدین واکر انهر دو قدم باز کشد خطاب می آید ان بطش ربک
لشدید واکر شفیعی طلبد خطاب می آید من ذا الذی یشفع عنده الا
باذنه واکر خواهد که بسرمایهٔ خویش جای رسد این تیغ قهر از نیام عزت
بر می کشد وقدمنا الی ما عملوا اکر مثالی طلبد کویند لیس کمثله شیء
اکر جای طمعش افتد داغ جلال بر می نهند که لا تدرکه الابصار واکر
بخودش نکرشی افتد این تازیانه می زند لئن اشرکت واکر می خواهد
که عزی طلبد این خطاب می کند فان العزة لله جمیعا الکبریاء ردائی
والعظمة ازاری فمن نازعنی شیا منهما عذبته واکر خواهد که بکوشهٔ
بیرون کریزد ندا می آید هو الاول والآخر والظاهر والباطن واکر خواهد
که با خود سودای کوید رقبا وحراس نشانده ما یلفظ من قول الا لدیه
رقیب عتید واکر خواهد که از ظواهر روی در کشد ودر زاویهٔ دل خود
سر وکاری سازد وهوسی بنماید خطاب می آید یعلم السر واخفی اکر
مفری ورخنهٔ جوید کویند الیه المصیر واکر خواهد که سخنی کوید لا یسال
عما یفعل این همه می کند ولیک اذیتم آه زهر فی نکاه کند

زانکه دلهای ایشان آینه است آه آینه را تباه کند کم تکثرون تطلبا
لهلاککم وهم یرونک بکرة واصیلا ولو انهم نظروا باعین ودهم
نظروا الیک تهللوا تهللا یا ساحل المحاسن انی البست ولانی مولاکم
وقیلا ای تو در بلا خود مانده وعالم در بلاء تو مانده مصطفی را کفت بعثتک
لابتلیک وابتلی بک یا محمد ترا فرستادم تا در بلات افکنم وخلقان را
بتو در بلا افکنم تیغ بر کیر ومردانه وار می خور ومی زن کاه روز احد
کاه روز بدر کاه هزار کونه خلعت وعطا کاه شکنبهٔ اشتر در قفا ای محمد
می کوئی حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وجعلت قرة عینی فی
الصلوة می کوئی بوی خوش دوست دادم اینک شکنبهٔ اشتر می کوئی
زنان را دوست دادم اینک افک عایشه چه می کند عز وجلال او با جانها
این مشتی بیچاره ای کشته اسیر در بلاء تو انکس که زند دم ولای تو
عشاق جهان شدند واله در عالم عز وکبریاء تو بر قصهٔ عاشقان خود بردن
توقیع نعم وکونه لای تو صد سر بدهند عاشقان از دست انجا که بود نشان پای تو
در زمی خوری بشهد بردارند بی رای خورند از برای تو جز جان ودل
وجکر نمی بینم در کردش چرخ اشنای تو درین راه ایید تا حیرت آدم
ببینید وفریاد نوح شنوید وبی کامی خلیل بینید وحدیث مصیبت
یعقوب شنوید وچاه وزندان یوسف ماه روی بینید واره بر فرق
زکریا وتیغ بر کردن یحیی بینید وجکر سوختهٔ ودل کباب کشتهٔ
محمد بینید زخم باین سختی وعشق باین نازی معشوق متدلل متعزز
هر لحظت بی نیاز تر است وبر جمال وجلال خود غیور تر است هر چند
سوختکان وی دلولتر اند او کردن کش تر است وهر چند عاشقان او
ذلیل تر اند او کردن کش تر است وهر چند مشتاقان او دام ترند
او خون خواره تر وعاشق کش تر است زان چشم بر از خمار سر مست

برخون دادم دو دیده بپوست   آید عجبم که چشم آن ماه نا خورده شراب
چون شود مست   یا بر دل خسته چون زند تیر بی دست و کمان و قبضه
و شست برد او دل عاشقان آفاق   بپیچید بران دو زلف چون شست
چون دانست او که فتنه برخاست   متواری شد بخانه بنشست
یک شهر از و غریو دارند   اینست عجب و جای آن هست
دارند بپای بر از و بند   دارند بفرق بر از و دست

المتکبّر

این اسم را سه معنی گفته اند والله اعلم یکی آنک تکبر و کبریا و رفعت
و علا خبر دادن است از استحقاق اوصاف کمال و نعوت جلال و
تقدس و تنزه ذات از نقایص و آفات و دیگر معنی آنست که حق
جل جلاله متکبرست از آنچ ناگرویدگان و جاحدان و عاندان بوی
اضافت کردند از صفات نقص و نعوت حدث و سدیگر معنی آنست
که متکبر بمعنی ملک است و در معنی ملک سخن گفته شد و از حسن بصری
نقل کرده اند که او گفت بما رسیده ست که موسی صلوات الله علیه در
مناجات خود گفت الهی ما ازارک ازار تو چیست گفت العظمة ازاری
قال فما رداؤک گفت رداء تو چیست قال الکبریا گفت کبریا قال فما قمیصک
قال یا بن عمران لقد سألتنی عن امر عظیم از کاری عظیم سوال کردی
قمیصی رحمتی فمن رجاها البستها ایاه قمیص من رحمت من است هر که
رحمت من امید دارد قمیص رحمت در وی پوشانم و چون بندهٔ مومن
اعتقاد داشت که تکبر صفت حق است سبحانه باید که فرطهٔ تواضع و لباس
خشوع و جامهٔ افکندگی در بندگی در پوشد که هیچ لباس بر قد خاک
زیباتر و نیکوتر از لباس تواضع و افکندگی نیست هو امرد الذی یجری
فی مجری البول من لیس له ان یتکبر کسی که دو بار بر رهگذر بول رفته
باشد او را نرسد که سر تکبر برافرازد و خویشتن را از سر غفلت بر سازد

لا شیء احسن علی الخدم من التواضع بحضرة السادة در حضرت پادشاهان
و سلاطین بر خادمان و بندگان هیچ حلیه زیباتر از حلیهٔ تواضع نیست
س   در حضرت شاه عاهت خواهی به   و ز دور نظارهٔ شهنشاهی به
قصه چه کنم دراز کوتاهی به   در بیشهٔ شیر سر زده روباهی به   انس مالک
رضی الله عنه روایت می کند کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یعود
المریض و یشیع الجنازة و یرکب الحمار و یجیب دعوة العبد وکان یوم
قریظة والنضیر علی حمار مخطوم بحبل من لیف علیه اکاف من لیف
مصطفی صلی الله علیه که منشور تقدم کونین در کم کمال داشت و خال اقبال
بر رخسارهٔ جمال داشت و صد هزار و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت در
پیش براق دولت او طرق و اطراق همی زدند از غایت تواضع و
افکندگی در عالم بندگی بر خرکی مختصر نشستی و اگر غلامی او را بخواندی
اجابت کردی و روز قریظه و نضیر بر خرکی مختصر نشسته بود افسار
آن خر از لیف و بر روی پالانی از لیف عجب کاری است گاه بر براقی که
از دواب بهشت است و وقع قدم او انجا که مطمح بصر اوست نشسته
و گاه بر خرکی مختصر اری مرکب مختلف گشت اما اگر در هر دو حالت
یک صفت و یک همت و یک ارادت بود اگر بر براق بود در سرش نخوت
نبود و اگر بر خر بود بر رخسار عز نبوتش غبار مذلت نبود مردی که
این چنین طغرای سیادت بقلم ارادت بر منشور سعادت وی کشیده
باشد که ولله العزة و لرسوله غبار مذلت بر اسرار جبین مبین او
نشیند هم در صفات مصطفی صلی الله علیه و سلم روایت ابو سعید خدری
رضی الله عنه کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یعلف البعیر و یقم البیت
و یخصف النعل و یرقع الثوب و یحلب الشاة و یاکل مع الخادم و یطحن
معه اذا اعیا وکان لا یمنعه الحیاء ان یحمل بضاعته من السوق الی اهله

وکان یصافح الغنی والفقیر ویسلم مبتدیا ولا یحقر ما دعی الیه ولو الی
خشف التمر وکان طلق الوجه بساما من غیر ضحک محزونا من غیر
عبوسة متواضعا من غیر مذلة جوادا من غیر سرف رقیق القلب
رحیما بکل مسلم لم یتجشأ قط من شبع ولم یمد یده الی طمع مقصود این
کلمه است متواضعا من غیر مذلة در بندگی افکندگی داشت اما اولین
و آخرین کیمیاء کمال عزت از آستانهٔ دولت فرازمی رفتند

دنوت تواضعا وعلوت مجدا فشاناک ارتفاع وانخفاض
کذاک الشمس تبعد ان تسامی ویدنو الضوء منها والشعاع

خسرو
سیارگان ملک ستارگان که از برج شرف خویش سر برزند اگر
اهل عالم دامن همت در هم بندند تا ذرهٔ از عین نور او بدست آرند
نتوانند ولکن او خود بحکم تواضع وکرم چنانک در کوشک سلطان
وسرای خواجگان بتابد در کلبهٔ گدایان وزاویهٔ اندمان درویشان
بتابد محمد رسول الله که خورشید فلک سعادت و ماه آسمان سیادت
ومشتری عالم علم ودر صدف شرف وطراز کسوت وجود بود
روز فتح مکه آن دو مرد را پیش وی آوردند لرزه بر اندام ایشان
افتاده بود سر بر کرد وگفت هونا علی انفسکما فانا ابن امراة من
قریش کانت تاکل القدید تا نهاد مرد در پیش دیدهٔ وی خاک
نگشت خاک قدم وی را توتیاء دیده ما نسازند نبینی که چون سید
المرسلین محمد رسول الله آیت کمال ونهایت جمال وغایت جلال
مصدر درس عظمت ومحلی بحلیت نبوت ورسالت دیدهٔ دعوت
داعصار نوح روح مهاجر وانصار بتاج عز مکلل معروف کرم
محل مفتاح در رشاد مصباح سرای سدلد خاک تواضع و
تذلل بر سامهٔ همت نیست و مرد کون بر وی جلوه کردند

در دنیا آویخت خداوند جل جلاله در شب معراج او را در قبهٔ
قربت قاب قوسین بنشاند وصد هزار نثار الطاف بر فرق دولتش
فشاند وکونین را خاک قدم او گردانید وهیکل علوی ومرکز سفلی
را در تحت رایت ولایت او آورد حکمت در آن انبساط او بود بر
بساط شفاعت یا محمد اگر فرد از ما کونین وعالمین بخواهی خاک قدم
خود خواسته باشی و اگر ما بلطف قدم خاک آن قدم را در کار
خادمی از خدم تو کنیم از کمال کرم ما مستبعد نبود آن مهتر را در دیدهٔ
نرگسین نبوت کحل بصیرت کشیده بودند دانست که خاک را باد
کش باید بود سرکش خاک بارکشی راست نه سرکشی را بان که سلطان
گدای بی نوا را از میان راه برگیرد و پیش تخت دولت خود
آرد وتاج تخصیص وتقریب بر سر وی نهد و کمر تکریم وتقدیم بر
میان وی بندد وخلعت رفعت در وی پوشاند و بر بارگیر خاص
خود نشاند و با وی گوید تو من و من تو گدا را شرط آن بود که
خود را فراموش نکند و از آن خلقان دبی آبرویی بنزدیک خلقان
می اندیشد که رحم الله امرا عرف نفسه آورده اند که بسمع عمر
عبد العزیز رسانیدند که پسر تو انگشتری ساخته است و نگینی
بهزار درم خریده و در وی نشانده نامهٔ نوشت بوی ای پسر شنیده
ام که انگشتری ساختهٔ و نگینی بهزار درم خریده و در وی نشانده
اگر رضاء من می خواهی آن نگین بفروش و هزار گرسنه را طعام
ده بهاء آن و از پاره سیم خود را انگشتری ساز و بر آنجا نقش کن
رحم الله امرا عرف قدر نفسه رحمت خدای بر آن بنده باد که قدر
خود بداند سلطان قدرت قبضهٔ خاک را از روی زمین بگرفت
ان الله خلق آدم من قبضة قبضها من الارض در قالب تحسین

تصویر نهاد لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در تخمیر تکوین آورد
خمرت طینة آدم اربعین صباحا بید شاه روح را در چهار بالش نهاد و
بنشاند و نفخت فیه من روحی منشور خلافت و سلطنت او در دار
الملک ازلی برخواند انی جاعل فی الارض خلیفة اسامی جمله موجودات
بعلم لطف قدم بر لوح روح او نبشت کرد و علم آدم الاسماء کلها مسبحان
و مقدسان حظایر قدس و ریاض انس را در پیش تخت دولت او
بسجده فرمود و اذ قلنا للملایکة اسجدوا معلم ملایکه را بیک ترک در پیش
تخت برد کوادی او برد او اعتبار باو بخت و قلاده لعن و رد و طرد
در کردنش بست و ان علیک لعنتی الی یوم الدین مشت خاک را در قبضه
مشت آورده انوار اصطناع و اثار صنعت بر وی آشکارا کرده سری
مدور که سرای پرده شاه عقل است و قصر دبیر علم و مجموع عبارت
از وی صومعه الحواس در وجود آورده که این نهاد مجوف و این شخص
مولف که قدر و قیمت گرفت بعقل و علم گرفت قیمت آدمی بعقل است
و حشمت او بعلم کمال آدمی بعقل است و جمال او بعلم لما خلق الله العقل
فقال له قم فقام ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له اقبل فاقبل فقال عز و جل
ما خلقت خلقا احب الی منک و لا اکرم علی منک بک اخذ و بک اعطی
و بک اعرف و لک الثواب و علیک العقاب پیشانی چون تخته سیم
خام آفریده دو ابرو چون کمان از مشک ناب بزه کرده نقطه نور چشم
دو پیکر ظلمت و دیعت نهاده از تیغ هندی سندی ساخته صد هزار
گل مورد از چمن گلشن دو رخ او برآورده برگ از برکت آورده و
در وی سکه [illegible] را حرکت آورده سی و دو [illegible] صدف دهان
نهان کرده [illegible] از عقیق آب دار بر وی نهاده از انجا که بدایت لب
توست تا انجا که نهایت حلق توست بیست و هشت منزل آفریده و

در هر یکی سیاره از حروف ترکیب کرده از دل سلطانی در وجود آورده
و از سینه او را میدانی ساخته و از همت مرکبی تیزرو و از اندیشه بریدی
مسرع دو دست گیرا و دو پای روا آفریده صد هزار دقایق حکمت و
حقایق صنعت اشکارا کرده فتبارک الله احسن الخالقین مقصود ازین
طوالع عبارات و لوامع اشارات آنست که آدمی مشت خاک است و ورای
آن دیگر همه لطف خداوند پاک است او ترا عطا بکرم خود داده نه باستحقاق
بجود داده نه بسجود بفضل داده نه بفعل بخدایی خود داده نه بکدخدایی تو
العنایة قبل الماء و الطین حق جل جلاله همه عالم را بیافرید هیچ آفریده نظر
محبت نکرد هیچ موجود رسول نفرستاد و هیچ مخلوق پیغام نداد تا چون
نوبت بآدمیان رسید که برکشیدگان لطف بودند و نواختگان
فضل و معادن انوار اسرار لطف ذو الجلال ایشان را محل نظر خود گردانید
و صد هزار و بیست و چهار هزار پیغمبر را صلوات الله علیهم بایشان
فرستاد و روز و شب از ملایکه ملکوت رقیبان و صاحب بریدان
بایشان فراز کرد نفس نفس دم دم لحظت لحظت و حرکت حرکت بر ایشان
نگاه داشتن شور ما در سینها بنهاد عشقها در دلها تعبیه کرد بواعث
شوق و دواعی ارادت بیابی کرد وحی پاک از غیب پاک بی واسطه
بشر باسرار رسانید اگر رسالت انبیا بمحمد ختم شد آگاهی دلها نایب
[illegible] رسل است و اگر بساط دعوت رسل را در نوشتند شور
سینها خلیفه دعوت انبیا است حدیث او با ظواهر بواسطه رسالت
رسل است اما با بواطن بی واسطه است او را با هیچ مخلوق که در عالم
بود [illegible] نبود نه با عرش و نه با کرسی و نه با [illegible] و نه با فلک زیرا که همه
بیگانگان بودند اسرار با آدمیان بود زیرا که [illegible] بودند و انکه این
سر آن وقت در دل آدمی نکه دل پاک بود که غذا هم از حضرت عزت گیرد

ازینکانه قوت نسازد اگر رود بفرمان رود واگر خورد بفرمان خورد آن
ذباب ضعیف که بفرمان رفت و بفرمان خورد محل وحی آمد واوحی ربک
الی النحل مصطفی میگوید صلی الله علیه وسلم علیکم بالشفائین العسل و
القرآن این درجه نگر که فضله قوت مگسی را نهاد وقذف طبع ذبابی را
شفاء ظاهر نهاد در انگبین وشفا باطنها در قرآن ببین آن ذباب مختصر نهاد
همتی داشت عالی که جز بمحل پاکی فرو نیامد آن همت رفیع طلبید قرآن
قدیم را گفتند دست برافقت و موافقت او بر داده این ذباب ضعیف
که بفرمان رفت وقوت بفرمان گرفت و پاک خورد و پاک نهاد انچ ازوی منفصل
گردد وازنهاد وی حاصل شود شفاء بیماران گشت همچنین خاطری که مرد
صدیق ما بعمق را از سر دل براند چون مرد بر مقتضی امر رفته باشد
و قوت دل ازجای پاک گرفته و همت بر طهارت مقصور کرد اینده آن خاطر
پاک که ازوی برآید شفاء بیماران راه و دلیل متحیران درگاه بود وصلی الله
علی محمد وآله **الخالق** معنی خالق پیدا آرنده از عدم بود وهست
کننده از نیست و بعضی گفته اند که خلق بمعنی تقدیر است و بعضی گفته
اند بمعنی تصویر است ودرست آنست که معنی خلق اختراع است
ودیگر مجاز است وچون بنده مومن اعتقاد کرد که خالق خداوند است
جل جلاله وکمال قدرت اوراست وبشریت محل عجز و سرمایهٔ ضعف
است دامن از مخلوقات درچیند دل از معلومات و محسوسات بر کند
وبکل دل برب الارباب توکل کند انکه سر عبودیت آشکارا گردد
در فنا مطالعت بشریت و انقطاع مساکنت بریت مونسش الله جلیسش
بر درگاه شاه اوزا لیکن ... را بار درگاه وبیگانه در خلوتگاه سر
در سجود ... دل در وجود جان بر بساط جود دل در مشاهدهٔ
موجود شعر ولقد جعلتک فی الفؤاد محدثی
واحبت منی ظاهری لجلیسی

فالکل منی للجلیس مؤانس وحبیب فی الفؤاد انیسی ودیگر چون بندهٔ
مؤمن بدانست که حق جل جلاله خالق است و او مخلوق باید که حکم
آفریدگار را منقاد باشد و فرمان اورا مستسلم زیرا که مخلوق را بر خالق
روی اعتراض نیست و زمرهٔ اعراض نیست آن عزیزی را پرسیدند
که ما العبودیه بندگی چیست فقال الاعراض عن الاعتراض اعتراض در
باقی کردن و قضا را برضا پیش آمدن و بهر حکم مردانه بدندان تسلیم
خاییدن و گرد در پیشانی ناآوردن اجبک یا سمس الزمان وبدره
وان لامنی فیک السهی والفراقد وذاک لان الفضل عندک باهر
ولیس لان العیش دونک بارد ای جوان مرد بنده بنده بودن کاری
عظیم است مقتصد هزار سال آن لعین بندگی کرد ولیکن دم بنده بنوانست
بود العبودیة ترک الاختیار فیما یبدو من الاقدار العبودیة ترک التدبیر
وشهود التقدیر العبودیه ان یکون عبده علی کل حال کما انه ربک علی
کل حال العبودیه شهود الربوبیه العبودیه فی اربعة خصال الوفاء بالعهود
والحفظ للحدود والرضا بالموجود والصبر علی المفقود العبودیة
اسقاط رؤیة التعبد فی مشاهده المعبود العبودیه ترک الاشتغال و
الاشتغال بالشغل الذی هو اصل الفراغة العبودیه حسن القضاء
وترک الاقتضاء العبودیه اداء ما علیک وشکر ما الیک العبودیه تحت
جریان الحکم تصاریف الاقدار کما قیل تجری علیک صروفه وهموم سرک
مطرقه بیت خواهیم بکش خواه بران خواه بدار یک رویه شدست
هر چه با تو شاد و آن عزیز دیگر می گوید ولیس فی سواک حظ فکیف
ما شئت فاختبرنی ... اختیار ... اذا ... راه رو
می باید کرد ... نفس نصیب طلب ... باید ... کند ...
اعباء جریان احکام ... می باید گشت ... تصاریف تقدیر ربانی دست

از تدبیر بشری می باید داشت تا بمقام بندگی رسی و علی القطع و التحقیق
بندهٔ او آنست که از نصیب پاک است و از اختیار و ارادت متبری آن
مهتر ما گفتی شیخ الاسلام قدس الله روحه درین عالم صد هزار عبد الرزاق
و عبد الوهاب و عبد الرحمن و عبد الرحیم بینی اما یک عبد الله بینی و
نه مقصود آنست که عبد الله بنام بینی عبد الله بنام بسیار است اما بندهٔ
او آنست بحقیقت که از نصیب پاک است و آنک اورا بنصیب پرستد
بندهٔ نصیب است نه بندهٔ حق و همان مهتر گفتی و همانا سخن پیر بو علی
سیاه است اگر ترا گویند بهشت خواهی یا دو رکعت نماز تو بهشت اختیار
مکن دو رکعت نماز اختیار کن زیراک بهشت نصیب توست و نماز حق او
و هر کجا نصیب تو درمیان آمد و اگرچه کرامت تو بود روا باشد که کمین
گاه مکری گردد و گزارد حق او بی غایله و مکرست اما نصیب تو بر غایله
و مکرست موسی صلوات الله علیه مکلم حضرت مکرم درگاه عزت
جون بطور آمد عصای در دست داشت آن عصا جوبی بود بی هیچ
مکر و غایله راست جون خطاب جباری درآمد که و ما تلک بیمینک
یا موسی در دست جه داری جون بدعوی نصیب اشکارا گشت
که هی عصای درحال عصا مار گشت و روی بوی آورد تا بدانی که در
هیچ دعوی نصیب کردی فتنه و شور و آشوب و بلا بدید آمد
و همچنین همه عالم در روزگار نوح بسلامت بودند بحکم ظاهر و هیچ
شوری و اضطرابی سود راست جون نوح در پسر دعوی کرد و
گفت ان ابنی من اهلی همه عالم را زیر و زبر کردند و آب سیاه از
عالم بر آوردند و طو[illegible] فرستادند این جه بود آفت دعوی نوح در
فرزند خویش راست جون فرزند نوح هلاک شد جنانک در نص
کتاب خبر داد و حال بینهما الموج فکان من المغرقین خطاب آمد که

و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی ای آسمان آب باز گیر و ای زمین
آب فرو خور که تعبیهٔ سر خداوندی تمام گشت و همچنین خلیل صلوات
الله علیه با سمعیل نظری کرد فرمان آمد که اسمعیل را بکش جون خلیل دل
برداشت و تیغ بدست گرفت و اسمعیل را جون گوسفند بخوابانید از
غیب ندا دررسید که آنچ مراد بود ظاهر گشت و همچنین موسی صلوات
الله علیه جون بنزدیک خضر آمد علیه السلام دو بار بروی اعتراض
کرد یکی در حق آن غلام و دیگر از جهت شکستن کشتی جو نصیب در
میان نبود خضر صبر می کرد جون موسی بنصیب بجنبید که لو شئت
لاتخذت علیه اجرا قال هذا فراق بینی و بینک اکنون که بنصیب
بجنبیدی مارا با تو روی صحبت نماند موسی را اعتراض بر خضر
در شکستن کشتی بنصیب خود بجنبید زیراک وی اندر دریا ترسیدی
که اورا در بد و کار خود در دریا انداختند تا با دریا آشنا گشت
ای موسی امروز با دریا آشنا گرد تا جون فردا بلب دریا رسی دریا
تباد ترا بخود راه دهد و از نهاد خود ترا میدانی سازد تا سر نخوت
فرعون را در آن میدان در خم جوکان قهر آری با مادر موسی گفتند
فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم جون بترسی بر موسی از خصمان در دریا ش
انداز احسنت ای علاج ترس جون تو اورا بدریا اندازی مادر ما را
بنرهاییم تا اورا دایگی کند عجب کاری است مادر بچهٔ خودرا از آب
و آتش نگاه دارد و مادر موسی موسی را گاه در آب پرورد و گاه در
آتش آری صمصامی که خواهند که بوی سر اعدا برگیرند گاه بر آبش کذرانند
گاه بر آتش فرعونی بر راه است که انا ربکم الاعلی می زنند ما از بهر آن موسی
صمصامی ساختیم و سر دعوی اورا بآن صمصام ببند اختیم مقصود
آنست که موسی در آن اعتراض متعرض نصیب خود نبود و در اعتراض

کشتن آن کودک اما در سوم حالت چون نصیب خود پیدا آمد گفتند
روی صحبت نماند عجب کاری است کرد خضر بجن و اعتراض موسی
بحق لقد جئت شیئا امرا لقد جئت شیئا نکرا آن کرد خضر چه بود و آن
اعتراض موسی چه آری موسی متصرف بود و خضر مصروف مشرب این
دیگر و مشرب آن دیگر مقام این دیگر و مقام آن دیگر از او تربیت مزین
با دامر و نواهی فرستاده و این را لوح المحفوظ احکام غیبی در پیش نهاده
موسی صاحب شریعت بود و خضر صاحب حقیقت موسی از امر خبر
می داد و خضر از حکم نشان می کرد میان ایشان صحبت درست نیامد
شیخ الاسلام گفت قدس الله روحه صوفی را با دانشمندی در دیگی
کردند و آتش در بستند و می جوشیدند چون بر آوردند هر دو خام
بودند اصحاب ظواهر اصحاب بواطن را نشناسند اما اصحاب بواطن
اصحاب ظواهر بشناسند موسی خضر را نشناخت لاجرم از وی مصاحبت
خواست اما خضر موسی را بشناخت گفت انک لن تستطیع معی صبرا ای
جوامرد مامور به دیگرست و محکوم به دیگر مذهب اهل سنت آنست که
روا بود که مامور به دیگر بود و محکوم به دیگر مامور به در حق بوجهل
و بولهب و فرعون و نمرود دیگر بود و محکوم به دیگر امر می آمد و
از مانهٔ دعوت کرم فرود می آورد و حکم می آمد و عنان باز می کشید
فعل بنده روا باشد که خلاف مامور به بود اما روا نباشد که خلاف
محکوم به بود همه جنگها که خیزد از عالم امر خیزد و همه عذرها از عالم
حکم انک با وی فضل خواهند کرد امر را در باب وی زفان بندند و
حکم را در گفت آرند و انک با وی عدل خواهند کرد حکم را در باب او
زفان بندند و امر را در سخن آرند این که حدیث رحمت می شنوی
جز آن نیست که او لشکر سلطان خود را دستوری دهد و این که حدیث
حکم

عقوبت شنوی جز آن نیست که او لشکر سلطان امر را بر کار دارد چون
خواهد که آدم را بر کشد و تاج اجتبا بر سرش نهد حکم خود را پیش
آورد و چون خواست که ابلیس را ابد الابد لعن روی سیاه کند
امر خود را گویا کرد ما منعک ان تسجد اذ امرتک هنوز آدم زلت
نیاورده بود که خیاط لطف صدرهٔ توبه دوخته بود و هنوز ابلیس
معصیت نکرده بود که طبیب قهر شربت زهر وان علیک اللعنة آمیخته
بود ای جوانمرد مذهب ما نه جبرست و نه قدر قدری می خواهد
که لا اله الا الله را کبود جبری می خواهد که با محمد رسول الله منازعت
کند لا اله الا الله نفی مذهب قدرست محمد رسول الله محو تختهٔ جبر
ایمان بقدر و حکم باید با اقرار بفعل و کسب و انکه هر چه بخداوندی
باز گردد بتعظیم پیش باز می شویم و هر چه بعبودیت باز گردد بعجز
اقرار می دهیم جعفر صادق را رضی الله عنه پرسیدند اجبر الله
تعالی العباد علی الاعمال فقال هو اعدل من ان یجبرهم ثم یعاقبهم قیل
فاهملهم قال هو احکم من ان یهملهم یا جعفر خداوند تعالی بندگان را
بر اعمال اکراه کرد گفت او از ان عادل ترست که بنده را بر فعل اکراه
کند پس عقوبت کند گفتند پس مهملشان بگذاشت گفت او از ان
حکیم ترست که بندگان را مهمل و معطل بگذارد عدل وی می آید و
سر بر جبریان باد می دهد و عز و قدرت و عظمت و علم و حکمت وی
می آید و آتش در خرمن سودای قدریان می زند قدریان قدرت
وی ندانستند بخود غره شدند جبریان بنهایت حکمت وی نرسیدند
از عدل وی ناامید گشتند اهل جبر می گویند او کرد اهل قدر می گویند
همه ما کردیم و اهل سنت می گویند آنچ او کرد ما نکردیم و آنچ ما کردیم
او نکرد او از ان بزرگترست که آن کند که ما کنیم و ما از ان عاجزتریم

که آن توانیم کرد که وی کرد وصلی الله علی محمد و آله اجمعین **الباری**
معنی باری آفریدگار است ودرین سخن گفته شد وچون بندهٔ
مومن اعتقاد کرد که آفریدگار خداوندست از ورطهٔ ریا خلاص
یافت واز ظلمت حجاب اعجاب برست زیراک با عمال دیگران ریا کردن
محال است واگرچه بنده را کسب است کسب او مخلوق خداوندست
پس مرد ریا بچه کند وبدست او باد وچون مرد سالک بساط ریا
در نوشت وحجاب اعجاب برداشت بروضهٔ اخلاص وحدیقهٔ
حقیقت صدق رسید که گفتهٔ ایشانست الاخلاص التوقی عن
ملاحظة الخلق فالمخلص لا ریاء له والصادق لا اعجاب له اخلاص
آنست که خلق را از راه برداری وصدق آنست که خود را از میانه
برگیری وچون باین مقام رسیدی واین دو بادیهٔ مردم خوار بریدی
ودر فضاء مشاهدات ومکاشفات ببال مجاهدات ومکابدات
بپریدی نه ریا پیش تو آبروی ماند ونه عجب را قدر وچون
حجاب اعجاب برداشتی وعلم صدق در عالم عشق برافراشتی
ترا بر درگاه حجاب نماند مکاشفة فی مکاشفة ومشاهدة فی مشاهدة
وملاطفة فی ملاطفة ومحادثة فی محادثة ومحاضرة فی محاضرة و
حضور فی حضور وجود فی جود ونور فی نور وسرور فی سرور
واقبال فی اقبال ووصال فی وصال ونوال فی نوال وافضال فی افضال
واجلال فی اجلال اشکارا کرد وحجاب نامحرمان راست چون مرد
محرم گشت حجاب برخاست ومحرم آنست که از جنابت اجنبیت
نهاد خاک باش غسل کردست وتا از جنابت اجنبیت نهاد غسل
پاک نیاوردی بعالم قربت قربت نرسی که قرب تو باو در بعد
توست از تو وکمترین نشانی از نشانهای آن که در قرب محقق است

ودر مقام شوق دوام مراقبت است ودر حکایات آورده اند که یکی از
مشایخ مریدی را از جملهٔ مریدان خود باقبال ونواخت خود مخصوص
کرده بود مریدان دیگر باز خواست کردند آن پیر خواست که بمعاملت
جواب ایشان باز دهد هر یکی را از ایشان مرغی در دست نهاد وگفت این
مرغان را جای بکشید که هیچ کس شما را نبیند ایشان برفتند وبموضعی خالی
شدند ومرغ را بکشتند وپیش پیر آوردند وآن جوان که مخصوص بود
باقبال ونواخت پیر می آمد ومرغ همچنان می آورد پیر گفت چرا همچون
یاران خویش نکشتی آن جوان گفت مرا فرموده بودی که این مرغ را
جای کش که هیچ کس نبیند وهیچ موضع نیافتم که از نظر ودیدار حق بیرون
بود آن پیر گفت سبب تقدیم وتخصیص او اینست که غالب بر شما حدیث
خلق است وغالب بروی حدیث حق وانکه چون مرد بقرب رسید
اگر در عین قرب نظرش بر قرب افتد در حال مبتلای بعد گردد که رؤیة
القرب حجاب عن القرب دیدن قرب خود حجاب قرب است و
اینجا گفته اند عزیزان اوحشک الله من قربه خدای ترا از قرب بخود مستوحش
ونفور گرداناد یعنی از نظر بقرب وعلی الحقیقه مردودهٔ که او خود را ذرهٔ
محل ورتبت وحال ومنزلت اثبات کرد وبدید در عین مکر وعالم بعد است
ندیدی که ملایکهٔ ملکوت وسکان حظایر قدس بنظر رضا وخوش آمد باعمال
خود نگریستند که ونحن نسبح بحمدک ونقدس سلطان امر از عالم ارادت در آمد
که اسجدوا لآدم این مشت گل را سجده کنید تا قدر سجود از پیش دیدنتان
برخیزد عجب کاریست فرشتگان را فرمود که روی بخاکی آرید وآدمیان
را گفت روی بسنگی آرید این چیست قدر ورتبت اعمال باز نمودن مر
را گفت ولکن انظر الی الجبل بکوه نگر که الطور حجر وانت مدرة طور
سنگی است وتو کلوخی وسنگ است که سزای کلوخ است وکلوخ است

که سزای سنگ است او که فرداد دیدار دمد بعطا ذمد نه بسزا که سزاوار
دیدار او نیست هیچ چشم سزاوار گفتار او نیست هیچ گوش سزاوار
معرفت او نیست هیچ عقل بیت چشم همی بخواهد دیدارت
گوشم همی بخواهد گفتارت همت بلند کردند مردو هرچند که نیستند سزاوارت
شعر یا نواحی الارض ابغی وصالکم وانتم ملوک ما لمقصدکم نحو
هر که طالب وی است تا خود را بحکم مطلی در ترازوی بی قدری برنسنجید
از وی طلب درست نیاید ایشان گفته اند لا یصلح هذه الطریقة الا لاقوام
کنس الله بارواحهم المزابل وهم ایشان گفته اند عرضت ارواح هذه
الطایفة علی کلاب المزابل فلم ینظر فیها کلب ارواح این طایفه را بر سگان
شوها عرضه کردند هیچ سگ بان التفات نکرد شبلی گفت ذلی عطل
ذل الیهود خواری من جهودان را خواری بنگذاشت بو سلیمان دارانی
میگوید من رای لنفسه قیمة لم یذق حلاوة الخدمة هر که او اعمال و احوال
و اقوال خود را ذرهٔ قیمت نهاد هرگز لذت طاعت بمذاق وقت او نرسید
شعیب بن حرب قدس الله روحه چنین می گوید در طواف گاه بودم یکی
از پس من در آمد و مرا باز کشید باز نگرستم فضیل عیاض را دیدم
مرا چنین گفت یا ابا صالح ان کنت تظن انه شهد الموسم شر منی ومنک
فبئس ما ظننت اگر چنان گمان بری که درین موسم و موقف از من و تو
بتر کسی است خطاست بساط عزت ربوبیت بساطی است که هر که بجای
آن بساط رسید همه دعویهاش برسید و همه سرمایهاش فرو ریخت
و همه حسناتش رنگ زلات و سیئات گرفت و همه طاعاتش با معاصی
برابر آمد اگر فصیح جهانست گنگ گردد و اگر عالم علم است جاهل شود
سلطان جلال او در عالم بی نیازی این ندا بسمع خاص و عام رسانید است
که وجود شما در عظمت ما چون عدم است و عدم شما در قدرت ما چون

وجود شما چون بعظمت و عزت و بی نیازی ما نظر کنید همه موجودات را رقم
عدم بر زنید و چون بقدرت و قوت و ابداع و اختراع ما دیده بر افکنید
همه معدومات را موجود دانید نه در قدرت ما چیزی بایجاد شما زیادت
شد و نه از عظمت ما چیزی باعدام شما کم گشت اگر ما بخواهیم در لحظتی
صد هزار چون محمد بیافرینیم و هر نفس را از انفاس ایشان مقام
قاب قوسین کرامت کنیم و در جلال ما ذرهٔ زیادت نگردد و اگر بخواهیم
در نفسی صد هزار چون فرعون بیافرینیم تا دعوی انا ربکم الاعلی کنند
و از بندگی ما تبرا آرند و از کمال جمال ما ذرهٔ کم نگردد و اگر هر چه در روی
زمین کافر و جاحدی معاندی است در دریای عظمت خودش غرق
کنیم و جنت فردوس را ماوی او سازیم از صفت قهر ما ذرهٔ کم نگردد
و اگر هر چه در عالم نبی است و ولی و صدیقی همه را در یک سلسلهٔ
قهر کشیم و خالدا مخلدا در عذاب الیم بداریم صفت رحمت ما را
ذرهٔ زیان ندارد انجا که قدرت ما نشان کند و عظمت ما علم زند و
کبریا و جبروت ما لوای علای خود نصب کند مکونات و مصورات
و مقدورات و مخلوقات و موجودات را چه خطر ای اسرافیل تو صور
در دهان گیر و مشغول صور می باش و ای میکاییل تو خزاین رزق را
گوش می دار و ای جبرئیل تو تحف وحی و هدایای اسرار با نبیا و رسل
می رسان و ای عزرایل تو جانها قبض می کن که ما کشتی در روضهٔ دنیا
بدید آوردیم و داسی از قهر و کاسی از زهر در دست تو نهادیم هر نبت
که ازین روضه سر بر زند بداس قهر می زدای و ای آفتاب تو از شرق
بغرب می شو و ای ماه تو برین گلشن روشن می خرام و ای آدمیان شما
گاه باسمان می نگرید و گاه بکعبه و گاه ببیت المقدس و گاه بموسی و گاه
بعیسی و گاه بمحمد و الحق منفرد بجلاله این همه مشغولیها از عزت او بود

تحقیق می دان که این عالم و آن عالم مرد برای طلب است و اگر کسی گوید
که آن عالم برای طلب نیست محال است بلی نماز و روزه نیست اما طلب
هست فردا همه شرایع را قلم نسخ در کشند و این دو چیز ابد الابد
بماند الحب لله و الحمد لله این را انقطاع و انحرام و انصرام نیست نماز و
روزه و جهاد و حج روا بود که بپایان رسد اما طلب نشاید که بپایان
رسد نماز و روزه روا باشد که منسوخ گردد اما عقد محبت و عهد مهر
نشاید که منسوخ شود ای درویش محققت اعتقاد دار که اگر بهشت
روی مرد روز که بر تو گذرد از شناخت حق سبحانه عالمی بر تو گشاده
شود که پیش از آن نبوده باشد این کاری است که هرگز بسر نیاید
و مباد اگر بسر آید ست تا من بزیم پیشه و کارم اینست
آرام و قرار دغم گسارم اینست روزم اینست و روزگارم اینست
جوینده صیدم و شکارم اینست طلب این مردان نه بعلت بود تا بعلت
برخیزد اگر پیشامد طلب و شوق و محبت برخاستی معلول بودی
و اگر معلول بودی محجوب بودی و اگر محجوب بودی مردود بودی
طلبی است اوّل نهاده او و بآخر داده او و در سر میان نهاده او
و داده او از ازل نهاده او و ابد داده او در اول بی علت نهاده او و
در آخر بی سبب داده او شعر ما حیلتی بفعل الاقدار ما صنعت
والناس من ذی غیّ و ذی رشد بیت آنرا که بصحرای علل تاخته اند
بی علت کاری بپرداخته اند امروز بهانه در انداخته اند فردا همه
آن کنند که دی ساخته اند المصوّر پارسی مصوّر صورت
کننده باشد قال الله تعالی و صوّرکم فاحسن صورکم خداوند تعالی
میگوید جل جلاله که صورت شما را نیکو و زیبا نگاشتیم چشم بد دور
باد که بس زیبا کرد ای جوانمرد هفت قبّه خضرا را برکشید و نجوم

اگر او را بچیزی حاجت بودی ذره را بذره مشغول نکردی بنمود که اگر
آیید همان و اگر نیایید همان شعر فلوجهها من وجهها قمر
و لعینها من عینها کحل فرشتگان را گفت گرد عرش بر می گردید و استغفار
می آرید و سبحه تسبیح و تهلیل می گردانید و سبحان الله و الحمد لله می
گویید و آدمیان را گفت گرد کعبه طواف می کنید و لیطّوّفوا بالبیت العتیق
هر چیزی را بسزای او بار دست اما آنجا که سزا حق است ما الدهر الا
و اقدار قضی عنانک ما فی الدار دیّار آن کودک خود را بدبیرستان
فرستاده بود چون شبانگاه بخانه باز آمد او را پرسیدند که استاد
امروز ترا چه آموخته است گفت این آموخته است که الف هیچیز
ندارد این حدیث در صفت عزت از عالم غیب وحدانیت آمد
و هفت هزار سال در غربت بود و هم در کسوت عزت باز خواهد
گشت و کس داد او نخواهد داد استاد ابو علی را پرسیدند ما التوحید
فقال عزیم لا یقضی دینه و غریب لا یؤدّی حقه ای درویش جمال جمال
سلطانان هم جلال سلطانان است لا تحمل اثقال الملوک الا مطایا
الملوک و الحق لا یحمله الا الحق ست بیار آنچه دل دوستان بهم کشد ا
نهنگ وار غم از دل برون همی کشد ا بیار نور مغان را بده بنور مغان
که رستم را هم رخش رستم کشد ا لقمه نه بر قدر حوصله شما افتاده است
لقمه لقمه پیلان و حوصله حوصله بخشکان در دامی عظیم آورده اند ترا
همه عالم درین متحیر گشتند که فرمان آمد که درگاه من طلب کنید مردی
که عجز او بدرجه است که قرآن چنین خبر می دهد و ان یسلبهم الذباب
شیا لا یستنقذوه منه [illegible] که ربوده مگسی را بدست نمی تواند آورد ربوده
جلال ازل را چگونه بدست باز تواند آورد و لکن تو بقدر وسع و طاقت
مجهود خود بذل می کن و او خود از عالم جود کار تو راست می کرداند د

متلالی که بر مثال در دو لالی است مزین کرده اند و هفت دایره اغبرا را
بگسترید و جبال راسخات را نصب کرد و صد هزار بدایع صنایع از کتم
عدم در عالم وجود آورد و خورشید عالم آرای را مدور کرد و ماه آسمان
پیمای را مصور کرد و کون بجمال ایشان منور کرد و در حق هیچ موجود
این خطاب نکرد و هیچ آفریده را این تشریف نداد که فاحسن صورکم
مگر این مشت خاک را آری عنایة القاضی خیر من شاهدی عدل
انک جشم ترا بنرکس تشبیه کرد در وصف قاصر بود نرکس بینا که
دید وانک ابروی ترا بکمان مانند کرد نادان بود کمانی که تیرش مژگان
بود که دید وانک زلف و عارض ترا بشب و عاج مانند کرد جاهل
بود شب دل ربا و عاج شور انگیز که دید وانک مژگان ترا بتیر مانند
کرد خطا کرد تیر خون خوار که دید وانک قد ترا بسرو مانند کرد
نااندیشیده کرد سرو خرامان که دید وانک خد ترا بماه مانند کرد
غلط کرد چون روی تو ماه آسمان که دید لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم فتبارک الله احسن الخالقین ای جوامرد آن صورت گران
بسیارند ولکن بر آب و باد و خاک و آتش نگار کردن کسی نتوانست
کرد ای درویش این همه که رفت خلعت خلقت است و در اصل خلقت
همه کسان با تو برابراند دل درین مبند و سوی این خلعت که روزی
باشد و روزی نباشد مگر ای درویش تامل کن در لطایف عواطف
ربانی درین کلمه که یحبهم و یحبونه الله ولی الذین آمنوا وسقاهم
ربهم تا هیچ ملک مقرب را و هیچ صورت مرکب را این تشریفات
داد و این خلع بادشاه [illegible] داشت نی این جامه [illegible]ست بر قد دقد
آدم آن شیر [illegible] ثابت قدم [illegible] الله ثیاب العلی
فلم تطل عنه ولم تقصر بیت از جمله نیکوان و خوبان سپاه

زیبا گر تو یی و زیبای کلاه آری فرشتگان مقربان اند و معصومانند
و پاکان اند و مقدسان اند و مسبحان و روحانیان اند ولکن خود
کار آب و گل دیگرست شعر ما کل ما یکصد دالوارده نعم ولا کل
نبت و هو سعدان شیخ الاسلام گفت پدرم قدس الله روحه
او این مشت خاک را امانی در دست نهاد دست که جبرئیل و میکائیل
بزه نتوانند کرد هر کجا سایه دولت آدمی بر افتاد آنجا کس را یارای
دعوی تقدم نماند ان الملوک اذا الآیه اشخاصی بودند نورانی هیاکلی
علوی در مرغزار تقدیس عبهر تسبیح جریده ببال اقبال در فضاء
افضال پریده چون آفتاب جلال آدم از برج جمال سر بر زد ملایکه
ملکوت را در پیش سریر سروری او سجود فرمودند چون سر
بر آوردند معلم خویش را دیدند مسخ گشته و عقد طاعتش فسخ
شده ای ملعون مفتون نه جمال روزگار آدم را سجود تو حاجت بود
لکن سجود تو خود ما را در اذن تو از درگاه کرم ما حجت بود ملایکه
عزیزان حضرت بودند هر یکی در قرطه از عصمت با منطقه از
طاعت عبادتی می آوردند بی آفت لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون
ما یومرون چون نوبت آدم در آمد و دوال جلال سلطنت او بر
کوس عزت زدند و زلزله در جانها افتاد ایشان از سر طهارت
خویش آوازی دادند که اتجعل فیها الآیه آری ایشان بظواهر نگرستند
حق جل جلاله بسرایر ایشان بکدورت بشریت نگرستند و حق
بلطف ربوبیت نگرست ایشان بآلایش ظاهر نگرستند حق بآرایش
باطن نگرست جواب داد انی اعلم ما لا تعلمون من در میان شما
آنرا که می دانم می دانم و آنرا که در میان ایشان است می دانم در
میان شما ابلیسی است وی بنقاب تلبیس کشیده در زیر قباء

عواتاتن بوشیده و ذیر صوف نامدان فرو کشیده و در میان ایشان
جون محمدی است که او در عالم قبول همجانست که ابلیس در عالم ردّ
می بجا صلوات نیست ردی بمحمد دارد و می بجا لعنی است ردی با ابلیس
دارد آری انک ناصیهٔ عمر آن لعین در دامن قیامت بستند نه
تشریف او بود ولکن مقصود الهی آن بود تا می بجا کودکی انکشتی
در سنکی آید سنک لعنی بر سرش می زند ای جوان مرد فرشتکان
کفتند اتجعل فیها الآیه حق جل جلاله نکفت که ایشان نکنند ولکن
کفت انی اعلم ما لا تعلمون شما را بر اسرار الوهیت ما اطلاع نیست
و بر الطاف ربوبیت ما با آدمیان وقوف نیست شعر
ما حطّط الواشون من رتبة عندی و لا ضرّک مغتاب
کانهم اثنوا و لم یعلموا علیک عندی بالذی عابوا انی اعلم ما لا تعلمون
اکرنا اهلند اهل کردانم اکر دورید نزدیک کردانیم اکر ذلیل اند
عزیز کردانیم اکر شما جفاء ظاهر ایشان می بینید من صفاء باطن
ایشان می بینم اکر شما بمخالفت اعضا و جوارح ایشان می نکرید من
بموافقت قلوب و جوارح ایشان می نکرم اکر شما در صُدرهٔ طاعت اند
ایشان در قرطهٔ وصلت اند و اکر شما در حلهٔ عبادت اید ایشان
در کلهٔ مغفرت اند اکر شما دست بعصمت خود زدید ایشان دست
برحمت ما زدند چه خطر عصمت شما را اکر قبول ما نبود و چه ضرر از
معصیت ایشان جون عفو ما بود انی اعلم ما لا تعلمون من آن دانم که شما
ندانید و آنچ شما دانید من بدانم ایشان برداشتهٔ لطف ازل اند و
نواختهٔ فضل ابد و الفضل لا بواجهم الازل آورده اند که روزی بایزید
بسطامی در راهی می رفت آواز جمعی بکوش او رسید خواست که
آن حال بداند فراز شد کودکی را دید که در سیاه افتاده و خلق نظاره

ایستاده بودند ناکاه مادر آن کودک از کوشهٔ در دوید و خود را در میان آن
لای سیاه افکند و آن کودک را در ربود و برفت بو یزید جون آن بدید
وقتش خوش کشت نعره بزد و می کفت شفقت بیاید آلایش را ببرد محبت
بیاید محنت را ببرد شعر العذر عندی لک مبسوط و الذنب
عن مثلک محطوط لیس بمسخوط فعال امرئ کل الذی یاتیه مسخوط
ای جوان مرد چه ماند که با ما نکرد کدام خلعت بود که ما را نداد کدام تشریف
بود که ما را بدان نداشت کدام لطف بود که در جریدهٔ کرم بنام ما ثبت
نکرد کدام عزیز بود که بما نفرستاد کدام اشارت بود که بما نبود کدام بشارت
بود که ما را نبود ما نواختکان لطف اوییم برکشیدکان عطف اوییم عارفان
بتعریف اوییم مشرفان بتشریف اوییم واصلان باتصال اوییم نازان
بوصال اوییم نرکس روضهٔ جودیم سرو باغ وجودیم حقه دُرهٔ
حکمتیم نور حدیقهٔ نور حدقهٔ عالم قدرتیم ما مخلوق بی مثل و بی نظیر
و او خالق بی مثل و بی نظیر ما را مثل روا نه و او را روا نه لیس کمثله شیء ما را
مثل روا از روی قدرت اما روا نه از روی غیرت محبت در قدرت
جون ما صد هزار آفریدن بلحظتی روا اما از روی محبت جون ما آفریدن
مرکز روا نه آن روز که دایرهٔ تکوین برین شخص کلین کشید خطاب
کرد که شخصی می آفرینم که مرکز جنین بنا فرینم ام نه انک در قدرتم مستحیل
بود ولکن غیرت عنان قدرت فرو کرفت عبادت این آمد و الزمهم
کلمة التقوی و کانوا احق بها الآیه شعر البسه الله ثیاب العلی
فلم یطل عنه و لم یقصر اکر کسی کوید ترا برین درکاه چه حق است تو
کوی چه جای حق است اینجا حدیث الحق است من توانم که در
لحظتی جون تو صد هزار می را ترتیب و ترکیب و تصویر و تقدیر دهم
ولکن ندهم تا سر محبت بی کیفیت ترا بود علی الخصوص آن

مردی بود بسری داشت وآن بسر را دوست داشتی او را کفتند این
بسر خودرا چند دوست داری کفت از دوستی که او را دارم خواهم
که مرا فرزندی دیکر آید کی در محبت باوی شریک باشد استاد ابو علی
کفت اکر آدم را کفت ان الله اصطفی آدم وخلیل را کفت واتخذ الله ابرهیم
خلیلا وموسی را کفت واصطنعتک لنفسی ما را کفت یحبهم ویحبونه الله
ولی الذین آمنوا وسقاهم ربهم این قرعهٔ عاشقی زاول تو زدی
آسمان وزمین وعرش وکرسی وبهشت ودوزخ طفیل وجود شما
اند ینزل الله کل لیلة الی السماء الدنیا فیقول هل من داع غرس جنة عدن
بیده فیضع الجبار قدمه فی النار فیقول قط قط لا تسبّوا الدهر فان الله هو
الدهر الرحمن علی العرش استوی وتمثیل وتشکیل وتشبیه در
میان نه مقصود ازین خلع نه عین آسمان وزمین وعرش وکرسی
وبهشت ودوزخ بود ولکن در حکم قدم رفته بود که ترا برین منازل
کذری بود وباین مواضع نظری در هر منزلی نزلی از لطف خود
افکندیم تا چون دوستان ما رسند حظ ونصیب خود برکیرند
ای جوانمردان دست بعنایت ازلی ولطف سابق لم یزلی وی زنید
که بیش از خاک وکل بود دست ای خاک وکل ای سینهٔ تو مخذرهٔ
اسرار را محمل ای حماء مسنون ای دوستی تو با ما هر روز افزون
ای فخار صلصال ای سر دل تو مهد عهد وصال ای نقطه مبین ای
دت خاتم محبت را نکین ای عشق را کنز ای هم دوست وهم بنده
ای عزیز کن
کمان مبرید که کار با شما امروزین است یا حدیث ما با شما اکنونین
است عالم نبود وآدم نبود وعرض وجوهر نبود وعرش وکرسی
نبود وبهشت ودوزخ نبود وحدیث ما با شما بی شما بود
سقیا لایام کانی عین العدم ومن بحکم الاسم نقول عبادی

سقیا لـ الذی لو لم یکن ما کان قلبی للصبابة معهدا
افدیک بل ایام دهری کلها تعدین ایاما عرفتک فیها هزار هزار
جان عزیز فدای آن وقت دل نواز باد که ما را بی ما خلوتکاهی داده
در الطاف بی نهایت بر ما کشاده وخطاب پاک بسمعی که در وی تصرف
نبود رسانیده از علم سوالی کرده وبمشیت جوابی داده وعلم را سایل
وادر سوال آورده ومشیت را مجیب کردانیده ودر حجر اجتماع شیر
اصطناع داده در مهد عهد بیش از جهت وجهد غذا الطاف فرستاده
در وثاق میثاق کار ما ساخته وبپرداخته در صحرای پاک سماع پاک
شنوانیده که الست بربکم هم وی سوال کرده وهم تلقین جواب داده
اکر بتقدیر کفتی من انا همه را انخراس وانطماس حاصل آمدی ودر مقام
تحیر متوقف کشتندی خود بلطف ازلی کفت الست بربکم تا یک نیمه
سوال باشد ودیکر نیمه تلقین جواب ای درویش توسل ما با او
باحسان قدیم اوست حسن سهل وزیر مامون بود ست روزی
یکی بروی در آمد حسن ویرا نمی شناخت روی بوی کرد وکفت
تو کیستی آن مرد کفت انا الذی احسنت الی عام کذا من آنم که تو با
من در فلان سال احسان کردی حسن کفت مرحبا بمن توسل الینا
باحساننا مرحبا بکسی که بما باحسان ما وسیلت جست پس انکه
بفرمود تا او را صلت دادند وبنواختند درویشان بوی که وسیلت
جویند باحسان قدیم او جویند شعر ان ابتدا العرف مجد باسق
والمجد کل المجد فی استتامه هذا الهلال یروق ابصاد الوری حسنا
ولیس بحسنه لتمامه بعنایت ازلی تخم مهدی بکشتی برسالت انبیا
آب دادی بمعونت وتوفیق برویانیدی بنظر واحسان بپرورانیدی
درمی خواهیم که بخط [illegible] اذهی دور داری سموم قهر بردی

بجهانی باد عدل بر وی نوزانی کشته، عنایت ازلی را برعایت ابدی مدد
کنی خوف مان از تو و رجامان بتو سهل عبدالله ستری گفت رحمه
الله الخوف ذکر و الرجا انثی و منهما یتولد حقایق الایمان خوف و رجا
جفتند جون بایکدیگر صحبت کنند از میانه جمال ایمان روی نماید انکه
رجا را صفت انوثت داد و خوف را صفت ذکورت زیرا که غلبهٔ
رجا کاهلی و سستی بار آرد و این صفت اناث است و غلبهٔ خوف
تشمر و تجلد بار آرد و این صفت ذکورست و بقاء ایمان در بقاء
این دو معنی است جون این دو معنی از بیش برخاست یا امن
حاصل آید یا قنوط و هر دو صفت کفارست زیرا که امن از عاجزان
است و اعتقاد صفت عجز در وی کفرست و قنوط از لیمان است
و اعتقاد صفت لوم در وی شرک است نه همه ترس عقوبت باید
نه همه انتظار رحمت از خوف و رجا معجونی باید ساخته طریقی
ترکیب داده آری جراغی که در وی روغن نباشد روشنایی ندهد
و جون روغن باشد تا آتش نبود ضیا ندهد و جون روغن
و آتش باشد تا بلیته نبود که مستی خویش فداء سوز آتش کند
هیجا کار رونق نگیرد بس خوف آتش سوزانست و رجا بر مثال
روغن مدد کننده است و ایمان برگرد ار آن بلیته است و دل
بر شکل آن جراغ دان اگر همه خوف باشد جون جراغی بود که در
وی روغن نیست و اگر همه رجا باشد جون جراغی بود که در
وی آتش است روغن نیست و جون خوف و رجا مجمع گشت
اینک جراغی بیدا گشت که در وی هم روغن است که مدد بقاست
و هم آتش است که مدد ضیاست آنکه ایمان در میان این دو
معنی مدد میگیرد از یکی بضیا و از یکی ببقا آنکه مومن ببدرقهٔ

ضیا راه می‌رود و بمدد بقا قدم می زند و صلی الله علیه و آله

الغفار

خداوند عز و جل غفارست و غافرست و غفورست و غفار مبالغت
راست جنانک علام و معنی غفر بوشیدن باشد و عرب خود را
مغفر گویند زیرا که سر را بوشد و مغفرت خداوند جل جلاله مر بنده
را ستر گناهان است و غفر ذنوب و این ستر و غفر بفضل من الله است
نه بفعل من العبد و انکه علی التحقیق نه جنانک معاصی ترا بستر حاجت
است و بس طاعت ترا هم بستر حاجت است اگر آفت طاعت ترا
بیش تو آرند بیش از آن ترسی که از معصیت مصطفی صلی الله علیه میگوید
و انی لاستغفر الله فی الیوم مایة مرة دامن نبوت از آن مطهر بر بود که
غبرهٔ معصیت و گرد زلت بر وی نشیند ولکن آن استغفار از
طاعت بود رابعهٔ عدویه رحمه الله علیها بسیار گفتی استغفر الله من
قلة صدقی فی قولی استغفر الله فی قلة اخلاصی فی عملی عایشه رضی الله عنها
روایت می کند که از مصطفی صلی الله علیه برسیدم از معنی این آیت و
الذین یؤتون ما اتوا و قلوبهم وجلة اهو الرجل یزنی و یسرق و یشرب
الخمر و یخاف فقال لا هو الرجل یصلی و یصوم و یتصدق و یخاف ان
لا یقبل منه یا رسول الله این آیت در شان کسی است که خمر خورد و
زنا کند گفت نه این ایت در حق کسی است که نماز کند و روزه دارد
و صدقه دهد و ترسان و لرزان باشد که از وی قبول نکنند ای
جوانمرد برده دو است یکی برداشته و هرگز مباد که فرو گذارند و یکی
فرو گذاشته و هرگز مباد که بردارند آن بردهٔ برداشته حجاب کفرست
از بیش دلهاء موحدان و سینهاء مومنان و آن بردهٔ فرو گذاشته
ستر کرم است بیش افعال و اعمال عاصیان مطیعان و صدیقان و
متقیان و مخلصان [illegible] بردهٔ کرم بحکم قهر قدم از بیش طاعت

ابلیس برداشتند همه معصیت آمد عمل دیر اکنک کردند و علم خود را
بسخن آوردند پرده عفو بحکم لطف محض سش زلت آدم فرو کذاشتند
حکم بشفاعت زفان بر کشاد فنسی ولم نجد له عزما ای جوانمرد ستر اوست
که ما بر یکدیکر سلام می کنیم و با یکدیکر روزکار می کذاریم والعیاذ بالله
اکر او این ستر بر دارد نخست پدر از پسر ببرد و مادر از فرزند
کو پرده ز روی کار ما بر دارند ترسم بخرابات درون نکذارند
مرا عجب آید ازان قرائی مغرور که شبی دو رکعت نماز بکزارد و انکه
روز دیکر کوج خوشتن بینی در پیشانی افکند و منت هستی خویش
بر آسمان و زمین نهد و ذات وجود با وی می کویند سلیم دلا که توی
اینجا از کعبه بت خانه می سازند و از عابد مقتصد هزار ساله لعین ابد
می کردانند و بلعم باعور را که اسم الله الاعظم دانست و دعا مستجاب
داشت بر طویله سکان می بندند مرد محقق باید نه قرا امرد روزی
عیار نکرد این حدیث از وی درست نیاید مرد قرا آن بود که شبی
دو رکعت نماز بکزارد و انکه روزی دیکر خواهد که عالم ازان حدیث
پر شود اما مرد محقق از شرق تا غرب پر سجده اخلاص کند و انکه
باب بی نیازی فرو کذارد آن عزیزی می کوید همه روزکار خود را مطالعت
کردم در همه عمر خود چهل کناه بیش نکرده بودم از هر کناهی صد هزار
بار توبه کردم و هنوز در قدم خطرم اکر بتوانی که بر خویشتن هیچ چیز
نه بندی کاری نیکو بود بو الحسن خرقانی را قدس الله روحه سخنان
شکرف است او کفت اکر فردا مرا از خاک بر آری و خلقان را حاضر کنی
در ان موقف من بدر تو وحدانیت دم غوطه خورم تا واحد بود
و بو الحسن نبود یکی چند کن تا یک روز از بامداد تا شب با خویشتن
خشم کیری تا آن خود چه باشد این مردان که درین راه آمدند با خود

جنکی کردند که آن جنک را روی صلح نبود زیرا که ضدش یافتند و با
ضد دین مرد صاحب دین بصلح کی تواند بود کامش بهیمه صفت
کردند کاه بحیله کاه بسکی کاه بعجزی هر نقشی که بر وی کردند راست
آمد مکر نقش دین ~ ای نفس خسیس کم ده سودایی
بر هوسنکی که بر زنم قلب ایی تا طاعات خویش را برنک معاصی ندیدی
و معانی خود را بد عادی نشمردی و جان خود را مکنسه هر ابل نساخنی
و سکان شوارا بر خود زیادتی ندیدی و در سرای کبران را بمجلس
خود نرفتی و هزار هزار بادیه ناکامی بپای سر نرفتی چون حلقه بر
دری خاک را خاک باید بود و از دعویها باک باید بود او را مردانند که
از روز وجود خود سر بر استانه عدم نهاده اند در صفت فقر و
فاقه که هر کز سر ازین آستانه بر ندارند از خاک بر ایند و بقیامت
آیند و از صراط بکذرند و بهشت در روند و سر ازین آستانه بر نکیرند
ای جوانمرد مرد که روز باز اید جامه در پوشد و شبانکاه که باز
آید از سر بر کشد اما پوست را چه کند اکر هزار تاج ملکانه بر سر
تو نهند و هزار کمر پادشاهانه بر میان تو بندند چهره کدای در رنک
بی نوایی را چه کنی فردا عزیزانی را که ازین حرف خبر داشتند دران
خلوتکاه خاص حاضر کردانند و اقداح لطف ساقی کنند و نسیم وصال
از مهب اقبال برساند و آن عزیز با خود می کوید من ان همان کدای
روز اولم ای درویش فقر و فاقه و ذل و خواری خاک و کل را صفت
اصلی است آری کرد بر روی نشیند باب بر خیزد اما رنک روی
باب بر نخیزد یحیی معاذ رازی کفتی رحمة الله علیه الهی حاجتی
وعدتی فاقتی بحجت من حاجت منست و سرمایه من فاقت منست
هیچ نظر با آفت تر از ان نیست که از تو بر اید و هم بتو فرو آید آن نظر

قاعده همه آفتهاست اما نظری که از تو بوی بود قاعده همه آفتها ست
سهل عبدالله تستری گوید رحمه الله نظرت فی هذا الامر فلم ار طریقا اقرب
الی الله من الافتقار ولا حجابا اغلظ من الدعوی درین راه نظر کردم
و نظر بصیرت را بر حقایق بر گشادم هیچ راه نزدیک تر از نیاز ندیدم
و هیچ حجاب سترگ تر از دعوی نیافتم براه ابلیس فرو نگر تا همه
دعوی بینی و براه آدم فرو نگر تا همه نیاز بینی ای ابلیس تو چه می گوئی
انا خیر منه ای آدم تو چه می گوئی ربنا ظلمنا انفسنا همه موجودات را
از کتم عدم در فضا قضا آورد از هیچ نبات نیاز نرست جز از خاک
این مشت خاک را کی سرشتند باب نیاز سرشتند همه چیزها را آداب
نیازمندی در بایست بود که پیوسته بر درگاه زاری می کند نهاد آدم را
از نیاز سرشتند و مدد از نیاز فرستادند مسجود ملائیکش کردند و
بر تخت پادشاهی و خلافت بنشاندند و معززانرا پیش وی بر پای کردند
و از نیاز او ذره کم نشد در فردوس آوردندش و این توقیع روان
کردند و کلا منها رغدا حیث شئتما مشت بهشت آن تست چنانک خواهی
تصرف کن و افلاس او بان چیز نگشت با سالعظیم که آدم بود که قدر
بهشت بر کف وی نهاد در جمله موجودات عروسی زیبا تر از بهشت
نبود جمره با جمالی و پیرایه ها با کمالی که او داشت همی سلطان
همت آدم از عالم غیرت غیبی در آمد و قدر او بر کف او نهاد بهار او
در تراز نو کرد بهشت بفریاد آمد که ما طاقت این مرد بی باک نداریم
ای جوانمرد اگر فردا در بهشت روی و بگوشه چشم دل بوی باز نگری
حقا و صدقا که در همت آدمیت قاصر باشی چیزی که بدو دست آز ابد البته
گندم بفروخت بچه کو گندم دخت همت انجا فرو نهادن آدم میگوید
خداوند این که تو می گوئی انی جاعل فی الارض خلیفه درست است

دشوی عظیم است و لکن آن فضل توست اما حق ما این است که
ربنا ظلمنا آن جهاد بالش خلافت عطاء توست اما داد نهاد ما اینست
ربنا ظلمنا آدم از میان همه نعمتها این دانه گندم چرا اختیار کردی گفت
زیرا که بوی نیاز از وی یافتم آدم سرشته نیاز بود و در گندم بوی
نیاز بود معجون نیاز با بوی نیاز بهم قرار ساختند و از ینجا بود که هر کجا
که تخت آدم بود درخت گندم در پیش تخت وی سر بر زدی زیرا که
مجانست سرشت داشت هر کجا آدم می رفت نیاز بر پی او می آمد
از بهشت خلود و نعمت و ملک و دولت بر می آمد و از ان دانه مقام
اجتبا و اصطفا و درد و حسرت بر می آمد و عیش عاشقان در حسرت
خوشتر است از عیش پادشاهان در دولت آدم در بهشت غریب
بود و آن دانه گندم در بهشت غریب بود و غریب چو با غریب نسازد

اجارتنا انا غریبان ههنا و کل غریب للغریب نسیب
و اد حمسا للغریب فی البلد النازح ماذا بنفسه صنعا
فارق احبابه فما انتفعوا بالعیش من بعده ولا انتفعا

ای درویش بنداری که کفار مکه مصطفی را صلی الله علیه از مکه
بیرون کردند نی این حدیث بیرون آورد مردی بود در
وطن خود نشسته بسلامت همی این حدیث غریب در آمد و
دستش بگرفت و از وطن و مستقر خود بیرون آورد و صفت
غربتش داد و انی غریب بین بست و اهلها وان کان فیها اسرتی
وبها اهلی و ما غربة الانسان فی بعد داره و لکنها و الله فی عدم الشکل
آدم را دو وجود است وجود اول و وجود دوم وجود اول دنیا
را بود نه بهشت را و وجود دوم بهشت را ای آدم از بهشت
بیرون آی و بدنیا رو و تاج و کمر و کلاه در راه عشق در باز و با

دردو محنت بساز انکه ما فردا ترا بدین وطن عزیز و بدین مستقر بقا
باز رسانیم با صد هزار خلعت لطف و انواع کرامت علی رؤس
الاشهاد بشهد صد هزار و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت و ذات
طهارت و منبع صفوت تا خلایق را معلوم گردد که چنانک برون
دانستیم آورد در صفت قهر باز دانیم برد در صفت لطف فردا
آدم با ذریت خود در بهشت می رود و از زمزمهٔ بهشت آواز
می آید از غایت ازدحام و ملایکهٔ ملکوت متعجب می نگرند و میگویند
که این آن مرد فردست که بی نوا و بی برگ با چند برگ از فردوس
رخت بر داشت ای آدم برون آوردن تو از بهشت برده کار ما
دستور را زماست زیرا که صلب دولت تو بحر صد هزار و بیست
و اند هزار درّ نبوت است رنجی بر گیر و تا روزی چند کنجی بر گیر
ای محمد ما که مکیان را بر گماشتیم تا ترا از مکه برون کردند و فرمودیم
که هجرت کن و بمدینه رو و لباس عزت در پوش و بر زاویهٔ
بو ایوب انصاری رو و این همه تعبیه است مقصود اصلی آنست
که روز فتح مکه باده هزار مرد مبارز تیغ زن نیزه گذار سلاح پوش
که لا یری منهم الا الحدقة بمکه باز آریم و صنادید قریش و رؤس کفر
متعجب که این آن مرد گریخته است و سنستر فی علاک و انما کلام
العدی ضرب من الهذیان وای روح عزیز که معدن لطافت و
منبع روح و راحتی ما که ترا بوطن غربت فرستادیم و در صحبت نفس
شور انگیز بداشتیم و درین خاکدان حبس کردیم مقصود آن بود
که بآخر کار با صد هزار خلع الطاف و تحف مبار و هدایای اسرار
بحضرت خود باز خوانیم که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی ای آدم اگر ترا در صحبت

مار و ابلیس بدنیا فرستادیم در صحبت مغفرت و رحمت و بدرقهٔ اقبال
و دولت باز آوردیم وای محمد اگر ترا در صفت ذل برون آوردیم
و در مجامع مشاهده و صحبت عبد الله ابی سلول و منافقان
و جهودان بداشتیم در صحبت فتح و ظفر و نصرت بمکه باز آوردیم
وای روح عزیز اگر ترا باین خاکدان و منزل اندوهان و بیت
الاحزان فراق روزی چند مبتلا کردیم و مدتی در صحبت نفس
خبیث بداشتیم و بآخر در صحبت صفت رضا و بدرقهٔ خطاب عزت
ارجعی بجوار کرامت باز آوردیم **القهّار** حق جل جلاله
قاهرست و قهار قال الله تعالی و هو القاهر فوق عباده و قال
تعالی و هو الواحد القهار و معنی قهار جبارست که آنچ مراد و مشیت
اوست می راند بر رضا و سخط کس ننگرد اذل فما جد امن مذل
و من سافک لدمی مستحل اذا ما تعزز قابلته بذلی و ذلک جهد المقل
و او جل جلاله هر کرا خواهد بهیچ خواهد قهر کند آورده اند کیکی
را از خلفا بنی عباس غلامی بود که آن غلام صاحب جیش او بود
و این غلام را پنج هزار غلام درم خریده بود چون وقت وفات آن
خلیفه نزدیک آمد و رشتهٔ عمرش باریک گشت بفرمود تا ارکان دولت
و بزرگان حضرت را حاضر کردند برای عقد بیعت یکی از اولاد
خود و این غلام که صاحب الجیش بود بر سر وی استاده بود و آن
خلیفه با این جماعت بهوی بودند باتفاق این خلیفه بان غلام
نگرست که صاحب جیش بود آن غلام بنداشت که از وی کناهی در
وجود آمدست و این نظر نظر سخط است از هیبت آن نظر بار بس
می آمد تا انگاه که از ان بهلای در افتاد و گردنش بشکست و هلاک
گشت و آن خلیفه را هم وقت وفات رسید و او را در ان خانه

بهلو ؛

تنها ماندند چون باز آمدند موشی را دیدند و آن چشم را که بدان چشم
بآن غلام نظر کرده بود برکنده فسبحان من قهر عباده بما شاء من خلقه
ای نمرود لعین وای مردود شقی که عالم ببلای عتو و عناد و جحود و انکار
و کفر و استکبار خود پر کردی اینک پشهٔ لنگی را فرستادیم تا سزای تو
در کنار تو نهند وای فرعون عاتی طاغی باغی مدعی سرکش خویشتن بینی
که نعرهٔ انا ربکم الاعلی می زنی و دعوی خدایی می کنی اینک پارهٔ چوب
از حضرت خود فرستادیم تا قدر پیش تو نهند وای بلقیس که عرش
عظیم داری و بخیل و خول خود تفاخر می آری و سر تکبر و تجبر می
افرازی و بملک و ملک می نازی اینک مدمدی کنده هدهد را فرستادیم
تا لوح عجز و ضعف تو بر خواند وای ملوک عالم که بر مرکب افتخار نشسته
اید و میخ اطناب خیام جبروت خود بر دیدهٔ خورشید و ماه و ثریا زده و بر
و بحر را در امر و قهر خود آورده ما ذبابی ضعیف را بر شما گماشتیم تا برقان
حال منشور عجز و بیچارگی و بی نوایی شما بر شما خواند و ان یسلبهم الذباب
شیئا لا یستنقذوه منه ضعف الطالب والمطلوب وای ابرهه که با لشکر
خود بر پشت حیوان کوه هیکل موج پیکر قصد خانهٔ ما کرده اید و بر عدت
و عُدت و ساز و آلت خود اعتماد ساخته از خزانهٔ قهر خود مرغکی چند
ضعیف فرستادیم تا دمار از شما بر آرند و آتش در شما زنند و ارسل
علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف ماکول وای صنادید
قریش و روسا کفر که قصد حبیب ما کرده اید و او را از وطن خود بتاختید
و باندیشهٔ هلاک کردن بر پی او آمده و دوست ما با صدیق در غار عزت
رفته ما عنکبوتی ضعیف را از غیب بشکی فرستادیم تا دست دعاوی
و اباطیل شما فرو بندد و سیاست قهر ربانی بر نهاد شما براند عجب کاری
است نادره قصه ایست گاه مگسی را صید عنکبوت [illegible] ازیم و گاه محمد

رسول خدا و سید المرسلین و خاتم النبیین است آری در راه ما عنکبوتی
مبارزی کند و پشهٔ سپاه سالاری کند موری مذکری کند سوسماری
و گرگی دلیلی کند سنگی مسبحی کند ستونی عاشقی کند غاری رازداری کند
عصای در صحرای اژدهایی کند آبی فرمان برداری کند آتشی مونسی
کند درخت سبزی مشعله داری کند ای جوانمرد مهتر را صلوات الله
علیه بهجرت فرمودند و در راه در غار غیرت مستتر گشت از دیدهٔ
اغیار محمد رسول الله خورشید فلک سعادت و مشتری سپهر سیادت
بود و گه گاه خورشید بکسوف مبتلا گردد که الغیرة حق نقاب سیاه
بر چهرهٔ خورشید بندند بدست قدرت تا چشم زخم بود و لکن ان بود
آری مهتر در غار بصورت کسوف بود اما بمعنی کسوفی بود
ای مهتر کونین می باید که غار غیرت بقدم تو مشرف گردد و آن جانور
ضعیف بجمال تو بر آساید و سوختهٔ است در ربقهٔ رق و بند بندگی
مانده دو بیست سال در کنشتها گشته در کلیساها بوده گرم و سرد
روزگار بسرش رسیده رنجها کشیده زهرها چشیده نامش سلمان آن صاحب
سلمان بچهرهٔ بدری و صورت قمری تو بر آساید مقصود آن حرف
اولست مهتر را بهجرت فرمودند و هجرت را صورتی است و معنی
قشری و لبی ظاهری و باطنی ظاهر هجرت ارتحال و انتقال و
اغتراب از اوطان است و باطن هجرت تودیع و تطلیق جملهٔ
اکوان است هجرت ظاهر موقت است هجرت باطن مستدام است
در هجرت ظاهر یار صدیق است در هجرت باطن رفیق تصدیق
است در هجرت ظاهر زاد طعام و شراب است در هجرت باطن
قوت لطف رب الارباب است در هجرت ظاهر منزل غار است
در هجرت باطن منزل ترک اختیار است و نفی اختیار است در هجرت

ظاهر حارس عنکبوت است در هجرت باطن حارس دوام ملکوت است
هجرت ظاهر تا مدینه است هجرت باطن از اضطراب نفس شود
انکیز با سکینهٔ سینه است هجرت ظاهر مهاجرت اوطان است هجرت
باطن مهاجرت از عالم کن فکان است در هجرت ظاهر فتح بدر است
در هجرت باطن فتوح صد دست در هجرت ظاهر جنک احد است
در هجرت باطن صلح با احد است در هجرت ظاهر کشادن خیبر است
در هجرت باطن کشادن قلعهٔ خصم اکبر است در هجرت ظاهر دید ار
بو ایوب است در هجرت باطن انشراح و انفساخ قلوب است در
هجرت باطن مونس حضرت مقدس است در هجرت ظاهر مرکب ناقه
است در هجرت باطن مرکب فقر و فاقه است در هجرت ظاهر دیدار
اهل نفاق است در هجرت باطن قدم زدن در عالم وفاق است هجرت
ظاهر اصحاب راست هجرت باطن کافهٔ زمرهٔ احباب راست هجرت
ظاهر علامت ایمان است هجرت باطن امارت امان است بجاست

مردی فردی مفردی مجردی یک همتی یک خلوتی یک خطرتی
فرید عن الخلان فی کل بلدة اذا عظم المطلوب قل المساعد کون بادی
لباس حرب بوشیده و در روی او صمصام داودی کشیده و او درع
داودی در بر افکنده و مغفر مردانکی بر سر نهاده و بمعاقبت رخت از
وطن اختیار بر کرفته و از مکه که اول ارض مس جلدی ترابها وان الابل
علی غلظ اکبادها لتحن الی اوطانها وان الطیر لتقع عرض الارض الی
مطانها از میان سکن و وطن بیرون کرده و او مهتر و او بر ناقهٔ فقر و
فاقه در مصاحبت صدیق تصدیق و رفیق توفیق و یار تحقیق
قصد غار عزت و منزل حیرت و مشرب صفوت و قبهٔ قربت
و سرادقات عزت کرده و از عالم غیبی بی واسطهٔ بشری این

ندا بسمع عشقش رسانیده که و هو معکم حیث کنتم ما یکون من نجوی ثلثة
الا هو رابعهم ولا خمسة الا هو سادسهم ولا ادنی من ذلک ولا اکثر الا هو معهم
ای جوانمرد این تشریف نکرد در حق امت مصطفی صلی الله علیه در قصهٔ
اصحاب الکهف کفت سادسهم کلبهم اینجا کفت در حق این امت سادسهم
ربهم یا لطفا لا مدی له یا کرما لا غایة له آورده اند که چون خداوند جل
و عز قلم را که کدخدای قدم و مفسر سر ازل و مستوفی سلطان حکم
بود در وجود آورد ای جوانمرد آن قصب که سر از زمین برارد
دست بر کی بحکم نیاز زد راز کرده کسوت حور العین بوشیده و بجای میان
ببسته انبوب علی انبوب یکاد من عشقه یذوب ای قصب این چندین
کمر جیست داد بزفان حال بر منبر تواجد این رمز عاشقانه می سراید

فرمان تو آمد و زجا بر جستم — بیغام همی داد و کمر می بستم

این حق فرمان اوست که بما آمد فرمان سلطان را چنین بیش باید رفت
آن قصب در حلهٔ عروسان سر از زمین برارد و روزکاری در اطراف
بدایت و حلهٔ خضرت و حلیهٔ لطف حضرت باشد نسیم ریح که نصیب
روح است بر اطراف وی همی برد شمال خاسی می کند باد سحر که ندیم
اهل صبوت است بر وی می جهد تا انکه باخر سموم قهر از عالم عزو جلال
تاختن آرد و آن حلهٔ سبزش بر کشد و آن تاج زیبا از سرش بیندازد
و بتیغ قهر از عشق ببرند و ای نعیم لا یکدره الدهر و مدتی در آفتاب
تموزش بیندازند تا خشک کردد و ندا اوت و تر هستی از وی برود
بس آن کاتب که خواهد که اسرار ضمایر را که در ضمن استار خواطر
است ظاهر کرداند کاردی بیو بکیرد و سرش بیندازد و از وی
وبیدی بی موئت بر سازد و هر ساعت در دوات کند و وی دوا
قلوب مجروح است نی زند و دوش سیاه می کند و او بزبان حال

میکوید اکر زادم و بیمادم و افکارم و روز و شب در کارم اندیشه کنم اول چیزی که بنامه نویسند
نام دوست نویسند بسم الله الرحمن الرحیم از رنک سرشک
دیده دارم همه سود مقصود آنست که جون قلم بر لوح برفت و اسرار ازل
ثبت کرد و آنچه طاعات و معاصی بود بنوشت جون کار باعمال این امت رسید
رسید جندان جرم و جنایت و کناه و زلت ثبت کرد که قلم از شرم بشکافت
خطاب آمد ای قلم بنویس امة مذنبة و رب غفور کر کار نکو کنی بدست
تو دست عدنا الی الکلام الاول مصطفی را صلی الله علیه از روی ظاهر دو
هجرت بود و از روی باطن هزار هزار هجرت بود هجرت ظاهر یکی بمدینه
بود و یکی بآسمان در آن هجرت رفیق صدیق بود درین هجرت رفیق
جبرئیل بود در آن هجرت مرکب دابه بود از دواب بهشت بی عیب درین
هجرت مرکب براق اشتیاق غیب در آن هجرت اهل مدینه را صید جمال
خود کرد درین هجرت سکان حظایر قدس را صید کمال خود کردانید در آن
هجرت مدینه منتهی درین هجرت و ان الی ربک المنتهی در آن هجرت
داد خلق داده درین هجرت داد همت از خود بخواسته در آن هجرت
بزاویهٔ مختصر بوایوب فرو آمد درین هجرت بحظیرهٔ قدس جبرئیل با ذ
نکرسته در آن هجرت عنکبوت بیش آمد درین هجرت طاوس ملائکه این
کلمه کفته لو دنوت انملة لاحترقت مرا جنین می آید که نازش مصطفی صلوات
الله علیه بهجرت مدینه وراء نازش او بود بهجرت آسمان زیرا که در آن
هجرت تعزز حق بود و درین هجرت تفضل حق و عیش خواص در عز
او لذیذ ترست از عیش عوام در فضل او بیت مرادلیست که کر ساعتی
غمی نبود بعکدان شود غم بستاند وام [illegible]
معنی و هتاب معطی بود و معطی بخشنده باشد و حق جل جلاله بخشنده
است و بخشاینده و جون بنده مومن موحد اعتقاد کرد که حق

جل جلاله وهاب است باید که جملهٔ حوائج خود جز بر آن حضرت عرضه نکند
و ملاذ و ملجأ خود جز آن درکاه نداند و باندک و بسیار جز بکفایت ربانی
رجوع نکند که کفتهٔ ایشانست لا یجمل بالمرید ان یتذلل للعبید وهو یجد من
مولاه ما یرید نیکو نبود که مرد خود را دست مال اطماع هر کس کند و حق جل جلاله
بخودی خود آنچه حوائج اوست وورا آن ضمان کرده و آورده اند از بشر
حافی قدس الله روحه که او کفت امیر المومنین علی را رضی الله عنه بخواب
دیدم کفتم مرا بندی ده فقال ما احسن عطف الاغنیاء علی الفقراء طلباً
لثواب الله واحسن من ذلک تیه الفقراء علی الاغنیاء ثقةً بالله جه نیکوست
شفقت توانکران بر درویشان برای طلب ثواب و از آن نیکوتر تکبر
درویشان بر توانکران از غایت اعتماد بر کرم حق جل جلاله و هم کفتهٔ
ایشانست المعرفة حقر الاقدار سوی قدره و محو الاذکار سوی ذکره
معرفت ستردن جملهٔ اذکارست مکر ذکر حق جل جلاله و بدیدهٔ حقارت
نکرستن است بجملهٔ اقدار مکر قدر حق و هم کفتهٔ ایشانست اذا عظم
الرب فی القلب صغر الخلق فی العین جون جلال و عظمت حق در سینه
رخت خود افکند نشانش آن بود که قدر خلق از آنجا رخت بر کیرد
و مصطفی میکوید صلی الله علیه وسلم من تواضع لغنی لاجل غناه ذهب
ثلثا دینه هر که توانکری را برای توانکری او را تواضع کند دو بهر از دینش
برود مراد ازین خبر آنست که مرد را سه جیزست دل و زبان و کالبد
جون بزبان و کالبد تواضع کند دو بهره از دینش برود و اکر بدل
اعتقاد کرد آنچه بزبان و کالبد آورد جملهٔ دینش برفت والعیاذ بالله
و کفتهٔ ایشانست استعانة المخلوق بالمخلوق کاستعانة المسجون بالمسجون
یاری خواستن از مخلوق جون یاری خواستن زندانی است از زندانی
می باید که برین سر واقف کردی و برین حقیقت مطلع سوی تا دل نیز

دربند اغیار نباری و در ونکار جز بران درگاه نگذاری و دل جز در فضل
او نبندی آن اعرابی بنزدیک سیف الدوله آمد و این دو بیت
کرده شعر انت الامیر و منه حلب قد نفد الزاد و انتهی الطلب
و عندک الدهر قد اضربنا الیک من جور عندک الهرب و آن اعرابی
باخود توبرهٔ داشت سیف الدوله بفرمود تا آن توبره پر از زر کردند
و بدان اعرابی دادند آن اعرابی پیش سیف الدوله آمد و آن زر
بدست خویش بر سر اوی میریخت و می گفت نثار بر تو از خزانهٔ تو
بخاری رحمه الله علیه در صحیح آورده است بروایت ابن عباس رضی الله
عنه که حق عز و جل ابرهیم را صلوات الله علیه فرمود که اسمعیل را با
هاجر بمکه بر و بدان وادی غیر ذی زرع بنه ابرهیم صلوات الله علیه
بحکم فرمان اسمعیل و هاجر را بر گرفت اسمعیل طفل رضیع و هاجر
عورتی ضعیف و آورد بمکه و بدین موضع که زمزم است آنجا بنهاد و هنوز
خانه نبود و روی بر گردانید تا برود داست که ابرهیم بر گشت هاجر
گفت ما را اینجا بکه می گذاری و ترا که فرمود که ایشان را اینجا بر گفت الله
هاجر گفت اکنون تو رو که او ما را ضایع نگذارد عبدالله عباس میگوید
که ابرهیم بازگشت نیک تامل کن که درین قصه اسرار بسیار است که
باشد که بجای رسی که امیدت از خلق منقطع گردد عجب کاری است
ایشان را بدان وادی مکه برد نه آنجا انیسی بود و نه جلیسی و بر گشت
و برفت و هاجر و اسمعیل را بگذاشت و از آن خرمای چند و پارهٔ
آب که در آن مشک بود بکار می بردند تا خرما نماند و آب برسید و گرما
گرمای مکه بود در آن وادی نه زرع و نه ضرع و آن کودک از غایت گرما بر آن
زمین می پیچید و دل هاجر درد می کرد برخاست و بصفا بر دوید
تا مگر آنجا آب بیند ندید فرود آمد و بمروه شد تا آنجا هیچ انیسی بیند

دلش با کودک بود باز کودک را همچنان دید بر خود پیچان دیگر بار بر بالای
صفا بر آمد هیچ کس را ندید و آب ندید دیگر بار بمروه بر شد و دامن
از درع خویش در دو کرده هیچ جا آب ندید و کسی را ندید تا آنکه
هفت بار بر می شد و می آمد از آن وقت باز که آن پیرزن از سر سوزی
هفت بار آنجا برد و بدست خداوند جل جلاله آن را شرعی کردانیدست
تا هر که آنجا رسد هفت بار آنجا برود و از صفا بمروه و از مروه بصفا
آری دردزدهٔ آنجا روزی قدمی چند زده است سوختهٔ آنجا دمی
بر آورده ست و در موافقت دردزدگان نفسها است این عزت قدم
طالبان از سر دردی پیرزنی قدمی چند برداشت آن را شرعی کردانیدند
و رکنی از ارکان حج چون هفت بار برد و دید بر سر مروه ایستاده بود
از غایت درد آوازی بر آورد اغث فریاد رس برده از سمعش برداشتند
آواز جناح جناح جبرئیل بشنید که می آمد آنکه پر خویش را زیر قدم
اسمعیل بر آن سنگ زد همی آب برجوشید هاجر بیامد و سنگ و
خاک گرد آن آب فرا داد گفت تا این آب ضایع نشود رسول گفت
اگر هاجر آن نکردی زمزم جوی استی روان تا بدانی که این شخ آدمی
چه بندی است عجب کاری است هاجر بطلب آب برخاسته
و بجهد و جد برین کوه و بران کوه دویده و آب زلال از زیر قدم طفل
رضیع بی طلب و اکتساب او برجوشیده تا بدانی که طلب بعلت نیست
و یافت بحیلت نیست استاد ابو علی دقاق گفت رحمه الله عندک انه
لابد لک من الرزق و عندی انه لابد للرزق منک اعتقاد تو آنست که
ترا از روزی چاره نیست و اعتقاد من آنست که روزی را از تو چاره
نیست کجاست درویشی میزد تجرید بر بسته و ردای تفرید بر
افکنده و غبار اغیار از سینه فرا زده و ما دون الله را وداع کرده

دیان صفوف صفا و مروه و فا خیمهٔ عشق زده از کون تبرا کرده و بمکون
تولا کرده و از زیر قدم جمعیت وی بحکم لطف قدم چشمهٔ آب حیوة
بر جوشیده و او از آن چشمه شربتهای جان افزای بر داشته و بر دیدار
دوست نوش کرده ای جوانمرد ما همت این مردان بهیچ غیر فرو نیاید
آسمان و زمان و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ با دکار ایشان نکشند همت
این مردان را مطافی است که نتوان او دران مطاف است فضاء پاک
و صحرای بی خس و خاشاک خواهد تا در وی پرواز کند و هیچ فضا پاک
تر از فضاء ربوبیت نیست و هیچ صحرای نزهت تر از صحراء وحدانیت
نیست گاه از صحرای وحدانیت ربوبیت می اید و گاه از فضاء ربوبیت
بصحراء وحدانیت می شود ای جوانمرد همت گرد کعبه و بیت المقدس
و آسمان و زمین طوف نکند زیرا که او را کعبهٔ است و راء همه کعبها سرایر
را کعبه بنا ساخته اند و ظواهر را کعبهٔ ساخته اند سرایر بکعبه ظواهر
نیاساید و ظواهر بکعبهٔ اسرار نرسد عجب کاری است مرد نشسته
و پای در دامن کشیده و سر او در طوف آدی در عالم لا اله الا الله کعبهٔ
است که صورت لا اله الا الله در مقابلهٔ آن کعبه همچنانست که صورت
آن عالم در مقابلهٔ ان کعبه اسرار که طوف کنند گرد وی کنند سر عالم
صورت حرم است و سر حرم مکه است و سر مکه کعبه و سر عالم حقیقت
قران و سر قران کلمه و سر کلمه الله میدان لا اله الا الله بیاید برید در بادیهٔ
الا بباید رفت و از سر شوق این بادیه بسر باید برد تا بکعبهٔ الله رسی
انکه مجرد وار طوفی از سر رجا و خوفی بباید آورد و نفس پیش وقت خود
آدی و قربان کنی مرد باید که درین راه چندین صفت گردد که فرزن حر
ار معدن حیوة نگیرد جز با آب حیرة نسازد انکه چون این صفت گشت
مرکز حوت گردد حیوة حقیقی او نگردد مصطفی میگوید صلی الله علیه البحر

سو الطهور ماءه الحل میتته مردار همه عالم حرام است اما مردار دریا حلال
است ماهی را گفتند چرا کارد بر تو حرام گشت گفت زیرا که ما در صحبت دریا
ایم و پرورده آب حیوة ای ماهی چیست که دست مال قصاب نمی شوی
و کس تیغ بر حلق تو نمی نهد گفت ما سر که باز نهادیم بصدق گوهر باز
نهادیم و چون برنگریم بر سر خود چتری از موج دریا ببینیم همه موجها
دریا که می آید بر سر ما می آید همه گوهر ما است افزون که می خیزد از زیر
قدم ما می خیزد کسی که از قدم او گوهر می زاید و زبالاء سر او موج بر آید
تیغ قصاب را با او چه کار ما نسب حیوة درست کرده ایم جایگاه ما آب
طهورست که منبع نورست و آب را دو صفت است صفت حیوة و
صفت طهارتست ما اگر براست نگریم صفت حیوة ببینیم و اگر بچپ نگریم
صفت طهارت ببینیم از میان صفت حیوة و طهارت نجاست کی بر اید
هو البحر من ای النواحی اتته فلجته المعروف و الجود ساحله
گفتهٔ ایشانست جاوز بحرا او ملکا مرد مختصر همت مباش یا در همسایگی
دریاء مواج باش یا در جوار سلطان فهاد آن مرد اعرابی وقتی در دریا
نشسته بود و موج بخواسته و کشتی شکسته و او بر تختهٔ بمانده و از بعد
مشاق و متاعب بساحل افتاده بس از آن روزی بلب دریا رسید دریا
را دید آرمیده و ساکن گفت لا تغرنی بحلمک فعندی من جهلک العجائب
ما بحلم و انات خود مغرور که بنزدیک من از جهل و غضب تو عجایب
است ای جوانمرد صحبت با دریا جز از کسی درست نیاید که دل از جان
برداشته باشد آدی دریاء محیط رسولان باطراف فرستاده که نجاست
دل از جان برداشته که صحبت ما را جز چنین کسی نشاید ان الله اشتری
من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون
و یقتلون بیت گر کشته شوم ز زخم پیکان تو من آمی نکنم زبیم آزار تو من

از زخم سر غمزهٔ خون خوار تو من   خندان میرم چو گل بدیدار تو من
عجب کاریست آن ماهی روزی چند با آب صحبت داشت شیفتهٔ وی
گشت بی اوش صبر نماند چون از آب برون آوردند بر خاک افکندند
در درد فراق معشوق جان بداد در غم فرقت صحبت آب عمر بسر برد
پس حیوة آب و نقطهٔ طهارت وی بوفاداری در آمد گفت او تا زنده
بود وفاء حیوه ما بداشت اکنون که در درد فراق ما جان بداد ما وفاء
طهارت او بداریم   ای درویش تا تو در صفت مستی همه بتو حوالت است
یکی نیست کرد تا درها حوالت بتو بسته گردد چون تو چشم فراز
کردی از غیب وفاداری بیاید تو امروز جهد کن تا یک دم بوفاء
غیب برآری تا چون چشم فراز کنی تا ابد الابد غیب بوفاداری تو قیام
کند ترا روزی چند درین عالم آوردند و ترا بوفاداری غیب بفرمودند
یومنون بالغیب و غیب را نظارهٔ تو کرد تو روزی چند بقدر وسع درین
میدان بکشتی لختی خاکسار لختی نکوسار حالتی در خواب و حالتی بیدار
انکه باخر تیغ از قهر از عالم بی نیازی در آمد و سر مستی تو برداشت
انکه غیب را بوفاداری تو فرمودند عجب کاری است ایمان بغیب صفت
مرد و قیام وصف بموصوف و موصوف خاک شده و صفت ایمان بغیب
قایم این چیست وفاداری غیب   ای جوامرد ماهی است جز باب
زنده نباشد و جز بوی نیاساید و جز در وی قرار نگیرد و سوسماری
است که جز بخاک خشک نیاساید و جز در وی قرار نگیرد اگر ماهی را
بخانهٔ سوسمار بری سیری گردد و اگر سوسمار را بخانهٔ ماهی بری هلاک
گردد همچنین قومی اند که عیش ایشان در لطف اوست و قومی اند
که حیوة ایشان در قهر اوست گروهی اند [illegible] ایشان بمراد ایشانست
و گروهی اند که حیوة ایشان بمراد اوست طایفه اند که بمنع آسایند

و طایفهٔ اند کز عطا آسایند جمعی اند که اگر سر سوزنی از عالم قهر بر ایشان
آشکارا گردد بیم آن بود که زنار کفر و ردت بر میان بندند و جمعی
اند که اگر غذاء بلا وقت استلذاذ ایشان منقطع گردد عالم را پر ناله
و سوز کنند . بیت بلاست عشق و من آن کز بلا نپرهیزم
چو عشق خفته بود من شوم بر انگیزم   مرا رفیقان گویند کز بلا بر هیز
بلا دل است و من از دل چگونه بر هیزم درخت عشق همی بر وردم میانهٔ دل
چو آب بایدش از دیدگان فرو ریزم   ای جوانمرد او باد قهر خود جز بر مشتی
خاک ننهاد لا یسعنی السموات و الارض و یسعنی قلب عبدی المومن
عرش تکیه گاه نظر جلال ما نیامد و کرسی بار کش اقبال ازل ما نبود سر دل
آدم و آدمی بود که ثقل مشاهدهٔ ما کشید و سمی القلب قلبا لتقلبه صفت
دل نا آرامیدن است آن متقلبی از چیست از آنست که داغ سلطان قهر
بر وی نهاده اند محال باشد که کرهٔ توسن را داغ آتشین بر می نهی و سکون
می فرمایی آری جانها در عین آرامش است و دلها در صفت جنبش جانها
را بند بر نهاد تا ساکن گردد و دلها را بگذاشت تا می جنبد آن قصاب
آن گوسفند را بیفکند و دو دست و یک پای ببندد و یک پای رها کند
گوید که ظلم باشد اگر همه ببندم تیغ تیز بر حلق راندن و از حرکت باز داشتن
ظلم عظیم بود زیرا که تیغ نتوان چشیدن و آرام گرفت آخر کم از حرکتی نباشد
آن بستن دو دست و یک پای قهر قصاب است و آن رها کردن یک
پای کشاده لطف اوست لطفی در قهری و قهری در لطفی نه این آنرا بر میگیرد
و نه آن این را گفتهٔ ایشانست التصوف اضطراب لیس فیه سکون تصوف
جنبشی است که در وی قرار نیست زیرا که آب چون قرار گرفت گنده گشت
الماء اذا طال مکثه ظهر خبثه و اذا سکن متنه تحرک نتنه وتری الجبال تحسبها
جامدة و هی تمر مر السحاب روا باشد که مرد بصورت وجود در زاویهٔ

خود قرار کرفته باشد و سرّ او در طواف وجولان جنید قدس الله روحه
بسماع برنخواستی اورا کفتند جرا برنخیزی این آیت برخواند وتری
الجبال تحسبها جامدة آری جون روش تیز کردد دیدار بعکس باز کردد
نبینی که آن سنک خراس می رود از غایت روش مرکه بنکرد بدیده
صورت کوید که ایستاده ست ای بیرجرا بسماع بر نخیزی کفت شما
روش ما می بینید جون روش بغایت رسد در دیدار نیاید بدایت
روش در دیدار آید اما نهایت روش در دیدار نیاید نسیم سحر
جان کذرد که کس را خبر نباشد ولما فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد
ریح یوسف کفت بدر ایشان سوختهٔ یوسف آن بوی عزیب و آن
نسیم عجیب آن بادی بدان استادی اهل کاروان را ازان بوی خبر
نه برادران را آکاهی نه ویعقوب را بر مشتاد فرسنک کشاکش در
جان ودل افتاده نسیم الصبا ان جت ارض احبتی
فخصهم عنی بکل سلام وبلغهم انی رهین صبابه وان غرامی فوق کل غرام
وانی لترصنی طروق خیالکم لوان جفونی متعت بمنام ولست ابالی
بالجنان وباللظی اذا کان فی تلک الدیار مقامی

الرَزّاق

رزاق نامی است از نامهاء خداوند جل جلاله وحقیقت رزق جیزی
است که منفعت خلق را کرفتن مهیا بود و معد و رزق منقسم است
بحلال وحرام واین از مسایل اصول است وخلاف درین مسایل
معلوم است ونشان انکس که بحقیقت اعتقاد کرد که رزاق خداوند
است جل جلاله آنست که بکلی بروی توکل کند واز اغیار تبرا کند وخدا وند
عز وجل بلطف خود کار وی می سازد ومردمش بانواع کرامت می
نوازد آن مردی بنزدیک حاتم اصم آمد قدس الله روحه اورا کفت بچه
جیز روزکار می کذاری که دخل وخرجی وضیاعی وعقاری نداری

فقال من خزانته کفت از خزانهٔ حق کفت نان از آسمان بتو می اندازند فقال
لو لم یکن الارض له لکان یلقی علی الخبز من السماء کفت اکر زمین از وی
نبودی نان از آسمان بمن انداختی فقال الرجل انتم تقولون الکلام فقال
لانه لم ینزل من السماء الا الکلام فقال انا لا اقوی علی مجادلتک فقال
لان الباطل لا یقوی مع الحق آن مرد کفت شما مردمان را بسخن بسته می
کیرید حاتم کفت زیراکه از آسمان جز سخن نیامده ست کفت با تو بحجت
بر نیایم کفت زیراکه حق آمد باطل رخت بر کیرد و بهزیمت شود
وهم حاتم را می آید که روزی بنزدیک قومی خود در رفت و کفت اندیشهٔ
سفری در بیش است بجه قدر نفقه خواهی که بنهم ترا کفت بآن
مقدار که حیوة می نهی نفقه بنه حاتم کفت مسئلهٔ مشکل آوردی من
جه دانم که تو جند خواهی زیست فقال کله الی من یعلم بس بازکذار
بآن که داناست جون حاتم برفت جماعتی از زنان که در جوار وی
بودند بیامدند وغم خوارکی می کردند که حاتم رفت و ترا جیزی ننهاد
آن بیره زن کفت شما دل فارغ دارید اکه کان اکالا للرزق وما کان رزاقا
حاتم روزی خواره بود نه روزی دهنده آورده اند که مردی بنزدیک
شبلی آمد وشکایت کرد از عیال بسیار ومعیشت تنک شبلی کفت
ای مرد بسرای خود باز شو وهرکرا روزی بر خدای نیست بدر برون
کن وآورده اند که جماعتی بنزدیک جنید قدس الله روحه در شدند
وکفتند انطلب الرزق روزی طلب کنیم کفت اکر می دانید که
بکجاست طلب کنید کفتند از خدای خواهیم کفت اکر کمانتان می افتد
که او شمارا فراموش کرده ست بخواهید کفتند در خانه شویم و در
دربندیم و توکل کنیم کفت التجربة خطر تجربه کردن با خدای خطرست قالوا
فما الحیلة قال الحیلة ترک الحیلة کفتند بس حیلت جیست کفت دست

از جلت بد اشتن ودل از اغیار برداشتن واورده اند از ابوایوب
اقطع بصری که او گفت وقتی در حرم بودم ده روز فاقه کشیدم
وهیچیز نیافتم ضعفی در من بدید آمد برخاستم ودر ان وادی می
گشتم تا باشد که چیزی یابم از دور شلجمه دیدم افکنده برفتم وآنرا بر داشتم
واز تغیر که گرفته بود آن شلجمه خواستم که بکاربرم بجهدی تمام نتوانستم
وکان قایلا یقول لی جعت عشرة ایام وآخره شلجمة متغیره آنرا بینداختم
ودر حرم رفتم وبنشستم همی تا درین بودم مردی عجمی درآمد بجرم وپیش
من بنشست وقطره سکر پیش من بنهاد وگفت این خاص تراست گفتم
سبب چیست که مرا باین خاص کردانیدی گفت ما در دریا نشسته
بودیم از مدت ده روز یک بار همی موج بخاست ودریا مضطرب
گشت وبیم بود که کشتی غرق شود هر کسی از ما نذری بکرد ومن
نذر کردم که اگر خدای عز وجل مرا خلاص دهد این قطره بصدقه دهم
بان کس که اول دیده من بروی افتد از مجاوران حرم وتو اول کسی
گفتم سر این قطره بگشای سرش بگشاد در وی کعک مصری دیدم و
لوز مقشر وسکر سوده از هر یک مشتی برداشتم وگفتم اکنون این باقی
را بکودکان خود بر تا هدیه باشد از من شما را بس با خود گفتم رزقک
یسیر الیک منذ عشرة ایام وانت تطلب من الوادی ده روز است
تا روزی تو می آرند وتو بطلب او ازین سوی وازان سوی می گردی
وآورده اند که در امت گذشته مردی بود در سفر وبا خود یک قرص
داشت وهر بار که خواستی که بخورد گفتی نباید که اگر این بخورم دیگر نیابم
وهلاک شوم وخداوند عز وجل ملکی بروی موکل کرده که اگر این قرص
بخورد دیگرش بدهد بعاقبت بنخورد وهلاک گشت ابرهیم خواص گفت
قدس الله روحه در بنی اسرائیل می رفتم جوانی را دیدم می رفت بی

دراحله گفت یا ضعیف الیقین الذی یقدر علی حمل السموات والارض
بغیر عمد لا یقدر علی ان سلغنی الی مکه من غیر علاقة این بگفت وقدم در
گذاشت واو را پس ازان ندیدم تا بمکه چون انجا رسیدم او را دیدم طواف
می کرد واین بیت می گفت یا عین سحی ابدا یا نفس موتی کمدا
ولا تحبی احدا الا الجلیل الصمدا فراز شدم وسلام کردم جواب داد و
انکه گفت انت بعد فی ضعف یقینک گفت ای شیخ آن بیماری ضعف چگونه
است ای جوانمرد هیچ بیماری بتر از بیماری ضعف یقین نیست یقین با
حق درست کن ودست تراست اسم یقین است وعلم یقین است و
عین یقین است وحقیقت حق یقین است اسم یقین عوام را وعلم یقین
خواص را وعین یقین اولیا راست وحق یقین انبیا را است وحقیقت
حق یقین مصطفی راست قاعده کار یقین درست است ومرد که مرد
گردد بیقین گردد یقین باید که بزبان رسد تا گوینده آید بچشم رسد تا بیننده
اید بگوش رسد تا شنونده آید بدست رسد تا گیرنده آید بپای رسد
تا رونده آید مصطفی گوید صلی الله علیه که عیسی صلوات الله علیه بر
روی آب که رفت بیقین رفت اگر یقینش زیادت بودی بر هوا برفتی
استاد ابو علی دقاق گفت این اشارت بخود بود یعنی شب معراج ما
که بر هوا رفتیم از یقین کامل بود گفته اند ارحم الاغنیاء لقلة شکرهم
وارحم الفقراء لقلة صبرهم وارحم الجمیع لقلة یقینهم بر توانگران ببخشای بکم
شکری ایشان وبر درویشان ببخشای بکم صبری ایشان وبر همه ببخشای
بکم یقینی ایشان سهل عبد الله تستری می گوید قدس الله روحه حرام
علی قلب ان یشم رایحة الیقین وفیه سکون الی غیر الله هر ان دل که اندران
دل بغیری ذره آویزش است حرام است که شمه از ریحان یقین بوی رسد
اذا بلغ العبد حقایق الیقین صار البلاء عنده نعمة والرخاء مصیبة چون

مرد بجمعیت یقین رسید محنت بنزدیک او نعمت گشت و نعمت محنت
مردمان چنین گویند که ایوب صلوات الله علیه که گفت مسّنی الضرّ آن
توجع و حنین از بلا بود اما محققان چنین گفته اند که آن توجّع از
کشف بلا بود زیرا که خداوند جل جلاله بوی وحی فرستاد با ایوب ان
هذا البلاء قد اختاره سبعون نبیا قبلک فما اخترته الا لک فلما اراد الله
کشفه قال مسّنی الضرّ ای ایوب مفتاد پیغمبر این بلا را از ما بتضرع و
زاری بخواسته اند و ما در خزانهٔ غیب مدّخر می داشته ایم خاص ترا
چون این کلمه بسمع عشق ایوب رسیده بود دانسته تخصیص خود چون
حق جل جلاله خواست که آن بلا کشف کند ایوب از سر غیرت بر سر بلیت
گفت مسّنی الضرّ بکشف بلا نه از بلا سحرهٔ فرعون که بعزة فرعون سوگند
خورده بودند و حبال و عصی و تخیلات فاسد خود اشکاره کرده
چون آفتاب لطف ربانی از برج لامکانی در سرای سرّ شان تافت و
آن کار بود و باز راز احدی صعوهٔ نفسشان را در مخالب قهر خود گرفت
و نعرهٔ آمنا برآوردند و جامهٔ جفا بدست وفا چاک کردند و جرایم جرایم
خود پاک کردند فرعون بی عون می گفت لاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف
ولاصلبنکم فی جذوع النخل دست و پایتان ببرم و بردار کنم و ایشان می
گفتند فاقض ما انت قاض هرچ خواهی بکن ای سلیم دل ما را بشارت می دهی
نه تهدید می کنی خصم بزرگتر ما را مایم آرزومان آنست که بیش از آن کی نظر
تهمت آلودها بر ما افتد در پناه نظر پاک او باز رسیم   از خصم سر کوی کجا دارد بیم
آنکس که بپای کوی کم کرد گلیم   گفته ایشانست الرضا استقبال الاحکام
بالفرح رضا استقبال سلطان حکم است بر براق فرح   مصعب از جملهٔ تابعین
بود رحمة الله علیه روزی جامهٔ سپید نو بوشیده و بدان جامه فرو می
نگریست و می گفت چگونه نیکو بود که شاخ [illegible] چون جگر برین جامه سپید

می رود چون این کلمه بر زفان او برفت ناگاه آواز حرب برآمد همی حرب را
میان دربست و بجد و عشق پیش آمد تیری بیامد و در ان سفت سار
او سخت گشت و آن خون باد فرو می رفت شاخ شاخ بجراحت نگریست
خرد که بود گفت ان هذه لصغیرة والله یبارک فی الصغیر گفت این جراحت
خردست ولکن خدای در خورد برکت کند آن خود چه دلها بود معاذ را
رضی الله عنه چون طاعون بر دست پدید آمد در روی می مالید و بوسه
می داد چون در سکرات مرگ افتاد و آن شدت نزع پدید آمد میگفت اخنقنی
خنقک فوعزتک انی لاحبک خنق آن باشد که گلوی کسی بگیری و بر می
افشاری معاذ می گفت بیفشار بی آزرم که دوست می دارم

ای چراغ جهان غلام توام   هرچ خواهی بکن زمانه تست
هرکجا بینیم کمان در کش   کین دل و جان من نشانهٔ تست

آن عزیزی می گوید بعیادت آن درویش در رفتم و گفتم لیس بصادق
فی حبه من لم یصبر علی ضربه هرکه بر ضرب او صبر نکند در حب او صادق
نبود آن درویش سر برآورد و گفت غلط کردی لیس بصادق فی حبه من
لم یتلذذ بضربه هرکه از زخم او لذت نیابد در محبت او صادق نبود
مشایخ عراق چنین گفتند لا یصیر الرجل عارفا حتی یستوی عنده المنع و العطاء
مرد بسر مسئلهٔ معرفت نرسد تا منع و عطا بنزدیک وی یکسان نشد
فانکر الشبلی ذلک وقال لا بل انما یصیر عارفا اذا کان المنع احب الیه من
العطاء لان المنع مراد الحق والعطاء مراد العبد والعارف من یجعل مراده
فداء مراده شبلی گفت آن غلط است مرد انگاه عارف گردد که نزدیک
او منع بر عطا بچربد زیرا که منع مراد حق است علی الخصوص و در عطا
شایبهٔ مراد بنده است [illegible] آنست که مراد خود را فداء مراد
او کرده اند   و آورده [illegible] از پادشاه زادگان را بیداری در [illegible]

بدید آمد چندانی قطرات حسرات از غمام غم بر زمین رخساره بارید که موژهاء
چشم او بریخت او را گفتند این چندین جد وجهد کردی حق جل جلاله برین
مجاهدات ترا چه عوض داد فقال اعطانی الکل لانه سلبنی مرادی وعوضنی
علیه ان لا ارید الا ما یرید مرا گفت همه داد زیرا که مراد من از من بستد و عوض
آن داد که نخواهم الا آنچ او خواهد ابودردا رضی الله عنه گفت یا حبذا
المکروهات الثلث المرض والفقر والموت چون خوش است این سه
شربت مکروه مرض و فقر و موت ایشان چون دانستند که مراد حق
در بی مرادی ایشان است مراد خویش در مراد او باختند و گفتند همه
آن باد که او خواهد آن مباد که ما خواهیم حرف مختصر اینست که خون
جگر ابدال با سرشک دیده برآمیختند و از وی ملاط لبنات قصر عشق
ساختند و منادی بی نیازی بر بالای آن قصر فرستادند تا این ندا باسماع
عشاق رسانید ما هذا الا بذل الروح والا فلا تشتغل بترهات الصوفیة
این راه نیاز نیست نه راه ناز اول چیزی که با مصطفی کرد آن کرد که بند ناز
وی را از پیش برداشت تا نازها در آن بیند و در حجر شفقت بدران ننشیند
انا سنلقی علیک قولا ثقیلا الآیه ای محمد بغار حری درآمدی و خلوتگاهی ساختی
و لیکن همه در پیش است بدر خانهٔ بوجهل می باید شد در زیر شکنبهٔ اشتر
می باید ماند دندان فدای سنگ سنگدلان می باید کرد رخساره در
بخون دل خوف می باید زد از ما می باید ستد و بخلق می رسانی و در
میانه راست می باشی اینت عجب کاری صحبت با خلق با تجرید از خلق
همه دست در دامن تو زده و تو بدل بکس التفات ناکرده ای جوانمرد
انک بی صحبت خلق دل با خدای دارد چنان نبود که با صحبت خلق دل
با خدای دارد و لیکن در مسجد دل با خدای دارد چنان نبود که در
بازار دل با خدای دارد آورده اند که آن مردی از مردان راه از

صحرا می آمد شیری را صید کرده و بر پشت وی نشسته و افعی را بگرفت
و تازیانه ساخت و بشهر درآمد و بدر دوکان نانبای رسید آن خباز
او را گفت ای مرد این چه کار است کار مردان آنست که در میان دو بلهٔ
ترازو نشینی و دل با خدای یکی داری خداوند جل جلاله مومن قوی دل
را دوست دارد ای درویش اصلی است عظیم در راه کسی را مسلم است
که بخلق دیده باز کند که بدید از خلق دید از حق از دست ندهد اما مرد که
بدید از خلق دید از حق از دست بدهد او را مسلم نیست که در خلق
نگرد بار رسالت باری است بس گران با خلق روزگار گذاشتن و از
خلق پاک بودن محمد رسول الله بغار حری درآمد بر پشت هیچ بار نه پشت
راست باز آمد پشت دوتاه شده و لرزه بر اندام افتاده تو کار همی سازی
دل بردن ما را من کار همی سازم من صبر و دعا را خدیجه را گفت زملونی
زملونی این گلیم در سر من کشید گلیم در سر کشیده سر بار نهاده و جبرئیل
حالی از حضرت جلال می آمد یا ایها المزمل ای مرد سر در گلیم کشیده در راه
ما چنین نازک و نازنین نتوان بود خون صدیقان بپالودند ازو ره ساختند
جز بجان رفتن درین ره یک قدم را بار نیست این کار دلیران است
ای جوانمرد تا سپر نیفکندی و سینه بتیر سلاح نیاوردی نام شجاعت بر تو
ننشیند نامرد را سپر در دست است هنوز دل از جان برنگرفته است
جوانمرد سپر بیفکند و اسب را پی کرد و شمشیر بکشید و پای بر زمین زد آنکه
دل از جان برداشت وما العلیاء الا فی سنان طریر الحد یکرع فی قتیل
وفی ردّ الظبی حمر الحواشی وقود الخیل دامیة الحجول فنار المجد فی غرر
المواضی ونور العز فی غرر الخیول آورده اند که یحیی صلوات الله علیه
آن پاک زاده چندانی بگریست که پوست از روی وی برفت و در رخساره
او مغاکها بدید آمد و بر گریه چندان مداومت کرد که بید دل آب خون

خون روان شد شعر عجبت من دمعی وعینی من قبل بین [illegible] بین
قد کان عینی بغیر دمع فصار دمعی بغیر عین انکه زکریا صلوات الله علیه
از درد بفرزندی نکریستی وکاه کاه از خون دیدهٔ او بمبکی بجدی در بفشاد
آن خون آبه از بنبه بچکیدی روزی کفت بارخدایا برین بیچاره ببخشای که
آرام وقرارش نیست شد خطاب آمد باز کریا تو شفقت خویش دور
دار که برد رکاه ما چنین نازنین نتوان بود ای درویش سری است با الله
العظیم که اکر این دردها وبلاها نبودی وبتقدیر ترا در وجود آوردندی
و دست کرفتندی وبهشت آوردندی ذرهٔ لذت نیافتی ودلیل برین
که آدم رفت ولذت نیافت آن روز که بر تخت بخت در فردوس اعلی
بنشینی وبای کرد زنی ومنقاس لطف بکیری وبیکان بیکان خار از بای
برون می کنی ومی کویی دریغ که این خار در بای شد در جان نشد روندکان
لذت آنکه یابند که بمقعد صدق ومعهد لطف رسند واو جل جلاله بخودی
خود ندا کند دوستان ما رنجهاتان رسید بعینی ما تحمل المتحملون من
اجلی عز علی ما تحملهم آن رنجها که بشما رسید من می دیدم انکه داود را کوید
قم فمجدنی بذلک الصوت الرخیم یکی دوستان را در بوستان لطف باواز
خوش میزبانی کن مایدهٔ جان ودعوت جان وضیافت جان وسماع جان
وقبول جان واقبال جان مزامیر انس فی مقاصیر قدس بانواع التمجید
والوان التحمید مرید بمراد رسیده آب باب خانه باز شده مرغ بوی آشیانه
یافته رنجها برخاسته کرد ما نشسته کار باین باز آمده که العبد والرب و
الرب والعبد

الفَتَّاحُ

این نامی است از نامهای خداوند جل جلاله وفتح در لغت بمعنی قضا آمده است وعرب قاضی را
فتاح کویند زیرا که او بمعنای خویش بکشاید خصومتها را وحق جل جلاله
فتاح است بمعنی [illegible] که قاضی است وفتاح است بمعنی که کشاینده

ابواب ارزاق وخیرات است عرب چنین کویند فتح لهم باب الخیر وفتح
علیهم باب الشر وچون بندهٔ مومن اعتقاد کرد که رب الارباب فتاح ابواب
است باید که ابواب خوف وطمع ورغبت ورهبت خلق بر خود دربندد
در مقام حسن انتظار بقدم ترک ارادت واختیار در مجاری اقدار واقف
بود در جامع جمعیت در محراب فردیت معتکف بود بقصور وتقصیر وعجز
وآلودکی خود معروف بود وجود جود الهی را مترقب بود از طلب نصیب
وحظ خود غایب بود جز در میدان لطف قدم قدم نزند جز بیاد دوست
لابد خود دم نزند ای درویش مردی که قدم رحمن در آن دل نزول کرد
قد رهمه عالم رخت برکرفت وهر آن دیده که مشاهدهٔ حق در آن دیده
جای کرفت همه مشاهد ما در آن مشاهده متلاشی کشت انست به فلا
ابغی سواه مخافة ان اضل فلا اراه تا مرد بمرکز کار نرسد دست بهر شاخی
میزند وبهر چیزی تعلق می کند باز چون بسر کنوز اسرار رسید ومعادن حقایق
باز یافت وبعین الحیوة حیوة طیبه باز افتاد وجود خلق در مقابلهٔ وجود
حق عدم بیند وبقاء خلق در مقابلهٔ بقاء حق فنا بیند وداند عز خلق
در مقابلهٔ عز حق ذل شناسد زاویه اناوطان بشریت ومنازل انسانیت
برکیرد وبسرادقات جلال بر ندید اند که از فقر غنی طلبیدن محال است و
از منبع فنا سرمایهٔ بقا کرفتن جهل است در عین مشاهده مستهلک کردد در
بحر مکاشفه مستغرق شود بر مثال ذرهٔ آفتاب کردد که جز در شهود جمال
وی بیدا نباید ای درویش ستارکانی که برین قبهٔ بلند اند ودرین عالم
بی پیوند هر یک مشعلهٔ نور در دهان کرفته اند بصورت ازین ذره که در عالم
سفلی اند بسیار عزیزتر اند زیرا که نور وضیا وبها وسناء دارند واین ذره
بر مثال مباست در هوا در قدم نه وجود و عدم متغیر است لیکن تو بدان
وضیا وصفا ستاره منکر مبدین نیسق وکم کاستی ذره منکر بسر کن تا

قمر و سیارگان و رئیس الکواکب سر بر زند آن عالی منزلت رفیع درجت
بلند رتبت را بینی که نهان گردد و بی نام و نشان گردد و این مختصر شکلی
حقیر نهاد را بینی که از چیزی کم کاستی بصحرای ظهور آید حکمت الهی در سرّ
ربّانی درین چیست آنست که نجوم که رجوم اند در بند نخوت پیدا
و سر کرفتگی ظهور نور خود اند و مملکت خرشید زحمت روی بر نگیرد
لا یجتمع سیفان فی غمد و لا لیثان فی غابة لاجرم چون سلطان آفتاب
بر مرکب نور نشست و در میدان عز خود بتاخت ایشان نقاب
نومیدی و برقع خجالت در روی کشند و از ظهور نور خود تبرّا کنند
اما این ذره عاجزی است در مهد افلاس پرورده پنداشتها از وی
فرو ریخته اسیری بادی بوده نه مقبوض کف آید نه مدرک طرف
راست چون خورشید عالم آرای از مطلع شرف خویش سر بر زند
او در صفت عجز و ذل و نعت تذلل پیش آفتاب بخدمت آید او بحکم
کرم خلعتی از نور خود در وی پوشاند انکه آن ذره در خلعت ضیاء
آفتاب بر دیدها تجلی کند چون این مقدمه معلوم گشت بحقیقت
دان که مردان وی با جمال و جلال الهیت همچنان اند آنان که دعوی
خویشتن بینی کنند و بر اعمال و احوال و اقوال خود اعتماد کنند و در
پنداشت وجود خود اند چون ستارگان اند با آفتاب در روشنایی شرکت
می جویند لاجرم چون آفتاب جلال الهیت از برج کمال صمدیت طالع
گردد همه روی در نقاب خجالت کشند و انگشت تحیّر بدندان
تحسّر گیرند و معلومشان گردد که بدست ایشان جز باد نیست
آنان که از شهرت [illegible] گشته اند و از [illegible] بیزار شده
و از خویشتن بینی [illegible] نه آمده [illegible] دیده [illegible] نهاده و دمیدن
صبح [illegible] آن ذره اند که [illegible] آفتاب جلال

سرادقات جلال بر زند نیازمند حضرت و مستمند عزت و عاجز راه و افتادهٔ
درگاه بر زانوی تضرع و تذلل در آید و دست نیاز برد ارد و در لباس افلاس
پیش آید کرم وجود پادشاهی خلعتی از نور خاص در وی پوشاند که
در آن خلعت بر دیدها آشکارا گردد   خورشید توی بذره من مانندم
چون ذره بخورشید همی پیوندم   و اینجا سرّی دیگر است خداوند میگوید
جل جلاله انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها
و اشفقن منها الآیه آفتاب امانت که از برج عرض الهیت بتافت ملائکهٔ
ملکوت که اند هزار سال در ریاض تقدیس عبهر تسبیح و نسرین تحمید
و گل تهلیل چیده بودند و نعرهٔ و نحن نسبّح بحمدک زده و عربدهٔ و نقدّس
لک کرده سیّاره وار رخت بی نوایی در بستند و بعجز و شکستگی خود
معترف گشتند فابین ان یحملنها ابآء اشفاق لا اباء استکبار و آن ذرهٔ
خاکی پاک از آستین فقر و فاقه دست نیاز برون کرد و آن امانت
را بجان باز گرفت و از دو عالم بذرّهٔ نه اندیشید   بیت
مندیش از آن حدیث و در پوش کفن   مردانه دو دست خویش آنگاه بزن
در شهر بگوی یا تو باشی یا من   شوریده بود کار ولایت بدو تن
ای جوامرد تا پنداری که مراد از عرض امانت بر آسمان و زمین قبول
آسمان و زمین بود که اگر بتقدیر مراد قبول ایشان بودی قبول کردندی
تا مراد او بر زمین نیوفتد و لکن نخست بر نا اهل عرضه کنند تا اهل
از جای در جنبد ایاک اعنی و اسمعی یا جاره ای درویش اگر بسقد پرسی
جامهٔ نو بهی با باده سوخته و انگه سنگ بر آهن زنی آتش در سوخته
آویزد نه در جامهٔ نو ای آتش چیست که در جامهٔ نو نمی آویزی قصد
این سوخته میکنی گفت آری این سوخته با منست و بلا زده با ماست
شرط آنست که چون با و رسی بسوزیم با خر [illegible] آدم صلوات

الله علیه حریق نار محبت و سوختهٔ مودت بود و موجودات دیگر را از
سر محبت خبر نبود و چون سنگ امر سلطانی بر آهن حکم ... می زدند
و آتش بی نیازی بجست جز در سوختهٔ عهد نگرفت   ای بی خبر از
سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی آسمان گفت مرا صفت
رفعت است زمین گفت مرا خلعت بسطت است کوه گفت مرا حلیت ثبات
است و در من معادن جواهر است مشتی خاک گفت مرا چیست که از من
بستانند هرچه را ذلیل کنند در خاک مالند خاک را در چه مالند مردانه وار
پیش آمد و باری که هیاکل افلاک نکشید بر کاهل رجولیت خود نهاد و
نعرهٔ هل من مزید می زد ای درویش آدم را همتی بود در سر که اوست
داد با همت خویش می کرد و آدمی مر کجا رسید بهمت رسید و الا از اینجا
که نهاد اوست نبایستی که اینجا رسیدی اول که او را در وجود آوردند
طراز وجود و اعزاز بر کسوت تخلق وی کشیدند و مسجود ملایکه کردانیدند
و نام سلطنت و خلافت در منشور عهد دولت او ثبت کردند و هشت
بهشت خالص بوی دادند یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة الآیه یا آدم
صفی درین سرای بقا و دار خلود بر مقتضی ارادت و خواست خود
تصرف می کن در عیش رغد ساختهٔ کار یوم و غد می باش همی همت سرکش
آدم پای در رکاب عشق سلطان وش آورد و از ترکش تجرید تیری از
تقدیر برکشید و بر کمان کی نهاد و بید تایید درکشید و طاوس آراستهٔ
فردوس را که در روضهٔ جنة الماوی می خرامید بیفکند که این را مجردان
است و این کار بلند همتان است و این ... مفردانست مکان
و زمان و اعیان و آثار و اطلال و اشکال و موجودات ... معلومات
بکلی باید که ... [illegible]
[illegible]

آورده اند که شیخ بوسعید بوالخیر را قدس الله روحه خبر کردند که فلان
جای مقامری است استادوار ذی حکایتها کردند در دلش آمد که مارا
باید که این مرد را ببینیم و ایشان خواستند که دیدهٔ ایشان بر هیچ چیزی
بگذرد تا از آن سری گیرند برخاست با جماعت درویشان و رفت تا
بآن موضع که آن مقامر بود او را دید بوریای در خویشتن پیچیده و بر
سر خاکستری بنشسته شیخ متعجب گشت از آن حالت فراز شد و گفت
ای مرد مقامر استاد توی گفت چنین می گویند گفت این نام استادی
بچه یافتی گفت براست بازی و پاک بازی   گرچه بعلم سرفرازان مایم
و از علم زخلق بی نیازان مایم   افکندهٔ کعبتین بازان مایم   خاک کف پای پاک
بازان مایم   آن مرد که بکعبه می رود تلج بیارد او را گویند احرام باید گرفت
و احرام چیست آنک غسلی بیاری و بترک نصیبهاء خود بگویی و جامهٔ خواجگی
از سر بنهی و جامهٔ رعنایی از تن برکشی و با شهوات و لذات نفس پیوندی
بس آزادی و رداء در خود آری و روی بمقصد خود نهی و لبیک می
زنی ای عجب آنک قصد خانهٔ می کند او را با نصیب قرار گرفتن مسلم نیست
آنک قصد حق کند او را با نصیب قرار گرفتن کی مسلم آید و آنک احرام
احرام باطن است از جملهٔ اغیار آزادی از نیاز و زادی بربسته و ردای
از وفا بردباری برافکنده و در عالم صدق لبیک عشق زده و روی
در بادیهٔ فردانیت نهاده و از سر درد در مشاهدهٔ وحدانیت این نعره
زده ... گر کعبهٔ وصل تو کند بر ما ناز   از بادیهٔ هجر که مان دارد باز
ما حج کردیم در بیابان ... رو بود سوی کعبه نماز   ابرهیم و
اسمعیل را صلوات الله علیهما گفت مرا خانهٔ بنا کنید بواد غیر ذی زرع
از مشتی سنگ سیاه از یک جانب ... و از دیگر جانب ...
[illegible]

کنید تا عشق بازی عاشقان ما بینی بادی بلی خانه است از سنک براورده
ولیکن مقناطیس دلهاست اگر خانه بودی از جوهر نفیس براورده مثلا
زبرجد و یاقوت و لعل یاد میان بساتین و ریاض و انهار و اشجار بودی
اگر کسی بدان میل کردی مستعجب نبودی مشتی سنک بهزار فرسنک برهم
نهاده و از بادیه مردم خوار دربانی ساخته و صد هزار اعرابی حلف
سخت دل بی رحمت را بر راه نشانده و آتش عشق عشاق هر روز
تیزتر کعبه بر مثال شمع است و عاشقان بر مثال پروانه اند و آتش عشق
بی رحم و پروانه عاشق بی صبر بنو عذره حیی اند از احیاء عرب که
مثل زنند بعشق ایشان و هر که عاشق شود غالب آن بود که هلاک
گردد آن یکی را از یشان پرسیدند که سبب این چیست گفت زیرا که
فی قلوبنا رقة و لنسائنا عفاف رقت بر دل ما غالب است و عفاف
بر زنان ما او در ظواهر ما کعبه بنا کرد و ما بواطن را کعبه بنا کردیم دلها
در سینها بر مثال کعبه است آن کعبه از احجار این کعبه از اسرار آن کعبه
مطاف اصناف خلایق این کعبه مطاف الطاف خلاق این کعبه
منظور حق آن کعبه قبله قبول حق آن کعبه مبنی ابراهیم این کعبه مبنی
لطف کریم آن مسجد حرام است این مشهد کرام است اینجا عرفات است
اینجا تجلیات و کرامات است اینجا مروه و صفاست اینجا فتوت و محبت
و وفاست اینجا حرم است اینجا کرم است اینجا مشاعر است و شعایر است
اینجا تحف و بشایر است آن خانه مثابة للناس است این خانه محل استیناس
است اینجا مقام خلیل است اینجا مقام لطف جلیل است اینجا طایف و
عاکف و رکع سجود است اینجا لطایف و عوارف و آثار و انوار جود است
اینجا آیات بینات است اینجا رایات و لایات سعادات است اینجا سقایه
حاج است اینجا بلد شاه با حرین و تاج است اینجا چشمه زمزم است اینجا

اقداح الطاف دمادم است اینجا رکن یمانی است اینجا کنوز معانی است
اینجا حجر اسود اینجا سویداء سر موبد است اینجا حج مبرور و عمل مشکور
است اینجا ینابیع سرور و وجود و حضور است اینجا مزدلفه و مناست
اینجا زلفت و قربت و اصطفاست اینجا مسجد خیف است اینجا
وجل و خوف است این چنین کعبه مقدسه و باغ و بوستان که در
قصر سینه دوستان ساخته اند و بلطف پرداخته در جنة المأوی و
فردوس اعلی نیابند باغ این باغست و جنت این جنت است و قصر
این قصر است و فردوس این فردوس است و شجره این شجره است
و ثمره این ثمره است و مثل کلمة طیبة الآیه آنکه تخم این درخت چیست
اصل وی چیست و فرع وی چیست برک وی چیست آب وی
از چیست ثمره وی چیست این ثمره چه طعم دارد بر دیگر این درخت
کیست این درخت در کدام زمین روید انس مالک رضی الله عنه
روایت می کند که مصطفی صلی الله علیه چنین گفت ان مثل هذا الدین کمثل
شجرة نابتة الایمان اصلها و الزکوة فرعها و الصیام عروقها و الصلوة
مادّها و حسن الخلق ورقها و الکف عن محارم الله ثمرتها و کما لا یکمل
الشجرة الا بثمرة طیبة فکذلک لا یکمل الایمان الا بالکف عن محارم الله این
زبان علم است اما زبان سرّ آنست که تخم این درخت لطف است
الله لطیف بعباده اصل او اقرار است شهد الله انه لا اله الا هو و الملائکة
و اولوا العلم قائما بالقسط فرع او معاملت است الایمان اعتقاد بالقلب
و اقرار باللسان و عمل بالجوارح آب وی از فضل است قل بفضل الله
و برحمته ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء سحاب الرب سبحانه تعالی
الافضال و عام الاقبال فمطر علی النفس مطر الکفایة و علی القلب مطر
الهدایة و علی اللسان مطر اللطافة و علی الارکان مطر النظافة و علی

السر مطر المنة وعلى الروح مطر النعمة فينبت من مطر الكفاية الطاعة والوفاء
ومن مطر الهداية الشوق والصفا ومن مطر اللطافة الشكر والثناء ومن
مطر النظافة الذكر والدعاء ومن مطر المنة السرور والحيا ومن مطر النعمة
الرؤية واللقا برک وی بی برکی است من اجتنا افلس ومن طلبنا توسوس
ثمر وی توحید ست والتوحید التجرد عن علم الاغیار التفرد لعالم الاسرار
واذا ذکرت ربک فی القرآن وحده الآیه طعم وی معرفت است و المعرفة
امواج بعط برفع وبحط من عرف الله فلیله بلاصبح ویوم بلا شط
فاملنی امیف محط لم ترعینی مثله قط اوقعنی عارض بحرانه فی الحواليق نها
بر ذکر آن درخت کیست مصطفی صلوات الله علیه و بر نوعی دیگر گفته
شود تحقیق این سخن را نفس ایمان بر مثال شجره است وآن شجره را
هفت عرق است وهفت شاخ است وهفت برگ است وهفت
ثمر است وسقی وی از هفت مطر است از هفت ابر و باغبان کالبدست
وتعهد وی مرین شجره را از هفت جهت است وچون نوباوه باغ را
باغبان پیش سلطان برد او را هفت خلعت است از حضرت سلطان
اما عروق سبعه نفس وتوکل وتسلیم ورضا وصبر وخوف ورجاء و
اغصان سبعه طهارات وصلوات وصدقات وصیامات ومجاهدات
وحسن خلق وامر بمعروف واوراق سبعه صفا وحمد وثنا واخلاص
وخوع وحرمت ووفا وثمار سبعه انابت وحیا وتجرید وتفرید وذهاب
ومحبت واشتیاق وامطار سبعه مطر کفایت وولایت وهدایت و
رعایت وعنایت وقربت ونعمت و اما غیوم سبعه رحمت وکرم
وجود ولطافت واحسان وامتنان [illegible] نعمت این درخت هفت
[illegible] بر جرم [illegible] انکه یار وانتقاد و نعت از
[illegible] او خلد [illegible] وبقا [illegible] الله علی محمد وآله

اَلْعَلِیمُ

علیم وعلام نامهاء خداوندست جل جلاله وعلیم دانا
بود ونشان آنکه بدانست احاطت علم حق باحوال وافعال واعمال
خود آن بود که وجل واستشعار شعار او گردد واز فرق تا قدم وی
هیبت علم ولایت بزنند در مراعات اوامر متشمر بود در تحت مطارق
احکام غیبی صابر بود در شوق سوط امر آلهی ذره مثال شود در پیش
حجر فهو نهی کوه صفت گردد زیراک صفت ذره حرکت است وآن کوه
سکون در امتثال اوامر ذره متحرک نهاد را خاک در چشم کند ودر انتهاء در
علم نواهی کوه را سکون در آموزد و بحقیقت می دان که اگر جمال امر
وکمال نهی بر دیده سر تو آشکارا گردد تراد رگزارد مامور به وانکفاف
از منهی عنه چندین بمستحث وباعث سخن حاجت نیفتد چه سعادت
بود ورای آن که گوید ای مشتی خاک هم اباش از دل پاک ای نفخه مهین
غیر هم امکزین ای فخار صلصال در بن روضه وصال ما بید د اقبال حال
چه دولت بود ورای آن که در روزی نه بار بار گاه وصل بحکم
فضل در دست رکابی لطف بکلبه عجز تو فرستند واین طغرای عزت بر منشور
دولت تو ثبت کند که قسمت الصلوة بینی وبین عبدی فاذا قال العبد
الحمد لله قال الله حمدنی عبدی الحدیث موسی را صلوات الله علیه
که هم کلیم بود وهم کریم ودر صدف نبوت در یتیم بود جهل شبان روز
در عین انتظار بداشتند باز چون نوبت بدین امت رسید مایده
انتظار برداشتند واین قدح در دست ساقی لطف دمادم کردند
که الصلوة معراج القلوب ومنه این تفضیل امم است بر انبیا صلوات الله
علیهم ولکن من کان اضعف فالرب به الطف رب الارباب کار
ضعیفان چنان سازد که جمله اقویا از آن متعجب گردند صد هزار مقرب
مقدس در بحار رکوع و سجود غوص کردند وگوی حریت ایشان نمی کند

واکر از راه خود خبری باز دمند علم انی اعلم بر شاه راه دولت آدم می رسند
وایجا کدای بی نوای از خواب در اید کوید آه بیکاه شد رب الارباب
در مصحف مجید این رقم اعزاز بر کسوت راز او می کشد که تتجافی جنوبهم
عن المضاجع الآیه و ورای این مست سکی که بر بی دوستان قدمی جند بر
داشت ما خاک قدم وی را توتیای دیده مقربان ساختیم و این قلاده شرف
در کلام مجید بر جید عهد او بستیم که وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید الآیه
و مناکب اولیاء دولت خود با هودج عزدی کردانیدیم تا ارباب طریقت
از سر حقیقت بر فص خاتم لطف این نقش کردند که کانوا فی الابتدا بلایا ه
فصاروا فی الانتها مطایاه ست می برنکشد جشم سک از دیدن ماه
سک نیز کند بماه که کاه نکاه آن عزیزی از اعزه طریقت بیوسته می کفتی
الهی ارض بی محبا فان لم ترض بی محبا فارض بی عبدا فان لم ترض بی عبدا
فارض بی کلبا خداوندا بدوستیم بپسند واکر بدوستی ام نپسندی بندکی
بپسند واکر ببندکی نپسندی بسکی درکاه خودم بپسند این هر انه بس که
خوانندم خاک سر کوی آشنای تو وان دیکری را می آید که همین تمنی کرده
بود آن سکی بادی بسخن آمد این چه تمنی است که تو کرده مرکز برما موی
بخلاف او نجنبیده است وای بس قدمها بخلاف که تو زده ای جوامرد
بر دوام شکسته دید از خود باش و کاسات انده مستی خود می کش
و بحقیقت می دان که کسی که او بدرد مستی خود درماند او را پروای
شادی نماند بالله العظیم که اکر یک ذره پروای مستی دامنت بکیرد از
شرق تا غرب و از علی تا ثری ماتم کاه تو شود کسی را روی انست که بی زد
شاد باشد محمد رسول الله که در [illegible] رسالت بود و واسطه عقد
دلالت [illegible] مستی [illegible] فریاد می کرد [illegible] محمد ان
محمدا کاشکی خداوند [illegible] محمد را [illegible] آنان که سابقان و صادقان

وسالکان راه بودند ذره بجود التفات نکردند دمی بهستی خود شاد نبودند
از لوح وجود خود جز محو این نفس مکاره اماره خداعه خلابه نخواندند
و مپ منه کفت رحمة الله علیه من علامة المنافق ان یحب المدح ویکره
الذم نشان منافق آنست که ستایش بدروغ دوست دارد و نکوهش
راست دشمن ای جوامرد فاتحه کتاب خود باین کرد که الحمد لله حمد
مدح و ثنا باشد جون خداوند خداوندان و مالک الملوک میکوید مدح
حمد و ثنا است مراست بس تراجه ماند عبد الله رواحه میکوید در حرب
موته و خطاب با نفس خود میکند هل انت الا اصبع دمیت وفی سبیل
الله ما لقیت باره آب کنده درباره بوست ژنده جه امیلت مدح و ثنا باشد
همی در جمله و تفصیل عند التیسیر والتحصیل الامر لله والحکم لله والحمد لله تو
می کوی الحمد لله ما می کوییم العبد لله زمره صدیقان دین درکاه آب
شد و معطلان بحشوه روزکار می کذارند مردی عبد الله مسعود آمد
رضی الله عنه و کفت لیتنی کنت من اصحاب الیمین عند الله کفت لیتنی
اذا مت لم ابعث کاشکی جون عبد الله خاک شدی نام تو از جریده
وجود باک شدی که مرکز سر از خاک بر نیاوردی یکی است که طاعت
کند و ثواب طمع دارد و یکی است که معصیت کند و عفو چشم دارد
باز یکی است که از تنک وجود سر بر نیارد ای درویش دل از جان
بردار تا همه تیغها زهر آلود بر تو آید و عرض خود را بر بای سکان شولها
وقف کن تا همه مجامات نکویند و خوش بزی سر در سجود و سر
دزد وجود و جان در مشاهده موجود درویشی بود در عهد نصر ابادی
قدس الله روحه همه شب نماز کرده بود دیکر روز بیش شیخ آمد بر
امید آن که شیخ بر وی ثنا کوید کفت ای شیخ [illegible] جکونه می بینی بر
زفان نصر ابادی جنین رفت که اکر زیج بودی ولی آن درویش بر

خاست و فریاد در گرفت بیت ای عاشقان گیتی یاری دهید باری
کان سنگ دل دلم را خواری نمود خواری جز صبر و برد باری چاره همی
نبینم در عاشقی چه بهتر جز صبر و برد باری آورده اند که روزی جنید
قدس الله روحه با دو سه مریدی از اعزهٔ طریقت نشسته بود شبلی
در آمد و شبلی عظیم گرم بود سخنی که جنید می داند تمام
گشت روی به جنید کرد و گفت گرم مردی است این شبلی
جنید سر بر آورد و گفت حدیث مگوی که او مطرودی است از درگاه
شبلی چون آن بشنید بشکست و خجل وار برخاست و از پیش
ایشان بیرون آمد مریدی گفت یا جنید این چه کلمه است که در حق شبلی
براندی و حالت او ترا معلوم در پاکی و صدق جنید گفت بلی شبلی
عزیزی است از عزیزان درگاه اذا کلمتم الشبلی فلا تکلموه من دون
العرش فان سیوفه تقطر دما و لکن این کلمه که بر زفان تو رفت در
ترکیت او تیغی بود که قصد روزگار او کرد ما مرکب معاملت او را
بی کند ما ازین کلمه سپری ساختیم تا آن تیغ در گذرد قل انما انا بشر
مثلکم یوحی الی الآیه و لو شئنا لبعثنا فی کل قریة نذیرا الایه لئن اشرکت
لیحبطن عملک و لولا ان ثبتناک الآیه آن جان بر داشت را که شب
معراج بود باز خواست کم از روز احد نبود و این چنین تاج را که
لعمرک یا محمد بحیوة تو تعویذ کم از دندان شکستن در خسارهٔ آلوده
بخون جگر نباشد فیوما ترانا فی الخیص نلبسها و یوما ترانا ناکل
الخبز یابسا در روز بدر لشکر جمال را از عالم نوال و افضال بفرستادیم
با تعبیه لطف و کرم بر قضیت ارادت قدم بر ساختند و قاعدهٔ
شرک و کفر براند اختند و این ندا در عالم دادند که ظهر النور و بطل
الزور و ... ... و در ... احد لشکر جلال را از عالم

کمال فرستادیم تا تعبیه قهر بر ساختند سر فعال لما یرید اشکارا کردند و
سر حکم قدم بر منبر جلال این آیت می خواند ان یمسسکم قرح فقد مس
القوم قرح مثله و تلک الایام نداولها بین الناس و لیعلم الله من ینصره
و رسله بالغیب ای درویش حالتی است که آن حالت نمودن است
و حالتی است که آن حالت ربودن است گاهی مرد را برد نمایند و
گاهی مرد را از مرد بربایند همان مردی که در شب قربت بی غدت
و اهبت بختی بختش در فلوات خلوات گام می زد و عنان مرکب دولتش
بمقامی کشیده بودند که مکان و زمان را انجا گنج نبود همو بود که روز احد
طاقت آن نداشت که بر بالای سنگی رود و همان مردی که مخدرهٔ
معطرهٔ معنبرهٔ فردوس را در کنار وی نهادند بدانکه کنیم سالها و
بسیارش مطالبه کردند تا معلوم ارباب علوم گردد لا یسأل عما یفعل
و هم یسألون ای جوانمرد احوال بر مرد مختلف است حالتی در اید مرد
سالک را که شرک انگارد و حالتی دیگر عرش و کرسی را بشراک نعلین همت
خود نبسندد هیکل علوی و مرکز سفلی را بخاک اخمص قدم خود بر
نگیرد در مصاف محو اوصاف کردن گردون را بتیغ جلالت حالت
برد بهشت و دوزخ را بجا دمی بارگاه علو رتبت و سمو منقبت خود
نبسندد بر بساط انبساط در عین فرح و نشاط این نعره زند که سبحانی
سبحانی ما اعظم شانی و حالتی در اید که خنازیر و کلاب عالم را بر خود
درجت بیند گبران و مغان و آتش پرستان را بر خود فضیلت شناسد
همه نیکو ما در خود شود همه عیبها در خود بیند مرکه سنگی در وی
اندازد شکری در دهانش نهد مرکه لعنتش بکند دعایش بگوید
مرکه قفایش بزند وفایش بدارد
در ... مرد ... ...

مستم میان حلقهٔ دعوی میان خلق جای دکر ز حلقهٔ در بر کنار تر
مغ بامغان بطوع زمن راست کوی تر سک باسکان بطبع زمن سازکار تر
هر چند دانم این بیقین کز همه جهان کس را ز حال من نبود حال زار تر
اینست جای شکر که در موقف جلال نومید تر کسی بود امیدوار تر
شعر اذید ولا اعطی واعطی ولم ارد وقصری علی ان انال المغیبا
نشنیدی که همان مرد که در عالم کمال فردیت بر مشاهدهٔ جمال احدیت
نرهٔ سبحانی می زد در دم باز بسین با خود می شو دید او را کفتند
ای پیر طریقت و مقدم حقیقت جه می کنی کفت زنار می بکسلم و هو می
کفت دران دم تنکری یعنی من آن ترک نو مسلمانم اینت عجیب
طبق کاه سخنان کوید که آسمان و زمین بر نتابد و کاه بر شکلی که
صباحهٔ منسا ومساوه عجی و دعواه عزدد وقوله زود وانتباهه نوم و
نومه موت و رضاه تخیل و رجاوه توهم ویقینه شک وشکه افک و
طریقه حسک وطبعه طمع وکماله نقص وولایته عزل وظاهره حسره
وباطنه حیرة هذا لسان عجز البلغاء فیه نفقطه و هذا کاهم فیه میته ای
درویش این مردان را دو دیده داده اند که بیک دیده صفات آفات
نفسانی بیبند و بیک دیده صفاء کرامات یزدانی بسند بیک دیده عیب
بیند و یک دیده لطف غیب بیند بیک دیده فضل او بیند بیک دیده
فعل خود بیند جون فضل حق بیند افتخار آرند جون عجز و ضعف خود
بیند افتقار آرند جون کرم قدم باک حق بیسد در ناز آیند جون قدم
عدم خاک بیند در نیاز آیند کاه کاه بودی که آن شوریدهٔ عراق در
سوختهٔ فراق می کفتی لیتنی کنتُ اتُوبیّاً ولم اعرف هذا الحدیث کاشکی
کلخن تابی بودمی و هرکز این حدیث سر و کاری بنودی وکاه کاه
می کفتی کجا اند ملایکهٔ ملکوت و سکان حظایر قدس تا بیش تخت

دولت و سریر عزت ما سماطین بر کشند بیت
کهیم داغ فراقست کهیم باغ وصال کهیم جاه نشیب است کهیم کاه بلند
انا ابو قلمون من کل لون اکون که با کف برسیم و کهی در د بیشم
که با دل بر نشاط و که دل ریشم که باز بسین خلق و که در بیشم
من بو قلمون روزکار خویشم همان مردم اکه آتش عشق در بضاعت
طاعت ملایکهٔ ملکوت زد و مشت بهشت خالصه با قطاع داشت
کاوی دربیش کردند و کفتند بکدّ الیمین و عرق الجبین قوت طلب
کن اینت عجب کاری یک دم شادی را سیصد سال حسرت و
اندوه دربی بود الحب حلو امرته عواقبه وصاحب الحب صب
القلب ذایبه استودع الله من الطرف ودعنی یوم الفراق و
دمع العین ساکبه ثم انصرفت وداعی الشوق یهتف بی ارفق
بقلبک قد عزت مطالبه اینت عجب کاری بلاء او از دانهٔ کندم بر خاسته
و او بطلب بلاء خود برخاسته ای درویش تا نکویی که بهشت از آدم
باز ستدند جنین کوی که آدم را از بهشت باز ستدند قال الجدار
للوتد لم تشقنی دیوار میخ را کفت مرا جرا سوراخ می کنی فقال
سل من یدقنی لم یترکنی وراءی الحجر الذی ورای میخ دیوار را کفت
ازان سنک برس که بر سرم می زنند عالمیان متعجب ماندند که آدم
مشت بهشت بدانهٔ کندم بفروخت لکن خمار عشق که در سر داشت
او را بهشت باز نکذاشت که این راه را فردی باید در طلب فردی
الطرق شتی وطرق الحق واحدة والسالکون طریق الحق افراد
خاصکیان سرادقات جلال و فردان محتشمان جمال و مردان میدان
عشق و مستان بستان شوق و ساکنان خطهٔ قرب و غواصان
بحر غیب و حرد بوشان صبغة الله و خرقه بوشان حی بوشان

ن

اللهم لبیک

فطرة الله و مخموران شراب ارنی انظر الیک مقهوران جرعهٔ مهر لبیک و
محرمان سفر ارادت و محرمان عالم سعادت و متمکنان بر بساط انبساط
سبحانی سبحانی و عرایس خدور الطاف یزدانی صافیان درد کش و
بلند همتان سرکش و مبارزان خویشتن کش و سایحان بادیهٔ بد و
سابحان بحر صفو محو دامن همت و ذیل حالت ازین دمن بر کشیده اند
و لباس افلاس و گلیم تسلیم از دست پیر اخلاص در زاویهٔ اختصاص
پوشیده اند و در خرابات محو صفات و نفی آفات و محو و اثبات از دست
ساقی باقی بر مشاهدات باقیات قدح فرح کشیده اند که الا افرحوا
و بر نطع قطع علایق و دفع عوایق در عین حقایق سر ذات خود بدیده
اند و بسکین تسکین و حسام انتقام و تیغ بی دریغ سر شر این کبریا
قدر بریده اند و در باغ لطف قدم و بوستان اجتماع دوستان یک
قدم و چمن انجمن عشاق یک دم و عهد عهد الم اعهد خطاب الست
بربکم بی واسطه بشنیده اند یک دم بی نالهٔ حسرت و آه حیرت نبوده اند
روز و شب خمار حیوة ظاهر و در خمار از شربت می کشند و این جاسوس
عقل سراسیمه را بهزاران تیغ عقل می کشند در هوس از یک نفس
لکن از بیم علالای عسس و بانگ جرس زهره ندارند که بر زنند یک
نفس و از اینجا بود که آن درویش را گفتند آن روز یاد داری که می
گفت الست بربکم گفت همانا دی بوده است ازی جام ذات ذریت
را از صلب صلابت و متن متانت و ظهر استظهار حقهٔ لطف حق آدم
صفی برون کردند و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و
اشهدهم علی انفسهم الآیة در رحیق حقایق بی زحمت علایق و کشاکش
[illegible] شراب [illegible] مست [illegible] کردند چون
[illegible] شراب [illegible] آفتاب [illegible] چون [illegible]

پای بساط

آخرت و بر وجود نهادند انگشت انبساط بر نکتهٔ مسالهٔ خود نهادند و از سر
مستی و شراب مستی این نعرات عشق در صحرای صفا صدق بیابی کردند
که ارنی کیف تحیی الموتی ارنی انظر الیک و آن شوریدهٔ بسطامی گفت سبحانی
سبحانی و آن دیوانهٔ عراق می گفت انا الحق و لا تسکرتم سکر ای درویش
عاشقانه از وی بشنو سلطان که در خرابات مباسات اقداح خمر صرف کشیده
باشد و لباس جمال پوشیده باشد چون بشهر برآید شور در شهر افکند
بیت شور در شهر فکند آن بت زنار پرست چون خرامان ز خرابات برون
آمد مست آدم صافی قدم آن اعجوبهٔ لطف قدم را با دل کار چند از شراب
محبت و قهوهٔ قربت و راح روح آمیز شور انگیز در دادند که در خرابات
محو صفات عمامهٔ خواجگی ان الله اصطفی آدم بباز ار بی دلان فرستاد
و بنقل انه کان ظلوما جهولا گرو کرد بیت گر شب بخرابات نبودی
یادم چندین بخرابات چه بودی کارم گفتی سبب آمدن شادی یادم
سیم عسس و قفا سیلی دادم آن نهال اقبال و باغ افضال و غواص
ما الخلاص بحار اسرار جلال را اطلس سیادت و قرطهٔ دولت می پوشیدند
وا و بدست و عصی در طلب آمد و آنرا قصبی خرقه می کرد و مرقع
ظلومی و جهولی بدل و جان و این جهان و آن جهان می خرید زیرا که
ان الله اصطفی آدم تاج سلطانی بر سرش می نهاد و انه کان ظلوما
جهولا تاجش بتاراج بر می داد و این مردان آن دم آرزومند که آب
رو بشان ریخته بود و حلقشان بحلقهٔ بی مرادی آویخته
نا یافتن مرادها دولت ماست بود ردا گفت یا حبذا المکروهات
الثلث المرض و الفقر و الموت شعر سترک ان اری دنیا حزینا
لان البشری بما ترضی برضنا و لکنی اذا وطنت نفسی بما تهوی فکیف
اری حزینا ان الله اصطفی آدم بشارت [illegible] و انه کان ظلوما

چو لاله بران رخساره بو شکل خال بود آری دوست من آدم صفی را خلعت کبریت
جلال و قرطه جمال ان الله اصطفی آدم داده بودند و هم مرقع فقر و خرقه
درد انه کان ظلوما جهولا تا اگر ملایکه ملکوت از علو مقام و سمو اقدام ور نعت
ایام و بودن نام او تعجب کنند طراز اعزاز کسوت جلال بایشان نماید و اگر
نهاد او تعجب بیش آید آنکه مرقع فقر بوی نماید ما دست خوشتر دارد
وانک ان جهتر دان لقمه در حلق ماند همین سر بود مشت بهشت انقطاع
وی کردند هم امیر انس در مقاصیر قدس سماع وی کردند تاج تعلیم
و افسر تقدیم و خلعت تکریم و انوار صنع لطف قدیم بر سر سر وی
نثار کردند و ارواح لطیف را که در مسا و صباح غبوق و صبوح عبادات
کشیده بودند شاگردی وی فرستادند قال یا آدم انبئهم باسمائهم
بیت ای افسر خوبان این زمانه ای من بتو همواره شادمانه ای خاتم
ملک هم انگین وای گوهر تاج هم امیانه آنکه دانه گندم را که سینه‌اش تیغ
نیاز مجروح بود بر مرکب قهر با قدح زهر از کمین غیب بر فرستادند تا
بر قافله جلال و راحله جمال آدم زد و طیلسان اصطفاش در ربود و
عصاء وعصی آدم در دستش نهاد و مرقع فنسی ولم نجد له عزما در وی
پوشید و در کوه فقر و فاقه ربنا ظلمنا انفسنا بوی داد و بادیه هر دم
خوار عشق در پیش نهاد که طریقت بی دل نبود و در راه حقیقت جز
منزل نبود ست در راه تو قوت عشق جز دل نبود جز منزل درد
هیچ منزل نبود بیهوده بکره تو ناید کردید ازانکه نیل عشق تو کار نبود
مازلت انزل فی ودادک منزلا یتحیر الالباب عند نزوله در عالم طلب
منازل و مراحل است که مراقی اقدام اوهام و مرامی سهام افهام و
عنقاء عقل [illegible] در مبادی آن بوادی حیرت پر فکرت و
بال در [illegible] فقطعت الوالهين في تيه [illegible] حيرى

کلما اهتززت لنیل مطلوبها ردتها سبحات الجلال قهرا واذا همت بالانصراف آیسه
نودیت من سرادقات الجلال صبرا صبرا — کدام استاد داند راز این راه
که تا شاگرد آن استاد باشیم بفرساییم ازین فکرت علی حال وگر ماند آهن
پولاد باشیم عقول عقلاء عالم از دور دولت آدم بر مراکب نظر فکرت
نشستند و بر مقتضی قوی و قدر باجازت و قدر کمالات در عبر مقصود
استنباط کردند تا بوک از تفصیل سر زلف شوریده شور انگیز مقصود صاحب
جمال بر کمال سر حمله برآرند غیرت جلال از عالم لاابالی ماحسی او رد و صدع
جمله شوریده را تابی در داد که همه طلبها و جستها و گفتارها را باد برداد
و قالوا قریب قلت ما انا صانع بقرب شعاع الشمس لو کان فی حجری
فمالی منه غیر ذکر بخاطر یهیج نار الحب والشوق فی صدری
هی الشمس مسکنها فی السما فعز الفواد عزاء جمیلا
فلن تستطیع الیه الصعود ولن تستطیع الیه النزول
شب راه بزد مسافر از تابش ماه من باز بنور ماه گم کردم راه ای درویش
شکن زلف معشوقان دام دل عاشقان است و اشکال نعت مشیت
کمین گاه دل سالکان است چون خواهد که خون صد هزار و بیست و
اند هزار نقطه عصمت بریزد صبغتی عجیب و رنگی غریب از خم مشیت بر
ایزد خون هزار عاشق بر رخ کشیده عمدا و انکه خلاف دین را بادی نماز کرده
بعثتک لابتلیک وابتلی بک یا محمد ما ترا روی در بلا آوردیم و خلق را
بشد روی در بلا آوردیم ان اشد الناس بلاء الانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل
و چون خواهد که صد هزار دل صادق را دل و جان غارت کند بسلطان
بی نیازی اشارت کند و چون خواهد که هزار هزار عاشق سوخته را دل
کباب کند و دیده پر آب کند عطفات [illegible] عزت را بر عارض مشیت
در تاب کند [illegible] نیست کیست [illegible]

زیر اثقال جلال او بست نیست کیست که از شراب عز او در خمار نیست و کیست
که از تیر قهر او دل فکار نیست ست عشق بازی ساختی دست از دل
در دیده بشوی این خود امروز ست آری باش تا فردا بود از بن سی و دو
دندان دامنی باید شد ن هر کرا در دل مراد صحبت عذرا بود شعر
الحب سکر خماره التلف یحسن فیه الذبول والدنف
عابوه اذ لج فی تصلفه والحسن ثوب طرازه الصلف
کیست که مست بوی دل جوی قهوه قرب او نیست کیست که متحیر و سراسیمه
عالم غیب او نیست آن سر جریده صادقان و بیت القصیده عاشقان را بصد
هزار ناز و اعزاز در راه آوردند و طراز راز و اصطنعتک لنفسی بر کسوت
دولت او کشیدند و خال اقبال و القیت علیک محبة منی بر رخساره
جمال صفوت او آوردند و خلعت و رفعت انی اصطفیتک علی الناس برسالاتی
در وی پوشیدند و طیلسان احسان بی علت بر کتف صلب او افکندند
و صد هزار و بیست و چهار هزار قدح سر بمهر از کلام بی واسطه بسمع
وی فرستادند و جمله قراب زمین خرگاه قرب او بردند و بمقامیش
رسانیدند که الله و موسی و موسی و الله و چون مدهوش مناجات
خطاب گشت و مخمور آن شراب گشت مقربان حضرت را با مراوح انس
بفرستادند تا بادش می کردند فی القصه لما سمع کلام الله غشی علیه فارسل
الله الیه الملائکة حتی روحوه بمراوح الانس ست
یا هیچ گونه بنده نباید نواختن یا چون نواختیش نباید گداختن
در شرط مهتری و کریمی ستوده نیست ز اول عزیز کردن و آخر بتاختن
بر فرق طور سینا دعوتی ساختند و آیه انی انا الله بگستردند و در
سبز راه شرح دعوت ساختند و لقمه لطف و کلم الله [illegible] در دهان نزد
[illegible] ندانستی که [illegible] کلام [illegible] واسطه [illegible] نصی

بطلب ارج وارت در آمد که ارنی از عالم غیب ندا آمد که لن ترانی ای موسی چون خلعت
خود یافتی گرد خلعت دیگران مگرد که ما این خلعت رویت در صندوق
غیرت نهاده ایم و قفل عزت بروی زده تا نوبت آن مرد خلیلی حلال
یوسفی جمال سلیمانی کمال در رسد نه چنان که ترا اهلیت این خلعت
نیست و ما را جود و کرم دادن نیست لکن غیرت قدم آن مرد بر
لطف قدم ما تقاضا می کند که همه عزت برین قدح نهیم تا چون او
بخورد بحکم فضل فضله بجمله عشاق و زمره اصحاب اشتیاق رسد
شعر وما لبس العشاق ثوبا من الهوی ولا خلعوا الا الثیاب التی ابلی
ولا شربوا کاسا من الحب مرة ولا حلوة الا و شربهم فضلی ای عزیزا
عالم شما ازین حالت بزفان مقالت نشانی باز دهد اتعجبون ان یکون
الخلة لابراهیم والکلام لموسی والرؤیة لمحمد صلی الله علیه شعر
لا رب طالبة وصلنا ابینا علیها الذی تطلب
طلبنا رضاک باسخاطها و منعک من بذلها اطیب موسی می آمد مست
شراب و کلم الله سکران قدح انی انا الله در سر مستی و القیت علیک
گفت ارنی انظر الیک فها انا ضعیف بین یدیک و کل من فی فواده وجع
یطلب شیئا یوافق الوجعا کل شیء له زکوة تودی و زکوة الجمال رحمة مثلی
ای درویش و کلمه رتبه بود که موسی را بران بساط در انبساط آورد لکن
گفته ایشانست قف علی البساط و ایاک و الانبساط ما للمختار و الاختیار
و ما للملوک و الملک و ما للعبد و التصدر فی دست الملوک ما کان لهم الخیرة
سبحان الله و تعالی عما یشرکون ارنی انظر ای موسی چشم با خود آورده
که می گویی ارنی اکنون که با چشم آمدی ما چشمت را چشمه خون جگر کردیم
و بی علت بحکم مشیت بسنگ [illegible] کردیم ای جوامرد [illegible] لم یزلی خود
که بنو نمای [illegible] صنعت [illegible] تو [illegible] ماند [illegible] بگو می

حجاب افکند ای جان وجهان من آن تو در تو آن من او لکه حدیث آدم و
نوح وخلیل وموسی وعیسی با تو می کوید حکمت دران چیست آرزو کاه
ترا با خود کرم می کند و جرعهٔ صبر ترا آتش می زند زیرا که کرسنه را
که کسی در پیش نشیند وطعام لذیذ می خورد آب در دهان آید
ای دوست اکر کالاها بنرخ است ودرویشان نتوانند خرید باری
ارزو مباح است شعر اذا تمنیت بت اللیل مغتبطا
ان المنی راس اموال المفالیس اکر در خانهٔ که آب زنند نبات نرود
باری بقدر خنک شود اکر چندانی آب ندادی که بضیاع بری باری
خوردن حلال است و از خوردن باز نشاید داشتن و اکر چه
جوی خالص ملک کسی بود مسکین آن طباخ رنج برده وجامه سیاه
کرده ومقاسات حرارت آتش کرده وخوردنی کسی دیکر خورده
موسی کفته ارنی وتیغ لن ترانی خورده وبارهٔ سنک را این بوشانیده
که فلما تجلی ربه للجبل جون مقدمات صدمات جلال ومطارد
رایات جمال از عالم تجلی در ظهور آید آمد آن کوه بزمین فرو شد در
خود محو کشت و موسی را صعق افتاد جون افاقت بحاصل آمد
کفت بارخدایا آن کوه کجا شد خطاب آمد که محو کشت ودر کتم
عدم افتاد یا موسی اکر اینج تو مرا خواستی بدادمی نه جمال مارا
نقصانی بودی نه جلال ما را زیان داشتی لکن بیدل کوه در عالم
اندوه تو محو کشتی ومارا با تو کارهاست آسان آسان بکذارم
من بازلف ورخ تو کار ما دارم من عجب کاری موسی را کفتند
لن ترانی وانکه کفتند انظر الی الجبل اذهب الی فرعون جه می کند
عزت انبیا جانها و اصل محبت آورده اند که جون بآن مقام رسید
وآن قصها برفت بخواست که بزند وخورزند باز شود خطاب آمد

وتعزز فاستمسک جون در دام افتادی ودل بنام ما دادی وسر در راه
ما نهادی دل برانده وقف باید کردن وجان برخط سبیل
دل برانده وقف باید کردن وجان برخط هرکرا با عشق بت رویان دلی یکتا بود
عاشق از عجز صفات خویش جون مقطع کند مقطع عجز صفاتش عشق را
مبدا بود آن دو روباه در دام افتاده بودند آن یکی آن دیکری را
کفت ما یکدیکر را کجا باز بینیم کفت بعد غد فی سوق الفرا این بس فردا
در دسته بوستین در امان موسی کفت واحلل عقدة من لسانی بار
خدایا کره از زفان من بردار خطاب آمد قد اوتیت سولک یا موسی
کفت بارخدایا اکنون که کره برداشتی ارنی ای موسی جه جای این حدیث
است کره وبند آنست که بر حلقهٔ زلف غیرت جمال وجلال است
مست باز تابی درده آن زلفین عالم سوز را باز آبی بر زن آن رخسار جان
افروز را باز بیرون تاز در میدان عقل وعافیت آن سیه بوشان
کفر انکیز ایمان سوز را باز بر عشاق صوفی طبع صافی کار جان آن دو صد
جادوی شوخ دلبر جان سوز را در بدایت حالت موسی را بنسیم
لطف بنواختند وبآخر در سموم قهر بکداختند آورده اند که جون
سوال رؤیت کرد وآن تیغ بی مرادی بخورد فرشتکان بیامدند وموی
سروی بکرفتند وبران کوه همی کشیدند و می کفتند یا ابن النسا الحیض
اتشتهی رؤیة رب العزة ای در زیر دامن زنان حایض برورده تو باشی
که این حدیث کویی آورده اند که خطاب آمد از حضرت جلال ملایکتی
لا تقولوا له شیا فرشتکان ما موسی را هیچیز مکویید ای درویش
لا تسکر ثم سکر شتربان مرا سرد نباید کفتن اورا خوبس است
غریبی وشب رفتن این جندین لطف در بدایت واین جندین
قهر در نهایت همالکم سحر وحبکم قلی وقربکم بعد وسلمکم حرب

وانتم بحمد الله فیکم فظاظة وکل ذلول من خلایقکم صعب شعر

او دل بمنت میل بدان میل کجاست امروز ملول گشتن از بهر چراست

از بهر خدای راکه بر کوی راست کان میل چه بود واین ملالت ز کجا ست

با آدم صفی همین رفت در ابتدا حالت حله کرامتش در پوشیدند و

بر سریر جلالتش بنشاندند و مسجود ملایکه ملکوتش کردند و منشور

سور خلافت خودش نوبیشتند و در دیگر حالت که خطاب آمد اهبطوا

همان فرشتگانی که پیش تختش سجده می کردند و آدم انامل تعجب با سنان

تحیّر گرفته که این چیست وآن چه بود و محبت بی کیفیت می گفت ای عاشق

بجوی باک مدار ست دی بردل و دیده می کشیدی بادم

وامروز بجهد و حیله ندهی بادم در کوی تو صد ناز برفتی پادم

وامسال بصد نیاز خون می بادم شعر یاسایلی کیف کنت بعدی

لقیت ماسانی وسرّه مازلت احتال فی وصال حتی امنت الزمان مکره

صال علیّ الصدود حتی لم یبق ما شهدت ذته ظلال الاسنة تلوح فی

خلال المنة احسنت ظنک بالایام اذ حسنت ولم تخف سوء ما یاتی به

القدر وسالمتک اللیالی فاغتررت بها وعند صفو اللیالی یحدث الکدر

آدم بتعجب می نگریست و لسان الجلال بنغمات الدلال علی منبر الجمال ینادی

یا آدم انت فی وادی ونحن فی وادی اما علمت یا عجیب الفطرة ویا بدیع

القدرة ویا نادرة الفلک ویا مسجود الملائکة ویا صاحب التاج والخلعة

ویا غریب التفضیل والجملة انّ الحب اوّله ختل وآخره قتل اوله خداع

وآخره صداع اوله حیوة وآخره وفاة اوله تقریب وآخره لهیب اوله

کرامة وآخره غرامة اوله خمار فی خمار وآخره نار فی نار اوله قبول فی

قبول وآخره ذبول فی ذبول ای جوانمرد بلا در محبت در باید چون نمک

در دیگ سنمران صاحب جمال که بی عاشق خود کمال نکند وا جمال

خود ندا ده است بحق حق که دا جمال او آنست که فردا خطاب آید که

در ما نگر تو کوی انزه واصون ذلک الجمال عن نظر مثلی شعر

اشاقه فاذا بدا اطرقت من اجلاله لا خیفة بل هیبة وصبابة لجماله

واصدّ عنه اذا دنا واروم طیف خیاله فالموت فی اعراضه والعیش فی اقباله

ای درویش اگر او آدم را بدانه گندم بیکرفتی نه جلال او را نقصان بودی

واگر او دیدار خود بموسی نمودی نه جمال او را زیان بودی لکن کمال جلال

ان اقتضا می کند که مزار مزار عاشق با افغان و نفیر بود و در سلسله قهر اسیر

بود فدی الغزلان مقلته وجیده وغصن البان قامته المدید

کان سلاسل الاصداغ منه شباک والقلوب بها مصیده اذا عشاقه عرضوا علیه

عدوت وکنت فی صدد الجریده فدیوان الملاح عنه تردی وغرّة لحظه بیت القصیده

آدم عاشق صادق و محب موافق بود هر شربت زهر وضربت قهر که بوی

می دادند نوش می کرد ان کان سرّکم ما قال حاسدنا فالجرح اذا ارضاکم الم

و بزفان حال می گفت اگر شربت زهر فرستی بجان استقبال کنم واگر ضربت

قهر زنی از میان دل احتمال کنم ست مارا بمیان دگر بسوزی شاید

ما را ز میان رضاء تو می باید هر دل که بدوستی ترا می شاید در آتش تیز تیزش

از بهر نگراید دو ره کن واگر برد ار کنی روا ست مهجور مکن واگر بکشی اندیک

دولت عشق را همیشه بقا ست ما از جان و دل آنگاه برخوردیم که شراب قهر

تو برتر خوردیم ما ز حیوة لخود انگه لذت یابیم که از تیغ جلال تو کرامت یابیم

من مات عشقا فلیمت هکذا لا خیر فی عشق بلا موت من عشق فعف وکتم فمات

مات شهیدا ای درویش اگر شبی سرت درد خیزد آن درد سر را بسر و چشم

خدمت کن که درد سری که او دهد نه سر سری بود آورده اند که بعزیر

صلوات الله علیه وحی فرستادند که یا عزیر اگر سقاریر من بتوان ... دم

مراسک کوی ... آن ... منکو ... آن روز که ارزاق قسمت

می کردیم تو در یاد ما نبودی ست نام دلم ای نگار در دفتر توست
شاد است دلم که یاری از لشکر توست در جمله رهی مطیع و فرمان بر توست
زیرا که همه رخت رهی بر در توست این حدیث چیست دار لا دواء له و
لیل لا سحر له و بحر لا ساحل له و مرض لا علاج له و صرف لا مزاج له و بلاء لا شفاء
له و یبتلی المومنین منه بلا احسنا بلا می فرستد و میگوید اینت بلا نیکو حسن
البلاء لانه منه و طاب البلاء لانه فیه آن روز که بساط محبت بگستردند و علم
عشق در عالم بزدند همه مراد ما را آتش در زدند و تخم بی مرادی در زمین
دل ما بپاشیدند و باب حسرت و سیلاب حیرت مدد کردند الحب اوله
ما یکون لجاجة یاتی به و تسوقه الاقدار حتی اذا اقتحم الفتی سبل الهوی
جاءت امور لا تطاق کبار اینک آدم صفی آن سالک اول و آن سر نقطه دول
سیصد سال خون جگر بر رخساره نثار کرده و در خانقاه دل بارزادیه داد
نفس مکار نقار کرده و اینک نوح برگزیده را بیراند لیس من اهلک بر جگر
زده شیطان لعین را بادی در کشتی نشانده و فلذه کبدش را بر در زده
و اینک خلیل را حله خلت بوشانیده و بقبه قربت و هودج دولت سانیده
بس انکه نمرود طاغی باغی را بر کاشته و تخم عداوت خلیل در سینه اش
نکاشته تا آن مدبر نکوهیده کردار کران دیدار سود اما بیهوده و هوسها
نموده و آن عزیز را در منجنیق بلا نهاده و از عالم تحقیق در عین تصدیق
نوره انا الیک فلا زده و با خر باد دولت بزیده و بشه لنک باد نخوت آن
مدبر را باد داده و اینک یعقوب را هشتاد سال در بیت الاحزان
بداشته و سلطان عشق را بر اطراف ولایت دلش کماشته و اینک یوسف
را بر سر چهار سوی مصر در صف عبید من یزید کرده و بچند درم بهره
فروخته و آخر خریدار بد کوب آمده وکانوا فیه من الزاهدین و اینک
موسی کلیم را بهزار ناز و اعزاز بحضرت راز آورده و آنکه در درد و گداز

آورده اینک زکریای معصوم را اره بر فرق نهاده و تا شط قدم بپا برده
و اینک یحیی پاک را روی بر خاک نهاده و چون گوسفند سر بریده این همه
میکند و لیک از بیم آه یا زهره نه که آه کند ز آنکه رویش نشان آینه است
آه آیینه را تباه کند

القابض الباسط

بعضی گفته اند که معنی این نام آنست که خداوند جل جلاله گیرنده جانهاست
از کالبد ما بوقت مردن و بسط کننده ارواح است در کالبد ما بوقت
زنده گردانیدن و بعضی گفته اند که بمعنی قبض صدقهاست از توانگران
و تحقیق آن قبض قبولست و بسط ارزاق مردویشان را بمعنی دادن
و بخشیدن روزیها و بعضی گفته اند که این قبض بمعنی تضییق است
و تنگ گردانیدن روزیست و بسط بمعنی دادن و بخشیدن روزیست
و بعضی گفته اند که این قبض قبض دلهاست که گاه گاه مرد ابینی که بی سبب
تنگ دل گردد و گاه گاه بینی که بی سببی خوشدل گردد و آن قبض و بسط
حکم الهی و تقدیر پادشاهی است لا یسال عما یفعل و هم یسالون گاه در قبضه
قبضش نهند تا سلطان جلال دمار از وی برآرد و گاه بر بساط بسطش
جای دهند تا سلطان جمال ویرا بحکم نوال بنوازد و آنکه شرط مرد صاحب
درد آنست که در قبضه مهذب بود و بر بساط بسط مودب در قبض
بی اعتراض بود و در بسط بی اعراض باشد هزار هزار جان فدای چینی
باد که بر آن جبین چین را ودی نبود آن عزیز عهد گفت الرضا هو
استقبال الاحکام بالفرح رضا آنست که قدح قدح زهر صرف نوش
کنی بی آنکه خروش کنی و آن سوخته می گوید تشکی المحبوب الصبابه
لیتنی تحملت ما یلقون من بینهم وحدی وکانت لنفسی لذه الحب کلها
فلم یلقها قبلی محب و لا بعدی ز ارواح خواص راه که بقیه قربت اختصاص
درگاه راه یافته اند و بلبل وار در صباح سعادت بر شجرین بقربت تمکین

حضرت ترنم کرده وبذکر بکر فکر تنعم کرده از سر کمال غیرت که بر سر محبت
دارند خواستند که هر تیغ که سلطان جلال عزت از نیام کمال مشیت بر کشد حشاشهٔ
دل خود را که حشوی هموم وغموم محبت است بر مرکب رضا باستقبال قبول
وی فرستند جون شاد نباشم که خریدیم بدل عشق که هزار جان شیرین ارزد
اشجنا وقیدا فاسینا قاوغربة ونای حبیب ان ذا العظیم وان امرا اسی وانتق
عنه علی مثل ما فاستنه لکریم ای درویش مقلب القلوب والابصار جون
تیر بلا از جعبهٔ ولا بر قبضه قضا نهد هدف جز جهٔ دل ابرار نسازد آن درویشی
بان خانقاهی در آمد خادم بیامد وآن پای افزار وی می کشید وباوی میکفت
بسلامت مستی آن درویش کفت زود پای افزار بما بازده وسخن بیهوده
مکوی که آن روز که ما عصاء طلب این حدیث بدست کرفتیم سجادهٔ سلامت
بدریاء سلامت انداختیم ست عشق تو مرا بحیله در دام انداخت
بر آتش سوزندهٔ ایام انداخت جام ستم فراق بر دست کرفت
دین ودلم وصلاح در جام انداخت ودع المحبین ما اشقی حدودهم
ان کان کل الذی با المحبینا ای جوامرد جشمی باید که در وی حول
التفات بعلل نبود ودلی باید که در وی خار داوری نبود تا مرکاروان ارا آستهٔ
که از شهر قهر در می رسد بوجه طلق وسن ضحوک باستقبال می آید آن مهتر ما
کفتی شیخ الاسلام قدس الله روحه جون درویش را بینی کرج در پیشانی افکنده
بدان که معبود بدل کردست شعاعی از خرشید نظر باسرار غیبی بکوهٔ دیدهٔ
آن پیر در افتاد مردعوت که کردی اجابت آمدی جهل فرزند وی را بکشتند دم
نزد باوی کفتند جرا بنالی بار وی خندان ودیده کریان کفت الملوک لا یرا
فی وقت الغضب ادب نبود که در وقت غضب با ملوک سخن کویی
مر دل که بعشق مبتلا شد کان غم ومحنت وبلا شد ممکن نبود که راست کردد
قدی که ز عاشقی دوتا شد حسبی بان تعلموا ان قد احبکم قلبی وان تعرفوا

کل الدواب الفیت بینی وبین الهم معرفة لا تنفد الدهر حتی ینفد الابد
لا خرجن من الدنیا وحبکم بین الجوانح لم یشعر به احد آن یکی کفت من
عرف الله زالت احزانه وآن دیکری کفت من عرف الله طالت احزانه هر آنک
شمهٔ ازین مرغزار بمشام وی رسید هزار هزار دیجاء عنا وآسیا بلا بر دل
وجکرش برانند واکر نطق زند بر سر جهار سوی مجبودی ازدا ردودی درا دیرند
این نه شربت خرد خرد ست که اطفال طریقت را دهند در مهد عهد ایت
ملامال است که بالغان راه را بر دست نهند وآن ذرات ایشان نعرات صد
می زنند ست کارم جو قد تو بود ای سرو بلند وامروز جو زلف تو ست
بند اندر بند خوردم براد دل جهان را یک جند وامروز جنانک هست
مستم خرسند اذا لم یکن ما ترید فارد ما تکون اینت آخور جرب بی علف
واینت بشش دیک بی جربو صد هزار غم مجمل در دل آن مجبور بجود که
اکر یک ذرهٔ از شکوی خود بث کند وبصحرا آرد بر موجب صفراء عشق نبرد
زهره ندارد که خیمهٔ حسن خویش در عالم بزند واو کاسات زهر بر مشامهٔ
جلال قهر نوش می کند واین نعره می زند بیت جه جای سرکشی باشد
زحکم وی که درویش جو شمع انکاه خوش خندم که در کردن زدن باشم
در جمله وتفصیل عاشق آب وای است که در وی نملح محابا نیست شعر
بنی للحب علی القهر فلو ساع المحبوب یوما یسمح لیس یستحسن فی حکم
الهوی عاشق یطلب تالیف الحج عاشق جه کند که بردباری نکند
کن اذا احببت عبدا للذی تهوی مطیعا لن تنال الوصل حتی تلزم النفس
الخضوعا بیجاره محب سوکوار نفسی در کلبهٔ سینه بحسته دلی بهزار تیغ بی مرادی
خسته معارج انفاس محکم ببسته هر کاه نفسی خواهد که سر بیالکانهٔ ظهور
فراز کند لطمهٔ غیرتیش بر روی زند واز حضرت عزت اختهٔ امرهردم
هزار غلام خاص می فرستند که آن نفس را کوی جای نکه دار که اکر

بصحرا آیدند ان ماند ونه این نفس من انفاس العشاق یحرق الدارین و نفی
النادین ای دست غیرت برو ولکام عزت بر دهان ان سوختکان نه و
ان نفس را که درّ نفیس بحر درد دست هما بخابد ار که تا نباید بحکم صغر ا
محبت از کمال محنت بصحرا اید انکه قد حضرا دد ایره غبرا را نفس آن مست تهی
دست بست کند ای جوامرد با قرآن و شب خیزان و نماز کنان د ردوزه دارا د
محاباست و با هیچ عاشق ذرهٔ محابا نیست شعر یا کثیر النوح فی الدمن
لا علیها بل علی السکن سنة العشاق واحدة فاذا اجبت فاستکن
تا غم عشق ات مرا دست بد امن زد دست رنج و بلا سر ز کریبان من برز دست
شعر علامة الحب علی ذی الهوی خشوع عینه اذا ما نظر
الکتم ما القی و مالی الهوی سمعا و طوعا للهوی ما امر کفتهٔ ایشانست لا یجد
العبد حلاوة الایمان حتی یاتیه البلا من کل مکان مرد حلاوت ایمان نیابد
تا هدف تیر بلا ما نکشت ممکن نبود که مر زمانی رنجی نرسد بجان عاشق
عاشق جو بیافت بوی معشوق کردون نکشد کلان عاشق
تجود فاستصف و تجحد ما تعرف وعیدک لی صادق و وعدک لی مخلف
این لی کیف الرضا فاحال اللطف حفا السادن الا میف فعلته ندری
اول عاشق که در د بیرستان وجود ابجد عشقش در نوشتند آدم بود
بنکر که بوی چه رسید بد انه کندم بادی محابا نرفت مهی تخ وعصی آدم
از نیام ارادت قدم برکشیدند و کاس قهر بر شراب زهر کردند و همان
مرد را که صوامع اصحاب طاعات بود بریق برق عشق خود اتش می
زد ددی بخرابات خراب نهادند اسبطوا منها جمیعا
آن مرد که دی کفت همی نکتهٔ طامات امروز کر دبرد مرقع بخرابات
اکنون کسوت بخرابات کرد کرد آن بیوکه فراموش کند نکتهٔ طامات
ای در دین مرد که مقام و نوای انتظار صلت سلطان وعطا با دشاه مشق

ردونق نمیدمد که تا دادوست بخرابات بردست و بقمار بباخته لکن جود
سلطان این خراباتی را دوست میدارد که هرچند بخرابات بیش می
شود سلطان خلعت بیش میدهد آدم صافی قدم در محلت زلت جرم
وعصی کرفته و بادشاه بحکم عنایت ازلی بی علت قدح اجتبا بیایی کرده
و قدم حسد حسّاد بی کرده ای دوست صلت سلطان که ردونق دهمد
صاحب عزمی کامل حزمی را دهد واین نقطهٔ خاک را طیلسان عزم از سفت
وجود ربوده اند که فنسی ولم نجد له عزما و لکن تو بان جرم صاحب عزم
چه نکری بان نکر که بعری سلطان یکبارش بیش خلعت نمیدهد باز این
شکولی بی عاقبت را دم بدم خلع لطف متواترست ای جبرئیل عزیز
و ای طاوس ملایکه اند هزار سالست تا بر نطع طاعت بر وفق استطاعت
مهرهٔ عزم می کردانی لکن ترا در عمری یک خلعت بیش نمیدهند کار این قلندری
لاابالی دارد که خیاط لطف ازل سوزن فضل لم یزل این کسوت عزت
بر قدر قد و بالای آدم دوخته است که یحبهم و یحبونه الله ولی الذین آمنوا
عرش مجید را یک خلعت داد و آن خلعت استوا بود و آسمان رفیع را
یک صلت فرستادند و آن صلت نزول بود و تشبیه و تمثیل از راه دور
و طور سینا را یک شربت بر کف عشق نهادند و آن شربت تجلی بود و
دیکر موجودات را همچنین ایشان خلعت نکاه داشتند اما این مشت
خاک بی باک را هر خلعت که بفرستادند بخرابات بشریت فرو برد و بقید دی
درد و سلاف درد عشق درباخت ست دردی خوردن بی کم
عادت ماست در مستیها خرابی از ملت ماست رطلی که کران تر است
آن بابت ماست نا یافتن مراد ما دولت ماست ای درویش سری
بجوا هم کفت که جهانیان نماشد تا جان فجهان ... بر سماع آن سر آواز
غارت خود دفنای سرّی ... کن نطق ... کند کینه کلید من است

کفتن وی قلم افغان می دارد که مرادق عشق کرفتست نه کار من است سستی
وی مدادمی کوید آن طور که ویراست از دوی حقایق کلیم سیاه مانند بوشد
میدان بیاض میکوید کوی عشق ویرا اینجا جای نبود لکن فراخ سخنی خواهم
کرد اکر شما تنک دلی نکنید و آن سر آنست که آدم صفی را که در صف صفوت
قدح صافی محبت درد ادند و از مناط ثریا تا منقطع ثری کلاه دولت و آیین
حشمت او ببستند و انکه ملایکه ملکوت را بسجود او فرمودند حشمت و
کرامت و شرف و دولت و رتبت و منقبت وی در سجود بیدا نیامد در وعصی
آدم بدید آمد علی القطع و التحقیق بلا این سخن از عرش مجید بر ترست
جوا زیرا که نواختن در وقت موافقت دلیل کرامت نیست در وقت مخالفت
دلیل کرامت است آدم صفی صاحب جمال که بر تخت جلال و کمال بود تاج
اقبال بر سر حله افضال در بر مرکب نوال بر در بارهٔ سریر دولتش از بایهٔ
عرش بر تر چتر بادشاهی بر سر برداشته علم علا علم بر کشیده اکر ملک و فلک
ویرا زمین بوس کنند عجب نباشد عجب آن باشد که در ومهره زلت افتد
و قدالفی وی که بر کشیدهٔ ان الله اصطفی آدم بود بدست وعصی چون
نون کردد و از سما لطف ازل تاج ثم اجتباه ربه بر آن شود ای درویش
اکر باعیب قبول نخواستی کرد باعیب نیافریدی شعر

ومن لم یغمض عینه عن صدیقه وعن بعض ما فیه یمت وهو عایبه
اذا کنت فی کل الامور معاتبا صدیقک لم تلق الذی لا تعاتبه
فعش واحدا او صل اخاک فانه مقارن ذنب مرة و مجانبه
اذا انت لم تشرب مرارا علی القذی ظمیت وای الناس تصفوا مشاربه

ای درویش اعتقاد آن دار که آدم را بکندم خوردن از بهشت بیرون نیاورد
خود بیرون خواست آورد او مناقضه نکند و احکام او از تناقض باک بود
نزد ما مراد مراد صاحب کین را ببهشت خواهد برد آدم را بیک ...

از بهشت بیرون آرد لا لاجل احکام الجلال عن ان یوزن بمیزان الاعتزال اکر
کویی که آدم در بهشت نا فرمانی کرد تا اینجاش بیرون آورد رسول ما صلی
الله علیه بقاب قوسین چه کرد که اینجاش باز آوردند و لکن بقاب قوسینش
برد تا فرشتکان از سکوت وی حرمت بیاموختند اینجاش باز آورد تا
زمینیان از نطق وی شریعت بیاموزند اینجا می کفت لا احصی ثنا علیک
اینجا می کفت انا افصح العرب رسول کفت صلی الله علیه مهمانی سه روز
بیش نیست روز چهارم بود مرد کران کردد و دیدار کران تب جان است
سری دیکر مردی عیالی دارد و بادوی در صحبت است نداند که عیال
خود را دوست می دارد زیرا که آن محبت بوشیدهٔ صحبت است باش
تا طلاق دهد انکه دوستی بدید آید آدم دوست بود و لکن دوستی
وی بوشیدهٔ عطا بهشت بود زیرا که نه مرکرا عطا دهند دوست بود
همه روم زر و سیم است و مجازهٔ محبت نه چون حجاب بهشت از بیش
برخاست حقیقت محبت اشکارا کشت ابلیس آن وقت که ابلیس نبود بر
کفت آن کس که کوید وی از ملک نبود کس ندانست که وی ابلیس است
عابدی بود ساجدی کمر کار بر میان بسته جهرم باب موافقت بشسته چون
بایش بلغزید بدید آمد که نه دوستست نه بنده و آدم که بر تخت عزت
بود و بر اریکهٔ دولت بود حلقهٔ لطف حق در کوش غاشیهٔ سلطنتش
بر دوش دوست بود لکن سر محبت در ستر نعمت بود چون بایش
بلغزید بدید آمد که هم دوستست و هم بنده و انکه عجب آنست که ابلیس
را که دشمن است و آدم را که دوستست در یک جای جمع آورده است
لکن کوشکی که جامع بود در وی هم صدر بود که ملک نشیند هم کنیف بود
که در وی معشق کیر و حشت کنند اللعین المطرود طاد بجوانی الجو
و قوادم المقدم سنین وظن انه من المحسنین فلما رهقته اعین القدر

دنوا طر المقادیر شرر اتص جناحه وملی من شراب اللعن اقد ر ا سه
تفعل ما یشاء ویحکم ما یرید وصاحب التمکین وهو آدم مذنب بی سجرة
المنهیه ولم یترک فی فرش الخلاف منزعا ونقیه والحق بقول ثم اجتباه ربه
هذا العری تحفه رضیة ومدیه مبنیة اوجل جلاله این مشت خاک را بر کشید
وعظیم بر کشید دامی بی نهایت در پیش وی نهاد هم بلای نهایت وهم
عطای نهایت یا اهل الجنة خلود ولا موت ویا اهل النار خلود ولا موت
ای وحوش وطیور وبهایم خاک کردید واز روی زمین پاک کردید و
ای مشت خاک کار شما و بار شما وراز شما وناز شما آن روز
که الست بربکم بکفتیم دامنتان بکرفتیم ودر سرادقات جلال حضرت
خود بستیم تا داد نداد ند وداد ندادیم دست عجز وافلاس شما و
دامن جلال دنوال ما با هر که بسازید بسوزیم در هر وطنی که قرار کیرید
آتش در زنیم هر کجا بنشینید صاحب خبری بفرستیم بیت
روزان وشبان نشسته ام بر کارت با هر که بسازی شکنم بازارت
در بدو کار که حدیث خود بسمع شما رسانیدیم بی واسطه رسانیدیم
دران عهد که شما را در مهد لطف نشاندیم وبی واسطه خطاب کردیم
که الست بربکم جبرئیل ومیکائیل وحبیب وخلیل کجا بودند ما را با شما
کاری است که عقول دران سراسیمه کردد سقیا لایام کنا فی کتم
العدم وهو ینادی بلطف القدم بلا سابقة قدم الست بربکم عبادی
ای درویش کرفتاری بعلت دنیا ما نکوییم که دیدار حق کسی کرفتاری
است لکن تقاضای که از سرای پرده عزت بصحرا امت آمد بی علت آمد
آورده که روزی عبد الملک مروان عزه را که عشیقه کثیر بود پیش
خود خواند وگفت نقاب بکشای تا بنکرم که کثیر در عشق تو بحق
هست عزه نقاب بکشاد عبد الملک در نکرست عزه را بس نیکو ندید

روی با و کرد که ندانم که کثیر در تو چه دید که بر تو شیفته کشت عزه
سر بر کرد وگفت ای عبد الملک مومنان در تو چه دیدند که ترا امیر
خود کرداینده اند واذ اخذ ربک من بنی آدم غواص قدرت را بحر
صلب آدم فرستادند تا کوهر ماه شب افروز وشبهاء شب رنک بر آورد
وبر ساحل وجود بنهاد هم فرعون وهم موسی هم ابرهیم وهم نمرود
هم مصطفی مکین وهم ابو جهل لعین چنانک دوستان را بیاورد دشمنان
را بیاورد وشراب خطاب ربوبیت درداد همه بدست بلی بکرفتند
ونوش کردند وحلقه بندکی در کوش کردند وبجواب خطاب رب
الارباب بلی آمدند باز باخر چون خطاب جلال لمن الملک در آید
کس دم نزند با بتدا نطق فی نطق وباخر سکوت فی سکوت آدمی بنده
راز فان است وگفت اما منتهیان را نه زفان است ونه گفت اول
در معرض شریعت بودند شحنه شرع بر بود وشریعت مرد را
اثبات کند لاجرم بلی آمدند اما باخر در لباس حقیقت بودند
وحقیقت مرد را نفی کند لاجرم نطق نزدند ای درویش مزار
دستانی که بشب تا روز بانک کند بدرمی خرند وبازی که در عمری بانک
نکند بهزار درم قیمت کنند وچون باول در راه صحو ومستی بودند
خطاب را جواب دادند وچون باخر در راه محو وبستی بودند از
خود بخودی خود بکمال لطف از ایشان نیابت داشت گفت لله الواحد
القهار سری عزیز ست اکر باول جواب خطاب او دادی وگفتی بلی
آفت از راه برخاستی در دنیا نه کنشت بودی ونه کلیسیا ونه صلیب
ونه چلیپا ودنیا سرای آفت است وآخرت سرای بی آفت نه این
بی آفت ممکن کردد ونه اینجا آفت صورت بند د خطاب اول شحنه
راه دنیا بود وخطاب آخر شحنه راه آخرت بود هر که در دنیا جیرة

یافت بحکم خطاب اول یافت که الست بربکم و هر که در آخرت بقا یافته بحکم
خطاب آخر یافت که لمن الملک الیوم بحقیقت دان که اگر خطاب اول را جواب
او دادی مرکز دنیا بفنا نرسیدی و اگر خطاب آخر را جواب تو دادی مرکز
آخرت را بقا نبودی زخم جواب تو بود که بر دنیا آمد دنیا را فانی کرد و پرتو
خلعت جواب او بود که با آخرت تافت بقا یافت ای جوانمرد حقیقت دان که
در آن روز با تو عهدی رفت تا کیست که بر سر آن عهد است شعر

من لی بمن یثق الفؤاد بحبه   واذا ترحل لم یزغ عن عهده
ما بوس نفسی من اخ لی باذل   حسن الوفا بوعده لا نقده
یولی الصفا بنطقه لا خلقه   ویدس ما بی فی حلاوة شهده
فلسانه یبدی جواهر عقده   وجنانه یغلی مراجل حقده
لا همّ انی لا اطیق مراسه   بک استعیذ من الحسود وکیده

از میان جان بگوش تا حلقهٔ که از اقرار در روز عهد الست در گوش خود کردهٔ
از دست بندمی که در حلقهٔ دام بلا آویخته کردی باشکن صدع معشوق
مشکین خال در شکستن انکه با خر کار عهد عشق شکستن نشان مردی نبود
اگر سرت ببرند بر سر عهد باش و اگر مردوکون روی بتو آرند و خنجر
خصومت بر حنجره تو نهند فرد باش و مرد باش فکن رجلا رجله
فی الثری وهامة همته فی الثریا در روز الست بربکم مایهٔ از مودت
بنهادند و ترا بحکم لطف بران مایه نشاندند و لقمهٔ حلال از عهد جلال
ربوبیت بتو دادند تو بدست بلی بگرفتی و در دهان محبت نهادی و
لا لقمةً اشهی من لقمة التوحید فی فم المحبة مان و مان تا این لقمه را بقدر
کرامیت نیندازی که تا ابد در بلا بلی خود بمانی اول نهالی که در باغ
سمع تو بنشاندند نهال ربوبیت خود نشاندند انگه باب لطف مدد کردمی
تا گشته بود شاخ و نا جسته بود و انه فون یجدهم اذا عاهدوا برگ

رضا رسته بود که رضی الله عنهم و رضوا عنه شکوفهٔ حمد و ثنا شکفته بود الحمد
الله علی کل حال ثمرهٔ وصل و لقا ببسته بود وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة الواح ارواح
بمداد امداد بقلم لطف قدم عهدنامهٔ ربوبیت ثبت کرد او لیک کتب
فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح منه با قوالب سخن از ربوبیت گفت و
با قلوب حدیث از محبت راند ای قوالب من خدایم ای قلوب من
دوستم ای قوالب شما آن منید ای قلوب من آن شماام ای قوالب
در تعب باشید که ربوبیت از عبودیت این تقاضا میکند ای قلوب
در طرب باشید الا بی فافرحوا و بذکری تنعموا که محبت بی کیفیت این
اقتضا می کند ای قوالب شما در حقایق مجاهدات باشید ای قلوب شما
در حدایق مشاهدات ای قوالب شما در ریاضت عمل ای قلوب شما
در ریاض لطف ازل ای قوالب شما را اعمال ای قلوب شما را احوال ای
قوالب شما در سوال ای قلوب شما در نوال ای قوالب شما در نیاز ای قلوب
شما در ناز ای قوالب شما را کرد و ای قلوب شما را درد ای قوالب طاعت
رها مکنید ای قلوب طاعت تنها مکنید ای قوالب در رنج باشید ای
قلوب بر سر گنج باشید ای قوالب چون حلقه بر در باشید ای قلوب از
عرش مجید برتر باشید ای قوالب بنسیه تن در دهید ای قلوب جز
بنقد ستد و داد مکنید نبینی که چون حدیث قالب رفت وعده در
میان آورد گفت و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و چون
حدیث قلب رفت بنقد گفت انا جلیس من ذکرنی انا عند ظن عبدی
بی و هو معکم اینما کنتم ای درویش بهشت فضل را از بهشت وصل در نباید
اما بهشت وصل را از بهشت فضل در نباید ای قوالب شما را مذهب
ای قلوب شما را مشرب ای قوالب در نماز و روزه باشید ای قلوب
در راز و نیاز و درد و گداز باشید ای قوالب شما را سفر با پاک نعبد

ناضرة صح

ای قلوب شما را نظر با ایاک نستعین ایاک نعبد لانا لک و ایاک نستعین لانا
بک ایاک نعبد وفاءً بالعبودیه و ایاک نستعین نظرا الی صفات الربوبیة
ایاک نعبد لانا عبید علی بابک و ایاک نستعین لانا من زمرة احبابک ایاک
نعبد لانا خدام و ایاک نستعین لانا عشاق و عاشق مست را دست
گیری در خورد بود ایاک نعبد رد الجبر و ایاک نستعین رد القدر
ایاک نعبد جهدنا و ایاک نستعین لکی یحفظ علینا عهدنا ایاک نعبد کمر جهد
بر میان صدق بستن است و ایاک نستعین قبض فضل و جود جود وی
خواستن است و شرط است که خدمت خود را پیش جود وی بری بوک از
لمعان شمس جود او پرتوی بر خدمت تو افتد تا خدمت تو شایستهٔ حضرت جلال او
کردد ایاک نعبد بجلال امرک و ایاک نستعین لکمال فضلک ایاک نعبد لعز امرک
و ایاک نستعین من کنز فضلک ایاک نعبد از کوی خدمت بر اند و ایاک نستعین
از کوی همت بر اند چون بنده کوید ایاک نعبد حق عز و علا کوید هرچ آورد دست
قبول کند و چون کوید ایاک نستعین کوید هرچ خواهد بدهید ای درویش
خزانهٔ معطیان در رونق بنیاز سایلان کیرد و هیچ سایل با نیاز تو از خاک نبود
آسمان و زمین و عرش و کرسی بوی دارند و ذرهٔ از نیاز وی کم نشد مشت
بهشت خالصه در کار وی کردند و نیاز بادی عنان زنان و فقر بر سفرهٔ
وجودش میزبان ان الانسان خلق هلوعا هلوع ان بود که هرگز سیر نشود
آدم صلوات الله علیه در بهشت آوردند نعم بهشت بر وی مباح کرد اما
گفت گرد این درخت مگرد و آدم خود از همه درختها کرفتار آن یک درخت
بود الممنوع مغری بظاهر نهیش کرده بود لکن باطنش از بایست وی باک
نکرده بود و هر که در عالم کسی است غلام بایست خود است آورده اند
که در لوح المحفوظ نبشته بود که یا آدم کندم بخورد و هم در آنجا نوشته بود
که بخورد ان الانسان خلق هلوعا این حرص آدمیان از دو زکار آدم است

هر کرا حرص نباشد آدمی نباشد و آدمی هر چند خورد پیشش باید هر که چیزی بنود
خورد و کوید سیر شدم دروغ میکوید آن مانده شده است زیرا که ادمی را سیری
و لا یملأ جوف ابن آدم الا التراب اگر کسی کوید که این نبشتهٔ لوح محفوظ آدم را
حجت بود بلی با موسی علیه السلام و عده بود با خاموش کند چنانک در ان خبر
صحیح آمده است که موسی کفت انت الذی اشقیتنا و اتعبتنا و اخرجتنا من
الجنة یا آدم خوانی بدان ارستهٔ که پیش تو نهادند چه بودی که دست باین
یک ابا سردی فقال له آدم اقرأت فی التورىة الی ان قال اتلومنی علی امر کتب الله
علی قبل ان خلقنی موسی کفت بس این ربنا ظلمنا چه بود آدم کفت خصمی
کردن را حجت نبشتهٔ او اما وسیلت درکاه عزت ربنا ظلمنا که بادی حجت
سش نشود ان یکی یکی را کفت بر ما کناه تقدیر کند و بس عقوبت کند کفت کرد
و دم نمی توان زد مقصود ان حرف اول است که این نقطهٔ خاک کان نیاز است
و معدن فقر و انتقار و فقرنا فخرنا ادم در بهشت امدی و بر سفرهٔ رضوان
نشستی این خود نیکو ست اما مرد سفر را با سفرهٔ رضوان چه کار ذرات
ذریت دولت را بدعوت عهد می باید خواند با سفرهٔ عهد الست بربکم
بیفکنیم و اقداح شراب محبهم بیابی کنیم و کوس لطف و سقاهم ربهم دمادم
کنیم ملأ اعلی بتعجب بماندند که از آدم عشق بازی عجب نیست عجب ازین
ذرات ذریت وی است که از کشتی بلا می جهند و در زورق بلی می نشینند
و لسان لطف بر منبر فضل می کفت عجب مدارید که ایشان بطبچه اند و
بطبچه را آشنا نباید آموخت ای درویش باین ساغر که آدمیان شراب
خوردند در کل کون کسی نیارست خورد جام خاص و عام ملک ازین در
نکذشت بل عباد مکرمون اما جام عهد محبت یحبهم در مژده مزاد عالم
جز آدمیان نکشیدند شعر اسقنی بالکبیر انی کبیر
انما شرب الصغیر الصغیر لا اسقنیها قهوة بابلیة
تحاکی شعاع الشمس بل هی افضل

فقد نطق الدرّاج بعد سکونه و دانی کتاب الورد انی مقبل آری این حدیث
نه شرابیست که هر حوصله کشد و نه دستی که هر کسی را در کشد و
نه سلطانی است که هر کسی در ابر کشد و نه کلامی است که هر سری را
شاید و نه بادی است که بر هر باغی وزد و نه لسانی است که با هر کسی
سخن گوید و نه صاحب جمالی است که بیش هر کسی نقاب کشاید
ای کفر چه چیزی که مغان از تو بلافند اسم تو پرستند و زعین تو معافند
یک موی بتو راه نیابند ز عزت آنان که در اسلام همی موی شکافند
احبک قبل ان احببته وطلبک قبل ان طلبته وذکرک قبل ان ذکرته
واعطاک قبل ان سالته واجابک قبل ان دعوته واراد ک قبل اردته
هر گز بر خاطر آب و خاک نگذشت که ویرا مقام بندگی بود تا انکه بدرجه
دوستی رسد نخست وی در ازل حدیث تو با خود بگفت انگه حدیث
تو با تو بگفت سبلی را پرسیدند که الی ماذا حن قلوب اهل المعارف
فقال الی بدایات ماجرت لهم فی الازل فی الحضره حال غیبتهم عنها
شعر سلام علی تلک المعاهد انها شریعه ورد او مهبّ شمالی
لیالی لم احذر حرون قطیعة ولم امش الا فی سهول وصالی
فقد صرت ارض من سواکن رضا بخلب برق او بطیف خیالی
وقتی بر خاطر ما می گذشت این ابیات
آن چه وقتی بد که ما را دولت و اقبال بود از محبت بر فرو از مودت بال بود
از قبول ور وصول و ز بقا و ز لقا روزمان مسعود بود و قبله مان اقبال بود
سال ما در عالم وصلت بجز یک دم نبود یک دم اندر کوی هجر و بعد سیصد سال بود
چون بر نیدی در ریاض نجد باد مجد و لطف صد هزار ابدال را زان باد وجد و حال بود
کوه دریا لطف لم یزل را ای علف فضل ربانی وجود ذو المنن دلال بود
همت عشاق حضرت در مطاف روح روح روز و شب طواف بود و دم بدم جوال

مجلس بر ساخته در وی قدح از سرّ و برّ دوستان با هم نشسته لطف حق نوال
صد هزار اسرار دل بد دوستان را درمیان بر حجه اسرار یاد زلف وجعد و حال
خانه از تجرید بود و جامه از تفرید بود لقمه از توحید بود و شربت از افضال
هر قدح کز دست غیب آمد بسوی دوستان از شراب دولت و اقبال ملامال بود
در بعضی کتب منزل است خلقتُ جمیعَ العالم لکم وخلقتکم لی همه عالم را
برای شما آفریدیم و شما را برای خود آن مردی بود دیداری بس کریه
داشت روزی دران آینه می نگرست و بتعجب با خود می گفت که حق
را جل جلاله خود چه حکمت بود در آفریدن این روی زشت ندای شنید
از میان آیینه حکمتی فی خلقک محبتی فی قلبک حکمت در خلق تو محبتی است
که در سرّ تو سرشته است آن سرّ محبت در ستر غیرت غیب بود
تا دیده غیر بر وی نیوفتد چون نقطه خاک خاک باش را از قطره وجود بر
قضیب کرم وجود در پوشیدند سر محبت اشکارا کردند انا الملک
ادعوکم لتصیروا ملوکا انا الحی ادعوکم لتکونوا احیا ای درویش اگر ترا بادشاهی
ندادی از تو معرفت وی درست نیامدی زیرا که بادشاهان را جز بادشاهان
نشناسند اشارت بدین بشارت در مصحف مجید کجاست وکذلک جعلناکم
الآیه ترا بادشاه کرد و بادشاهی داد که آن بادشاهی ملطفه است هو جزاز
بادشاهی ذو الجلال از روح تو عرش ساخته از دل تو کرسی صدق نهاده
از نخیل خیال که در صحراء نهاد تو خیام مقام زده اند لوح المحفوظ در پیش
تو نهاده حواس خمسه را ملائکه ملکوت نهاد تو گردانیده از عقل تو ماه و
از علم تو افتابی بر فلک پیکر تو درخشان کرده و ترا برین همه بادشاه کرده اینه
و عبارت ازین حالت بر لسان نبوت باز داده که کلکم راع وکلکم مسوءل
عن رعیته ای دوستان حق نکر بچشم حقارت بخود منگرید که مطارح همای
اخطار و پرواز باز راز شما نه اینجاست خطر شما بزرگست و مرتبه شما

عظیم است اکر ظاهرتان خاکی است باطنتان از عالم پاکی است ودر دو کون
کفو شما کیست اکر طاوس وجود شما در مرغزار ازل پرنده بود در ریاض
رضی ابد برنده است وخالدا مخلدا بوصال دوست زنده است و اکر جواهر
ظواهرتان در ابتدا بصفات بهیمی وسبعی آمیخته است جون در غربال
اقبال بر مجاهدت بیخته شود وخون این نفس حرون قارون طبع ریخته
شود سزاوار جوار حضرت سلطانی است و بر روی زمین جوهری آسمانی
است وعبارت ازین حالت جیست المعرفة سواطع انوار لمعت فی القلوب
فجلت القلوب من الغیوب لل الغیوب وصلی الله علی محمد وآله

الخافض الرافع

بپارسی خافض نهنده بود وبپارسی رافع بردارنده حق عز
وعلا مالک الملک است یکی را در صدر قدر و عزت می نشاند و
یکی را در صف نعال در عین مذلت می ایستاند کل یوم هو فی شان یرفع قوما
ویضع آخرین یکی را تاج می دهد ویکی را بر تاراج می دهد قومی را تاج دار
میکند وقومی را تاج تاراج میکند یکی را بر بساط لطف می دارد ویکی را در زیر
بساط قهر می دارد آدم خاکی را از خاک مذلت بر می کشد وتاج اقبال بحکم افضال
بر هامه همت می نهد ولامیل وعزازیل را که معلم ملک بود از عالم علوی در می کشد
وبر سر جهار سوی ارادت بی علت از عقابین عقوبت می آویزد ولا جود
قومی را می کویند فاستبشروا ببیعکم وقومی را قل موتوا بغیظکم موسی کلیم بر
خاست بطلب آتش آنس من جانب الطور نارا می شد شبانی در کلیم دمی
آمد نبی کلیم بادبلعم باعور نام اعظم دانست لکن تو بآن جه نکری ولیک بحکم
صورت بکوه بر شد سکی بحکم معنی وصفت فرود آمد ست
بنده بیکانه باشی در بن کوی فراق کر بجویی آشنایی بر سر کوی وصال
بانبی بین آشنا بیکانه جون شد بولهب ونجیش بیکانه آمد آشنا جون شد بلال
شافعی کفت رحمه الله علیه خلقت الا اد علی ما علمت ففی العلم یجری الفتی والمسن

فهذا سعید وهذا شقی وهذا قبیح وهذا حسن سک اصحاب کهف جه کرد که
کرد قدم اورا توتیای دیده او لیا راه ساختند وبتشریف وکلبهم باسط ذراعیه
بالوصید بنواختند وآن سک محلت توجه کرد که در حق وی این فتوی دادند
انجس مایکون الکلب اذا اغتسل ست بسا بیرمناجاتی که بر مرکب فرو ماند
بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد آدم صفی جه کرد که در صف صفوتش
آوردند وحلقه اصطفا وخلعت صفا در جید دولت وی افکندند وابلیس
مدبر جه کرد که لباس ملکی از سرش بر کشیدند وغس فلکش کردانیدند
اکر علت اصطفا وجاه آدم صفا راه آدم ونکبوی قدم آن مقدم نهی او جل جلاله
این خرمن علت را آتش در زد که باول قدم بحکم لطف قدم در جنت عدنش
آورد واکر در رد ابلیس معصیت را اصل مقیس سازی او جل جلاله اساس
این قیاس را خراب کرد بحکم ان که اکر ابلیس را کفتند آدم را سجده کن ونکرد
آدم را نیز کفتند کندم مخور وبخورد بس جه سبب است که آنرا تاج اجتبا بر
کلاه اصطفا زیادت کشت واین مدبر را رد کردند که مهر کز قبول را بوی راه
نه ومهر کزش بر درکاه پایکاه نه جل احکام الجلال عن ان یوزن بمیزان الاعتزال
ربا پتیار اسرار ازل را در سفاین عقول مختصر با علل کی عبره توان کرد
ست آن روز که مهر کار مردون زده اند مهر ز رعاشقی دکر کون زده اند
واقف نشوی بعقل تا جون زده اند کین ذر ز سرای ضرب بیرون زده اند

عقل ؟

خداوندان نظر باک که توتیاء تحقیق واثمد توفیق بحکم کرم قدم در بصر بصیرتشان
کشیده اند وکیمیاء روح روح آمیز بر مس نفسشان باشیده و نفسشان
در نفیس عقد درد ساخته اند وبآتش دلکش عشق سلطان وش خار
افتخار باغیار بسوخته اند ودیده سر از التفات بکونین بردوخته اند
وخطوه همت از خطه مرد و کون در کذاشته اند وعلم صدق در صحراء
صفاء دل بر افراشته اند خاک وکل را جو عالم احکام الهی از دل بر داشته اند

و هر که در حق این کبر بی قدر نفسی زده است کبر بیش بنداشتند و از این
حالت این عبادت کرده اند که القدریة مجوس هذه الامة علی حقیق میدان
که کون در آینهٔ جلال وی بجز خیالی نیست و هر که بخود چیزی باستقلال
حوالت کند جز در بند محالی نیست محمد رسول الله صلی الله علیه از این مقام
خبر چنین باز داد که بُعثتُ داعیا ولیس الیّ من الهدایة شیءٌ و بُعث الشیطان
مزیّنا و لیس الیه من الضلالة شیء، ای درویش اگر آن مدبر کسی را در
غوایت توانستی اوکند خود هدایت بر خود نگاه داشتی ارباب بضاعات
عقول بی خبر چنان دانند که بهشت بزان مختصر بر باد بزان صرصر سبق توان
کرد و بذره قدرت عاجز بر آمیخته با احکام جلال در میدان جدال توان
آمد و اسراری که از استار غیب ظاهر گردد ببشریت حوالت توان کرد مثال
ایشان چون مورچه ضعیف ترکیب مختصر نهادست که بر صحن کاغذ میگردد
و بتقدیر خطی سیاه بیند که بر کاغذ بدید می آید بندارد که آن عمل قلم است
و همش مترقی نگردد بعالم قدرت کاتب بس کسانی که اسباب ارضی می بینند
و دیدشان بمقادیر سماوی باز نمی شود حال ایشان همچنین است ای
دوست عزیز هنوز آدم گندم نخورده بود که کلاه اجتبا ساخته بودند و هنوز
ابلیس سر باز نزده بود که تیر لعنت بر زهر قهر آب داده بودند ابلیس میگوید
اگر مارا فرمودی که آدم را سجده کن و نکردیم آدم را گفتی که گندم مخور
و بخورد یکی بیکی ای طرید درگاه ندانی که زلت دوستان در حساب نیارند
و طاعت دشمنان محسوب ندارند اگر کسی گوید بس نداء وعصی آدم
چه بود جواب ای جوانمرد بتازیانهٔ وعصی آدم چه نگری تو بتاج
بزرگواری ثم اجتباه ربه نگر ای درویش آدم علیه السلام از برگ درختان
بهشت مرقعی ساخته بود و ردی در بر فرق خاک نهاده عصا پیش در خورد
هیچ از وهمی عصا پیش ساخته نه که هر درویش را مرقع و عصا زیبا بود

ای عزیز من کاشکی زهر وعصی آدم می فرستادند و حلی تریاق لطف فامّا یأتینّکم
منّی هدًی فمن تبع هدای الآیه بر پی بد نشستی و اخری منک ما سوی ان چندان
تاجها مرصع که بر فرق سعادت آدم خاکی نهادند اگر مرقع فقر انه کان ظلوما
جهولا در وی نپوشیدندی و انگلهٔ وعصی بروی ننهادندی کار ما بودی
عجب کاری او جل جلاله اسرار کلا بوبیت خود ارجاها آشکارا کند که عقول
انجا بر و هم بیفکند قبضهٔ خاک را بکمال قدرت قبض کرد و انگه چهل سال
در اهاب نظر خود بداشت تا اندر آوت مستی ازوی برفت انگاه ملایکه
ملکوت را فرمود که بدرگاه این بدیع صورت غریب شکل و هیئت روی
و آستان جلال وی که ورای هفت آسمان است ببوسیت فقعوا له ساجدین
ای درویش آن که وی ملائکه را گفت آدم را سجده کنید آن مرتبت و منقبت
و منزلت و مکانت نه دربان گل را بود سلطان دل را بود لطیفهٔ از لطایف
الهی و سری از اسرار پادشاهی معنی از معانی غیبی که در ستر سر قل الروح
من امر ربی بود در سویدای دل آدم ودیعت نهادند و بر زفان مطهر مصطفی
از آن سر سربسته این نشان باز دادند که خلق آدم علی صورته نه بر سبیل
تمثیل و تشبیه چون ملاء اعلی آن بزرگی و علا بدیدند ارواح خود نثار
استانهٔ مقدس خاکی پاک کردند و آن لعین که خفاش عهد بود چون
در مقابلهٔ آفتاب اقبال آدم افتاد چشم برهم می مالید و از غایت مدبری
ذرهٔ از دولت ندیده ست — با بخت چنینم اتفاق افتادست
کز عشق نصیب من فراق افتادست — ذات آدم مستودع اسرار غیب
بود و الا مشت خاک را کی اهلیت آن بودی که سکان حظایر قدس و
خطباء منابر انس پیش وی سجده کنند مشت گل بی حاصل را آن آب
روی بود که جبرئیل امین و میکائیل مکین و اسرافیل صاحب تمکین را
گویند اسجدوا له فی آن مشت گل حقهٔ در ستر دل بود ای جوانمرد

همه عقلاء عالم انامل تعجب باسنان تحیر گرفته اند که چیست که وی این مشت
خاک وگل را دوست می دارد و بحق حق که وی جز خود را دوست نمی دارد
زیرا که هر که صنع خود را دوست دارد خود را دوست داشته بود بیش
شیخ ابوسعید قدس الله روحه این آیت برخواندند که یحبهم ویحبونه
فقال حق یحبهم فانه لا یحب الا نفسه ای درویش چون در وجود غیری نیست
کی توان گفت که وی غیر را دوست می دارد استاد ابو القسم قشیری گفت
رحمه الله علیه الاغیار فی وجوده فقد و الاطلال عند شهود حقه محو و آن عزیز
دیگر گفت سلم الی حضرة العزة وبساط الکرامة ومجلس الانس وفضاء الروح
وساحة الالهیة وبحبوحة الربوبیة حیث الکون بما فیه عدم والکل بما فیه
حکم این خلق که تو می بینی مثبت قد شد ومنفی غیرت سلطان غیرت جلال
از عالم عز و کمال تاختن آورد و کلاه وجود از سر عالمیان در ربود که روا باشد
که تو موجود باشی و او موجود و تو مست باشی و او مست والله الغنی وانتم
الفقراء وجودی که حدوثش بعدم باز شود این وجود را اگر وجود گویی
مجاز بود وجود بین عدمین کلا وجود آیت عدم خود از لوح قدم وی برخوان
رایت نیستی خود در عالم مستی وی بزن شراب صرف نفی تصرف در مجاری
احکام انجام عهد تصوف بکش خط محو بر جریده روزگار خود کش لا شیء دیگر
ادبار لم یکن خود را با براق اقبال جلال لم یزل ولا یزال در سباق میدان متاز
در عالم امر بر مرکب وجود نشین تا فرمان گزار آیی در عالم عشق بر مرکب عدم
نشین تا فرمان بردار آیی چون شراب خطاب در کاس سنت وکتاب در رسید
خمر امر بکش و مست جام امر گرد و چون خمر امر کشیدی و لباس امتثال بپوشیدی
در خمار عشق عدم بر مشاهده شاهد قدم مدهوش شو و از هوش بیهوش
شو در کوچه بیخودی خود را مستی در وجود بنه و در وجود جلال موجود
و مولا ... فی الحقیقة حوزة وجود ... بدد و جمال الهی و کمال پادشاهی

در نگر این خلقان که تو می بینی موجود از وجود وی اند و معدومان وجود
وی جود او کسوت وجود در جید موجودات افکند وجود او جمله جمله
موجودات را در کتم عدم افکند   چون با خودم از عدم کمم کم
چون با تو بودم همه جهانم   بپذیر مرا و درایگان دا د
هرچند برایگان گرانم   ای جوانمرد وجود و مستی بشر را جمع
کردند در دست جلال وی نهادند کس بحبة نخرید همه صدیقان عالم
در آرزوی آنند که در بحر لم یکن غوطه خورند که هرگز بساحل ثم کان نرسند
بیش [illegible] این آیت برخواندند هل اتی علی الانسان حین
من الدهر لم یکن شیئا مذکورا فقال [illegible] لیتها تمت کاشکی آن تخته
بپایان نشدی بی زحمت سر و دوی ما ای جوانمرد این حدیث کسی است
که او را از سر وی خود دل گرفته باشد و از وجود خود دل برگرفته باشد
ای درویش اگر آن پروانه را یک ذره بنزد خود قدر بودی خود را چنان
بر آتش نزدی همه عشاق عالم در آرزوی آنند که ایشان را پروانه یابند پروانه
بر دادند و کسی خود حدیث ایشان نمی کند مردی میگوید وجود و بیخود
من و هستی و تن درستی من و حیوة و بقای من و آمد و شد من و اختیار
و ارادت و حرکت و سکون من و خطرات من و از حضرت عزت نداء
تمادی می آید چندین باد سودا مپیمایید که قهرها مزاد مزار خرمن باد
سودا ما بدم دمانی بباد بردهد کیف انعم وصاحب القرن را ویا الصور
قد التقم القرن اسرافیل را گفته اند چون وقت آید دمی در دهد و این
سودا ما را بباد بی نیازی برده ما درین عالم کشتی کردیم و داسی از قهر
و کاسی از زهر در دست تو نهادیم گرد عالم طوف می کن و هر زرع که سر
بر آرد می درو که غیرت وحده لا شریک له این نه امنا میکند ای درویش
هرچه خالقیت اثبات می کند به وحده لا شریک له نفی می کند و هرچه لطف

آشکارا می کند عز نهان می کند ای رومیان ظاهرم تا بجهت بر شما بلا بود
ای مومنان باطنم تا شما را عذر بود ای اولی که دلهای عاشقان را بمواثیق
ازل محکم ببستی و ای آخری که جانهاء صادقان را بمواعید ابد صید کردی
ای ظاهری که ظواهر را بامر خود در قید شریعت آوردی ای باطنی که
سرایر را بحکم خود در جند عهد حقیقت نهادی چون مرد در سفر در صفت
اولیت کند صفت آخریت تلختن می آرد و چون سفر در صفت ظاهریت
کند صفت باطنیت سرمایه ش بتاراج بر می دهد بیچاره میان دو صفت
مدهوش گشته میان دو نام بی هوش شده

حیرت اندر حیرتست و تشنگی در تشنگی که گمان کردد یقین و که یقین کردد گمان
حضرتش عز و جلال و بی نیازی فرش او منقطع گشته درین ره صد هزاران کاروان
ای درویش برقی بود که ازین حدیث در عالم بجست و هزار هزار دل بیچاره
را آتش در زد و برق بغیب باز شد و این مست مسکین را بی دل بگذاشت

شعر
ایها السایلون عن شرح حالی انا مبلی بکل امر عجیب
کیف ارجو اشفاء ما بی و دائی من ودادی و علتی من طبیب

جنید قدس الله روحه مناجات کردی انک کفنی حبیبی من ابلای بک
انک کفنی ندنی فی بلای آری جان و جهان من هویت او حیرت جهانیان
تقاضا می کند و عشق که در آن عشق حیرت نبود لذت نبود عقل میگوید
چون و بشریت می گوید چگونه و حضرت جلال ندا می کند که بی چون
و بی چگونه یک شربت بود ازین حدیث که بر سینهٔ آن پیرزن پخته
که بلقیس بود در آن آسایش گاه خود باستراحت مشغول گشته بود
و قواد و حجاب بر درگاه ایستانیده کالیو و سراسیمه برخاست و آن
آتش از آنکه در دل وی شعر بر زده می هد هد بیامد صاحب التاج
والدیباج و آن رقعهٔ سلیمان صلوات الله علیه در آن خلوتگاه

انداخت چون بید ادکشت با سرهنگان درگاه خود معاتبت کرد که شما کجایید
و از بهر چرایید که بیگانهٔ نامهٔ درین موضع که ما خلوتگاه ساخته بودیم آورد ایشان
گفتند هر چه از راه در در آید بر ما نویس اما مرغ از راه هوا در آید ما را بدان
راه نبود در ازان سخت تر نتوان بست که داود صلوات الله علیه بست
و زره ازان محکم تر نتوان ساخت که وی ساخت لکن تیر تقدیر را ابن زره
تدبیر رد نتوان کرد اکنون که این بود باری بنگرید تا سبب این سرای سیمگی
چیست نامه بگشادند انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم
ای بلقیس که تاج داری می تاج نخوت از سر فرو باید گرفت و نعلین اجتهاد
و تذلل در پای کرد و بخدمت بدرگاه رفت ای درویش هزار هزار تاج
نخوت صفت بنعلین بباید انداخت تا ز نار عشق بتو دهند

بیت
متى عود صبغ الهوى لونی له واذاب جسمی فی الهوى تذكاره
فكانی من صفرة عسلية وكاننی من دقة زنارة

ارجو ر قد بلند و زلف بستت وا ز کافری نرگس بی می مستت
ترسم بکلیسیای دهم ببینی ناقوس بدستی و بدستی دستت

عقلها متحیر آمد در جلال او خردها سراسیمه گشت در جمال او فهمها
عاجز آمد از ادراک او اندیشها زیر و زبر گشت در امر او جگرها خون
شد در قهر او دلها گداخته شد در شناخت او

بیت
تا مرد ز عشق خاک بر سر نکند از جملهٔ عشاق تو سر بر نکند
بیدا نشود با تو سر و کار کسی تا سر بسر کار تو اندر نکند

ای درویشان باین راه در آیید تا بسنده نواختن بینید و در آیید تا عاشق
گداختن بینید ظاهر بر شریعت وقف باید کرد و باطن بر حقیقت و
شب و روز را دو مطیهٔ مرکب عمل خود باید ساخت و بساط اعیاد
بجمله بر باید انداخت تا بو که نام تو بر لوح بخت نوشته شود [illegible]

ای کبک هزار باز در بند از تو وای آهوی شیرگیر تا چند از تو
بس کس که نیافت هیچ پیوند از تو خود را بغم و بلا در افکند از تو
ای درویش این نقطهٔ محبت و نکتهٔ مودت در حق غیب بود منتظر قدم
قدم این مشت خاکی پاک غلغلی در آسمان و زمین افتاد شور مودی
در عالم پدید آمد چون ارادت ایجاد آدم صفی از کمین علم بصحرای ظهور
آمد همی نخستین کلمه ندا در دادند که چنین لشکر کشی خصم کشی در
عالم می خواهد آمد امواج مقالات اصحاب مقامات در تلاطم آمد آنان
که عین طهارت و ذات پاکی بودند بسخن در آمدند که ما و ما و حکم سلطان
علم ازل در میدان جلال لم یزل می رفت نه بشود کس التفات کرد و
نه بگفت کس انی اعلم ما لا تعلمون کاری ازین بتواتر که مست شغلی
ازین بنظام تر عالم همه تسبیح و تقدیس و طهارت عصمت و پاکی انی اعلم
ما لا تعلمون اه ما را کاری در راه است که علم وی دران سفر است بلی
تسبیح و تقدیس هست لکن عاشقی می باید و جدائی الذات که بیک
جستن از دار البقا بدار البلا جهد و باک ندارد بلی شما راست روی
وایشان می کونه روند لکن در پردهٔ دوستی کارها رود که آن همه
برون پرده عین تاوان بود اما در پناه دوستی متحمل بود
واذا الحبیب اتی بذنب واحد جاءت محاسنه بالف شفیع ما جود
ایشان را در وجود خواستیم آورد و دانستیم که از یشان عثرات و
زلات بود بساط محبت بگستردیم تا هر چه کنند بحکم محبت از یشان
مرفوع و مدفوع بود آن یکی با یکی مدتی صحبت داشته بود چون وقت
وداع بود عذری می خواست همانا ابراهیم ادهم بود رحمه الله
علیه گفت دل فارغ دار که ما با تو صحبت بمحبت داشته ایم و دوست
از دوست بجز [illegible] نبیند [illegible] رحمه الله علیه لیس

العجب من حبی لک وانا عبد ضعیف العجب من حبک لی وانت رب قوی
عجب نه از انست که من ترا دوست می دارم که صاحب جمال بر کمال را عاشق
کم نیاید عجب از انست که تو مرا می دوست داری و از فرق تا قدم من
همه ضعف و عجز و خاکساری و آلودگی یوسف ماه روی را عاشق کم
نیاید اما فاقهٔ سیاهی بلال را مرد مرد باید که دوست دارد ای جوانمرد
توهم دوستی و هم بنده بنده که بر ظاهرت بند فرمانست دوستی که
در باطنت نثار لطف رحمانست از کل سینهٔ تو هرگز در ابوحی که کل محبت
دوستی لکن چون وی جل جلاله در حکم تنزیل بردست ساقی لطف
این شراب ما لا مال و این کاس اقبال می فرستد که یحبهم و یحبونه چه
کند عاشق مسکین که قلم صبوری بنه شکند و سودای عشق بر سویدای
دل رقم بزند در راه تو من کیم که در منزل من از حجرهٔ توکلی دمد
بر گل من این خود نه بس است ز مهر تو حاصل من کز عشق آراسته
باشد دل من خود حدیث عشق بتحقیق درین سرای نتوان گفت
سرای که ساحت وی کفی کفک بود و سقف وی از پارهٔ دود بود نور
وی از جمادی و جیوهٔ وی بقطرهٔ آب در وی حدیث عشق توان
گفت ای درویش عشق جز با دل ستد داد نکند و عاشق جز بر
جان خود بیداد نکند عاشق چه بودی گر ذرهٔ عشق نصیب تو
امدی لکن کجاست در عالم ذرهٔ عشق آن پیری گفت از غیب
خود ذرهٔ عشق پیش بصحرا نیامد گرد همه عالم بگشت کس را اهل
خود ندید دگر بار بغیب باز شد و بویزید گفت قدس الله روحه
شبی از زاویهٔ خود بیرون آمدم پای بنهادم تا بحلق بعشق فرو شدم
آن اول چه بود و آن دوم چه آن جلال حضرت بود که بر آن پیر
آشکارا گشت و این جمال درگاه بود که برین دیگر جلوه کردند

v6

ای درویش بحقیقت دان که محبت آب مرد وعالم ببرد در عالم عبودیت بهشت
ودوزخ را قدر هست اما در عالم محبت مرد وراذرهٔ قدر نیست بهشت
را بادم صفی دادند بدانهٔ کندم بفروخت رخت همت بر تخت بخت نهاد
وآمد تا سرای اندومان آورده اند که عیسی صلوات الله علیه بر
کذشت بر سه کس ایشانرا دید ضعیف ونحیف کشته ذبولی ونحولی
بریشان ظاهر شده ایشانرا برسید که سبب این نحول ونحافت جیست
کفتند الخوف من النار روح الله کفت حق علی الله ان یومن الخایف
جون ازیشان در کذشت سه کس دیکر را دید نحول وذبول ایشان
زیادت ازان سه کس ازیشان برسید که سبب نحول شما جیست
قالوا الشوق الی الجنة فقال حق علی الله ان یعطیکم ما ترجون جون
در کذشت سه کس دیکر را دید نحول وذبول ایشان زیادت کان
علی وجوههم المرآی من النور کفتی که رویهاء ایشان آینها ست ازنور
فقال ما الذی بلغ بکم ما اری قالوا حب الله فقال انتم المقربون انتم المقربون
مقربان درکاه عزت شمایید خاصکیان حضرت ربوبیت شمایید
آورده اند که رب العزة بداود علیه السلام وحی فرستاد یاداود ذکری
للذاکرین وجنتی للمطیعین وزیادتی للمشتاقین وانا خاصة للمحبین
یاداود ذکر من ذاکرانرا بهشت من مطیعان را وزیادت من مشتاقان
را ومن خاص عاشقان را حقا وحقا که حدیث عفو ومغفرت در
حدیث شوق ومحبت فرو شد که هیجا بر نیامد آورده اند که دران
حالت که ممشاد دینوری رحمه الله درنزع بود درویشی در بیش وی
ایستاده بود ودعا می کرد بارخدایا بروی رحمت کن وبهشت خود
کرامت کن ممشاد دروی نکرید وبانک بروی زد کفت ای غافل
سی سال است تا بهشت باطرف وحور وقصور بر من جلوه

آوردی

شه چشم در وی نمیکرم

می کنی بکوشه اعرتها طرفی الکون بسر مشرب حقیقت می رسیم رحمت خود
ومرا رحمت وبهشت می خواهی این حدیث در هر حوصلهٔ نکنجد این را
علم باطن کویند واین علم باطن را که این مردان که انفاس ایشان
تریاق مجرب درد دل است بان مخصوص اند اصلی است درست
از مصطفی علیه السلام اخبرنا الشیخ الامام الزاهد ابو الفضل بن احمد النیسابوری
بودی
فیما اذن لی قال اخبرنا الحاکم الزاهد ابو الحسن احمد بن محمد بن سادان بن
عبد الله السوسی قال حدثنا نصر بن علی المقدسی قال حدثنا احمد بن
عطا قال سالت احمد بن عسان عن علم الباطن فقال سئلت رسول الله
صلی الله علیه وسلم عن علم الباطن فقال علم بین الله وبین اولیایه لم یطلع
علیه ملک مقرب ولا احد من خلقه کفتهٔ عزیزان است اسرارنا بکر لم
یفتضها وهم واهم الاسرار فصونوها عن الاغیار
آنرا که ازین معنی بو نیست غیور هست کوی که مردانه زنان ونه کلامست
ودر نیز سخن کوید از غیرت معنی حد سخنش در طلل ودمن خیام است
ارباب حدایق حقایق وطلاب شراب قطع علایق از کمال غیرت
که بر جمال معانی عزت دارند هزار هزار استار نور ببندند تا بوک بی
زحمت تهمت اغیار عروس معنی را بجز صد صاحب دردی ذی
کش فرستند صدور الاحرار قبور الاسرار من لیس له سر فهو مصر من
شان الابرار حفظ الاسرار من الاغیار کاه این حدیث را بزلف وخال
لیلی بیرون دهند بشوریدکی حال مجنون کاه بسکر کاه بصحو کاه بیقا
وکاه هم
کاه بفنا کاه بوجد کاه بوجود این الفاظ وحروف ظروف رحیق تحقیق
معانی است انک از زمرهٔ احباب است مشغول عین شراب است
باز انک نا اهل است در بند جاه بمانده است فهم این مرد ان در اسرار
سنت وکتاب بجای رسیده است که وهم ارباب ظواهر زمره ندارد

کردآن حرم محترم کردد ایشان را در مو حرفی مقامی است از مو کلمه بیابی است
از مو آیتی دلایق است از هر سوره شوری و سوزیست از الف الفت
با اسرار دانفت از اغیار نصیب ایشانست و زبا بر دبرات از تا تقوی د
تلاوت همچنین تا آخر حروف وعید در راه ایشان وعدست وعدۀ
حق ایشان نقدست بهشت و دوزخ بر راه ایشان دو منزل است هرچه
دون حق است بنزدیک ایشان باطل است الا کل شیء ما خلا الله باطل
دنیا و آخرت در بادیۀ وقت ایشان دو میل است دل و جان ایشان
بر عشق سبیل است روز و شب در راه ایشان دو مطیه است اذیال
احوال ایشان از لوث اغیار پاکست روز در منزل رازند شب در محمل
نازند روز در نظر صنایع اند شب در مشاهدۀ جمال صانع اند روز در
کارند شب در خمارند بروز راز جویند بشب راز کویند
لیلی من وجهک شمس الضحی وانما الظلمة فی الجو والناس فی الظلمة من لیلهم
ونحن من وجهک فی الضوء نفس را در بوتۀ نفس بسوخته اند مشعلۀ
عشق در راه صدق بر افروخته اند مایۀ همت از افلاک در کذاشته اند
رخت از منزل خاک باک برداشته اند سوای نفس حربی را در هاویه
ریخته اند نهاد را از خواب غفلت برانگیخته اند اذان الست بر تکبیر
باذان عشق بشنیده اند بپایگاه مردی رسیده اند و در خود برسیده اند
بزمزم قدس انس فرو رفته اند و از جنابت جهولیت غسلی آورده و
بر سجادۀ عهد حضرت منتظر قامت لمن الملک الیوم نشسته اند راه دراز
بر مرکب نیاز بریده اند حلق شهوت بتیغ قهر بریده اند از دام کونین بجسته
اند از دم اژدها هوی برسته اند هم فی الارض سماویون وفی العالم ربانیون
اجسامهم ارضیة وقلوبهم سماویة بل عرشیة بل وحشیة بل احدیة بل صمدیة
لا شرقیة ولا غربیة بل [illegible] [illegible] بر دوی اسرار کشیده اند

کانت [illegible]ات غطا الدر در سر سرودی کون را بصدق خرقه بوشیده
اند ای جان وجهان ملایکۀ ملکوت می آمدند اطلس جلال و قرطۀ کمال
تسبیح بوشیده و انا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون و آدم خاکی می آمد
مرقع جهول و خرقۀ ظلومی در بوشیده لکن ایشان خود خطبۀ روز کار خویش
برخواندند که وانا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون وحق جل جلاله بخود ی
خود مدح این مشتی خاک کفت و لقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر و
البحر ورزقناهم من الطیبات ولقد اخترناهم علی علم علی العالمین
سری است ما زخم خوردۀ فنا خویشیم و عطا دادۀ لقا وی ای درویش
تو صورت تربت منکر تو بسر تربت نکر مردانۀ که بخاک دمی اضعافا مضاعفه
باز دمد اما هرچه بآتش دمی باک بسوزد آن دانۀ کندم که دار از سرمایۀ
قوت است بدایۀ خاک دمند تا وی در کنار و سینۀ خود بپرورد انکه بمدت
اندک اضعافا مضاعفة ریع باز دمد فی کل سنبلة مایة حبة او جل جلاله حبۀ
محبت و دانۀ یکانۀ مودت را در طینۀ سینۀ خاک باشید که یحبهم ویحبونه
انکه بید لطف این طینه را تخمیر کرد وخمرت طینة آدم بیده اربعین صباحا و شمال
نوال بپرورد و بزلال افضال از سحاب اقبال همی مدد کرد در بهار اسرار سنبلۀ
قبول ببست و در نیع وصل و وصول در بیوست ومثل کلمة طیبة کشجرة طیبة
اصلها ثابت وفرعها فی السماء الایه کلمۀ شهادت شجرۀ است بر شط بر که بار کۀ
دل بر رسته عرق او در زمین عشق ساق او در عالم اشتیاق بالا او در عالم
آلا و نعم مدد او از زمزم لطف و کرم اغصان او در سوای موبیت اوراق
او اوراق اسرار عندیت انوار او انوار عالم قلوب از ثمار او تحف سرادقات
غیوب ثمار او قربت نثار او محبت ای این چنین درخت جز در باغ الله نبود
حارسش جز نظر بادشاه نبود انکه مرد رختی در سالی یک بار بر دهد این
درخت را مردم بری هر لحظه نوبار [illegible] دیکر بجز دل صد یقان ظل

ظلیل او مستراح ارواح عاشقان مستراح العاشقین تحت شجرة طوبی امروز
شجرهٔ طیبه فردا شجرهٔ طوبی شاخ او متمسک صدیقان فمن یکفر بالطاغوت
ویومن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی برگ او قرطاس انفاس مشتاقان
میوهٔ او لذت مناجات سوختگان آدم را درختی بود که ازان درخت
ثمرهٔ احتبا باز کردیم اجتباه ربه فتاب علیه وهدی. نوح را درختی بود که
ازان درخت ثمرهٔ نجات باز کرد فلما اتیها نودی من شاطی الوادی الایمن
فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یاموسی. زکریا را درختی بود که ازان درخت
ثمرهٔ شهادت باز کرد مصطفی صلی الله علیه وسلم را درختی بود که ازان درخت ثمرهٔ رضا و سعادت
باز کرد اذ یبایعونک تحت الشجرة. ما را درختی بود که ازان درخت ثمرهٔ محبت
و بر قربت باز کردیم. ومثل کلمة طیبة کشجرة طیبة الآیه. ای جوانمرد درختی که
در زمین یقین بود و شاخش در آسمان دین و مددش از زلال افضال و
چشمهٔ اقبال سید المرسلین بود کارندهٔ اش رب العالمین بود اوراقش
از آثار مطر نظر خداوند آسمان و زمین بود چه عجب اگر ثمرهٔ اش درین عالم
یقین بود و دران عالم دیدار بی چون و بی چگونه در خلد برین در اعلی
العلیین بود. دیگر درختی که بیخش در طینهٔ سینه بود و فرعش در آسمان
ایمان و سکینه بود هو الذی انزل السکینة فی قلوب المومنین مددش از عین
الحیوة ارواح بود کارنده اش فالق الاصباح و خالق الاشباح بود و اوراقش
از لطف روز میثاق بود عجب اگر ثمرش درین عالم محبت و قربت و معرفت
و اشتیاق بود و دران عالم راحت وصل بی زحمت فراق بود. دیگر درختی
که بیخش در ثری دولت بود شاخش در ثریاء همت بود مددش از چشمهٔ
فوارهٔ صفوت بود انوارش از انوار حقیقت بود اوراقش از اوراق شریعت
بود چه عجب اگر ثمرش درین عالم مشاهدت و مکاشفت بود و دران عالم
مواصلت و معیت بود. دیگر درختی که بیخش در زمین کفایت بود و شاخش

در آسمان عنایت بود و مددش از چشمهٔ عنایت بود و کارنده اش بدایت بود
دارنده اش حمایت بود و انوارش از هدایت و اوراقش از ولایت بود چه
عجب اگر ثمرش در دنیا شهادت بود و در عقبی سعادت بود. دیگر درختی
که اصلش در زمین وصل بود و شاخش در آسمان فضل بود مددش از
چشمهٔ انس بود و انوارش از عالم قدس بود چه عجب اگر ثمرش درین عالم
ولا بود و دران عالم لقا و بقا بود. گدا اند که درین خاک چه ودایع است دریغ
بود که ازین عالم بروی در عین اضاعت رو نگاه گذاشته و ازین بضاعت
با خطر بی خبر بوده من ظن ان نعمت الله علیه فی مشربه و ملبسه و منکحه
فقد قصر علمه و حضر عذابه. بندادی که همه کار اینست که تو در دین و بس
لا هم ما حدع قصر انفه. ترا شرط آنست که حراس شریعت و حقیقت بر حواس
انفاس خود بر کاری نفسی از انفاس خود ضایع نگذاری میتین مجاهدت
بر گیری و این سنگ را که در پیش چشمهٔ دل حجاب گشتست بشکنی تا بزلال
مشاهده رسی. نه کار مرد تردامنی است که در معرکهٔ مردان رود و تیغ زند
تا انکه غنیمت حلال بدست آرد ~~ تیغ خویش از خون مرد تردامنی رنگین مکن
چون تو رستم بیشهٔ آن به که بر رستم زنی. در خرابات از نهاد خود بر اسود دست
عزم بر هم زن یکی تا خلق را بر هم زنی. اگر خواهی که فردا دران انجمن عظیم
پای مال نشوی امروز از کوشش مال این خصم اندرونی غافل مگرد بدن را
مرکب وار در کار آر لگام تقوی بر سرش کن زین ریاضت برنه حزام حزم
در بند بسوط عزمش در میادین دین بر سواء صراط مستقیم بدار دل را
که پادشاه نهادست در وسط مملکت بر تخت عز در صفهٔ صفوت بنشان
قوت متفکره را که حجرهٔ وی مقدم دماغ است صاحب برید وی گردان
قوت حافظه را که مسکن او موخر دماغ است خازن وی ساز زبان را
ترجمان وی گردان حواس خمسه با خواص سیس وی ساز شحنه یکی را ابصار

جبری بناجیی فرستد چشم را بعالم الوان و سمع را بعالم اصو... نین
یک یک را بعالمی تا این جاسوسان اخبار بقوت متخیله که صاحب بریدست
می رسانند و صاحب برید بقوت حافظه که خازن است می سپارد و قوت
حافظه که بردل پادشاه است عرض می دهد قل انظروا فی ملکوت السموات
والارض افلا تتفکرون تفکروا فی الخلق ولا تتفکروا فی الخالق. ولابد این ترتیب
نظر در بولایت شرط است چون مرد مسافر راه رو سالک در مسالک سلوک
راه برین جمله بود مردم در عالم غیب در پردهٔ عزت و ستر غیرت سرّی
بر وی اشکارا می کردد. سینهٔ خالی همتی عالی در یاساء مستی بحرف نهنک
آسا در آشامید عهد عهد و کل ورد یحان لطف رحمن در درومنهٔ وقت وی
دمید. نور فی نور سرور فی سرور حضور فی حضور جود فی جود وصال فی
وصال اقبال فی اقبال. ای جوامرد این دل تو درین قصر صدر تو سلطانی است
و اورا لشکرها بر اراسته و بعضی در چشم آید و بعضی در چشم نیاید اما
آن لشکر در چشم آید اعضاء ظاهره است و دلیل بر ان که این اعضا لشکر
دل است که چون دل بفرماید چشم را که بنکر بنکرد و چون کوید منکر ننکرد
جون دست را فرماید که بکیر بکیرد و دیکر اعضا همچنان که ملایکه مسخر امر
رب العزه اند جل جلاله این اعضا مسخر سلطان دل اند الا انک فرق درین
میان یک چیزست و آن آنست که این اعضا مسخر بی خبر و ملایکه مسخر با خبر
و آن لشکر که در چشم نیاید چون غضب و شهوت و علم و حکمت و این شهوت
بر مثال غلامی است سیئ الاراده بدکار مکار خود را در صورت ناصحان پیدا
آورده و عادت وی منازعت کردن با وزیر عقل و غضب بر مثال صاحب
شرطاست که وی را شحنه کویی و صاحب شرط باید که بر شرط شرع بود و انکه بر
شرط شرع بود که موجب باشد بسوط عقل و چون این معلوم کشت بدان
که جمله حیوانات در ... و ... حواس ظاهر با آدمی شریک اند پس.

اگر خا... مورد دل آدمی است علم است و معرفت و این ورای مرتبت محسوسات
است و اشارت باین سرّ در زفان خداوندان دل اینست که العلم نور
یقذفه الله فی قلب من یشاء من عباده و دیکر کفته اند که المعرفة حیوة القلب
مع الله حیوتی است غیبی مددی و کذلک اوحینا الیک روحا من امرنا
و حیوتی است غریزی و نفخت فیه من روحی چون این دو حیوة بهم صحبت
دارند از میانه حیوتی تولد کند انرا معرفت کویند که عبارت این آید که
المعرفة حیوة القلب مع الله مثالی دیکر کفته شود دل را انکه بسر سخن
باز آییم این دلها بر مثال اوانی است در وی رحیق تحقیق معانی علی
میکوید رضی الله عنه ان لله فی الارض اوانی هی القلوب فاحبها الیه ارقها
و اطیبها ثم قال اصلبها فی الدین و اصفاها فی الیقین و ارقها فی الاخوان ان
آنیه اول بارهٔ کل بود نه طعام را شایست و نه شراب را او را بر آتش کذری
دادند انکه از وی هم جام شراب ساختند هم کاس طعام شرط تو آنست
که دل را بر آتش عشق کذری دهی تا شایسته طعام قربت و شراب محبت
شود انکه در جام دل شراب دولت دمید عبارت این اید که و سقاهم ربهم
شرابا طهورا ای درویش چون دل آینهٔ است آینه که بر آب بود مواد در وی
باید همچنین دلی که بغیر مشغول بود حدیث غیب در وی نه آید که المشغول لا یشتغل
بحرف اول باز آییم چون معلوم کشت که خاصیت دل آدمی علم و حکمت است و
کمال حال این طینت در علم است و شرف راه او در حکمت است چون علم و حکمت
را دست بدارد و در راه جهل و جهالت قدم زند بهیمهٔ بود بحقیقت آدمی
بصورت مثال این آنست که خاصیت اسب کرّ و فرّ است و مشارکت
دارد با خر در قوت بار برداشتن اکر خاصیت کرّ و فرّ در وی نیابند او را
بپالانی سازند و بمنزلت خران باز آرند همچنین آدمی اکر خاصیت خویش
را کار نبندد در بدرجهٔ بهایمش باز آرند اولیک کالانعام بل هم اضل زیرا که

خاصیت این جوهر نه سعدی وتناسل است که نبات را میز ... نه
تمیز وحرکت که حیوانات دیگر را این هست نه بصورت زیبائی بر دیوار
همین هست خاصیت وی علم ومعرفت است . ای درویش خطر کامی
دادند آدمی را که بیک لحظت بدرجهٔ جبرئیل ومیکائیل رسد بل که در گذرد
وبیک خطرت سگی وخنزیری گردد اگر بر موجب علم ومقتضی عقل رود
اینک ملکی کریم ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم واگر بر پی شهوت رود
دل بر آستانهٔ شیاطین بندد اینک بهیمهٔ بلا قیمة اما حریصی چون خوک
واما متملقی چون گربه ما حقودی چون اشتر یا متکبری چون پلنگ یا محتالی
چون روباه یا شریری چون سگ فمثله کمثل الکلب آدمی چون مصر جامع است
ذات او وجامع معانی عالم است وحکمت آن بود که چون رب العزه خواست که
این ترتیب عجیب شکل را بر خزاین علوم اطلاع دهد وکل معانی عالم را مشاهد
گرداند وعالم بس واسع بود ودر قعهٔ زمین بس متسع بود ودر طوق بشریت
نبود که تطوافی کند گرد عالم باسره لقصر عمره وقصور امره پس حکمت الهی اقتضا
کرد وبر قدرت تقاضا کرد تا نسختی مختصر از عالم اکبر بر گرفت ودرین عالم
اصغر ثبت کرد وآن لوح مختصر در پیش طفل عقل نهاد واو را بران اشهاد
داد چنان که گفت واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی اکنون بدان
که در ترکیب جسد تو اشارت است بترکیب ابراج وافلاک وسموات وطبقات
زمین وقوی نفس تو باذن الله تعالی ومراد ازین نفس صورت کالبد است
اشارت برفتن اجناس ملایکه در اطباق آسمانها وزمینها از اعلی العلیین تا
اسفل السافلین چنانک هفت فلک مرتب ساختند هفت عضو مرکب بنهادند
وچون فلک مقسوم بود بر دوازده برج چنانک رب العزه خبر داد در مصحف
مجید والسماء ذات البروج در بنیت جسد تو دوازده ثقبه بود بر مثال دوازده
برج عیناک واذنان ومنخران وسبیلان وثدیان وفم وسره وچون شش

برج ... بود وشش شمالی همچنین شش ثقبه در جسد تو شش از جانب یمین
وشش از جانب شمال ذلک تقدیر العزیز العلیم وتدبیر الملک الحکیم و چون
در فلک بر کشیده واین بساط ازرق بگسترید هفت کوکب سیار بود در
زعم بعضی نحوست وسعادت در نواصی ایشان بسته اند والغیب عند
الله همچنین در جسد تو هفت قوت است که صلاح جسد تو در آن بسته
است واشارت بدین در کلام نبوی اینست که ان فی الجسد لمضغة
اذا صلحت صلح لها سایر الجسد واذا فسدت فسد لها سایر الجسد الا
وهی القلب وچون در فلک دو عقده بود وآن راس وذنب است و
هر دو خفی الذات اند بحکم قدرت ربانی اثرشان ظاهر گردد همچنین
در کالبد دو معنی خفی بود واثرشان ظاهر دان صحت مزاج وسوء مزاج
است وحرکات او چون حرکات کواکب وولادت او چون طلوع کواکب
وموت او چون غروب کواکب واستقامت احوال او چون استقامت
کواکب وتخلف وادبار او چون رجوع کواکب وامراض وعلل او چون
احراقات کواکب وتحیر او در امور چون توقف کواکب وارتفاع منزلت
او چون ارتفاع کواکب وانحطاط منزلت او چون هبوط کواکب این قدر
اعتباری است بعالم علوی اما اعتبار این بنیت بعالم سفلی جسد چون
زمین است وعظام چون جبال ومغز چون معادن وجوف چون دریا
وامعا وعروق چون جداول وگوشت چون خاک وموی چون نبات
وروی چون عامر وپشت چون غامر وپیش روی چون مشرق وپس
پشت چون مغرب ویمین چون جنوب ویسار چون شمال وتنفس چون
ریاح وسخن چون رعد واصوات چون صواعق وخنده چون برق
ونور وغم واندوه چون ظلمت وگریه چون باران وخواب چون مرگ
وبیداری چون حیوة وایام صبی چون ایام بهار وایام شباب چون

[در جمله] ایام صیف و ایام کهولت چون ایام خریف و ایام شیخوخت چون [illegible]
وتفصیل می دان که هیچ حیوان و نبات و صامت و ناطق و فلک و کواکب و
برج و موجود دیگر نیست الا که خاصیت او درین نقطهٔ خاک باز یابد یا بر
مثال آن بیابد تا بزرگان گفته اند همه چیز در آدمی باز یابند و آدمی را در
هیچ چیز باز نیابند گاه شجاعی گردد چون شیر و گاه بد دلی چون خرگوش گاه
بخیلی چون سگ گاه وحشی چون پلنگ گاه انیسی چون کبوتر و گاه مکاری
چون روباه گاه سلیم دلی چون گوسفند گاه شتاب زدهٔ چون آهو گاه
بطی السیری چون خرس گاه عزیز چون پیل و گاه ذلیل چون شتر گاه
خرامیدهٔ چون طاوس گاه راه بری چون قطا گاه گمراهی چون اشتر
مرغ گاه گنگی چون ماهی گاه منطیقی چون هزار دستان گاه مستغلی چون
کرگ گاه حریصی چون خوک گاه مبارک چون طوطک گاه شوم چون بوم
گاه مضر چون موش گاه میمون چون همای ای جوانمرد کسی که او دعوی
چیزها کند و بخود جاهل بود چون کسی بود که دیگران را طعام دهد و
خود گرسنه بود یا چون کسی بود که دیگران را راه نماید و او خود گمراه و
انا بجا که تحقیق است تا امداد توفیق متصل نگردد مرد را شناخت خود
حاصل نگردد وعلی الحقیقة هر که خود را شناخت یکدم با خود نساخت
و این جسد که عالم صورتست هیکلی است بیاراسته مولف کرد اینده
از گوشت و پوست و رگ و پی و استخوان و این اجسامی است ظلمانی
و زمینی و اما دل جوهری است در بحر سینه آسمانی روحانی و نورانی
او را با این خاکدان کم دان قرابتی نه شب و روز در اندیشهٔ آن که کی
باشد که از مخالب مطالب این کرگ درنده خلاص یابد و بعالم لطف
[illegible] باشد [illegible] وصالی
[illegible]

همه م[illegible] دی صحراست و این سخن بنزدیک عقلا بند است بداود صلوات
الله علیه وحی فرستادند یا داود کن کالطیر الحذر لا یامن و لا یستقر فی ایکة
ابله مرغی بود که با قفس تنگ بسازد و دل از روضهٔ حزم بر دارد همچون مرغ
بهاری که ویرا بصفیر مکر از مرغزار حزم بگیرند و او بطمع وصال جفت دل
جوی بعلق بیاویزد ای باغ دلهاء احباب اگر تو در بهار عهد ایمان خود را
ملواح وار بر دام دعوت نبستی که انما انا بشر مثلکم ما را با قفس تنگ تکلیف
چه کار بودی ولیکن ان ملواح هم بلا زده است بعثتک لابتلیک وابتلی بک
آن صیادی کرد و آن دام در دست تا مرغزار سبز کجاست و انکه در میان
سبزی دام مکر بنهند و آن مرغک بر آن سر گل آمده و با یاد خود معاتبت میکند
که دوش در وقت سحر که نسیم صبا کش بیک بی مزد عاشقان گویند بر روز
[آشیانهٔ ص] کار ما جست تو کجا بودی ای هزار دل باد لال غلام سر قادمهٔ آن بلبل بی دل
که باشادت جواب باز دهد صد هزار صفیر لطف میان جفت و جفت می [زود]
وایشان معانی لطافت فهم می کنند و مرد صیاد آن صد هزار معانی را بجهل
حکایت می کند بیاید بران شاخک شکوفه بنشیند و می سراید باوازی با
صد هزار شکسته بستگی سری را بعز ستند از مشیت تا یاد ویرا بهنان
کند انکه وی در طلب یار بعلق بر اویزد انگشش بگیرند و در قفس تنگ کنند
روزی چند دانه بخند عوانان ضرورت که عبارت از شهوات باطن
است گویند تن در باید داد که طپیدن سود ندارد

ما صید گردیده ایم بدام تو که در دام بیچاره شکاری چه کرد ز طپیدن

آن محبوس آن دانه چیدن گیرد روزی چند بر اید با دانه بسازد چار دل
که صیادش در قفس کند آن مرغ دیگری می سراید و او بتعجب نظاره می کند
که درین قفس تنگ چگونه سخن گویم روزی چند بر اید او نیز در حدیث آید

میان ایشان بساط مباسطت بگسترانند آن مرغ قدیم را گوید ادی
وگر اوفتادی دام ماجرا بودی ارواح که در عهد اول بودند بلابل مفرد
بودند در ریاض لطف بانواع تسبیح والوان تمجید صیادی در مرغزار آمد
نام آن صیاد قدرت بود وآن مرغ نوگرفته آدم بود ملواح جو بادانهٔ گندم
خو کرده بود مرغان سرایندهٔ ارواح را در عالم مرغزار فردانیت بملواح
آدم صید کردند ای جوامرد چنانک آن مرغک را در قفص کنند این جان
لطیف اصل را در قفص تنگ جسم کثیف کردند واو در شبا روزی چندین
بار سر از دریچهٔ هر نفسی فراز کند که کی بود که بدم نگر تا بال او نکنی معصیت
کردن بال او کندنست چون امروز پر و بالش بکنی بوقت آن که بشاخ بلندیت
باز باید رفت در ماند وان مراتب رفتن بر صراط ازین سبب است هرکرا
بال اعمال صالحه قوی تر روشش قوی تر و هر که امروز پر کنده بود فردا شه
شمع در شمع جان نیوفتد که وی در آتش هرچند که نیت انسانیت از انجا
که حق دیدهٔ نست مخصوص است اما از روی معانی و معالی وکنوز و رموز
که در وی مودع است عالم اکبر است آری این کواکب که درین عالم بلند
کواکب خود را بر آراسته اند واین ماه که بر شکل شاه بر تخت زبرجد
نشسته است و مغفر اخضر بر سر نهاده گاه در صفت عاشقان پیدا آید
وگاه در صفت معشوقان واین آفتاب که رایت نور را نصب کند و لباس
ظلمت را غصب کند همه که نور گیرند از دل مومن گیرند ودل مومن که نور
گیرد از نظر حق گیرد افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه
رب العزه عرش را بیافرید و بر سفت مقربان نهاد بهشت را بیافرید و بر رضوان
داد و دوزخ را بیافرید و بمالک داد چون دل مومن را بیافرید رضوان
گفت بمن رسید که در وی رحیق انس و شراب قدس است مالک گفت
بمن رسید که در وی حریق شوق و آتش عشق است مقربان گفتند بما رسید

که عرش رفیع محبت است دیگران گفتند بما رسید که آسمانی است آراسته
خواطر وی چون شهب ثواقب رب العزه همه را معزول کرد و بجودی خود
گفت قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن ومراد ازین فضل وعدل
است گاه نسیم فضل بر وی وزد نازان گردد گاه سموم قهر بر وی وزد
گدازان گردد میان دو صفت مدهوش میان دو حالت بیهوش
که شربت وصل تو مرا مست کند / که ضربت هجر تو مرا پست کند
چون مکذارم بجز نقدی ز غمت / نقدی د کرم عشق تو بر دست کند

المعز المذل

معنی معز عزیز کننده بود ومعنی مذل
خوار کننده یکی را خلعت رفعت می پوشد و لا میل دیگری را تاج بر تاراج
می دهد ولا جود چون رب العزه خواهد که بندهٔ را تاج اعزاز بر سر
نهد ببساط دانش راه دهد وچون خواهد که داغ خسار بر رخسارش
نهد بسوط انتقام از مقام براند ومن لم یجعل الله له نورا فما له من نور
اذا اراد الله بقوم سوءا فلا مرد له همه اعزهٔ طریقت را از خوف این
مقام دل وجگر بسوخت وان الرجل لیعمل بعمل اهل الجنة وهو عند الله
من اهل النار وان الرجل لیعمل بعمل اهل النار وهو عند الله من اهل
الجنة سابقی رانده چنانک دانسته عاقبتی نهاده چنانک خواسته از
بشریت تیر ضعیف ترکیب در وجود آورده وان تیر ضعیف را بر کمان
علم ازل نهاده و در صدف حکم ابد انداخته اگر راست رود شادی به
است اندازنده را و اگر کژ رود لعنت تیر را
حیرت اندر حیرت است و تشنگی در تشنگی که گمان گردد یقین و گه یقین
گردد گمان / قد تحیرت فیک خذ بیدی / یا دلیلا لمن تحیر فیکا
ای بس خلوتهای عزیز را که وی آتش در زند وای بس منزل خرمنهای طاعت
را که بباد بر داد وای بس مرا جگر صدیقان را که در گردش رجا

قضا ذره ذره کرد اینک آدم صفی را با هزار درد و حسرت
کسیل کرد و اینک نوح عزیز را داغ انه لیس من اهلک بر جگر نهاده و اینک
ابرهیم خلیل را در منجنیق قهر نهاده و باتش انداخته و اینک یعقوب کریم
را هشتاد سال در بیت الاحزان بازداشته و اینک یوسف صدیق را ببند
و زندان و حسد برادران مبتلا کرده و اینک ایوب بیامبر را بر سفرهٔ
حکم فرو نشانده و کاسات زهر بیابی کرده و اینک ذکریا را داع قهر فرا بشت
کرده و از فرق تا قدم باره بد و نیم فرو آورده و اینک یحیی معصوم را
بدست زانیهٔ فاجره جون کوسبند حلق بریده و اینک موسی کلیم را
از حضرت حضور طور سینا بدر باد نامهٔ دعوت فرعون طاغی باغی فرستاده
و شربت زهر آمیخ لن ترانی مالامال بوی داده و اینک محمد حبیب را دندان
عزیز شکسته و رخساره خون آلود کرده و هلم جرا

انکس که بود شیفته درکار تو ای دوست ... ناچاره کشد بردل و جان بار تو ای دوست
در بادهٔ هر شیفته سری است ترا نو ... کس را نرسد دست بر اسرار تو ای دوست
تا هست جو خورشید و جلیبا بحقیقت ... رخسار تو و زلف نکوسار تو ای دوست
عشاق تو جز کبرکی ناب ندارند ... در دست ز زلفین و ز رخسار تو ای
یک شهر ز عشاق تو دل سوختکانند ... عاجز شده در قاعدهٔ کار تو ای دوست
شهریست پر از شیفتکان تو و هر یک ... با جان و دلی پر غم و بیمار تو ای دوست
مستند فرو مانده در راه تو زیراک ... هر لاشه ندارد تک رهوار تو ای دوست

کفتهٔ ایشانست لیس العجب ممن لم یعرفه العجب ممن عرفه عجب نه از انست
که نشناخت عجب از انست که بشناخت بیافت توجیزی دراید که جون
تو بود در دل توجیزی کنجد که باندازهٔ تو بود الحق لایدرکه عرفان عارف
... علم عالم لاتدرکه الابصار و هو یدرک الابصار دریا در جام آید
... در دام آید شریعت می کوید ای جوانمرد اقل بالیقین ... در معرفت سبحان

حقیر میکوید ای بی نوای سیاه کلیم رخت ادبار خود از حضرت جلال
فراتر بر هرجه شریعت مر د بدست می آرد سلطان حقیقت از عالم غیرت
تاختن می آرد و غارت می کند خطیب شرع بر منبر فضل ندا می دهد که بجات
مومنی و موحدی تا بهشت محروم نماند باز سلطان جلال حق بر مرکب حقیقت
در میدان عزت می آید و بر کل عالم این بانک می زند که ما احبه سواه و ما عرفه
سواه و ما طلبه سواه و ما قدروا الله حق قدره و لا یحیطون به علما این الخلیقة
من الحقیقة و این الما و الطین من حدیث رب العالمین

هرگز بت من روی بکس ننمودست ... و این گفت مکوی مردمان بیهودست
اذا ناجاک الحق بما دق عن الفهم فلا تحاکمه الی نقص العقل هزار هزار شربت
کران مست که بر دست ساقی سمع بحضرت سلطان دل فرستند که عقل
در آن بیکانه آید در عالم حیرت جون اسیران واویلی می کند دیده ما در
نکرست بصفات او و بی جونی او بیامد مشتی خاک در دیده ما باشید همه نابینا
وار با خجلت بر کشتند عالمان برخاستند کفتند ما جنین کوییم عاقلان برخاستند
کفتند ما جنین دانیم منجمان برخاستند کفتند ما فلک را دقیقه دقیقه بکوییم
فلاسفه برخاستند کفتند هیولی و علت اولی نهیم باز رکانان برخاستند کفتند
ما تجارت جنین کنیم حندین بدست آریم و کوه و بیابان جنین بریم جلال عزت
جواب داد که هذا امر لا یتم بالشرکة ای طبایعیان در قدرت من نکرید و ای
متکلمان در ارادت من نکرید و ای بازاریان در قسمت من نکرید قدرت
میکوید اینت غلط ارادت می کوید اینت خطا قسمت میکوید اینت هوس
آن روز که ذر ازل طبل باز در فرو کوفتند باین کوفتند که فنا خلق و بقاء
او و عدم خلق و وجود او ای درویشان این نصیحت بپذیرید در راه
وجود او را مسلم دارید ای جوانمرد از اینجا که امروز دانی ... است ... را
طلب است ... وجود ... اجتهاد ... از اینجا که ... بانی است لیس

فی الدار دیار یلح شعله از عالم قهر دبوبیت بود که آشکارا کرد آنان ... ان
راه و مقبلان درگاه بودند گفتند لا علم لنا چه برند باین درگاه و راه دراز بلی
ذره نیاز نیاز چه بود سوزی در دل دردی در سینه گردی بر رخساره چنین
همت او مشرق بود و قالب او بمغرب چون بسر کار باز آید نه شرقی بود نه
غربی یکی بنزدیک استاد در امد گفت فریاد گفت از که گفت از خدای بخدای
ابو الحسن نوری گفت سی سال ما را در طلب بتاختند و در کوره درد بگداختند
پس سی سال ندا آمد که یا ابا الحسین انجا که تو باشی ما را خود مکان نبود وانجا
که جلال احدیت ما بود ترا راه نبود این مردان شرق را در غرب انداختند
و غرب را در شرق انداختند هر کجا رسیدند این شنیدند که شما را از طلب
چاره نیست لکن یافتن خود روی نیست همه اقلام منکسر گشت همه افهام
متحیر گشت همه اوهام منقطع گشت سر او او داند انی اعلم عقلها متحیر
در جلال او خرد ما سراسیمه است در جمال او قالبها عاجز است از گزارد
شکر نواخت او قلبها گداخته در شناخت او ... ای جان و دل همه خلایق
آویخته زان دو زلف چون شست بگشاد ز دیدگان من خون تا با تو دلم
بعشق بپیوست وز من قلم صلاح برخاست تا درد لمن غم تو بنشست
از عشق تو مست بنده بی دل وز هجر تو مست بنده سرمست تا چند بری
ز بی دلی هوش تا چند زنی تو مست را دست مشکن تو بهجر پشت بنده
کز بهر تو بنده توبه بشکست موسی چون بحضرت رسید گفت خداوندا درگاه
بدین عزیزی و بدین خالی گفتند یا موسی از عزت راه ماست که کس طاقت ما
نمیدارد بیچاره آن گوی در میدان در خم چوگان در دست و پای سواران
اگر باین رسد چوگان و اگر بدان رسد چوگان مشتی خاک ضعیف را در خم
چوگان قهر عزت آورده و از سر میدان مشیت ازلی بپای میدان ارادت
ابدی تاخته بر ... ان این علم ... که لا یسأل عما یفعل و هم یسألون در پای

میدان ... ایت فرد برده که فعال لما یرید لکن با گوی شرط بر گرفته اند که تو منظر
سلطان نگرنه بر خم چوگان آنان که بر خم چوگان نگرستند از بار کار بگریختند
فابین ان یحملنها باز آدم شیر جگر دید آن بار بر داشت لاجرم بر بود اشت
آری ایشان طفل شش روزه بودند فی ستة ایام و از طفل بار کشیدن نیاید
باز آدم را چهل سال در مهد عهد نهاده بودند و از پستان رعایت شیر ولایت
می دادند خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا آسمان و زمین بار امروز دیدند
باز آدم بار فردا دید گفت تا این بار بر نداشتم فردا در بارگاه جلال بار نیابم مرد
وار در کار آمد لاجرم نقطه پرکار اسرار آمد حقا وحقا که هفت آسمان و هفت
زمین را ازین حدیث بوی نیست اگر تهمتی است این خاک و آب راست اگر
درد دل شما نبودی ما این طریق عشق کی آمیختی که انا عند المنکسرة قلوبهم کس
را ازین حدیث آگاهی نبود و ازین راز خبر نبود این راز ما آغاز کردیم
و این قال و حال ما بر آوردیم چندین سال یعقوب علیه السلام فرزندان را
بیوسف علیه السلام می فرستاد و آنچ مقصود بود حاصل نمی گشت تا انکه
از نهاد یوسف طالبی پدید آمد که هل علمتم ما فعلتم بیوسف همی برده از نام
خود بر داشت حدیث خویش ابتدا کرد و الا ایشان را کی یارای آن بودی
که حدیث یوسف گفتندی چون او این راز آغاز کرد ایشان گفتند ائنک
لانت یوسف قال انا یوسف همه عالم با یزید در مقام هیبت بودند کس
را زهره نبود که حدیث او کند یا از او اندیشد او خود بخودی خود گفت
الست بربکم ای درویش چون بخواستند داد بی تدبیر دهند چون بتدبیر
در افکنند دل بر باید داشت نبینی که گفت انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض آن تدبیر از آن بود که نخواست داد باز آدم را آن مرکز کار را که
در کار آورد بتدبیر در نیفکند انجا هیچ عرضه کردن نبود مرد خود کار افتاده
بود چون دید که بر ایشان عرضه میکنند ... را غیرت ... بجنبید از سر غیرت

بی باک وار خویشتن در افکندن عرضه کردن قدم در نهاد این که ... رکان
ظلوما جهولا اشارت به بی باکی بود که از سر بی باکی قدم در عالم پاکی نهاد چون
آن مهتر را در عالم آوردند خطاب آمد که جملهٔ بهشت ترا مسلم است نگر گرد این
درخت نگردیا وندا آمد بدرخت که ای درخت که جز در پیش دیده آدم
ساسیا که ما را اسرارست درین راه بو العجب یاری ای یار خراسانی ای درویشان
بو العجبی معشوقان را بیامدست آدم ما در بهشت آمدی و بر سفرهٔ رضوان
نشستی این خود نیکو است اما آدم ما ذرهٔ ذریت را دعوت می باید کرد
که دستی در شرط نیست هیچ طعام از فردوس اعلی چاشنی نکرده بود که نه
دامن او گرفته بود که با ما باش الا گندم که گفت ای مهتر دل از موجودات
برکن که ترا اینجا نخواهند گذاشت چون برون آمد گفت ما را قوت گندم باید
که دیگران ما را عشوه دادند این یکی بود که راستی با ما بگفت شریعت می
گفت ولا تقربا و طریقت می گفت اهبطوا منها سر بعث مگفت دست دور
دار و حقیقت می گفت آتش در همه زن از آن روز که آن مهتر قدم از آن
عالم باین عالم نهاده است مشت بهشت در خرقت فرقت قدم وی اند
ای درویش آدم در بهشت بود ولکن بوی کاری دیگر می برد گفت اینجا
عالی آراسته است اما ما را در دل می آید که روزی چند بدان آشیانهٔ اندوه
خود شویم و اگر کان شیم و اگنار بیشه اینجا چه کنیم دل بهزار اندیشه
اگر فرشتگان گفتند اتجعل فیها الآیه ما انجا دیدیم و ایشان را برها باید آمد اول
صفت از صفات سر ایمان بر دل آدم تافت گفت یا آدم بغربت آی که الاسلام
بدأ غریبا گفت چرا سایم گفت کار بساز گفت ازین ساخته تر کاری بود مشت
بهشت در فرمان ما رضوان چاکر و غلام ما ملائکهٔ ملکوت ساجدان حضرت جلال
ما گفت ... دار السلام بدار الملام بدل باید کرد و تاج ... سر باید نهاد بجای
تاج خاک افلاس بر سر باید ریخت و نام نیکو بظلام و عصی آدم بدل باید کرد

گفت ... ندیک دولت عشق را همیشه بقاست ما ند الا ابالی در عالم دادیم
و دست غیرت بر دولت خانهٔ خلافت گشادیم بوک سلطان عشق یکبار
ما را گوید ای جوامرد خاکی سلام علیک کار این خوبتر کدام کنم
خویشتن بندهٔ تو نام کنم هیچ نندیشم از ملامت خلق می بجایینم سلام کنم
جبرئیل امین بیامد تا از خاک قبضهٔ بگیرد خاک استعاذت خواست گفت
زینهار ما را همچنین نهفته نگه دار که اگر ما را ازین عالم غیرت بصحرای ظهور
آری شور در عالم او فتد و از عالم عزت ندا آمد که این کار بید دلی راست
نیاید که آدم صفی بشت بمسند سعادت باز نهاد و در صدر فردوس اعلی
بر متکاء عزت و کرامت تکیه زد و مقربان ملأ اعلی و ساجدان هیکل علوی
را در صف خادمان بر آستانهٔ جلال بر پای کرد و منشور شور عشق از
طی طهارت باز کرد بیک بار بدست همت صومعهٔ انا و لا غیری ملأ اعلی
در هم شکست و ندا در عالم داد که ما آمده ایم تا قرطهٔ دعوی نخست از بر تان
برکشیم و بر بارگاه جلال بدین تازیانهٔ تعزیر تان ادب فرماییم که و فوق کل
ذی علم علیم ای درویش تا آدم نیامده بود عرش گرسنه بود و کرسی برهنه
بود قلم تشنه بود آدم در آمد و همه را خشنود کرد و از قدح عهد عشق
چاشنی کرد که ولقد عهدنا الی آدم و در سر مستی شراب عهد در بحر غفلت
غوطهٔ خورد عبارت این آمد فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر ای جبرئیل
عزازیل یک سجده نکرد و چیست که تو پیکی پیشه گرفتهٔ گفت من خصوصیت
سینه می بینم نه صورت طینت و نه خصوصیت سینه تا صورت طینت بسی
منازل و مراحل است و آنک ملائکهٔ ملکوت آدم را سجده کردند از آن بود که
ایشان را در حقهٔ وجود نهاد در دل سود اما آدم دل دار بود علی الحقیقه
همه کنوز اسرار و معانی ... قطرهٔ خون است اما الاعمال بالنیات
اشارت بدین ... تا این قطره ... فطرت است خانهٔ دولت

برنکیرد وبیش روی نکند ترا بعالم مشاهدات ومجاهدات راه [illegible] باید
که در بیش رخش همت تو طرفوا طرقوا می زند نکو بچشم حقارت بوی
ننکری که فرجی تصدّد فرابشت او کرده اند رب العزة جل جلاله جون
این حصن حصین را که محل تزیین وتحسین است بحکم جود در وجود
آورد وفیض الطاف از سحاب اعطاف بروی نثار کرد وبشر سوی
وجسد مستوی کردانید وبادشاه روح را در جهار بالش بنشاند که
نفخت فیه من روحی زمام ولایت نهاد بکلیت در دست دل داد که ملک
فلک عالم جسد است وان فی الجسد مضغة اذا صلحت صلحت لها سایر
الجسد الا وهی القلب باری عز اسمه جون خواست که اساس مدینهٔ طیبه
وشارستان سینه نو نهد از آب وکل شکلی مشکل در وجود آورد بعضی
کفتند اخلاط اربعه وارکان اربعه وطبایع اربعه اما حقیقت این بود که
ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ای ماء وطین ای سزاوار قبول
رب العالمین انکه ازین آب وکل نه جوهر مختلف شکل در وجود آورد
جون عظام واعصاب وعروق ونفس ودم ودیکر ودیکر بس این جواهر
زواهر بحر قدرت را در سلک ترتیب وترکیب وتالیف وتکلیف کشید
انکه این مدینهٔ طینه را راست بداشت بدویست وجهل عمود راست قد
مستوی خلق وآن اعمده عظام بود انکه این ذات را مستمر کرد بهفتصد
وبیست بند وآن اعصاب بود خزاین بنهاده بر جواهر مختلف لون جون
دماغ ونخاع وقلب وطحال وامعا شوارع خط برکشند طرق بدید آورد
در ما بکشاد جشمها استخراج کرد انهار بنهاد سیصد وشست جدول
بساخت ادباره که کرد اکرد او بود دوازده روزن بکشاد اذنان وعینان
ومنخران وسبیلان وثدیان وفم وسرة [illegible] خادم بخدمت این مدینه
فراز کرد جون قوت جاذبه وماسکه وهاضمه ودافعه ونامیه وغاذیه

ومر[illegible]ربیه را بحفظ وی موکل کرد عبارت ازان حواس خمسه انکه
این شارستان را در بالا بداشت بر سر دو استون واورا حرکت داد بشش
جهت تد و [illegible] سر مسند است درین شهر سه کروه مختلف را جمع کرد قبیله
از جن قبیله از انس قبیله از ملک انکه بادشاهی را بسر ایشان فراز کرد وآن
بادشاه را اسامی ایشان در آموخت واورا بحفظ وحراست این مدینه بفرمود
وکفت انبئهم باسمائهم واشان را بطاعت وی فرمود واذ قلنا للملائکة اسجدوا
لآدم فسجدوا الا ابلیس وهوا الهوی وآن دو عمود دو بای بود وآن دو جناح
دو دست وآن شش جهت بس وبیش وجب وراست وبالا وزیر و
آن قابل جون معانی که در وی مودع است ونفوسی که در وی مستودع
است نفس شهوانی که اشارت بوی اینست که ان النفس لامارة بالسوء و
بر مثال جن وشیاطین است نفس حیوانی که نفس لوامه است بر مثال انس
است نفس مطمئنه در زیر انقال راه مطمئن است واشارت بوی در مصحف
این است که یا ایتها النفس المطمئنة بر مثال ملائکه است بادشاه همه دل
است جون حال جسد وآنچه در وی است از غرایب ترکیبات اعضا و
فنون تالیفات مفاصل اعتبار کنی کویی که جسد سرای است آراسته
[illegible] ون حال دل وروح وعجایب تصرفات وی در کالبد اعتبار کنی کویی که
دل کدخدای است در سرای خود متصرف واین معنی را شرح داده آمد
بر ایجاز در ماضی واز وجه دیکر جون بعین بصیرت نظر کنی بنیت را بینی
با اختلاف اشکال اعضا خود جون دوکانی ودل جون صانعی وجمله اعضا
جسد مر دل را بمنزلت ادوات صانع است دل بهر عضوی عملی اشکار اکند
جنانک صانع بهر ادوات عملی بید اکند نجار بتیشه بتراشد باره بدو بیار
بیرماه سوراخ کند وهمچنین حداد ودیکر صناع بادوات اعمال کنند
همچنین حال دل است با جسد بکوش بشنود بچشم ببیند بزفان حروف

کند بدست برساند بپای برود بوسط دماغ تفکر کند بمقدم دماغ [illegible] کند محسوسات را بمؤخر دماغ تحفظ کند معلومات را فتبارک الله احسن الخالقین واز وجه دیگر چون احوال دل و جسد اعتبار کنی و دیده عقل از خواب غفلت بیدار کنی گویی که جسد رحمی است و دل جنینی یا مهدی و دل صبی احوال و تارات بر وی می گردد تا بحد کمال رسد یا بمشاهده جلال و جمال رسد واز روی دیگر چون اعتبار کنی جسد را چون سفینه بانی و دل را چون ملاحی و اعمال صالحه را چون امتعه دنیا چون دریا پر نهنگ و مرگ ساحل و دار آخرت مدینه تجار و درجات العزم مجازی بر اعمال ومن یتزود فی الدنیا ینفعه فی الآخرة واز روی دیگر چون اعتبار کنی جسد را چون مرکب بانی و دل را چون راکب و دنیا میدان و عاملان و مجتهدان سباق و سر همه سابقان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم علی ما قال نحن الآخرون السابقون نحن الآخرون وجودا السابقون کرما وجودا نحن الآخرون بحکم القدم السابقون بلطف القدم نحن الآخرون حسابا السابقون احسانا واز روی دیگر چون اعتبار کنی دل را چون حراث بانی جسد را چون مزرعه و اعمال حبه و تخم و مرگ حصاد و قیامت بیدر فریق فی الجنة آنچ کند و را شاید و فریق فی السعیر آنچ سوختن را شاید واز روی دیگر چون اعتبار کنی و عجایب آن بنیت را تامل کنی و احمال تفکر تحمل کنی و ببینی کثرت استفادت دل از علوم بواسطه جسد جسد را چون مکتبی بینی و دل را چون اطفال در مکتب روز و شب در استفادت علوم طلبا للوصول الی حضرة الملک القیوم قال الله تعالی فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون و این طفل اکتساب علوم بلطایفی کند روحانی و در آن قوی حساسه و آن قوت متخیله است و مفکره و حافظه و ناطقه و صانعه و این قوی معاونان یکدیگرند در ادراک [illegible] و معلومات و بیان آن [illegible] که چون قوت متخیله

رسم و صورت را تناول کند و قبول کند چنانک موم نقش نگین را قبول کند در ساعت بقوت مفکره سپارد پس کار قوت مفکره آن بود که در حقایق آن خوض کند و از اسرار و منافع و مضار آن بحث کند پس بقوت حافظه سپارد تا نگاه دارد پس قوت نطق که ترجمان وی عذبه زفان است چون خواهد که از آن معانی خبر دهد الفاظی تالیف کند از حروف معجم و بقوت سامعه مستمعان سپارد و اینجا لطیفه دیگرست چون رب العزه سنت چنان رانده است که اصوات در هوا نماند مگر چندانی که سامع حظ خود بگیرد و در لوح املس هوا قلم نقش صورت کلام نتوانست کرد حکمت الهی آن اقتضا کرد که معانی الفاظ بصناعت مقید شود پس قوت صانعه که مقر وی اصابع است باقلام اشکال خطوط تالیف کرد و در بطون الواح و صحف و دفاتر ودیعت نهاد تا علم مقید بماند و فایده بود خلف را از سلف و غابرین از ماضین و این از جلایل منن رب العزه است جل جلاله چنانک در مصحف مجید خبر داد که اقرأ باسم ربک الی قوله ما لم یعلم و آنک مهتر ما را صلی الله علیه کتابت نبودند از نقصان حالت وی بود لکن آن مهتر را فرستاده بودند تا سیاه را سپید کند نه سپید سیاه کند و این خود صورتی است که بوی اشارت کرده شد و اهل حقیقت بصورت نیاسایند اما از روی تحقیق آن بود که قلم برای آنست که تا سری که در باطن وی مودع است نوک وی بگیرد و بر بیاض رقم کند سر مصطفی صلی الله علیه از آن عزیزتر بود که قلم آنرا ادراک کردی سری که ملک مقرب و نبی مرسل را بر آن اطلاع نبود که شاید که در تصرف نوک قلم آید و بعضی گفته اند که این نهاد آدمی مختصری بود از لوح المحفوظ و از اینجا بود که ابو یزید بسطامی را قدس الله روحه پرسیدند از لوح المحفوظ فقال انا اللوح المحفوظ لوح منم و این را مثالی گفته اند تا با فهم مقرب گردد گویند که ملکی [illegible] کار که از [illegible] نصیبی تمام داشت و او را چند

کودک محبوب و مکرم بود و دل وی بدیشان نگرانی عظیم داشت کودکان را
ریاضت عظیم داده و مؤدب کرده اند پیش ازان که بمجلس خود آرد زیرا که
تا مرد مهذب و مودب نگشت شایستهٔ بساط ملوک نگردد پس چنان دید
بحکم رای رصین و عزم متین که کوشکی بنا کرد که کس محکم تر و استوارتر ازان
کوشک ندیده بود و هر یک را دران کوشک مجلسی بساخت و حجره پرداخت
و هر علم که خواست که ایشان را تعلیم کند در حواشی و جوانب آن مجالس ثبت
کرد و ایشان را دران قصر حبس کرد و غلمان و ولدان بخدمت ایشان نصب
کرد انگه خطاب کرد با آن کودکان که تامل کنید درین صور بچشم نظر تا بر معانی
این صور واقف گردید و چون وقوف تان بود برین معانی حکما و علما و امجاد
گردید و چون چنین گشتید شما را بمجلس انس و حضرت جلال ملک خود رسانم
و منعم و مکرم گردانم اکنون ملک کریم و پادشاه حکیم رب العزت است جل جلاله
و اولاد صغار اشارت بآدم و آدمی که در حضرت عزت مکرم اند بدین خطاب
که یحبهم و یحبونه و این قصر برآورده فلک است و این مجالس مفرده صور
انسانیت است و این آداب مصوره ترکیب عجیب و تالیف غریب جسد
اوست و این علوم مکتوبه منقوشه مثبته معانی دل و معارف سر است چون
این نفوس خاکی این علوم حاصل کند سزاوار مجلس انس و حظیرهٔ قدس گردد
چنانک در کلام قدیم بوی اشارت است ان المتقین فی جنات ونهر عند ملیک
مقتدر امروز ترا ریاضتی در شرط است تا فردا بریاض لطف رسی ان اردت
مقام الابدال فعلیک بتبدیل الاحوال عزیزا کسا که بترک مراد خود بگوید آن
آشیانهٔ باز که از سر درختان بدست پادشاهان بردند آن بود که بترک مراد خود
بگفت آن پیری گفت وقتی باتفاق بر درگاه پادشاهی نشسته بودم و خلقی
عظیم حاضر آمده و کس را یارای آن نه که در کوشک پادشاه رود و هر ساعت غلامی
سیاه در وی در می شد و بیرون می آمد گفتم عجب این [illegible] خواجگان و امیران

بیرون نشسته و کس را یارای آن نه که در رود این سیاه را چه
منزلت است که بی حجاب در می رود یکی گفت بسبب آنست که آلت
شهوتش بریده اند آن پیر گفت سبحان من وعظنی بعد سبعین سنة
یعنی من اراد الدخول بلا حجاب فعلیه بترک الشهوة هر که خواهد که بار
یابد بر حضرت گو بار مراد و اختیار بنه ای باز چیست که صید در مخلب
داری و نمی خوری گفت آری جوش باطن ما می گوید که بخور لکن ادب
سینهٔ ما می گوید هان و هان زنهار بلا دادن نیست که من تند و بگیرم
و منقار فراز نکنم بلا دادن است که معده تهی و بر سری ملامت هر کس
که در نگرید میگویند این مرغک ابله نگر صید فربه در چنگال و معده گرسنه
و منقار تیز زهره ندارد که بخورد آن مرد متقی آن لقمهٔ حلال در پیش
نهد و می لرزد آیا چه کنم نباید که اگر این لقمه بخورم فردا مرا بتاوان
گرسنگان بگیرند و آن دیگر لقمهای حرام می خورد نه از قیامت اندیشد
و نه از خدای ترسد و نه از رسول شرم دارد آن باز می گوید امروز
می بینید که همه مرغان که آواز جلاجل می شنوند در زیر خاشاکها می شوند
آن روز ندیدی که بدان سوزن قهر چشم ما می برد وختند تا مرادها در ما
کشته گشت آن روز که ایشان سوزن قهر می زدند ما در زیر زخم
لب بر لب نهاده بودیم و صبر می کردیم لاجرم امروز صبر برد مدد زفان ن
ما گنگ است اما چنگال مان فصیح است بشکارگاه آیند تا فصاحت
معاملت ما بینند

من همیتم چنان کجا باشد باز
پیدا نکند بهر کسی راز و نیاز … باخویشتنم خوش است در پردهٔ راز
که صید کنی قید کنی ناز کناز

ای جوامردان نه بس کاری بود که
بنجشکی مختصر صید کنی و از وی لقمهٔ سازی و بکار بری بس بهنا
سازی کار آن [illegible] که باری [illegible] صید کنی و چون گرفتی بر دست

عزیزش نمی وبلطفش نواخته داری و برفقش درکار آدمی [illegible] ازبایش
بند برداری ودر صحرای بگذاری تا ببال ادب می برد و بمنقار حرمت
می کیرد وبکششِ وفا بدست عهد بازمی آید تو بحقیقت بازداری
وامروز ترا روز چشم بستن است و روز پای بستن و روز
کم نکریستن وکم خوردن وآن شرایع که بر زفان مطهر مصطفی صلی الله
علیه بیان کردند ریاضت احوال توست تا سینه ات مصفی کردد و دلت
قبول حق را مهیا کردد ودیدهٔ ات یکتا کردد وقدمت روا کردد پس ترا
بان عالم بقا دسانند ودران صحرا ابدی وفضا سرمدی پرواز دهند
تا پای کشاده کشته ودستی قوت یافته وچشمی بینا کشته وهمه مکونات عیب
وعجایب فضل ومقدرات لطف واسرار راه راصید تو کردانیده تا
ببال بقا در فضاء صفا برواز می کنی بسر رازها ء حقیقت می رسی ورده
از روی عجایب غیبی بر می کیری بس بدعوت وفا بمقعد صدق بازمی آیی
وصلی الله علی محمد وآله

السَّمِيعُ البَصِيرُ

شنوا است وبینا است رب
العزه جل جلاله وبینا نه بجارحه وعضو تعالی الله عن ذلک
علوا کبیرا وچون مومن موقن صادق مصدق اعتقاد کرد که حق سمیع
وبصیرا است باید که ظاهر را بر مواظبت وقف کند وباطن را بر مراقبه
بظاهر بر اعمال مواظب بود وبباطن احوال سر را مراقب بود در کل عالم
هیچیز عجب تر از آن نیست که کسی وی را بشناسد انکه یک قدم بخلاف وی
بنهد من عرفه الفه ومن الفه انف ان یخالفه یحیی معاذ گفت قدس
الله روحه اللیل طویل فلا تقصره بمنامک شب درازست بخواب کوتاه
مکن والنهار مضیءٌ فلا تکدره بذنوبک وروز روشن است بکناهان
خود تیره مکردان بسطامی را گفتند چرا بشب نخوسبی وروز قرار
نگیری فقال لانی مطلوب طالبُ تو دنبی دادم و آن دیگر را گفتند همین

گفت [illegible] لاینام مادکزیده را دوی خواب نیست آورده اند که شبی
مهمانی آمد بخانهٔ امیرالمومنین علی رضی الله عنه اورا بنواخت وطعام
بداد وجامهٔ خواب فرو کرد آن مرد تا روز غافل وار بران جامه بود و
آن مهتر بقدم خدمت ایستاده وبطاعت خداوند خود مشغول کشته
چون روز بود آن مرد گفت ماکانت بی لیله مثل لیلتک فی التیقظ والعبادة
فقال علی رضی الله عنه وماکانت بی لیلة مثل لیلتک فی النوم والغفلة گفت مرا
هرکز شبی چون شب تو نبودست در طاعت وعبادت علی گفت رضی الله
عنه ومرا هرکز شبی چون شب تو نبودست در غفلت وغیبت
نهارک یا مغرور سهو وغفلة ولیلک نوم والردی لک لازم
وسعیک فیما سوف تکره غبّه کذلک فی الدنیا تعیش البهایم
شب رفت ونکشته ایم بیدار هنوز وز غفلت وسهو بر سر کار هنوز
خورشید بقا بر سر دیوار رسید ما بر در بامداد بنداد هنوز
این کار نگر که ما را افتادست نه در مسجد روی نه در خرابات جای ای
دوست روزکار بر سبیل اضافت صورت می رود که حیزدان سیاه و
سپید در هم می کشی بحق وفاکه بزدکتر کن بوک ما را برین طرف تهمتی
رستند ازین حدیث اشعث طماع بر کدشت بدکان آن مرد طبق کر
ازوی در خواست که این طبق که می سازی بزدکتر ساز بوک مارا برین
طبق کسی چیزی فرستد اینت برآرزو سینهٔ که تو داری واینت قلاش
دلی که تو داری چنین کویند که در کعبه سیصد وشصت بت بود نهاد
اکر محاسبان عالم خواهند که عدد بتان سینهٔ تو ضبط کنند عاجز آیند
آزادی نمی باید که درین عهد بت تراشد هر بجا در عالم ناشسته روی است
دل تو آزادی است النفس هو الصنم الاکبر در شهر قرمطی می رود
کلامی بر سر نهاده که تو می روی عمامهٔ توحید بر سر نهاده در بندداشت

توحید اگر مسلمانی بعمامه وجامه است احسنت ای سر صدیقان [illegible] کر
کبر کی آنست که دل درو بندد بس می دان که کار جیست در جمله می دان
که بحدیث هیچ ندهند بو القسم مذکر نیشابور متوطن بوده است واصل
او از مرو بوده است مذکری شیرین سخن بوده است وقتی مجلس
می داشت و سخنان لطیف می گفت مردی برخاست و گفت ان کان الامر
یتم بالحدیث فقد ذمیت بالدست اگر کار بسخن راست خواهد شد
دست تراست واگر این دیگ را تو ابلی می دد باید بس بسخن درخت
فرو نهادن محال است آن مرد مغنی بود بخانهٔ آن مهتری رفت وقت
که غنای گفتی آن مهتر گفتی احسنت نیکو گفتی دیگر غنای بگوی احسنتی
بگودی جون بگفتی مغنی شاعر بود روزی گفت
کلما قلت قال احسنتَ زدنی وباحسنتُ لایباع الدقیق در بازار باحسنت
جیزی نمی دهند جگر سوخته می خواهند ودلی با درد وقدم با صدق
می خواهند وجان با عشق می خواهند وجمعیت بی تفرقه می خواهند
اگر جنین نقدی داری کار کار توست اول بلای که روی بتو می آرد
بلا مستی توست این مستی را جمع کن وبدست سلطان توحید باز
ده تا دمار از وی برآرد که مرد براکنده را جز توحید جمع نکند التوحید افراد
القدم عن الحدث توحید جدا کردن است نقایهٔ حدث بینداختن
وسرهٔ قدم برداشتن آن یکی گفت توحید وموحّد وواحد این ثالث
ثلثه بود همه عالم درمانند تا یکی بدهند ودو بستانند این مردان را اند
تا همه بدهند ویکی بستانند ای درویش این جهان وآن جهان فدا
کن واگر خطر بود تا ذرهٔ دهند بانه عانق الفقر وتوسّد الصبر بستری
از صبر بیفکن [illegible] نماز را در برگیر وتا صبح قیامت ندهد بر مخیز شبلی
گفت قدس الله روحه من نیازی چرا [illegible] دست من گرفت [illegible] در این

راه آ[illegible]ده گفتند آن چه نیازی است که تراست گفت نیازی است که بهشت
بهشت را لقمهٔ ساختند ودر ان نیاز انداختند بدید نیامد باسم العظیم که آدم
بود که قدر بهشت برکف وی نهاد ای آدم بهشت بچه ارزد گفت انک از
دوزخ نترسد بهشت او را بهر از جان ارزد اما انکه از تو ترسد بهشت او را
بحبهٔ نیرزد عرب دانهٔ گندم را حبه گویند آدم دست بدانهٔ گندم فراز
کرد نه انکه نمی دانست که چه می باشد آن راه بر خود کوتاه کرد عجب کاری
است گندم بنام وی نهاده وقوت وی گردانیده واز انش نهی کرده و بدیگران
فرموده نهی می آمد که ولا تقربا وعشق عنان دل می کشید والممنوع مغری
دست بدرخت فراز کرد درخت گفت نه ترا گفته اند که از من مخور بگفت
او التفات نکرد راست که دانهٔ گندم بحلقش رسید از اطراف بهشت
آواز برآمد وعصی آدم تاج از سرش بپرید گفت السلام علیک یا آدم قد
طالت حسرتک تختش گفت انزل عنّی فانی لا احمل من خالفه ای جوامرد
حکمی بود ناظر وامری بود قاهر امر قاهر که آمد بظاهر آمد اما حکم ناظر که نگرست
بسر نگرست شر الناس مَن اکل وحده وضرب عبده ومنع رفده
آری جان وجهان بزرگان دین سخنان گفته اند ودر معانی بالماس خاطر
سفته اند که حکمت چه بود در اخراج آدم از بهشت بعضی گفته اند که رب
العزة خواست که علم آدم علیه السلام با وجل جلاله زیادت گردد اولش
درباغ لطف آورد بر سریر سرور بنشاند واقداح افراح دمادم کرد
انکه گریان وسوزان وافغان کنان گسیل کرد تا چنانک باول از قدح
لطف بی علت چاشنی کرد باخر از قهر صرف بی علت ذوق کند ای
جوامرد بر منشور مجد وتعالی طراز اعزاز لا ابالی کشیده اند وکس را
زهرهٔ اعتراض نه باز بعضی گفته اند که آن نهال دو شاخه که بدست
لطف در بوستان [illegible] بنشاند [illegible] بعضی [illegible] بی علت [illegible]

ثابت کشت که اصلها ثابت و فرعها فی السماء بجری بود دردو [illegible] ید
وهم آنجُرهم کوهر شب افروز وهم شبهٔ شب رنک هم صادق وهم دبر
هم صدیق وهم زندیق هم عدو وهم ولی هم شقی وهم تقی هم آلوده
وهم نقی بهشت دار اعدا نبود وسرای اشقیا نبود پس حکمت ربانی
اقتضا کرد آمدن او باین عالم تا خبیث از طیب جدا کردد لیمیز الله الخبیث
من الطیب وتوان کفت که آدم علیه السلام التماس خلود در بهشت
از درخت کرد چون دیدش بر درخت افتاد کفتند وقت آن آمد
که رخت برکیری لا یغرنکم صفاء الاوقات فان تحتها غوامض الآفات
ظلال الاسنة تلوح فی خلال الجنة ای جوامرد تا نکوی که بهشت از آدم
باز ستدند چنین کوی که آدم را از بهشت باز ستدند دل بریان بهیج
بریان نیاساید وهب منبه روایت میکند که چون خداوند جل جلاله
آدم را بیافرید و در بهشت آورد و بانواع حُلل و حلی ویرا بیاراست صورت
آدم و آرایش چون آرایش بهشت و آراینده چون غیب انکه فرمان آمد
که یا آدم برخیز و کرد بهشت برای و بنکر تا هیچ صورت از خود نیکوتر
بینی آدم کرد بهشت در کشت هیچ صورت زیباتر از صورت خود ندید
ارتیاحی و نشاطی در وی آمد تبختری بکرد فناداه ربّه ارفع رأسک فقد خُلق لک
انْ ترمُو خلقتک فردًا لفردٍ انکه وهب منبه کفت آن ارتیاح که در آدم
آمد بفرزندان میراث کذاشت جاملان از نخوت آمد سلطانان را تکبر
آمد دوستان و محبان را وجد آمد الایا صبا نجد متی هجت من نجد
فقد زادنی مسراک وجدا علی وجد بو الحسن حصری شاکرد شبلی بود
قدس الله روحها کفت شبلی را بخواب دیدم بعد از وفات وی پرسیدم
کار تو کجا رسید [illegible] کردند ای [illegible] عالم موفق [illegible] تا او را
ایشان [illegible] خواهند [illegible] را بیا [illegible] کفت [illegible] با شما کاری است

دآن [illegible] در غیب بداشت هنوز کار بشما ننموده اند امروز بار آن کار است
نه عین آن کار مردی حمالی را از بازار بکیرد و تنکی بار محکم کرده بر پشت او
نهد و رامی در پیش او نهد که این بار برکیر و می رو آن حمال چه داند که در آن
بار چیست باش تا بمنزل رسد و بار بکشایند و العیاذ بالله که اکر این بار
مار بجوا اید آدمی بار عبودیت امروز در محمر ربوبیت است بار نقد است
اما اسرار در غیب است همه صدیقان عالم را جکرها آب کشت و دلها
کباب شد تا خود ازین بار چه بصحرا خواهد آمد حقیق این آنست که
حصری کفت پرسیدم که یا شبلی با تو چه رفت کفت مرا حاضر کردند
وکفتند چیزی خواه کفتم الهی ان ادخلتنی الجنة فبعدلک وان جعلتنی
للوصال اهلا فبفضلک عبارت عوام آنست که کویند بار خدایا اکر بهشت
بری فضل تست و اکر بدوزخ بری عدل تست شبلی این را بر کردانید
کفت خداوندا اکر بجنت عدن فرو آری عدل تست و اکر اهل وصالم
کردانی فضل تست کفته عزیزان است الزاهد صید الحق من الدنیا
والعارف صید الحق من الجنة زاهد صید حق است از دنیا و عارف
صید حق است از بهشت ولکم فیها ما تشتهی الانفس وتلذ الاعین
قومی را یکاشفهم بذاته ویخاطبهم بصفاته قومی را طاقت آن مقام نه و این
قوم را از مخاطبات جمال و مکاشفات جلال بر وای کون نه
اذا اشتغل اللاهون عنک بشغلهم جعلت اشتغالی انت یا منتهی شغلی
جاء حبه فاحرق ما دونه محبت او بیامد و آتش غیرت در خرمن نظر
اغیار زد قلب اجرد فیه سراج یزهر عزیز بود دلی که در آن دل هیچ غیر را
کنجی نبود کالبدی باید دام کشته اوامر دلی باید در مشاهدات امر جانی
باید در مجلس انس بشراب قدس مست سری بر بساط انبساط از
هر دو کون [illegible] دست [illegible] باید که از [illegible] لطف از [illegible] کشف

باید و تا موسی وار از کل اغیار در باید و در مقام مشا[illegible] ن
بجامدات بنشانند و نعلین نظر بکونین از قدمت بیرون کند و عصا
عصیان از دست بر باید و بوادی مقدس ودوحت بی کیفیت فرو
آرد و از داح دوح امیز دوح انگیز مست کند و مردم بسمع سرت
ندا می کند انی انا الله منم که منم مرا که کوید منم کردنش بشکنم اگر ترا بر
خاطر همت و عزیمت خود غیرت نیست ربوبیت ما را غیرتهاست
کفته ایشانست الغیرة غیرتان غیرة بشریة وغیرة الهیة فالغیرة البشریة
علی الظواهر والغیرة الالهیة علی الضمایر بندار که او جل جلاله این
اسرار را چندین گاه بحارس نظر خود نگاه داشت از گزاف بود
چندانی که بر غیرت خود غیرت دارد بر سر تو غیرت دارد و ازین
بود که گفت انی اعلم ما لا تعلمون زیرا که این را برای آن می دارد و این
را برای آن می پرورد عزیزا وقتا که این پرده از میان برخیزد این سر
دران غیب نظر می کند و آن غیب درین سر نظر می کند توجه کوئی
دران ساعت آمرزش بهیچ حساب برآید ما همه عالم را خادم حضرت
دولت شما کرده ایم و با شما خطاب کرده ایم که جز بنده ودمی درگاه
ما مباشید لا تسجدوا للشمس ولا للقمر واسجدوا لله الذی خلقهن
ولقد خلقناکم ثم صورناکم ثم قلنا للملایکة اسجدوا لآدم ای عالیان
ایشان را سجده کنید وای مشت خاک جز او را سجود میارید این چیست
غیرت الهیت بر سر فطرت خاک انا غیور وسعد غیور والله اغیر
منا ومن غیرته حرم الفواحش هر ذره را از ذات تو بسری از اسرار
خود مشغول کرد ای سمع تو در سماع جمع باش واذا قرئ القرآن
فاستمعوا له ای بصر با بصیرت و عبرت باش فاعتبروا یا اولی
الابصار [illegible] ذکر [illegible] باش [illegible] اذکرکم

او[illegible] کرا ای انف تو با انفت باش از اغیار ای دست تو کیرنده
باش ای پای تو رونده در ریاض ریاضت باش قل الله ثم ذرهم و
تبتل الیه تبتیلا فاتخذه وکیلا اگر شایستی که ذره از تو غیوری بودی
پس سر رسالت انبیا چه بودی صد هزار و بیست و اند هزار نقطه
رسالت را با صفاء حالت بفرستاد خلاصه دعوت ایشان آن بود که
ای خاک و گل هوا باش از میان جان و دل اگر یک ذره از راه بگردی اسواط
سیاست نهاده اوامر فرستاده اگر از اوامر بگردی زواجر نهاده بلطف
می خواند بعنف باز می آرد عالم را پر وحشت و آفت گردانیده با رطب
خار و با خمر خمار و با گنج رنج و با دولت محنت تا با هیچ ذره مساکنت و
موانست و الفت و موافقت نبود اگر خواهی و اگر نه باضطرار یا باختیار
بدرگاه باز کردی مروهم بالصلوة وهم ابناء سبع واضربوهم علیها وهم
ابناء عشر مصطفی گفت صلی الله علیه کودک چون هفت ساله شد بنمازش فر مابید
و چون ده ساله شد اگر باختیار در آید فبها و اگر نه چوب و تازیانه عجب کاریست
ترکیبی ضعیف و نهادی مختصر و عقلی ناقص و دانشی قاصر و فرمان نمی
آید که بنمازش بفرمایید این نماز چیست معنی آنست که بر آسمان با طول
و عرض و بر زمین با بسطت و سعت و جبال شوامخ رواسخ بوازخ
عرضه کردند باز زدند عجب کاری چون آسمان چندین هزار ساله این
بار نتوانست کشید چه سر است که خطاب جلال می آید که بر سر این
کودک ضعیف نهند آری چاشنی ازین شربتش بدهید امتزاج و امتزان
اعتیاد را تا داند که ذوقش چیست در جمله و تفصیل خواهی هفت ساله
باش و خواهی هفتاد ساله بار کارها از درخانه تو در نخواهند گذشت
بر هر رنگ که باشی در زیر بارها می باید بود [illegible] المیذات من غیر تعیین
بود غم ابلیس [illegible] می باید کرد عجب [illegible] ساخته

وجود سست ای درویش تقاضاء از پردهٔ غیب بصحرای ظهور آمد
برهمه عالم بگذشت بکس التفات نکرد بسر خاک آدم رسید عنان جلال
باز کشید نقاب از جمال دلربای برداشت و گفت سلام علیک منت
آمدم سرها دادی وکم باسطین لی وصلنا اکفهم لم ینالوا مصیبنا بلی لیس
المدار علی الخدمة وانما المدار علی القسمة لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار
بالحرقة من چون تو هزار عاشق از غم کشتم کالوده نشد بخون سر انگشتم
در بعض کتاب منزل است خلقتُ جمیع العالم لکم وخلقتکم لی همه را
برای شما در وجود آوردم و شما را برای خود که داند که درین طینت
چه تعبیهاست خلقتُ قلوب العباد من رضوانی ما کل دوستان خود
را بزلال رضا خود سرشتیم انکه کالبد را بر فتراک دل بستیم و بعالم
صور فرستادیم انکه برین کالبد بر فضول شحنهٔ از تکلیف وخطاب
بفرستادیم و گفتیم ای چشم تو در تصرف شحنهٔ تکلیف باش وای دل
تو ندیم سلطان محبت باش ای ادم ان الله اصطفی آدم ای ابرهیم واتخذ
الله ابرهیم خلیلا وای موسی واصطنعتک لنفسی ای محمد لعمرک ای مشت
خاک وگل یحبهم ویحبونه لم نقل لطاعتهم ولا لعبادتهم جرّد المحبة عن کل
علة محبت را از علل مجرد ومصفی کرده آورده اند که روز استاد ابوعلی
دقاق قدس الله روحه این سخن بر زفان می راند یکی گفت از حاضران
ما جای دوستی داریم استاد گفت این ز دبرس او می گوید همه اشیا را
که در عالم است رقم چاکری برکشیده اند و آدمی را رقم مهتری برکشیده
اند وافسر سروری بر سر نهاده و دست غارت او بر عالم و عالمیان
کشاده وسخر لکم ما فی السموات وما فی الارض جمیعا منه از عرش تا ثری
در زیر هر کلوخی خزانهٔ است وان من شی الا یسبح بحمده و کلید آن
خزانه در دست تو هر که بدانی خزانه [illegible] در می بستند نظر در آن

خز[illegible] ودر توحید و سر تجرید در سلک اعتقاد کش و بر کردن وفا
بند و امر نون بعهدهم اذا عاهدوا این حدیثی است که نه کوه طاقت او
دارد نه آسمان و نه زمین و نه عرش و نه کرسی این که گفت لو انزلنا هذا
القرآن علی جبل الایه از بی طاقتی کوه خبر داد میا کل وصور و اجسام و اجرام
را خطری نیست و با یشان نظری نیست ملکی بینی که اگر جناحی بسط
کند خافقین را در زیر جناح خویش آرد اما طاقت حمل این معنی ندارد
و آن بیچاره بینی پوستی را در استخوانی کشیده و بی باک وار شراب بلا در
قدح دلا کشیده و بریاد او از سر صدق وصفا نوشیده و در وی تغیری
پیدا نا آمده آن چراست زیرا که صاحب دل است والقلب یحمل ما لا یحمل
البدن ای درویش گوهر ثمین را که با شبه در یک رشته کشند نه از هوان
و خواری در یا ضیا یابها بود لکن مقصود آن بود تا چشم بد با و باز نخورد
همچنین رب العزه جل جلاله آدم و اولاد او را بصد هزار خصایص و نفایس
و لطایف و عوارف و اصناف الطاف مخصوص کردانید پس این ودایع
بدایع را در ظرف خاک کثیف بیکو نهان کرد و عالم را در کمان کرد و در محکم
تنزیل خبر کرد که ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه
نطفة فی قرار مکین ای آب وخاک ای در درج در سرباک بل هو آیات
بینات ای آب وگل ای دل تو سلطان محبت ما را مجمل یحبهم ویحبونه
ای فخار صلصال ای سزاوار سرا پردهٔ قرب و وصال واذا سالک عبادی
عنی فانی قریب ای سلالهٔ طین ای در خاتم دولت را نگین ای بر مرکب وفا
زین صفا نهاده ای نقطهٔ زمان و زمین ای مخصوص کردانیده باین مرتبه
که فتبارک الله احسن الخالقین ای نطفهٔ مهین ای بر خزاین اسرار
مغیبات امین ای حماء مسنون ای از آب صفا وخاک وفا معجون خمرت طینة
آدم [illegible] بعین بصیاح ای درویش العرم بالوصل الا بالاصل الوصل

قربة والاصل تربة الاصل من حيث النطفة والفطرة والوصل [illegible] حيث
القربة والنصرة فردا همه را خطاب آید که در کذرید و شما را خطاب آید
بر کذرید ٥ آن درویشی را کفتند تو کیستی کفت انا ابن الازل نسب ما از
آدم است بحکم نبوت و از لطف ازل است بحکم محبت ٥ او را فرزند روا
نیست اما محبوب رواست ٥ لم یلد ولم یولد بیامد و همه فرزند یها قطع کرد
یحبهم ویحبونه بیامد و همه عاشقیها اثبات کرد ٥ فرشتکان میکفتند بار
باین کرانی و تن باین ضعیفی تن در خور بار نیست و بار در خور تن نیست
لقمهٔ پیلان در حوصلهٔ بنجشکان نهند ٥ آدم کفت شما بار می بینید و من نور
آدم که بار امانت برداشت بعد کندم خوردن بود کفت اکر کار از جانب
من راست خواهد شد با کورهٔ باغ وجود ما بحضرت رسید ست و
اکر جانست که او راست خواهد کرد آبی که ز سر کذشت کو صد کز باش
واللون فی ظل اللونا کامن ٥ وجلاله الاخطار فی الاخطار ٥ آدم که بدیع
فطرت بود چون دید که آسمان و زمین بار امانت برنداشتند دست
نیاز دراز کرد ٥ آری فرشتکان بعظیمی امانت نکرستند آدم باز بکریمی امانت
نهنده نکرست کفت بار همت بهمت کشند نه بقوت چون او بار برداشت
خطاب می آمد که وحملناهم فی البر والبحر هل جزاء الاحسان الا الاحسان
و این را در ظاهر مثالی است درختانی که اصل ایشان محکم ترست و
شاخ ایشان بیشتر بار ایشان خردترست و با زانک بصورت ضعیف
ترست بار او شکرف ترست چون خربزه و کدو و مانند این ولکن اینجا لطیفهٔ
لطیف است آن درختی که بار او شکرف ترست و طاقت کشیدن آن
ندارد او را کفتند بار را بر فرق زمین نه تا عالمیان بدانند که هر کجا ضعیفی است
مربی او لطف حضرت است ٥ عجب کاری است چون آدم بار امانت برداشت
خطاب می آمد [illegible] [illegible] کفتند اتجعل

فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء آتشی بفرستاد تا چندین هزار را از ایشان
بسوخت ٥ آری دوستان را هر سخنی کویند اما رضا ندهند که
هیچ غیر تیز چشم در ایشان نکرد آیحب احدکم ان یاکل لحم اخیه ولا ادعه لاکل چون آدم را
در وجود می آورد خطاب می کرد انی خالق بشرا من طین فرشتکان
می کفتند اتجعل فیها من یفسد فیها ابلیس می کفت انا خیر منه خلقتنی
من نار وخلقته من طین ٥ رب العزة همه را جواب کرد انی اعلم ما لا تعلمون ٥
با دولتیان در مبندید ما سرمایهٔ روح بزیان نیابد ٥ ای آتش ترا صولت
است اما خاک صاحب دولت است و صولت اتفاقی با دولت استحقاقی
کجا پای دارد ای درویش این حدیث که آمد باد می اید لکن فری ازین
حدیث بر جملهٔ موجودات تافت غبنی عظیم باشد که موجودات دیکر
در فر این حدیث بزیند و آدمی از وی محروم ٥ بتحقیق دان که آن دانه
کندم که آدم در دهان نهاد حصاد روزکار او بود زیرا که بشریت موجب
ملاحظت است و هر که در خود نکرست بی فلاح کشت لا اذاقک الله طعم
نفسک فانک ان ذقتها لم تفلح ابدا از آن دانهٔ کندم حصنی ساختند تا آدم
چون بخود نکرد خجل وار نکرد باستغفار بیش آید نه با ستکبار شرط
روندهٔ انست که چون بتوفیق حضرت نکرد الحمد لله کوید باز چون بکرد
خود نکرد استغفر الله کوید واعز اشیا اظهار عجز است بعد ما که وفا
کرده باشی بشرط علم قال صلی الله علیه وسلم لا احصی ثنا علیک بعد ما انفی
مطایا الحمد والثنا ای درویش بهشت مظنه وصل بود و سرا پردهٔ
قرب بود حساد برخاستند تا نعیم ملک کنند و آدم را بوک بحیلتی بدر
کنند لطف عزت کفت باش تا ما بخ ظنون بپرتم و مادهٔ حسد حساد
حسم کنیم و آدم صفی را بیمانهٔ زلت بعالم معاملت آریم تا در دام منتش
کاذد که اینجا از [illegible] [illegible] بعد [illegible] وخود سر ابسر [illegible]
زحمت نقل

اغیار سراپرده اسرار ببندیم و اقداح الطاف بیابی کنیم ظاهر ما قمی
اسبطوا دمیم تا بر سر حرّافان بی نیازی آرد و غیرت دیده ما عشاق کرده اند
و باطن را در مخیّم فضل آریم و این قدح فرح دمادم کنیم فامّا یاتینّکم منّی هدی
فمن تبع هدای فلا خوف علیهم ولا هم یحزنون ⁵ عجیب قصّه است آدم را
گفتند اسبطوا مصطفی را گفتند اصعد ای آدم بر زمین رو تا عالم خاک بهیبت
جلال و سلطنت تو قرار گیرد و ای محمد بآسمان برای تا ذره ذره افلاک بمشاهده
جمال تو آراسته شود ⁵ سرّ ما در آن که بهدت را گفتیم اسبط آن بود که ترا گویم
اصعد بر مرکب همت نشین و تارک افلاک را خاک اخمص قدم مبارک خود
گردان از جسمانی و روحانی سفر کن انگه بی خود بما نظر کن هدیه پاک التحیات
المبارکات الصلوات الطیبات لله بحضرت آر قدح مالامال اقبال السلام
علیک ایها النبی که بر دست ساقی عهد فرستاده شود با نامل قبول بگیر و
بکش و جرعه کریم وار بر ارض دلها امت ریز که کریمان چنین گفته اند

شعر شربنا فاهرقنا علی الارض جرعة ، و للارض من کاس الکرام نصیب

هر کسی را جان او با جام او همسان کنند ، هر کسی را نقل او با عقل او همبر کنند

جماعتی که دیده ما شان بکحل توفیق مکحل نیست منکر شدند معراج محمد
را که گفتند آن خوابی بود و بس استحالت نمودند از روی عقل که کسی بتنی
یا دو ساعت هفت آسمان بگردد و باز آید ⁵ امّا اهل سنت که ریحان عشق
بمشام صدقشان داشته اند متفق اند بر آن که معراج حق است و بیداری
بود نه بخواب زیرا که اگر بخواب بودی مصطفی را صلی الله علیه وسلم در وی هیچ
فضل نبودی که روا باشد که جهودی یا ترسایی بهشت را بخواب بیند و
دوزخ را بخواب بیند پس چیزی که هر کافری را روا بود مصطفی را صلی
الله علیه وسلم بدان چه فضل بود ⁵ سبحان الذی اسری بعبده لیلا ⁵ اسری
گفت تا کسی تعجب نکند ، بعبده گفت تا هیچ عجب نیاید که اسرا بردن بود

و اگر بخواب بودی بردن محال بودی چه هر که خوابی بیند کالبد وی را
بردن نبود و نیز بعبده گفت و مراد ازین شخص عبد است چنانک جای
دیگر گفت انی عبد الله و دیگر و عباد الرحمن و نظایر این بسیار است و در
جمله می دان که انکار کردن معراج تا بیت المقدس کفر است زیرا که نص
کتاب بدان ناطق است و انکار نص کفر باشد و امّا اگر منکر گردد بردن باسمان
کافر نگردد زیرا که باخبار آحاد آمده است و اخبار آحاد موجب علم نیست
لکن مبتدع بود و بدان که بناء معراج نه بر عقل متصرف است ⁵ که این نه
زسرای عقل بیرون نهاده اند ⁵ بنای او بر قدرت الٰهی و حکمت پادشاهی است
یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید ⁵ در حق موسی گفت صلوات الله علیه ولمّا
جاء موسی لمیقاتنا باز مصطفی را گفت سبحان الذی اسری بعبده و ازین
عظیم تر و جاء رنگ و تمثیل و تشبیه در میان نه با کالآن خداوندی که بنده
خود را برد ⁵ ای درویش اگر بنده را هیچ خلعت زیباتر از خلعت بندگی بودی
مصطفی را صلی الله علیه شب کرامت در ان خلعت بردی عیسی در مهد گفت
انی عبد الله باز حق جل جلاله در حق مصطفی صلوات الله علیه بی واسطه گفت
و چنین گفت بعبده چون قرب موسی یاد کرد موسی را ستود و چون
قرب مصطفی یاد کرد خود را ستود گفت سبحان الذی اسری بعبده و
این دلیل بقاء موسی بود در صفات موسی و دلیل فناء مصطفی از صفات
خود در صفات حق چنانک عایشه رضی الله عنها و عن ابیها گفت کان خلقه القرآن
رسیدن وی صلی الله علیه انجا که رسید بصفت حق بود و آن بردن است نه
بصفت خود که آمدن است آینده طالب بود و برده مطلوب آینده مرید بود
و برده مراد هرگز طالب چون مطلوب نبود و مرید چون مراد نبود آینده غایب
بود تا چون بیاید حاضر گردد باز برده از برنده یک دم غایب نبود آمدن
صفت عام است و آوردن وصفت خاص هم کجا ما یابیم از آمدن چاره

نبود و مر کرا ما خواسیم خود آریم مر که خود آید بود که راه یا... د که
نیابد و مر کرا ببرند روا نبود که راه نیابد جون موسی خود آمده بود
داغ لن ترانی بر جکرش نهادند و جون مصطفی را برده بودند الم تر
الی ربک بر سرش نهادند و ازین معنی بود که جون موسی کوه را بدید
و اثر تجلی حق بر کوه صعقش افتاد جنانک رب العزه در محکم کتاب خبر
داد که وخر موسی صعقا زیراک آمدن صفت آینده است مر که بصفت
خود قایم بود روا بود که جیزی ویرا غالب کردد که صفات خلق
مغلوب روا بود باز مصطفی صلی الله علیه کل مقامات انبیا بدید و فرادیس
و جنان و غلمان و ولدان و انهار و اشجار و دوزخ و الوان عقوبات
و لوح و قلم و قضا و قسمت در وی بدید و ذرهٔ از جای بنرفت زیراک
بردهٔ حق بود و بردن صفت حق است و صفة الحق لا تغلب جون
موسی بصفت خود قایم بود مغلوب کشت و جون مصطفی بصفت
حق قایم آمد غالب کشت عجب آنست که جبرئیل آیت آورد که سبحان الذی
اسری بعبده و نیز بیامد که برخیز تا ترا ببرم اکر برنده تویی سبحان چیست
و اکر برنده وی است تو درمیان جه می کنی ای جبرئیل نه ترا برای آن
فرستاده اند که ما را ببری که برنده و آرنده و دارنده رب العزه است لکن
کسوتی از دوح روح در تو بوشیده اند آن کسوت را طرازی می درباید
که جامه بطراز تمام کردد خدمت آستانهٔ نبوت ما را طراز اعزاز کسوت تو
کردانیدند جبرئیل می کوید خیز تا ترا ببرم اکر خود را تو آوردی ما را
تو بری و ما نتنزل الا بامر ربک جون ترا بی فرمان قدم نهادن روی نیست
بس برندهٔ ما نه تویی ٥ در اخبار معراج آمده است که مصطفی کفت صلی الله علیه
صلیت عشاء الآخرة عندکم و صلیت رکعتیها بیت المقدس و صلیت الوتر
تحت العرش ٥ ای نماز خفتن با شما بکزاردم [illegible] است که ببیداری

بو... ... و جون کفار قریش طعن کردند در معراج مصطفی و خواستند
که تکذیب کنند ویرا او از وی نشانهای بیت المقدس بپرسیدند جبرئیل را
علیه السلام امر آمد که بیت المقدس را برداردو بپیش دوست ما برد و این عجب
نیست که در خبر می آید زویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها جبرئیل
علیه السلام بری بزد و بیت المقدس را برداشت و اندر موا برابر مصطفی
بداشت و جشمهاء کافران از دیدار آن محجوب کرد نشانها می پرسیدند
و مصطفی علیه السلام خبر می داد و ایشان دانسته بودند که وی هرکز آنجا
نبوده است همه شکفت بماندند و لکن لا حیلة للطرد و الرد لیست الهدایة
من حیث البدایة لیست الهدایة بتفکر العبد و نظره انما الهدایة بفضل الحق
و جمیل نظره آن وقت که جبرئیل علیه السلام مصطفی را صلی الله علیه بسوی
شام برد کاروان قریش او را بپیش آمد که از شام می آمدند مردی بر اشتر
نشسته بود سرد یافت از غلام خود کلیم خواست و نیز مصطفی را صلی الله
علیه تشنه بود کوزهٔ برداشت و آب خورد خداوند کوزه کوزه طلب کرد
در وی آب نیافت و نیز جون اشتران کاروان براق مصطفی را بدیدند
برمیدند و کاروان بطلب اشتران مشغول کشتند جون مصطفی خبر
داد مر مکیان را از رفتن بیت المقدس او را کفتند کاروان ما در راه است
ایشان را کجا کذاشتی کفت بفلان موضع و حدیث آب خوردن باز کفت
و نام آن مرد بکفت و کفت فلان مرد سرد یافت و از غلام خود کلیم خواست
ای درویش سرما بزمین حجاز عجب است آن نسیم قرب دوست بود
که در کاروان اثر کرد او را اکر این سخن راستست کاروان ما کی رسد کفت
اکر بطلب اشتران مشغول نشدندی بکاه آمدندی و لکن بطلب اشتران
بماندند وقت آفتاب بر آمدن اینجا رسند و سوز کاروان دور بود
امر آمد مر ان فرشته را که بر آفتاب موکل باشد که زمانی تمام آفتاب بدو

ایشان ص

من حیث السعایة انما الهدایة ص

کفتند ص

وجبرئیل را فرمان آمد که زمین را طی کن تا سخن دوست ما بر زمین نیوفتد
اهل مکه بدو گروه گشتند گروهی آفتاب نگاه می داشتند و گروهی کاروان
این گروه گفتند کاروان در آمد آن گروه گفتند آفتاب بر آمد مکیان
متحیر فرو ماندند لکن شعر ما حیلتی یفعل الاقدار ما امرت • والناس
من بین ذی غی و ذی رشد • والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم وما غوی
الی قوله ثم دنی فتدلی • بعضی گفته اند این نجم ثریا است و بعضی گفته
اند این نجم نجوم قرآنست که قرآن از آسمان نجم نجم آمد و بعضی گفته
اند مراد ازین نجم مصطفی است صلی الله علیه وسلم اقسم بمحمد صلی
الله علیه اذا نزل من السماء لیلة المعراج خداوند درین آیت او را نجم
خواند و بآیتی دیگر خورشید خواند چنانک گفت وسراجا منیرا و این سراج
آفتاب است چنانک جای دیگر گفت وجعل الشمس سراجا پس رب
العزة جل جلاله مصطفی را صلی الله علیه سراج خواند و آفتاب خواست
حکمت در آن چه بود آن بود که چون آفتاب فرو رود از نور وی اثر
نماند و اگر ماند نتابد باز چراغ که از وی چراغها بر فروزند اگر چراغ
اول بر دارند چراغها افروخته بماند اگر رب العزة جل جلاله او را آفتاب
خواندی چون او صلی الله علیه روی ببرقع خاک بپوشیدی مصابیح معارف
قلوب امتان وی منطفی گشتی چراغ خواند تا هر مصباحی که بدعوت
وی افروخته شود چون وی را از میانه بر دارند آن چراغها تا روز قیامت
افروخته بماند • و جای دیگر او را بدر خواند چنانک گفت طه ما انزلنا
علیک القرآن لتشقی بعضی گفته اند طا طرب است و ها هوان اقسم
الله تعالی بطرب اهل الجنة فی الجنة و هوان اهل النار فی النار بعضی گفته
اند که بحساب جمل نه بود و ها پنج و نه و پنج چهارده بود چنانستی که
او را خطاب کردی که ای ماه شب چهارده • ای آفتاب تابان و ای ماه

رخشان من وای ستاره درفشان من شعر • ترا منیر دایم الاشراق
قامت علیه قیامة العشاق • ما ضل صاحبکم وما غوی • اگر مکیان ترا ناسزا
می گویند و ساحر و شاعر و کاهن و مجنون می خوانند باک مدار که ما
لوح ثناء و مدح بقلم لطف قدم می نویسیم چون ایشان تخته هجو تو
بر خوانند تو سوره مدح و ثناء ما آغاز کن فسبح بحمد ربک وما ینطق عن الهوی
بهوی سخن نگوید زیرا که هوا مراد جستن است و محب را مراد نباشد
هر که مراد جوید انجا برندش که مراد وی باشد و هر که مراد خود زیر قدم
آرد همه آن کنند که مراد وی باشد ان هو الا وحی یوحی • این دوست
ما نفس نزند مگر بوحی ما علمه شدید القوی قیل علمه جبرئیل و قوت جبرئیل
در قصص معلوم است باز بعضی گفته اند که این صفت حق است علمه
ربه • من سخت قوی ام کس با من بر نیاید و این همچنانست که جای دیگر
گفت وعلمک ما لم تکن تعلم ذو مرة فاستوی اراد ذو قوة شاید که صفت
جبرئیل بود و شاید که صفت حق بود وهو بالافق الاعلی قیل فاستوی
جبرئیل وهو بالافق الاعلی گفته اند که این صفت جبرئیل است که راست
ایستاد بر همان خلقت که حقش جل جلاله آفریده بود بر افق برترین و باز
بعضی گفته اند که فاستوی صفت محمد است که راست بایستاد بنفس
در مجاهدت و بدل در مشاهدت و بروح در مکاشفت و بسر در
ملاطفت از امر ما قدم بیرون ننهاد و نیز از ما قدم در ننهاد و بی مراد
ما دم نزد فاستوی راست بایستاد مراد ما را همه مراد وی بود
زیر قدم آورد و مراد ما مراد او گشت و ما خود همه آن کردیم که مراد او
بود فلنولینک قبلة ترضاها ولسوف یعطیک ربک فترضی فاستوی
راست بایستاد راستی ایستادن در دوستی چیست از دوست
جز دوست ناخواستن • یا ماه دو هفته ای بود بر آی تا دیده ای بقا

سرای فنا بودی عرضه کردیم گفت ما لی و الدنیا انما مثلی ومثل ا[illegible]ل
راکب نزل فی ظل شجرة ساعة ثم راح وترکها با سرای چنین صحبت داشت
و بدشمنان بگذاشت ودلیل برکین که این سرای سرای دشمنان است
قول مصطفی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی یحمی العبد المومن عن الدنیا
کما یحمی احدکم ابله عن مراتع الهلاک مصطفی گفت شما استورکان خویش
را از زهرگیاه چون نگاه دارید حق جل جلاله دوستان خود را نگاه دارد
درست شد که این سرای را بدشمنان بگذاشت چون کار بسرای بقا را
رسید سرای بقا را بدوستان بگذاشت نه بینی که چون سرای بقا آشکارا
گردد هر کسی می شتابند تا زود در روند و او در دشت قیامت
ایستاده طیلسان شفاعت بر دوش حلقهٔ عشق در گوش یا محمد نبی
ردی گوید تا یکی مانده اند من نروم فردا هر کسی برای خویش نفس نفس زنند
گویند نفسی نفسی باز آن مهتر مهتران و خسرو سیارکان نبوت برای
خویش نفس نزند گفتار وی در آن وقت که گوید امتی امتی علت نجات
امت نیست ظهور پاکی سر وی آشکارا کردن است بر خلایق که این بندهٔ
است که برای خود نفسی بر نیاورد ست فاستوی راست بایستاد
اراد ظاهره باطنه ظاهرش را با باطنش راست بایستاد نه ظاهرش
در خدمت تقصیر کرد نه باطنش از مشاهده تحویل آورد فاستوی
خود را بما سپرد هر که خود را باز کشد کژ است و هر که خود را بما سپارد
راست است اینجا که بودیم ذرهٔ بر فوات آنچه گذاشت غم نخورد و آنجا
که رسانیدیم بذرهٔ بدانچه پیش نهادیم شادی نکرد مانع وی را در منع
مشغول نکرد تا از غم منعش یاد نیامد معطی وی را از عطا مشغول نکرد
تا از عطاش یاد نیامد فاستوی راست بستاد چون همتش جای
بود تا آنجا که مقام همت بود برسید نه براست نگه کرد نه بچپ و

اگر نه[illegible]دی بر راست یا بچپ بنگاه بماندی هر کجا رسید چشم بخوابانید
و هرچه پیش آوردیم قدم بر وی نهاد و هر که راه راست رود بمنزل رسد
ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی دنا دنو زلفة لا دنو الفة دنو
الاکرام لا دنو الاجسام دنو الانس لا دنو النفس دنو الاجابة لا دنو القربة
دنو الاستماع لا دنو الاجتماع دنو الوصال لا دنو الاتصال قال الصادق
رضی الله عنه لما قرب الحبیب غایة التقریب نالته غایة الهیبة فالطفه
ربه غایة اللطف قال الله تعالی ویحذرکم الله نفسه منه کلمة الهیبة ثم قال
والله رؤف بالعباد وکذلک قال جل جلاله بسم الله والله کلمة هیبة
ثم عقبه بقوله الرحمن الرحیم ابقاءً للنفوس والارواح وکذلک لما قال
الله تعالی لموسی انی انا ربک فاسکن روعته بقوله اخلع نعلیک بمنزل ثم
دنا رسیده بر بساط فتدلی قدم نهاده بقاب قوسین قرب بر رفته
بر متکای عزت او ادنی تکیه زده راز شنیده شراب چشیده بمشام رسیده
از هر دو کون رمیده با دوست آرمیده فاوحی الی عبده ما اوحی ای در پیش
هر که تحفه آن بود که مازاغ البصر وما طغی هدیه این آرد که فاوحی الی عبده
ما اوحی ای کان ما کان وجری ما جری بود آنچه بود و رفت آنچه رفت
کس را از آن اسرار خبر نه صدور الاحرار قبور الاسرار شعر
لا یکتم السر الا کل ذی خطر ۵ والسر عند کرام الناس مکتوم ۵
والسر عندی فی بیت له غلق ۵ قد ضاع مفتاحه والباب مختوم ۵ همه
عقول و افهام را از آن راز معزول کردند رازی بود در پردهٔ غیرت
بسمع نبوت رسانیده بی زحمت اغیار نفس مهجور دل منصور غیرت
از آن سرای پردهٔ خاص دور بیت رازیست مرا با شب و رازیست عجب
شب داند و من دانم و شب ۵ هرگز نکنم راز تو ای شمع چگل
پیدا اگرچه نسبت کارم مشکل ۵ دردی که من از عشق تو دارم حاصل

وین دانم هم

دل دانم و من دانم و دل نه قربی بود از روی محل ... بی
بود از روی تمکین و امکان نه دوری بود از وجه مسافت دوری بود از
وجه لطافت سئل الجنید عن قرب الله تعالی فقال قریب لا بالتزاق بعید
لا بافتراق نزدیکی نه بحکم بپیوستن دوری نه از روی گسستن اگر کسی گوید
چه حکمت بود که شب معراج موسی علیه السلام باوی سخن گفت در طلب
تخفیف نماز و هیچ پیغامبر دیگر نگفت گوییم زیرا که موسی صاحب مناجات
بود در دنیا و ظنش آن بود که مرتبت کس بلندتر از مرتبت او نیست و
معراج کس ورای معراج او نیست اما معراج موسی با طور بود و معراج
محمد با بساط نور بود و آن مهتر را پنجاه روز روزه فرمودند و چون بحضرت
مناجات حاضر کردند از ملتمسات او بعضی با یجاب مقرون بود و
بعضی نداستند و محمد را صلی الله علیه که دُر یتیم بحر فطرت بود خواب
آلود بحضرت بردند و در یک لحظت و یک قدم که چندین بار تخفیف
خواست باجابت مقرون گردانیدند تا موسی را معلوم گردد شرف آن
مهتر و استغفار کند از آن گفت که جوانی را از سر ما درگذارند و از این همه
فراتر موسی صلوات الله علیه چون سؤال دیدار بپیدا آمد صمصام غیرت
لن ترانی از غمد عزت برکشیدند و دیده طلب او را بسمل کردند چون
تاوان زده سؤال گشت بغرامت کشیدن تبت الیک بدید آمد باز
دیده مصطفی را توتیاء غیرت لا تمدن عینیک درکشیدند و عصابه
غیرت ما زاغ البصر و ما طغی بربستند و چون خاص حضرت گشت نه
از روی نفس بل که از روی انس جمال و جلال بر دیده اش کشف کردند
اینک عایشه گفت رضی الله عنها من زعم ان محمدا رای ربه بعینی راسه
فقد اعظم الفریة علی الله مقصود آنست که مرگ چنین گوید که مصطفی
... علیه حق را جل جلاله بچشم بدید ... فقد اعظم الفریة

بل که [چش]م بدید و بهر ذره از ذرات چشم بدید از فرق تا قدم اش همه
دیده شد بیت همه تنم دل گردد که با تو راز کنم همه جمال تو بینم که
چشم باز کنم خواهم ببینم با دیگران سخن گفتن و چون حدیث تو کنم سخن دراز کنم
ای درویش رب العالمین در بهشت مستحیل نیست محمد صلی الله علیه
رای ربه ولم یکن وقت رویته فی الدنیا بل کان حیث قال الله تعالی عند
سدرة المنتهی عندها جنة المأوی ولا یستحیل الرویة فی الجنة سدرة
المنتهی منتهی الابدان والنفوس وان الی ربک المنتهی منتهی الارواح
والعلوم باز بعضی را از عزیزان برسیدند از این اشکال که مصطفی
صلی الله علیه حق را بچشم دل دید یا بچشم سر گفت اذا صح التجلی فالعین
والقلب واحد چون جلال تجلی اشکارا گشت چشم دل است و
دل چشم آورده اند که مصطفی صلی الله علیه جبرئیل را علیه السلام گفت
تفارقنی فی هذا الموضع و خلیل را علیه السلام چون در منجنیق نهادند
و جبرئیل باستقبال او آمد و گفت هل من حاجة هیچ حاجتی داری
بوی التفات نکرد آن استغنا چه بود و این افتقار چه او لا تو باین
سر نگر که جبرئیل را علیه السلام یارای آن بود که گرد مقام خلیل گردد
و اینجا گفت لو دنوت انملة لاحترقت اگر یا انگشتی فراتر آیم بسوزم
ای جوانمرد خلیل در عین بلا بود زیرا که وقت وقت بلا بود و در وقت
بلا بذره ذره بگیرند و بطرفة العین محابا نکنند ازین بود که دم نزد
اما حبیب بر بساط انبساط دلال بود در عین نازش می بردند بساط
راز و کودک با زبن هر چه گوید از وی درگذارند دیگر سری مست
که هزار هزار جان ارزد تو بادی برایگان سری در چنان مرباد که
جبرئیل بحضرت نبوت آمدی قدح لطف وحی بر دست چون
محمد رسول الله قدح نوش کردی و جبرئیل باز گشتی رسول علیه السلام

دیدار ...

اورا غبطت کردی شعر قد تمنیت ان اکون الرسولا لغلاه
حظا وسولا وبرسر پاک نبوت می گذشت که آیا مارا وقتی بود که جبرئیل
را بران اطلاع واشراف نبود جون بسدره منتهی رسید وآن قدح اختصاص
دران بارگاه خاص بکشید وقدم از سدره در گذاشت جبرئیل قدم
باز کشید وجون جلیس سدره گشت مصطفی روی بوی کرد که تفارقنی فی
هذا الموضع آن جه بود که مارا هر بار در زمین می گذاشتی وبر فرق فوق
سبع شداد اسب همت می تاختی واکنون ازین مقام قدم باز کشیدی
وجبرئیل بزفان حالت بیان رسالت را جواب می داد که آن عالم دار
غربت تو بود وبا سلطانان در غریبستان انبساط توان کرد اما بر بساط
ملک انبساط زهره نبود عجب کاری موسی جون از بارگاه طور باز آمد
با خلعت نور باز آمد تا هر که در روی نگرستی دیده‌اش نابینا گشتی
ومصطفی را قدم ورای قدم او بود وحالت وراء حالت او وهر که در
وی نگرست دیدش را هیچ خلل نکرد زیرا که نور موسی نور هیبت
بود ونور محمد نور انس دیگر مقام امت موسی با موسی همچنان بود
که مقام او بحضرت دیده صورتش داغ حجاب برنهادند حکمی راد
گفتند لن ترانی جون زان حال نصیب او حجاب آمد اینجا نصیب امت
حجاب آمد وباز مصطفی صلی الله علیه جون بحضرت قرب رسید حجابها
برداشتند او نیز جون باز آمد حجابها برداشت مثال این آنست
که سپاه سالاری که سلطان اورا خلعت دهد او نیز خاصکیان خود را
خلعت دهد واگر مصادره کند او نیز حاشیه خود را مصادره کند دیگر
امت موسی مجاوزه حد کردند که گفتند ارنا الله جهرة با ایشان گفتند
انتم لا تقدرون علی النظر الی وجه موسی فکیف تقدرون علی النظر
الینا شما طاقت آن ندارید که در موسی نگرید طاقت مشاهده جمال ما

در [illegible] ت مصطفی که خار اختیار از روضه روزگار خود زده بود ند
در حق ایشان خطاب می آمد وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة موسی
از قوم خود هفتاد کس اختیار کرد جنانک رب العزة خبر داد واختار
موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا ودر حق این امت رب العزة خبر
داد ولقد اخترناهم علی علم علی العالمین این امت را قوت ایمان بود
بقوت خود برجای بودند باز ایشان را ضعف ایمان بود طاقت دیدار
موسی نداشتند

الحَکَمُ العَدلُ

حکم وحاکم بیک معنی است وعدل بمعنی عادل بود وبمعنی
عدول بود وبمعنی عادل این صفات تشبیه و قصور بود او جل جلاله
حکم کرد برانک خواست بدانج خواست حکمی بی میل وقضایی جور
یکی را در دیوان سعدا نام ثبت کرد وبعنایت ازلی قبول کرد وعلل
درمیان نه دیگری را در جریده اشقیا نام ثبت کرد وزنار رد وبعد بر
میان بست واز درگاه اقبال وقبول براند وزهره دم زدن نیست
عشق توجان کشد که دم نتوان زد قرطه که خیاط با احتیاط حکم ازل
بر دوخت بدست بشریت نزع آن ممکن نیست ما یبدل القول لدی
وما انا بظلام للعبید قوم طلبوه فخذلهم وقوم هربوا منه فادرکهم قومی
شب و روز در ریاضت ومجاهدات گذاشته وقوت خود بخودی و
باقلای باز آورده والطلب رد والطریق سد بگوش ایشان فرو خوانده
وقومی در بتکده معتکف گشته ولات وهبل را معبود ومسجود خود
کردانیده وندای عزت شده که انا لکم شئتم ام ابیتم وانتم لی شئتم ام ابیتم
شما مرایید ومن شمارا اگر خواهید واگرنه ای درویش اگر مددی از غیب
بنام تو فرستاده اند غازی آن رومی را جان اسیر نبرد که آن نظر ترا
لکن هیچ علت فرو نیاید وهیچ سبب سفر نکند نظر عزت جون در آمد

بیک لحظت از کبری صاحب صددی کرداند و از راه زنی راه د[illegible] ساز
بنده بیکانه باشی د برین کوی فراق کر بجویی آشنایی بر سر کوی وصال
بانی بد آشنا بیکانه چون شد بو لهب وانجش بیکانه آمد آشنا چون شد بلال
بشت آدم بحر اسرار ما بود و قدرت ما غوّاص آن بحر کاه صفت قهر ما
غوّاصی کرد و چون فرعونی و هامانی و نمرودی بر آورد و بر ساحل خلقت
بنهاد و علت درمیان نه و کاه صفت لطف غوّاصی کرد و چون محمدی و
عیسی و موسی بر آورد و علت درمیان نه بحق حق که اکر او حدیث خود
را بعلت استحقاق دادی ذرهٔ نصیب تو نیامدی لکن علت از میان بر
داشت تا چنان که پاکان امید دارند ناپاکان هزار چندان امید دارند
فاذکرونی اذکرکم نه علت ربوبیت نهادن است بندکی اثبات کردن
است اهل سنت بندکی اثبات کنند اما خدای را از علت منزه دارند
و اکر خواهی که سنی باشی در اندیشهٔ اثبات عبودیت باش نه در اندیشهٔ
اثبات علت ربوبیت معتزلی چنین کوید که خدای برای چیزی کاری کند
ربوبیت را بعلت بیالود و صنع قدیم معلول بعلت حادثه نشاید که هر چه
محدث است حدث است و بر حدث مکس نشیند ۵ الا کل شیء ما خلا الله باطل
و کل نعیم لا محالة زایل ۵ ای جوامرد والزمهم کلمة التقوی در عالم آمد تا همه
علتها را محو کند اهم یقسمون رحمة ربک نحن قسمنا ۵ یکی را تنک تنک و
یکی را تنک بر تنک ۵ دو کودک خصومت می کردند برای کوزی بیری انجا
رسید و آن خصومت ایشان بدید کفت خصومت در باقی کنید تا من این
کوز را میان شما قسمت کنم کفتند رضا دادیم بیر کوز بشکست پرده آمد
ندای شنید ای بیر اکر قسام توی پس قسمت کن ربوبیت او همه دستها
را فرو بستست و بر مراد خود ملک می راند بیت اسب در میدان فکند و خصم را
چوکان شکست [illegible] ی برد زین سو بدان سو بر مراد خویش کوی ۵ بجان من

خدای [illegible] ن والنون و اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون آن مردی
بزرک دران بادیهٔ کرم می رفت تشنکی بروی غلبه کرد برد لش کذشت
که آن چندان دریاء متلاطم در عالم چه بودی که ازان ساقیهٔ اینجا بودی باوی
کفتند که کوش با خود دار که خدایی بخدایی است و کدخدای کدخدای
یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید هزار هزار جان صدیق را در بادیهٔ عدم خواد
آریم و بتیغ مشیت هلاک کنیم تا زاغی چند سیر کردد و اکر معترضی دیدهٔ
اعتراض بکشاید و تیز چشم در سلطان ارادت نکرد این میل آتشین در
دیدهٔ اش کشیم که لا یسال عما یفعل زاغ زاغ ماست و صدیق صدیق ما
فضولیانرا با چون و چرا چه کار ای سوز دلها وای شور جانها ای صفتی که تا
تو کسوت عزت پوشیدهٔ همه دلها دل از دل بر کرفتند ای عزیزی که تا
تو از درکاه جلال بکلبهٔ فقر خاک آمدهٔ خلقان خون از دیدها فرو ریختند
این چند دل در دام تو و این چندین طرب بر نام تو بیت
ما در طلب زلف تو چون زلف تو بیجان ۰ ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
تو فارغ و ما از دل خود بهلع ترسان ۰ که دل توجه کویی که زمن یاد کند یا د
بی تابش رد ی تو دل ما همی از دغ ۰ نه پای ز سر داند و نه کفش ز دستار
خود کیست دل ما که تو زو کردی راضی ۰ خود کیست تن ما که تو زو کیری آزار
ما از فراق تو خود هیچ نماندست ۰ این بی خردیها همه معذور همی دار
ما آن توییم و تن و جان آن تو ما را ۰ خواهی سوی منبر بر و خواهی بسوی دار
شاهانه یکی آتش از لطف بر افروز ۰ در بنکه ما زن نه کنه مان نه کنه کار
آن روز که آدم را در وجود آوردند از درد درد آوردند البلاء
للولاء کاللهب للذهب درین راه هزار هزار دریاست که موج می زند
از خون عاشقان لکن هزار ازان بجوی نمی خرند بیت
تویی بعافیت و شیفته منم سلا ۵ که عافیت نبود در طریق عیاری ۵

لا فرّج الله عنی ان مددت یدی　الیه اسأله من حبّک الفرجا

بلغ الهوی من قلبی المجهودا　والحب اخلقنی وکنت جدیدا

یا عاذلی لو ذقت من الم الهوی　لوجدته صعبا علیک شدیدا

آن کار راست ملایکه را نیست که با ایشان حدیث محبت نرفتست واین زیر
زبری آدمیان را نیست که با ایشان این حدیث رفتست　بیت
عشق تو مرا چنین خراباتی کرد　ور نی بسلامت وبسامان بودم　ای ملایکه
ملکوت شما خزاین تسبیح وتقدیس آبادان می دارید وسبحان الله والحمد
لله می کویید که آدمیان اند که نواخته لطف ما اند وکداخته قهر ما کاه
شان بشمشیر ارادت بی علت جراحت می کنیم وکاه بنظر لطف مرهم
می نهیم　استاد بو علی کفت قدس الله روحه من عرف من لم یزل ولا یزال
فلیله بلا نهار وبحره بلا شط هر کرا با او معرفت بدید آمد شب ویرا صبح
نیست ودریا او را ساحل پیدا نیست　ای درویش چون همای همت
از آستانه غیب بپرید بعرش رسید عظمت دید بکرسی رسید رفعت
دید ببهشت رسید نعمت دید بدوزخ رسید عقوبت دید بفرشتکان
رسید عبادت دید بآدم رسید محبت دید بآدمی قرار کرفت کفتند این
چیست که با آدم قرار کرفتی کفت ما هر دو در معانی واسرار وحقایق هوا
داریم اما بنقطه مان تمیز کرده اند مرد ظاهر بنقطه صورت نکرد تمیز
کند اما مرد محقق دیده از نقطه بردارد جان در سر کار معنی کند　آن بادشاهی
بود جمالی بکمال داشت روزی وزیر خود را کفت این جمالی باین کمال که
مار است هیچ سوخته نیست که بجان خود با جمال ما ستد داد کند کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف وزیر کفت ای بادشاه ترا عاشقان بسیار اند
لکن از همه صادق تر درویشی است مستمند که در کار جمال بادشاه است
در محتشمی چون تو درین عصر کم است　بیچاره کسی که یار او محتشم است

تقو[illegible] من سواک واقصری　فقلت لهم لا تکثروا اللوم فی انسی

دلی ذو غرام لولا التعلل بالبکا　لذاب لما قلبی وفاضت لما نفسی

احبّ الهوی طول الحیوة فان امت　فیا لیته اضحی ضجیعی فی رمسی

ای درویش غم واندوه که طوف کند کرد زاویه درویشان طوف کند
بلا که از آسمان روان شود کویند کجا می روی کوید بزاویه بی نوای

یا اعدل الناس الا فی معاملتی　فیک الخصام وانت الخصم والحکم

یئست من الانصاف بینی وبینه　ومن لی بالانصاف والخصم حکم

دعوتک یا مولای سرا وجهرة　دعاء حریق القلب من خالص الحب

بلیت نفاسی القلب لا یعرف الهوی　وافتل خلق الله للهایم الصب

فان کنت لم تقض المودة بیننا　فلا تخل من حب له ابدا قلبی

رضیت بهذا ما حییت فان امت　فحسبی ثوابا فی المعاد به حسبی

بادشاه کفت آن درویش را بما نمای کفت چون فردا بمیدان روی درویش
در بای میدان استاده باشد ودر جمال سلطان نظر می کند بادشاه روز
دیکر برخواست وجمال خود بر آراست وانواع تکلف زیادت کرد چیست
که امروز تکلف زیادت می کنی کفت آری هر روز بصید وحوش می شدیم
امروز بصید دلها　مر بنا فی کفه باشق فیه ولی الباشق شیء عجیب
ذلک بصید الطیر من حالق　وهو بعینیه بصید القلوب　بادشاه با جمال
چون در میدان خرامید وکوی در خم چوکان آورد از سر میدان در
نکرست درویش سوخته را دید در بای میدان ایستاده وانکشت حیرت
بدندان حسرت کرفته ملک اسب براند تا بنزدیک درویش رود انا عند
المنکسرة قلوبهم چون بوی رسید درویش سر بر آورد تا جمال دوست
ببیند ملک کفت سلام علیک کوی هنوز سلام معشوق بسمع وی
نرسیده بود که آوازی از وی بر آمد کوی با جان بهم بداد　شعر

من مات عشقا فليمت هكذا لا خير فى عشق بلا موت تا ودى ديدم
اى بت ناكاه سركشته شدم ز عشق و كم كردم راه روزى بينى در غم عشقت ناكاه
كويند بسر فلان وانا لله ملك جون بديد از اسب فرو آمد و سر درويش
بركنار نهاد ونحن اقرب اليه من حبل الوريد انكه بفرمود كه اين درويش
را بمشهد ما در خاك نهيد كه كشتهٔ مشاهدهٔ ما در مشهد ما نيكوتر اى جوانمرد
همه موجودات را كه آفريد بتقاضاء قدرت افريد باز آدم و آدمى را كه آفريد
بتقاضاء محبت آفريد همكان را قادر وار آفريد اما شما را دوست وار آفريد
نخست در ازل حديث تو با خود بكفت انكه حديث تو با تو بكفت ذكرك
ثم سماك ثم عرفك ثم ابرزك نخست ياد كرد پس نام نهاد پس آشنا كرد پس
بصحرا آورد جون رب العزة جل جلاله خواست كه اين نقطهٔ خاك را توطه
ايجاد در پوشاند و بر سرير خلافت نشاند و قلادهٔ وجود بحكم جود بر جيد
شرف او بندد و واسطهٔ عقد علم كه وعلّم آدم دران قلادهٔ سعادت كشيد
ملايكهٔ ملكوت كفتند اتجعل فيها الايه خطيب لطف قدم بر منبر مشيت رفت
وجوابشان باز داد كه ليس فى الحب مشاورة عشق و تدبير بهم جمع نشود
اى خطر لتسبيحكم اذا لم اقبل واىّ ضرر لهم من ذنوبهم اذا لم اعذّب
تسبيح شما را جه خطر اكر قبول ما نبود و ايشان را از كناه جه ضرر جون ساقى
لطف صفو قدح عفو بر دستشان نهد فاولئك يبدل الله الايه شما بآن جشن
نكويد كه ايشان در كدورت زلات بمانده اند بآن نكريد كه صفو عفو ما ايشان
راست لو لم تذنبوا لجاء الله بقوم تذنبون اكر بتقدير ذريت آدم بجملكى حلقهٔ
طاعت در كوش كنيد و رداء انقياد بر دوش افكنيد و ساحات وجود را
از اقدام مخالفات بمكنسهٔ مجاهدات برو بيد ما كسانى را در وجود آريم
كه كناه كنند و روى روزكار خود بدود معاصى سياه كنند و ما ايشان را
بيامرزيم تا خلايق را معلوم كردد كه رحمت ما [illegible] است [illegible] رب العزة

جل جلاله جون خواست كه آن ذات معانى و نقطهٔ معالى را كسوت وجود
پوشاند صنع قدم را بر سر عدم كماشت اول بفرمود تا از مر طينهٔ سرّ
وى بكرفتند و خلاصهٔ وى نزع كردند انكه جهل صباح تخمير دادند تا
صباح صباح سعادت از مهب لطف و ارادت بروى مى بزيد و سرّ آن
آن بود كه سلطان را فطير بيش نتوان نهاد انكه از ان عجين معجون عشق
ساختند و جملهٔ ملايكه سهام اوهام بر كمانهاء خاطر نهاده بدست نظر
و تامل در كشيده تا خود اين جه شخصى است كه تا سر از بالين عدم بر دارد
جهل هزار سال مى بايد وان يوما عند ربك تقسّمت الظنون و توزّعت
الخواطر همى راست كه آدم سر از بالين عدم بر داشت سرد عويا كويند كان
و نحن نسبح بتيغ قهر فقر بر داشت شخصى ديدند ظاهر همه كل باطن همه
دل با دل مى كفتند اتجعل فيها من يفسد فيها بر وجه استفهام نه بر وجه
اعتراض بر تعدير باخرك بديدند ش فسجد الملايكة ما احطك الواشون
من رتبة عندى ولا ضرّك معتاب كانهم اثنوا ولم يعلموا عليك عندى
بالذى عابوا اى درويش جون فرشتكان كفتند اتجعل فيها من يفسد
فيها و يسفك الدماء رب العزة نكفت كه نكنند كفت انى اعلم ما لا تعلمون من
غفرانى لهم شما معصيت ايشان مى دانند و من مغفرت ايشان انتم تعرفون
عصيانهم وانا اعلم فيهم غفرانى لهم در تسبيح شما اظهار فعل شما است و
در غفران ما اظهار فضل و كرم ما انى اعلم ما لا تعلمون من صفا عقيدتهم
فى محبتنا اكر ظاهرشان جانى است باطنشان در محبت صافى است
انى اعلم ما لا تعلمون من محبتى لهم مرجكونه كه مستند منشان مى دوست
دارم ان المحبة امرها عجب تلقى عليك وما لها سبب لين اسعدكم عصمتى
فلقد ادركهم رحمتى اكر شما را سعادت عصمت است ما را در حق ايشان
ارادت رحمت است شما را [illegible] عصمتى ايشان را در [illegible] رحمت [illegible] اتصال

١٠٣

عصمت بشما در حالت وجود است و تعلق رحمت ما بایشان د[illegible]ل
شما در تحمل موافقات و طاعات خود بند و ایشان در عین تذلل و انکسار
از شوامد خود آن روز که آدم را از خاک بیافرید بر کرم خود رحمت کردن
وی بر خود واجب کرد کتب ربکم علی نفسه الرحمة زلت بواسطهٔ اغیار
بنشت اما رحمت بی واسطه بر خود نوشت زیراکه خاک سرمایهٔ ضعف
و عجز است و بر ضعیف چه کنند جز رحمت و لذلک خلقهم جماعتی از مفسران
برانند که و للرحمة خلقهم شما را برای رحمت کردن آفریده ام خاک در نهاد
خاشع است بای سپر اقدام است در همه دید ما خوار است باز آتش
در نهاد خود مترفع و متکبر است همه قصد بالا دارد آب را صفاء است
جبلی و تواضع خلقی و خاک را آن صفا نیست لکن آن تواضع هست آدم
را که در وجود آوردند از خاک و آب اوردند قاعدهٔ کار او از خشوع
و خضوع نهادند پس این خاک و آب را که حماء مسنون گشته بود و طین
لازب شده بصفت ید اکرام کردند ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی
باز آتش را که متکبر بود بصفت قدم قهر کردند فیضع الجبار قدمه فی النار
فیقول قط قط ای جوامرد نه ید جارحه گوییم چنانک مشبه گویند و نه
ید قدرت چنانک قدریه گفتند که اگر ید جارحه گوییم چنانک آن
گمراهان گفتند ویرا صفت حدث روا داشته باشیم و این کفر و اگر ید
نعمت و قدرت گوییم چنانک آدم را بقدرت و نعمت آفرید ابلیس را هم
بقدرت خود آفرید پس میان ابلیس و آدم چه فرق ماند مشبهه بی
خبرانند و معطله بی خطران و اهل سنت باک نظرانند مشبهه مستحق
عقوبت اند معطله مستحق ملامت اند و اهل سنت مستحق کرامت اند
ایشان که تشبیه کردند قدر وی ندانستند که ویرا بمحدثات تشبیه کردند
و آنها که [illegible] کردن [illegible] ندانستند [illegible] تا غیب برد

وی
در آن [illegible] عوی علم کردند ما باز هم قدر خویش بشناختیم و هم قدرت
خاک را بصفت ید اکرام کرد پس حدیث خود الزام کرد و الزمهم کلمة
التقوی باز آتش را بصفت قدم قهر کرد صفت ید اشعار ترفع دارد
و صفت قدم اشعار تواضع خاک بصفت خود موضوع بود بصفت
وی مرفوع گشت و آتش بصفت خود مرفوع بود بصفت وی موضوع
گشت ای خاک ای نهادهٔ صفت خویش و برداشتهٔ صفت من و ای
آتش ای برداشتهٔ صفت خویش و نهادهٔ صفت من ابلیس بسیاری
طاعات و عبادات آورد لکن آن طاعات و عبادات همه عارض
بود و صفت جبلی معصیت زیراکه از آتشش آفریده بودند و آتش
را صفت تکبر است و تکبر سرمایهٔ عاصیان و آدم باز زلت آورد و
ما معصیت کردیم لکن صفت معصیت عارض است و صفت طاعت
اصلی زیراکه ما را از خاک آفریده اند و صفت خاک خشوع است و خشوع
سرمایهٔ مطیعان او جل جلاله نکرد بقاعدهٔ کار و نقطهٔ پرکار نکرد
نه بنوادر و عوارض ای درویش آن روز که آدم آن زلت بیاورد کوس
دولت همه فرو کوفتند قاعدهٔ بنهاد در حق آدم با بتداء کار و سرمایهٔ
وی بداد از فضل خود نخستین انموذج که از فضل خود پیدا کرد در
حق آدم آن بود که ویرا بی استحقاقی و بی سوال بهشت برد و نخستین
انموذج که آدم از سرمایهٔ خود آشکارا کرد آن بود که زلت کرد عقدی
ببست با آدم در ید و کار و شرط آنست که هر که چیزی خورد یا
چیزی بخورد شد جاشنی دهد آدم از سرمایهٔ خویش جاشنی داد
که فرمان را خلاف کرد و گندم بخورد وی از قدح فضل خود جاشنی
داد که از آن زلت عفو کرد هیچ گناه در شکرنی چون گناه اول نبود
خاصه از کسی که عدی [illegible] وسیبت [illegible] باشد [illegible]

٤

کردانیده سریر دولت او بر کتف مقربان نهاده بی استحقاق بهشت
آورده در جوار لطف خود منزل داده چون آن زلت اول عفو کرد
دلیل است که همه کناهان بخواهد آمرزید ما را عذر هزار جندان است
که آدم را اکر ظلمت طینت باید هست و اکر روزکار بظلم و فساد بر کشته
باید هست آدم را در نخستین زلت بی این همه معانی بیامرزند ما را
با این کدورت بیامرزد ای درویش قافلهٔ آدمیان آن روز بشکستند
که آدم زلت کرد و آمن مایکون القافلة اذا قطعت قافلة انکاه ایمن
کردد که بزنند آن نابینائی را دیدند در آن کرمائی کرم بجاز نشسته
بوده کوز و خرما می خورد کفتند جیست که درین کرمائی کرم نشسته
و این دو جیز بدین کرمی می خوری کفت آری ما را قافله شکسته اند
و از آنج می ترسیدیم بسر ما رسیده است و اکنون ایمن کشته ایم آن
عزیز جون در بهشت آمد بنکریست کفت این قدم رونده که ما راست
در بند رکاب نتواند بود و این سر بر خمار بر اسرار و عشق که ما را
است بار تاج نتواند کشید ما را قد الفی داده اند با الف موافقت باید
کرد که هیچیز ندارد و علل و اسباب و حوالات را آتش در زد هم
لبیکی عاشقانه بزد و مشت بهشت بر نطع شهود و مشاهده بباخت
دانی جه بود شرط خرابات نخست   تاج و کمر و کلاه در بازی جست
الا اسقیانی من شرابکما الورد   وان کنت قد انفدت فاسترهنا بردی
سواری و دملوجی وما ملکت یدی   مباح لکم نهبٌ فلا تقطعوا وردی
عجب کاریست جون آدم را بدین زودی از بهشت برون خواستند
آورد در آوردن جه حکمت آری جان و جهان من او جل جلاله بهشت
با آدم و آدم [illegible] و مذهب شافعی [illegible] اصح اقاویل [illegible]
درست نباید [illegible] آدم [illegible] ابیه علیه

بهشت برد تا بیع درست بود و خیار ثابت نباشد بهشتش برد تا مبیع
بدید بدین عالم آورد که دبیرستان معاملت است تا بیاید هر چند بضاعت
ما هر چند معیب است اما فروشنده کریم است   اقبلنی وان کنت زایفا
فقد تسامح الکریم وان کان عارفا   هر چند سرمایهٔ ما با عیب است و
شایستهٔ درکاه نیست ولکن از غریم بد هرج یابی بباید ستد خذ من
الغریم السوء آجرة آدم جون بهشت می رفت بر سفت مقربان بود
جون در راه طلب می آمد عورت بوشی نمی یافت اخزی الله امرا رضی
ان یرفعه ما له و جماله وانما ذلک حظ الادنا من الرجال والنساء
لا والله حتی یرفعه اکرامه همته و نفسه واصغراه لسانه و قلبه یا آدم
تاج تو حکم ما و حلهٔ تو مشیت بی علت ما شرط راه غیور با عشاق اینست
نظر رسول الله صلی الله علیه و سلم الی مصعب بن عمیر مقبلا مصطفی صلی الله
علیه و سلم مصعب بن عمیر را دید که می آمد و علیه اهاب من کبش قد
تنطق به بوستی در و بوشیده و بان تنطق کرده قال انظروا الی هذا الرجل
الذی نور الله قلبه لقد رایته بین ابوین یغذوانه باطیب الطعام والشراب
بنکرید باین مردی که دلش را منور کرده اند بنور ایمان من دیدم او را که
بدر و مادرش بسفت و کنار می بروردند بطعام لذیذ و شراب زلال
فدعاه حب الله الی ما ترون اکنون بنکرید که محبت بر سر وی جه محنت
باریده است   عاشق مشوید اکر توانید   تا در غم عاشقی نمانید
این عشق باختیار نبود دانم که همین قدر بدانید   معشوقه رضاء کس بجوید هر جند
ز دیده خون جکانید   ظاهر را بر شریعت وقف باید کرد و باطن بر حقیقت
و شب و روز را در مطیهٔ عمل خود باید ساخت و بساط اغیار بیکلی بر
باید انداخت بوک نام تو بریخ نویسند   ---   در دیده نیاز مرد باید بودن
بیوسته قرین درد باید [illegible] که بتوت [illegible] آویزی   در روز وزن [illegible] مرد باید بودن

ای جوامرد اگر بتقدیر حدیث خاک در عالم نرفتی مما نا این اسرار [illegible]
بماندی غلغل در آسمان و زمین افتاد شوری در عالم بیدا آمد جون ارادت
ایجاد آدم ازکمین علم بصحرا ظهور آمد همی بخستین کلمه که جنین لشکرکشی خصم
کشی در عالم می خواهد آمد غوغا از سینها سر برزد آنان که عین طهارت
وذات باکی بودند بسخن در آمدند که طاعات وعبادات ما وسلطان علم
ازل در میدان جلال لم یزل خود می رفت نه بشود کس نکرست نه بسخن کس
التفات کرد انی اعلم ما لا تعلمون کاری ازین بنواتر می باید که مست مملکتی
ازین بنظامتر تواند بود جهانی همه زجل تقدیس وتسبیح وتهلیل ما کرفته
در جادهٔ استقامت سجادهٔ طاعت فرو کرده خطاب آمد انی اعلم ما
لا تعلمون آه مار اکاری در راه است که علم او در ان سعر ست بلی تسبیح
وتقدیس مست لکن عاشقی می باید عیار دوش که دار السلام را بدار
الملام بدل کند و باک ندارد بلی شما راست دوید و ایشان مرکونه روند
لکن ما جون خواستیم که ایشا نرا در وجود آریم باول بساط محبت بکستردیم
تا اگر بر رخسارهٔ عهد ایشان از دود زلت خالی افتد زلف مشکین محبت
عذر ایشان بخواهد واذا الحبیب اتی بذنب واحد جاءت محاسنه بالف شفیع
انی اعلم ما لا تعلمون شما آن می بینید که سروکار ایشان با ماست در معاملت
آن نمی بینید که سر کار ما با ایشان است در محبت ولایثق بمحبة من لا یحبک
الا معصوما ولا خیر فی حب لا یحتمل اقداره ولا یشرب علی الکدر مادة
بیش از وجود آدم که عهد او طراز کسوت را از محبت بود فرشتکانی بودند
که صفهاء عبادت راست می داشتند و رستهاء طاعت می آراستند
وخود نمی دانستند که در غیب مردی است که جون او لباس صلصال
[illegible] ایشان [illegible] زنند راست
که آدم [illegible] عدم [illegible] شهود نهاد بجبل

عشق [illegible] آشفتهٔ کل محبتش نوشکفت فرشتکان بفریاد آمدند که این مرد خاکی
آمدست تا بی باکی آتش در بضاعات طاعات ما زند خطاب آمد که ای ملایکه
روی از عرش بکردانید اینک سریر دولت آدم شما را عرش وذات او
شما را قبله همکان روی بحضرت جلال وساحت اقبال او آرید که او عالم
است وشما عاقل واو دوست است وشما بنده بل عباد مکرمون جون آن
عزیزان که این طارم ازرق واین قبهٔ معلق منزل ایشان است روی
بحضرت خاک آوردند ومثال ایزدی را که اسجدوا امتثال کردند غیرت
عزت ربانی از عالم جلال سلطانی تاختن آورد آدم را در کورهٔ قهر وعصی نهاد
وآتش ابتلا در بست تا نداوت نظر بسجود ملک ازوی فرو رفت درین
قرطه فقر بیدا آمد که ربنا ظلمنا انفسنا اصبح محمول الملائکة مسجود الکافة
علی راسه تاج الوصلة وفی وسطه نطاق القربة وفی جیده تقصار الالفة
لا احد فوقه فی الرتبة ولا شخص مثله فی الرفعة تتوالی علیه الندا کل لحظة
یا آدم یا آدم فلم یمس حتی نزع عنه لباسه وسلب استیناسه والملایکة
یدفعونه بعنف ان اخرج بغیر مکث فامتثه فارتاح لی من مامنی قهرا
کذا من مامن الاحبابا هر ذرهٔ از ذرات نهاد آدم این نعرهٔ عشق بر آورده

دل در غم عشق مبتلا خواهم کرد | جان را سبر تیر جفا خواهم کرد
عمری که نه در عشق تو بکذاشته ام | وامروز بخون دل قضا خواهم کرد

العجب ان الصبیان لیلی القمة یترددون فی المکاتب وعصی آدم ولم یستر
علیه کما اقتضته مواجب الاختصاص لیکون تنفیسا لاولاده اذا الموا بعصیان
ومم یوصف الغیبة فی حال استیلاء الشهوة عجب کاری است صد هزار
حلی اقبال وحلل افضال در آدم بوشیده وبردی بسته جه بایستی که
کود کان [illegible] آدم
لکن تاج جلال [illegible]

برمرد کوتاه کردد ودرجلد البلا علی حسب المعالی دیگر هر کسی را بود
مشق لنک ولوک دردامنند قدح ذمی وعصی آدم آشکارا بردست ساقی
مشیت بفرستید تا اگر یکی را از فرزندان او در وصف عصت در حال
استیلا شهوت کاری رود متمسکی ش بود ای جوامرد الرفق مع ارباب
البدایة فاما اصحاب النهایه فالمم مباح ودمهم هدر وطریقتهم قهر فی قهر
وبلاء فی بلاء هذا آدم توج بتاج الجلال وکلل باکلیل الجمال ودفع من حضیض
البشریة الی ذروة افلاک الالطاف وانزل بحیث یتحیر فی حلایل جلالة دقایق
الاوصاف ثم کر علیه سلطان المشیة من کمین الارادة فاصبح وهو اعز
من واسطة القلادة وامسی یجر ذیل التذلل ویتجرع غصص التحیر
والحب قید یعز واو یذلل آری عشق سلطان است ووقت سلطان
وکار سلطانان در قیاس نیاید تا اشان راجه افتد ایاک والملوک فانک
ان صحبتهم ملوک وان ترکتهم اذلوک یستصغرون فی العقاب ضرب الرقاب
ویستعظمون فی الثواب رد الجواب وهذا موسی من کاس الکلام دهاقا
وضرب فوقه من العز رواقا واجلس علی مایدة المودة نطوف علیهم ولدان
الکرم فلما سکر من کثرة ماشرب القی رداء الانقباض وبسط فی سرادقات
القرب بساط الانبساط وجعل یجر ردا الرجا فی ریاض موقع اللقا ویقول
ادنی انظر الیک فقیل له یا بن النسا الحیض اتشتهی رؤیة رب العزة
آن روز که آدمیان را در وجود آورد گفت در طلب آیید ودل از وجود
مطلوب بردارید مرد در طلب ومعنی در ستر عزت نه طلب بسر آید
نه مطلوب بدر آید ای درویش همه جا جمالی است انجا دلالی است
وهمه جا گرفتاری است انجا ذلی است ماییم طرب شمرده غمهای ترا
چون دل بدیده ستمهای ترا با این همه در رهگذر خاک شویم
تا یستمنبا شیم قدمهای [illegible] تو ندلی [illegible] ناز چه دادی

تاج [illegible]ی ارچه خاکسارم دادی آرام دلی وبی قرارم دادی
چون دیده عزیزی ارچه خوارم دادی یا کثیر النوح فی الدمن لا علیها
بل علی السکن سنة العشاق واحدة فاذا احببت فاستکن شبلی
گفت قدس الله روحه ذلی عطل ذل الیهود آن گبران وجهودان و
ترسایان دیده که در چشم مسلمانان چگونه خوارند مردان این راه در
دیده خود صد بار ازان خوارتر اند تا خاک در گبران را بمحاسن خود نرفتی
وانکه برصفت نبودی که ازان ذره انفت نباید که اگر دران ساعت ذره
خواجگی دامنت گیرد بدان که هنوز بر سر نقطه اول اجماع اهل طریقت
است که هر که خود را ذره بر فرعون زیادتی بیند از فرعون بتر است
فضیل عیاض گفت قدس الله روحه من رای لنفسه قیمة فلیس له من
التواضع نصیب هر که ذره خود را قدر وقیمت بیند او را از تواضع هیچ
نصیب نیست خود را از چشم خلق بیفکندن آسان کاری است مردی آنست
که خود را از چشم خود بیفکنی تا مطرود همه درها نگشتی وقلب همه
دستها نشدی ونشانه همه ترازوها نبودی کمان مبر که ترا ذره از خشوع
نصیب بود خشوع باطن است بتواضع ظاهر غره نباید گشت
باطن باید که بحلیت خشوع آراسته بود وظاهر بانضارت وبشاشت
درخانه نان نه ونور رضا از میان جبین تابان ایشان گفته اند چون
درویش را بینی گرچ در ابرو افکنده وتاب در پیشانی آورده
بدان که معبود بدل کرده است آن نیلوفر دیده تصوف از وی
می باید آموخت ظاهری بانضارت وسبزی وباطنی باکسوت
خشوع وجامه اندوه کبودی درون سبزی برون درویش چنین
باید که مرقع دل را بمشد نه قالب را [illegible] شعر
لیس التصوف ان یلاقیک الفتی وعلیک من سخط الثیاب مرقع

ان التصوف ملبسٌ متعارف   عشق الفتى فيه الاله ويخشى
السن تضحک والاحشا تحترق   وانما ضحکها زور ومختلق
یا رب باکٍ بعين لا دموع لها   ورب ضاحک سن مابه رمق
آن نیلوفر که عاشق وار سبر بر روی آب افکندست ظاهری خندان
دارد و باطنی سوزان قدم در آب حیوة و دیده در چشمهٔ خرشید
جز در آب زلال نروید و جز بر دیدار خرشید سر بر نیارد مدد حیوة
بر دوام خواهد هم از بالا هم از زیر اگر آب از وی باز گیری روی بفنا
نهد که او را بی مدد حیوة بقا نیست و چون خرشید فرو شود سر
فرو کشد که او را بی دیدار مقصود وجود نیست   ای جوامرد قدر
مرد که بزرگ گردد بقدمگاه و دیدارگاه وی گردد و نخست قدمگاه
باید که پاک و درست گردد تا دیدار درست و پاک آید زیرا که دیدار ثمرهٔ
مقام گاه است درخت را تا بیخ در موضع طیب نیفتاد ویرا در تربت
پاک رسوخ نبود ثمرهٔ طیبه از وی حاصل نگردد رسا اصله تحت الثرى
وسما الى النجم فرعه لا ينال طويل چون قدمگاه این بود که ثم دنی فتدلی
فکان قاب قوسین او ادنی دیدار این بود که مازاغ البصر وما طغی
وانکه هر که قدمگاه درست کرد او را نا خواسته بدهند و هر که قدمگاه
درست ندارد و اگرچه بخواهد ندهند موسی بر طور سینا دیدار
خواست آفت حجاب از قدمگاه وی رست انک وی را گفتند ولکن
انظر الى الجبل دانی چه بود قدمگاه ویرا بوی نمودند موسی بقدمگاه
خود نگر تا از این قدمگاه که تو داری خود ثمرهٔ دیدار خیزد مردی
را قدمی و دیداری باید چون قدم با دیدار جمع گشت از میان
نتیجهٔ تولد کند که آنرا وقت گویند و زینجا بود که مهتر گفت صلی الله علیه و سلم
لی مع الله وقت قدمگاه وی با دیدارگاه وی [illegible] گشت باهم صحبت

کر[illegible] ان دو مددگاه چیزی نو حادث گشت آنرا وقت نام کردند
بسیار گفتی مهتر ما پدرم قدس الله روحه اگر هزار سال زنده یا مرده
صحبت دارد هیچ زنده بدید نیاید حتی باید که با حی صحبت دارد
تا حی بدید آید این حدیث حیوة است و یکی زاید از میان دو روح
زاید روحی که در باطن مردست و روحی که دارد غیب است و
کذلک اوحينا اليک روحا من امرنا ونفخت فيه من روحي انکه
چون این دو روح باهم صحبت کنند در میان حیوتی بدید آید آن
حیوة را این حدیث گویند اینت عزیز حالتی که فتوح روح بر سر سر
تو نثار کرد حاصل الامر آنست که تا حی نگشتی بحی نرسی ای درویش
او این آدمی بدید آورد تا حی عالم قادر بود بلی او از شرکت پاکست
لکن این انوار خلعت است نه آثار شرکت خاک وگل نه خلعت سر سری
است ما شریف داد کان علم او بیم برکشید کان قدرت او بیم پدید آورد آدکان
صنع او بیم نام نهاد کان فضل او بیم آراسته کان لطف او بیم حاصل
گشتکان ارادت او بیم برد اشتکان مشیت او بیم او نهاد در ما
آنچ نهاد کار مانه کار بازی است حدیث مانه حدیث مجازی است
لامر ما جدع قصیر انفه کاری است از علم آمده بر تقدیر عرضه کرده از
ارادت نشان یافته از حکمت توقیع برکشیده عرشی آفریده و بوی
پیغامی نا داده کرسی در وجود آورده و بوی رسولی نا فرستاده مشت خاک
آورده صفو علم مشرب او گردانیده لباب معانی غذاء او کرده نه نا خوانده
آمده بل که صد هزار تقاضا و طلب بدر زاویهٔ سر او فرستاده رسلا
مبشرين ومنذرين وا و نازان نازان در کرشمهٔ محبوبان و دلال
معشوقان آمده   شعر   وکم ابصرت من حسن ولکن
علیک من الورى وقع اختیاری [illegible] وجود او بسیار بود نه مصنوعات

اشخاص
بی قیاس بودند لکن با هیچ موجود این کار نبود که با تو اگر بعلت [illegible] ی
نورانی داشت و هیاکل علوی همه در لباس عصمت و قرطهٔ حرمت د
مقام خدمت و قدم طاعت لا یعصون الله ما امرهم توقیع اعمال ایشان بل
عباد مکرمون حتر فرق سلطنت ایشان لکن نه هر که خدمت را شاید محبت
را شاید و نه هر که حاشیهٔ بساط را شاید مقام انبساط را و نه هر که زینت
درگاه بود جمال بیشگاه بود و نه هر کرا آفرینند ماسند حنان بود که او بید
ماسند دربد و کار شما علم ما بر ما تقاضا کرد تا آسمان و زمین و عرش و کرسی
در وجود آوردیم از روز خادمی سبید روی و از شب برستاری سیاه
چهره در وجود آوردیم و بخدمت سرای معاملت شما فرستادیم خرشید
دولت شما بود که بر آسمان و زمین طالع گشت تا قرطهٔ وجود شان بوشانیدیم
شعاع
و این جام مالامال در دادیم انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض
جلال حال شما بود که بر عرش تافت تا ویرا بصفت عظمت بیاراستیم و قبلهٔ
دعا گردانیدیم برق حشمت و کرامت شما بود که بر کرسی جست که ویرا
بدین خطاب مشرف کردیم وسع و وجود او را بدین قرطه مشرف کردیم
که وسع کرسیه السموات و الارض آفتاب جاه شما بود که بر طور سینا تافت
که ویرا این خلعت رفعت بوشانیدیم که فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر
موسی صعقا سوز شما بود که بر سنگی تافت و لی گشت درد شما بود که بر دلی
تافت سنگی گشت برای عصیان شما بود که ما صفت قهر آشکارا کردیم بحکم
عجز و ضعف شما بود که ما صفت فضل در کار آوردیم کرمی ارادت شما بود
که ما ندا یحبهم و یحبونه در عالم دادیم فضل قدم ما بود در حق این مشت خاک
که گفتیم کتب ربکم علی نفسه الرحمة ای درویش اگر بسیاری مس و آهن
جمع کنی چون ذرهٔ کیمیا بر وی افکنی همه زر خالص گردد آری مس و آهن چندانی
بود که [illegible] کیمیا [illegible] عمل کرد زر خالص شد

من [illegible] بودیم و آدم مشتی گل بود چندان که قالب قدرت ندیده بود
در برده صنع لطف نیامده بود نور ستر علم بر وی نتافته بود تولی صفت
خاص وی نگشته بود صدق حکم چوان در ستر وی نشده بود آفتاب
جلال از برج جمال بر روزگار وی طالع نگشته بود لطافت ستر مواصلت
و حقیقت معنی محبت روی بوی ننموده بود اکنون که این معانی ظاهر
گشت و این دُرِ حقایق در درج دل مودع شد اگر آدم را از خاک گوی
ظلم کرده باشی و اگر حماٌ مسنون بنکوهیده باشی اگر کیمیای که مصنوع خلق
است می شاید که آهن زر کند محبتی که صفت حق است نشاید که خاک
را از کدورت باک کند و تاج تارک افلاک کند اگر از گلی که سرشت تست
گل می آید چه عجب که از گلی که سرشت اوست دل آید بلی خاک بود اما لطف
حق بیامد و خاک را مغلوب خود گردانید اگر همه خاک بودی همه و عصی
بودی و اگر همه لطف بودی همه ان الله اصطفی بودی ای جوانمرد قاضی
عالمان که حکم کند بگواه عدل بشاهد صدق کند چنانک بر فان و عصی
آدم گواهی داد لطف حق در آمد و بلسان ثم اجتبیه ربه گواهی داد تو نیز
گویی خاک نبود بس بود در شهادت عدل بر ما لطفی که صفت حق است
ای اول بدید آورده علم من ای در حال موجود امر من ای در ابد نگاه
داشته حکم من علم ولایت ازل دارد امر ولایت حال دارد حکم ولایت ابد
دارد سلطان که خاصگیان باشند هر کسی را ولایت دهند و ولایت سه
است ولایت ازل و ولایت وقت و ولایت ابد ای علم تو جانب ازل گیر ای
امر تو راه وقت گیر ای حکم تو دامن ابد گیر سه صفت دادم و آخر بخود
رسانیدم اول بسلطان علمت سبردم بس بادشاه امرت دادم بس
بشاهنشاه حکمت تسلیم کردم بس این ندا در داد که ان الی ربک
المنتهی ای علم تو [illegible] ای امر تو [illegible] ای حکم تو [illegible] علم [illegible] و نفاست

واهر همه بلاست و حکم همه بقاست که داند که درین ذرهٔ خاک چه نهاد نهانست
هفتصد هزار سال ملایکهٔ ملکوت در مقامات کرامات خود طواف کردند
و کرد کعبهٔ طاعات و عبادات کردند قبلهٔ ایشان چه بود که گفتند و نحن
نسبح بحمدک آدم صافی قدم با ول کار ازان هرکز سر بر زد کفت الحمد لله عجب
کاری است همه موجودات بکن فیکون پیدا آوردند و او را چهل سال
میان مکه و طایف نهاده بودند و از کلهٔ کلاب نثار لطایف دمادم کرده و عالم
منتظر کشته که تا خود چه می سازد و چه پیدا می آرد ابر رحمت کرم می آمد و قطرات
لطف می بارید و ابر رحمت قهر می آمد و قطرهای خون جکر می بارید کاه نهال
شادی در باغ وصلت وی می کشتند و کاه دل ویرا بخون آب حسرت فرقت
می سرشتند کاه آتش عشق و کاه آب لطف ای درویش هر دو کون حقهٔ
بود و جوهر آن حقه وجود آدم حقهٔ را بیک ساعت خرط کنند اما سالها
باید که تا جوهر ثمین که در یتیمش کویند در وی نهند ظاهر آدم از کل بود
در کل مهلت نمی بایست در دل می بایست نه مهلت قدرت مهلت حشمت
ستاره برای آنست تا براید و فرو شود و آفتاب و ماه مبین را لاجرم بکن فیکون
تمام شد باز اینجا دلی می باید که مرا شناسد و زفانی می باید که مرا ستاید و دیدهٔ
می باید که مرا بیند و دستی می باید که کاس وصل من کیرد و قدمی می باید که در
روضهٔ رضا من پوید پس اکر بلحظتی در وجودش آریم قدرت خود آشکارا
کرده باشیم و اکر سالها در میان آریم حشمت و بزرکی وی پیدا آورده باشیم
و ما حشمت دوستان خود آشکارا کردن دوستر ازان داریم که قدرت خود
نمودن آن مهتر را بیاراستند بانواع اقبال و افضال و انوار کمال و جمال و در بهشت
فرستادند کرد بهشت برآمد با هیچ خود را آمیزش ندید بدان درخت
رسید که شجرة البلا بود یعنی که شجرة الولا حالت او از روی عبادت مرکبی را هموار
بود هیچ جا نه ایستاد چون بدان شجره رسید ... قرآن ازان بدلکامی

عبار را رد که و عصی آدم دیدهٔ تیزبین داشت سر همراهی در روی بدید
و آن شجره نیز نقاب از روی برداشت و بد و نمود که این راه بی ما نتوان
رفت ای درویش مرکب آدم و اکرچه راهوار بود چون بسر کندم رسید
توقفی کرد اما مرکب اقبال و بادکی جلال محمد رسول الله کرد همه عالم برکشت
هیچ جا توقفی و وقفهٔ نکرد عبارت این آمد که ما زاغ البصر و ما طغی در دش
هفتصد هزار سالهٔ ملا اعلی در عالم تقدیس و تسبیح حشو بالش حمد
کردند و در صدر دولت سید المرسلین بنهادند چنانک قرآن خبر
داد عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا مقام محمود آن بالش بود که حشو آن
روش ملایکه بود مهتر پشت باز بکذاشت کفت و لا فخر اکر ما پشت باز
کذاریم فردا در قیامت هیچ پشت راست نشود محمد صلی الله علیه و سلم
بروی صورت آدمی بود اما آدم بحکم حقیقت محمدی بود شما را عجب می
آید که فردا چند ناشسته روی را در کار شفاعت ما کنند انک اساس
اول بود بر لوح لطف چون در وصمهٔ زلت افتاد متمسکش جز نام ما نبود
اول شربت که آدم را دادند شربت علم دادند و اول شربت مبتدیان را
شربت علم است لکن تا کار با ملایکه بود لباس علم داشت چون بسر نقطهٔ
علم رسید قرطهٔ نسیانش پوشیدند آری علم ازلی ما این اقتضا می کند که همه
دانایان سپر علم بیفکنند و بجهل خود معترف کردند مقدسان و مسبحان
آسمان همه تشنکان بودند چون خورشید خلافت آدم بتافت اجرا آن
پاکان بخلافت برون کردند یا آدم انبئهم باسمائهم و آدم در نهاد خود از ایشان
تشنه تر بود لکن شرط سیادت راه آنست که نخست بتشنکان دهند پس
خود خورند ساقی القوم آخرهم شربا چون ذات آن مهتر را بالا و نعما
مشرف و مکرم کردانیدند و خلافت خطهٔ زمین ... کردند و در افلاک
کوس سلطنت ... کوفتند همه ملایکهٔ ملکوت ... شد

هنوز سجودی ناآورده تا بر مه چادره نهادی کلهت دلیم کلهٔ ملوک
درخاک دمت چندین هزار سال مسبحان و مقدسان آسمان بر درگاه
عزت بقدم طاعت بر وفق استطاعت بیستادند راست که کلاه گوشهٔ
صفوت دولت خاک بدید آمد خود را دران کلاه گوشه گم کردند و اذ قلنا
للملائکة الآیه وآن یکی که تخلف کرد و اگرچه بتراب زمین طاعت داشت مهجور
ابد گشت بر قضیت جود و کرم آن مهتر را در بهشت فرستادند و بر متکاء
عزت بنشاندند و جملهٔ بهشت در فرمان وی کردند او در نگرست یک
ذره اندوه حقیقت محبت ندید گفت القمیص والخبیص لا یجتمعان شرط
فقر تجرد و تفرد است و میوه که در سایه برورند مزه ندهد شرط راه
ما آنست که نگوساری بالین بود و خاکساری بستر گفتند یا آدم چون حال
چنین است بدان سر خاکدان باز باید شد که باول قدم بودی گفت عذری
باید ما را درین نیکو رویان گفتند عذر تو باز خواهیم قرآن باین عبارت
برون داد که وعصی آدم چون از بهشت برون آمد نشان سیاه دید
بر روی خود گفت خداوندا این چیست گفتند یا آدم ایخ تو اختیار
کردهٔ با سپید روی راست نیاید که الفقر سواد الوجه اما هرچه در دو
کون است همه از برای تست اما تو برهنه پای خوب تری شخصی بیلوید
و هرچه در آسمان و زمین چیزی بود همه را کمند تسخیر در گردن افکند
و در دست وی نهاد آفتاب مشعله دار او و ماه طباخ او و کوهها خزانه
داران او و آسمان سقف او و زمین بساط او و ملائکهٔ عزیز را با درجات
و منازل علیه و مقامات و کرامات سنیه مسخر او کرد اینه یکی ابر می راند
دیگری باران می آرد سدیگر روزی می رساند چهارم اعمال می نویسد
پنجم استغفار می آید یکی گناه می کند و گرد بر صفحات احوال او می نشیند
شریعت توقیعی می دمید بجان حیوانات که این هر [illegible] زلتی آورده معصیتی

از وی [illegible] وجود گشت می خواهد که لوث آن ذلت بشوید او را منشوری
نوشتم بجانهای شما تا جان خویش فداء او کنند همه چیز ما برای او آورید
اما او را هیچ باز نگذاشت اول در کسوت عدم بود بعد مش باز
نگذاشت بدنیا آورد و دنیا بقصها و قصصها ملک او گردانید و بدنیاش
باز نگذاشت بر تختش نشاند و بسجود فرمود و باین باز نگذاشت
در پس قرطهٔ وجودش بوشانید و بان باز نگذاشت نامیش بداد و
بآن نام باز نگذاشت صفتیش بداد و بدان صفت رها نکرد بیافریدش
و جمال بداد و آن جمال بر جهانیان جلوه کرد صد هزار طالب در طلب آمد غیرت
عزت در آمد و بکسش باز نگذاشت چون نخواهی فروخت بدلالی چرا
می دهی کل کون از جمال حال نصیب گرفتند و او خود از پال احوال خود
را از نصیب پاک داشت پیش از وجود ادم ملائکه جمال فرمان ندیده بودند
تا بساط وجود آدم بگستردند از غیب هیچ فرمان نیامده بود چون پرگار
ایجاد بر طینت آدم کشیدند جمال سلطان امر آشکارا گشت آری آدم
خلیفه بود و امانت خلعت بوشید چون مهتر را خلعت بوشیدند حواشی
را نیز نصیب دهند با فرشتگان گفتند اسجدوا لآدم آنان که اهل خلعت
بودند درین بنازیدند و نه هر کسی در نواخت سلطان بر جای بماند بسیار
کس بود که از نواخت در غلط او فتد آن پاکان دانسته بودند که یکی را از میان
ایشان حالی بدید خواهد آمد جبرئیل بنزدیک عزازیل این که ابلیس است
می آمد و می گفت اگر چنین حالی بدید آید دست بر سر من دارید و او
می گفت این کار بر من نویس و میکائیل می آمد و همین می گفت و جملهٔ سادات
فرشتگان همین در میخواستند و او هر کسی را ضمانی می کرد که دل فارغ
دارید و دید [illegible] اگرچه که این کار را که در غیب است [illegible] بر کار او خواهد
بود چون سلطان امر در میدان عزت تاخت و این صمصام مشیت بی علت

کشیده که اسجدوا لآدم آن لعین خود را بخواجگی با ایشان فرو خورد عنان
خواجگی باز نتوانست کشید خود را چون درختی در پیش مرصر قهر
امر بداشت مرصر امرش از بیخ بکند کانهم اعجاز نخل خاویه مثل الکافر
کمثل الارزة المجذیه حتی یکون انجعافها مرة باز آدم چون آن گیاه نرم
بود در پیش نسیم امر بحکم تسلیم بیش آمد و آن مدبر دیگر را که فرعون
بی عون بود همین افتاد خود را بخواجگی بقوم خود فروخته بود چون
انفلاق بحر بدید آمد آن مدبر دانست که آن دریا برای او کشاده نشد
می خواست که عنان باز کشد بحکم حب حیوة اما عشق خواجگی دست
نداد ای درویش اگر ابلیس را که دشمن بود از دار قهر در او بختند
عجب نیست عجب اینست آدم سوخته سیصد سال می گریست که کسی ویرا
که تراجه بود دست و آن داود صلوات الله علیه شنیده که بعد آن سجود
خطاب می آمد اجایع فنطعمک اعطشان فنسقیک داود گرسنه یا تشنه
و دل و جگر او در زیر رحامشیت بی علت آتش می کشت نفسی بر آورد از
دل سوخته که آن همه کناها بسوخت بعد سیصد سال جبرئیل می آمد
و آب می آورد گفت یا آدم طهارتی بکن گفت کجا شویم گفت نخست روی بشوی
که آب رویت بزلت برفتست تا بطهارت باز آید چون طهارت بیاورد
در پناه حشمت طهارت توبه اش بپذیرفت ان الله یحب التوابین ویحب
المتطهرین عجب کاریست آدم را گفته که گرد گندم مگرد و همه کجا تخت آدمی نهادند
درخت گندم چون عروسان خود را در دیده او جلوه می کرد درین چه
سریست آری خلقان حشمت وی بدان می دانند که تختی و تاجی و کلاهی
کمری دارد و این غلط است ای آدم هان و هان تا گرد این درخت نگردی
وحکم دفنه که دست حکم را بود راست که آدم آن لقمه در دهان نهاد آن
حشمت دیرینها از وی فرو ریخت آدم بماند برهنه با تاج اصطفا ان الله

اصطفی آدم و با حله اجتباه ثم اجتباه ربه تا خلایق را معلوم گردد که حشمت اصلی او را
باین علایق حاجت نیست وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

اللطیف

لطیف بمعنی عالم بود و بمعنی محسن باشد قال الله تعالی الله لطیف بعباده
دجه احسان باشد و را آن که تو در کتم عدم و او سازنده کار تو بکمال فضل
وکرم تو در کتم عدم داو ترا برگزیده بر کل عالم تو در کتم عدم و او بی شفاعتی
سابق و بی منفعتی لاحق و بی حصول رنجی در حال و بی وجوب حقی در سالف
کار تو می ساخت و شست سر حجیم در بحر بر و بحر تو می انداخت

تو خود بندی که من ترا بود ستم — و از دست فراق منت بربود ستم
واد تو نکنی مرا انچه فرمود ستم — من خود بکنم مرا انچ بنمود ستم

با عابدان گفت که من لطیفم بمعنی علیم تا از خفایا شرک و دقایق ریا حذر
کنند و با عاصیان گفت من لطیفم بمعنی احسان کننده تا نومید نگردند
یحیی معاذ گفت رضی الله عنه تلطفت لاولیائک فعرفوک و لو تلطفت لاعدائک
ما جحدوک عبهر لطف و نسرین انس و ریحان فضل خود در روضه دلهای
دوستان خود برویانیدی تا بآن لطایف بسر معارف و اداء وظایف
رسیدند اگر با اعداء راه همین احسان بودی دار اسلام و دار کفر یکسان
بودی قومی بفلک رسید و قومی بمغاک فریاد ز تهدید تو با مشتی خاک
سحره فرعون در عین کفر و جنابت بودند و چنین می گویند که سحره جا کیر
نیفتند تا مرد جنب نبود لکن چون باد دولت از مهب لطف و کرامت
بجست نه سحر گذاشت و نه ساحری نه کفر و نه کافری با مداد در جنابت
کفر و انکار شبانگاه بر جنیبت ایمان و استغفار شیخ ابو سعید گفت قدس
الله روحه هر که بار از بوستان عنایت بر گیرد بمیدان ولایت فرو نهد
استاد ابو علی گفت رحمه الله علیه هر که را چاشت آشنایی دادند امید دارم
که شام آمرزش بوی رسانند العنایات تهدم الجنایات در جمله و تفصیل

مهر که بستهٔ کمند سعادت گشت از عشق مذلتش برداشتند و بر عرش عزت
نشانند شمهٔ ازین نسیم سعادت بود که نصیب خاک آدم آمد ذل او بعز
بدل گشت و بعد بقرب و هجر بوصل و ادبار باقبال خاکی که معدن ظلمت
بود منبع زلال لطایف اسرار و مطلع شموس و اقمار انوار گشت لم یکن شیئا
مذکورا باین درجه رسید که وسقاهم ربهم شرابا طهورا گذری کرد بر
کلبهٔ آزر بت تراش فرع وی را لباس خلت و حلهٔ دولت پوشانید و بر طارم
طرب واتخذ الله ابرهیم خلیلا بنشاند و در ضیافت اضافت خلیل الله
آوردند و فرزند عزیز خود را بدید آن مرد دعوت خلت بداد طوفی کرد
بر در حجرهٔ عمران اسرائیلی سینهٔ پسرش را شاه راه صد هزار و بیست و
اند هزار کلمهٔ بی واسطه گردانید بر فرق طور سینا بر بساط نورش بنشاند
و طراز اعزاز و اصطنعتک لنفسی بر کم کمال جمال او کشید گذری کرد
بر آن یتیمهٔ زکریا صد هزار جمال معانی در باطن وی نهان کرد رحم وی را
صدف در کلمة الله گردانید رحم همه زنان عالم محل شهوت آمد باز رحم
او محل کلمه آمد گذری کرد بر زمین تهامه و حجاز رقم اصطفا و اختصاص
بر کنانه کشید پس کنانه را فرو بیخت قریش بر سر آمد طراز اعزاز بر
کسوت وجود قریش کشید پس قریش را فرو بیخت بنوهاشم بر سر آمد
عوالی معالی و رایات غایات معانی در ساحت جلال ایشان بر زد پس
بنوهاشم را فرو بیخت خاتم انبیا و عالم سیادت و سعادت و علا بر سر آمد
نام او محمد و احمد و عاقب و حاشر و ماحی وشق له من اسمه کی یجله
فذو العرش محمود و هذا محمد آنکه صد هزار و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت
را در بارگاه جلال [illegible] او لباس فصاحت پوشیدند تا همه یک کلمه شدند
و [illegible] الصلوات الله علیه ازلی در غیب با هم
او معنی بود [illegible] خدیجه [illegible] در داده بود [illegible]

قانع گشته بود همی ناگاه آتشی از مقدحهٔ لطف غیب بجست سینهٔ سوخته
یافت در آن سینه گرفت شعر اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی
فصادف قلبا فارغا فتمکنا عالمی بودند در بدوس فرزندان را احمد نام می
نهادند اما از هیم نامی هم سانی بر نیاید بدرم گفتی رحمة الله علیه بسیار بوسعید ان
و بو الفتوح خوانند و هیچ سعادتی و فتوحی نه عالمی بود در طلب و جست و جوی
خود این صبح مبارک از آسمان خاندان عبد المطلب سر بر زد ندا در دادند
ظهر النور و بطل الزور و عرف محمد صلی الله علیه و سلم بالحضور قیصر را گرد ذل بر
روی نشست کسری را سلب ملک مسلوب گشت آتش گبرکان که افروختهٔ
چندین هزار سال بود بشعاع اخمص قدم وی فرو مرد حال آسمان و زمین
بگشت بیش از آنک علم رسالت و رایت نبوت بر درگاه محمد رسول الله صلی
الله علیه و سلم بر زدند دیوان برین عالم بلند رفتندی و استراق سمع کردندی
راست که بالش رسالت آن صدر در صدر سیادت بنهادند رصدها
بنشاندند در آسمان تا اسرار عزیز که رود و آید از اطلاع اغیار محروس و
مصون بود زمینی گسترده و آسمانی بر کشیده و شهب ثواقب در وی ترکیب
کرده حکمت در ایجاد این شهب چیست آنک پاسبانان رازی باشند که از
حضرت احدی رود بپارگاه محمدی نه عادت چنانست که چون پادشاهی
در زیر سقفی بود حارسی بر بالای آن سقف باشد محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم
پادشاه است و نجوم حراس اسرار رسالت او وانا لمسنا السماء فوجدناها
ملئت حرسا الآیه ای جوانمرد سلطانی که حملی بشهری فرستد و در آن حمل
نقیبهٔ عزیز و ودیعت بزرگ بود و اگرچه بدست خواص فرستد کم از بدرقهٔ
نبود از عهد آدم تا منقرض عالم آن اسرار از آسمان بزمین نیاید که در عهد
نبوت احمد عربی جواهر عزیز [illegible] در عهد نبوت
محمدی می ریختند هرچند حامل وحی روح الامین بود ولیکن راه نا ایمن بود

و راه داران و قاطع طریقان را نگاه می داشتند شحنهٔ در سر طبرن پیش
از وجود آدم بچندین هزار سال این قبهٔ معلق و این زورق ازرق
را بنگاشتند و بقدرت بر کمال بغیر عمد بر داشتند و هزار هزار جواهر
زواهر بر طوامیر او بستند و قنادیل و مصابیح و شموع بر افروختند ای
درویش زینت نیکوست لکن با مر زینتی حلقی است خلاصهٔ حکمت چیست
آن که پاسبانان اسرار محمدی باشند مردی بود از زیر دامن عبد الله عبد
المطلب برون آمده و در ارحام و اصلاب بشر رفته لکن از غیب کلمهٔ
در آمد و احوال و اقوالش را مبدل کرد و انک لعلی خُلق عظیم و ما ینطق عن
الهوی ان هو الایه خُلق بشریت بر داشتند و خلق قرآن بنهادند نطق بشریت
بر داشتند و نطقی از وحی بدادند و این ندا در عالم دادند که ثم انشاناه خلقا
آخر الایه آن خداوند که تواند که از علقه مضغه کند نتواند که خلقی را از صفت
کدورت بصفت صفوت رساند صفتی را بصفتی بدل کرداند لا جرم کوینده
بشرع آمد رونده بحق آمد متحرک با مر آمد ساکن بحکم آمد شب معراج هشت
بهشت بروی عرضه کردند طُرف و غُرف بوی نمودند ذرهٔ التفات نکرد
این طراز وفا بر کسوت وفا او کشیدند که ما زاغ البصر و ما طغی باز چون
قدم بر بساط راز نماز نهاد کفت وجُعِلَتْ قرةُ عینی فی الصلوة روشنای
چشم ما در نماز است زیرا که مقام رازست المصلی مناج ربه لو علم المصلی من
یناجی ما التفت الصلوة معراج القلوب ای درویش چون خواهی که او
با تو سخن کوید قرآن برخوان و چون خواهی که تو با او سخن کویی تحریمهٔ نماز
ببند و بحقیقت می دان که این نماز یادکاری است که مهتر صلی الله علیه و سلم
تو آورده است از عالم طهارت قاب قوسین آری درویش قدّ قدر
تو بس کوتاه است بمعراج بر نرسی و آن حشمت نداری که براق بدر خانهٔ
تو آرند همی کسوتی از شرف طهارت در پوش و بآسمان مجد مسجد بر خرام

و بمیان مومنان ملائکه صفت در رود اول بصفت بندکان درای ایستاده
بر قدم نیاز باخر بصفت دوستان بر دن رو نشسته بر بساط ناز رب
العزة جل جلاله بلطف خود در نماز جملهٔ ارکان شرایع جمع کرد در نماز معنی
روزه است و زیادت که روزه امساک است با نیت و در نماز این امساک
هست با نیت و زیادت که انجا روا باشد که بخسبی و بروی و عملها دیکر
بیاری و در نماز روا نیست و در نماز معنی زکوة است انجا پنج درم بدهی و بیش
دمی بیاساید اینجا باخر نماز کویی اللهم اغفر للمومنین والمومنات همه
بیاسایند و در نماز معنی حج است که در حج احرام است و احلال و در
نماز تحریم است و تحلیل و در نماز معنی جهاد است که چون وضو ساختی
آن بر مثال زره پوشیدن است و آن امام بر مثال مبارزست و قوم بر
مثال لشکر او در پیش صف در محراب که موضع حرب است ایستاده
و قوم از پس او صف بر کشیده و در نُصرت او قدم راسخ کرده انجا
چون در جهاد مظفر و منصور کردند مال قسمت کنند و اینجا چون امام
سلام دهد فضل ذو الجلال قسمت کنند پس چنانستی که هر مومنی که
نماز کزارد بحج رفت و اکرچه استطاعت ندارد و زکوة داد و اکرچه
مال و ذخیرت ندارد و روزه داشت و اکرچه قدرت ندارد و جهاد
کرد و اکرچه عُدّت ندارد زینهار که تا ناپاک وار قدم در حضرت نماز
نهی که صد و بیست و اند هزار کوهر عصمت و ذات حرمت و معدن
حشمت در مُنیت این خلعت سر در نقاب خاک کشیدند که هیچ کس
را عقدی بدین نفیسی نبودست که امت احمد را بلی همه را نماز بودست
لکن بعضی را قیام بودست و قعود نه و بعضی را سجود بودست و
قیام نه و بعضی را فعل بودست و قرائت نه چون نوبت دولت
مُنبع صفوت که فارس عسکر انبیا و نور حدقهٔ اولیا و نُور حدیقهٔ

اصفیا بود رسید آن مردی که تستفید الشمس من ضیایه و ان حسن بهائه
آن مقدم که انفتقت بقدوم قدمه اکمام الامل عن الزهر و قرب ادراک
وقت الثمر رب العزم از فعل عقدی ساخت و از قول دری و بدست
کرم وجود بر جید امت احمد بست آن مهتری که بود وجه او تبسم الصبح
فی وجه الظلام العابس و تجلی کالمجرد السیف الصقیل من الغمد در
هیچ مقام ترا فراموش نکرد اگر در مکه بود و اگر در مدینه بود و اگر در
مسجد بود و اگر در حرم بود همچنین در ذروهٔ عرش و در مسند قاب
قوسین با شمامهٔ ذکر تو بود از همه مایهٔ ترا مادهٔ آورد از همه مقامی بیامی
از همه منزلی نزلی آری مهتر کریم آن بود که چاکر را فراموش نکند در عاد
می گفت ان الله معنا در صدر دولت قاب قوسین می گفت السلام علینا
فردا لواء حمد در دست گرفته و بر شرف سرف مقام محمود بساط
دولت گسترده و می گوید امتی امتی در دنیا شادروان شریعت را
بسط کرد و در عقبی لواء حمد را نصب کرد باش تا فردا که کمال حشمت
او بینی که آدم دنیا را بر فتراک آدم اخرت بندند آدم آخرت مصطفی
است که اول کسی که از شکم زمین سر بر آرد او باشد در بدو کار این
موجودات که می بینی که هوای و معلوم است نام و نشان نبود کان الله
ولم یکن معه شیء آسمانی و زمینی بیافرید از ان یکی بساطی ساختند و
از این دیگر سقف تو وجعلنا السماء سقفا محفوظا آفتابی و ماهی در
دور آوردند یکی را مطبخ سالار تو ساختند و دیگر صباغ تو گردانیدند
و انگه سمط ذر بدست قدرت بر گردن فلک بستند و این شادروان
مهد را بمثقلها کوه مسمار زدند اول کار نه روز بود و نه شب نه
نور و نه ظلمت روزی و شبی بیافریدند یکی را میدان معیشت ساختند
یکی را مجلس خلوت و هزار هزار شمع موانست بر افروختند آنکه

چون قصر تمام گشت بخودی خود ندا کردند که یا آدم خاکی از خواب عدم
برخیز که قدم صد هزار و بیست و اند هزار نبی در انتظار دولت توست لباسی
از افلاس در پوش عمامهٔ از عشق بر سر نه و کمری از درد بر میان بند و
ما خود بفضل و احسان خود عزت کار را باستقبال نیاز تو فرستیم و این
کوس بزرگواری تو در خافقین فرو کوبیم که انی جاعل فی الارض خلیفة و از
صفت مقربان حضرت خود پایهٔ تخت تو سازیم و عرش مجید را بر مثال
چتر بر سر تو بداریم و خلد برین را ماوی و مسکن تو کردانیم و از جنات
عدن متنزه و تماشاگاه تو سازیم گاه این خلعت پوشانیم که ان الله اصطفی
آدم و گاه این طراز بر آستین دولت کشیم که ثم اجتباه ربه چون این همه
منزلت بدید خواست که ولایت فرو گیرد و بر خویشتن خطبه کند ندای
شنید از عالم غیرت که آدم گوش بخویشتن دار که غیوری در راه توست
انا غیور این تیغ غیرت و صمصام عزت کشیده که آدم و من دونه تحت
لوای یوم القیامة ای آدم هر چند که بصورت بر ما مقدمی لکن بحقیقت طفل
دولت مائی ای جوانمرد چه عجب که چون او در مدینه نشسته باشد قیصر
و کسری در ملک خود قرار نگیرد عجب اینست که چندین هزار سال می باید
تا او را در حیز وجود آرند و پیرایه بزرگی او در عالم افتاده و کانوا من
قبل یستفتحون الایة نصرت بالرعب مسیرة شهر چه جای یک ماهه است
اینجا برد ابرد هفت هزار ساله است آسمان و زمین و عرش و کرسی
آذین حشمت او بود سلطانی را از بارگاه عدم بر باد گیر لطف قدم در
صحبت خود در شهر وجود خواهیم آورد کم از ان نبود که آذین حشمت
او در شهر قدرت ببندیم هر ذره که از عدم بوجود آوردند داغی
از چاکری محمد بر نهادند یریدون لیطفئوا نور الله الایة همه عالم جمع گشتند
و بمعادات او بیرون آمدند و گفتند باید که او نیاید و این دین آشکارا

نگردد و رتبت العزم می گفت لیظهره علی الدین کله انی عند الله فی ام الکتاب
لخاتم النبیین وان آدم لمنجدل فی طینته آدم هنوز سر از طینهٔ خود
بر نیاورده بود که در ام الکتاب نام ما بخاتمی انبیا نوشته بودند
منشور کمال حسن تو بنبشتند خوبان جهان بپیش روئت زشتند
جری معک الجارون حتی اذا انتهوا الی الغایة القصوی جریت وقاموا
اگر عاقل هوشیار تامل و تدبر کند و در سینهٔ خود حقایق و دقایق لطف
الهی تصور کند معلومش گردد که مقصود از ایجاد موجودات و تکوین
مکونات که از مکامن غیبی بصحرای ظهور آمدند و از پردهٔ عدم قدم
در عالم وجود نهادند تمهید مهاد دولت محمدی و تاسیس اساس بعثت
احمدی بود آفتاب که ملک فلک و رئیس کواکب است در وقت نماز بامداد
که اعلام نور در خافقین برزند و در روی ظلام عابس تبسم کند و رداء
قیرگون از کتف سپهر در رباید و خیل لیل برهم زند بوقت زوال که برین
قبهٔ بنفشجی و مرغزار فیروزجی در گردد بوقت نماز دیگر که از فرق
فراق زرد روی گردد بوقت نماز شام که اطناب خیام نور بر کند
بوقت نماز خفتن که ذیل روشنایی در کشد این همه حط و ترحال و تغیر
از حال بحال برای آنست تا لشکر احمد و سپاه محمد علیه الصلوة والسلام
وقت مناجات باحق بدانند و این ماه شب اول که چون قلامهٔ ظفری
یا شعیرهٔ کاردی یا نعل زرینی از سوی مغرب پیدا شود و شب چهارده
که بدر گردد و صاحب صدر شود و باخر که بآفت سرار استتار مبتلا گردد
برای آنست تا امت محمد آجال خود بدان مقدر کنند یسالونک عن الاهلة
قل هی الآیه و این نجوم که برین رقعهٔ کبود در پیش تخت ماه شکل شیاطین
بر کشیده اند برای آنند تا حراست اسرار حضرت احمد کنند و اگر
یکی از ایشان در همهٔ قفری کم گردد لیل او باشند میکاییل اجرام دمنه

م

لشکر ست جبریل اسفهسالار صف در او ست ابرهیم که اساس
بیت الحرام بر آورد بریق برق حشمت او بر آورد موسی بطور سینا
قصهٔ شوق او گفت و باخر با قصهٔ فراق او خو گرفت عیسی که مرده زنده
کرد اند آن روایی دم دمان او از آن بود که در بدرقهٔ مبشری قدم
قدم او بود از توریت وصف شرف و تفضیل او خواند و در انجیل
اعزاز و تبجیل او دید مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم چون مادر مرا
بار گرفت چنان دید بخواب که نوری از وی بدید آمد که همه عالم بگرفت
ای جوانمرد دار الملک سلطان در ولایت او یک شهر بود لکن سیاست
و حشمت و درد او ابهت او اطراف ممالک فرو گرفته باشد هفت هزار
سال که روزگار دنیاست مملکت غلامان ماست لکن دار الملک وجود
ما تا صد اخرین بود و بهر کجا سلطان برسد منشور او انجا روان بود
باکا خداوند اگه بنده آفرینه که کلاه گوشهٔ جلال او در فرق فرقدین ساید
و هودج عهد او در قبهٔ قربت قاب قوسین اند و محمل سیادت و علا
او بجز کون نکشد و این عصابه بر پیشانی مجد او بود که لعمرک و این طراز
اعزاز بر آستین عهد او بود که محمد رسول الله و این رایت ولایت بر
در سرای سر او بود که انا فتحنا لک فتحا و در این همه بزرگی و جلال طرفة
العینی او را بخود نظر نبود آن روز که فتح مکه بود آن دو مرد را پیش او
آوردند از هیبت او لرزه بر اندام ایشان افتاد گفت صلی الله علیه وسلم
هونا علی انفسکما فانا ابن امراة من قریش کانت تاکل القدید ای محمد
این چندین خلع کرامات در گردن تو افکندیم هان و هان تا سر افرازی
نکنی که این همه آن ما بود اما آن تو این بود که الم یجدک یتیما فآوی ما کنت
تدری ما الکتاب و لا الایمان گاهش این خطاب می شنوانیدند و گاه می
گفتند لولاک لما خلقت الافلاک ما کان محمد ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله

وخاتم النبيين آن مهتر را شربتهاء لونالون مى دادند ولباسهاء گوناگون مى
فرستادند چون از حجرهٔ عبوديت خاص ببارگاه عام نبوت بيرون آمدى
خلعت انعام لعمرك در جيد دولتش افكندى وچون از بارگاه عام نبوت
بحجرهٔ خاص عبوديت باز آمدى پرده از روى روزگار او برداشتندى و
اورا بدو نمودندى كه الم يجدك يتيما فآوى ووجدك ضالا فهدى ووجدك
عايلا فاغنى اى درويش در اندرون پرده چنان شربت زهر آميغ وتيغ
بى دريغ ببايد كه انك ميت تا چون در بارگاه عام شربت انعام لعمرك مالامال
بفرستند مرد بد مستى نكند ولو شئنا لبعثنا فى كل قرية نذيرا اگر ما بخواهيم
در هر كلاتى چون توى بفرستيم ولئن شئنا لنذهبن بالذى اوحينا اليك
اگر ما بخواهيم نهال وحى را كه در باغ دولت نشانده ايم بدست بى نيازى بركنيم
اى محمد نبوت تو نبوت پاك وعهد تو عهد عزيز وحشمت تو حشمت عظيم
وخطب تو خطب جسيم وخطاب تو خطاب كريم لكن ما همان خداونديم
كه هرچ خواهيم كنيم اى درويش ازين حديث درين عالم نشان نبود چون
نوبت دولت وجود آدم بيامد ابرى از لطف برآمد وقطرات محبت باريد
هر عزيزى را مى آوردند وقطرهٔ چند بر روضهٔ روزگار او مى باريدند چون
نوبت دولت محمد رسيد قطره از ميان برداشتند وبحر بى كران در ميان
نهادند همه انبيا وصديقان در درياهاء نبوت وصدق غواصى كردند
كس بگرد مركب سيد المرسلين نرسيد روز يك مركب او بود وشب
يك مركب آخر اين دو مركب فرماندند وخواجه درگذشت ما همه سواران
مملكت را بيشى داديم وگفتيم چندان كه قوت وطاقت شماست در پيش تازيت
نحن الآخرون السابقون ما خود چون مركب نبوت گرم كرديم از همه درگذريم
سوارى چنان كه موسى بود در نبوت كم خاست لكن صدق نبوت موسى
پاى در ركاب عشق آورد وتا بكران ميدان همى بيش نتوانست شد

آنك رو[illegible] زدى مركب خود ديد گفت مارا همه ميادين راه چه پاى دارد
ميدان همت پيش ما بگستردند تا مركب همت در وى بتازيم يا موسى خذ
ما آتيتك وكن من الشاكرين اين ميدان كه در پيش تو نهاده ايم اين را شاكر
باش گفت اگر دران ميدان سوارى نياريم كرد بارى دستورى ده تا ركاب
دارى كنيم اللهم اجعلنى من امة محمد هر كرامتى كه در حق رسولى بفرمودند
در حق رسول ما بفرمودند وقدمگاه ديو را ازان در گذرانيد آدم عزيز
عالم بود ودر دست مكارم خاتم بود لكن آن لعين ويرا وسوسه كرد تا بر زلت
افكند اما براق حشمت رسول ما بر ديو جست در كارش آورد ما من احد
الا وقد وكل به رفيقه من الجن قيل وانت يا رسول الله قال وانا الا ان الله
اعاننى عليه فاسلم اى درويش اگر مى روا باشد كه ملكى ديوى گردد روا
بود نيز كه ديوى مريد صادق گردد روزگار آدم باكورهٔ ثمرات اين
حديث بود اما اورا از در قهر در آوردند سايهٔ قهر او بر ملكى افتاد
زنديق گشت باز مارا از در لطف در آوردند سايهٔ لطف ما بر ديوى
افتاد صديق گشت كنت نبيا وآدم منجدل فى طينته نبوت نهايت روش
آدميانست وخاك وگل بدايت وجود آدميان است نهايت روش
آدميان در حق ما آن وقت تمام گشته بود كه هنوز بدايت در حق ديگران
تمام نگشته بود واگر چنانست كه نوح را كشتى دادند تا در آب حامل وى
گشت غيب پاك حامل محمد آمد در ملكوت اعلى نوح را سفينه دادند ومصطفى
را با امت سكينه دادند اين سفينه سبب نجات آمد واين سكينه سبب
علو درجات آمد اگر نوح گفت رب لا تذر على الارض من الكافرين ديارا
مصطفى صلى الله عليه وسلم وقتى كه دندانش شكسته بودند ورخسارهٔ
مبارك خون آلود كرده چنين گفت اللهم اهد قومى فانهم لا يعلمون بار خدايا
اگر ايشان سنگ جفا بر دندان ما مى زنند تو شكر قبول بر سر ايشان

سكينه نخ

نثار کن و اگر امروز آتش نمرودی بر ابرهیم برد و سلام کرد امید مند فردا
آتش دوزخ بر جاکران محمد علیه الصلوة والسلام برد و سلام کرد اند
آتش ابرهیم علیه السلام نمرود لعین افروخته بود و ابرهیم خلیل رحمن
بود عجب نباشد که آتش نمرود بقدم خلیل رحمن بفسرد عجب آن باشد
که آتشی که افروختهٔ غضب رب العزة بود که آتش دنیا هفتاد بار شستهٔ
آن آتش باشد بقدم جاکری از جاکران محمد سرد کردد و عجب و ورد بود
انجا که مطمح بصر خلیل بود موقع قدم محمد ساختند و بدانش هم باز نکذاشتند
بلکه در کذاشتند تا بدین مقام عزت رسانیدند که دنا فتدلی الآیه
وکذلک نری ابرهیم ملکوت السموات والارض الآیه ملکوت آسمان و
زمین موضع دیدار ابرهیم بود و محط رجل قدم همت محمد ابرهیم را قدم
دیده بر ستاره و ماه و آفتاب نهادند اما رسول ما را قدم بر ستاره و ماه و
آفتاب نهادند ابرهیم در خلت خویش نظر انجا کرد که مصطفی بقدم
بپیمود دیدهٔ ابرهیم در ملکوت اعلی نظر می کند و مصطفی را کفتند وهو
بالافق الاعلی از منتهاء نظر ابرهیم مصطفی را صلی الله علیه وسلم مبدا
ساختند تا آنچ ابرهیم ببصر بدید مصطفی بقدم بسپرد کسی را که مبتدأ
قدم منتهای نظر ابرهیم باشد بس خود منتهاء نظر او کجا باشد ابرهیم
کفت انی ذاهب الی ربی حق کفت جل جلاله سبحان الذی اسری بعبده
جون شب معراج محمد صلی الله علیه بوی رسید ابرهیم برسید که این
کیست کفتند این آنست که بدایت راه تو از دیدار یخ سم ستوری
کردیم که ستارهٔ که بر دیدهٔ خلیل جلوه کردند بر شکل یخ سم مرکب محمد
بود ابرهیم مفتخروار کفت مرحبا بالولد الصالح والنبی الصالح نه رسول
با فرزندی خویش بیارا است جز را سیدری مصطفی می بیاراست
خلیل از ... درخواست که واجعل لی لسان صدق فی الآخرین و ماده

حق او خواستیم ابتدا بی خواست او ورفعنا لک ذکرک و اکر جنانست
که اسمعیل عزیز را فدا افرستادند کبشی تا وی از کشتن برست فردا
هر یک را از اوباش امت محمد فدای فرستند که یجاء بالکافر فیقال
للمومن هذا فداوک من النار بس عجب نبود که اسمعیل را که سلیل
خلیل بود کوسبندی فدا فرستند بی استحقاق کشتن عجب آن باشد
که خاک آلودی را از امت محمد بندهٔ از بندکان خود فدا فرستند
با استحقاق دوزخ کارد بر ظاهر اسمعیل عمل نکرد و زهر در باطن محمد
عمل نکرد و جون کار باخر رسید و سفر آخرت در بیش آمد آن
زهر را که در کار آوردند که مصطفی صلی الله علیه از آن سر خبر داد
کفت هذا اوان قطع ابهری برای او را که شرف مقام شهادت بود
و اکر یوسف را جمالی دادند که عالم در روی متحیر کشتند تا آنک زنان
مصر در مشاهدهٔ کمال جمال او دست ببریدند این خود بس عجب نیست
ای محمد اکر جنانست که یوسف روی بنمود تا زنان ناقص عقل تنک حوصله
در مشاهدهٔ جمال او دست ببریدند تو مسبحهٔ خود بجنبان تا ماهی که
جمال عالم بوی مانند کنند باشارت سر انکشت تو بدو نیم شود و یا بد مصطفی
را صلی الله علیه برسیدند که انت احسن ام یوسف فقال هو اصبح
وانا املح اکر آن صباحت سبب بریدن دستها کشت این ملاحت سبب
بریدن زنار ما کشت ای داود پایکاه عظیم داری و درجهٔ بلند
دادی ترا بر کشیدیم و کفتیم انا جعلناک خلیفة فی الارض تو خلیفه مائی
ای محمد یکی از پایکاه و منزل خود خبر ده صحابه کفتند الا تستخلف علینا
فقال الله خلیفتی علیکم سلطان جهان منم تو سلطان منی
قم یا غلام ادر مدامک واحث علی الندمان جامک الله یعلم انی اهوی
اعتناقک والتزامک تدعی غلامی ظاهرا واکون فی سری غلامک

الیس عجیبا ان مثلی خاضع لمثلک و الاملاک نحوک خضّعُ
وانک تعصینی و تملک طاعتی و ملاک هذا الدهر لی منک اطوع
ولی نخوة عند الملوک و عزة و عندک اخشی فی الخطوب و اخضع
ولولا الهوی ما قادنی لک قاید ولکنه بالحر ما شاء یصنع
و اکر سلیمان کفت رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی محمد علیه السلام میکوید
احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین ما مملکتی
جه کنیم که محمّرجتی برجای ما بتواند نشست ما را مملکتی باید که جبرئیل
این کوید لو جاوزت انملة لاحترقت و اکر باد را مسخر او کردند و چنین
خبر دادند که غدوّها شهر و رواحها شهر ما را این ولایت بود که بلحظتی
از مکه بقاب قوسین رسیدیم چه عجب بود که دیوی یا بادی در بند
تسخیر پیغامبری بود عجب آن باشد که ژنده پوشی محیّری مه موشی
را ادیم ، مردی مستحقر مردیده عنان احکام غیبی در دست وی دهند
و از جلالت حالت او این خبر باز دهند که رب اشعث اغبر الحدیث
ای سلیمان باد و دیو در فرمان تو و ای ژنده پوش از امت محمد غیب پاک
ما نظاره اشارت تو اکر موسی را مقام مناجات دادند و بطور سینا
بردند چون باز فرستادند برروی وی نور وی نشسته بود که با نقاب بودی
کس طاقت مشاهدهٔ چهرهٔ وی نداشتی اما محمد را صلی الله علیه وسلم باز فرستادند
و برروی وی هیچ اثر نبود زیرا که محبوب بود و موسی محب و اذا الحبّ
سترک و غار علیک و اذا الحبیبه شهرک و نادی علیک معشوقانرا در
پرده نکه دارند اما عاشقانرا در شهر منادی کنند دیکر موسی علیه السلام
از بساط هیبت باز آمده بود چنانک در قصهٔ او آمد فلما تجلی ربه للجبل
جعله دکا و خر موسی صعقا اما مصطفی از بساط رحمت آمده بود اکر
موسی را مقام مناجات دادند و بطور سینا بردند وی واسطه با وی

سخن کفتند فردا هیچکی را از انجا کران محمد این مقام بدهند ما منکم من
احد الا و سیکلمه ربه کفاحا لیس بینه و بینه ترجمان و ازین فراتر مست
در شب ادرزی بخ بار المصلی مناج ربه مواجهة و اکر جانست که جبال و اباطیل
جادوان فرعون بعصا موسی نیست کشت فردا روز قیامت صد هزار
جریمت و جنایت عاصیان امت تو بیک لفظ شفاعت تو نیست کردد
موسی را خطاب می آمد که نعلین بیرون کن و عصا بیفکن اما مصطفی
را بقاب قوسین بردند و نکفتند که رشته تایی بیفکن زیرا که مجرد
بود از همه اغیار مصطفی صلی الله علیه وسلم چون بدان مقام عزت رسید
نکفت ارنی انظر الیک زیرا که موسی را دید بر راه کشته و خون صد
هزار و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت ریخته ای درویش هر که اهراد
باز کرفتی کشتی آن همه نطق نزد خود همه چیز ناخواسته در کنار
همتش نهادند من شغله ذکری عن مسالتی اعطیته افضل ما اعطی
السایلین و در شان موسی علیه السلام چنین کفت که و نادیناه من
جانب الطور و ندا همه کسی شنود چون حدیث مصطفی رفت چنین
خبر داد که فاوحی الی عبده ما اوحی کفتم انج کفتم و هذا مما لا یطلع
علیه ملک مقرب و انکه عیسی را با آسمان بردند و مصطفی را در زمین
بکذاشتن آن از نخوادی او بود لکن عهد عهد آخر الزمان بود و قحط
سال مسلمانی در پیش کفتند فذروه فی سنبله محمد دانه است و امت
خوشه دانه در خوشه رها کنند که قحط آخر الزمان در پیش است چنانکه
در عهد یوسف علیه السلام کردند ای جوانمرد چون شب در آید و معجر
قیرکون بر فرق عروس شب افکنند و عالم را در دیای قیر و قار سازند
و نجوم بر مثال دُرّ طوق بر روی بحر اخضر را در طواف آیند زهره
کوید کوانه آنست که با من در رقص برابری کند مشتری میکوید کرا رسد

که انکشتری دولت از انکشت من بیرون کند عطارد می کوید کیست
که با من در میدان نور مطارد اید بدر می کوید کرا رسد که با من در صدد
مزاحمت کند ولکن باش تا خسرو سیارکان سر از قبهٔ بنفسجی بر زند
تاج نور بر سر نهاده انکه دولت وصولت نجوم باز کند در و همه رخت
موس بر جازهٔ افول نهند همچنین هر رسولی در عهد خود بر اسمان لطف
ربانی آفتابی بودند رخشان و نجمی در فشان و لسانشان بر منبر توحید
در فشان جون خورشید دولت نبوت محمد رسول الله از برج شرف
طالع کشت همه رخت بستند و آن مهتر را کفتند یا محمد شرع ترا نسخ
نیست و عهد ترا فسخ نیست و امت ترا مسخ نیست شرفی باشد
ورای این که رب العزه می کوید جل جلاله در حق این مهتر قل ان کنتم تحبون
الله الایه بنکر که متابعت مصطفی جه درجه دارد که ثمرهٔ او دوستی حق
است خلیل با بزرکی خود جه می کوید فمن تبعنی فانه منی هر که بر پی من رود
او از من است باز خداوند جل جلاله مصطفی را می کوید هر که بر پی محمد رود
دوست من است انک بر پی خلیل رفت دوست خلیل امد و انک بر
پی محمد رفت دوست خداوند آمد خداوند جل جلاله ابرهیم را کفت و
اتخذ الله ابرهیم خلیلا همه عالم بتعجب ماندند که خود بشری را جنین خلعتی
بپوشند جون بساط دولت نبوت محمدی بکستردند من حیث مدّ بازی
الصبح جناحیه الی ان ضمها الوقوع فی افق الغروب و رای این کار کاری دیگر
بید آوردند یا محمد قل ان کنتم تحبون الله الایه خاک قدم تو کیمیا محبت ماست
جعفر صادق را کفتند رضی الله عنه خداوند جل جلاله ابرهیم را خلیل خود
خواند و رسول ما را حبیب حدیث خلیل در قرآن آشکارا بکفت و حدیث
حبیب نکفت حکمت درین جه بود جعفر کفت بلی جنین است لکن سرّی
آشکارا کرد رب العزه که اندران کمال درجهٔ محمد معلوم کردد ابرهیم را بعلت

خود برداخت اما جاکران و سوختکان و خادمان محمد را بمحبت خود بنواخت
جون مقتدی را خلعت محبت کرامت می کند مقتدی را خود جه خلعت بوشند
ای جوانمرد معراج آن معراج است که نام او راست معراج جسم در معراج
اسم کجا بدید آید و رفعنا لک ذکرک لا اذکر الا وتذکر معی میعاد در عالم
نام من نبرند الا که نام تو با نام من در یک سلک بود ما نام ترا شطر سطر توحید
کردانیدیم و هیکل علوی و مرکز سفلی بقدم قدم تو بیاراستیم آن مهتر آفتابی
بود که مشرقش مکه بود و مغربش یثرب بود و کسوفش در غار بود لکن
آن کسوفی بود که دران کسوف صد هزار ودایع لطایف کشوف بود عالمی
بود ظلمت ظلم کرفته امواج ضلالت در بحار جهالت متلاطم سرادقات
ظلمات بجود بعالم محیط کسری طاق بر کشید تا خواجه روید یکی با هبل راز
می کفت تا نکوسارتر بود همی ناکاه از جانب زمین حجاز باد اقبال و نسیم افضال
در بریدن آمد ریاح ارتیاح بجست انوار اسرار از کام کمال منفتح کشت
کوشهٔ ارستارهٔ لطف غیب بر داشتند و ندا در دادند که لقد جاءکم
من الله نور و کتاب مبین رفرف رسالت آن مهتر از شرف با عرش بیفکندند
بساط نبوت او از جابلقا تا جابلسا بکستردند اعلام ظلام نکوسار کردند
بت ادین را خاکسار کردند سریر سرور سرّ او از عرش بنات نعش
برتر نهادند در جمله و تفصیل اول همه همت او و میانه همه حرمت او
و آخر همه سوز امت او از کمال شرف او بود که رب العزه در محکم کتاب
خود اعضاء او را یاد کرد روی او را که حدود جمال باقسام کمال بوی بیوسته
بود یاد کرد کفت قد نری تقلب وجهک فی السماء یا محمد برای رضاء
تو قبله از بیت المقدس بکردانیدیم جشم او را که جشمهٔ حیا و نرکس روضهٔ
رضا بود یاد کرد ما زاغ البصر و ماطغی کوش او را که صدف جواهر
اسرار حکمت بود یاد کرد قل اذن خیر لکم دل او را که کل بوستان نظر

بود یاد کرد ماکذب الفواد ما رای نزل به الروح الامین علی در الآیه
سینهٔ او را که معدن سنا و منبع ثنا بود یاد کرد گفت الم نشرح لک صدرک
زفان او را که سمکهٔ بابرکهٔ توحید بود یاد کرد گفت فانما یسرناه بلسانک
دست او را که سزاوار دست معالی و صدر معانی بود یاد کرد و لا تجعل
یدک پای او را که نعلینش فرق فرقدین بود یاد کرد گفت طه ما انزلنا
علیک القرآن لتشقی پشت او را که پشت همه اولیاء دین بود یاد کرد گفت
و وضعنا عنک وزرک الذی انقض ظهرک خلق او را که مشرب عذب رد
مشرع فرات بود یاد کرد وانک لعلی خلق عظیم عمر او را که عمارت دلهاء
جهان بود یاد کرد لعمرک ابن عباس گفت رضی الله عنهما ان الله تعالی اعطی
محمدا خُلُقَ آدم و معرفة شیث و شجاعة نوح و وفا ابرهیم و رضا اسحق و قوة
یعقوب و حُسْنُ یوسف و شدة موسی و صبر ایوب و طاعة یونس و صوت
داود و فصاحة صالح و زهد یحیی و عصمة عیسی و وقار الیاس و حُبّ
دانیال و جهاد یوشع حدثنا الامام الاجل الزاهد تاج الاسلام معین الدین
ابوبکر محمد بن منصور بن محمد السمعانی رحمه الله قال اخبرنا ابو القسم اسمعیل
بن محمد بن احمد قال اخبرنا ابی قال حدثنا ابو الفضل قال حدثنا محمد بن محمد بن
اسحق قال حدثنا علی بن حجر قال حدثنا العلا بن عبد الرحمن عن ابیه عن
ابی هریرة رضی الله عنه قال قال النبی صلی الله علیه و سلم فُضِّلْتُ علی الانبیاء
بستٍ اُوتیتُ جوامع الکلم و نُصِرتُ بالرُّعب و اُحِلَّتْ لی الغنایم و جُعِلَتْ
لی الارض مسجدا و طهورا و اُرسِلتُ الی الخلق کافةً و خُتِمَ بیَ النبیون
زمین که بار قدم ما کشید خلعت او کم از آن نبود که خاک تیرهٔ او را باب
طهور در رساند ای درویش نامه را حشمت بمهر بود مصطفی صلی الله علیه و سلم
اول در دست انگشتری نداشت خواست که بعجم نامهٔ نویسد گفتند
ایشان نامهٔ که مهر نشده باشد نخوانند انگشتری بفرمود و مهر آن انگشتری

محمد رسول الله صد هزار و بیست و اند هزار نقطهٔ عصمت را منشور نبوت
بنوشتند چون کار بتوقیع رسید گفتند که این را مهری باید نام محمد را
مهر منشور نبوت انبیا ساختند دیگر سری خاتمش از آن خوانند که
اول که بنگرند بمهر نامه نگرند و آخر که فارغ شوند از مهر فارغ شوند اول
که بخلق نظر رحمت کردم بتو کردم و بآخر که بفرستادم ترا فرستادم
تا مهر دو حال اغیار در بند تو باشند و تو در بند کس نه ای جوانمرد
مهتر ما از همه مهتران بزرگوارترست و ما از همه امم فاضلتر کنتم خیر امة
لعین خود را گفت انا خیر منه و رب العزه ما را گفت کنتم خیر امة امت
محمد علیه الصلوة و السلام بصورت بیگاه خواستند اما بمعنی بگاه خواستند
صبح اظهار مشیت سر بر می زد که ایشان برخاسته بودند لکن آفتاب
اظهار قدرت فرو می نشست که ایشان پیراهن عدم را چاک کردند
بیگاه خیزان بودند در عالم قدرت اما بگاه خیزان بودند در عالم مشیت
در خلعت موخر بودند اما در خلعت مقدم بودند عرب سر برافراختند
که محمد بزفان ما آمد یا محمد تو از عشق عجم یکی خبر باز ده لو کان الدین معلقا
بالثریا لناله رجال من ابناء فارس در عهد مصطفی صلی الله علیه و سلم زمین
عجم از کفر و جحود موج می زد و مصطفی صلی الله علیه در چهار بالش نبوت
بر متکی فتوت تکیه زده عجم و عشق عجم را بر در عرب جلوه می کرد اگر
این دین بتقدیر بر مناط ثریا رود از خاک عجم عاشقان خیزند که کمند عشق
در بر دین اندازند رب العزه گفت و ما ارسلنا من رسول الا بلسان
قومه عرب قوم تواند و عجم نیز می باید که قوم تو آیند چند کلمه بزفان عجم
بگوی حسن بگو خ خ در حدیث جابر ان جابرا صنع لنا سورا یا ابو هریره
روزی در مسجد می گشت مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت یا ابا هریره
جه بر دست شکم درد تا چنانک عرب قوم تواند عجم قوم تو آیند و
صلی الله علی محمد و آله اجمعین

الخبیر دانا بر افعال و اقوال بندگان و نشان آن که بدانست
که علم حق جل جلاله باحوال او محیط است آن بود که رقیب مراقبت را
بر سکون و حرکت خود گمارد و نفسی بی اجازت شریعت و طریقت
بر نیارد ظاهر را بمیزان شریعت بر کشد و باطن را بمیدان حقیقت
در کشد و نقطهٔ اصلی را از اعتماد بر مردود پاک دارد که گفته اند السعید
من ظاهره موافق للشریعه و باطنه متابع للحقیقة و سره متبری من الاعتما[د]
علی شریعته و حقیقته که اگر ذرهٔ بر خودش اعتماد افتد اینک مجوسیه
محض و یهودیه صرف و گبرکی ناب و کافری خالص ای درویش اگر از انجا
که اعلی العلی است تا انجا که تحت الثری است همه بیت المعمور سازی و از
طاعت مقربان پر گردانی چنان نبود که ذرهٔ از ان خود دست بداری
تا خود را باز بسینی همه عالم ره زدی این راه را نشاید عرضت ارواح منه
الطایفة علی کلاب المزابل فلم ینظر فیها کلب بیچاره آن ذره متحیر دارد در هوا
بمانده نه سنگ آن دارد که بر زمین آید و نه قدر آن دارد که ببالا بر رود

آن به که ز خود سخن نگوییم — دست از خود و کار خود بشوییم
کز ناکسی و ز کم بهایی — همواره بنرخ آب جوییم
ما راه ز جاه می ندانیم — بیهوده ره هوس چه پوییم
از غربت در جهان نگنجیم — کو لیف قرابهٔ ببوییم
نا خورده هنوز زخم چوگان — سرگشته شده بسان گوییم
ما خود همه جمله عیبناکیم — پس عیب کسی دگر چه جوییم

دریغا که سالکان راه را هزار هزار قوافل معانی و اسرار در رسید و آواز
جرسی نصیب شما نیامد ای جوامرد نه هر چه در دریا بود دُر بود و نه
هر چه در شب بود بدر بود تمساح و مصباح نیز بود ولا کل ما فی السماء
نجوم مضیئة بل فیها ایضا رجوم للشیاطین مرمیه ولا کل من هو جنبی

وعلی البساط قدمه بل منهم من لیس له الا اسمه او رقمه و کل للملک خدمة نه هر که
بر درگاه سلطان بود ندیم بود از هزار یکی ندیم و دیگران در بلا بعد مقیم ما
کیستیم اصاغر عبید و احقر اهل التوحید در هجا واو عمرو در خط الف وصل
در نحو از باب ما لا ینصرف در نسب از زمرهٔ من لا یعرف در عجم نقطهٔ بادر
ندا حرف ترخیم در سباع و کلبهم در طیور فراش مبثوث در میان خلق بخس
فلک ابو فلان الیابس باندکی قانعیم بوعده شاکریم بتمنی از لقمهٔ متشبعیم
بو القسم نصرابادی را گفتند از اخ مشایخ را بوده است ترا چیزی مست گفت
درد نایافت آن مست درجمله با دلی باید که در وی درد و مصیبت نایافت
بود و یا شادی و عز نایافت نگر تا فارغ نباشی طرفة العینی که ان الله تعالی
یبغض الصحیح الفارغ و اگر گوی که در کارم بنگر تا کارت چیست مستعمل
شیطانی یا در عمل رحمانی هر روز بامداد بدوکان روی و شبانگاه با خانه آیی
بنگر تا جهودان و گبرکان همین می کنند نماز برای آن کنی تا خدای بر نعمت
بر کند و حج برای آن کنی تا خلقت حاجی گویند و اگر غزو کنی همچنین مغروری
در اسم و رسم مانده و آنچه سر کار است در ستر غیرت خویش سلطان وار
بر سریر عزت تکیه زده هرگز بحرمهٔ این چنین کس ساید و نه نیز او را بخود راه
دهد آری جان و جهان من این حدیث کار افتادگان است نه حدیث بخود
باز افتادگان است این حدیث سوختگان است نه حدیث خویشتن ساختگان
است این حدیث مشتاقان است نه حدیث مطوقان این حدیث ابطال
است نه حدیث بطال محال مرد چون عیسی مریم باید که هیچا قرار نگرفتی
گرد عالم سیاحت می کردی گفتند سبب این چیست گفت بو که صدیقی
روزی قدمی جای نهاده باشد آن خاک ما را شفاعت کند اگر درد همه
اولیا و صدیقان را در هم گدازی در گرد قدم عیسی پاک نرسد و نیاز او
در راه چنین خزاینا مملوة من الطاعات فعلیک بذرة من الافتقار

افتقار

سبوغی است که از مرغزار وجود آدم و آدمی سر بر زد ملایکه را فضی بود
که و نحن نسبح بحمدک خاک را افتقار بود که ربنا ظلمنا انفسنا سلیمان داود
صلوات الله علیه که بر و بحر در امر و نهی او بود باد را بیچه تسخیر بر سر کرده
روزی آن شادروان او در هوا می آمد موری با موری سخن می گفت ادخلوا
مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده قوم سلیمان نباید که پای بر شما نهند و شما
در زیر قدم ایشان کوفته کردند سلیمان آوازی با گرفتاری بشنید باد را
گفت شادروان سلطنت ما اینجا بنه که اوازی با نیاز بسمع رسید انگه مور را
گفت این کلمه چرا گفتی که ما در هوا می رفتیم گفت ما امت تواضعیم چون قوم
ما جنان علوی و رفعتی دیدندی کوفته کشتندی آن عزیزی از عزیزان
طریقت چنین گفت در صفت موران سیاه پوشان کمربستگان سرافکندگان
جون دانست که آن جانورکی کار افتیده و با خبرست چهل روز بر سر آن
سوراخ بنشست و گفت شما هر کسی بکار خود روید ما را با این مور نفسی است
سلیمان کار افتاده بود و آن مور کار افتاده کار افتاده بر کار افتاده باز نشست
و با یکدیگر اندوه و شادی این حدیث می گفتند ایشان دانستند قدر کار
اما ما مشتی مردگانیم و از مردگان کار زندگان نیاید بعضی را ازین عجب آید
موری که باوی حساب و عتاب نیست ویرا باری با این حدیث چه کار اینک
هدهد سلیمان و اینک سگ اصحاب الکهف خاک در دیده عقل بوالفضول
می باشد و این نه قدحی است در سلطان عقل که در بدو کار قدح اکرام کشیده
است که ما خلقت خلقا اکرم علی منک لکن بعض کار ما آنست که عقل بدان
راه نبرد تا تسلیم محض و تفویض صرف بی تصرف بشریت آشکارا گردد
آورده اند که روزی داود صلوات الله علیه نماز می گزارد موری بر سجاده
وی برفت داود آن مور را بیند اخت آن مورک باوی بسخن آمد که یا داود
بنداری کم تر در ملوس و ما ازان کسی کم است بیش ازین نمی توانم گفت

که عقول مختصر تحمل نتواند کرد و آن سنگ ریزه که رسول صلی الله علیه برگرفت
و بر دست نهاد چون خود را آن خلعت رفعت بدید بر فتح سکوت از حجره
فرو گشاد و بزفان شکر پیش آمد گفت سبحان الله ما در حجاب گنگی بودیم
لکن بر دست شرف مهتر گویا شدیم ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ چون بر دست دیگران نهادند گنگی ببود دیگر بار آن سر
متواری گشت عجب کاری است عهد مصطفی صلی الله علیه وسلم عهدی بود
که از سنگ بوی دل می آمد اکنون از دل بوی سنگ می آید ثم قست قلوبکم
من بعد ذلک الآیه آسمان سوخته این حدیث است و زمین طالب این
حدیث است و هر روز آفتاب سر از برجی دیگر بر آرد گوید در آن برج
رفتیم و تسبیح خود گفتیم بو که ازین برج نو برآییم خلعت نو یابیم و آن
ماه می بالد با اول بامید خلعتی پس بکم کاستی باز گردد همی طالبی است
سوخته و اگر در آتش کده گبرکان شوی آن آتش بزفان حال با تو می گوید
که ما خود در سوز خود بصفتی ایم که ما را پروای این بی حرمتان نیست
و اگر در بت کده بت پرستان شوی همچنین رسول صلی الله علیه وسلم
آمد اول سجده شکر ایشان کردند در خانه مشتی سنگ بود بهم باز
نهاده سیصد و شصت بت چون محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم نقاب
غیرت از چهره مقدس برگرفت همه بروی در افتادند سجده را
جون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس   رو که ازین دلبران کار تو داری و بس
با رخ تو کیست عقل جز که یکی بوالفضول   با لب تو کیست جان جز که یکی بوالهوس
از آدمی باز پس ترهم آدمی است آسمان و زمین و عرش و کرسی و ملک
و فلک و از اعلی العلی تا تحت الثری هر چ نام چیزی بروی افتد در
جست و جوی و تک و پوی اند این آدمی که صفتش ظلومی و جهولی
است ضعیف ستمکار خاکسار نگوسار بهمه تراز و ما کم در همه نقدها

نفایه بابی وفایان هم زانو نشسته با دشمنان ماساخته دوستان را
از خود آزرده اگر کسی ترا پرسد که تو کیستی نگو تا حدیث مسلمانی نکنی
که مملکتی آراسته بود باغی پیراسته بود چون ما چشم زدی می رد
بایست اگر مرد دولتی نفسی در کار ماکن دست شفقتی بسر ما فرود
آر که از ما که اثر هم ماییم صدقه بمستحقان دهند و ما مستحقیم الخیر منازلة
والشر لنا صفة بدر ما که کلاه اصطفا و تاج اجتبا داشت اسیر دانه
می گردد پس حال فرزندانی که درین کنیسهٔ دنیا بمانده باشند چگونه
باشد واذا کان اول الدن منا فاظنک بآخره ولقد عهدنا الی آدم
آن عهد چه بود آن بود که از دبیرستان نگریزی فنسی هنوز طفل بود
در راه نواختش آوردند راه اطفال دیگر ست و کورهٔ ابطال دیگر
بفردوسش بردند بر سفت عزیزان مملکت و از بهشت مهد بزرگی
و سیادت او ساختند لکن هنوز پادگاه قهر نداشت فنسی ولم نجد
له عزما عزم اولوا العزم نداشت و انگاه هر کرا نو درین حدیث کشند
طفل راه بود و اگرچه پیر هفتاد ساله باشد و این که تو او را ابلیس
خوانی نامش عزازیل بود و از سر این که عزازیل لباسی پوشیده بود که آنرا
استدراج خوانند عز آدم نتوانست دید بحسد بردن آمد و الحاسد
جاحد لانه لا یرضی بقضاء الواحد   ان یحسدونی فانی غیر لایمهم
قبلی من الناس اهل الفضل قد حسدوا   فدام لی ولهم مالی و ما بهم
ومات اکثرنا غیظا بما یجد   انا الذی یحسدونی فی صدورهم
لا ارتقی صدرا منها ولا ارد   اهل مملکت را بخدمت آدم فرمودند
ابوا [illegible] نیش زدند ان زخم چه بود اخرج منها فانک رجیم
[illegible] آن زخم بدید هراس و ترس آن در دلش نشست چنانک
استاد در دبیرستان یکی را ادب کند هراس آن زخم در دل دیگران

کار [illegible] انک عجب تر بود هراس او بیش بود باشد که طاقت ندارد از
دبیرستان بگریزد یا باشد که پنهان گردد در پس دیواری آن پدر مهربان
بطلب او شود او را می بیند در فرار خود بی قرار گشته خون آبه از دیده
می چکاند بر پشتش نهد و بدبیرستان برد و در راه تلقین می کند که اگر
استاد ترا گوید که کجا بودی تو چنین گوی که خویشاوندان مرا بخانه
برده بودند آن که گفت [illegible] این بود که آدم از هراس آن زخم
بگریخت خواست که پنهان شود رحمت را بفرستادند تا او را در بر گرفت
و عذرش تلقین کرد که فنسی ولم نجد له عزما گفت آدم هنوز خرد بود
عزم اولوا العزم نداشت انکه چون بالغ گشت طعم این حدیث بچشید
چون آن طعم بیافت پادگاه این حدیث گرفت ندا در آمد اهبطوا اکنون
مرد و بسرای مقابلت روند و با یک دیگر مصارعت کنید و کشتی گیرید بدست
قوی تر آمد که بسالت رسالت و شجاعت خلافت داشت آن ملعون را
زیر آورد چون افتادهٔ او آمد از و بگریخت و نیز وقت باشد که قصد
مردان او کند تا باشد که بر زفان ایشان حدیث او رود چند بینی بگویند که
آن ملعون او ان روز جشنی سازد و خلعتی نو در پوشد در عهد سلیمان فرزند
را بخدمت فرستاد چون نوبت بسید المرسلین رسید خود بخدمت آمد
گفت غلام پیرت بکار شود گوش بگرفت تا هلاک کند باز رها کرد گفت
ما رحمت ایم نه زحمت گفت در حق تو گفته اند وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
آخر ما هم از عالمیان ایم بما نظری کن گفت تو در پردهٔ انظاری چون آن
روز باشد بفرماییم تا ترا منبری بنهند در عرصات قیامت بپای باش از غضب
و سخط تا تو نیز عذر خود بگویی وقال الشیطان لما قضی الامر الایه چون
قدمی بغفلت کسی خواهد که بردارد درین بند [illegible] لعین گوید مرا نمی شناسی
من آنم که اهل آسمان اول را ادب تسبیح از من آموخته اند و اهل آسمان

دمم آداب تهلیل از من دانسته اند و اهل دیگر آسمانها همچنین مسند تدریس
ما بر فوق گنبد اخضر نهاده بودند این همه دولتها در باختیم تا طرازی از
لعنت بر ناصیه ما کشیدند و طوقی از شقاوت بر گردن ما نهادند و بر سر کوی
شرع مصطفی مان بعوانی نام زد کردند با تاج اخلاص ساز و درد دو یا
ما فتراک ماهی ساز که نه مرد دینی و آن لعین بهر دو نی از جای در نجنبد که
تکبر هول دارد ندیدی که از تکبر دست بآدم بکاسه فرو نکرد دون همتان
را سوار حسد و حقد و حرص دنیا بر کارد با نجون صدیقی در مملکت
پدید آید او از جای خود در جنبد اگر قدمش بی نتواند بغلامی پدید آید
انگه گوید ای صدیق مرا بتو حاجت است نمی گویم مرا بدعا یاد دار یا شفاعتی
کن که کار ما ازین همه در گذشتست حاجت من اینست که مرهمی از لعنت
خود بر روح مجروح من نه تا آن طراز لعنت بدولت تو تازه گردد بار زد
از صدیقان درخواهد تا بروی لعنت کنند و ایشان خود از نفرین
بر خود بر وای اوند ارند ای درویش هنوز ابلیس آن خلاف نکرده بود
که تیر لعنت را بزهر قهر آب داده بودند و هنوز آدم زلت نیاورده بود که
حله اجتبا دوخته بودند جعفر صادق را پرسیدند رضی الله عنه که کدام
معصیت است که بنده را بحق نزدیک کرد اند و کدام طاعت است که بنده را
از حق دور کند گفت میان طاعتی که اولش امن بود و آخرش عجب آن طاعت
بنده را از حق جل جلاله دور کرد اند و میان معصیتی که اولش خوف بود
و آخرش عذر آن معصیت بنده را بحق نزدیک کرد اند قال یحیی بن معاذ
ذنب افتقر به الیه احب الی من عمل ادل به علیه و قالوا لان تلقاه بذل الافلاس
خیر من ان تلقاه بذلایل الاخلاص مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر
مطیع الاعتذار فان قل ثمن الذنب وان جل دیة الذنب عندنا الاعتذار
ابلیس بطاعت خویش معجب گشت گفت طاعت کردم ندا آمد که لعنت

کردم ... آدم بد کرد گفت بار خدایا بد کردم ندا آمد که عفو کردم بجهان
نیان نمودند که معصیت با عذر به از طاعت با عجب آورده اند که روزی
معاذ جبل رضی الله عنه بحضرت نبوت محمدی در آمد و از گریه مژگان خود
را رشته لؤلؤ کرده و از آب دیده خویش بر حواشی رخسار سیل می
بارید و بدست زاری لباس خویشتن داری می درید سید سادات و
منبع عز و سعادات گفت یا معاذ ترا چه بود است که چنین گریان و بریان
گشته یکی بگوی تا از استار عزت بتدبیر ربوبیت چه پید اگرد که لشکر صبری
در دلت چنین غوغا کرد گفت یا صدر دیدر نبوت و دره تاج فتوت در
راه می آمدم جوانی را دیدم ببالا سرو بر کشیده برخ چون گل تازه شکفته
خون جگر از راه دیده می پالود و هر دو عارض را از خون دیده می آلود بلا
بسر وماند اگر از باد خوف خمیده نبودی رخش بگل ماند اگر از خون دل
بر و سرشک چکیده نبودی دو نرگس را از خون آبه آب داده و بر روی
ماه از آب رز نقاب نهاده مهتر گفت یا معاذ ویرا نزدیک من آر تا یکی قصه
غصه وی بشنوم اگر آب دیده اش از خون گناهست ببشارت غفران
درمان کنم و اگر سوختن دلش از آتش محبت است بیاد دوست مرهم
معاذ برفت و آن جوان دل خسته را می آورد با هزار ناله و زاری تا بحضرت
محمدی مهتر گفت جوانا بچه سبب چنین رنجوری گفت یا سید جوادی بخود نباشم
و چرا نگریم که آسمان طهارت توحیدم از غیم هوای بشریت تیره گشتست و
دیده عقلم از دود معاصی خیره شده اگر آدم صفی که در صف اول از صفوت
بکبر کرده بود بیک زلت چندانی نوحه کرد که ملایکه ملکوت را بروی رحمت
آمد و داود بیک خطا چندان زاری و افغان کرد که مرغان آسمان را بر خود
گریان کرد و اگر یحیی معصوم پاک پاک زاده پیغامبر پیغامبر زاده هرگز گناه نا
کرده و نا اندیشیده چندانی از دیده اشک خونین قره ریخت تا هر دو رخسا

از مویه و گریه جراحت کردم اولی ترم با ارتکاب این جریمت من از
ناله بگدازم و دیده از آب بپردازم جوانا اگر گناهت بوی زمین است
ترا از من بوی شفاعت است مهترا گناهم از بوی زمین زیادت است
جوانا گناهت از چه بزرگست آخر از نهایت مورد ارقم است مران دفتر
جفاهای خود را بدریای کرم حق انداز که ساحل بحر کرم مستدرک فهم هیچ
بشر نگردد و قعر او مشاهد هیچ دیده نشود چون آن ممتحن نقاب زعفرانی
بدست شرم بر چهره رخساره ببست و زفان بگفتار کردار خود برکشاد
گفت یا جوهر رحمت و یا پیکر عصمت من آنم که بیست سال بر مجتازان راه
آخرت راه برده ام هرگه که شب از غالیه بر روی افاق رقم زدی و ظلم بر سر
کوهسار علم زدی دست سپهر گوانه شب دیجور را بر فلک می بستی و ظلم
و تعدی من زندان حق را می شکستی یا رسول الله دوش که شب از سیاهی
بر هوا کله زد و روی عالم را بعنبر بیالود عروس تازه و جوان از سر تخت
جلوه بگور آمده بود و من آن خبر شنیده بودم از خانه ادبار خود بگور روی کنده
کردم و پرده از روی او برداشتم و او را بر سر گور کشیدم و کفن از و برداشتم
و او را بر سر خاک ناپاک وار بیند اختم چون بخانه خود باز آمدم صورت
جمال آن نوعروس در دیده دلم آویخت برید وسواس شیطان و سفیر
هوای نفس بیابی گشت هوای نفسم کمند شهوت در گردن افکند که هین
و هلا و این تغافل از بهر چرا اما سمعت ان اللیل اخفی للویل تا کار بجای
رسید که از استیلاء آن تفکر جامه حفاظ از دل بیند اختم و مردودیه
را از شرم بپرداختم و با آن مستوره بودم صد هزار فریاد از این بودم
راست که آن غلبات شهوات کم گشت و آن آتش هوا فرو نشست دست
حسرت نثار حیرت بر سرم ریخت دلم خزانه احزان گشت دیده ام
ابر سرشک بار شد زفان عندلیب وار نوحه سراییدن گرفت مهتر گفت

یا جوان فاسق ما اقربک من النار جوان چون این سخن بشنید دیده امید
از عالمیان بخوابانید و همت را بر رحمت حق بپیوست مرتع آهوان را حجره
انس خود ساخت ملعب گوران را مستراح روح خود گردانید روزها
و شبها در آن بیابانها روزگار می گذاشت آهوان با وی الف گرفتند سباع
با وی بیارمیدند و وحوش گرد وی جمع گشتند راست که چهل شبانروز از
کرده خویش بخون دل عذر خواست و راه درگاه عفو باز یافت گفت
خداوندا من اجرا سباع غم در دیده می دارم و بقوت دل راه محنت می کشیدم
کنون نه در دیده نم ماند و نه در دل قوت یا بعفو خودم بنواز یا در بوته بلا بگداز
تا مگر چون باتش دنیا گداخته گردم فردا بنعیم بهشت نواخته گردم الهی لئن مشیت
الی بلای بقدمی فکم قرعت سن ندمی الهی فعلی یسکتنی و فقری ینطقنی ان
رثت علی لبسة التقوی لم یخلق برد الرجا و المنی هنوز این مناجات تمام نکرده
بود که او از برید حضرت آمد سفیر مملکت پیغام حضرت رسانید و آیت
آورد و الذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم الایه آنان که از بندگان ما گناه
کنند و دیوان خود را سیاه کنند پس چون از سر انتباه یکی آه کنند من از گناه
ایشان را بدان آه ایشان بخشم یا محمد بنزدیک آن درویش رو که روی بر زمین
نهاده است و تاج عفو بر سرش نه مصطفی می آمد تا بجایگاه جوان جانی خاطی
را جوان را دید خاک بیابان عطر عارضین ساخته غبار قفار را کحل دیده
کرده مهتر گفت یا جوان سر از خاک بردار گفت ای مهتر معصیت دارم و
رخ عاصیان بر خاک نهاده بود جوانا پیش مگری آری جنایت دارم و همواره
آب از دیده خایفان گشاده بود جوانا رخ زرد مدار آری رخ زرد از دل
پر درد است جوانا دل پر درد مدار آری درد دلم از زخم جراره معصیت
است یا مرهم مغفرت نبود به نگردد جوانا بشارت مرترا که جریده جرم و همت
را قلم محو بر کشیدند و صحیفه عذرت را مهر قبول بر نهادند جنایت در

کذاشتند و عقوبت بر داشتند درین راه نیازی صادق باید طلبی کرم مردی
باید اول منزل درین راه طلب نیازست و بزرگان دین چنین گفته اند که نیاز
رسول حق است بنده چون تخم نیاز در سینهٔ بنده باشند عنان وی
بحضرت کشیدند روزگاری مبتدیان راه را با نیاز الف دهند چون مدتی
در راه نیان کامها درد زدند آن نیاز همت گردد در پیش خداوند نیاز بود
کنون صاحب همت گردد و اتفاق است پیران راه را که همت که از سراپردهٔ
غیب برود جز در حجرهٔ همت مریدان منزل نکند چون مدتی در راه همت برود
و آن طریق را باقدام جد خود گرفته کرده اند همت را طلب کرده اند همچنان که
نطفه را علقه کرده اند و علقه را مضغه و مضغه را کسوت بشریت پوشانند
همچنین نیاز را همت کرده اند و همت را طلب کرده اند و آن طلب بشاه راه زنند
حقایق لا اله الا الله در کشند و این کوس دولت بر درگاه سلطنت او می
که من طلبنی وجدنی و انکه ندا در دهند که ای علی و ثری و بهشت و دوزخ
و عرش و کرسی از راه طالبان ما برخیزید که ایشان صید ما اند و ما مطلوب
و مقصود ایشان اگر بر شما گویند از شما هیچیز نماند این مراتب و مدارج
که گفتم معراج دان درین راه و هیچکس قدم درین راه ننهد الا که بر حسب
ارادت او او را معراجی بود انبیا را معراج ظاهر و باطن بود باز اولیا را
معراج باطن باشد و بحقیقت می دان که معراج مصطفی صلی الله علیه نه از مکه
و مدینه در گرفتند بلکه از انجا در گرفتند که در ابتدا اکارش محمد امین
می خواندند از محمد امینش در نبوت کشیدند و از نبوت در رسالت
کشیدند و انکه در رسالت ترقی گرفت تا بفقر رسید و در فقرش ترقی دادند
تا بمسکنت رسید فقر و فاقه و نیاز و مسکنت طراز نبوت او بود اگر در
دولت خانهٔ ازل و ابد نطاقی بودی عزیزتر از نطاق درویشی و مسکنت
بمصطفی علیه السلام فرستادندی تا بر میان محمد عبودیت بستی چون کومی

رود له ... در رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم درین مراقی و معارج و مدارج
تصاعد و ترقی گرفت شخص وی را بر طریق تبع بیک جذبه از پیش سدهٔ کعبه
سجده گاه ابرهیم خلیل بردند و از انجا که مسجد اقصی بود بیک کشیدن بقاب
قوسین بردند انگه غیرت ربوبیت پردهٔ عزت را پیش مخدرات اسرار
فرو گذاشت و بخلق بیش ازین برون نداد که فاوحی الی عبده ما اوحی
و گویندگان درین قصه حکی باشند هیچ مملکت دانست که آن شراب چه
طعم داشت باده بر دست من و باد بدست دگران مقتصد هزار سال
بود که اهل آسمانها منتظر می بودند تا این مرد از کمین گاه مردان سرکی برارد
و بحضرت عزت چه تحفه آرد چون آن شب در آمد که مصحف مجید ازوی
چنین خبر داد که سبحان الذی اسری بعبده مقربان و کروبیان ملاء اعلا
از مناظر تقدیس و تسبیح خود سر برون کردند تا این مهتر بحضرت جلال
چگونه خوامد خرامید همی نخستین قدم که در آستانه نهاد گفت لا احصی
ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک کسانی که قدم متابعت بر راه مهتر دارند
لابد ایشانرا معراجی بود بر قدر وقت ایشان و معراج ایشان گفته آمد
از نیاز بهمت و از همت بطلب انگه چون مرد صاحب همت پای در عالم
طلب نهاد با وی خطاب کنند که تو او را بطلب خود نتوانی یافت اگر طلب
نکنی مشرک باشی و اگر گویی طلب کنم بیابم هم مشرک باشی علی القطع و التحقیق اگر
کلاه گوشهٔ طلب ازل از حجرهٔ خاص کرم پیدا نیامدی همه عالم در بند اشت
خود برباد بودندی طلب از یافت تو می آید نه یافت از طلب استاد بو علی
دقاق گفت قدس الله روحه عندک انه لا بد لک من الرزق و عندی الرزق
لابد له منک ترا چنان معلوم گشتست که ترا از روزی چاره نیست و بو علی
چنین می گوید که روزی را از تو چاره نیست ای درویش بحقیقت دان
که بر تو فریضه تر از طلب او نیست اگر بندگان شوی او را طلب و اگر نخانه

آیی اورا طلب اگر بمسجد شوی اورا طلب واگر بخرابات شوی هم اورا طلب
من بخرابات ویارمن بخرابات ، با قدح می درامده بمناجات ، واگر عزرائیل
بتو آید نگر از طلب فرو نه ایستی عزرائیل را گوی تو کار خویش می کن تا من
کار خویش بیت روزی که روان روان شود از تن من ، جز نام تو بر نیاید از
دفتر من ، گر تو سر من نداری ای سرور من ، خاک کف پای توست تاج سر من
اخری جز عیش تو عیشها فراموشم باد ، درد تو بجای جان در آغوشم باد
بستم گر وفات نکشایم من ، گر جور کنی بعذر پیش آیم من
بفزای جفا که مهر بفزایم من ، آخر غم هجران تو را شایم من
هزار هزار تیر خدنگ زهر آلود را حربه حلق عشق خود باید ساخت تا قدمی
در عالم طلب ترا مسلم گردد شعر ذکرتک والخطی یخطر بیننا ، وقد نهلت منا
المثقفة السمر ، فواسه ما ادری وانی لصادق ، ادا عرانی من حبک ام سحر
فان کان سحرا فاعذرنی علی الهوی ، وان کان داء غیره فلک العذر ، حدیث
مصطفی علیه الصلوة والسلام نشنیده که مسواک در دهان داشت عزرائیل
را دید می آمد کمر بسته گفت یا نبی الله چه فرمایی باز گردم یا بدانچ آمده ام
پیش روم مصطفی مسواک از دهان بیرون نگرفت بمسواک کردن همچنان مشغول
بود یا عزرائیل تو کار خود می کن ما ما کار خود می کنیم و اگر درد در زخت فرو آرند
نگر از طلب فرو نه ایستی گو یا مالک اینک فرق ما فدای مقامع تو شما مقمعه
تو بر فرق بو الفضول ما می زنید تا ما در دریای طلب غواصی می کنیم تا کار
بکجا رسد و اگر در بهشت فرو آرند بحور و عین مشغول مگرد همه عمر
عهد طلب می بوی و در کوی طلب می پوی تا از جمله ضایعان نباشی ، وقتی
تنی چند از مریدان خیر نساج بنظاره کلیسای ترسایان رفته بودند چون
باز آمدند و در خانقاه رفتند شیخ ایشان را گفت کجا بوده اید گفتند بنظاره
کلیسا گفت راه آورد چه آوردید گفتند از کلیسا چه توان آورد گفت

خدایرا طلب نکردید گفتند ای پیر ما راه باین سخن نمی بریم شیخ گفت
برگردید تا من شما را بکلیسا شدن بیاموزم ایشان برگشتند و با شیخ
بکلیسا شدند آن بیگانگان بر دیوار کلیسا صورت عیسی و مریم
نقش کرده بودند و آنرا می پرستیدند شیخ روی بان دیوارها کرد و
بانگ بران صورتها زد أأنت قلت للناس اتخذونی وأمی الهین من
دون الله الآیه در حال آن صورتها از دیوار فرو ریخت و از در ها آن
دیوار این ندا بخاست لا اله الا الله وحده لاشریک له از هیبت آن بیر
سی تن از بیگانگان زنار ببریدند و مرقع بوشیدند انگه پیر روی
بمریدان کرد که از طلب فرو مه ایستید و چون بکلیسا آیید چنین آیید
ای جوانمرد تقریر طلب چه فایده کند چون بتدبیر طلب بر نخواهی
خاست این سخن با تو همچنان است که مشتی ارزن بر سندان
باشی یا پاره آب در غربال ریزی از تقریر چه فایده چون اقرار نخواهی
داد ، یحیی معاذ رازی گفت رحمه الله الامر علی ثلثة احوال ترک الافات
ثم احداث الطاعات ثم انتظار الکرامات حقیقت راه مسلمانی سه
حالت است بترک آفت بگفتن و از سر اخلاص طاعت آوردن و
منتظر کرامات و الطاف ربانی بودن نه کار هر کسی است که در معرکه
شود و تیغ زند تا انگه غنیمت حلال بدست آرد ، بویزید را گفتند
از عظیم ترین زخمی که تو در طلب دین نفس خود را زدی نشانی باز ده
گفت لایمکن کشفه شما طاقت سماع آن ندارید اما کمترین زخمی که خود را
زده ام بگویم گفتند بگو قال دعوت نفسی الی شیء من الطاعات فلم
تجب فمنعتها الماء سنة این نفس خود را بطاعتی از طاعات دعوت
کردم اجابت نکرد یک سال آبش ندادم با خود گفتم چون در خدمت
دین کاهلی کنی آب بتو دریغ باشد یا جان در تشنگی بدهی یا تن

در طاعت دمی، و جاهدوا فی الله حق جهاده هو اجتبیکم، مروت خود را
بر بساط مجاهدت قمع کنند و دل را در راه مشاهدت جمع کنند و
سر بو الفضول را بتیغ ریاضت بصمصام انتقام ببرید و شکم بر آورد را
بدرید هیچ چیز بر شما عزیزتر از جان نیست اگر برگ حدیث خدای
دارید اول لگدی بر فرق جان زنید فکن رجلا رجله فی الثری وهامة
همته فی الثریا ست مرخصی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید پرده سوز و مرد باید گام زن، سالها باید که تا یک سنگ اصلی
ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن، با دو قبله در ره
توحید نتوان رفت راست، یا رضای دوست باشد یا هوای خویشتن
این راه را مردی باید که قدم با دل دارد و دل با اندیشه دارد
و اندیشه با سر دارد و سر با روح دارد و روح با غیب دارد
جسدی باید از علت حسد پاک گشته نفسی در موافقت دل نفس زده
دلی پای در رکاب دل طلب آورده سینه در طینت طیبه او عهد
توحید دسته ضمیری باید بر نهاد شور انگیز امید گشته فوادی باید
بترک مراد نگفته باطنی باید در محلت حقیقت متوطن گشته روحی
باید در بحار روح در ریاض صدق او دمید مشاهد امور روحانی
و صور نورانی گشته حواس جسمانی و اوهام بشری را آتش در زده
چنانک در رموز نبوی آمده است ان فی الجنة ما لا عین رأت و لا اذن
سمعت و لا خطر علی قلب بشر و در محکم تنزیل آمده فلا تعلم نفس ما اخفی
لهم من قرة اعین الایه سری باید از سرور مشاهده مدهوش میان
صفت اولیت و آخریت بی هوش اگر در کل عالم ذره در دیده همت
می آید در راه وی هیچ نیست ... لا یصل الی الکل الا من انقطع
عن الکل اعتقاد آنست که ... اگر سید سادات و منبع

سعادت طرفة العین بهیچ ذره باز نگرستی همه جانش بدان داشتندی
و بقیت قرب قاب قوسین نرسانیدندی، آن سلطان غلامی را
که در مجلس او بود فرمود که شراب دهید اول ساقی را گفت قدح
بوی ده نستد ندیم را فرمود هم نستد وزیر را فرمود هم نستد
سلطان بخودی خود بر پای خاست و قدح پیش غلام داشت
هم نستد گفتند چرا از غنی ستانی گفت آن نا ستدن ما ست که
سلطان را پیش ما بر پای کرد است، در این راه همتی باید سرکش و
بنیتی بارکش بادشا این عهد بر گرفته اند که من خدمنی فاخدمیه
و من خدمک فاستخدمیه مرگ بخدمت ما مشغول است گر غلامی
او بر میان بند و مرگ خادم تست لگام تسخیر بر سرش کن، عبد الواحد
بن زید بو عاصم بصری را گفت چه کردی بکه آن وقت که حجاج ترا
طلب کرد گفت بر غرفه خود نشسته بودم چون عوانان حجاج در را
آن غرفه حرکتی کرد و بر کوه ابو قبیس انداخت گفت آنجا چگونه می بودی
وقت از آنجا بدست می آوردی گفت هر شبانگاهی وقت افطار عجوزی
بیامدی و کوزه در بیاوردی و بامدادی عبد الواحد گفت ملک الدنیا
امرها الله تعالی ان تخدم اباعاصم آن پیرزن دنیا بود رب العزه ویرا
فرموده بود که برو بغلامی بو عاصم شو، سری سقطی بزرگ و عالم بوده
است رحمه الله علیه خواهری داشتی که خدمت او کردی روزی در
خانه سری آمد پیرزنی دید که خانه او می رفت آن خواهر را غیرت
آمد بکلبه احمد حنبل شد احمد نزدیک سری آمد و قصه باوی بگفت
سری گفت ما را از خواهر هیچ گله نیست اما آن پیرزن که وی دید
دنیا بود که او کامی بیاید و خاکروبی خانه ما بپشود ... بلند همت باش و
قدم بر تارک موجودات نه و بهیچ باز منگر که بهر کجا نگرستی افتادی

لا تلتفت فانک ان التفتَّ سقطتَ آدم عزیز عالم بود و بر کشیده و بر گزیده
بود ویرا در بهشت آوردند و بانواع حلل و حلی بیاراستند و درخت
عهد او را بدست لطف بیراستند و ملایکهٔ ملکوت را که تسبیح و تقدیس
قوت ایشان بود در پیش سریر سروری او بسجود فرمودند لکن
چون دانهٔ گندم دامن بگرفت گفتند دست از تاج و کمر و کلاه بداد
و آن دانهٔ گندم را در بر گیر و سر خود گیر ای درویش همت در دو
جهان نتوان بست بیت تا در طلب مات همی کام بود مردم که بدون دام بود
آن دل که در عشق دلارام بود گر زندگی از جان طلبد خام بود
یا قلبُ یا قلبُ یا مشئوم منک بلائی فی اللوم ترید منا اترید هذا
اثنان فی القلب لا یدوم تا با خودی از عشق منه بر دل داغ پروانه شو
انگاه تو دانی و چراغ آن یکی بر پیری آمد گفت مرا وصیتی کن فقال کن
فرداً الفرد یگانه را یگانه باش یکی انجا نشسته بود گفت ای پیر او را
دور افکندی فقال اکیل کالیکال علیَّ جانک بر من می بیایند من بر ستمها
می بیایم آن روستایی خرما خریده بود میجان با سفال می خورد در پیش
می رسید گفتند سفال بیند از فقال مکنا و زن علیَّ بر من میجیز
سخته اند و سیم همه داده ام مثل الفقر کمثل عصا موسی تنین فقر
چون دهان بگشاید مرد و کون فرو برد که ذرهٔ دردی اثر نکند سر
فقر چیست یگانه بودن یگانه را آورده اند که آن مردی وقتی زنی را بحکم
خود کرد آن روز که آن جهاز نقل می کردند در میان گربگی دید آراسته
برسید که این چیست گفتند عروس این را دوست دارد گفت کلاهها
بر دارید و گربه را انجا باز برید و او را بگویید که هم انجا می باش و گربه را
دوست می دار بیت ما را خواهی ز خویش در دست بشوی خود را بگذار
[illegible]

فرو نهد دانک خواهد که از لطف ازل تاج سازد و از فضل ابد تخت
زمام بخت همت در دست مرد و کون نهد صدر اول که در سرادقات
مطالعات غیب اند و در مقامات کرامات قاب قوسین اند زمانی در
حلهٔ مجاهده اند زمانی در فرطهٔ مشاهده اند گاهی در سکر و شکر و گاهی
در محو و محو هم نیست و هم مست هم هشیار و هم مست گاه دلشان
حریق نار غیرت گاه جانشان غریق بحر حیرت ساکنان پوینده خاموشان
گوینده انهم فتیةٌ طراز کسوت مجد ایشان و تحسبهم ایقاظا و هم رقود
عنوان نامهٔ عهد ایشان و انتم الفقرا طغرای منشور دستور ایشان یریدون
وجهَهُ جلوه همت ایشان و لا تعدُ عیناک عنهم از کمال حشمت ایشان
انا فی قلب المومن الخفی اشارت بسرّ قربت ایشان فهم فی کمال الرفد
و سعادة الجدّ یلبسون حلل الوصل و یتتوّجون تاج القرب و یتحلون
بحلیة المباسطة و یتکیئون علی ارایک الروح و یشمون ریاحین الانس
و یتبخترون فی مجال الزلفة و یشربون کاس المحبة و اذا شربتُ من
المحبة شربةً القیتُ من فرط الخمار خمارى لم تبتُ جهداً ثم لاح عذاره
فجعلتُ من ذاک العذار عذارى کرده بر ذات شان مزاد عمل
نقش بندان کارگاه ازل نیست کشته همه ز عزت مست
علم بی نیازی اندر دست خورده یک باده بر رخ ساقی
مرجه فانیست کرده در باقی بنده لکن جو سایهٔ عنقا
زنده لکن جو صحرا صفا ماعبدناک اجتهاد همه ماعرفناک اعتقاد همه
عجب کاری ترا برای این احوال و مقامات مرشح کرده و منشور دولت
ترا بطغرای عزت افمن شرح الله صدره للاسلام موشح کرده و تو این
بایگاه رفیع بگذاری و سر همت بخانهٔ گدایان فرو آری اگر در کار کسی خواهی
شد در کار خوبی شو تا ملامت نیرزد عشق القباح صحبت کلاب و معشوق

الملاح بلاء هرکه برخوبی عاشق کشت مبتلای است و هرکه بر زشتی شیفته
کشت مخذولی ای درویش همه عاشقان و محبان عالم را شرط است
که صدق در عشق از آدم آموزند مست بهشت بر آنداختند و
از برک درختان مرقع ساخته وعصی آدم فغوی خاتم عاشقی فنسی ولم نجد
له عزما طراز کسوت پاکبازی یک شرط امامت ایالت و بسالت است
امام دلیر باشد آدم را که آفریدند برای سلطنت آفریدند و سلطانی با
بددلی نتوان کرد کفت داغ ظلومی در بذیرم و تهمت جهولی بکشم اما فرمان ترا
بر زمین نیفکنم ای درویش جانی است و مقصودی مرد مرد باید که کوید
یا جان بدهم یا بمقصود رسم این حدیث در تشبیه افزونست و عزت در
ازانست که دریان او موج دریاست آن در صد هزار طالب دارد
که برای او جان فدا کنند و نکوسار بقعر دریا فرو روند بجوی ماه جهارده
منکر بذل وی نکر که کس در وی ننکرد و نیز ازدی و ضعیفی هلال منکر بعزت
وی نکر که دیدها طالب جمال اوست آن عزیزی آدمیان ازانست که
ایشانرا انحضرت رب الارباب بسی طلاب است همه عالم را از کتم عدم
در فضاء وجود آورد و بکس رسولی نفرستاد و پیغامی نداد راست که
نوبت باین مشت خاک بی باک رسید آن معتکفی در صومعهٔ راز آن بی
نیاز بی نیاز خرقهٔ تجرید پوشیده شربت تفرید کشیده بر نوشته ز شوق
دل الحمد لله بر طوق دل   یفعل الله ما یشا از هوش ساخته بنده
وار حلقهٔ کوش ساخته هر یک از میان ضمیر از قل الله ثم ذرهم تیر
همه از روی افتقار و ذلّ لا شئ در کمال الا الله اقداح صفا بر دست
ساقی رضا پر شراب وفا بیابی کرد صد هزار و بیست و اند هزار نقطهٔ عصمت
[illegible] در قرطهٔ حرمت [illegible] او فرستاد ما یکی عزیز را بعوا[illegible]ت احوال و اعمال و
اقوال و صاحب [illegible] بدی او فراز کرد [illegible] دم دم بلحظت لحظت

ازان بویش بود شمردن در سینها سوز ما بنهاد آگاهیها در دلها تعبیه کرد
بواعث شوق و دواعی ارادت در بواطن و سرایر درج کرد ریاض آمال
محبان را بزلال اقبال و افضال آب داد قطرات کرامات از سحاب اعجاب
بر مرغزار سینهاء احباب بارید بلابل لطف را بر ازاهیر فضل و انوار
اسرار و اغصان احسان و اوراق دلها عشاق در ترنم آورد آورا جل جلاله
با هیچ مخلوق که در عالم است سرّ نبود زیراکه همه بندکان بودند اسرار
با آدمیان بود زیراکه دوستان بودند و سرّ با دوست کویند و انکه همه
اسرار الهیت از مواضعی نمودند که خواطر خلق پیرامن آن نکشت چندین
هزار سال قدسیان آسمان عبهر تسبیح و نسرین تقدیس می جیدند
و در فضاء طاعت ببال استطاعت می بریدند اطناب خیام انا ولا غیری
باز کشیده و از دست سلطان حکم ازل خلعت پوشیده همی ناکاه
لسان کرم منشوری بادشاهی آدم بر کل عالم خواند و این نداء پاک از
عالم طهارت غیب در دادند که انی جاعل فی الارض خلیفه ما درین بسیط
زمین امینی می آفرینیم تا صدر بزرکواری را بوی مزین کردانیم چون
این خطاب بسمع آن جمع رسید که شمع عصمت در صفهٔ صفوت ایشان
افروخته بودند نعره برآوردند که اتجعل فیها الآیه نه بر سبیل اعتراض
بر تقدیر لکن بر سبیل استفهام رب الارباب کفت جل جلاله انی اعلم
ما لا تعلمون شما که نظاره کنانید بر منظر اعلی نظاره می باشید که اسرار
الهیت ما را ما دانیم خواطر مختصر و علوم و عقول جزوی و اوهام و نصال
معلول محدث را باسرار الهیت ما کی راه بود راست که این خطاب با
هیبت در مسامع مجامع ایشان افتاد دیدها را کحل انتظار قدوم قدم
آدم در کشیدند قدرت ربانی آدم سلطان وش را از نقطهٔ خاکی
پدید آورد [illegible] آن اعجوبه مملکت [illegible] ظهور آمد

تاج جلال بر سر جملهٔ جلال بر بر دیده همه خردمندان را در حق ادراک کال
دولت آدم سرمهٔ غیرت کشیدند و هر یک بر فرس فراست فروسی می‌کردن
کردند و آن دُرِ مکنون که در درج حامستون بود از بصایر عالمیان نهان
که عقاب هیچ خاطر بر شاخ دولت آدم ننشست و دیدهٔ هیچ بیننده طلعت
زیباء او را ندید انکه آن جوهر را بر تخت اعزاز و اجلال بنشاندند و مقربان
مملکت را فرمودند که کمر خدمت او بر بندید و با دولتیان در مبندید که
نباید که سرمایهٔ روح بر زبان ارید انکه ندا کردند که سری از اسرار انی اعلم
ما لا تعلمون اشکارا خواهد گشت همه بیکبار گفتند پادشاها وجبارا ان کدام
است خطاب آمد که اسجدوا لآدم لما توهموا حصول تفضیلهم بتسبیحهم
و تقدیسهم عرفهم ان بساط العز مقدس عن التجمل بطاعة مطیع والتدنس
بزلة جاحد عنید فردهم الی سجود آدم اظهارا لغناه عن کل وفاق و نفاق
جل عن اجلال الخلق قدره و عز عن اعزاز البشر ذکره سان کرد حق جلاله
که تقدس او بجلال اوست نه با فعال ایشان در گاه قدم را بضاعة مرجاه
طاعت مطیعان احتیاجی نیست ان احسنتم احسنتم لانفسکم الاه انکه
ندا آمد که یا شکل اشکال و یا منبع عز و اقبال وای قانون هدایت و یا
معدن عنایت و یا توتیای دیدهٔ معالی وای کیمیاء معانی و یا قاعدهٔ حسرت
و یاد کرباز راز محبت بیا عیدان عشق درای با صدهزار اسرار سنی
جز با جان و دل سبیل کنیم   قافله رفت تا رحیل کنیم   در بیابان
عاشقی بدویم   قدم از پر جبریل کنیم   ز اتش عشق مشعله سازیم
وز امید وصال میل کنیم   ان جوهر در عالم راحت و اسایش ارام گرفته
بود و بر تخت عز و کرامت پادشاه وار تکیه زده بود بکام و مراد خود
در بساتین فردوس علی ... می گشت ... نا بیوسان متقاضی
عشق ... که خیز تا در میدان

تیر ... ادی عاشق وار قدم زنی تا جمال مطلوب بر دلت کشف کرد ای
آدم ساکن در دولت متحرک گرد در عالم عشق و محبت
اشغال دو عالم را در مجلس مشتاقان چون زلف نکو رویان برهم زن در هم زن
در مجلس مستوران وانند صف مجردان هم جام جور ستم کش هم تیغ جور ستم زن
کر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده   ور درای زنی ما را در قعر جهنم زن
کحل ارنی انظر در دیدهٔ موسی کش   خال و عصی آدم بر چهرهٔ آدم زن
رجولیت آدم دامن وی بگرفت و داد خود از وی طلب کرد دست
لشکر قهر کشاده کردند تا تاجش را بتاراج بر دادند و حله اش از بر بر کشیدند
رضوان می آمد یا آدم قدم از بهشت برون نه که این سرای سرای راحت
است و در کوی عاشقی راحت نبود بلا در بلا بود در ان سرای محنت
در دایرهٔ محبت قرار گیر تا سلطان عشق داد تمام بستاند انکه رب العزة
جل جلاله امانت را بر آسمان و زمین عرضه کرد نه مقصود قبول آسمان
و زمین بود بل که مقصود قبول آدم بود لکن بان عرض سلسلهٔ عشق
آدم در جنبانیدند تا که خیزد از مقام غیرت خیزد قبول آدم که ظاهر
گشت در ابا و امتناع ایشان گشت شجاعت آدم در جبن ایشان پیدا
آمد اگر در عالم ترسنده و بددل نیستی شجاعت شجاعان بدید نیامدی
در روزکار امن هر کسی سلاح بر بندد مرد مرد آنست که روز حرب
بدید آید آن چه بود که آن روز نعرهٔ دیگر نسج می زدند دامن و زنطاق
اشفاق بر میان بستید ای جوانمرد قوت شمشیر و زخم او نه بتیزی
است ببازوی زننده است   عمرو معدی کرب که صمصام وی در عرب
نام دار بود یکی روزی بیامد و آن صمصام را عاریت خواست عمرو
صمصام بدو داد آن مرد هر چه کار نتوانست فرمود چنانک با عمرو گفت یا عمرو
صمصام عمل می کند گفت ما صمصام عاریت داده ایم نه بازو ... اول بر

آسمان و زمین عرضه کرد تا ایشان ابا کنند تا عشق آدم بدید آید نخست
بنا اصل عرضه کنند تا اهل از جای در خیزد آدم از انجا که عشق او
بود در جنبید خطاب می آمد انه کان ظلوما جهولا این جیست سبند
جشم بد آدم را علیه السلام در اول منزل از منازل وجود قافله بشکستند
و سرمایه بغارت بر دادند و مفلس وار بدنیا فرستادند و بوی
نمودند که اکر بجای خواهی رسید بسرمایهٔ خود نخواهی رسید
غلامی که یکبار سرمایهٔ خود بباد برداد اکر خواجه دیکر بار خواهد که وی را
بمعاملت فرستد سرمایه تازه باید کرد انکه تحقیق دان که قاعدهٔ محبت که
محکم کشت بتحمل امانت کشت و تحمل امانت ربوبیت را مردی باید که از
نمانت بشریت بیرون آمده باشد وحملها الانسان آدم جون امانت
را حمل کرد قاعدهٔ کار را مستحکم کردانید که هر کجا حمل آمد قاعده محکم
کردد مردی کنیزکی از بازار بخرد هر کاه که خواهد بتواند فروخت
راست که صحبت کرد و حمل بدید آمد کویند اکنون هیج روا نیست که
امانت دار تست ان روز که حامل امانت کشتی قاعدهٔ محبت محکم کردانیدی
اکر صد هزار جنایت و خیانت و معصیت و جریمت از تو در وجود آید
آن قاعده نقض نبذیرد رب العزه کفت در محکم تنزیل و لقد خلقنا الانسان
من صلصال الآیه نسب تربت است اما نعت قربت است آتش جون
فرو مرد خاکستر کردد که از وی هیج چیز نماند اما کل اکر شکسته شود
بمشتی آب بصلاح اید کذلک العدو لما انطفی ما کان یلوح علیه من
سراج الطاعه لم ینجبر بعده و آدم لما عثر جبره ماء العنایه قال سبحانه
ثم اجتباه ربه ما را در حق تو روز ازل لطفی بود و نظری ترا بدان لطف
و نظر کرامی کردیم [illegible] اکر [illegible] زلتی رود کس را زهره نباشد
که در میان سخن کوید من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه سلطان جهان

امانت

جون بندیم خاص در مجلس انس عتابی کند که تواند که در میان ایشان
سخن کوید همان نظر اول باید که بشفاعت اید و آن کرد کرد را از
آینه روزکار تو بصیقل لطف بزداید ما را فردا بحضرت خواند و
حسابها نکند ذره ذره علم الیقین با عین الیقین کردد که وی دانست
انج بر ما رفت انکه آن نظر عزیز را که باول در حق ما بقدیم فرموده بود
ما را بدان تکریم کرده شفیع دارد و بحقیقت شفیع کناه عاشقان هم
جمال معشوقان است و بس ری محمد و عزیزان دیکر را که شفاعت دهند
برای تکریم ایشان دهد اما بقول ایشان کاری نو حادث نکردد و همان
نظر قدیم را که در حق ما داشتست باک از همه علل بیارد و ان نظر را شفیع
جرم و جنایت کند و کوید اولتان که در وجود آوردم بنظر باک خود و هیجا
علت نه و باخرتان آمرزیدم بنظر باک خود و هیجا علت نه **الحلیم**
معنی حلیم تاخیر معاقبت است از مستحق و حق جل جلاله حلیم است باین
معنی با آن که علمش محیط است بمعصیت عاصیان حلمش موخر عقوبت است
ازیشان انما یعجل العقوبه من یخشی الفوت بعقوبت کسی تعجیل کند که ترسد
که جانی از دستش بجهد و حق جل جلاله ازین خشیت منزه است. آورده
اند که در حبس یکی از خلفا مظلومی بود سالها در انجا بمانده شبی آن خلیفه
از خواب برجست با جزعی و فزعی انکه بفرمود که بحبس روید و فلانکس را
که در حبس است بیارید شدند و آوردند بیش خودش بنشاندند و کفت
من در خواب بودم مصطفی را صلی الله علیه دیدم که مرا کفت فلانکس
را که در حبس تو است دریاب که مظلوم است راست با من بکوی که
جه دعا کرده بودی که جنین زود اجابت آمد آن مرد جنین کفت سالها
بود که در حبس تو بودم مظلوم صبرم نماند از سر اضطرار با ملک جبار
کفتم الهی انک حلیم و لا صبر لی [illegible] خداوندا من حلم ترا نهایت نیست

امرا با حلم تو صبر نماند چهار صد سال آن لعین را ملک داد که درد
سرش نداد و با خر موسی و هرون را صلوات الله علیهما بدر سرای
وی فرستاد و گفت فقولا له قولا لینا با آن لعین سخن برفق و لین گویند
یا حلما و کرما لا مدی له یکی از اعزهٔ طریقت می گوید همانا مالک دینار رحمة
الله علیه که در جوار من جوانی بود متهتک مشهور فاسق فاجر روز و شب
بارتکاب فواحش مشغول محلتیان در رنج فساد او مانده و او در رنج
کساد خود مانده روزی نزدیک من آمدند زفان تظلم و شکایت گشاده
کس فرستادم بآن جوان که حاضر گرد حاضر گشت ویرا گفتم که این جماعت
همسرایگان از تو شکایت می کنند باید که ازین محلت بروی گفت خانه
خانهٔ من است بیرون نشوم گفتم خانه بفروش تا بخرند گفت ملک خود نفروشم
گفتم بسلطان از تو شکایت کنیم گفت سلطان جانب من از آن شما
مراعات کند گفتم ترا دعا بد کنیم فقال الله ارحم بی منکم مالک گفت آن کلمات
در دل من اثر کرد ناخوش شدم در شب که بنماز مشغول شدم و او را
بیاد ردم آن جوان را دعا بد کردن ایستادم هتف بی هاتف لا تدع علیه
فان الفتی من اولیاء الله ای مالک مان و هان کرد آن جوان مکرد که او
ولیی است از اولیاما چون از خواب در آمدم برخاستم و بدر حجرهٔ آن
جوان آمدم و در بزدم چون بدر آمد مرا بدید چنان گمان برد که آمده ام
تا از محلتش بیرون کنم بر سبیل عذر کلمهٔ می گفت گفتم ای جوان آگاه باش
که من نه برای آن آمده ام که گمان تست لکن چنین خوابی دیده ام می گریه
بروی افتاد و بس انک گفت اکنون که لطف حق جل جلاله با ما این است
بر دست تو توبه کردم و بخدای باز گشتم روز دیگر از شهر برفت و
بعد آن [illegible] ندیدم اتفاق افتاد که وقتی زیارت بیت الله در پیشم
آمد چون [illegible] حرم آن [illegible] دیدم زده گفتم بنگرم تا چیست آن جوان

داد بیم زار و نزار و ضعیف و نحیف بوده علتها بروی مستولی گشته می
آواز بر آمد که مضی الشاب جوان رفت در کتب آورده اند که در عهد
حسن بصری رحمه الله جوانی بود که روز و شب در بطالت بودی و بگفت هیچ
ناجر منزجر نگشتی بر شقاوت عاشق گشته و خرمن خود را بدست خود
سوخته می ناگاه بیماری عظیمش پدید آمد چنانک همگنان دل از وی بر داشتند
چون آلام و اوجاع متواتر و مترادف گشت زفانی شکسته بسته بصوتی
منکسر محزون گفت الهی اقلنی عثرتی و اقنی من صرعتی فانی لا اعود رب
العزه او را از آن بیماری شفا داد بتر از آن شد که بود دیگر بار اخذه و بطشه
در آمد و در بستر امراض و اسقام نیز بیفکند همان دعا کرد خداوندش
شفا داد چون برخاست شر و شور بیش از آن کرد که در پیش کرده بود
سه دیگر بار اخذ وبیل و بطش شدید در رسید همان دعا بگفت فاقام الله
من صرعته چون از بیماری برخاست بهزار درجه بدتر که در پیش بود قضا را
روزی بر گذشت بمالک دینار و حسن و ایوب سختیانی و صالح مری حسن
در وی نگرست آن شطارت و تیزی او بدید و آن نظر او بخود فقال له
یا فتی خف الله فانک تراه فان لم تکن تراه فانه یریک از خدای بترس که خدا ترا
می بیند گفت یا حسن پک بر آهن سرد چه زنی جوانانرا از تمتع بمتاع دنیا
باز نتوان داشت حسن گفت کانکم والله بالموت قد نزل ساحة هذا الشاب
فرضه رضا این جوان مغرور دین دار غرور تا بمرگ بس مسافتی نیست
زود ببینید که مرگ دمار از و برارد این بگفت و خاموش بود بعد آن بچند
روز حسن بصری روزی در مجلس خود نشسته بود می جوانی از در
در آمد گفت یا طبیب دلها و یا حبیب جانها و یا مرهم نهندهٔ سینها آن جوان
که تو او را وعظ دادی و قبول نکرد برادر من بود و کنون در سکرات مرگ
است هیچ روی آن هست ای حسن که بخلق حسن خود قدم در ان

کلبهٔ وی نی بوک کاری براید وسعادتی بدرآید حسن کفت یا اصحابنا خیزند
تا بعجایب وبدایع فضل وقهر او نظر کنیم واذین عالم غدار حذر کنیم چون
حسن بد بخانه رسید آن جوان در بزد پیر زنی بود دران خانه مادرش
در بسر کفت ای بسر با تو برد رکیست کفت حسن بصری پیر زن کفت
مثلک اشی یعمل علی باب ولدی وولدی لم یترک ذنبا الا ارکبه ولا محرما
الا انتهکه ای حسن چون تویی بر در خانهٔ بسرم چه کار دارد عاشقانرا
با خانهٔ فاسقان چه کار مصلحانرا با مفسدان چه آشنایی فقال استاذنی
لنا علیه فان ربنا یقیل العثرات ای پیر زن دل خوش دار که از رحمت
او روی نومیدی نیست مادر بیامد وآن جوان خسته را خبر داد که
حسن بصری بر در است کفت آه ندانم که خود بملامت آمده است یا بعیادت
در بکشای تا در اید بوک کاری برآید حسن درامد جوان را دید از دست
شده آب حسرت در دیده سکرات مرک لشکر کشیده حسن کفت جوانا
توبه کن وبخدای باز کرد که باب قبول مفتوح است دعا کن تا خداوندت
اجابت کند جواب داد کفت انه لا یفعل ای پیر مسلمانان اجابت نکند قال
ءاتصف الله بالبخل وهو الجواد الکریم جود او را جل جلاله می خواهی که بحوصلهٔ
مختصر خود ساقیه کنی جوان قصهٔ خود را از اول تا آخر باوی بکفت که چهار
کرت بیمار کشتم ودر بیماری بخدای باز کشتم بس چون صحت یافتم توبه بشکستم
واندر کاه بر کشتم اکنون استقالت کردم وقصهٔ درد خود بر حضرت
عرضه کردم نادانی منادٍ من زاویة البیت اسمع الصوت ولا اری الشخص
لا لبیک ولا سعدیک قد جربناک مرارا فوجدناک کذابا ای جوان بی خرد
ازین دروغ تو تاکی حسن چون آن بشنید برخاست وروی بدر نهاد و
جوان [illegible] در زفرات وعبرات وقطرات وسکرات رها کرد جوان روی بمادر
آورد وکفت سیدی تقبل التوبة عن عباده ویعفو عن السیئات ای مادر

هر چند که ظاهرم بمعاصی آلودست باطنم از غش شرک پالودست چون
جان از کالبد من جدا کردد وسفر آخرت حقیقت شود این بالش که در
زیر سر من است بکوشهٔ بنه وانکه رخسارهام را بر خاک نه ومرا از خداوند
خود بخواه بوک مرا بتو بخشد پیر زن وصیت بجای آورد هنوز از مناجات
فارغ نکشته بود که هاتفی آواز داد ایتها المرأة ان الله تعالی قد رحمه ولکی
ودعب لک ذنبه ومن کردی که از بسرت در وجود آمده بود در کار کردتو
کردیم یحیی معاذ رازی کفت قدس الله روحه لولا انه یحب ان یعفو کثیرا
لم یلقه فی الذنوب کثیرا اکر نه آنستی که وی جل جلاله عفو کردن بسیار دوست
می دارد هرکز غبار معاصی بر دامن بندکان نیفتدی بجند کلمه از کلمات یحیی
معاذ رحمه الله اشارت کرده شود که محققان اهل توحید باید که در سماع
آن جناح نجاح برادند آن عزیز کفت لولا ان العفو من صفته ما عصاه اهل
معرفته اکر نه آن بودی که عفو صفت او بود هرکز اهل معرفت او کرد معصیت
نکشتندی هو کفت القاهم فی الذنب لیعرفهم به فاقتهم الیه ثم عفا عنهم لیعرفهم
بالعفو کرامتهم علیه مطیع عامل را بزلت مبتلا کرد تا بار حجاب اعجاب و
خطر نظر بخود از بیشش بردارد انکه از ان جریمت عفو کرد ما صرف لطف
باب فضل وکمال کرامت خود بر حضرت ببیند اول در بلاش افکند تا
بداند که محتاج است بس بآخر عفو کرد تا بداند که در سر سروران تاج است
ان عفر فخیر راحم وان عذب فغیر ظالم وهو کفت لولا ان العفو احب الاشیاء
الیه ما ابتلی آدم بالذنب وهو اکرم الخلق علیه اکر نه آنستی که عفو بنزد حق جل جلاله
از همه چیزها عزیزترست آدم را بذوق شجره مبتلا نکردی وعصی آدم
بروی ندا نکردی با انک صاحب تخت وتاج بود وصدف در تاج معراج
بود لکن آن زلت مقدمهٔ صد هزار ستر لطیف بود نهاه عن قرب الشجرة وامره
والقاه فیما نهاه بقیه لیبرز لطایف ستره من ستر بره چه تی کند تعز وجلال

او باین مشت خاک ممتحن بو الحزن   ای من زغم عشق تو خوار افتاب
در دامن آزاد تو ناز افتاده   گفتم مگر ز عشوهٔ عشقت حذر کنم نی نی خطا کنم
که بجان بر خطر کنم   هر شب نیت کنم که نخوانم ترا بنام   کاری دگر گزینم و شغلی
دگر کنم   دامی دگر نهی که من از عشوهاء تو   تدبیر خویش بهمه زیر و زبر کنم
ای کبک هزار باز در بند از تو   وای آهوی شیر گیر تا چند از تو   بس کس که
نیافت هیچ پیوند از تو   خود را بغم و بلا در افکند از تو   چون آدم علیه السلام
بآن زلت مبتلا گشت و باین عالم ظلمانی آمد بحکم صورت هر که در نگرست خلق
بُعد بود اما بحقیقت در آن صورت بعد هزار هزار حقایق قرب مُدرج
بود آن غلام که خاص سلطان است بر حاشیهٔ بساط ایستد و ندماء و ارکان
دولت گرد بر گرد تخت نشینند لکن در بعد آن غلام خاص صد هزار لطیفه
است که در قرب آن ندیم نیست آن نه بعد اذلال است آن بُعد دلال
است صد هزار قرب اسرار در بعد ظواهر تعبیه کنند و صد هزار بُعد اسرار
در قرب ظواهر ودیعت نهند تا حیرت بر حیرت زیادت گردد شاخ
سنی در مسجد و بیخ در کلیسیا بیخ بینی در مسجد شاخ در کلیسیا عمری آمد
تیغ حمایل کرده و از غیب ندا می آمد طرقوا العبد رب العالمین   بیت
ای بر آب زندگانی آتشی افروخته ، اندرو ایمان و کفر عاشقان را سوخته
که بقهر از جزع مشکین تیغها افراخته ، که بلطف از لعل نوشین شمعها افروخته
ای کمالت کم زنان را صرفها برداخته ، وی جمالت مفلسان را کیسها بردوخته
ای کف عشقت بیک ساعت بجاه اندا[خته] ، هرچه در صد سال عقل ما ز جاه اندوخته
غلام خاص را با سلطان هیچ حجاب نیست اما ندیم و وزیر را صد حجاب
است نه غلام خاص ببدرقهٔ حاجب راه یابد حاجب و دربان ببدرقهٔ غلام
خاص راه یابند تا گمان نبری که شب معراج مصطفی صلی الله علیه که بآن عالم پاکی
رسید ببدرقهٔ جبر[…]یل و میکائیل رسید بلکه جبرئیل و میکائیل که آنجا رسیده

ببدرقهٔ او رسیدند و آنکه بحقیقت دانید تا هرچه حجاب است از پیش بر
نداشتند بقیهٔ قربت و صفهٔ صفوت و روضهٔ رضا و حدیقهٔ حقیقت
و چمن انجمن عاشقان راه یابید   تا در نزنی بهیچ داری آتش   هرگز نشود
حقیقت عیش تو خوش   عیاران را بکوه باید مفرش   عیار نهٔ بکوی ما پای مکش
شرط مرد سالک آنست که از چاه ظلمانی که در وی حیات عشق حیوة دنیا
است بر آید تا عالمی بیند دگر رنگ و دگرسان دلهاء اهل پادشا ارواحشان
در ریاض قرب در تماشا بر اوج هواء او جز مرغ دست آموزی در
قعر بحر صفاء او جز در شب افروزی اگر در باغ محبت خرامد فراش دلرا
بیند فرش قرب گسترده و اگر قصد حضرت قدوسی کند از دار الملک
سلطانی بیند جنایب و مراکب اقبال و قبول تازان گشته   بیت
دلا تا کی درین منزل فریب این و آن بینی ، یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کاندرو هر دل که بینی پادشا بینی ، جهانی کاندرو هر دل که بینی شادمان بینی
درو گر جامه پوشی زعدلش آستین بینی ، درو گر خانه گیری زفضلش آستان بینی
خلیل ار نیستی چه بود تو با عشق آی در آتش ، که با هر شعلهٔ در وی درختی ارغوان بینی
بهانه بر قضا چه نهی چو مردان عزم خدمت کن ، چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان
یکساعت چو افریدون بمیدان باش تا زان پس ، بهر جانب که رو آری درفش کا
ویان بینی ، اگر صد بار در روزی شهید راه دین گردی ، هم از گبران
یکی باشی چو خود را در میان بینی ، همی از دنیا لودی همی لافی چه سود اینجا
که اینجا ممتحن نانی که سنگ امتحان بینی ، تو خود کی درد آن داری که خود
را بی هوا خواهی ، تو خود کی مرد آن باشی که تن را در هوان بینی ، هرین
جهان علوی را گرامی دار تا روزی ، کزین گنبد برون پرد هم او را میزبان بینی
بجلّتها قوی ترکن هرین طاوس عرشی را که با زین دامگاه او را نشاط آشیان
حجاب اعظم در راه حجاب بشریت است و سدّ خلقیت این سدّ را

بست باید کرد واین حجاب را بر باید داشت تا بدرگاه حق رسی وموجب
دوری حق است همه خلق است از دنیا وآخرت ونفس ودل وطاعت
ومعصیت تا دنیا را ازبیش برند اشتی بحکم نا آرمیدن بادی وعقبی را از
بیش برند اشتی بحکم نامتابعت کردن وی ودل را ازبیش برند اشتی بحکم
سرمایه ناساختن ازوی ومعصیت را ازبیش برند اشتی بحکم ناکردن
وی وطاعت را ازبیش برند اشتی بحکم التفات ناکردن بوی قرب حق
ترا مسلم نگردد وانگه چون این طرق سبردی وکوی تجرید بسر بردی ذیش
ازمرگ در خود بردی کار برخطرست از نظر زمی آلود بشریت که اگر این همه
بکف وطرفة العینی بگرد خود باز نگری ازان نگرست زناری سازند وبرمیان
روزگار تو بندند ای درویش درمقام بُعد باشی درحسرت نایافت بهتر
ازان که درمقام قرب باشی درعجب یافت که آن عُجب مقدمهٔ زوال است و
آن حسرت طلیعهٔ نوال همی حاصل الامر ونهایه المغزی این است که راه از
خود پاک می باید کرد وجامهٔ بشریت چاک می باید کرد وخاک در دیدهٔ خاک می
باید کرد درین راه خویشتن نمایان درحکم مخنثان اند در احکام شریعت زنان
را بپوشند که وستر فرموده اند ولا تبرجن تبرج الجاهلیه الاولی اما از اینجا
که اسرار طریقت است واشارت ارباب حقیقت است نفسی خود را ...
کردن در راه مردان بادتهمت انگیز وفتنه ترست ازان که مخدرات را بی
لباس از برده ها بیرون آوردن وبردید ار اغیار من رنید کردن یک
کس بود در عهد آدم که حدیث خود کرد هرچند که معلم فرشتگان ومقدم
ایشان بود چون خود را بید آکرد ویرا مخنث ومونث راه گردانیدن گفتند
رو از حضرت ما درخانهٔ ازین دنیا بنو دادیم بدین غار عزور فرود
واین مرتبه تا ابد دیگر چون سمتان فی آرای لا دیتیکم عجب کاری با دل دعوی
همت گفت خاک را سجده نیارم کو باخر بی حمیق تن درده اد عجبت من ابلیس

حشمت
فی نخوة وقبح ما اظهر من نیته تاه علی آدم فی سجده فصار قواد الذیته از کال
آدم بود که آن لعین را در خارستان قهری افکندند که هرگز کل لطفی بمشام وی
نداشتند هزار هزار کلمه را در ناسزای خود در مهلت حلم نهاد چون کار بحدیث
دوست رسید آتش قهر در جانها زد انطقهم ثم لحرقهم برده حلم ما هزار هزار کلمه
را از عهد آدم تا منقرض عالم می بوشاند اما صفت محبت ما یک کلمه در حق دوستان
ما دسته نمی دهد حدیث دوستان در مهلت ساند اگر مردی دزدی کند
ودست راست مردی بنا حق ببرد درین حالت بروی دو حق متوجه گردد
حق خدای وحق بنده رب العزه جل جلاله فرماید که دست راست او برای
بندهٔ من ببرید وبرای من میرتید زیراکه او نیازمندست بحق خود ومن بی نیاز
ما از حق خود عفو کردیم اما در حق دوستان مسامحت نکنند که مسامحت در
حق خود کرم ورحمت بود اما در حق دوستان خیانت بود اشان گفتند که
این قوم سفاکان ومفسد انند حق گفت جل جلاله انی اعلم اشان گفته اند
اگر محبتی بودی درعالم که دران محبت ملامت نگنجیدی این محبت بودی محبت
اشان که گوید علم ما گوید شرف شما از عمل شما برامد وشرف ایشان از علم ما
کاهشان تاج وعلّم بر سر نهیم کاهشان در عهد عهد انی اعلم تربیت دهیم
ای درویش او جل جلاله قهری راند بر ابلیس وتمام راند ولطفی کرد با این
مشت خاک وتمام کرد یکی را تاج دار کرد ویکی را تاج دار کرد چنانک ابلیس را
ردی کرد که هرگز قبول نکند آدم را قبول کرد که هرگز رد نکند قوم طلبوه فخذلهم
وقوم هربوا منه فادرکهم گروهی در تکپوی وجست وجوی وبدست ایشان
بجز باد نه وقومی روی از راه بگردانیده وازحضرت عزت گریخته واشخاص
ومستغرق محبت بربیٔ ای موحدان اذا احضر العشاء والعشا فابدوا بالعشا
چون نماز شام وطعام حاضر گردد ابتدا بطعام کنند که نعتت الحنیفیه السمحه
السهله ولا تمیل ولی ترسا که وقت خود بخودی باز اوده تو اباما کاری

وبحضرت ما رامی نیست ولا جود وتمت کلمة ربک صدقا وعدلا بزرکی آدم
علیه السلام درعهد او از باز پس ماند که ابلیس در غی بایست لکن سنت جنان
رانده است که هرکجا صاحب جمالی است در مقابله او سیاه روی است تا نشانهٔ
لعنت بود هر ان کوشکی که در مقابلهٔ آن مزبلهٔ نباشد ناقص بود مزبله باید
در مقابلهٔ قصر مشید تا هرچه ثقلی و قذای که درکوشک جمع می شود بوی می اندازد
وهمچنین هرکجا دلی بود طهارت بنکاشت در مقابلهٔ او مزبلهٔ این نفس خبیث
بداست نقطهٔ جهولیت با کوهر طهارت هم بر می رود آن ذره غش باید تا بران
طهارت بنا توان کرد تیر راست را کمان کژ درباید ای دل تو بر مثال تیر راست
باش وی نفس تو بر شکل کمان کژ باش بارهٔ مس یا آهن بکیرند و با نقره ضم کنند
تا مهر بذیرد اکر آن غش با نقرهٔ خالص ضم نکنند مهر نبذیرد جون لباس طهارت
دردل بوسند آن نقطهٔ ظلومیت وجهولیت بروی عرضه کنند تا خویشتن را
فراموش نکند داند که کیست طاوس جون آن برهاء خود بسط کند بهر بری
شادی دیکرش براید راست جون بپای خود فرونکرد ازدست بیفتد آن
نقطهٔ جهولیت پای طاوس است که یا تو همبر می آید وزیری بوده است یکی
را از پادشاهان دنیا خزاین داشت کلید هر یک بدست کسی نهاده بوده
یک خزانه بود که کلید آن خود نکاه داشتی هر روز بامداد که بدرکاه خواستی
شد در آن خزانه باز کردی و در انجا شدی و زود برون آمدی پادشاه را
خبر دادند کلید آن خزانه از وزیر بخواست برامید آن که در انجا کنجی است
پادشاه در ان خانه شد عصاء وانبانی و پای اوزاری دید نهاده از وزیر برسید
که جیست این کفت من که درین شهر آمدم با خود این آورده بودم و بس
هر روز که بدرکاه تو آیم و اعزاز و اکرام تو بینم خود را فراموش کنم دیکر روز
در آن خانه بکشایم و با خود کویم تو اینی خود را فراموش مکن بارهٔ آب کندهٔ
را در بارهٔ بوست ... کی رسد که تکبر کند همانا که این سر و روی ما جشم

زخم وجود است تا بود ستم ز بود خود ناشادم هرکز کامی بکام خود
نهادم هرجند بر اندیشم ناید یادم تا من بوجود خویش جون افتادم
ما که از آدم زادیم روز مصیبت آدم زادیم و فرزندی که روز مصیبت زاید
اول آواز که بسمع او رسد نوحه بود جکونه باشد لاجرم هرکه برین حرف
واقف شد زهرش بر آب کشت یک ساعت بی رنج نباشد دل عاشق
با رنج سرشتند تو کویی کل عاشق از هجر همه درد بود بهره ممجور واز
عشق همه رنج بود حاصل عاشق آنان که در بند هستی افتادند واکرچه
درجهاء عظیم یافتند از ولایت و نبوت و صدق ومحبت غبطت می بردند
کسانی را که از عدم در وجود نیامدند زیرا که باین جنین وجود هیچکس شاد کرد
عاقلی را بجنین هستی جشم روشن کردد عمر خطاب رضی الله عنه با این خلعت
رفعت که لو کان بعدی نبی لکان عمر در راهی می رفت دست دراز کرد وکاه
برکی برداشت کفت لیتنی کنت مثله عمران حصین بآن خاکستری برکذشت باد
در روی او فتاده بود و در عالمش می برد کفت لیتنی مثلها ای درویش مصیبت
زده جون در مصیبت خود تنک کرد خاک برسر کند او که ترا آفرید از عین خاک
آفرید نهاد تو عین مصیبت است دیکران در مصیبت خود از عین تو برسر
می ریزند عالم همه بهشت بود تا تو نیامده بودی زمین همه باغ و بوستان بود
تا تو بودی برکات خواجه در عالم آمد بوستان خارستان کشت باغ داغ کشت
کل خار کشت دولت محنت شد تو بخود درماندی وخلق بتو درماندند
تو علاج خود می دانی نه کس علاج تو می داند آن مهتر ما کفتی رحمه الله علیه سلطانان
را عادت باشد که روزی که جشن سازند یکی را که بجرم مکروه تر باشد بیارند
و جامهٔ سیاه در بوشند وقتی امیری جشنی ساخته بود یکی را بیاوردند
بصورت بس کریه وجامهٔ سیاه در وی بوشیدند و طبقی انکشت بر دست
وی نهادند و بارهٔ ... بر روی آن انکشت نهادند آن امیر زیرک بود

گفت تو خود بس نبودی چیزی دیگر می در بایست   ای جوامرد توانستی که از
جوهر عزیز شخصی لطیف بیافریدی و این راز با وی آغاز کند لکن از پارهء
آب کنده و از مشتی خاک افکنده شخصی در وجود آورد از وی کاری نا آمده
معامله‌ی نا کرده در هیچ راه قدمی نازده و خلعت محبت بی کیفیت در جید
دولت وی افکنده تا خلق بدانند که همه اوست و همه با وست و همه از وست
ای خاک و گل وای حقهء دُرّ بر دل ای درویش گدا ترا با عشق پادشاهان
چه کار گدای که   در کار پادشاه برود بر جان خود ستم کرده باشد
بای نواحی الارض ابغی وصالکم   وانتم ملوک مالمقصدکم نحو   اخلایَ بی شجو و لیس
بکم شجو   وکل امرئٍ عن شجو صاحبه خلوٌ   اذا تفکرت فی هوای له مسست
راسی هل طار من حسدی   هر چند که در عشق تو پادست بدستم
خوش است مرا با تو دو هر گونه که هستم   در عشق تو از راه سلامت برمیدم
وز مهر تو در کوی ملامت بنشستم   کردم حذر از عشوهء عشق تو فراوان
با این همه از عشوهء عشق تو نرستم   دادم بتو ناکام دل و کو بندیری جان
پیش تو آدم که جز این نیست بدستم   در صومعه از عشق تو برده بدریدم
در بتکده از جود تو توبه بشکستم   در عشق تو آسیمه چو پروانهء مستم
مقدار شوقی الیک الله یعلمه   یا سید اطلعت بالسعد انجمه   کم قد حلفت
یمینا لا اکلمه   والشوق یحلف انی لا اُتممه   وکلما قلت یا مولای تظلمنی یقول
وجدی به بل انت تظلمه   اشد ما مرّبی انی ابتلیت بمن   اراد یقتلنی ظلما
واُرحمه   لکن ای درویش اینجا سری لطیف است چون درویشی دعوی
محبت سلطان کند راه بر خود تاوان کند اما چون سلطان بخودی خود
گوید که ای گدای بی نوا مارا با تو کاری است بی تو آن محبت سبب دولت
و کرامت بود نعمت [illegible] خلعت بود   این [illegible] عاشق را [illegible] تو زدی   ومن
فی ازله ما [illegible] او [illegible] بحکم [illegible] پاک خود نکرده بحکم آلودهء تو

والعجب ان آدم کان یذوق الحنطة والحق یقول اجتباه ربه وعزا زیل
کان یعبد ویسجد والحق یقول اخزاه ربه   احکام ربانی از قیاس بشر
دور است کنعان را که از صلب نوح بود در کشتی راه نبود و ابلیس
لعین را راه بود روا بود که این حدیث با پادشاهان نگویند و با پاسبا   نان
بگویند با فرعون نگفتند و با آن پیرزن که در بخانش بود بگفتند انک
آدم دست بدانه برد آن بستن بود نه از راه گسستن بود حرص آدم
که نتیجهء خاک بود از سینهء او سر بر زد چون جمال اصطفا بدید خاک کثیف
را مستودع روح لطیف گردانیده بودند اصطفا نصیب روح بود و
خاک را بدین تازیانه زده بودند که انه کان ظلوما جهولا چون صفت خاکی
جمال روح دُوح امیز را در صف صفا و عالم اصطفا و پاکی در صدد
مسجودی بدید گفت ما را حیلتی باید ساخت تا آدم را از صف صفوت
در کشیم زخم سخت تر از آن خواست زد لکن عنان عنایت ازلی بر
ما دیو برادران یوسف گفتند یوسف را بکشید بود اگفت مکشید
اما در چاه اندازید در نا بحقیقت همان چاه است لکن جمال و جاه یوسف
بظلمت و وحشت چاه بر نخاست مثل المومن مثل اللؤلؤة حیث ما کان
کان نوده معه تو گوهری که ترا بدست قدرت از بحر عدم بر آوردیم
و بر ساحل وجود بر قضیت کرم وجود بنهادیم اگر در بهشت باشی نور
با توست و اگر در دوزخ باشی نور با توست و اگر در خاک باشی نور
با توست و اگر در قیامت باشی نور با توست نورهم یسعی بین ایدیهم
عجب کاری است قطره متناهی و نطفه متناهی و مقصود نامتناهی بلی
قطره متناهی است لکن آن قطره بُرده عشق نامتناهی است مقصود
را لطف نامتناهی است و خاصیت را دو نامتناهی است [illegible] مذهب
اهل سنت اینست که الطاف حق را نهایت نیست [illegible] برسد

وکس بکنه الطاف حق که با این مشت خاکست نرسد و زبدهٔ همه
الطاف آنست که ترا برای بقا آفرید آن شیر درنده و آن پیل کشنده
را مسخر تو کردانیده آن معنی فناست که مسخر می شود معنی بقا ترا آن
حیوان و اکرچه جثهٔ عظیم دارد برای فناست باز تو برای بقا را
مذهب دهریان آنست که دنیا بقا راست و خلق فنا را اما مذهب اهل
سنت آنست که دنیا فنا راست و خلق بقا را ما که هستیم دری ایم از بحر
قدرت بر آورده در حقهٔ خاک نهاده روزی چند بر امد حقه خلق شد
حقه را بیند اختند و در را بصدف عزت باز بردند ارواح الشهداء
فی حواصل طیر خضر یسرح فی ریاض الجنة فردا همه را حشر کنند بس
ندا در دهند کو نوا ترا با همه خاک کردند فرشتکانرا خطاب آید که کرد
عرش بر می کردند و تسبیح و تقدیس می کویند نه شمارا با حلهٔ رضوان
کار نیست با سلسلهٔ مالک مرد پایاب دیکرست و مرد کرداب دیکر هان
علی النظارة ما یمر علی ظهر المجلود آورده اند که وقتی خروسی و بازی
هم مناظره کردند باز خروس را کفت بس بی وفا جانوری کفت چرا
کفت از بهر آنرا که آدمی ترا بپرورد و بدست خود غذا دهد و اکر هیچ
قصد تو کند بانک تو بعالم برون شود و هیچ کونه دست ندهی و باز
مرا بکیرند و بسوزن قهر دیده بر دوزند و بانواع بلا مبتلا کنند و من
با ایشان خوی در کنم و با ایشان بیامیزم مرغ کفت معذوری که از
معدن دوری تو بر هیچ بابزن بازی ندیده ای اما من بسیار مرغان
دیده ام بر بابزن زدهٔ و بآتش تیز فرو کذاشته ای ملایکه شما بر کناره
می باشید و از دور نظاره می کنید که آدمیانند که زخم خوردهٔ قهر ما
اند و نواختهٔ لطف ما اند کاهیشانرا بشمشیر قهر پاره می کنیم و کاهیشان
بنظر لطف مرهم می نهیم ای جوامرد جای که عروسی و دعوتی باشد

نظارکی باید و آنرا که چه بزنند هم نظارکی باید و لتشهد عذابهما طایفة
من المومنین ما جمعی را از دار ابتلا و امتحان بدار جزا و امتنان آوردیم
و خلعت دولت پوشیدیم و بر سریر سرور و رفعت نشاندیم و جمعی
را آوردیم و در زندان سخط و دار بعد در قید مذلت و سلسلهٔ
هوان کشیدیم نظارهٔ هر دو جمع در شرط است شما که مسبحان و مقدسان
اند در مقامات کرامات خود نظاره می کنید و می بینید که ما با این مشت
خاک چه می کنیم ای عزیزان بحقیقت دانید که اکر خاک نبودی این شور ما
نبودی اندوه نبودی اکر خاک نبودی این حدیث نبودی اکر خاک
نبودی این غمها و دردها و اندوهها نبودی ای درویش خاک خود
عبادت حقیقت عشق است   فاشرب العشاق لا یبقی
ولا یذر دوا فی الحب الاعلی وردی   دوزخ با همه اغلال و انکال فضلهٔ
اندوه خاک است صور اسرافیل تعبیهٔ اشتیاق خاک است قیامت
انکیخته شدهٔ اسرار بیختهٔ خاکست میزان نتیجهٔ نظر راست خاکست
منکر و نکیر نایب عشق سینهٔ خاکست مالک با همه زبانیه تبع حسرت
باز ماندهٔ خاک است صراط باریک قدمی از اقدام خاک است رضوان
با همه غلمان چاکر شادی وصال خاک است کرسی با همه رفعت در آرزوی
قدم خاک است اقبال ازلی مرسوم خاک است تقاضاء غیبی معد بنام
خاک است قدرت الهی استاد کار خاک است صنعت ربی مشاطهٔ
جمال خاک است محبت الهی غذا اسرار خاک است قهر عزت شحنهٔ غوغاء
خاک است لطف و رحمت وکیل در خاص خاک است صفات قدیم
زاد و توشهٔ راه خاک است ذات پاک مقدس منزه مشهود دلهاء خاک
است پرده دوری همچو این که می کوییم نه اکنون است خاک نبود و این
لطف پاک با این مشت خاک بود   آنرا که بصحرای علل تاخته اند

حساب و بازخواست
مدق دوش خاک

بی علت کاردی پرداخته اند امروز بهانهٔ در انداخته اند فردا همه
آن کنند که دی ساخته اند بجهم هدیهٔ غیب است بخاک ویجونه
تحفهٔ خاک است بغیب پاک بجهم در پیش برفت ویجونه براثر اگر
بتقدیر بجهم در پیش نرفتی ویجونه راه نیافتی خاک ناآمده وهدیهٔ
خاک بلطف پاک ساخته اذا دخلت الهدیة الباب ضحکت الاُسکُفّة کام
نی وشراب ساخته سر نی وکلاه پرداخته قدم نی وراه کسترده دل
نی ونظر پیوسته کناه نی وخزانهٔ رحمت پر کرده طاعت نی وبهشت آراسته
العنایة قبل الماء والطین مسلمانان بیایید تا همه حدیث ازل کوییم همه کل
لطف مرغزار ازل بوییم همه شراب ازل نوشیم **بیت**
خیز تا جان فدی سبیل کنیم، قافله رفت تا رحیل کنیم، در بیابان عاشقی
بدویم، قدم از پر جبرئیل کنیم، ز آتش عشق مشعله سازیم، وز امید وصال
میل کنیم، آن رطل لبالب کن و برداد مراده، اندک تو خود ای ساقی
وبسیار مراده، هر خواجه که آید بخرابات و کند کبر، او را بر خود باد دمی
باد مراده، پیش از آدم علیه السلام روزکار روزکار اغنیا وسرمایه
داران بود راست چون نوبت آدم درسید خورشید فقر و نیاز
سر برزد خلقی بودند بر سر کنج تقدیس وتسبیح نشسته وبضاعت
خود را بر من یزید داشته که ونحن نسبح بحمدک وآدم باز فقیری
بود از کلبهٔ نیاز و زاویهٔ راز بدر آمده افلاس وبی سرمایکی لباس خود
ساخته بی نوایی وسیلت خود کرده وبر درکاه عزت از سر حسرت
این آواز در داده که ربنا ظلمنا انفسنا ای درویش از کدا نفایه بسر
بر کیرند ودر معاملت چشم فرو خوابانند اما با توانکران استقصا و
احتیاط کنند بلی ملایکهٔ ملکوت بسی سرمایها داشتند لکن در سرمایهاء
ایشان تعبیهٔ بود از استعظام بر بضاعات طاعات خود رقم بخیت

فرو کشیده بودند وآدم سرمایه نداشت لکن سینه اش کان کوهر نیاز
وصدف جوهر فقر بود وهر نقدی که در دی غش بود کورهٔ آتشی
باید تا غش از وی فرو شود وخالص بماند وآدم مردی بود در سوز
طلب سینه اش آتشکاه عشق بود که کل کون طاقت شرارهٔ از شرارات
آن حریق نداشت نفسٌ من انفاس المشتاقین یحرق اعمال الثقلین
ویُطفی نیران الکونین بهشت که در سر کار کرد بحکم کرمی طلب بود
کندم تعبیهٔ بود ووسوسهٔ ابلیس بهانهٔ بود اما طلب اسرار نشانه بود
ای ملایکهٔ ملکوت وای ساکنان حظایر قدس وریاض انس همه مایه
داران وتوانکران اند وآدم فقیری است ودر دیدهٔ خود حقیری لکن
در نقد شما غشی است از التفات ونظر شرط آنست که نقد اعمال
خود را بکورهٔ نیاز آدم برید که نقاد حضرت اوست اسجدوا لآدم نخستین
رقمی که فقر بر چهرهٔ روزکار آدم کشید این بود که انه کان ظلوما جهولا الفقر
سواد الوجه فی الدارین نزدیک آن نکار مکر عشق کافریست عود راسری
است ای جوانمرد اکر هزار سال از وی می بویی هیچ بوی ندهد آتشی
خواهد تا سر خود آشکارا کند بروی سیاه است وبطعم تلخ وبجنس
چوب است لکن آتشی خواهد تا راز دل خود اظهار کند آتشی از طلب
در سینهٔ آدم بود که شرارات آن جملهٔ عبادات وطاعات وسرمایهاء
ملایکهٔ ملکوت را عیزی نمی داشت انه کان ظلوما جهولا بجوزی بود که بر آن
آتش انداختند از آن بخور نسیمی ظاهر کشت آن چه بود بجهم ویجونه
یجنُّ الفتیٰ یخبرنَ عن فضل الفتی کالنار مخبرة بفضل العنبر بخدای
بر تو که در بجهم مست کردی بخدای بر تو که نیست کردی بجهم میکوید
که همه بردار یجونه می کوید که همه بکذار چون بجهم بکوی کلک کریبان
تو کوید که ترا بر من حکم نیست چون یجونه بکوی عرش پیش تو آید که من

غلام توام آن درویش را گفتند که تو کیستی گفت انا السلطان شعر
قم یا غلام ادر مدامک واحثث علی الندمان جامک الله یعلم اننی اهوی
اعتناقک والتزامک تدعی غلامی ظاهرا واکون فی سری غلامک پیش
از آنکه آدم را علیه السلام در وجود آورد عالمی بود پر مخلوقات و موجودات
و مصورات و مقدرات لکن در جمله شوربای ساده بودند و نمک درد
در نبود چون قدم آن مهتر از کتم عدم در فضاء وجود آمد ستاره محبت
در فلک طینه سینه او درفشان گشت آفتاب عاشقی در سماء سر او
درخشان گشت   ناکامانی بدیدیم و کادم آمد این کیست مبتدی
راه خلقت منتهی در راه صفوت این کیست غایت حسن و جمال این
کیست آیت لطف ذو الجلال این کیست محرم گردانیده اسرار علم و
حکمت ما برداشته اختیار و مشیت ما آدم را که آوردند درین لباس
آوردند اما اگر هزار هزار سال خاک را بخاک باز گذاشتندی تا از خاک
چیزی آید نیامدی بنگر که از آتش که جوهر صافی بود چون نظر از وی
باز گرفتند چه آمد چون از آتش لطیف جوهر این می آید از خاک کثیف
بنگر چه طمع توان داشت تا آفریده نا گفتیم هست نا گردانیده مملکت دادیم
عرش را بوجود او خلعت رفعت دادیم کرسی را صفت وسعت دادیم
آسمان را سمت سمو دادیم زمین را صفت جهت دادیم کوه را لباس دلالت
دادیم چهل سال آدم را میان مکه و طائف نهاده بودند پاره گل مجوف و
رب العزة بخودی خود در وی نظر می کرد و بان نظر بی علت اسرار و انوار
طریقت و حقیقت در وی ودیعت می نهاد آنکه چون روح در وی آوردند
چنانک آدم بروح آدم گشت همه موجودات خلق آدم از منزلگاه قدرت
بمنزلگاه حکمت فرود آمدند صاحب جمال هر دو کون آدم بود ... ال را تریدی
می بایست تا چشم زخم بود نکال ابلیس را عوذه جمال آدم کردند شورش

احوال یوسف تعویذ جمال وی بود که آن چنان جمالی را چنان خالی می
در بایست و آن چنان خالی را چنان جمالی می در بایست جمال عزت لعمرک
را خال سیاه انک میت از دل و جان در بایسته تر بود   وخالک فی عذارک
فی اللیالی سواد فی سواد   مادر کودک را در خانه هر چگونه نیکو
می دارد اما چون بکوی بیرون خواهد فرستاد بیاراید و نیلکی بر روی فرو کشد
تا عوذه جمال باشد آدم تا در غیب بود بچشم زخمش حاجت نبود چون
بدین بسیطش بیرون خواستن فرستاد و بساط عهد او بسط خواستند
کرد و دیده اغیار بران دیده اسرار خواست افتاد جمال بر کمال وی را
عوذه می بایست گفتند ابلیس با تلبیس را نکالی کنید و در پیش تخت
بخت جلال آدم صافی قدم بدارید تا نکال ابلیس چشم زخم جمال آدم
بود ای درویش آن خداوندی که یوسف را نگاه داشت تا آن فاحشه
بر وی نرفت توانستی که آدم را نگاه دارد از ذوق گندم لکن چون عالم
پر شور و بلا می باید چه حیله   زان چشم پر از خمار سرمست پر خون
دارم دو دیده بپوست   آید عجبم که چشم آن ماه ناخورده شراب چون شود
مست   یا بر دل خسته چون زند تیر بی دست و کمان و قبضه و شست
برد او دل عاشقان آفاق   بپیچید بران دو زلف چون شست   چون
دانست او که فتنه برخاست   متواری شد بخانه بنشست   یک شهر از
غریو دارند این نیست شگفت و جای این هست   دارند بپای بر از بند
دارند بفرق بر از دست   آدم را در بهشت آوردند ذلتی بر وی
راندند و از آنجاش بیرون آوردند ای آدم این کاری نیست که بتو تنها
راست آید روزگاری که فرشتگان سجده کردند تو تنها بودی در روز
وثاق میثاق تنها بودی شرط نیست که در بهشت تنها باشی شر الناس
من اکل وحده کار جوانمردان نیست تنها خوردن بدین عالم بیرون آی که

کارگاه طلب است ما استاد فقر ابجد عشقت در نویسد موسی علیه السلام
بطور دیدار خواست کمند لن ترانی یا موسی شرط نیست که دستی کنی
صد هزار بیچاره در ناله و زاره از خان و مان آواره در پس زانو ما دل کباب
و دیده پر آب در شوق حضرت ما جان می دهند که ما ایشان را در درد
بگداختیم دیگر کس را بمقصود ایشان مخصوص کردانیم ای آدم تو صره
سر بمهری منبع محبت و مهری در عالم نهاد تو هم روی چو ماه است هم زنگی
سیاه در حقه وجود تو هم دردی است هم شبه شب رنگ در سفط
هستی تو هم قصب است و هم شال در بحر نهاد تو هم مروارید است و
هم سفال و ما را دو سرای است در یکی مایه رضا نهاده و برضوان سپرده
در یکی آتش غضب افروخته و در دست مالک نهاده اگر ترا در جنت بگذاریم
صفت قهر ما بدان رضا ندهد از اینجا رحیل کن و بدان کوره بلا و بوته
ابتلا در رو تا ودایعی و صنایعی و بدایعی و لطایفی و ظرایفی که درج درج
دل توست آشکارا کنم ای جوانمرد هفت هزار سال است تا یوسف جمال
و جلال کاروان وجود آدم و آدمی را بر در مصر مشیت باز داشته است
پنداری که از کنعان است   یک شهر همه حدیث آن روی نکوست
دلهای جهانیان همه برده اوست   ما می کوشیم و دیگران می کوشند
تا دست کرا بود کرا خواهد دوست   سبحان الله چندین اسرار و معانی
درین نقطه خاک چالاک سلطان وش اول صیدی که حشمت آدم کرد ابلیس
بود که ویرا از بالای سروری و سیادت در کشید و در خاک مذلت و کمتری
کردانید چون سرکشی کرد بدست قهرش از دار لعنت در آویخت ما
استاد این کردیم تا شاگردان عبرت کرفتند چرا آسمان و زمین را بر فتراک
همت خود نبندی و دنیا و آخرت را در بند کمند دولت خود نیاری و
سر همه سرافرازان را در زیر سم سمند دولت روش خود پست نگردانی



ور در حقایق این صفت با صفوت که ترا دادند که انی جاعل فی الارض خلیفة
قدم نزنی تا از جمله مردان کردی سبحان الله چندین لطایف پاک درین
ذره خاک آدمی مرکبی است و راکبی مرکب نفس و سوار روح و فرشتگان
که هستند روندگان بی مرکب اند و آنکه مرکب ندارد همیشه بر راه رود
زیرا که سرمایه آن ندارد که بر غیر راه رود اما آنکه سوار است گاه بر راه رود
و گاه بر غیر راه قصد سوار همه راه است همت مرکب راه بی راه است
همی و هم الکیت مختلف چون قصد مرکب بر قصد راکب غلبه کند براه
بی راه رود و چون قصد راکب بر قصد مرکب غلبه کند براه در آید هر که
روح بر نفس غالب کردد از روضه نهاد همه نسرین طاعت و سنبله
سعادت روید و هر که نفس بر روح غالب شود آن شوله نهاد بشولیده
نش معصیت بخیزد و علی الجملة راه که هست آدمیان راست اما فرشتگان
مرغان بپرند اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع اما ای درویش تو بان
بالای مرغان منگر تو بجلت صیادان نگر و یستغفرون للذین آمنوا ایشان را
از روح محض آفرید و آدمی را از لطافت روح و وقار خاک در وصف
محمود ازین دو چیز بگرفت لطافت از روح و وقار از خاک و از آن شخص
مرکب و مرتب و مولف و مکیف کرد و لقبش آدم نهاد کثافت با اجسام
و اجرام دیگر بماند و خفت با ملایکه ای درویش این سعادتی بودی نهایت
که ترا ازین دو معنی عزیز که قایم بود بدین دو ذات در وجود آورد
ندان بودی که از روح خفت بگرفتی و از خاک کثافت و شخصی ساختی که
نکال هر دو عالم بودی   بدرم حکایت کردی قدس الله روحه که مردی بود
زشت روی و لکن نکو خوی و زنی داشت نکو روی و لکن زشت خوی
آن مرد گفت بیا ای زن تا با هم صحبت داریم باشد که فرزندی آید و
بروی تو و بخوی من اتفاقی را فرزندی آمد بروی بد و بخوی مادر

اورا گفتند ای بدگهر امن جمع مجازی ابو یه ای جوانمرد درختی را که سالها
منتظر باید بود تا بر دهد و از وی چیزی بحاصل آید چون خواهی که فایده
زود بگیری از دیگری وصلش باید کرد سبحان الله چندین برکات که
در پیوند است فرشتگان چندین هزار سال پیش از قدم آدم در
عالم زدند و طاعت آوردند لکن بدان پایگاه و مرتبت و درجت
و منزلت نرسیدند که آدم رسید با ول وهلت آری ایشان درختان
برومند و لکن از شاخ دیگر وصل نداشتند راست چون دایرهٔ تکوین
بر شخص گلین کشید و تقدیر رفته بود که مدت بقا ایشان درین عالم
اندک بود از حضرت غیب لطیفهٔ در روح تعبیه کرد و درخت وجود
ایشانرا بدان پیوند نهاد ماهر ایج بروزگار دراز فرشتگان بدان نرسیدند
او بمدتی اندک بدان رسید زیرا که مددی نه از نهاد داشتند بل از عنایت
استاد داشتند چشم بد دور باد که بس زیبا کرد انکه چون جسد با روح
صحبت داشت از میان دلی پیدا آمد که نامش نقطهٔ صفا آمد هیچ مخلوق
دیگر را دل نیست و دل عبارت نه ازین مضغه است که اگر ده ازان
بسگی دهی سیر نشود ان نشانه گاهی است باطنون و فهم بان متبادر
گردد اما معنی دل ازان پاک است دل از روح لطافت بگرفت و از خاک
وقار بگرفت محمود الطرفین مرضی الجانبین آمد و محل نظر غیب گشت
نه روح است نه قالب هم روح است و هم قالب اگر روح است بجسم
انجا و اگر قالب است لطافت از بهر چه انه این است و نه آن هم این
است و هم آن چون دل ازین معنی موجود گشت تفاوت احوال و
اختلاف اقدام بدید آمد روح عملی می کند دیگر و نفس عملی می کند دیگر
و دل در میانه اسیر بمانده و تختهٔ فتح خود میخواند اگر بمادهٔ روحی میل
کند عمل روح ظاهر گردد و اگر بمادهٔ جسدی میل کند عمل جسدی آشکارا

شود سد کونین ازین مقام عبارت این باز داد که مثل القلب مثل ریشة
بفلاة تقلبها الریاح ظهرا لبطن بوقلمون قدرت و اعجوبهٔ سر فطرت نقطهٔ
خاک آمد گاه اورا بستود ستودنی که قدمش از سر فرشتگان در گذشت
گاه بنکوهید نکوهیدنی که ابالسه را از وی ننگ آمد التائبون العابدون
ایشانند کفور کنود عجول هلوع جزوع منوع ظلوم جهول ایشانند و لا زالت
الاملاک تبجح و تمدح اگر مدح کرد جلال قدرت خود نمود و اگر ذم کرد
تنزه و تقدس خود اظهار کرد هر کجا روایی است و بازاری کرم بلهٔ
ترازو گاه برست و گاه تهی فرشتگان عباد مکرم اند و ما بندگان مکرم
تابنداری که انک مقام ما در زمین بود و آن ایشان بر در وی افلاک
انخواری ما بود حکمت آنست که زمین خانهٔ ما است و آسمان آستانهٔ ما و شرط
است که چون پادشاه در خانهٔ رود پاسبان بر بام شود ایشانرا فرموده
اند تا باحوال ما نظاره باشند و شرط نظارگی آنست که از بالا نگرد در پلهٔ
بلهٔ ترازو که چیزی در نهی بر زمین نشیند و آن دیگر که در وی چیزی
نبود ببالا براید آن معانی و حقایق و اسرار که در ذات آدمی است هیچ
ذات را آن نیست و این که رفت از وجه تفاوت مقابله رفت نه از
روی نقصان حالت تا هوشیار و بیدار باشی شعر ولو لم یعل الا ذو محل
تعالی الجیش وانحط القتام فرشتگان مقربان و پاکان و معصومانند لکن
تو خود دگری عشق تو چیزی دگرست فرشتگان عزیزان حضرت
بودند هر یکی با قرطهٔ عصمت و قرطهٔ از طاعت پرستشی می آوردند بی
آفت را ست که نوبت دولت خاک در رسید از سر طهارت خود آواز
دادند و در بازار انا و لا غیری فقاعی گشادند که و نحن نسبح بحمدک ای
ملایکهٔ ملکوت اگر شما طاعت [illegible] در نفس شهوت نداشتند در
بنیت کدورت نداشتند در نهاد ظلمت نداشتند و اگر ایشان معصیت

آوردند در نفس شهوت داشتند در نهاد کدورت داشتند طاعت
شما با صولت شما در پیش جلال و عظمت بذره‌ٔ نسنجد و معصیت ایشان
با انکسار و شکستگی ایشان در کمال دولت ایشان نقصانی نیارد و اگر شما
دست بعصمت خود زدید ایشان دست برحمت ما زدند شما بطاعت
خود عصمت و حشمت خود آشکارا کردید و ایشان بمعصیت فضل و رحمت
من پیدا کردند ای درویش عالمی بود آدمیرا موجوداتی در حجرات سکون
و طمانیت سر بر بالین امن باز نهاده قومی در حظایر قدس قومی در ریاض
انس همی آدم می آمد و منشور شور می آورد لا یسلمُ الشرفُ الرفیع من
الاذی حتی یُراقَ علی جوانبه الدمُ جهان بحکم تقدیر چون شهری بود
نو گرفته و شهری نو گرفته شاد آمد تا سلطان سیاست نراند فاعتبروا
یا اولی الابصار بابلیس در می نگرید و می گذارید عبد الله عباس رضی الله
عنهما چنین می گوید که عالم عالم صلح بود ماهی که در قعر دریاست با کرکس
که در هواست بصلح بود کرکس بلب آب آمدی و ماهی بر سر آب آمدی و هر دو
با هم راز گفتندی داستان که آدم در عالم آمد کرکس گفت بد رود باش
که مردی در عالم آمد که مرا از هوا فرو آرد و ترا از قعر دریا برارد و لایق است
باین حکایت که وقتی کرکسی با اشتری گفت این چیست که تن در دادی
تا کودکی بمهاری ترا ازین سوی و از آن سوی می کشد گفت معذورم
که ترا کار با مردگان افتاده است و مرا با زندگان ای درویش از آن کس
ترس که او قدم در میدان نهد و گوید هر چه باد باد الکرُّ علی الکتیبه لست
ادری احتفی کان فیها ام سواها عمر خطاب رضی الله عنه روز بدر و یا
امّا روز احد برادر او زید یک زره داشتند زید گفت ای برادر تو
زره در پوش با آنکه زره بود مرا بود [illegible] گفت بمن چه کان می بری اگر
جان تست که ترا می باید که شهید کردی مرا نمی باید هر دو زره بینداختند

و برهنه در کار زار شدند این حدیث سوختگانست نه حدیث خویشتن
ساختگان آتش می خواهد تا در وی آویزد آن حرم نور و روشن
کننده‌ٔ شب دیجور و میزبان موسی کلیم و نرگس ابرهیم خلیل سوختهٔ
خواهد اگر هزار دیبای قیمتی پیش سنگ و آهن بداری آتش در
وی نیاویزد زیرا که دعونت رنگ دارد و اگر جامهٔ نو بیاری فایده نکند
زیرا که تری مستی دارد از پردهٔ تواری بصحرا می آید و شرارات می اندازد
و چون محرم نبیند سر در می کشد تا آنکه خود سوختهٔ بیاورد در وی
آویزد عالمی را روشن کند همچنین آتش محبت در هیچ توانگر خویشتن
بین و سلطان کردن کش نیاویزد در آن سوختهٔ آویزد که اگر انگشت
بحکم آزمایش بر نقطهٔ دلش بری از سوختگی فرو ریزد آنکه این سوخته از
چه باید تا نیک آید اگر از دیبای روم و بغدادی کنی نیک نیاید و اگر از
جامهٔ نو سازی آتش بتکلف در وی گیرد خرقهٔ فرسوده باید میان هست
و نیست بمانده میان محو و اثبات متحیر و سراسیمه بوده ابتدا الش در
آستانهٔ عدم می اندازد قوام اجزاش بر جای می دارد گوش مال روزگار
یافته پای مال ایام شده آن خرقه را بیاری و پاک بشویی آنکه آتش در وی
زنی تا در اجزای او عمل کند و سوخته گردد پس باد گران بر وی نهی پس
در صوان محکم نگاه داری و آتش بزفان حال می گوید سوختهٔ من است
روزی باید که افروختهٔ من شود ای آتش نورانی این سوخته سیاه
و تاریکست ترا با وی چه کار گفت آری چنین است لکن داغ ما دارد
امروز آتش بحهم و یحبونه در دل تو زده اند و تو سوختهٔ محبت شده
چنان که آن سوخته را باد گران بر سر نهند باد گران مرگ بر اعضا و
اجزاء تو نهند پس در صوان لحد در مشاهدهٔ لطف احد بدارند تا که
فردا که نور نظر پادشاه از غیب آشکارا گردد در تو آویزد و ترا

جالی دهد که بدر را در مقابلهٔ تو قدر نماند وماه را در جاه نماند وخور را نور
نماند عبارت ازان جه آید وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظره واذا رایت
ثم رایت نعیما وملکا کبیرا العظیم بزرکوار واین عظمت نه از
وجه جثه است که حق عز وعلا ازان منزه است ومقدس بلک از
وجه عظمت قدرست یکی را از مشایخ طریقت از عظمت حق برسیدند
کفت جه کویی در حق خداوندی که اورا بندهٔ است که اورا جبریل کویند
اورا ششصد پرست اکر دو پر از پرهای خود بکستراند بحر وبر در
زیر پر خود کیرد سبحانه ما اعظم شانه ای عقول در جلال وعظمت تو خیره
ای خرد ما در عالم مشیت بی علت تو سراسیمه اندازهٔ کس باو نرسد احاطت
ویرا در نیابد ادراک بدو نپیوندد هیچیز در مقابلهٔ عظمت او نیفتد
قایمی نه بدل دایمی نه باجل قادری نه بحیل حال بر خلق بکردد حال بر
وی نه کردد برهان بزرکی او هم بزرکی او دلیل هستی او هم هستی او
اشارت باو هم از عبارت او بزرکی او بد ستودی او یاد کرد او بفرمان
او طلب او بکشش او پیش ازان که جون وجرا آفرید خداوند بود او
جون وجرا جون در رسد در جلال قدر او موهوم ولا موهوم بیش از
همه فرد بود وجون همه را در وجود آورد فرد بود وجون همه برود
هم فرد باشد بدید آورد همه را نابوده بس نیست کرد همه را تا او بود
همه موجودات در عین نیست دان همه معدومات در قدرت او
هست شمر بوده وکرده وکفته وآراسته وجلوه داده بوده در ازل و
بوده در ابد کار کرده در ازل وامروز کار کرده می نماید سخن کفته در
ازل وامروز سخن کفته می شنواند آراسته در ازل وامروز آراستهٔ
ازل جلوه می دهد خلعت نهاده در ازل وامروز خلعت نهاده می رساند
کل یوم هو فی شان یسوق المقادیر الی المواقیت کاینات معدودات

فی اوقات معلومات لاسباب معروفات فالتعرض لها رعونات امروز
تو مرا می ادانی نه من امروز نیم دانست تو حدث است هستی من نعت قدم
است ستدن تو اکنونی است دادن من قدیم است دیر وست که ما با تو
راز می کوییم تو اکنون می شنوی سمع ازل در ازل از تو در کلام ازل نیابت
می داشت علم ازل در ازل از تو در صفات ازل نیابت می داشت قیم که
مال کودک در دست دارد بنیابت او دارد جون کودک برسید بکودک
دهد شما اطفال عدم بودی ولطف قدم کارساز شما جه ماند که با تو نکردم
تکلیف بسمع رسانیدم حکم بدل فرستادم راز با جان کفتم رقم طاعت بر اطراف
کشیدم هر دم تحفهٔ نو فرستادم بر مسطر واردات غیب کردانیدم هر ساعت
لطفی هر لحظت تحفهٔ هر دم زدنی نو عطاء اکر لطف باستحقاق تو کردمی
نکردمی زیراک ترا استحقاق نیست اکر عطا بشکر تو دادمی ندادمی زیراک
شکر سزاء عطا ما نیست اکر تحفه بطلب تو فرستادمی نفرستادمی زیراک
ترا یارکی طلب نیست ای منتظر واردر لطف ما ای نظارهٔ شاهد غیب ما
ای جان وجهان جه جای نا سلختن است جای طرب وشکر برانداختن است
الا بی فافرحوا در جهار بالش دل تو بنشست مکر سلطان سر ما حلقهٔ در دل
تو نکرفت مکر رسول بر ما بتو نرسید حقا وحقا که هر جه داد نقد داد هیچیز
بنسیه در نیفکند که قلوب الابرار لا یحتمل الانتظار صورت بهشت موخر
کرد لکن حقیقت بهشت معجل کرد جون این حدیث بیارد با خود آرد
استاد ابو علی دقاق کفتی رحمه الله العلماء یدلونک علی الجنة وذلک حق
وانا ادلک علی معنی لو عرضت منه شمة علی السموات والارض لصار کل
ذرة من ذراتها جنة عالیة ایشان کفته اند قالب بنسیه تن در دهد اما
دل جز بنقد ستد وداد نکند بو الحسن خرقانی قدس الله روحه کفت هر دو انرا
بایکدیکر خلاف است تا فردا او را بینند یا نه اما بو الحسن ستد داد بنقد

می کند کدای کە نان شبانکاهی دارد دستار از سر فرو کیرد و در می پوید
دمد محال بود کە بنسیه بفروشد الانتظار موت احمر آسمان و زمین پیش
از آدم منتظر قدم آدم بودند اما آدم منتظر قدم کس نبود امتان پیشین
منتظر قدم ما بودند اما ما منتظر وجود کس نیستیم همه را باول آورد
و ما را بآخر جرا تا راز ایشان با ما بکویید اما راز ما باکس نکویید و اکنون کە رفته اند
بر مایدهٔ نشسته اند منتظر تا ما کی رسیم همه را اندک اندک دادند اما ما را مالا مال
در دادند در مجلس شراب جون قومی بآخر رسند ساقی را کویند قدح مالا مال
در ده تا ایشان را بما در رسانی مَثَل امتی مثل المطر لا یُدرَی اوله خیر ام آخره
کیف تهلک امة انا فی اولها و عیسی فی آخرها امتی امة مرحومة امة مذنبة و رب
غفور شفاعتی لاهل الکبایر من امتی و لما نزل قوله تعالی و لسوف یعطیک
ربک فترضی قال صلی الله علیه اذا لا ارضی و واحد من امتی فی النار شمارا
عجب می آید کە فردا ما در عرصات قیامت قدم در نهیم و کسی را کە جهل
سال یا پنجاه سال فساد کرده باشد شفاعت کنیم و از قعر جهنم برادیم
آنج دل ما در حق فقراء امت درین عالم شفاعت کرد شفاعت زفان فردا
در جنب آن مختصر آید دل ما بحکم شفقت نبوت در دنیا در حق بلال
جندان شفاعت کرد تا این کوس اقبال او فرو کوفتند کە مَن ابغضَ بلالا
فقد ابغضَ الله شما را عجب می آید کە از پیراهنی بوی یوسف می آید تا یعقوب
می کوید انی لاجد ریح یوسف ما از زوایاء کلیسیاها و بت کده ما بوی یوسفان
امت می شنویم هر کرا نسل از صلب بشر بود در عهد او یوسف یکی بود
اما هر کرا نسل از صلب طریقت بود انجش او را یوسف الحسن خیزد
و از بارس یوسف الجمال ای درویش از کوی دوست بوی دوست آید
و از پس بوی دوست نوبت ردی دوست آید یعقوب اول بوی شنید
پس بمشاهده رسید آن یکی را کفتند ای الریاح اطیب فقال ریح شخص

شجنه دولت وتربیت نادره کاری است پیراهن در دست برادران و ایشان را
از سر کار خبر نه و جذبات عشق در دل و جان یعقوب افتاده یعقوب
شوق را باستقبال فرستاده و یوسف بوی را بصاحب خبری فرستاده
بر سر هشتاد فرسنک بوی بشوق رسید و شوق ببوی رسید شوق همه
بوی کشت و بوی همه شوق کشت فریاد از یعقوب در بیت الاحزان
برامد کە انی لاجد ریح یوسف آن باد بآن استادی ای درویش نخست
مقام طور سینا بطلب موسی برخاست تا موسی در طلب آمد و الا موسی
فارغ بود نخست جمال یوسف طالب عشق کشت تا یعقوب کمر عشق
برمیان بست و الا یعقوب را از آن قصه آکاهی نبود نخست تقاضاء ازل
بطلب ما برخاست تا ما در طلب آمدیم و الا ما از سر عشق بی خبر بودیم
مطلوب باید کە در طلب آید تا طلب از طالب درست آید یعقوب بسیاری
خواست کە یوسف را بطلب خود بدست آرد لکن تا یوسف طالب
نیامد فرزندان یوسف هیچ سود نمی داشت آورده اند کە چون یعقوب
و یوسف صلوات الله علیهما با هم التقا کردند یعقوب کفت ای پسر جرا
کە رقعهٔ بمن نفرستادی جون می دانستی کە من کجا ام یوسف بفرمود تا
صندوقی بیاوردند بر کاغذ یک یک بیدرمی بود عنوان نوشته کە من یوسف
الی یعقوب کفت هر بار کە قصد کردمی کە نامه نویسم جبریل از حضرت عزت
می آمدی کە قلم بنه کە هنوز وقت نیامده است بیت
تنها مانی جو یاد بسیاد کشی یادی تو بسالی کشی و زار کشی
صد جان خواهم تام بصد بار کشی تا جمله مرا کشی جو می باد کشی
ای یوسف صدیق جندین مراد عدت والت و لشکر داری کرا خواهی
فرستاد تا یعقوب بیارد کفت هیچ امیر را نخواهم فرستاد و هیچ وزیر را
ذرهٔ از بوی خود تعبیهٔ قمیص خواهم کرد و در نسیم صبا کش پیک پی فرد

فرستادن مر

عاشقان خوانند در خوام نهاد و بصیادی بجانب کنعان خوام فرستاد
ای جوامرد بو العجبی معشوقانرا بیامدست هنوز برادران در مصر بودند
که بوی بصاحب خبری بکنعان رسیده بود الا یا صبا نجد متی هجت من نجد
فقد زادنی مسراک وجدا علی وجد ای درویش غیرت جمال یوسف بر عشق
یعقوب سش ایان بود که غیرت عشق یعقوب بر جمال یوسف یعقوب را
نظری افتاد بابن یامین یوسف بران نظر غیرت برد کفت شما برادری دارید
خرد اورا بیارید و اکر اینبار بیایید و اورا نیارید طعامتان ندهم یا ابانا منع
منا الکیل تعلل کاه را آتش در زدند شعر اذا ما ظمیت الی ریقه
جعلت المدامة منه بدیلا واین المدامة من ریقه ولکن اُعَلِّل قلبا علیلا فرزندان
را کفت ازین پیر دل سوخته چه می خواهید یک بسرم را بباد بردادی و قصد
این دکر کردید انکه عهد ما بر کرفت و قصه و قصه دی الغیب عجایب تا انکه آن
صواع در بار ابن یامین تعبیه کردند ای درویش نه تهمت صاع بود که یوسف
اورا بکرفت بتهمت نظر یعقوب کرفت و الا صواعی راچه قدر بود که چون یوسفی
که کریم بن الکریم است با برادران آن خطاب کردی آری نظر یعقوب
را با او کاری و جمال مارا با نظر یعقوب کاری است بیت
روزان و شبان نشسته ام بر کادت باهر که بسازی شکنم بازادت ای عزیزان
طلب ما طلب ماست و طلب او طلب اوست یعقوب بیوسف نمی رسید
تا یوسف طلب نکرد ما بسرادقات جلال او کی رسیم بی بدرقهٔ طلب او
حقا و حقا که طلب طالبان عین مکرست و قصد قاصدان و سلوک سالکان
و عبادت متعبدان مجرد صورت است اکر کلاه کوشهٔ شحنهٔ طلب ازل از
جرم خاص کرم بیدا نیاید هیچی هیچی و زان حدیث هیچی عجب کاری است
یعقوب را که اسرائیل الله است باک باک نادهٔ بیامبر بیامبر زاده درد دست
غوغاء عشق نهاده انک انی ضلالک القدیم چند ان یوسف را یاد کرد که زدی

کلک بیراهنش افتاده بود دردی را خواست کفت اینجا کلکی برنه برزفانش
چنین رفت که یوسفی برنه العشق داء الکرام العشق جنون الهی العشق
شبکة الحق نصید بها قلوب اهل الصفا اوله جنون و آخره منون اوله صبر
و آخره قبر قلت هست راه عاشقان بس بو العجب منتهی و مبتدا
مرد عجب بو الفضول از راه کی یابد نشان بو الهوس کی ره برد در بو العجب
بی بلا باشد محبت بس محال لا محاله خار باشد با رطب چند کاهل وار
کردی هر سوی وقت آن آمد که ای در طلب طادما باید که کردد نقد تو
از هرب زاید ترا سرّ طرب از کمال لطف الهی بود که قدای درد یعنی
روزکار هر عزیزی افتاد باز بس ماند کار دست آویزی بود آدم صلوات
الله علیه در سرای عصمت بسر در آمد رب العزم اول زلت بر آدم تقدیر
کرد که سرای سرای کناه کاران بود تا اکر ضعیفی بسر در آید نومید نکردد
کوید که آدم در سرای بقا در دار عطا در مقام امن در منزلکاه کرامت بسر
در آمد رب العزم عذر وی بذیرفت عجب نبود که اکر ضعیفی در سرای فنا
در دار بلا در عالم اسف و عنا بسر در آید رب العزم او را هم نکیرد ای مهتر
مهتران ازین حالت خبری بازده لو لم تذنبوا لجاء الله بقوم یذنبون فیغفر لهم
شعر من انا عند الله حتی اذا اذنبت لا یغفر لی ذنبی العفو یرجی من
بنی آدم فکیف لا یرجی من الرب نوح را اسیری نظری کردند بفرزندکی
فرزند بضعهٔ مردست و محل محبت و جکر کوشه و مظنهٔ شفقت است و
آدمی بستهٔ اوست اکرچه روزکار نوح روزکار صلابت بود و عهد پاکی
و طهارت بود لکن کسان اند که ایشان بنظری بسته شوند و بچشم زخمی سا و زنند
توای نوح با صلابت و طهارت خویش در روزکار عقوبت و سختها با
معاینت بلا و قهر ما بسوی فرزند باز نکر تا اکر بد رکی پاک دامن بفرزندی
شود هیچ روزکار باز نکرد چنک در دامن نظر نزنند ای [illegible] [illegible]

ومنبع عزّ وسعادات توادنی نفسی ذن إن فاطمة بضعة منی دان الولد
مبخلة مجبنة مجهلة وانهم لمن ریحان الله لولا بناتی وسیئاتی لطرت شوقا الی
الممات ای ابرهیم توایب ملق ودرحلهٔ دولت خلق وذات نزاستی دین
عصمتی ومنبوع حشمتی ما برو چیزی خواهیم راند سری را زفان مدحضه
عظیم است ومهوا استیلاء صعب دارد ومرد بفنج وحلق وزفان خود
درماندست کسانی که بمقام تو نرسند روا باشد که وقتی بخطای یا بسهوی
یا بقصدی ودلیری بدروغ مبتلا شوند بخلافی درمانند ای زفان ابرهیم
درسه مقام بحکم ظاهر از جناب صدق تجنب کن کذب ابرهیم فی الله
ثلث کذبات یکی آن که چون آن پادشاه قصد ساره کرد وساره زن او
بود گفت خواهر من است ودوم روز جشن نرود چون خلق بصحرا شدند
او صحیح بود گفت انی سقیم من بیمارم وچون با وی حدیث شکستن
بتان رفت واو شکسته بود گفت بل فعله کبیرهم این بت بزرگتر شکست
ای ابرهیم صد هزار کلمهٔ صدق در لباس خلت بگفتی برای خود برای ما
کلمه بگوی برای بازپس ماندگان ذریت آدم را تا آن روزگار با کمال تو اعوذه
بود وخلعت خلت را چشم زخمی باشد وافتادگان ابنا آدم را اعتماد کامی بود
ای مهتر وبهتر اولاد آدم تو برین منشور توقیع ذن ما رخص رسول الله صلی الله
علیه وسلم فی شی من الکذب الا فی ثلث فی الحرب والاصلاح بین الناس و
حدیث الرجل امرأته یعقوب را صلی الله علیه وسلم نیز دربلای افکندند که میل
خلق بخلق میلی عظیم است وجمال صاحب ولایتی قاهرست ودید ما ظاهر
عاجز جمال صورت است واو بختگان بخلق درعالم بسیار خواهند بود
وعاشقان ای سپاه سالار نتوان داشت توای یعقوب بیوسف نگر وآویخته
وی شو وراه عاشقی را بقدم مبارک خود بیارای ومسلک صورت را بجمال
خود زینت ده تا اگر عاجزی درماندهٔ اسیر نفسی باضطرار بصورتی مبتلا

شود بعلتی باز ماند بروی دو چیز جمع نشود یکی بی دلی ودیگر ردّ ما بدو بلا
مبتلا شود یکی فراق ودیگر سخط ما تو سپاه سالار ایشان تا اگر فردا افتادگان
عشق سوختگان حجت سر از خاک بر آرند ایشان را متمسکی بود کو مندرران
عالم از سپاه سالار عاشقان درگذاشتی درین عالم از جاکران درگذارد
ای دیدهٔ یعقوب سوی یوسف نظری کن وی جمال یوسف بر سینهٔ
یعقوب بندی برنه تا قصهٔ عاشقی ترا بنام احسن القصص برون دهیم
ودو روزگار ترا نشانهٔ دیدهٔ معتبران کنیم وقدمگاه ترا اثمد دیدهٔ متحیران
وسوختگان سازیم توای خاتم انبیا وخاتم اصفیا ازین مقام خبری
ده که من عشق وعف وکتم فمات مات شهیدا شعر

استغفر الله ان الله غفار وما علی عاشق ذنب ولا عار
بالنار خوفنی قومی فقلت لهم النار ترحم من فی قلبه النار

لولا هوای من العذال استره اذا هتکت للعذال استار توای مهتر
سینهٔ یعقوب یکی بدست تهمت دامن روزگار یوسف را بگیر تا ما خود
شحنهٔ عصمت را بفرستیم تا بتیغ سیاست دست تهمت آلود ترا از دامن
نبوت وی کوتاه کند وآن اندیشه را برد امن نفس بند که وما ابرئ نفسی
یا سید کونین تو ازین مقام سخنی گوی ان الله تعالی وضع عن امتی ما حدثت
به انفسها ای موسی کلیم عظیم با کمال کاری داری نباید که روز نخست بر
فرعون بی عون درشوی با ید بیضا وما الناس سوت با براهین صفوت
با تاج کرامت ودیدهٔ آن ناگرونده بر کمال حال تو افتد در کمال تو از دیدهٔ
او آسیبی رسد ای دست موسی بی خواست موسی در مملکت تصرفی
کن وقبطی را بمشتی بیفکن تا چون روز نخست بدرگاه آن شقی شود ما
او بحدیث کمال او نکند نخست بخطا سرزنش کند تا آن خطا که رفت
چشم زخم کمال او بود ونیز پیش از وعاقلان وجاهلان وخاطیان خواستند

بود اگر کسی ازیشان بخطای خونی بناحق بریزد و دندانی ازند انهاء
ما بشکند چون فردا بمقام سوال وجواب حاضر شود ما از کرد او سوال
کنیم او دیده در کمال موسی بهدر و زکار او را با چشم زخم خطاء او شفیع
روزکار خود سازد تو ای سید عالم برین جریده نشان خود بر کن دُفع
عن امتی الخطاء والنسیان وما استکرهوا علیه ای ایوب صد هزار بلا
بر نامهٔ همت تو ریختیم و ترا نشانهٔ تیر بلا کردانیدیم و نام تو بصابری
بخلق بردن دادیم نتوان کرد که در احکام چندانی صبر کنی که آهی نکنی
کس را طاقت این مصابرت نیست ای ذفان ایوب پس از صبر بسیار
در ناله آی بکوی مسنی الضر تا اگر دین عالم ضعیفی را بلای رسانیم وی
طاقت کشش آن بلا ندارد از سر عجز وبیچارکی نالهٔ کند او را عذر کاهی
بود ای عزیز روزکار و بانکتهٔ سر نبوت برین منشور توقیعی از اجازت
خود برزن در آخر کار چون حجرهٔ عایشه در امد سر ببسته درد سر
کرفته وا راساه وا راساه می کوید نسختُ من الاحزان شعرا فقلته
لانی غریب والغریب حزین ولیس دمی فلو کنت جلدا
للنت وکل للبلاء یلین فلو تعجبوا من انه بعذر فرةِ لکل غریب فی الظلام انین
از تف زدبریده کاز آکه نیست واز کبک شکم دریده باز آکه نیست
از نالهٔ من شب دراز آکه نیست دارندهٔ نعمت از نیاز آکه نیست
ای داود زاویه خلوت می سازی و از ما می درخواهی که تا ساعتی ترا
بتو بازدهیم ما ترا در بدر که تو اسیر مرغی کردیم و در نبوت ترا بیچارهٔ
مقنعه داری کردیم تا اگر زاویهٔ ساختهٔ را سوزی در او فتد و وقت
راه روی بروی مکدر شود و روزکار سالکی بروی بشوردد و صاحب
مشاهدهٔ را فتوری پدید اید و از حق تخلف افتد او را دست اویزی
بود بلشتید تادر عقد این سخن کری النسا حبایل الشیطان وای عیسی

که پاک آمدی و پاک رفتی هیچ زلت نه اندیشیدی و نه کردی ما ترا دعوی
کاهی کردیم تا اگر درین عالم یکی را نشانهٔ کاری سازند و خلقی دیده در وی
نهند و دل در وی بندند اگر فردا از وی صدق روزکار وی باز خواهیم
و سوال دعوی خلق در وی از وی بکنیم دست در دامن تو زند اگر آن
دعویها که در حق عیسی کردند در عفو آمد آن ما هم در عفو اید ما رسول را
صلی الله علیه ازین سر خبر دهد و خود را ازین دعوی تبریه کند لا تطروني
کما اطرت النصاری عیسی بن مریم لکن قولوا عبد الله ورسوله ای جوانمرد
فردا هر که بر خواهد خواست مرقع بوش خواهد خاست وانی استغفر
الله فی الیوم مایة مرة استغفار رقعه بر زدن است هر کسی را بزلتی ملطخ
کرد تا تقدس او را مسلم بود خبر صحیح است از مصطفی صلی الله علیه وسلم
که احتج آدم وموسی فقال موسی انت الذی اخرجتنا من الجنة واتعبتنا
فقال انت موسی الذی انزل الله علیک التوریة واصطفاک فقال نعم فقال
کیف وجدت ذکری فی التوریة فقال وجدت انه کتب علیک ذلک قبل
خلقک قال اتلومنی علی امر قدّر علیّ قبل خلقی فقال صلی الله علیه وسلم فحج آدم
موسی ای درخت کندم بیش تخت آدم سر بر آر ای آرزوی شهوت کندم
دل آدم در ای ای ملعون عنان وسوسه بر بار دار ای حوا تو راه نمونی
کن ای آدم کندم مخور و صبر کن ای صبر کرد آدم مکرد بار خدایا این چیست
تا آدم را از تخت ناز بخاک نیاز آریم و سر محبت آشکارا کنیم ای بنده از
معصیت بپرهیز کرد هوا مکرد ای هوا تو عنان او بکیر ای دنیا تو خود را
در دیدهٔ وی جلوه کن ای بنده صبر کن ای صبر کرد او مکرد بار خدایا این
چیست تا بنده را در تضرع آدم وصفت مغفرت خود بید اکنم ای ابرهیم
بدرکاه نمرود رو و او را دعوت کن ای نمرود تو چهار فرسنک در چهار
فرسنک آتش بیافروز و ابرهیم را باتش انداز ای آتش تطلع میم را

بدانهٔ گندم دراز کرد راه بر خود کوتاه کرد گفت من یک عتاب حضرت دوست
تر دارم از همه نعمت بهشت بحکم آرزومندی و اشتیاق بعتاب حضرت
دست بگندم برد تا از بهشت برون آید که بهشت غیر او بود چون بحکم
مروت آن زلت بیاورد از وی درگذاشتند آدم را که از جنت بدنیا
آوردند نه بعلت زلت بود که اگر بتقدیر آن زلت نکردی هم بدنیاش
آوردی زیرا که دست خلافت و بساط سلطنت منتظر قدوم قدم وی بود
قال ابن عباس رضی الله عنهما اخرجه من الجنة قبل ان ادخله فیها اگر گوی
که آدم در بهشت زلت آورد که بدین عالمش آوردند رسول ما بقاب قوسین
چه گناه کرد که اینجاش باز آوردند ای درویش او حکم خود بر قضیت
مشیت خود می راند و بگفت گوی کس ننگرد انک آدم را بصد هزار ناز
و اعزاز بر کتف مقربان بهشت برد نعمت بود و انک برهنه و گرسنه برون
آورد غیرت بود بهشت دادن ربوبیت پیدا کرد و بیرون آوردن
محبت اظهار کرد ای جوانمرد اصل در کار ما قیمت شناسی است سلطان
همت عالی آدم بر مرکب جلالت حالت او نشست و بسوی جنت رفت
قیمت کردن خلاف است تا نادیده توان خرید یا نه اما خلاف نیست
نادیده قیمت نتوان کرد ای آدم مقدم ترا بهشت بچه ارزد گفت آنک
از دوزخ ترسد بهشت او را بهزار جان ارزد اما آنک از تو ترسد بهشت
او را بحبهٔ نیرزد پس حکمت در بردن آدم بجنت اظهار همت او بود همچنین
بردن محمد رسول الله بمعراج اظهار علو همت او بود و باین حکمت اشارت
کرده اند بعضی از علما امت مملکت عالم شهادت که دنیاست بر وی جلوه
کردند دیده بر دلال بنگشاد مملکت عالم غیب که جنان و فرادیس است
بر وی عرضه کردند چشم نرگسین بهیبت از همه بر بند [illegible] ما زاغ البصر
و ما طغی چون بپارگاه جلال قاب قوسین رسید آواز بر آورد که خداوندا

مسوز بارخدایا این چیست تا از آتش روضهٔ سازم و از رخت آشکارا کنم
ای خصم عاصی در قیامت عاصی را بگیر ای عاصی نامهٔ خود بخوان ای شفیعا
شمادم در کشید ای زبانیه ویرا بآتش برید ای مالک تو ویرا بآتش مسپار ای
آتش تو ویرا مسوز بارخدایا این چیست آری نخست قهر ربوبیت برانم
پس عنایت ازلیت پیدا کنم ای درویش صد هزار گناه از گرفتاران درگذارند
که از فارغان یکی در نگذارند یحیی معاذ رازی گفت قدس الله روحه اگر
فردا بدست ما چیزی باشد ما هیچ عاشق را عذاب نکنیم لان ذنوبهم ذنوب
اضطرار لا ذنوب اختیار زلت آدم در گرفتاری بود لاجرم قدح عفو
بوی دادند اما گناه ابلیس در فراغت خویشتن بینی بود لاجرم ملعونیش
گردانیدند که هرگز قبول را با او راه نبود رب العزة جل جلاله بهشت را بیافرید
و قرارگاه انبیا و اولیا گردانید بهشت سر بر آورد گفت منم نوازندهٔ آدم
را در وی آورد و ذلتی بر دست وی براند و دوزخ را بیافرید و معدن
دشمنان کرد دوزخ سر بر آورد و گفت منم سوزندهٔ دشمنی را از آن خود
بر خلیل گماشت بهشت را با آدم ادب کرد و دوزخ را با خلیل ای بهشت ار
نوازنده توی آدم را بنواز تا ببینم و ای آتش ار سوزنده توی خلیل را بسوز
تا ببینم ای بهشت معزول کردمت از نوازش و ای دوزخ معزول کردمت
از سوزش و ای کارد معزول کردمت از برش بجهانیان نمود که لله الامر
من قبل و من بعد طمع همه مطیعان از بهشت بادم برید و خوف همه خایفان
از دوزخ بخلیل برید ابراهیم ادهم گفت پانزده سال طاعت کردم بطمع بهشت
و پانزده سال از خوف دوزخ از بعد سی سال بخواب دیدم که قیامت
آمدستی و بهشت و دوزخ بر راست و چپ عرش بداشته با خود گفتم
یافتم آنچ می طلبیدم [illegible] ندا کردند یا ابراهیم الی متی تطوف حولنا طف
حول حضرة خالقنا آدم می دانست که گوشهٔ برای سری دیگر است آن گندم

انابک ندا آمد که یا محمد انا لک رب العزه بفرمود تا زمین را در نوردیدند
و پیش وی آوردند زُویت لی الارض فاریت مشارقها و مغاربها الحدیث
گفت این است که از برای او انا ربکم الاعلی گفتند و تیر در آسمان انداختند
و بعضی او را بدعا خواستند که رب هب لی ملکا این را خود چه مقدار دست
ردّ وی بگردانید ملائکهٔ ملکوت ازین همت عالی تعجب کردند چیزی که
سلیمان صلوات الله علیه بدعا خواست ناخواسته پیش وی آوردند دست
ردّ وی بگردانید و التفات نکرد اجوع یومین واشبع یوما رب العزم خوا
که بایشان نماید که همت وی هنوز ازین عالی ترست بفرمود که تخت جلال
او در قبهٔ قاب قوسین نهید و مملکت عالم بقا بر وی عرضه کنند عرضه
کردند ردّ وی بگردانید و التفات نکرد زیراکه دانست که مراد دوست
ازین نمودن آزمودن است نه دادن چه وقت دادن سست وازین
لطیف ترهست همی گفت دانسته ام که این همه نه مراست چه نگرم
بدانچ مراست بدان نگرم که من او را ام نگرستن بچیزی طلب کردن
اوست وآنچ مراست خود مرا طلب کند طلب کردن من او را محال
باشد دیده از عقبی بخوابانید نه از ردّ وی عطا پادشاه لکن از برای آن
که اقبال بر چیزی اعراض باشد از غیر او چون خواستند که از دنیا اعراض
کند بزرگی عقبی بر وی عرضه کردند و چون خواستند که بر سرای بقا نیز
اقبال نکند جلال حضرت عزت ذو الجلال بر سرّ وی کشف کردند فشغل
مکوّن الکون عن النظر الی الکون ما زاغ البصر فی الدنیا و ما طغی فی العقبی
معناه ما مال فی الدنیا من الحبیب الی الدنیا و ما جاوز الحدّ فی العقبی باختیار
مراته علی [illegible] المولی ای درویش من رضی بمقامه حجب عن امامه چون
جبرئیل [illegible] بحضرت نبوت [illegible] یا محمد خیز تا ترا ببرم زفان
[illegible] بر من [illegible] جلالت [illegible] بادیه گفت [illegible] بدید آید که تو مرا

بردی یا من ترا چون بسدره رسید که مبتدای قدم صدق محمدی بود
جبرئیل بیستاد و مصطفی را صلی الله علیه وسلم گفت تقدّم یا محمد جواب
داد که بر زمین گفتی خیز تا ترا ببرم اگر تو بردی تو رفتی و من ماندمی
چون من رفتم و تو ماندی بدید آمد که من ترا بردم نه تو مرا چون مصطفی
صلی الله علیه وسلم جبرئیل را گفت پیش آی جواب داد و ما منا الا له مقام
معلوم مصطفی گفت صلی الله علیه وسلم بنداشتم که با خداوند مقامی
هنوز در مقام ماندهٔ این است معنی این که من رضی بمقامه حجب عن
امامه در بعض قصص آورده اند که چون جبرئیل بیستاد مصطفی او را
گفت یک قدم بیشتر آی یک قدم بیشتر آمد بگداخت و چون بنجشکی
گشت گفت قدمی دیگر بیشتر آی یک قدم دیگر بنهاد چون بشهٔ گشت
گفت یک قدم دیگر بیشتر آی گفت مرا طاقت قرب نیست اگر گامی
بیشتر آیم از قرب بسوزم مصطفی صلی الله علیه وسلم جواب داد که
اگر گامی ام باز تر برند از بعد بسوزم شوریدهٔ می گوید از سر شور خود
دوش ما را در خراباتی شب معراج بود آنک مستغنی ترست از ما بما
محتاج بود از امید وصل ما را مال بود و ملک بود و ز صفای وقت ما را او
بود و تاج بود چاکر ما کی قباد و بهمن و پرویز بود خادم ما چون جنید
و شبلی و حلاج بود بدره زر و درم را دست ما طرار بود کعبهٔ محود
عدم را جان ما حجاج بود من طلب الدنیا فاته العقبی و من طلب
العقبی فاته المولی و من طلب المولی فله الدنیا و العقبی لان من له
المولی کیف یفوته غیر المولی در بعض حکایات آورده اند که وقتی
خلیفهٔ از خلفا جمعی را [illegible] ذرگران بنشاندند تا مدتی زر میساختند پس
چون بسیاری جمع گشت کنیزکان [illegible] آمدند [illegible]
ایشان نثار کردند [illegible] کنیزکی چیزی [illegible] بودند یکی بود [illegible] میان ایشان

که زیرک تر بود بهیچ زینه التفات نکرد فراز آمد و در پای آن خلیفه
افتاد و می بوسید خلیفه گفت چرا چیزی نگیری چنان که دیگران
می گیرند گفت آنچ مقصود و مراد منست من گرفتم و روا باشد که کوی
که حکمت بردن مهتر صلی الله علیه وسلم بمعراج اظهار کمال محبت او بود
ببردن بمعراج بنمودند که ما را بنده دوست ترا زوی نیست عادت
ملوک آنست که چون یکی را از چاکران خویش خواهند که برکشند و
مرتبتی و منزلتی دهند که دیگران را آن نباشد خبایا و کنوز خویش
باو نمایند کنوز دار فنا بمهتر نمودند چنان که گفت زویت لی الارض
الحدیث این در نوشتن زمین نه از بهر نمودن ظاهر زمین بود
لکن از بهر نمودن کنوز زمین بود چون کنوز سرای فنا بدید بعالم بقا
بردند و کنوز عالم بقا بوی نمودند و آن سرای عذاب بود و سرای رحمت
و کنج فضل و عدل و کنج رضا و سخط و بوی نمودند که رضا ما را
علت نیست و سخط ما را علت نیست رضاء ما موجب موافقت است
نه موافقت موجب رضا و سخط ما موجب مخالفت است نه مخالفت
موجب سخط و این نمودن اسرار کنوز دلیل کمال محبت بود و کمال
امانت تا محبت متاکد نیست سر نگویند و تا امانت کامل نشد خبایا
ننمایند و روا باشد که کویی حکمت آن بود که مصطفی را صلی الله علیه
دست آموز کرداند با قامت و بهشت و دوزخ و این را امثالی
هست در قصه موسی صلوات الله علیه چون بمقام مناجات
آمد رب العزه گفت و ما تلک بیمینک یا موسی در دست راست چه
داری تا کمان نبری که رب العزه ندانست که موسی چه دارد لکن موسی
ندانست موسی عصا را چوبی دانست رب العزه اندر وی سر
ثعبانی دانست اگر همان روز آن سر به موسی آشکارا نکردی

روز جنگ با سحره چون عصا ثعبان گشتی چنانک دشمن بترسید دوست
نیز بترسیدی روز مناجات خطاب آمد که عصا بیفکند از چون بیفکند
ثعبانی گشت زه ای صندوق اعجوبهاء قدرت که این عصاست چون
ثعبان گشت موسی گفت بسی صنعتهاء غریب و حرفتهاء عجیب ازین
عصا دانسته بودم اما این یک صنعت از همه عجیب ترست یا موسی
خذها و لا تخف بگیر و مترس سنعیدها سیرتها الاولی چنانک چوبی ثعبانی
آوردیم از ثعبانی بچوبی باز بریم قلب کردن جواهر از آن جانب بدین
جانب همان است و ازین جانب بدان جانب همان چنانک خلق از
چوب مار کردن عاجزاند از مار چوب کردن نیز عاجزاند و چون ما
آن یکی توانستیم این دیگر نیز توانیم چون موسی دست دراز کرد
همچنان عصا گشت موسی دانست که او را با دوست کار نیست با دشمن
کار است چون روز جنگ آمد همه خلق نظارهٔ عصا شدند موسی نظارهٔ
صنع اول گشت خلق نادیده دیدند بترسیدند باز موسی دیده دید
بیارمید همچنین مصطفی را صلی الله علیه وسلم بمعراج بردند و جنت و
جحیم و درجات بهشت و درکات دوزخ بر وی عرض کردند و مقام
خود در فردوس اعلی بدید تا چون فردا خلق بقیامت آیند نادیده
بیند از بیم عذاب نفسی نفسی گویند باز چون او دیده بود و فارغ
گشته امتی امتی گوید و روا باشد که گویی حکمت جلوه کردن مصطفی
بود صلی الله علیه وسلم مثال این آنست که چون زلیخا بمحبت یوسف
مبتلا گشت از همه دوستان خود اعراض کرد و محققان گفته اند
که سر ربانی که از کنعان تا بمصر دامی نهادند و بال نبیرهٔ خلیل را
ملواح آن دام ساختند تا آن مرغ [illegible] یوسف [illegible]
می کرد براه در [illegible] بهمه مکری بر ساختند تا یوسف را ببیند تا خود

آنبود

باین ارند کفتند زنان ملامت دراز کنیم اکر از ملامت بترسد دانیم که
وی حقیقت نیست و کر از ملامت باک ندارد دانیم که در محبت با حقیقت
است بزرکان کفته اند که سلامت در ملامت است تا محب در ملامت
است از محبت سلامت است جون ملامت منقطع شود خطر هلاک بود
زنان بملامت دراز کردند و کفتند امراة العزیز تراود فتیها عن نفسه
فلما سمعت بمکرهن جون بسمع زلیخا رسید ان ملامت کفت باک نیست
و دوست ماند آن دوست است که ما را از ملامت برای او باک باید داشت
کفت دوست بریشان جلوه کنیم تا بدانند که ما سزاوار ملامت نیستیم
ـــ جون روی تیم دید ملامت کر من   صد راه سجود کرد بیش در من
دعوتی ساخت جنانک شنیدهٔ وقالت اخرج علیهن الیهن نکفت که
اکر الیهن کفتی سلامت یافتندی جون علیهن کفت بلا بید آمد فلما
راینه اکبرنه وقطعن ایدیهن انجا که نظر بظاهر بود بلا بر ظاهر آمد و
انجا که نظر بسر بود بلا بر سر آمد دیکر ایشان محب نبودند مالک دست
خود بودند تصرف در ملک خود کردند و باز زلیخا محب بود و محب
مالک نباشد مملوک بود و مملوک را در ملک خداوند تصرف نرسد
آمدیم بحدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم جون رب العزة جل جلاله
آدم را در وجود خواست آورد کفت انی جاعل فی الارض خلیفه
ملایکه کفتند اتجعل فیها الایه رب العزة جواب داد که انی اعلم ما لا تعلمون
من در ایشان آن دانم که شما ندانید و آن محمدست صلی الله علیه وسلم
ما را در میان ایشان دوستی است که ما از همه کناه کاران در کذاریم
ببرکات انفاس او سکان آسمان مشتاق جمال احمدی کشتند بحکم
[illegible] ایشانرا بر زمین آوردن
وجه نبود بجند معنی یکی آنک ایشانرا بر زمین جای نبود دیکر از مقام

عبادات ایشانرا ازعاج کردن وجه نبود تا بخوف قطیعت و بعد مبتلا
نکردند زیرا که جون یکی از ایشان بزمین آمد نه برسالت و آن عزازیل بود
علیه اللعنه دیدند که بروی جه آمد اکر نیز ایشانرا بزمین فرستادندی
بی رسالت ترسیدندی که بریشان آن آید که بران دیکر آمد رب العزة
رحمت کرد فرمود تا محمد را صلی الله علیه وسلم باسمانها آوردند و بر همه
جلوه کردند اکر زلیخا را رسد که یوسف را جلوه کند ما را بیش رسد
که مصطفی خود را جلوه کنیم وانکه فرمود تا از همه در کذاشتند تا قدم
جای نهد که همه زیر قدم وی باشند و بحکم سر اشارت کردند که این دوستی
ما است که شما همه خاک بای وی اید و نیز رسل صلوات الله علیهم مشتاق
جمال وی بودند که با موی یکی از بیامبران عهدی رفته بود بسبب مصطفی
صلی الله علیه وسلم که اکر او را دریابند نصرت کنند و بوی ایمان آرند
جنانک آیت بدان ناطق است واذ اخذ الله میثاق النبیین الایه ارواح
انبیا مشتاق جمال وی کشتند و صبرشان نماند و نیز کفتند اکر دیدار
این مهتر بقیامت باشد دیدار قیامت بر عموم است و خصوصیت
ما را فایدهٔ باید فرمان آمد که وی را بمعراج برند تا در آسمانها با رسل دیدار
کند جنانک در اخبار معراج آمدست و روا باشد که کویی که حکمت بمعراج
آن بود تا بدید آید که حال او بدنیا همجون حال اوست بعقبی و معنی این
سخن آنست که همه خلق را با نفس صحبت و امتزاج باشد تا میان نفس
و روح جدایی نیفتاد روح را بعالم علوی نبرند اما مصطفی را صلی الله علیه
وسلم صحبت و امتزاج و اختلاط نبود بلک نفس او بحکم معنی همه روح
کشته بود و روح او منتظر فتوح شده تحقیق این معنی را بیش از ممات
و وفات نفس را با روح [illegible] مصطفی
را صلی الله علیه وسلم با نفس صحبت نبود در قیامت نام نفس برده دیکر

بجت انک رب العزه جل جلاله برهمه در مصحف مجید گفت ونهی النفس
عن الهوی الایه نهی از هوی نفس انکه بود که نخست نفس بود اما چون
صفت مصطفی صلی الله علیه وسلم کرد گفت وما ینطق عن الهوی اگر نفس
بودی نفس را هوی بودی انکه نفی هوا نفی موجود بودی و نفی موجود
محال باشد همه خلق را موت ماست تا از نفس بی نفس کشتند چون وی
در حال حیوة از نفس بی نفس کشت حال وی بیش از مرگ چون حال وی
کشت بس از مرگ تا آن مقامی که ارواح انجا رسند بس مرگ نفس وی
بدان مقام رسید بیش از مرگ بدان مقام رسید باز چون مرگ بیامد حال
وی بس از مرگ همچون حال وی بود بیش از مرگ اگر مرگ وی چون مرگ
اغیار بودی حکم زنان وی چون حکم زنان اغیار بودی و اگر مرگ وی
چون مرگ دیگران بودی اثبات رسالت بعد مرگ محال بودی که مرده
رسول نبود چون امر آمد با قامت گفتن و اشهد ان محمدا رسول الله
دنیامد امر که بگویید اشهد ان محمدا کان رسول درست شد که مرگ او
حیوة است و چون نامهٔ خلق در گور بر وی عرضه کنند تا بطاعت شادی
کند و شکر کوید و از معصیت غم خورد و عذر خواهد درست کشت
که موت او حیوة است بس حیوة او موت کشت و موت او حیوة تا
زنده بود از بعضی خبر داشت و از بعض نه چون چشم فراز کرد از کل
احوال امت خبر داشت اگر آن موت او موت بودی چون موت
دیگران نقصان علم واجب کردی نه زیادت علم حیوة وی را صفت موت
نهادند بی نفسی که میت را نفس کار نبود و بی اختیاری که میت را
اختیار نبود و بی خلافی که میت را اخلاف نبود و بی مرادی که میت را
مراد نبود ... چون گفت و ما رمیت اذ رمیت بما رمیت
نفیش کرد ... اثباتش کرد عجب کاری یک چیز هم مثبت هم

منفی چگونه تواند بود معنیش جز بود ای فانی از صفات خود باقی بصفات
من حق عز و جل سرش را جذب کرد سر هم روح را جذب کرد روح
هم قلب را جذب کرد قلب هم نفس را جذب کرد نفسش جای رسید
که کون را خبر نبود قلبش جای رسید که نفس را خبر نبود روحش جای
رسید که قلب را خبر نبود سرش جای رسید که روح را خبر نبود کون
جویان نفس گشت نفس جویان قلب گشت قلب جویان روح گشت
روح جویان سر گشت سر جویان مشاهده گشت کون می گوید مرا بی
نفس او قرار نیست سر او می گوید مرا بی حق قرار نیست کون در فریاد
آمد که نفس کو نفس در فریاد آمد که دل کو دل در فریاد آمد که روح کو روح
در فریاد آمد که سر کو سر در فریاد آمد که مشاهده کو ثم دنا بنفسه فتدلی
بقلبه فکان قاب قوسین بروحه او ادنی بسره ثم دنا النفس خدمة فتدلی
القلب محبة فکان قاب قوسین للروح قربة او ادنی السر مشاهدة نفس را
مقام خدمت است قلب را مقام محبت است و روح را مقام قربت
است سر را مقام مشاهدت است اگر قوت خدمت از نفس باز گیری
نفس هلاک گردد و اگر قوت محبت از دل باز گیری قلب متلاشی گردد
و اگر قوت قربت از روح باز گیری روح سیری گردد و اگر قوت مشاهده
از سر باز گیری سر فانی شود غذاء نفسش خدمت بود غذاء قلبش
محبت بود غذاء روحش قربت بود غذا سرش مشاهدت بود حیوة
همه خلق بروح بود و حیوة او بحق بود و شتان بین من یعیش بقلبه
و بین من یعیش بربه و روا باشد که کویی حکمت معراج آن بود که دل او
صلی الله علیه وسلم بعملهای امت مشغول بود از بهر ای انکه چون عملهاء
امتان بر وی عرضه کردید بسی ذنوب بوجود آهاجید از شفاعت کردن
حشمت داشت زیرا که چون گناه بزرگ بود شفیع از شفاعت حشمت

دارد جفاهاء امت بروی عرضه کرده بودند وآنج با فرزند وی خواستند
کرد باوی کفته بودند جنانک درخبرست ام سلمه رضی الله عنها میکوید که
روزی مصطفی صلی الله علیه وسلم درحجرهٔ من بود وحسین رضی الله عنه
برکنار وی بازی می کرد جبریل علیه السلام بیامد مصطفی صلی الله علیه وسلم
کفت یا ام سلمه فرزند مرا بکیر تا از وحی شنیدن فارغ کردم جبریل کفت
یا محمد این فرزند را دوست داری کفت دارم کفت اما انّ امتک یذبح هذا
الولد کما یذبح القصاب الجذعة من الغنم جندین جفاهاء امت اورا
خبر دادند دل وی بایشان مشغول کشت وز شفاعت کردن شرم
کرفت حق جل جلاله خواست که سرّ اورا فارغ کرداند فرمود تا ورا
بمعراج بردند وسعت عالم رحمت بروی عرضه کردند بدید معاینه
که حق جل جلاله جه دارد وجه خواهد کردن جفاء خلق در جنب رحمت
حق جزوی دید در جنب کل وذرهٔ در جنب جمله فرمان آمد که ای دوست
بجفاء ایشان فرو منکر وبرحمت ما در نکر اکر جفاء ایشان بیشترست و
رحمت ما کمتر از شفاعت کردن شرم دار واکر جفاء ایشان کمترست و
رحمت ما بیشتر از شفاعت حشمت مدار آورده اند که در آن مقام ا
آمد که ای دوست جه آورده کفت دو قبضه آورده ام یکی تقصیر امت
در طاعت ویکی جفا ومعصیت امت تقصیر برحمت خود بخش وجفا
بجاه من رب العزه کفت بخشیدم در آخرت آمرزیدم ودر دنیا بوشیدم
جون مهتر صلی الله علیه آن معنی دانسته بود لاجرم کفت شفاعتی لاهل
الکبایر من امتی اکر عطا اندک خواهیم باید رجاه خود نقص آورده باشیم
باید در رحمت تو التجاوز عن الجفا علی عظم قدر جاه الشفیع جفاء بسیار
بشفیع بخشیدن دلیل جاه شفیع است آمده است که جون جبریل علیه
السلام مصطفی را صلی الله علیه وسلم بسدره برد وفرمود بیش رفتن و خود

بایستادند اکر مرا ورا که حقّ ربّک خداوند خودرا تحیتی کن مصطفی صلی الله
علیه وسلم کفت التحیات المبارکات الصلوات الطیبات لله ازخداوند
عز وجل جواب آمد که سلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته مصطفی کفت
سلام علینا وعلی عباد الله الصالحین حق جل جلاله اورا بر خصوص کفت سلام
علیه واو صلی الله علیه وسلم بر عموم می کوید سلام علینا ای دوست با تو کیست
نیست علینا جیست کفت اکر شخص با من نیستند بعنایت با من اند و بعضی
کفته اند که حکمت معراج آن بود که رب العزه جان مطهر منور مصطفی را
صلی الله علیه وسلم بیش از آنک در صدف خاک نهاد در سه مقام بداشت
بر مقام قرب وبر مقام لطف وبر مقام هیبت از قرب انس یافت و
از لطف انبساط واز هیبت ادب بقربتش بنواختند وبلطف کارش
برداختند وبهیبتش در بوتهٔ خشیت بکداختند جون ازین مقامات و
حدایق حقایق ورياض رضا وقصور بر نور بمثالب آوردند ودستور
احکام شرعی کردانیدند مشتاق همان مقام بود وجویان همان منزل
مرغکی که از صحرا بکیری جوستن بر زمین زند آن جیست از شوق وطن
خود آتش که برافروزی لرزان کردد وبسوی هوا دوان کردد آن از جیست
از شوق بوطن خود جون مشتاق آن مقام کشت جاره همان مقام بی کالبد
بردن روی نبود که هنوز اجل نیامده بود نفس را با روح بمقام روح بردند
و بصفا روح با نفس همان انس یافت که روح وهمان ادب کرفت که
روح جون باین عالم آمد هر که در روی نظر کرد از مقام انس وی رجا یافت
واز مقام هیبت وی خوف کرفت جون آن مقامات وآن کرامات وآن
لطایف وصال وآن تحف ومدایاء اقبال بر ذات وصفات بی آفات مهتر
صلی الله علیه وسلم جلوه کردند دنا فتدلی کفت جای بس با ایجنین است باز
نکردم خطاب آمد که اکر باز نکردی بندکان مرا که دعوت کند هنوز بدین الیوم

اکملت لکم دینکم در شب چهارده شرع سر بر زد ست ای محمد مثل تو
چون باز نشست بازی بهزار دم بجزند تا بوی صعوه صید کنند که بدر می
ده ارزد اما باز را آن خود بس است که آشیانه او دست پادشاه است
ما در ازل حکم چنان رانده ایم که داعی این جماعت تو باشی چون اینجا مقام
سازی از آوردن ایشان عاجز باشی اما ما از رسانیدن تو باین مقام عاجز
نباشیم بر زمین باز رو و دعوت می کن انک ترا بدین مقام توانست آوردن
بحکمت این مقام را نزد تو تواند آورد بقدرت تا با خلق شکیبای می توانی
کرد می کن چون صبرت نماند تکبیر کن و تحریمه نماز ببند چه نماز مقام وصل است
چون تو در نماز آمدی ما حجب برداریم از مقامی که ترا آمدن بایست تا
بدیدی و بی آمدن هم اینجا بتو نماییم و چون بر زمین باز آمد با طاقت صحبت
داشتی با خلق صحبت می داشتی چون طاقتش نماندی گفتی ارحنا یا بلال
ای بلبل طبل باز را از فرود کوب ما را از ینها برهان یک بار قامت کن عجب را
خود طاقت صبر نباشد لکن بتکلف تصبر کند عقد نماز بستن خود را
بکل بحق تسلیم کردن است و از کونین اعراض نمودن نبینی که در هر
عبادتی خلط کردن مراد نفس و طلب دنیا را جای است و در نماز نه طلب
کردن دنیاست نه شهوت نفس و نه صحبت با خلق و مراد آدمی این سه
چیز نیست و هر سه در نماز ممتنع است اگر کار دنیا راست کنی نماز نشود
و اگر شهوت رانی نماز باطل گردد و اگر با خلق سخن گویی نماز تباه شود پس
سر این علایق بکل تبرا کردن است و خود را بدوست سپردن
این صفت کسی است که نماز او حقیقت است نه صفت کسی که نماز او
عادت است ازین معنی گفت آن مهتر صلی الله علیه وسلم و جعلت قرة
عینی فی الصلوة والله که قرة العین محبان جز قرب محبوبان نباشد تا
بزرگان گفته اند که سهونا عن الاعلی بالادنی و سهوه صلی الله علیه وسلم کان

عن الادنی بالاعلی سر ما بچیزی مشغول گردد که کم از نمازست تا ما را در
نماز سهو افتد باز مصطفی را صلی الله علیه وسلم سر بچیزی مشغول گشتی که
آن برتر از نمازست و آن مشاهده مقام قرب است تا او را سهو افتادی
لاجرم سادات طریقت گفتند کاشکی که وقت ما آن سهو گشتی که مصطفی
را می افتاد خلق از معراج ظاهرش خبر داشتند و او را بباطن هر ساعت
معراجی بود و خلق را بوی تعلق و او را بحق تعلق خلق را بی او آرام نه
و او را بی خلق آرام نه و روا باشد که گویی حکمت معراج آن بود که برکت نظر
وی بعالم علوی رسد و آن عالم بنظر وی عزیز گردد بهشتش در او دیدند
تا ببرکت نظر او نعمت جنت بر اهلش تمام گردد که سرای بی نظر کدخدای
ناقص بود تمام انگه شود که کدخدای قدم در وی نهد انگه فرمود تا دوزخ
را بر وی عرضه کردند تا نظر وی بر دوزخ افتد تا ببرکت نظر وی امتان
او را از عذاب نجات آید اشارت درین بشارت کدام است آنست
که در خبری آورده اند که فردا بنده را بقیامت آرند نام او محمد گناهان
بسیار کرده از رب العزه خطاب آید که بنده من مادر و پدرت ترا محمد نام
کردند شرم نداشتی که با نام دوست من چندین معصیت کردی من
باری از کرم خود نپسندم که هم نام دوست خود را عذاب کنم راه خاک
و گل تمام رفته بود همتش قصد بالا کرد درست است که آدم را باسمان اول
بدید و عیسی را بدوم و یوسف را بسیوم و ادریس را بچهارم و هارون
را بپنجم و موسی را بششم و ابرهیم را بهفتم اگر راه آدم تمام نرفته بودی باسمان
دوم نرسیدی و مصطفی چرا انکه بزاویه جبرئیل رسید بسدره منتهی منتها
جای گویند الیها ینتهی علم کل عالم جبرئیل روزگار خود را پیش دیده
او بداشت گفت اند هذا [illegible] الست [illegible] میکنم روزگار چندین
هزار ساله خود را پیش دیده تو آوردم که نقاد حضرت توی که اگر فردا

جریدهٔ خود بدرگاه عزت برم و توقیع رفیع قبول حضرت حضرتان بنود معقول
حضرت نیاید چون زاویهٔ جبریل بقدم مبارک مصطفی صلی الله علیه وسلم
آراسته گشت از سدره در گذشت من کان مقصده الحضرة کیف
یقنع بالسدرة ای جبریل موافقت نمی کنی گفت غلام را بر حاشیهٔ بساط
بباید ایستاد و دوست را بر بساط انبساط بباید نشست آن جبرئیل
که ششصد پر داشت که اگر پری نشر کردی بحر و بر در زیر پر آوردی
مصطفی می گوید صلی الله علیه وسلم که چون از سدره در گذشتم او را
دیدم کالحلس الملقی چون پلاس پارهٔ افکنده سلطانی آن سلطانی است
که در حضرت پادشاه رانی **الغفور الشکور** از اینجا در سخن مختصر
خواهم کرد از خوف ملال دلهاء محبان ذو الجلال اما غفور و شکور چه
باشد بزرگ آمرزنده و پذیر و معنی غفور و غفار و غافر گفته آمده است
و شکور مبالغت از شاکر چنانک غفور مبالغت است از غافر بعضی
گفته اند رب العزه جل جلاله شکورست بآن معنی که جزا دهد بر شکر
بنده و مثال این بسیارست قال الله تعالی یستهزئ بهم ای یجازیهم علی
استهزائهم و بعضی گفته اند که معنی شکور آنست که بندگان خود را بستاید
و ثواب دهد بر اندکی طاعت و این از کمال فضل الهی و لطف پادشاهی
است که هو جل جلاله توفیق خدمت داده و هو جل جلاله بر خدمت اندک
مدحت بسیار کرده یا کرما لا مدی له التائبون العابدون الآیه عجب
نبود که تو با کمال نقصان خود مدح و ثناء او گویی بر امید اذکرکم عجب آن
بود که او جل جلاله با کمال و جلال خود مدح و ثناء تو گوید با آنک بحر بی
نیازی او مواج است دنیا نقصها و قصصها در کار تو کرد و این رقم
بحکم عدم بر چهرهٔ وی کشید که قل متاع الدنیا قلیل و عروس طاعت ترا
و اگر چه از تحد توفیق او آمده بود بستر صدر تو بجلی محلی ثناء بسیار

خود بیاراست گفت در محکم کتاب والذاکرین الله کثیرا والذاکرات خود
عمر تو چندست تا ثناء تو چند بود لکن بنده نوازی کار ماست چه ماند
که من با تو نکردم و چه ماند که تو با من نکردی من با تو آن کردم که با سلطانان
کنند و تو با من آن کردی که با گدایان کنند ای ما را از خود بگله کرده و ما
از تو گله ناکرده ای بس گلهٔ تو با تو بگفته و با خلق از تو جز شکر ناگفته شعر
واذا عتبت علی الصدیق شکوته سرا الیه وفی المحافل اشکر ای لوم ترا
بکرم مقابله کرده ای بد ترا نیک جزا داده ای ما ترا با بی نیازی خود برسالت
رسل بدرگاه خود خوانده و تو با نیازمندی خود از ما فارغ بوده ای
همه موجودات را رقم مجودی بر کشیده و در شبا روزی سیصد و
شست نظر لطف بدل تو کرده ای ما قدر تو از قدر همه مکونات بر
گذرانیده و تو خود را ناداشته ای ما ترا باصل خلقت مصون و محروس
آفریده و تو خود را بنا ارزانیان مبتذل گردانیده ای ما آنچ کفایت روزی کار
توست ضمان کرده و قباله نبشته و تو بوعدهٔ ما بدیدهٔ تهمت آلود خود
بردن نگرسته ای ما بجود حاجت تو روا کرده و تو بمعارضه بیرون آمده
ای در خود نیست بوده و باحسان ما هست گشته ای در هستی ما
بی نشان بوده و باحسان ما نشان یافته ای تو هیچ عهد ما را نگاه ناداشته
و ما هیچ عهد ترا بر زمین نازده ای تو هیچ امر ما را رعایت ناکرده
و ما همه احوال ترا بعین رعایت تصفح کرده ای آنک بیش از اندازه
بر تو چیزی واجب گردانیده حق تو بر کرم خود واجب گردانیده
ای آنک بمن عزیز گشته بدرگاه غیری مرو و نیاز بر مخلوقی عرضه مکن که
ذلیل گردی و نومید باز گردی مفاتیح آسمان و زمین و مقالید کنوز عالم
در قبضهٔ قدرت ماست کیست در عالم که [illegible] بیم [illegible] گشاید
و کیست که [illegible] بگشاییم بند ما یفتح الله للناس الآیه لا مانع لما

اعطیت ولا معطی لما منعت آن سلطانان دنیا چون بحضرت ایشان
شوند می نگرند تا کیست جامهٔ او فاخرتر و حشمت او بیشتر تا حاجت
او روا کنند ما می نگریم تا کجاست گدای تا حاجت وی روا کنیم کجاست درویشی
بی نوای تا بمراد وی کار کنیم کجاست افتادهٔ تا برگیریم کجاست راندهٔ
تا حکم کرانیم بدرخواست وی رانیم کجاست راندهٔ تا خلعت لطف
که بوشیم بگفت وی بوشیم آن ضعیف بی نوا را می بینی که بنزد خلق چون
خوار دست بحضرت ما آی تا ویرا بینی که هیبت شیران و قوت پیلان
دارد آن راندهٔ مردود را که کس ویرا در نپذیرد بدرگاه ما آی تا ناز
کردن وی بینی آن درویشی گوید ببیت المقدس در رفتم یکی می گفت
اگر نعلینم باز دهی و اگر نه هم اکنون قندیلهاء خانت بشکنم
با خود گفتم المجنون واما محب مدل یا دیوانهٔ است یا محبی نازنینی
گفت در حال یکی می آمد و نعلینی می آورد بیش وی بنهاد و گفت بیش ازین
صفرا مکن که نعلینت باز دادیم وقت وی چون در باغ شوی گلبن
لطیف خاربن کثیف نماید باش تا روزی چند برآید و دست مشاطهٔ بهار
برلب جویبار اسرارش درجلوه آرد فردا آن گدا می آید الخلد بیمینه
والملک بشماله آن سیاهی کز بی ناموس حق ناقوس زد در عرب بو اللیل
بود اندر قیامت بو النهار از بقا خواهی ز درویشان طلب زیراکه هست
بود درویشان قباهای بقارا پود و تار ورنه جز بادی نداری در دو دست
ادمرترا جز بخاک پای مست خاک باشست افتخار زنده پوشانی که ایشان
زندگان حضرت اند تا نداری خوارشان از بهر نخوت زینهار
کز برای خلق باشی نازنینی را خدای کرد در پیش سرا پرده سیاست سنگسار
در عادت عرب است که چون کسی کسی را بهم سرایگی بپذیرفت و در
جوار خود آورد او را گویند حکم علیه حکم الصبی علی اهله بر من بیجان

حکم کن که کودک بر پدر و مادر کند اگر کسی را بکشد دیت بدهند و گر با کسی
خصومت کند خصمی کنند و گر مالی از آن وی هلاک شود تاوان بدهند
و اگر حیوانی از آن وی بمیرد عوض دهند گویند روا نباشد که در پناه
ما باشی و ترا زیانی رسد در جوار ما باشی و کسی را چشم در تو بیند در
عهد ما باشی و چیزی ترا ضایع گردد شعر ما ضر لی جار اجاوره
ان لا یکون بابه ستر نادی و ناد الجار واحدة والیه قبلی ینزل القدر
رب العزه ازمه گویان کریم تو ست رب اشعث اغبر ذی طمرین لا یؤبه
به لو اقسم علی الله لابره ابو ریحانه از کبار عزیزان بوده است روزی بر
لب دریا نشسته بود و چیزی می دوخت سوزنش بدریا در افتاد گفت
بار خدایا بر تو حکم می کنم عزمت علیک لتردن ابرتی در حال ماهی می آمد و
سوزن بدهان گرفته بیش وی نهاد حماد بن موسی گفت وقتی بمکه بودم
خواستم که بمدینه شوم با خویشتن دینار چند داشتم گفتم بر کمش بن الحسن
بنهم بودیعت بوی بردم گفت بر ان طاق نه انجا بنهادم و بمدینه شدم
چون باز آمدم بر وی در شدم گفتم آن دینارها باز ده گفت انجا که نهادهٔ
بردار دست فراز کردم نیافتم او را گفتم نمی یابم برخاست بجست هم نیافت
نعلین برداشت و من بر اثر وی آمدم آمد تا بمسجد حرام بیش منبر بایستاد
د دو رکعت نماز بکرد انگه گفت یا رب این دنانیر حماد بازده کانه
یخاطب انسانا بار خدایا آن زر حماد چه کردی من ترا دانم کسی دیگر را
ندانم هم اکنون خواهم که بمن باز دهی بس مرا گفت باز گرد و زر بردار
باز گشتم دست بآن طاق در کردم آن زر دیدم انجا نهاده ندانیم که ما
خود کیستیم و ایشان کی بودند همانا که عهد ادبار دست همانا که دور اعراض
است همانا ما نا اهلیم ای جوانمرد با عدو راه نتوان ساخت و انگه عزی
سوختگی درگاه کی عروسان طبیعت بیش نشانده و بر زیور و زیور د

ورنك وبوی ایشان عاشق شده خواهی که سلطانان شریعت وشاهان
حقیقت ترا بسرادقات سرّ وخیام برّ خود راه دهند قرطهٔ جفا پوشیده
وتیغ هوا کشیده بصفهٔ صفا وقبهٔ بقا فرو توان آمد طرح النفس فی العبودیة
وتعلیق القلب بالربوبیة والنظر الی الحق بالکلیة باید که طراز کسوت راز
تو کردد تا باز عالی همت طریقت بمنقار استغفار تذرو رنکین نهمت و
شهوت را از بیش تو در رباید دامن ازین خضرا دمن در فشان و در
ضیافت اضافت قل یا عبادی جان عزیز بر افشان جان افشان کن که روز
جان افشانست والتصوف حقیقة دفع الهم عما تناقشت فیه الامم مخافة
ان تزل القدم والزهد فیما احل الله لا فیما حرّم مردوش باش وازهردو کون
کردن کش باش که یاسمین وکل که در باغ زود سبزی شد از ترد امنی زود
وسرد ونشک که دی ماه را چشم در دستان ندید از مردانکی دبی باری بود
یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه الی قوله اذلة علی المومنین هان و هان
تا کرد جسد برجسد ونهاد بی فریاد خود طوف نکنی که کرم پیله چون بر خود
بتند در حبس نفس خود بماند ترا اکر باید که جناح نجاح وبال اقبال در تو
فرو دید تا در فضاء اتصال بر مشاهدهٔ جمال ذو الجلال تطواف کنی ازین
کلخن نفسانی برون آی وطوف کن که تا برا و فردا بری دهد که در صحراء
قیامت عقاب عقوبت را چشم در تو نبیند فریاد برارد که جز یا مومن
فان نورک اطفا لهبی وهان تا جون قصد حضرت جلال کنی هیچ بار شهوت
ونهمت وامنیت نبندی که باحور العین بس محال بود با پیراهن خوفتن
واکر می خواهی که فردا کحل لطف لطیفهٔ وجوه یومئذ ناضرة در دیدت
کشند امروز کردسم براق شرع را در دیدهٔ عقل کش وپای از قید
ودام محمد رسول الله بکش که الله والدین للنبی العربی پاک بازی باید
تا ازین عالم کون وفساد ودام کاه شیطان بلجهود و عناد در کذرد و بسوی

عالم مقدس بیلخ نفس چون مرغ از دام جسته بر برد وچون بر برید
وازکونین ببرید مقر بر قرب سازد وهم قدم همت بر فرق فرقد نهد وبجورا
وحور التفات نکند قدم با دل دارد ودل با اندیشه دارد واندیشه
با سر دارد وسرّ با حق دارد چون مصطفی باید که یلخ بمسجد حرام نهد
دیکر خطوت بمسجد اقصی نهد هر آسمانی را بکامی کذاره کند تا بمنزل
سدره منتهی فرود آید بس از سدره برخیزد در غیب باک رفتن ایستد
رفیقان را کذاشته از انبیا در کذشته قدم از ملاء اعلا در کذرانیده تنها و
یکتا روی بمقصد شوق وبمقعد صدق نهاده بمنزل ثم دنا رسیده بر
بساط فتدلی قدم نهاده وبقاب قوسین قرب رسیده در مقام او ادنی
قرار کرفته و راز شنیده شراب چشیده بمشاهده رسیده از هردو کون
رمیده با دوست آرمیده این راه چنین نیکانی است ومیدان چنین مردانی
است وصحرا چنین بازانی است این راه را مردی باید همتش بلاء صفاتش
فرو برده اژدهاء لا که هست دربان عالم الا همه قصدش مقام اعلی
نفس را در عقد شریعت کردانیده دل را بر دل دل طلب نشانده روح
را منتظر فتوح کردانیده سرّ را ببقاء خدای مسرور داشته واین اسرار
نقش فص خاتم حالت او شده خلو الید من الاموال وصفاء القلب من
الآمال ومراعاة الحق علی کل حال اینت نادره کاری واینت عجب قصهٔ روحی
را از عالم انوار آورده وقلادهٔ اسرار بر جید تجرید او بسته وبتحفه بشما
فرستاده وشما قدر آن ندانسته ودست در کمر نفس مختصر آورده و
روح ملک صفت را بحکم شهوت بیش خنزیر حرص ونهمت وسک آرزو
وشهوت بیک پای استانیده ای محبوس سجن حرص وآز تا کی برای
نصیب نفس حربی مراج ... ودار قبول علاج تا جان اکره جفا کنی
دخرد وعقل را هدر ... شبا کنی وقت آن آمد که با صدیقانی که نقش

خطوت سه

نفس ایشان این است که والموفون بعهدهم اذا عاهدوا و فاکنی بالله
العظیم که از تو عجب می آید عیسی پاک را که کلمة الله و روح الله عنوان
نامهٔ جلالت حالت اوست پیش تو نشانده و در مکتب نهاد تو آورده
و تو از غایت عشوه خری مسخر سم خری شده لکن اذا ادبرت الدوله
فلا حیله و بال خواهی که بر شجر بوستان غیب نشینی خواهی که از چشمهٔ
روضهٔ لطف آب حیوة کشتی خواهی که فلک هفتم را خاک قدم خود
بسندی لحظتی بدست فنا در مشاهدهٔ دست بقا این پنج دریچه را
ببند و رخت از عالم فنا و دار عنا در بند آب و خاک و باد و آتش دشمند
بر کند زین چار و نوبت پنج کن ونهی النفس عن الهوی و اگر خواهی که
دلت صدف در سر حقیقت گردد هم چون صدف بحری از غیر الله
بحکم غیرت در راه تفرقه کور و کر گرد که شبلی را قدس الله روحه گفتند
که عارفان کیستند و صفت ایشان چیست فقال صم بکم عمی او را گفتند
هذا صفة الکافرین این صفت ناکردمدکان است فقال الکافرون صم
عن سماع الحق بکم عن قول الحق عمی عن رویة الحق والعارفون صم عن
سماع غیر الحق بکم عن قول غیر الحق عمی عن رویة غیر الحق عجب کاری
است حطام ریزهٔ که پای مال گلستان باغ قدرت بود دست بحکم حرص
و شره تاج سر کرده و حالتی و دقیقی که سالکان درگاه از آن مثقالی بنقد
جان خریده اند دست مال مشتی ابلیس ریزهٔ طرار کرده ای ارواح پاک
که در آن تودهٔ خاکید گوش باین مشت بی عقل و بی هوش باز دارید و این
خاک خاک باش را که خطهٔ اهل خطا و مقام اهل جفا است بتابش خورشید
از راه خود که از برج سما صفا و عهد شما می تابد لعل و گوهر و یاقوت انور
کنید که آفتاب درخشان چون مدتی بر خاک تابید پرورش کرده اند اینست در
کاری مردی گوید آسمان و زمین کان عقل و علم من بر نه تو اند کرد ... سرای

که بجوی قیمت نیارد از روی انصاف چون خوان عشوه خوار بهر او در جوال
شده یکی را جوازهٔ ماجرات نفس شور انگیز زده و او غافل چون مار
کبر نشسته ای در حبس نفس و مطمور طبع خود مانده کی بود که این نفس
خسیس کم ره سودایی تو راه پاک گیرد و حواو از دید ماء اغیار نهان
شود و ازین دام تغریر و تله تزویر در آشیانهٔ آسمان و بالکانهٔ مقربان رود
و مقعد صدق بقدم صدق آراسته کرد اند شمع عاشق وش پروانه
کش چو بعین صدق محبت رسید تن را با آتش جان که بر سر چون افسر نهاده
است بسوخت ذرهٔ بر خود دلش نسوخت لاجرم چون تن بو الحزن
باتش سوخته گردد دیده اش از مطالعات بر دوخته شود روح در عالم
روح دست خود باز زند و بی قیل و قال و جواب و سوال دربانان شریعت
نهانش عیان شود و هر قفل بسته و هر اشکال حل ناشده و هر رمز عجیب
که بود بی منت عقل ریزهٔ بو الفضول و بی طمطراق و قیل و قال اهل ظاهر
چون آفتاب گردد ای درویش بلند همت باش که ترا نه برای کاری مختصر
در وجود آورده اند آسمان و زمین بر خود بلرزند چون منشور سلطنت
آدمی بنشتند

هره جان و خرد باش سوی عالم قدس

ستوری که ترا عالم حسست و حس بندهٔ خاص ملک باش که با داغ ملک
رهها ایمنی از شحنه و شبهاد عسس گرچه با طاعتی از حضرت او لا تامن
و ارچه با معصیتی از در او لا تیأس گرچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر
که درین ملک چو طاوس بکار است مگس مردی که او را سلطانی عالم قدس
داده باشند او روا دارد که پاسبانی عالم حستی باز اید بالله العظیم که
اگر قدم جد و اجتهاد در عالم معاملات و طاعات نهی و ظاهر خود را
بوظایف شریعت بیارایی و باطن خود را بلطایف حقیقت بیارایی
قدم از قادمهٔ جبرئیل و میکائیل در گذرد نه بینی که برگ توت که از خود

مان

سفر کرد و از صورت کذر کرد بتبدیل صفات قباء شاهان و لباس پادشاهان

کشت ان اردت مقام الابدال فعلیک بتبدیل الاحوال پیش از انک این

طاوس روح که جبریل سدرة المنتهی عالم کالبد ست بعالم وان الی ربک

المنتهی رود و تو از دور بحسرت و تاسف می نکری میتین مجاهدت

بر صخرهٔ صما نفس زن بو که ینابیع مشاهدت بر جوشد و در انجا یونس

وار بل که مفلس وار غسلی بیاد باشد که از جنابت اجابت نفس خود پاک

شوی **العلی الکبیر** قال الله تعالی فالحکم لله العلی الکبیر علو باری

عز اسمه نه از روی جهت است و کبریاء او جل جلاله نه از جهت جثت است

که این هر دو صفت و سمت مخلوقان است و رب الارباب نزدیک اولوا

الالباب پاک کبریا و علو او جل جلاله اشارت باستحقاق اوصاف کمالست

و تنزه و تقدس از نعوت نقص و تکبر و تعالی او از مشابهت خلیقت پس

علو او جل جلاله صفتی است نه جهتی و حق انک علو و کبریاء او اعتقاد کرد

آنست که همه قدرها را در مقابلهٔ قدر او غدر بیند و همه جلالها را در عالم

جلال او زوال بیند و همه کمالها را نقصان و همه دعویها را تاوان که با کمال

او کس را کمال مسلم نیست و با جمال او کس را جمال مسلم نیست شعر

الا کل شیء ما خلا الله باطل وکل نعیم لا محالة زایل کر عز می طلبی ترا در ان

نصیب نیست که عز صفت خاص ماست و ذل صفت خاص تو، در بعض

اخبارست سبحان من لبس المجد وتکرم به واکر کبریا می طلبی ترا در ان رنج

نیست که کبریا سزاوار ماست و ذبول و خمول و قلت سزاوار تو اکر کرد

عز کردی خاکسار مذلت کنیم و اکر کبریا طلب کنی در ورطهٔ هوانت افکنیم

و کرد رخاک حضرت ما متواضع وار بکردی بر براق عز و اقبالت نشانیم

و کر بحضرت ما سر افرازی بمقامع قهر و هلاک بر هیکلت زنیم ابلیس دعوی

عز کرد دست در دامن تکبر زد دیدی که با وی بری چه کردیم اخرج

منها فانک رجیم فرعون لعین خود را در صفت علو و عزت جلوه کرد بنکر

که بوی چه رسید فاغرقناه ومن معه اجمعین قارون بکنوز خود تفاخر

کرد بنکر که با وی چه کردیم فخسفنا به الایه بوجهل لعین دعوی کرد کفت

من درمیان خود مطاع و عزیزم فردا در دوزخ با وی چه کویند ذق

انک انت العزیز الکریم از ان زقوم و حمیم در حلقش می ریزند و می

کویند ای انک در دنیا دعوی عزت می کردی بخور که عاقبت آن

دعوی عریض این است من تواضع لله رفعه الله ومن تکبر وضعه الله

وضع الخد للحق عز ومن وضع خد؟ رفع جده شبلی قدس الله روحه

کرمی عظیم بوده است مژده بار سلسله کشیده بود و در بند و زندان

بوده او را کفتند کار تو با حسین منصور چکونه بود کفت ما هر دو از سر یک

تنور در فتیم الا انک او نام غافلی بنام عاقلی سر در نهاد و من با سم دیوانکی

بجستم دفتی که سلطان بنظارهٔ دیوانه آید دیوانه بسیار سخنان کوید

که سلطان آن از کس احتمال نکند آورده اند که وقتی امیری بیمارستانی

ساخته بود خواست که بنظاره شود چون در رفت و آن دیوانکان را بند

در سلسله کشیده یکی بود درمیان ایشان سر بر کرد کفت ای فلان

مال از عاقلان بستانی و بدیوانکان بکار بری و انکه ثواب طمع داری پس

محال بود می کرا بند بر پای نهادند بند از زنان بر داشتند مقصود این

است که روزی در ان وجد خود بیرون آمده بود یکی او را کفت شبلی

کیست کفت انا النقطة تحت الباء بسم الله بنویسی در زیر با نقطهٔ بزنی

آن نقطه شبلی است آن جمال و کمال و قد افراشته با بین و آن وقوف

نقطه در مقام حقارت و خمول بین الف قد افراشته داشت

ابتدا بالف نکرد مقاضی عزت [illegible] آمد الف را دید سر بر

افراشته [illegible] نکذاشت با [illegible] دید با را دید تواضع وار روی بر خاک

نهاده دستش بگرفت و مقدم همه کرد طاوس یمانی گوید قدس الله روحه
در طواف کاه می گشتم نالهٔ زار شنیدم فراز شدم تا کیست که می نالد علی بن
الحسین زین العابدین را دیدم رضی الله عنه روی بر خاک نهاده با خود
گفتم این عزیز اهل بیت است بنگرم تا خود چی می گوید گوش داشتم می
گفت عبیدک ببابک مسکینک ببابک سایلک ببابک می گفت بندگک
تو بر در تواست درویشک تو بر در تواست سایلک تو بر در تواست
طاوس گفت هرگز هیچ کار سخت بر ویم نیامد الا که آب دست کردم و
سر بسجود نهادم و این کلمات بگفتم که نه سهل گشت ابتداء قرآن ببا
بود هرچند که در تهجی اول الف است پس با زیراک الف استاده است
و با افتاده بنمود که افتاده تمامتر از استاده افتاده را بردارند و استاده
را بیندازند هرچند که الف سرمایه نداشت و با سرمایه داشت از
نقطه لکن الف از غیر بی نصیب بود و از خود با نصیب اما با بی نصیب
بود از خود و نصیب غیر با تو آن نکند که نصیب تو با تو کند حروف
بیست و هشت است اول الف و آخر یا و آن که گویند بیست و نه است
خطاست زیراک لام الف مرکب است یکتا نیست و مرکبا را در میان
مجردان و یکتا آن آوردن شرط نیست آن الف در اول منتصب قامتی
مستوی قد ست و آن یا در آخر ملتوی قامتی است منعطف قدی آن
الف منتصب چیست مبتدی راه و آن یا منعطف چیست منتهی راه
رفته هستی باد داده حروف بیست و هشت است و منازل قمر بیست
و هشت والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم و همه حیرها
در حضرت سلطان فرو ریزد و براد همه ماه یک شب بیش کمال مسلم
نیست دیگر همه در نقص [illegible] است و آن یک شب که جمال و کمال گیرد
آفتاب خود خصم او است [illegible] می گوید تو فرو نشوی من [illegible] نیایم با توجع

نکردم که دو سلطان در یک مملکت جمع نگردد تا در نقصان خودی روا
بود که در آسمان با تو جمع کردم اما چون دعوی کمال کردی تا تو رخت در
بستی ما خیمهٔ اقبال خود نزنیم و آنکه چون کامل گشت و چون خود را از
قصور بصحرای ظهور آمد کسوف را بروی کارند هرگز کسوف کرده ماه ناقص
نگردد بدری خواهد که در سرش دعوی کمال بود تا کسوف دست عمل
خود بنماید و از تخت نورش در کشد ملال خود زخم خوردهٔ نقصان
خود ست و زخم خورده را نزنند مدعیان را گردن بشکنند و بسوزند
و خاکستر بباد بر دهند اما سر افکندگان و شکستگان را بنوازند اذا رایت
لی طالبا فکن له خادما انا عند المنکسرة قلوبهم من اجلی انا جلیس من ذکرنی
دو چیز بر توجع نگنم سوخته دلی و فاق ای درویش محب بیچاره
چون ضعیف و نحیف بود و شکسته و خستهٔ تیر محبت و محبوب با جمال
و شفقت بود محب را سرمایهٔ آن نیست که بدرگاه محبوب رود محبوب
چه کند جز آن که بدکال نیازش گوید ست خیز یا دا تا عتاب و جنگ
دینه کم کنیم عهد امروزین بعشق و آشتی محکم کنیم کم خوریم ارمان دی
و کم کنیم اندوه دوز و از غم فردا بشادی جان و دل بی غم کنیم بیش تا
سازیم سودا شق و عاشقی خلق را بر در زنیم و جنگ را فام کنیم
عاشق و معشوق شیم و در هم آویزیم دست یک دل و یک جان شویم و جان
و دل درهم کنیم کم زنیم از شاه راه و برده بی ره رویم راه کوی عاشقی بر
کوچهٔ راه کم کنیم پای همت در معالی بر سر گردون نهیم دست نعمت بر
مولا جون یم اعظم کنیم چون جم و کاوس مردوستی و می خوارگی که
بکاس کاوسی و که بجام جم کنیم ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم و هو
معکم اینما کنتم معیة حق جل جلاله که جه با عموم اهل علم و دویت است و با
خصوص اهل فضل [illegible] لکن این [illegible] جان بود [illegible] دلها و جانها

اسل معرفت اثری عظیم است وتا کار بتاویل ارباب تاویل رسد مجان
واصحاب وله وحیرت را در خمار سماع این کلمه مزار مزار فردوس نقد
است اصحاب الکهف که در غار غیرت ومقام عزت وستارهٔ خلوت
بودند که مرتبتی ومنزلتی بلند داشتند حق جل جلاله از حالت ایشان
چنین خبر داد سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم ویقولون خمسة الآیه وچون
کار بجلوهٔ این امت رسید قال جل جلاله فی محکم کتابه ومبرم خطابه مایکون
من نجوی ثلثة الا هو رابعهم فشتان بین من رابعه کلبه وبین من رابعه ربه
مرجا که مستی من با توام اگر در صومعهٔ با توام واگر در مصطبهٔ با توام
اگر در صومعهٔ با توام با سباغ نعمت لکن فرداً واگر در مصطبهٔ با توام با سبال
ستر رحمت لکن نقداً مسک تباعدت وخالفتنی نقدر ان یخرج عن لطفی
اگرچه بسیاری جرایم وعظایم بر تو برود محبت حق جل جلاله بر نخیزد زیراک
جنات صفت تست ومحبت صفت اوست ولا یقدح اوصاف المحدث
الضعیف الحقیر فی اوصاف القدیم اللطیف الخبیر قال صلی الله علیه وسلم
حاکیا عن ربه جل جلاله عبدی ان لقیتنی بتراب الارض خطیئة لقیتک
بمثلها مغفرة فاغفر لک ولا ابالی یحیی معاذ گفت رحمه الله علیه ان کان
العبد مذنب ولا یبالی اگر بنده گناه می کند وباک نمی دارد فان له ربا یغفر
الذنوب ولا یبالی خداوندی دارد که گناه بیامرزد وباک ندارد نبیء عبادی
انی انا الغفور الرحیم وان عذابی هو العذاب الالیم اوقفهم بین الخوف
والرجا بندهٔ من اگر حرفت تو معصیت است صفت من مغفرت است
تو حرفت خود رها نمی کنی من صفت خود رها کنم نبیء عبادی اگر عاصی
آن منی وگر طاعت نداری من آن توام ای مقربان عرش شما را ای
کروبیان کرسی شما را ای جبرئیل سدره ترا ای رضوان جنت ترا ای
عابدان ومطیعان حور وقصور وانهار واز هاد شما را ای مفلسان عاصیان

شما مرا ومن شما را بوقت گناه جاهلت خواند تا عفو کند چنانک آدم را گفت
انه کان ظلوما جهولا بوقت شهادت عالمت خواند تا قبول کند شهد الله انه
لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم الایه بوقت طاعت ضعیف خواند
وخلق الانسان ضعیفا تا تقصیرت عفو کند انی انا الغفور الرحیم منم
که معصیت بیامرزم وتوی که معصیت کنی زیراکه هرکس آن کند که ازو آید
تو اگر خواهی که معصیت نکنی نتوانی که نکنی زیراک تو توی ومن اگر خواهم
که رحمت نکنم نباشد که نکنم زیراک من منم مرچه باب رمی تر کند نه امر ترا
خود طبیعتش اینست ومرچه باتش رمی بسوزد نه فرمان ترا خود صفتش
این است آفتاب وماه نورد مند نه آذدم ترا خود کارشان این است
من نیز ترا بیامرزم نه از بهر هنر ترا خود صفتم اینست مشک را گفتند ترا
یک عیبست با مرکه باشی بوی دهی گفت زیراک من نکوم که با کدام بد ان
نکوم که من کدام آورده اند که آصف بن برخیا گناهی کرد رب العزة جل جلاله
وحی کرد با سلیمان آصف را بگوی تا دیگر بار نکند سلیمان وحی با آصف رسانید
گفت نیز نکنم دگر بار بکرد وحی آمد چون سه بار تمام گشت جبرئیل آمد علیه
السلام که رب العزة می گوید کار از حد درگذشت عقوبت می فرستم
آصف بصحرا شد ودو رکعت نماز بیاورد وگفت ان لم تعصمنی اعود و
اعود اگر عصمت تو نباشد من نیز کنم ونیز کنم فقال الله تعالی یا سلیمان
قل له لما علمت ان العصمة منی اغفر واغفر بیامرزم وبیامرزم قل انی انا
الذی من رسانده ام تا دل در تو بندند بدرگاه من آیند که انی انا الغفور
الرحیم من آمرزنده ام چه عجب چون کلیم را گوید صلوات الله علیه انی انا
عجب آن بود که سیاه گلیمی را گوید انی انا یا موسی انی انا ربک منم خداوند
تو حافظ وحارس تو مادر ترا بتنور انداخت من نگاه داشتم آب افکند
من برداشتم اینجا موسی کلیم را گفت انی انا واینجا عاصی سیاه گلیم را

کفت انی انا الغفور فی الدنیا الرحیم فی العقبی عسی ربکم ان یرحمکم وعسی
من الله واجب وان عدتم الی الزلة عدنا الی الرحمة وان عدتم الی
الجفاء عدنا الی الوفاء اکر شما جز کرد خرابات طواف نخواهید کرد ما جز
شربت الطاف نخواهیم فرستاد وان عدتم عدنا هر کجا شوی آخر باز
آیی وکر آیی وکر نیایی ما را ای بازرا قیمت بد انست که می رود و می آید
قال صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی یحب المفتن التواب مفتن تواب
آن بود که هر بار که صولت زلتش از درکاه دور کند دولت توبه وی را
بدرکاه آرد وکافر متعنت جون غراب وحشی است که هرکز از وحشت
بعد بانس قرب نیاید اولیک الذین لم یرد الله ان یطهر قلوبهم وآن
قرای مطیع خشک مغز معجب بطاعت خود بر مثال مرغ خانکی است
که هرکز از خانه بصحرا نیاید لکن قیمتش از دو درم در نکذرد هرکه بر
صفت معصیت قدم بیفشارد مصر است وبا نهاد خود مغتر است
وهرکه ساکن صومعهٔ طاعت است اما دیده اش در ان طاعت مشاهد
مشاهد وطالع معاهد الطاف الهی واسرار بادشاهی نیست یا مرائی
است یا معجب یا مشرک زیراکه هرکه در طاعت بخلق التفات کند مرائی
بود وهرکه بخود نظر کند معجب وانکه عوضی خواهد غیر الله مشرک باشد
آن که در حال معصیت در جلباب حشمت وحیا بود وانکه بقدم ندم و
استغفار بحضرت باز کردد وانکه در حال طاعت در شهود توفیق و
رؤیت منت بود بس زفان الحمد لله بکشاید حبیب الله بود قال الله تعالی
ان الله یحب التوابین وقال جل جلاله والله یحب المحسنین مطیعان اطاعت
است وعابد ان را عبادت است زاهد ان را زهد است عالمان را علم
است باز عاصیان را مفلسی است وهرکه مفلس است کرم وجود ما او را
مونس است ای جنه بیش اکر عجب امد وطاعت را ... درکاه کذ

آمد وصدق را بر باد داد وریا آمد واخلاص را بر باد داد این نام عادی
که توقیع منشور وجود تست بهمه دریاها وآتشها عالم بنتوان شست و
نتوان سوخت انبیا را صلوات الله علیهم با همه طاعتها وعبادتها عباد
خواند واذکر عبادنا ابرهیم واسحاق وشما را با همه معصیتها وزلتها
عباد خواند قل یا عبادی الذین اسرفوا اختلاف احوال وتفاوت اعمال
شما را از درکاه من دور نکند نبینی که جون کعبه را خانهٔ خود خواندم
کفتم در محکم کتاب ان طهرا بیتی کردش احوال ذرهٔ از شرف او نکاست
کاه در وی نماز بود وکاهی بت وشرف او بر جای خود آورده اند که
زاهدی در روزکار کذشته در صومعهٔ صد سال عبادت کرد ثم غلبه
الهوی هوا بر وی غلبه کرد ومعصیتی بر وی برفت انکه خواست که بسر ورد
خود آید انکه جون قدم در محراب نهاد شیطان کفت ای مرد شرم نداری
که جنین کاری کنی وانکه بحضرت حق جل جلاله حاضر آیی خواست که
او را از رحمت نومید کند ندای شنید عبدی انت لی وانا لک قل
للفضولی مالک ای بنده تو آن منی ومن آن تو فضولی را کوی ماهذا
الفجر الراس والحجر فضولی را کوی اینک سر ودیوار

الحفیظ

حفیظ بمعنی حافظ است جون علیم بمعنی عالم وحافظ نکاه دارنده بود و
رب العزة جل جلاله نکاه دارندهٔ همه موجودات است بقدرت خود از
آسمانها وزمینها وعرش وکرسی وبهشت ودوزخ وغیر آن ونکاه دارندهٔ
دلهای خواص خودست از التفات باغیار واین سر همه نعمتها وسر
همه کرامتهاست وبحکم این معنی بود که جون مصطفی را صلی الله علیه وسلم
حق جل جلاله بخلق فرستاد برای دعوت کردن اقربا وتبار بر وی
خروج کردند ودر هلاک وی سعی کردند نیاک جون ... دیاری عزاسمه
... آمد که یا محمد برخیز وخلق را بدرکاه من دعوت کن بر خاطرش صلی الله
علیه وسلم

کند کرد که الحمد لله که ما را این امور در میان عشیرت خود آمد که همه با ما ثبات
و باکی من مقر آمده اند چون بر خاطرش این قدر بگذشت و این مقدار
اعتماد افتاد قصه برگشت هرچند دعوت بیش کرد خویشان نافرمان
تر بودند و از قبول دورتر بودند ای عجب تا دعوت نبود نزدیک
شما امین بودم اکنون که علم رسالت بر درگاه دولت ما بر زدند خائن
گشتم یا محمد ما چنین کارها کنیم از عین خوف رجا بر آریم و در عین رجا
خوف تعبیه کنیم بر آنها که دل نهادی که بدعوت تو آشنا کردند میان
تو و ایشان صد هزار خیمهٔ هجران بزنیم و از آنها که امید نداشتی میان
تو و ایشان صد هزار قبهٔ وصال ببندیم دیرست که گفته اند کن لما
لا ترجوا ارجی منک لما ترجو او لو سقطت قلنسوة من السماء لما وقعت الا
فی راس من لم یرجها خویشان و تبار بر وی برون آوردیم تا چون از
نزدیکان جفا بیند بر دو دل نهند همه را بجفا برون آورد تا بعین
جفا بخلق ننگرد و سر را از خلق برکند خواست تا سر وی را از کل عالم
ببرد و بخود بپیوندد فان الاتصال بالحق علی قدر الانفصال عن الخلق
والله ما وجد الی الحق طریقا من اعرض عنه و اقبل علی خلقه طرفة
عین هر که از خلق بعید تر بحق قریب تر و اگر کسی در همه عمر خود طرفة
العینی روی از حق بگرداند و بخلق آرد هرگز بخدای جل جلاله راه
نیابد هذا لمن اعرض فی جمیع عمره طرفة عین فکیف حال من لم یقبل علی
الحق فی جمیع عمره طرفة عین ای دوست نپسندیم که در هر دو کون
اعتماد تو جز بر ما بود همه را بر تو برون آریم تا در هر دو کون جز از
مات یاد نیاید حدیث یعقوب صلوات الله علیه هم چنین بود دل
در پسر نهاد و اعتماد کرد رب العزة جل جلاله نزدیکان او بر گماشت
تا از پیش بدوش ببریدند و بچاه افکندند و بعزیز بفروختند این نتیجه بلاها است

وجه محنتهاست هان دوست ما را یاری آن بود که سوی پسر ننگرد
یا دوست ما را یاری آن بود که بر تبار اعتماد کند همه بر وی خروج
کردند تا سر وی از همه بریده گردد تا داند که چون از خویشان وفا
نخواهد یافت از بیگانه اولیتر ای جوانمرد رب العزة دانست که اگر مصطفی
صلی الله علیه وسلم دعوت کند و تبار با وی یار کردند و او را نصرت
کنند تا مسلمانی آشکارا شود تبار را بر وی منت بود و بیگانه را بر وی حجت
بود زیرا که مصطفی صلی الله علیه وسلم از قریش بود و قریش سید عرب
اند و عرب افضل عالم عرب را بر همه عالم فضل است و قریش را بر همه
عرب فضل چون اقربا با وی یار گشتندی همه عرب اتباع ایشان
بودندی با ایشان گشتندی آنگه تبار را بر وی منت بودی گفتندی تو
مردی بودی تنها نه حشم نه خدم نه سپاه نه علم ما بودیم که خلق ترا منقاد شدند
در زیر بار منت ایشان بماندی و بیگانه را بر وی حجت بودی گفتندی تو
جهان بقوت شمشیر قریش گرفتی نه بقوت نبوت و بسالت رسالت
و دلالت معجزت پس رب العزة همه را بر وی برون آورد تا با وی
یار نباشند بلکه خصم باشند سیزده سال بمکه قرار گرفت و دعوت
می کرد نگرویدند قصد مدینه کرد مدنیان بعشق پیش آمدند چنانک
شنیده ای جوانمرد چون مبارک چیزی است اعراض خلق و چون شوم
چیزی است اقبال خلق بنگر تا ملایکه بر آدم علیه الصلوة والسلام اقبال
می کردند آدم علیه السلام مهمان بود و چون زلتی از وی در وجود آمد و
ملایکه از وی اعراض کردند خلیفت گشت مصطفی صلی الله علیه وسلم از وطن
خود بمدینه آمد سر غربت بر وی آشکارا گشته یا انصار شما را بنان پارهٔ
مواسا باید کرد عجب کاری [illegible] بیناه باد یاران اعتماد
بر خلق می کن [illegible] می دیدیم که اعتماد بر خلق است از سر غربت

ایمان خود نمی کویم از سر ضعیفی ایمان ایشان می کویم چنانک اعتماد کردن بر
قوت ایمان خود واجب است بر ضعف یقین ایشان رحمت کردن حتم
است انکه بدیع جرد خرد قوت ایمان بدید می آمد عالم را بقهر کردن
ایستاد کافران بحرب بدر سه بار چند مومنان بودند با عدت و آلت
و ساز و اهبت بر خاطر مهتر کذشت آه چکونه بود حال اصحاب من سپاه
کفر بدین بسیاری و سپاه اسلام بدین اندکی یا محمد ما از غیب خود
کارها و رازها آشکارا کنیم آن حال ندیدی که با توجه کردیم مکیان را بر
تو کماشتیم تا ترا از مکه برون کردند تا آلت قوت تبار و مم شهریان از تو
بیفتاد اکر امروز شما قوی بودی و ایشان ضعیف و قوی را بر ضعیف
دست دادمی خلق عالم نظارهٔ قوت کردندی من جزین خواهم کرد
ضعف را بر قوی دست خواهم داد تا همه عالم نظارهٔ صنع لطیف من
باشند ای با سلاح بسیار مقهور باشید وای بی سلاحان قاهر کردید
و آن روز که بمکه در آمد سمشیر که غذیه عذاب وجذوهٔ عقاب است
در نهاد مکیان کفتند یا محمد صلی الله علیه وسلم بجه آمدی کفت آمدم تا همه
را بسمشیر بکذارم ای مهتر پیش از آن که برفتی کفتی مکه حرام است آری
ما آمده ایم تا حل را حرام کنیم و حرام را حل من دخل دار ابی سفیان فهو
آمن اقتلوا الاخطل ولو کان متعلقا باستار الکعبة از وقت آدم تاکنون
کس را در مکه یارای شمشیر کشیدن نبود اما من امروز می کشم که مرا
حلال است یا محمد ما رضای ترا درخت کردیم بر او توفیق و ایمان و غضب
ترا سحابی ساختیم سیل او تبعد و خذلان چون آن مهتر بدیع صفات
باک ذات در عالم آمد از تخت خسرو و قصر قیصر و تاج نوشروان
و صفهٔ کسری آواز وا ویلی حسام انتقام مهتر بدیدند چون کرم پیله
خود را نهان می کردند مهتر علیه السلام عمامهٔ سیاه بسته امروز سلطان

جهان سیاه بوشیده ست که روز سیاست است شعر
رایتک فی السواد فقلت بدر بدا فی ظلمة اللیل البهیم فالقت السواد فقلت
شمس محت بضیائه ضوء النجوم یا محمد خون ریختن حرام است در
حرم لکن مراد تراست هرچ خواهی کن ای دوست مکه حرام را حلال
می کنیم برای مراد دلت را چه کویی رحمت ما وسعت کل شیء و مو کرحرمت
ما و راه نیافتست بر امت تو حرام کنیم شمشیر در نهاد و در قاب خصوم
اعداء دین را قراب سیف خود کردانید و همه برای قطع سر دیبا بود از
اغیار که از همه مقاماتش در کذرانیدند زیراکه هرکه بمقام برتر باشد همه
جویان مقام وی باشند و او از مقام دونان کریزان باشد هرکه خودمند
طالب شرفست و از دنی کریزان مصطفی را صلی الله علیه وسلم شب معراج
از همه مقامها بکذاشتند تا چون برتر از همه باشد همه جویان مقام وی با
و او از مقام ایشان ترسان بود چون از کل مقاماتش بکذاشتند جز
بی مقامی نماند و آن صفت حق است جل جلاله اطناب خیمهٔ سر خود را
از همه مقامات بکند ناظر بحق کشت نه ناظر بمقام همه خلایق ناظر مقام بودند
و او ناظر بحق جل جلاله این است معنی این خبر که مصطفی کفت صلی الله
علیه وسلم اعوذ بعفوک من عقابک اول مقامی در راه خوف و رجاست
خوف از نظارهٔ عقاب خیزد و رجا از نظارهٔ عفو و عفو و عقاب دو فعلست
اثر ایشان در بهشت و دوزخ آنکه بمودندش که بدست بهشت و دوزخ
هیچ نیست اکر آتش سوزنده بودی بذات خود خلیل را بسوختی و اکر
بهشت نوازنده بودی بنفس خود آدم را بنواختی سوزنده آتش نیست
غضب ماست و نوازنده جنت نیست رضاء ماست اکر آب رضا بر آتش
زنیم بوستان کردد و اکر آتش غضب در بوستان زنیم عین جهنم کردد
ازین مقام در کذشت کفت و اعوذ برضاک من سخطک چون دید که

بهشت برضا قایم است وبرضا نعماست و دوزخ بسخط قایمست و سخط و دشت عقوبت است کفت اعوذ برضاک من سخطک انکه هنوز ازین مقام بکذ

که رضا و سخط صفت است و صفت فعل نکند لکن موصوف بصفت

فعل کند چون این بدید تعلق بصفت و فریاد خواستن از صفت بکسو

نهاد کفت اعوذ بک منک فریاد مرا بتو از که هم از تو اکر بلا از غیر تو استی

فریاد بتو خواهی پس چون از توست هم بتو چکونه فریاد خواهم شکایت

کردن بر سه وجه است یا از دوست بغیر دوست یا از غیر دوست بدوست

یا از دوست هم بدوست از دوست بغیر دوست نالیدن تبرا است

از دوست زیراکه تا از دوست بیزاری نبود بغیر دوست ناله نباشد و از

غیر دوست بدوست نالیدن شرک است که تا غیر دوست نبیند بدوست

چکونه نالد و دیدن شرک است باز از دوست بدوست نالیدن عین

توحید است ظاهرش شکایت است و باطنش شکر باز نمودن است

که چون جز تو کسی ندارم با که کویم خلق پندارند که عجب کله می کند واو خود

بدین سخن اخلاص محبت عرضه می کند وازین معنی بود که حق جل جلاله از

ناله ایوب صلوات الله علیه خبر داد مسنی الضر و با این ناله او را صابر

خواند انا وجدناه صابرا نعم العبد صبر با شکوی چکونه بود رب العزه بود

که شکوی آن وقت بود که بغیر ما نالد اما چون هم بما نالد شکوی نبود سخت

ایها الناس مسنی الضر کفت رب انی مسنی الضر این عجز خویش پیش قوت

بردن است و ذل خود بر نیاز عرضه کردن است نه شکایت نمودن

انکه ازین مقام هم بکذاشتندش کفت لا احصی ثنا علیک این عجب نکرمه

عالم ثنا دوست از وی می آموزند واو بعجز خود از ثنا می مقر آید این چکونه

باشد آری چون با خلق باشم علم ایشان در جنب علم من جهل بود ایشان را

شرط خاموشی بود و مرا شرط کفتن باز چون با تو کویم علم من و علم همه کون

ده هزار هزار بار چندین علم در جنب علم تو جهل بود لاجرم اینجا خاموشی

رسد نیز ازین مقامش بکذاشتند زیراکه کفت لا احصی اقرار بعجز است

چنانکه کفت اعوذ بک دعوی قدرت است و این عجز صفت توست همچنانک

آن قدرت صفت توست یا محمد هنوز نظارهٔ صفت خویشی تا از نظر

بصفات پاک بر نخاستی ما را نبینی کفت انت کما اثنیت علی نفسک تو

چنانی که خود را ستایی مرترا وصف کردن نتوانی لا احصی تجرید است

وانت کما اثنیت تفرید است و تا بنده از غیر حق مجرد نکشت حق را فرد

نکردد **المقیت** بعضی کفته اند مقیت بمعنی حفیظ است و بعضی

کفته اند معنی مقیت قوت دهندهٔ خلق باشد از اقات یقیت اذا اعطاه قوته

و هر یک را از خلق قوتی است که قوت او بدان قوت است که اکر آن قوت

از وی بریده کردد هلاک شود ظواهر را قوتی است و بواطن را قوتی است

واشباح را قوتی است وارواح را قوتی است قوالب را قوتی است و قلوب را

قوتی است قد علم کل اناس مشربهم قوت قلوب ذکر مقلب القلوب است

الا بذکر الله تطمئن القلوب عجب است کسی که بدین بارکاه عزت بار داده

باشند که من ذکرنی فی نفسه ذکرته فی نفسی بدین خاکدان پر وحشت که فناء

فنا است رخت همت فرو نهد لکن حماقت را معالجت ممکن نیست عالجت

الاکمه والابرص واعیانی علاج الاحمق لکدی بر فرق صور و مخلوقات زن

خیمهٔ همت بر تارک غایة الغایات زن کل الصید فی جوف الفرا قصد عالم

آلیت کن چکونه عالمی عالی که عرش جلال او پای مال مردون ناشده فرش کمال

او دست باف کردون نا آمده التوحید للحق والخلق طفیلیون امروز بدیده

نا اهل خود از غایت جهل خود دستهٔ کل دولت را پشتهٔ خار محنت می بینی

زیراکه کوهر در کرد دامست و یوسف ماه روی در نشیب چاه است ازین

کفت که اول تحفة المؤمن الموت اما قد رعیتی بکجا شناسد خر خرد ادر

راجه دانند کو

کاه بجوان بکدارد واستخوان بسکان وسوی عالم قدم قدم بردارد ودل از هرچه
غیر است بکلی بر دارد وتبتل الیه تبتیلا ولا تبق ولا تذر من الغیر کثیرا ولا
قلیلا تا بدین قبهٔ قربت بار دهند لی مع الله وقت لا یسع فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل دست در دامن محبت زن پای بر فرق دیو شهوت زن
انکه کفت انی ابیت عند ربی وانی اظل عند ربی پنداری که این کالبد
را بود آن نیمهٔ روحانی را بود واینک قل انما انا بشر مثلکم نیمهٔ جسمانی را
بود نان خواران وآب خواران دیگرند ومردان وی دیگر ایشان کفته اند
نفس را سری است وروح را سری سر نفس کی پیدا آمد بر فرعون
پیدا آمد وسر روح کی پیدا آمد بر مصطفی صلی الله علیه پیدا آمد سر روح
منتظر بود تا کی بود که این مهتر پای در رکاب وجود کند فرشتهٔ است
در آسمان یک نیمهٔ او از برف ویک نیمه از آتش وتسبیح او این سبحان
من الف بین الثلج والنار برف با آتش چنان ضد نیست که جسم با روح
عدوی وعدوی وضدی وضدی در کالبد باز داشته بظاهر با همه
صلح وباطن دشمن یکدیگر آن عزیز را دیدند در ان وقت که حال بر
وی تنگ شده بود طرب می کرد کفتند این چه طرب است کفت ازین
طرب چه عجب است وقد قرب وصال الحبیب وفراق العدو کدام
روز خواهد بود که علی الفتوح بصبوح شربتی وضربتی در رسد از کد
ضربت وشربت بود آن که این کبر را برداد کنند واین سلطان را ازین
وثاق تاریک نجات دهند وبر براق اقبال بحضرت ذو الجلال برند ارواح
الشهداء فی حواصل طیر خضر این نه بس کاری بود جانهاء شهیدان در
حوصلهاء مرغان سبز کفته اند ودر قنادیل نور کفته اند ودر مرغزارهاء
بهشت کفتند اما قوتهاء اند که حوصلهٔ ایشان ازان فراخ تر است که بحوصلهٔ
مرغی فرو آیند ایشان را مقام چیست ارواح الاحباب فی قبضة العزة

یکاشفهم بذاته ویخاطبهم بصفاته زیرا که شب روی کار هر مخنثی نیست
وبحقیقت می دان که این مقام دون همتان نیست الهمة مزعجة مقلقة
لا یسکن فی الدنیا ولا فی الآخرة الهمة للعبد کالکیمیا لطالب المال اکثر اهل
الجنة البله لان الابله من رضی بالدار عن الجار وبالطریق عن الرفیق
بیشتر اهل بهشت ابلهان اند زیرا که دون همتان اند قال الله تعالی انّ
اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون عوام را بهشت اضافت کرد اما
خواص درکاه خود را هیچ غیر اضافت نکرد قال الله تعالی انّ المتّقین
فی جنات ونهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر متّقیان را نکفت که
اصحاب الجنة لان مقامهم فیها وغرضهم غیرها قال صلی الله علیه وسلم
اسالک الجنة لانها غایة الطالبین وتحت هذا سر لطیف قال صلی الله
علیه وسلم الجنة غایة الطالبین فاما من لا طلب له ولا مرب فقال الله
تعالی فی شانه وان الی ربک المنتهی سدرة المنتهی مقام قومی وان الی
ربک المنتهی مقام قومی وما دام المقصود نوع فضل وکرامة فباب الاجابة
مفتوح ودست النوال مطروح فاما اذا سمت الهمة الی مقام الشهود
ومنزل الوجود قوبل السوال بالرد والاقبال بالصد والقصد بالقهر کذلک
موسی علیه السلام سال غیر شیء فاجیب وقیل له قد اوتیت سولک
یا موسی فلما قال من راس الشوق ارنی انظر الیک قیل لن ترانی
کذا قهر الاحباب تا مادام مقصد مقصود طلب فضل وافضال وعطا
ونوال است در اجابت مفتوح است ومطلوب باسعاف مقرون است
اما چون مرد قدم جد ازین مقام در کذاشت وعلم همت در عا لم
محبت بر افراشت نور تشوق وتشوف را بمقام شهود ومشاهدت و
منزل کشف ومکاشفت در دل جای داد مریض لا یعاد ومرید لا یراد
کشتنی هر سوالی که کند وهر دعا که کوید وهر قصه که نویسد وهر شکایت

که حکایت کند الطلب رد والطریق سد در پیشش نهند نشنیدی قصهٔ
موسی علیه السلام بسی مقاصد و مراد اتش را اجابت آمد اما چون حدیث
دیدار کرد گفتند لن ترانی آری قهر احباب چنین است و بناء راه برین
است من احتشم التلف فاله والمحبة المرید صاحب وله لان المراد بلاء
شان الملوک ان لا صبر عنهم ولا طاقة معهم آن عزیزی گفت لا معک طاقة و
لا مع غیرک راحة فالمستغاث منک الیک تجلی لقلوب اولیائه بصفاء نزد
اسمایه حتی ابرق بانوار معرفته ثم کشف لها عن سبحات وجهه حتی احترقت
بنار محبته ثم احتجب عنها بکنه جلاله حتی تاهت فی بیدا کبریایه وعظمته فکلما
اهتزت للملاحظة کنه الجلال غشیها من الدهش ما غبر فی وجه العقل و
بصیرته وکلما همت بالانصراف ایسه نودیت من سرادقات الجمال صبرا
ایها الایس عن نیل الحق بجهله و عجلته فبقیت بین الرد والقبول والصد
والوصول غرق فی بحر معرفته محترقه بنار محبته او جل جلاله اسما و صفات
خود را بر عالم جلوه کرد تا عاشقان در کار آمدند و مشتاقان در طلب دیدار
آمدند انگه بحکم عزت پردهٔ کبریا ببست علم عظمت برزد نعت تعزز طرازی
سراپردهٔ جلال خود گردانید تا دیدهای کباب گشت و دلهاء محبان معدن
آتش و آب گشت هر بار که در اهتزاز آیند و در طلب راز آیند از ستا راد
جلال صمدیت ندای احدیت می آید که بعدا بعدا ای مشت خاک ترا چه
یارای آن بود که در ساحت فردانیت گردی که کاس یاس بنوشند
خرقهٔ افلاس در پوشند و سر در گریبان حسرت کشند و از یافت
مقصود نومید شوند از سرادقات جمال آلیت ندا لطف آمیز می آید
که صبرا صبرا هم بر درگاه جلال ما بر امید مشاهدهٔ جمال ما روزگار می گذارند
و در میان آتش خوش می باشند اگرچه شب است و تاریک است دل
قوی دارید که طلوع صبح نزدیک است او جل جلاله شمشیر قهر خود

بفرشتگان بکار نداشت بشما بکار داشت زیرا که حیوة حقیقت شما را است
ولیبلی المومنین منه بلاء حسنا ای فرشتگان شما خزاین تسبیح و تقدیس
آبادان می دارید و سبحان الله والحمد لله می گویید که آدمیانند که گاه گداختهٔ
بلا مانده و گاه نواختهٔ عطا مانده کامشان بشمشیر قهر بسمل می کنیم کامشان
بنظر لطف مرهم می نهیم درویشی عاجز راه گشته بود و عمری در رنج و تکاپوی
بسر برده و بآخر روزی چند جان می کند پس سپری شد بر سینهٔ وی
دیدند نوشته هذا قتیل الله این کشتهٔ ماست بیت

آن دل که ز دست دلبران بر بودم هرگز بکسی ندادم و ننمودم
جانا تو بیک نظر جان بربودی گویی که هزار سال بی دل بودم

گفتهٔ
ایشانست المعرفة نار والمحبة نار ومنه الحدیث نار فی نار معرفت آتش
است و محبت آتش است و این حدیث آتش در آتش است و روا
نبود که در خلق آتش در افتاد که در اینجا سوز نبود و شور بدرگاه من
از عشق زه ای سوز و زهی شور بدرگاه تو از حسن زهی کار و زهی بار
وعلی الحقیقة می دان که تا آتش در دل نیاید مرد طالب نیاید در روزگار
خلیل صلوات الله همه آتشها را جمع کردند و در سینهٔ وی نهادند از گرمی
که او در راه بود برج می نگرست مقصود می دید فلما جن علیه اللیل
رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل الآیه بچشم ستاره دید و بدل ویا دید
جل جلاله شهود دل بحکم قوت و سوز آتش محبت پیش دستی کرد و بر شهود
دیده غالب آمد ابرهیم گفت هذا ربی آن از دیدار دل خبر داد نه از دیدار
دیده ندیدی که چون دیگر باره بنگرست ستاره را ندید گفت لا احب
الآفلین مرد را در راه یک نظر مسلم است یک نظر ست که پاک آید بی شوب
حظ و نصیب لا تتبع النظرة النظرة فان الاولی لک والثانیة علیک بحقیقت
دان و عزیز گله است عجب بنظر اول نصیب طلب نیست اما بنظر دوم

نصیب طلب است و همه کیمیاگردان را در راه برامد از طلب نصیب
برامد و ازینجا گفتند از طالب نصیب هیچیز درست نیاید و گفته اند مَن
احبک لشیءٍ ابغضک عند زواله و ازینجاست که حقیقت محبت از وی
درست آمد از هیچکس دیگر درست نیامد زیرا که هر کس بکار خود در
ماندست طالب نصیب و حظ خودست اما حضرت عزت از نصیب
و حظ منزه است یحبهم در ازل که آمد پاک آمد از همه نصیبها انکه چون
پاک آمد یحبونه را در حمایت آورد تا یحبونه در حمایت پاکی یحبهم رد ا
کشت ابرهیم وار در مصاف قطع اوصاف باید آمد و بانگ رجولیت
بر کل کون باید زد فانهم عدو لی تا تاج خلت بر سر سرّت نهند و حلهٔ
محبت در بر برت افکنند ستارهٔ نظر باغیار و ماه التفات باسباب و
افتاب تعلل بعلل را خط عزل در باید کشید تا نجوم محبت و اقمار معرفت
و شموس صفوت در اسمان دل نوبتها ز دولت خود بزنند

ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را تا زمانی کم کنیم این چرخ رنگ‌آمیز را
ملکت آل بنی آدم ندارد قیمتی بندگی باید نمودن ملکت پرویز را
زاهدان و مصلحان هر جنت فردوس را وین گروه لاابالی جام عشق انگیز را
اهل دعوی را مسلم باد جنات نعیم رطل می باید دمادم مست بیگه خیز را
جان ما می را و قالب خاک را و دل ترا وین سر بند ار بر وسواس تیغ تیز را

فلما جن علیه اللیل رای کوکبا الآیه هیچ انگ صراف زر را بر تختهٔ
تصرف ریزد خلیل الله نقد فطرت بر تختهٔ فکرت ریخته بود چون
قراضهٔ ستاره و درم ماه و درست آفتاب را در پیش خورشید خلت
نفایه دید از همه روی بگردانید مهی علی الفتوح صرف توحید در
کاس تجرید برید ساقی تایید از حضرت عزت مختوم بختام دولت
در سیکی اشارت باین شربت از مقام خلت کدام بود انی وجهت وجهی
الآیه

آورده اند که چون مادر ابرهیم را صلوات الله علیه طلق بگرفت و هنگام
آمد که آن اعجوبهٔ قدرت از ستر سرّ غیرت بصحراء فطرت آید عالمی
بطلب او برخاسته بودند تا چگونه هلاکش کنند و عجب اینست که
هر کجا سرّی آشکارا خواهد شد عالمی بخصمی برخیزند نمرود فرموده
که هر کجا کودکی از مادر بیاید سرش ببرند لکن قدرة القدیر عطلت کل
تدبیر المادب ما هو کاین فی کف الطالب تنقلب کشندهٔ خود را نتوان
کشت شیر قدرت چون از بیشهٔ ارادت بمرغزار مشیت در خرامید
روباه لنگ تدبیر ارباب تدبیر کی زهره دارد که بجنبد نمرود آزر را
وصیت کرده که گرد عیال خود مگرد لکن اذا جاء القدر عمی البصر ای
نقاش حکم و قدر تا چه نقش خواهی کرد بر زر وجود آزر در خانهٔ
خود آمد و با عیال ببود نعم شه دتک سلطان ازل را معزول نتوان کرد
الازل لا ینازع و للحکم لا ینکا بر آن دری ممتاز صدف صلب آزر من بین
فرث الکفر و دم الشرک بحقهٔ رحم مادرش آمد سبحان من اودع اللطیف
فی الکثیف و النفیس فی الخسیس ای نمرود اکنون که مادر دری بحر
لطف خود را بقرارگاه خود رسانیدیم صدف ترا در تو صدف را
چون وقت آمد که آن نهال اقبال را در روضهٔ عالم ظهور بنشانند مادرش
را آن درد بگرفت در شب تاریک بان غاری آمد و ابرهیم را دران
غار غیرت بنهاد در غار سخت کرد و بخانه باز آمد فاذا خفت علیه
فالقیه فی الیم گاه گاه بیامدی تا خود حال چیست او را دیدی آن انگشت
خود می مزیدی و از انجا شیر صافی می آمدی چون روزی چند برامد
و ابرهیم مترعرع گشت سلطان عقل در عالم نهاد او جاسوس تفکر را
بر مرکب خواطر سوار کرد و او هنوز در غار فقال لامه من ربی قالت انا
قال فمن ربک قالت ابوک قال فمن رب ابی قالت له اسکت فسکت

ابرهیم را مهمان در درون داودی در دو کار می کرد داست که مادرش
این کلمه بشنید بر آزر آمد ای آزر خبر نداری که آب از میان خاندان بر آمده
است بیم آنست که غرقه شوی تدبیر چیست آن که برای او سرها را با
کردنها قرابتی نماند از نهاد تو سر بر دست وخبر نداری باز او آزاد
آزری تیز گشته بنزدیک ابرهیم آمد ابرهیم روی بوی آورد قصه از دی
آغاز کرد یا ابتاه من ربی عشق و شکیبایی اینت رسوایی قال امک قال
فمن رب امی قال انا قال فمن ربک قال نمرود قال فمن رب نمرود فلطمه
لطمة واسه که ابرهیم دران حالت میان لقمه حلوا و لطمه بلوی هیچ فرق
نمی کرد عذل العواذل حول قلبی التایه وهوی الاحبة منه فی سودایه
ولقد آتینا ابرهیم رشده من قبل وکنا به عالمین پس روی بپدر و مادر
کرد که هوا چند درین غار دارید اگر شما بر دار خواری تن در داده اید
و بنمرود پرستی بگفته من باری بصحرا دولت روم بر مرکب همت نشینم
میوه نظر پاک گیرم بر فتراک عقل بندم بسرای سر خود آرم با آتش
شوق دل بریان کنم بر مایده درد نهم ناصاح ساز بر مشاهده راز برگیرم
در دمان قبول نهم انگه خط جزم برکشم کعبه بنا کنم مهمان خانه بسازم که
دوستان در راه آمدند واذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا الایه الحسیب
نامی است از نامهای حق جل جلاله ونص کتاب بان ناطق است قال
الله تعالی وکفی بالله حسیبا وحسیب را دو معنی است یکی کافی کفایت
کننده کارها بندگان وضعیفان و دیگر محاسب و محاسب حساب
کننده بود بروجه اول فعیل بمعنی مفعل است چون بدیع بمعنی مبدع
و بروجه دوم بمعنی مفاعل چون ندیم بمعنی منادم وامثال این
و حقیقت بدانک انک از مردان فقر اختیار کردند از خوف حساب
فردا بود تا گفته اند طوبی للفقیر فی الدنیا والآخرة اما فی الدنیا لامونة علیه

ولا خراج وفی الاخرة لا عتاب معه ولا حساب خنک مرد درویش را
در دنیا و آخرت در دنیا مؤنت وطلب خراج نه و در آخرت حساب
و باز خواست نه بلکه لذت اعتذار چنانک در خبر می آید یوتی برجل
یوم القیامة فیقول الله تعالی عبدی انی لم ازو عنک الدنیا لهوانک علی و
انما زویت عنک لصلاحک و صلاح دینک او کلاما هذا معناه آورده اند
که ابن عطا غنی را بر فقر تفضیل کردی و جنید فقر را بر غنی روزی میان
ایشان مناظره رفت حجت آورد جنید قدس الله روحه این حدیث را که
رسول گفت صلی الله علیه یدخل فقراء امتی الجنة قبل اغنیایها بنصف یوم
وذلک خمس مایه عوام گفت کسی که در بهشت رود فاضلتر ازان باشد که
پانصد سال در شمار بماند ابن عطا گفت لا بل فاضلتر بود که در شمار بماند از
بهر آن که آنکس که در بهشت است اورا لذت نعمت است وانکس که در شمار است
اورا لذت عتاب حق است و با دوست سخن گفتن واگرچه مقام مقام
عتاب باشد ورای آنک بغیر دوست مشغول شدن واگرچه مقام نعمت بود
زیرا که در بلا با دوست بودن خوشتر ازان که در نعمت بی دوست جنید
قدس الله روحه جواب داد که اگر توانگر را لذت عتابست درویش را
لذت عذرست و خداوند العزة درویش را گوید من که دنیا از تو باز داشتم
نه از خواری تو بود لکن صلاح دین تو در آن بود اگر با غنی عتاب می کند از
فقیر عذر می خواهد و لذت عذر زیادت از لذت عتاب است زیرا که عتاب
با دوست و دشمن باشد باز عذر جز میان دوستان نباشد و آن حدیث
که مصطفی صلی الله علیه گفت الید العلیا خیر من الید السفلی نه دلیل فضل
غنی است بل که دلیل فضل فقیرست لان الید العلیا هی المعطیه تسلک
سبیل الفقر والید السفلی هی الآخذة تسلک سبیل الغنی فیفضل الرسول
صلی الله علیه و سلم طالب الفقر علی طالب الغنی معطی که فضل یافت نه بعنی

یافت لکن بدان یافت که بدادن فقر اختیار کرد وغنی دست بداشت
و آنکه فقر رها کرد وغنی اختیار کرد این تفضیل بدین وجه است
نه ازان روی که عوام کالانعام فهم کنند و بعضی از بزرگان چون درویش
را چیزی دادندی در دست درویش نهادندی لکن دست خویش را
پیش درویش داشتندی تا درویش از دست ایشان برداشتی زیراکه
فقر را بر غنی فضل دانسته بودند دست خود را زیر داشته اند و آن
فقیر را زور تا فاضل علیا باشد و مفضول سفلی آورده اند که بعضی از
ملوک بنی عباس جعفر صادق را رضی الله عنه گفت انبئونا بشرف لکم
تزیدوا به علینا نقر لکم بالفضل فقد ساویناکم فی کل فضیلة فقال الصادق
کفی لنا فضلا ان لا یتمنی احد منا انه من غیرنا رغبة عنا الا کان کافرا جعفر صادق
را گفت مرا خبر ده از شرفی و زیادتی که شما را بر ماست تا بفضل شما معترف
گردیم که ما با شما برابریم در همه فضلها ظاهر صادق گفت ما را این شرف
پسندست که هیچکس از ما تمنی نکند که کاشکی از غیر ما بودی بر سبیل سبک
داشتن ما الا که کافر گردد درین سخن که صادق گفت سری است در
تفضیل فقر و آن آنست که چون درویش را وقت تنگ گردد و نفس بآخر
رسد آرزوش نکند که کاشکی من توانگر بودمی اما توانگر را چون مرگ فراز
آید آرزو کند گوید کاشکی درویش بودمی درست شد که فقر ورای غنی
است و این همچنان است که هر امتی تمنی کردند که کاشکی ازین امت
بودندی و این امت تمنی نکردند که کاشکی از امت دیگر بودندی بدین
درست گشت که این امت فاضلتر اند و همچنین علما تمنی جهل نکنند اما
جهال تمنی علم کردند و آنکه محققان در مقام فقر و شرح آن نفسها زده اند
گویند می گوید الفقر التلذذ بالافلاس و وسم القلب بالیاس و دیگری
می گوید الفقر التجرد عن الحراک و التفرد عن الاملاک و دیگری می گوید

الفقر الانس بالمعدوم و الوحشة عن المعلوم و دیگری می گوید ترقی الاسرار
عن مساکنة الاغیار و دیگری می گوید الوفاء بالمعهود ثم الفنا عن کل معهود
و بعضی گفته اند الفقیر الذی لا سبب له فی العالم یرجع الیه و از استاد ابو
علی دقاق می آید که او چنین گفت الصحبة مع التنین اهون من الصحبة
مع الفقر با اژدها صحبت داشتن آسان تر ازان که دمی با فقر ساختن
زیراکه الکون بلا علاقة لا نطیقه الا نبی او ولی در عالم علاقت بتجرید و تفرید
زیستن جز کار انبیا و اولیا نیست رجوع الاغنیاء الی معهودهم و رجوع
الفقراء الی معبودهم الاغنیاء همتهم الارزاق و الفقراء همتهم الرزاق لان
السکون الی المعلوم علة آورده اند که لقمن سرخسی را وقتی موی بر سر دراز
گشته بود بر خاطرش گذشت که کاشکی درمی بودی که بگرماوه فروشدمی
و موی باز کردمی هنوز این خاطر تمام در نیامده بود که جمله صحرا زر دید
لقمن دیده فراز کرد و با خود گفت گر من سخنی بگفتم اندر مستی
اشتر بقطار ها چراد ربستی آن عزیزی بر لب دجله آمد و گفت سیدی
انا عطشان و مضی و لم یشرب آن عزیز فارغ بود از مشاهدهٔ غیر حق در
مشاهدهٔ حق نه دجله دید و نه آب دجله کسی که مشغول کاری بود اگر
حورای را بیش وی بگذارند خبر ندارد دیگر هر چند آب سبب زوال
عطش است علت نیست آن عزیز در نظارهٔ مسبب از سبب فارغ گشت
دیگر خوردن آب دادن شهوت نفس بود بدوست می نالید از تشنگی
زیراکه در کونین جز دوست بنامی نمی دید لکن آب نمی خورد مخالفت نفس
را که این طایفه دانسته اند که موافقت حق در مخالفت نفس است هر که
نفس را مخالف تر حق را موافق تر و هر که نفس را موافق تر حق را مخالف تر
بلی این کلمه درست است ان لنفسک علیک حق لکن مرد مراد نفس انگاه
دهد که نفس از خدمت دوست عاجز آید و وراء این همه سری مستست

وآن آنست که انا عطشان اشارت بعطش نفس نبود زیراک نفس عدوست
وخود دوست با دوست حدیث دشمن نکوید واکر دوست را مراد باشد
کشتن نفس دوست دم زدن باعراض روا ندارد خواهد بعطش کشد و
خواهد بسبب دیکر لکن مراد ازین عطش ستر بود وآن عطش میجان شوق
بود زیراک محبت در ذات خود آتش است وهر آتشی را زبانهٔ باشد زبانهٔ
نار محبت شوق است وشوق جیست تعطش القلوب الی لقاء المحبوب
الشوق عدم القرار لبعد المراد ای جوامردان شراب که آن عزیز را بایست
خورد لکن راوی این حکایت نظارهٔ ظاهر بود ناخوردن دید لکن همه
تشنکان عالم جون سراب بیابند از عطش نالند ومحبان هرجند شراب
بیش کشند تشنه ترند زیراک اکر عطش محبت بشرابی از شرابها ساکن
کردد محبت برخیزد وزوال محبت از زنار وعسلی وبت برستی بترست
آن عزیزی دیکر جنین کفت الفقر فقد المعلومات والمعلومات متنوعة
فمن مال ومن جاه ومن ورد وکل ما لاجله یکرم العبد فالفقیر الصادق تجرد
عن جمیع المعلومات قال الله تعالی یا ایها النبی حسبک الله تا مال نفقه
نکردی وباحسان وجود جاه درخاک نمالیدی در عالم شهود واز سر نظر
نورد بر نخاستی در نظر بوجود بسر صدق فخر نرسی مصطفی را صلی الله
علیه وسلم از همه مجرد ومفرد کردند انکاه از حضرت عزت خطاب آمد یا
ایها النبی حسبک الله یا محمد ما ترا بسنده ایم این نقطهٔ فقر که آشکارا کشت در
عهد خاک وکل آشکارا کشت آدم که اساس کار بود ومعدن انوار واسرار
بود در جنت عدن وفردوس اعلی بتنعم مشغول کشته بود جون کار سلطنت
وخلافت دست در هم زد همی سلطان فقر از عالم غیرت ناکاه تاختن آورد
وتاج وحله وتخت وکلاه بر هم زد آدم کجا روی تنعم است این راه هست
که بدریا بسر باید داد وبسر را سر باید داد لیس الامر بالهوسا ولا

حک
الحدیث من ذا وذا صحبة الملوک لا ینال الا بتجرع کاسات السم والقرضا
وان تجارة یکون الانفاق فیها من قراضات الروح وفتاتات الکبد نعتق
الراغب فیها غواصان که بدریا فرو روند حیث جان در باقی کنند زیراکه نه
ماهیی می طلبند که بدرمی ارزد کوهری می جویند که شب تاریک را روشن
کند جانوری بمیرد آبش بر سر افکند باز کوهر عزیز در قعر دریا قرار کیرد
کوید اکرمات بایم خود برما آیی از جان پای افزار ساخته الفقیر وجدانی
الذات لا یقبل احدا ولا یقبله احد درویش تنها رواست نه او را باکس کار
ونه کس را با او کار این سر فقر در طریقت آدم آشکارا کشت آن وقت
که بفرمان ملائکه ملکوت دست بر بشت آدم می نهادند جنان که کسی کسی را
از جای ازعاج کند ای درویش هر که بدست خود سر خود بر نتواند داشت
هرکز بوی کل فقر نشنید ست بای در دامن کشیده وبسلامت نشسته
کار هر عجوزی وعاجزی مرد آنست که جون نوبت قهر درآید وتیغی از
غیب اشکارا کردد جان را باستقبال بیش برد یکی را کفتند در جهان
خصم کیستی کفت روزی هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم در غرقابی افتاده
بودم وخوف هلاک بود یکی انجا رسید خود را در انجا افکند ومرا برادرد
خصم او ام جرام رها نکرد تا هلاک شدمی ای درویش بقطع وتحقیق
می دان که هر که بخود نکرست از نظر جلال حق باز ماند من قال انا فقد نازع
الربوبیة انا کفتن سر کافری است سرهمه من کویان ابلیس بود جابر
کفت رضی الله عنه بدر حجرهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم فراز شدم ودر بزدم
کفت کیست کفتم من رسول صلی الله علیه وسلم کفت ای جابر تو نیز منم با مستی
خدای مستی جیزی دیکر بو الحسین نوری را می آید قدس الله روحه
که روزی بیش جنید قدس الله روحه درآمد وکفت ای شیخ جنک سخت
شد ست کفت جکونه کفت میکویید اما انا وانما انت یا من ویا تو ای دریغا بیان

بخویشتن در مبندید دامن پاک بیفشانید که همه گردست جامه پاک بشوید
که همه شوخ است الدنیا مُدَرَة ولله منها عبرة این مردان چون مستی
حق دیدند بعین الیقین مستی خود بجمله درباختند ای عزیزان هیچ
سرمایه دارید بیک داو ببازنید وطمع هیچ مدارید و القدر خیره و
شره من الله این است که همه سرمایها را بپیش حضرت درباز یوم
یسحبون فی النار علی وجوههم ذوقوا مس سقر بدرم گفت قدس الله
روحه همه مفسران که زفان بکشادند در تفسیر کلام الله اتفاق کردند
که این آیت درحق قدریان است قدریه را در آتش دوزخ بروی
میخواهند کشید باز اهل سنت راچه وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة
اول ماخلق الله القلم اول که آفرید باری عز اسمه قلم آفرید وقلم که رود
سرنگون رود درعین تواضع خاطر می اندیشد و قلم در سرنگونی درعین
تواضع اثبات می کند وضع الخد للحق عز قلم جیست پیش گوی ضمیر و
فکرت نایب عقل وبصیرت پای بند حدیث و روئیت اساسها بقلم حواله
کردند اول ماخلق الله تعالی القلم فقال له اکتب فقال ماذا اکتب فقال جل جلاله
اکتب ماهو کاین الی یوم القیمة هر که نگونی اختیار کرد نفی ویرا عین اثبات
کردند وفنا ویرا عین بقا سازید اهل بدعت سرافرازان اند واهل
سنت خاک آلودانند ومردِ نه آنست که روی بکعبهٔ صورت آرد و سجودی
کند مرد آنست که پشت بر دو عالم آرد ودل بقبلهٔ مدی آرد و میتین
مجاهدت می زند تا آب مشاهدت از چشمهٔ موافقت برجوشد آنکه خضر
وار در اینجا غسلی آرد تازندهٔ ابد شود الجلیل الجمیل بزرگوار و نیکوکار
دلها را بجلال خود بگداخت جانها را بجمال خود بنواخت دلها را بجلال خود
سوخت جانها را بجمال خود بیفروخت دلها را بجلال خود مبتلا کرد
جانها را بجمال خود معدن شادی و سرور کرد دلها را بجلال خود قرین

اندوه وغم کرد جانها را بجمال خود شاد وخرم کرد عارفان در مشاهدهٔ
جلال نالهٔ واحزناه برکشیدند محبان در مشاهدهٔ جمال شربت نوال
از دست ساقی اقبال کشیدند جون بجلالش نظر کنی جگرها در میان
خونست جون بجمالش نظر کنی راحت دلهای مجروحست ای بس کسها
که برسول جمال براه دعوت کرد جون امید وصالش قوی گشت سلطان
جلال را برگماشت تا سرمایه‌ش غارت کرد وبباد برداد
ماحیلتی انی جهول بالهوی غرّ وانت به بصیر حاذق بناء محبت برین است
که اولش همه رفق وآخرش همه قهر اولش همه شهد وآخرش همه زهر کودک را
که بدبیرستان خواهند برد بیارایند وتعویذ زرین برگردن بندند و
علالهٔ بوی دهند که بدان شاد گردد لکن جون روزی دو برآمد دوال
استاد دید داند که آن همه بهانه بود انکه جز صبر روی نبود
درعشق خوب رویان جز صابری چه سود درعشق پای دارد مردان زعشق روی
ای آنکه میدوی زنی دل بهر سوی انجا که گم شدست هم انجاش بازجوی
افلاس عاشقان بحقیقت توانگریست برد آنکه مفلس است بمیدان عشق کوی
البسنا لباس المحبة ثم عرض علینا الامانة والمحب حمول فاحتملنا وان
لم یطق ولیس الاباء فی الشرط ثم لم یحتشم من العتاب فقال انه کان ظلوما
جهولا والعبید کن فی شرط المحبة قال قایلهم اقام علی هجری کانی مذنب
ومالی فی حکم الهوی عنده ذنب واعرض عنی حین لالی حیلة فلا حفانی حین
کان لی القلب مارا لباس محبت در پوشید گفت یحبهم ویحبونه والذین
آمنوا اشد حبا لله انکه امانت برما عرضه کرد ومحب متحمل بود وبار مارا
حامل بود ودر راه حمول بود تحامل را بتحمل پیش آید وبطاول را تطول
وتکبر را لبتذلل از سر تپش محبت بار ی که آسمان وزمین وکوهها از
حمل آن عاجز آمدند برداشتیم واگرچه طاقت آن نداشتیم انه کان

در شرع محبت رکنی عظیم است لاجرم بار برداشته وابا بکرد اشته تو
خطاب می آید انه کان ظلوما جهولا بمقطع و محقق میدان که کمال دولت
آدم و آدمی بود که آسمان و زمین سر باز زدند که ازدر بردن نبودی
یا با آدمی شریک بودی یا محروم باشرکت لذت نیست و محروم را دولت
نیست و لما شهد الاحباب انهم فی حمل من لم یزل لم یحتشموا من حمل
الامانة و لما حملوا امانته جل جلاله و لم یردّ و ما قال سبحانه و حملناهم فی البرّ
و البحر هل جزاء الاحسان الا الاحسان آسمان و زمین بار امروز دیدند
باز آدم بار فردا مردانه در آمد و گفت بامید آن بار هزار بار بر مامه‌ئمت
بکشم و باک ندارم عجب کاری است مشت خاک ضعیف باری را که
آسمان و زمین از حمل آن عاجز آمدند برداشته و خطاب پاک از عالم
عزت می آید که الحمد لله رب العالمین نه الحمد لله، و الطین مرد تیر بر کمان
نهد و در هدف اندازد و احسنت تیر را نگویند اندازنده را گویند تیر
می گوید مرا در ریاضت کشیده و در خط آورده و راست کرده و بآتش
برده و انداخته و انگه احسنت دیگری را ای تیر تو بخود نیستی و ما
رمیت اذ رمیت مرد بامداد برخیزد و نماز کند انگه گوید الحمد لله علی التوفیق
سرّ سنت اینست و هو حجة و رأی این است گبری است نودی دیر
ودیعت نهادم تا ایمان قبول کردی قوتی در رزفانت بنهادم تا کلمه بگفتی
سرّی در نهاد تو تعبیه کردم تا عمل صالح آوردی تو بقوت خود بحضرت
ما نتوانی آمد که کناسی که از کنیف برآید او را بر تخت سلطانان نگذارند
باش تا خلعتی از توفیق در تو پوشانم انگه بحضرت ما آی تا ترا که بینم
در خلعت خود بینم گرد تو بی من همه باطل است و کرد من همه حق
سرمایه تو از باطل نسازم از حق سازم زیرا که چون حق بدید آید باطل
مضمحل گردد و بعد سنت تو هیچ نماند و قدمنا الی ما عملوا الآیه سرمایه

تو از توفیق و تایید و عون خود سازم تا چون حق ما آشکارا گردد الملک
یومئذ للرحمن حق ما بیش باز شود انگه ترا در میان کاری برآید سبحان
الله چندین الطاف الهی در حق این مشتی خاک بی باک عالم را در وجود
آورد بقدرت خود هیچ نقصانی نبود لکن مشیت عنان بر بار داشت
و خود متقاضی بود آن قدرت بخاست و از وجود متقاضی میان
در بست آن طالب قدرت بمتقاضی خود نظر کرد از میانه آدم پدید
آمد ازین مقام قرآن این نشان باز داد که انی جاعل فی الارض خلیفه
انگلی دلی و از صلصالی افضالی از نطفه کنده ذوستی و بنده علی الحقیقه
سرمایه ما دریافت ما و طلب ما نبود در دادن او بود عقدی بست
در ازل میان عطاء خویش و سوال ما میان اجابت خویش و دعاء ما
میان آمرزش خویش و عذر ما انگه سرمایه درین عقد کرد ما نبود فضل
او بود جل جلاله و الله الغنی و انتم الفقراء توانگر سرمایه دارد که بنقد
بدهد اما درویش که مفلس است بمهلت دهد انگه چون خلق درین
عالم آمدند متقاضیان بدر ما فرستاد تا آنچ بر شما است بدهید عطا
ما را بر شما ابا می است بسوال ابام ما بگزارید اجابت ما را بر شما حقی است
بدعا آن حق بگزارید آمرزش ما را بر شما واجبی است بعذر از آن
واجب بیرون آیید و شما مردمانی اید گوش آکنده و سر گرفته گویید تقاضی
از آن خواهیم که عقد با وی بسته ایم هر شب بخودی خود ندا کنیم هل
من داع هل من سائل هل من مستغفر هل من تایب
ای کرده بکوی چاکر خویش گذر استاده و برسیده و واگشته ز در
عذر قدمت بچگونه خواهد چاکر در دیده کشد خاک قدمهات مگر و هو
الذی یقبل التوبه عن عباده توبه چیست الاسف علی ما سلف مناداة
السقم بمقاساة الندم خلع لباس الجفاء و نشر بساط الوفا نار فی القلب

يلتهب وصدع في الكبد لا يستشعب حرقة بالمحل مقرونة ومهجة بلا اسف مشحونة
نحول البدن ولزوم الحزن سرعة الدمعة لمكن اللوعة توبه آتشى است
در دل سوزان وابى است بر رخساره جهان وبادى است از سر حسرت
وزان وخاكى بر سر بصفت متظلمان اى درويش الطاعة لا يستبدع من
المطيعين وكذلك الزهد من الزاهدين وانما العجب التوبه من العاصين
والكريم يقبل الحقير ممن لا شى له غيره وحكى ان بعض الاعراب خرج قاصدا
بعض الملوك يستميحه فاستطاب الماء في بعض المناهل في الطريق فلا مطهرة
وحمله الى ذلك الملك فلما دخل عليه قال جئتك بشىء ليس لاحد مثله وعرض
ذلك الماء عليه وقد تغير لطول المكث فقال الملك املؤا مطهرته دنانير اتفاقا
له بما وذه فيه فقال جانا الاعرابى بما لم يكن له غيره ولنا من هذه الدنانير غير ما
اعطيناه فاليد له هنوز دست اوست الم يأن للذين آمنوا ان
تخشع قلوبهم لذكر الله بحضرت ما اى اكر ترا ذلت با وقادست ما را مغفرت
بى مقدارست وهو الذى يقبل التوبه عن عباده بشارت است ويعفو
عن السيئات اميد وفا كردن بصريح عبارت است ويعلم ما تفعلون
تهديد با بشارت است اينجا سرى است كه هزار جان ارزد خداوندكارم
ترا در سراى فنا وبلا مى ترساند تا انكاه بر تخويف تطميع وتاميل تقديم
نكرد كمان برى كه ترا در سراى عطا ولقا وبقا خالدا مخلدا ترا بسوزد هيهات
وكلا ويعفو عن السيئات نصيب ظالمان ويستجيب الذين آمنوا نصيب
مقتصدان ويزيدهم من فضله مشرب سابقان است لقى جهنم فقالت
من لى فقال جل جلاله والكافرون لهم عذاب شديد اى جوامرد همه توبها
محل قبول دارد مكر توبه محبان من طلّ عن حكم الهوى تائبا لا اقبل الله له توبه
رجوعت من حكم الهوى توبة ما توبة انجى من حوبته كاه كاهى بود كه محب بلا برنج
زدن كيرد محب را طاقت مقاسات وتحمل اعبا بلا نماند اعتقاد كند

كه از محبت توبه كند از بلاء هوا خلاص يابد اما ان اعتقاد غلط است در
شريعت محبت هوس است زيرا كه آن طلب فرصت است وابتغاء رخصت
والتصوف عنوة لا صلح فيه وقهر لا رحمة فيه يا واعظا لى بحسن نصح
تطلب عن حبه رجوعى لا جمع الله يوم حشرى الا على حبه ضلوعى
اى درويش توبه از مكتسب است ومحبت نه مكتسب است نه معلق بسبب
است وقت بود كه جمال محبوب بر محب تحكم كند باحكام غيرت ونكاه
داشت ديده از ملاحظت ونظرت بلكه فكرت وخطرت وجلال مطالبت
كند بترك حظوظ وارادت واختيار مراد دوست بر مراد خود در بحر
قهر ومنع ورد ودفع وطرد محب سوخته شام ابا ما خود توبه كند از طلب
ارب ونظر سبب انكاه موانج اشتياق ولواعج احتراق دا برد دل و
جكرش كارد محب بى طاقت كردد نتواند كه بر موجب صبر وشكيبايى
برود فيا عجبا للمحب فى هذه الحاله ويا عنفا عليه لا رحمة فيه ولا استماله ان حفظ
التوبه نسبه الى الملاله وان نقضها قذفه برفض العهدة وتضييع الحاله
اكر توبه نكاه دارد كويند احسنت اى ملول واكر بشكند كويند زه اى بد عهد
اذا انا لا اشكوا تقول مللتنى فمالك لا تبكى اقلبك من صخر
وان دمعت عينى تقول شهرتنى واظهرت اسرارى واخبرت عن امرى
وان قلت هل لى من ذنوبى توبة تقول نعم تبكى كئيبا الى الحشر هيچ كس
نيست در عالم كه بتوبى خشنود كردد مكر محب وانى لارضى بدون الرضا
واقنع بالموعد الكاذب اوحل جلاله همه جهان را بتوبى خشنود كرد وبحديثى
راضى كرد وحقيقت بكس نداد منزلتى باشد وراى منزلتى موسى
لكن چون خواست كه از سخن در كذرد كفتند موسى بمقام خود باز
شو از مقام حديث مى خواهى كه بشناسيم رسى كش در سوز راه حق
بپايكاه موسى نرسيد وكس در راه خلق بپايكاه يعقوب نرسيد اى

موسی اینک سخنی وای یعقوب اینک یوسف وای ابرهیم اینک دنکی نه
حقیقت بلا بکس داد نه حقیقت عطا آن همه حدیث ایوب و بلاء او
شنیده ان بلا بود بصورت بلی ان بلا که بر ایوب نهاد بر کس نهاد لکن
هر روز جبرئیل را علیه السلام بفرستادی که ایوب را از ما سلام کوی اینجا
بلا بماند ای درویش برقی از غیب بجست همه عالم را سر کشته کرد دلها
را زیر و زبر کرد و عقلها را رقم حیرت برزد و جانها را داغ بر نهاد و برق
بغیب باز شد الکریم نامی است از نامهای خداوند جل جلاله
و در زفان عرب کریم کسی بود که از مجرمان عفو کند و از کناه کاران در
کذارد و اکر کسی در حق وی اسائت کند باحسان مقابله کند این چنین
کس را عرب کریم کوید و علی الحقیقة این نام مخلوقان را مجاز است
و حق را جل جلاله حقیقت که هر روز احسان او بیش است و عصیان
شما بیش عطاء او زیادت و خطاء شما زیادت آن عزیزی کفت اصبحت
و بی من نعم الله ما لا احصیه مع کثرة ما اعصیه فلا ادری علی ماذا اشکره اعلی
جمیل ما نشر ام علی قبیح ما ستر لطف حق را جل جلاله پایندکان نهایت
نیست و کرم او را غایت نیست صنع الله غاد و رایح کم لله من صنع خفی
و لطف جفی لا تسال الا الله فانه ان اعطاک اغناک الخبر اجمع فیما یصح
الله ان لله بالبریة لطفا سبق الامهات والاباء الله لطیف بعباده و من
لطفه و کرمه علم العبد بانه کریم لطیف اذ لولا لطفه و کرمه لما علم العبد
لطفه و کرمه و من لطفه و کرمه ابهام العاقبة لانه لو علم العبد سعادته
لا تکل علیه و قل عمله و لو علم شقاوته لایس و ترک عمله فاراد جل جلاله
ان یکون العبد بین خوف و رجاء و من کرمه ان ینسیهم ما عملوه فی الدنیا
من الزلة لیلا یتنغص علیهم العیش فی الجنة و من لطفه و کرمه ان بعث
الرسل دعاة الی حضرته مع کمال عتبته یا مسکین انت ان لم تکن لی فانا

عنک غنی انت المسکین ان لم اکن لک فمن تکون انت ای بیچاره اکر تو ما را
نباشی ما را چه زیان اما اکر ما ترا نباشیم تو که باشی بتو که در نکرد من
ذا الذی یحسن الیک من ذا الذی ینظر الیک من ذا الذی یرحمک
من ذا الذی یهتم بشانک ان لا ارضی ان لا تکون لی افانت ترضی بان لا
یکون لی یا قلیل الوفا کثیر التجنی ان اطعتنی شکرتک و ان ذکرتنی ذکرتک
و ان خطوت لاجلی خطوة ملات السموات والارضین من شکرک
عبدی من الجفا ان تدعونی فاستجیب لک و ادعوک الف مرة فلا تستجیب
لی فلیستجیبوا لی اکر بد دت را یکبار کفتیم اخرج ترا هزار بار کفتیم که ارجع
آخر این چه جفاست بد رکاه ما آی که ترا کار ما ساخته ایم نزلا من
غفور رحیم معنی نزل فضل است اما بعبارت نزل یاد کرد اظهار کمال
فضل و غایت کرم را و لقد سمعنا ان الملوک اذا دخلوا یلقی لهم النزل لکن
ما سمعنا عبدا عاصیا مذنبا یرد علی مولاه فیلقی له النزل یا کرما لا نهایة له
یا فضلا لا غایة له نزلا من غفور می کوید نمی کوید من جواد این دلیل آنست
که این قوم بمغفرت محتاج اند و این نشان ارباب معصیت است
قل کل یعمل علی شاکلته یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من
رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا آورده اند که این آیت پیش
مصطفی صلی الله علیه وسلم برخواندند چون خواندند اینجا رسید که یغفر
الذنوب جمیعا رسول صلی الله علیه وسلم کفت بلی و لا یبالی ثم قال
لعن الله المنفرین ثلثا یعنی الذین یقنطون الناس من رحمة الله تعالی
و از موسی صلوات الله علیه آورده اند که کفت الهی ترید المعصیة
من العباد و تبغضها قال جل جلاله ذلک تاسیس لعفوی اینجا سوالی
نیکوست اکر کسی کوید این چه تقدیر تکریم و تشریف در حق او
چه است این ابتلا بمعاصی چیست بدان که از این سوال جوابهاست

یکی آنست که کوئی که حکمت آنست تا بنده عجب نیارد که اعجاب داعی حجاب
است ندیدی که چون بلعم باسم الله الاعظم عجب آورد سکی کشت فمثله
کمثل الکلب کان صاحب الوقت والقلب فصار بالاعجاب اخس من
الکلب ودیکر جواب آنست که کوئی حذق ومهارت واستادی زجاجی
در آبکینهٔ شکسته بیدا شود دل تو بر مثال ابکینه است سنک معصیت
بوی باز آمد بشکست رب العزم باتش توبه بصلاح آورد وانی لغفار
لمن تاب واکر موسی را با جلالت حالت کفت او انی انا مار اکفت د
انی ودیکر جواب آنست که حق را جل جلاله دو خزانه است یکی بر
ثواب ودیکر بر رحمت اکر طاعت آری ثواب وکرامت واکر معصیت
آری رحمت ومغفرت تا خزانهٔ ما ضایع نشود ونقال ایضا ابتلاک
بالمعصیة کیلا تصیبک عین ابلیس الیس ان البستان اذا کان حسنا
نصب هناک راس حمار کیلا تصیبه العین ونقال ایضا انما قضی
علی العبد الذنب لتکون دلیلا علی طهارة الرب جل جلاله ویقال
ایضا ابادیه رغم ابلیس علیه اللعنه لان الصیاد اذا لم یقع فی شبکته
صید کان اسهل مما اذا وقع ثم هرب این رمزی لطیف است ودروی بو
که کوئی حکمت ربانی در ابتلا عباد بمعاصی رغم ابلیس بود که اکر صیاد در
صید در دام نیوفتد چندان رنج نکند که در افتاده بجهد واز دست
بجهد ودیکر جواب آنست که هرکه پاک ومطهر بود از عیوب دوست
ودشمن با وی چشم در بیند وهرکس درروی طمع کند ابتلا بمعصیت
را حکمت این بود تا ممکنات رد کنند تا خاص او را باشی نشنیدی
که خضر به کفت چون آن کشتی شکست کفت حکمت در تعییب سفینه
آن بود تا آن پادشاه ظالم را چشم در بیند ومهجین یوسف صلوات
الله علیه نام دزدی بر ابن یامین افکند چون خواست که ویرا باز
کیرد وخاص خود کرداند عاصی بکناه معیوب کشت اکرش نومید کردانم
عیب بکرم من باز کردد واین روا نبود ابلیس علیه اللعنه میکوید فبعزتک
لاغوینهم اجمعین وحق جل جلاله میکوید لاغفرنهم جمیعا کفت جل جلاله
لاغفرنهم ونکفت غفرت لیلا یمسک العبد من التضرع والبکاء و
الخوف والرجا تا بنده میان خوف ورجا با تضرع وبکا وزاری ودعا
بود وتوبوا الی الله جمیعا فان الله یغفر الذنوب جمیعا همه بمن آیید که
من همه را خریدارم ومن کمال کرمه جل جلاله عاتب الرسل بسبب العصاة
کما عاتب ابرهیم صلوات الله علیه وقت عروجه الی السماء فقال له کف
عن عبادی یا ابرهیم فان من اسمای الصبور وعاتب موسی لاجل
قارون حتی استغاث به سبعین مرة فقال وعزتی لو استغاث بی
مرة لانجیته حق جل جلاله می فرماید قل یا عبادی ای بندکان من
سقیا لایام کنا فی عین العدم وهو یقول عبادی لو علم الصبی الذی
فی المهد من الذی یناغیه لذاب فرحا مرا رجان فدای آن وقت
باد که ما نبودیم وسمع ما نبود ونهاد آلودهٔ ما نبود وحدیث او با ما بود
سقیا لمعهد ک الذی لو لم یکن ماکان قلبی للصبابه معهدا
کونه لک قبل کونک لک مما سبق لک من کریم قسمته بودن او جل جلاله
ترا بیش از بودن تو ترا لطفی است که نهایت وصف واصفان
بادنی او نرسد ابرهیم را صلوات الله علیه چه کفت ولقد آتینا
ابرهیم رشده من قبل قیل ارادبه قبل موسی وهارون ما را چه کفت
اعطیتکم قبل ان تسئلونی والکون للحبیب حال کونه کرم وقیل کونه
محبة وبعد وفاته وفا یا عبادی کدام بندکان الذین اطاعوا الا
الذین اجابوا الا الذین اخلصوا الا الذین جهدوا الا الذین جاهدوا الا الذین
تصدقوا بس که ام الذین اسرفوا آن کسانی که از اندازه بیکدشته

یوسف صدیق علیه السلام چنین گفت وقد احسن بی مذاغایة
الکرم برادران از جفا هیچ باقی نگذاشتند در چاهش انداختند
قصد کشتن کردند طعامش ندادند بسیاری بزدند بدرمی چند
نفایه بفروختند چون رب العزه خلاص دادش در آن روز که بدو
برادران جمع شدند قال وقد احسن بی اذ اخرجنی من السجن
حدیث چاه یاد نکرد حدیث زندان یاد نکرد حدیث فروختن
نکرد گفت وقد احسن بی پس گفت من بعد ان نزغ الشیطان
ایشانرا برادر خواند واگرچه کرده بودند آنچ کرده بودند همچنین
فردا جراید جرایم و سجلات زلات شما در گردن آن آویزند در
قصه آدم چه گفت فدلاهما بغرور فازلهما الشیطان الذین اسرفوا
برده ندید نگفت زنا کردند خمر خوردند مردم کشتند لکن مجمل یاد
کرد الذین اسرفوا اسراف کردند چون بخواست آمرزید برده
ندید لم نقل للعرش یا عرشی ولا للقلم یا قلمی ولا للوح یا لوحی ولا
للجنة یا جنتی ولا للنار یا ناری و قال للعصاة یا عبادی کفی لکم بها فخرا
یا عبادی این خود در دنیاست و در قیامت تو می گویی نفسی نفسی
و مصطفی میگوید امتی امتی و بهشت میگوید نصیب من نصیب من
و دوزخ میگوید قسم من قسم من و رب العزه میگوید بندهٔ من بندهٔ
من چندین مرا خواندهٔ من بانواع لغات از مسبحان و مهللان
مرکز کس را نگفتم لبیک تو از سر خطا و جفا روی بآسمان کنی گویی یارب
در وقت گویم لبیک عبدی ادعونی استجب لکم چند سالست و چه
جای سال و ماهست تا می گویم عبدی مرکز تو مرا نگویی لبیک شرمت بادا
الا تراه قال فلیستجیبوا الی بندهٔ من چون تو مرا بخوانی اجابت کنم چرا
که چون من ترا بخوانم اجابت نکنی لا تقنطوا نگر که از رحمت ما نومید

لعین مو

نکردی و طمع از عفو ما ببری هرچند کامست را نهایت نیست و عیبت را
عذر نیست و ذلت را اندازه نیست شاید که رحمت ما را حد نیست
و عفو ما را قیاس نیست و کرامت ما را اندازه نیست ابلیس در
میان طعنهٔ زد که نه اصلش از گل است ای لعین ظاهر می بینی آراسته
بگل و باطن نمی بینی آراسته بدل و زینه فی قلوبکم یا ملائکه لکم الطاعة
و یا رسل لکم الرساله و یا زهاد لکم الزهد و یا عباد لکم العبادة و یا عصاه
لکم الرب الا تراه قال و من یعمل سوا او یظلم نفسه ثم یستغفر الله یجد
الله له و من وجد الله ای خطر عده لما سوی الله ای جوامرد چون
خواهد که خلعت تان پوشد گوید ربکم خود را بشما اضافت کند و
چون خواهد که از عذابتان ایمن کند شما را بخود اضافت کند گوید
عبادی بندهٔ من در عرش نگر تا عظمت بینی در کرسی نگر تا سعت
بینی در لوح نگر تا کتابت بینی در آسمان نگر تا رفعت بینی در معرفت نگر
تا محبت بینی در محبت نگر تا محبوب بینی با دل آیت گفت یا عبادی
ای بندگان من ای شما آن من و بآخر گفت و انیبوا الی ربکم یعنی ان
شما ای تو آن من و من آن تو از رحمت من نومید مگرد که بنده بی ذلت
نبود و خداوند بی رحمت وعده کردم که بیامرزم نگفتم که آمرزیدم
اگر گفتمی آمرزیدم شفاعت رسول باطل گشتی او را عز شفاعت نبودی
روز قیامت مصطفی شفاعت کند من بیامرزم تا او را عز شفاعت
بود مرا عز الهیت آنجا که کشتن حمزه بود و خصم چون محمد عفو کردم
اینجا که از محمد شفاعت بود و از حق جل و علا رحمت بود آمرزیدن
گناه را چه خطر بود موسی گفت صلوات الله علیه الهی ترزق الاحمق
و تحرم الکیس فقال جل جلاله لیعلم الکیس ان الرزق بالقسمة لا بالکیاسة
روز قیامت عاصیان را بیامرزد تا خلایق را معلوم گردد که رحمت [illegible]

است نه مکسوب بعنایت است نه بعبادت یکجا ترا بنده خود خواندم
نبئ عبادی و قل لعبادی و اذا سالک عبادی قل یا عبادی آنست که
خود را آن تو خواندم والهکم اله واحد و انا ربکم فاعبدون ذلک بان
الله مولی الذین آمنوا ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض
ای جوامرد ملوک عالم که کسی را آن خود خوانند بر همه ش فخر باشد ای
دوست شادی کن که من خود را آن تو خواندم ان الله بالناس لرؤف
رحیم و رسول را بالمومنین رؤف رحیم کی ضایع ماند ضعیفی میان دو
رحیم من رحیم و رسول رحیم و یاران رحما و امت مرحومه مرکه بتقیا
مطیع اید تلک الجنة التی نورث من عبادنا من کان تقیا و مرکه مفلس
آید قل بفضل الله و برحمته الایه لا تقنطوا من رحمة الله زیراک رحمت
من ازلیست و معصیتی تو وقتی ازلی وقتی را غالب بود نه وقتی ازلی
را آورده اند که جبریل و میکاییل با هم مناظره کردند جبریل گفت علیه
السلام خدای تعالی خلقی بیافرید بر نکوترین صورتی و آسمان و زمین
و هرچه درین میانست مسخر او کردانید و بطاعتش فرمود او بمعصیت
مشغول کشت اکر خدایش بیامرزد عجب بود میکاییل کفت اکر بیامرزد
عجب نبود که ملک اوجل جلاله نقصانی بدید نیاید ندا آمد که دست
دست میکائیل است کعبه را آن خود خواندم کفتم بیتی بیت بتخانه
نشد مومن را آن خود خواندم کفتم عبدی بمعصیت بیگانه نشد مسجد
آن منست فروختن روا نه ناقه آن منست کشتن روا نه مفلس آن
منست سوختن را سزا نه خود را غفور خواندم مصطفی را رسول خود
کفتم یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک الی قوله وان لم تفعل یا محمد اکر
رسالت نکزاری در رسولی کامل نباشی من بیامرزم تا کمال صفت الهیت
بخلق تمام جنانک کمال رسالت مصطفی بخلق نمودم اکر کسی کوید این

همه که شما می کویید اصلی ندارد بحکم آن معنی که رب العزم در کلام خود
میفرماید وان منکم الا وارد ما کان علی ربک حتما مقضیا ما کوییم اولا اعتقاد
اهل حق آنست که مرتکب کبایر از مومنان روا بود که مرکز در دوزخ
نرود و حق جل جلاله جمله کبایر وی بیامرزد و روا بود که در دوزخ رود
و حق جل جلاله عذاب کند او را بقدر کناهان بس از دوزخ بیرون آرد
و بهشت برد وان منکم الا واردها درین دو قول است مجاهد چنین میکوید
که این مرضی است و مصطفی صلی الله علیه وسلم خبر داد از حق جل جلاله
ان الله تعالی یقول هی ناری اسلطها علی عبدی المومن تکفیرا لذنوبه
و قول دیگر آنست که این دوزخ است و چون کوییم مراد دوزخ است
دو قول دیگرست یک قول آنست که مراد ازین کافران است و قول
دیگر آنست که مراد مومن و کافرست انکه در کیفیت ورود دو قول است
یک قول آنست که مراد از ورود دخول است و این قول ابن عباس است
قال رضوان الله علیه لیردها کل بر و فاجر و دیگر قول آنست که مراد
ازین ورود وصول است و بر کذشتن قال الله تعالی و لما ورد ماء مدین
ای وصل تا نهایت سرور حاصل کردد مومن را بنجات از و واین بعد مشاهده
بود لیس الخبر کالمعاینه و در متعارف مردمان است که کویند اشتر
الدار من الابن لا من الاب لان الابن لا یعرف قدرها ندیدی که
جون آدم صلوات الله علیه جنت را یکان یافت بحبه بفروخت فیو ردهم
النار لیعرفوا قدر الجنة اذا دخلوها لان وجود النعمة بعد المحنة اطیب
والذ وایضا مرید جل جلاله ان یری الکفار جودة عناصر الموحدین
لان الجوهر الاصلی لا تعمل فیه النار ولا یفسده وانما تفسد البلور وغیره
فالمومن کالذهب الخالص لا یضره النار حکمت ربانی آنست تا جوهر عنصر
و علو منصب و قوت حالت موحدان بمشرکان نماید که جو مر جون

اصلی بود آتش را چشم در وی نبیند اما جوهر بی اصل را تباه کند چنا نسبی
که با ابلیس میگویند تو میگفتی باول ااسجد لمن خلقت طینا اکنون نکو
که آن طین بتمکین ما بمحلی رسید که دوزخ ازوی فریاد میکند ای جوامرد
تادیب در حکمت مستحسن است بردن مومنان بدوزخ ادب است نه
غضب دیگر آب و گل تا بر آتش گذر نکرد قیمتی نشود دیگر دنیا دار با عناد
است در دوزخ معاصی بر تو بستست از دوزخ گرمابهٔ ساختند تا در ان
گرمابه آیی و از اوساخ مطهر گردی انگاه بمحل کرامت و منزل سعادت
فرود آیی هر کرا ازجای محنت نمودیم هم ازانجا نعمت نماییم محنت یعقوب
از قمیص بود وجاؤا علی قمیصه بدم کذب نعمت هم ازانجا نمودیم اذهبوا
بقمیصی هذا محنت موسی از دریا نمودیم فالقیه فی الیم نعمت هم ازانجا نمودیم
وانجینا موسی ابتدا محنت تو از اتش بود که ابلیس گفت انا خیر منه
فردا تمامی نعمت باتش نماییم که نور معرفت عارفانرا بر آتش گماریم آتش
گوید جز یا مومن فان نورک اطفا لهبی کان علی ربک حتما مقضیا قسما
واجبا فرضا مقتضیا هراینه در آتش آدم سوگند را بس بردن آدم حرمت
ایمانرا کما قلنا لایوب صلوات الله علیه وخذ بیدک ضغثا الآیه سوگند
راست کن وحق خدمت وی بجای آر یا ایوب آن زن بی گناه است
وبی گناه را عذاب کردن روی نه و تو پیغامبری و در پیغمبری سوگند
دروغ کردن روا نه همه را بدوزخ آرم و بری الساحه نقی الجیب را
سوختن وجه نه پس چه کنم آتش را برد و سلام گردانم تا هم سوگند
راست کرده باشم و هم پاک را عقوبت نکرده باشم استاد امام قدس
الله روحه چنین گفت یدخلونها ولا تحسون بها واذا عبروا ملقالوا
الیس وعدنا جهنم علی الطریق فقال لهم عبرتم وما شعرتم سوختهٔ را
نسوزند بازی که قصد کبوتر کند کبوتر قصد هوا کند چند انک برود

که بهواش بسوزد و بیوفتد باز نیز قصد وی نکند گوید این خود سوخته
است و سوخته را نسوزند اگر کسی گوید پس این آیت چون موافق آید
با آن آیت که باری عز اسمه میگوید ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک
عنها مبعدون لا یسمعون حسیسها گوییم هر دو آیت با هم موافق و مطابق
است لا یسمعون حسیسها مراد ازین ساده دلان و پاکان اهل ایمان است
که اوصاء اوتاد بر اذیال احوال ایشان ننشستست لا یحزنهم الفزع الاکبر
وهو الفراق وتتلقاهم الملایکة ویقولون لهم هذا یومکم الذی وعدتم بالثواب
فیه فمنهم من تتلقاه الملک ومنهم من یرد علیه الخطاب من الملک
الرقیب نگاه بان و چون بندهٔ مومن دانست که حق جل جلاله رقیب
وحفیظ اوست باید که لباس مراقبت در پوشد و گوش باحوال و اقوال
و اعمال خود باز دارد و ساحت سینهٔ خود را از لوث غفلت مطهر دارد
الم یعلم بان الله یری بر دوام ورد خود سازد وان علیکم لحافظین در پیش
دیدهٔ خود دارد وما کنا عن الخلق غافلین نقش نگین یقین خود گرداند
آورده اند که بمکه زنی بود فاجره گفت من طاوس یمانی را از راه ببرم
وطاوس مردی نیکو روی بود بر طاوس آمد و باوی سخن گفت بر سبیل
مزاح طاوس گفت صبر کن تا بر مقام آییم چون بمقام آمدند طاوس
گفت اگر مقصودی است اینجا تواند بود آن زن گفت سبحان الله خلقی
بدین عظیمی می نگرند نه موضع این کار است طاوس گفت الیس یرانا الله
فی کل مکان ای زن از دیدار خلق که بندگان اند احتراز می کنی از
دیدار خداوند بندگان احتراز نکنی آن زن توبه کرد و صدیقه گشت
وامثال این حکایت در کتب بسیارست ای درویش رقیب که فراز کنند
بصاحب جالی فراز کنند نه گفت که رقیب آسمان و زمین ام و رقیب
عرش و کرسی ام گفت رقیب شماام وکان الله علیکم رقیبا زیرا که رقیب

شرط صاحب جمال است وهیچ موجود را آن جمال نیست که ترا لقد
خلقنا الانسان فی احسن تقویم تو احسن المخلوقین ومن احسن الخالقین
فتبارک الله احسن الخالقین وصورکم فاحسن صورکم خلقکم لاظهار القدرة
ثم رزقکم لاظهار الکرم ثم یمیتکم لاظهار الجبروت ثم یحییکم للثواب والعقاب
فتبارک الله احسن الخالقین یعنی المصورین خلق جبهة تصلح للسجدة و
عینا تصلح للعبرة واذنا تصلح للحکمة ولسانا تصلح للشهادة ویدا تصلح للسخاوة
ورجلا تصلح للخدمة وقلبا تصلح للمعرفة وسرا تصلح للمحبة فاذکروا نعمة الله
علیکم حیث زین السنتکم بالشهادة وقلوبکم بالمعرفة والسعادة وابدانکم
بالخدمة والعبادة اول نطفه بودی بقدرت علقه کردانیدم بمشیت خود
مضغه ساختم بارادت خود عظام پدید آوردم بجود خود کسوت لحم
در عظام پوشانیدم حکمت درین چیست آری چون خواستیم که بر بده
ومادر جلوه کنیم نخست در صدف رحم بیاراستیم همچنانک نخاس کنیزک
را بیاراید وقت عرض دادن کذلک اُزَیِّنُکَ فی قبرک بعد ما صیرتک
ترابا لیوم العرض علی المرسلین وعلی رب العالمین قال جل جلاله وعرضوا
علی ربک صفا دوی که نظاره کاه خلق است بدین نیکوی بیاراستم دلی که
نظاره کاه خود کردم بنکر تا چکونه آراستم همه نقاشان که نقش کنند بر
چیزی ساکن نقش کنند ودر مکانی که فراخ بود ودر روشنایی رب
العزة بر متحرکی نقش کرد فی ظلمات ثلث بکن فیکون تو کوزه آب بر کنی و
انکاه نکوسار کنی در وی هیچ نماند رب العزة نطفه را در رحم نهاد و نکوسار
نکاه داشت بقدرت فتبارک الله احسن الخالقین بر باد وآتش و خاک
صورت کنم بقدرت خود واین معقد ورکس نیست فسبحان من رکب
جسد آدم صلوات الله علیه واولاده ترکیبا احوی علی جمیع ما خلق فی
العالم الکبری فمن یقدر علی ان شکر الله تعالی علی هذا الترکیب والتر تیب

والنظم والتالیف رب العزة جل جلاله بعضی را از مخلوقات بر صورت
ساجدان آفرید چون مار وماهی و دیکر حشرات وبعضی را بر صورت
راکعان چون بهایم راتعات وبعضی را بر صورت قایمان چون اشجار
ونبات نامیات وبعضی را بر صورت قاعدان چون جبال راسیات
ساجد مجبور بر سجده وقایم وقاعد وراکع همچنین واو را برین معنی
که خلاف این نتواند کرد اما آدمی را بر صورتی آفریدم که هم قدرت سجود
دارد هم قدرت رکوع هم قدرت قیام هم قدرت قعود واختیاری
واستطاعتی داده لاجرم مستوجب مدح وثنا شده التایبون العابدون
الحامدون الراکعون الساجدون الامرون بالمعروف والناهون
عن المنکر میان هوا لطیف وزمین کثیف جمع کرد ورازق خود پیدا
کرد والله خیر الرازقین خلق روزی دهند لکن مایه از من ستانند
آورده اند که سلیمان صلوات الله علیه کفت الهی من یک روز خلق ترا
روزی دهم بفرمود تا بسیاری طعامها جمع کردند وماهی از آب بر آمد
وهرچه جمع کرده بود همه بخورد کفت دیکر بیار سلیمان کفت نماند کفت
ای سلیمان مرا امروز کرسنه بکذاشتی انکه کفت ما مقتصد کردهیم
ایشان همه کرسنه بماندند ومن سیکی از روزی خود یافتم میان
روح لطیف وجسد کثیف جمع کرد وخالقی خود پیدا کرد وکفت
فتبارک الله احسن الخالقین بیافریدم بقدرت خود وآلت در
میان نه زنده کردانیدم بمعرفت خود وعلت درمیان نه بمیرانم
بحکمت خود وعداوت درمیان نه زنده کردانم وحاجت درمیان
نه ببهشت برم برحمت خود ومنّت درمیان نه دیدار کرامت کنم
بفضل خود وصورت درمیان نه این مقدمه اشارت بتحسین
صورت ظاهر بود اما معانی که بباطن تعلق دارد ورای این است

فسبحان من خلق الانسان من سلالة من طين ثم اصطفاه لاكرم
ملة ودين واودع اسراره انوار التعريف و التبيين فتلك فروع
الايمان اذا علت من اصل اليقين كمثل شجرة طيبة اصلها ثابت
وفرعها في السماء قال الواسطي خلق الله الارواح من نور الجمال
و الجلال فلولا انه سترها لسجد لها كل كافر اين عزيزان كه هستند
خزانه داران وی اند وسینهای ایشان خزانهٔ وی وحشمت
این خزانه بسلطان اکر حشمت نیستی شیاطین از سینهٔ تو سر
بر زندی ابلیس میکوید ماکرد سینهای مردان تو نتوانیم کشت
یکبار بود که کرد سینهٔ کشتیم زخمی خوردیم که هنوز در درد آن
زخمیم ماکرد مرتبها کردیم هر کجا باغی خرمی است مارا انجا چه
کار دلهاء عزیزان باغهاء آراستست نور الحقيقة احسن من نور
الحديقة مراد ارادت ما شمایید بافزیدن شمانه شمارا آشکارا
کردیم ای دل توچه ازدر کالبدهای بعالم عزت صفت ماای که
بادکیر خاص توصفت جلال ماست القلوب بين اصبعين من
اصابع الرحمن اوجلاله که زمین وآسمان بیافرید بحکمت آن آفرید
تادلی بیافرینند دنیارا بیافرید ماداسد وبهشت را بیافرید تاید
انکاه بهشت رابد وستان آراید ودوستان بدل آراید ودل
را بجود لا يسعني السموات و الارض و يسعني قلب عبدي
المومن انا عرضنا الامانة على السموات و الارض و الجبال الآيه
در این امانت اقاویل است بعضی کفته اند ما امروا به و نهوا عنه
این امانت عبارت از جملهٔ اوامر و نواهی است وبعضی کفته اند
فرایض است که [illegible] کان نهادست چون صلوة
وصوم وبعضی کفته اند این امانات خلق است وقيل التوحيد

عقدا وحفظ الحدود جهدا وقيل الامانة حقيقة التوحيد على سبيل التفريد
وقال الحسن رحمه الله ان الامانة لما عرضت على السموات و الارض و
الجبال قالت وما فيها قيل لها ان احسنت جوزيت وان اسأت عوقبت
قالت لا قال مجاهد فلما خلق الله آدم عرضها عليه قال وما فيه فقيل له
ذلك القول فقال قد تحملتها يا رب قال مجاهد فما كان بين ان تحملها
الى ان اخرج من الجنة الا قدر ما بين الظهر والعصر عرض بر آسمان
وزمین اختیاری بود اما عرض بر آدم حتمی بود والزمهم كلمة التقوى
وكانوا احق بها واهلها و لما حملوا احتملوا آدم می کوید آسمان با رفعت
خویش وزمین با بسطت خویش کوه با شکوه خویش طاقت نداشتند
من ضعیف چون طاقت دادم یا آدم الحمل منك و الحفظ علی
آورده اند که اعرابی توسل جست بنزدیکی از خلفا و کفت من
از انجا ام که مضجع مصطفی است صلی الله علیه وسلم آن خلیفه جوانمرد
بود تا یک نیمه از انچه در خزانهٔ وی بود بوی دادند خازن اعرابی
را کفت این عطا بر کدام مطیه خواهی نهاد اعرابی نزد خلیفه آمد
و کفت عطایاک تحملها مطایاک خلیفه را خوش آمد بفرمود تا مرکب
بیاوردند وبوی دادند تا آن جایزه ببرد همچنین آدم که بار بر
داشت بتوفیق الهی برداشت لانه لا يحمل عطاياه الا مطاياه بازرکانی
که حمالی کیرد وحمل ثمین بر پشت وی نهد امینی را باوی بفرستد
وقت باشد که بنفس خود با حمال بخانهٔ خود رود هیچ بار قیمتی تر
از توحید و معرفت نیست لاجرم بار امانت بر ظهر عهد ما نهادست
وسیصد وشصت نظر را بحکم بر خود بدرقهٔ بار ساخته الحمال
يتفكر ويقول استريح من مشقة الحمل عند التسليم واخذ الاجرة
وصاحب الحمل يتفكر في نفسه ويقول انجح [illegible] ربحا كثيرا لكنك

النفس و القلب فالنفس تشکو و تقول استریح عند الموت من مشقة
الحمل و ادخل الجنة و القلب یشکو و یقول ادخل علیه اللقاء و المشاهدة و
الوصل و المواصلة آب دوغن را گفت چرا بر سر من می آیی و فوقیت
طلب می کنی و من از تو فاضلتر گفت زیرا که بار گران کشیده ام این رفعت
و فوقیت خاک بر جملهٔ موجودات و اگرچه خاک اذل الاشیا است بحکم
آنست که بار گران کشیده است هدهد نامهٔ سلیمان صلوات الله علیه
برداشت و بولایت سبا برد حق جل جلاله کشتن وی حرام کرد و وجد
الدیباج و التاج کذلک المومن حمل امانة الله تعالی فیجد دار القرار و
یحرّم الله جسده علی النار و دقیقة اخری ان المرأة اذا ماتت فی الطلق
فهی شهیدة لانها ماتت فی الحمل کذلک المومن اذا مات فی حمل امانة فهو شهید
و ایضا شجرة البطیخة ضعیفة و حملها ثقیل فقالت لا اطیق حملها فقیل لها
ضعها علی موضع حملتها منه فوضعتها علی الارض فکذلک العاصی لا یطیق
حمل المعصیة فنادی الرب بلطفه ضعها علی الرحمة لانک حملتها رجاء الرحمة
ای درویش مراد از عرض بر آسمان و زمین آدم بود لکن خطاب
با آدم نکرد زیرا که آدم ذلت آورده بود همچنانک پدر با پسر در خشم بود
غلامی را کاری فرماید و مقصود پسر و پسر بداند که مقصود اوست
مساعدت نماید بان کار تا رضا پدر حاصل کند همچنین خطاب با آسمانها
و زمینها بود آدم زیرک دل بود دانست که مقصود اوست دست پیش
کرد لانه کان ظلوما جهولا لعله یعذره فیغفر له و حملها الانسان و لم یقل
و حفظها برداشت بر تو و نگاه داشت بر من انا نحن نزلنا الذکر و
انا له لحافظون بر آسمان و زمین عرضه کرد تا اگر از آدم و از فرزندان
او تقصیری آید معذور دارند و بخصومت پیش نیایند بشفاعت
پیش آیند و یستغفرون للذین آمنوا مقصود از آسمان و زمین

اهل آسمان و زمین است و بعضی گفته اند عین آسمان و زمین بعد
احیا و ایداع عقل بر آسمان و زمین عرضه کردیم اما مکاشفهٔ ایشان بوصف
ربوبیت بود و عظمت بترسیدند و مکاشفت آدم و ذریت بوصف
لطف بود لاجرم قبول کردند و فی حال لقا العبد بالله یحمل السموات و
الارضین علی شعرة من جفنه و سرّ آخر ان الحق جل جلاله لما عرض الامانة
علی الخلق علق آدم بها همة و صرف همة جمیع المخلوقات عنها دل حمال
معرفت من زفانت حمال توحید من تنت حمال طاعت من عقل حمال
هیبت من جان میگوید کی بود که یار ببینم و مزد بستانم و خداوند بار میگوید
کی بود که سر بار بگشایم تا سود بردارم تن حمال بار است دل حمال خداوند
بار تن میگوید کی بود که بار بنهم و مزد بستانم دل میگوید کی بود که بسر رنج
مشاهده رسم عجب کاری است حمال که بار گران برد اندر مردمان او
را احسنت زنند انه کان ظلوما جهولا چه حکمت آری این ظلوما جهولا
اینجا مدح است نه ذم لانه حملها بهمته لا بطاقته آدم بار بهمت برداشت
نه بطاقت کقول الرجل لصاحبه اذا حمل حملا ثقیلا لم حملت هذا الظلم
علی نفسک ای جوانمرد چون خصم بعیب خصم معترف گشت کار آسان
شد چون وی را ظلوم و جهول خواند در ازل پس با علم خود بظلومی
و جهولی او امانت بوی عرضه کرد اگر تقصیر آید گوید ظلمت نفسی رب
العزة گوید غفرت لک و لا ابالی قال جل جلاله ان الانسان لظلوم کفار و قال
لنفسه انی لغفور و غفار و صلی الله علی محمد و آله

المجیب

پاسخ کنندهٔ دعا ما کما قال جل جلاله و قال ربکم ادعونی استجب لکم
و علامة اجابة الدعا المواظبة علی الدعا فلئن بقیت عن الاجابة فی حظک
لم تبق عن العبادة التی هی حقه نشان اجابت دعا ثبات بر دعا است
و چون بر دعا ثبات کردی اگر از اجابت که نصیب تو مستور است

محروم مانی بعبادت که حق الله است مشرف کشتی و این قدم وراء آن قدم
و دعا را شرایطها است یکی از آن اضطرار امن یجیب المضطر اذا دعاه دیکر
استغاثت اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم و دیکر اخلاص ان الله
تعالی لا یستجیب دعا من قلب لاهی و دیکر تضرع ادعوا ربکم تضرعا و
خفیه و دیکر رغبت و رهبت و تدعوننا رغبا و رهبا و دیکر اکل حلال
چنانک مصطفی کفت صلی الله علیه و سلم در ان حدیث و ملبسه حرام
و مطعمه حرام فانی یستجاب له و حکی ان واحدا من الظلمة خاف دعا
الاحبار علیه فاضافهم بحیلة فاکلوا من حرامه فلم یجب الله دعاهم فامتنعوا
من اکل الطعام اربعین لیلة ثم دعوا علیه فخسف الله به الارض و
دیکر ثقت و اعتمادی بباید داعی را چنانک در خبر می آید ادعوا الله
و انتم موقنون بالاجابة عجوزی بود در بنی اسرایل در جوار ملکی روزی
آن عجوز برون شد بشغلی از آن خود چون باز آمد آن پادشاه خانهٔ
او خراب کرده بود و در کوشکی خود آورده عجوز از سر عجز و اضطرار
کفت الهی ان لم اکن حاضرا فاین کنت انت فاهلک الله الملک و داره
محمد بن علی الترمذی چنین کفت من دعا الله و لم یعمر قبل ذلک سبیل
الدعاء بالتوبة و الانابة و اکل الحلال و اتباع السنن و مراعاة السر
کان دعاؤه مردود ا یعنی که حق را جل جلاله بخواند و پیش دعا راه
دعا عمارت نکرده باشد بتوبه و اخلاص و پاس داشتن لقمه و خرقه
و نکاه داشتن باطن از باطل دعاء او مردود و دست و در اجابت مسدود
و قال ربکم چندین لطف درین کلمه تعبیه کرد و نکفت و قال الجبار
و قال القهار و قال الله زیرا که بنده بترسیدی بر بساط انبساط
دعا نیارستی آمد کفت و قال ربکم کفت پرورنده شما ادعونی استجب
لکم کانه جل جلاله قال انا لک و ما لی لک فلا تحتشم من السوال و انک

ان ترکت سوالک غضبت علیک ابرهیم ادهم را قدس الله روحه پرسیدند
که حق جل جلاله میفرماید ادعونی استجب لکم و ما شب و روز دعا می
کنیم و اجابت نمی بینیم ابرهیم کفت لان قلوبکم ماتت بعشرة اشیاء زیرا که
دلهاء شما بده چیز بمرده است عرفتم الله فلم تؤدوا حقه خدای را شناختید
و حق او نکزاردید و قراتم کتابه فلم تعملوا و کتاب او خواندید و بدان
عمل نکردید و ادعیتم حب رسول الله و ترکتم سنته دعوی دوستی
رسول کردید و سنت او دست بداشتید و ادعیتم عداوة الشیطان
و وافقتموه و دعوی دشمنی شیطان کردید و بموافقت او بیدا
آمدی و ادعیتم حب الجنة و لم تعملوا لها و دعوی دوستی بهشت
کردید و عمل صالح بیاوردید و ادعیتم خوف النار و رهنتم انفسکم
بها و دعوی ترس از دوزخ کردید و خود را باتش رهن کردید
و اقررتم بان الموت حق و لم تستعدوا له و اقرار دادید که مرک
حق است و کار مرک نساختید و اشتغلتم بعیوب اخوانکم عن
عیوب انفسکم و بعیب دیکران از تفحص عیب خود مشغول کشتید
و اکلتم نعمة الله و کفرتم و نعمت خدای بخوردید و کفران حرفت
ساختید و دفنتم امواتکم و لم تعتبروا و مردکان خود را بدست
خود دفن کردید و عبرت نکرفتید و قال واحد من الکبراء مثل
الذی یدعو بغیر عمل کالذی یرمی بغیر وتر انک بی عمل دعا میکند
همچنانست که بکمان بی زه تیر می اندازد و قال ربکم ادعونی استجب
لکم صد هزار وسیست و اند هزار نطفهٔ عصمت در قرطهٔ حرمت
می کویند ربنا آدم که اساس الف اول بود بر لوح لطف میکوید ربنا
ظلمنا و ما شما را می کوییم و قال ربکم ادعونی مرا بخوانید و ان لم تدعونی
فانا ادعوکم فاطر السموات و الارض یدعوکم و قال ربکم ادعونی

استجب لکم ادعونی بالمعذرة استجب لکم بالمغفرة چنانک کفته اند شفیع
المذنب اقراره وتوبته اعتذاره شفیع کناه کار اقرار بکناهست وچون کناه
اقرار آورد کرم ورحمت او را پناه است ادعونی بالاخلاص استجب لکم
بالخلاص ادعونی بالتذلل استجب لکم بالتفضل ادعونی بالخوف والطمع
استجب لکم بالعطایا والخلع ادعونی بلاغفلة استجب لکم بلامهل ادعونی
بقطع العلایق استجب لکم ببذل الحقایق ادعونی بلاتوانی استجب لکم
بنیل الامانی ادعونی من راس الاضطرار استجب لکم بدفع اسباب المضار
وفتح ابواب المبار یحیی معاذ کفت رحمه الله ادعوک فی الملا کما یدعی الارباب
ولا ادعوک فی الخلا کما یدعی الاحباب فاقول فی الملا یا الهی واقول فی الخلا
یا حبیبی در میان خلق ترا چنان خوانم که بندکان خداوندان را خوانند
کویم الهی ودر خلوت چنان خوانم که دوستان دوستان را خوانند کویم
یا حبیبی حق جل جلاله در مصحف مجید کفت والله یدعوا الی دار السلام
وانکاه باجابت بفرمود فلیستجیبوا لی پس کفت ادعونی استجب لکم چنانک
که میکوید انا ادعوک ولا تجیب فادعنی اجبک بنده من من ترا میخوانم
اجابت نمی کنی تو مرا بخوان تا اجابت در اجابت بینی بنو اسرائیل
کفتند موسی را صلوات الله ادع لنا ربک ایشان را یارای دعا نبود
بذات خود که بر بساط انبساط سوال آمدندی چون نوبت بدین
امت رسید رب الارباب کفت ادعونی استجب لکم فرمود ادعوا ربکم
تضرعا وخفیه وفرمود خوفا وطمعا وفرمود فادعوه مخلصین له
الدین درین آیت شرایط وتقییدات بنهاد از اخلاص وتضرع و
خوف باز درین آیت دعا را بهیچ شرط معلق نکرد فقال جل جلاله
استجب لکم عادت خلق است که چون غنی بکیرند وا را نفقه سازند و
آب وعلف معد کردانند تا وقت صبح بانک کند وبامداد وشبانکاه

همچنین رب العزه عارفان را در وجود آورد ودنیا را قفص ایشان ساخت
ومصالح ومنافع ایشان مهیا کرد وقال فی محکم کتابه وبالاسحار هم یستغفرون
وقال یدعون ربهم بالغداة والعشی کی بود که این طاوس روحانی ازین
ناموس نفسانی خلاص یابد ودر فضاء ارواح بی زحمت اشباح دستی
باز زند جسم تو ستر کثیف است چون این ستر برداشت انوار اسرار
متلاشی کشت وتحف الطاف متوالی شد عرش را در وجود آورد و
کفت عظمت ترا وکرسی را در وجود آورد وکفت سعت ترا وابلیس را
در وجود آورد وکفت لعنت ترا ومومن را در وجود آورد وکفت رحمت
ترا وعارف را در وجود آورد وکفت تو مرا ومن ترا وقال ربکم ادعونی
قل ما یعبؤا بکم ربی الآیه چه باک دارم من از عقوبت شما اکر دعا شما نیستی
فقد کذبتم ایها الکافرون رسولی فسوف یکون العذاب لزاما وقال ما یعبؤا
بکم ربی چه بکار دست مرا عذاب کردن شما یا کافران لولا دعاؤکم لولا عبادتکم
الاصنام اکر نه آنستی که شما بتان را بخدایی کرفته اید در دوستی بدل اوردن
در تحت عفو نیاید اما انبساط را اید چون کافر را عذاب کردند ان کرد که او را
شریک کفت مومن که او را یکی کفت کی عذاب کند اعددت للکافرین نمی کوید
للمومنین ما یفعل الله بعذابکم ان شکرتم وآمنتم وکل مومن شکر علی الایمان
قل ما یعبؤا بکم ربی کافران مکه را بکوی اکر این مومنان نیستندی من چه باک
داشتمی از عذاب کردن شما چنانک جل جلاله فرمود تکاد السموات یتفطرن
منه آسمان خواهد که بر خود بدرد وزمین خواهد که بشکافد وکوهها
نکوسار شود وبر کافران افتد بدان که خدای را جل جلاله شریک خوانند
حق جل جلاله کوید شتاب مکنید که در میان ایشان مومنان اند ولولا
رجال مومنون ونساء مومنات ببرکت مومنان عذاب از کافران باز
داشت چه کوی ببرکت ایمان تو عذاب ابد از تو باز ندارد وقال ربکم

دکرسی نگفت رب جبرئیل ومیکائیل نگفت رب این نطفه وعلقه ومضغه
گفت اگر ابتدا تو گفتیی خدای من دعوی بودی موسی گفت ان معی ربی
خلیل گفت ربی الذی یحیی ویمیت ویوسف گفت ان ربی لطیف و
همچنین نوح وهود وصالح وشعیب ومصطفی صلی الله علیه وسلم چون نوبت
بتو رسید تو بر بساط غفلت غلتیدی پیراهن معصیت پوشیده نیارستی
گفتن هو ربی من گفتم وقال ربکم پروردگار شما آفریدگار رلس لعبد الله
الا الله عصی او جفا او دنی مخلوق که با مخلوق جفا کند بکوشند تا مقر آید
چون مقر آمد بر دارش کنند من از تو می خواهم که بمعصیت مقر آیی چون
مقر آمدی در گذرم وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا وآخر
سیئا عسی الله ان یتوب علیهم بجای مخلوق جفا کنی هزار شفیع بیاری
تا بوک بپذیرد تو هزار جفا کنی بظاهر بسر پشیمان شوی من در گذرم
الندم توبة پادشاهان چون مست گردند جان داران بپای کنند گویند
ما را نگاه دارید تو در میان مستی وغفلت ومن ترا نگاه دارنده قل من
یکلؤکم باللیل والنهار مخلوق چون بنده خود را بخواند اگر آلوده پیش
آید ادب کند تو با چندین الواث معاصی بحضرت ما آیی واگر نیایی
می خوانم فنعم المولی هرچند بجفا آلوده حاجت از من خواه که من سایل
دوست دارم واما السایل فلا تنهر ودر خبر آمده است اعطوا السائل
ولو جاءکم علی فرس با اسب ولباسش منگرید بذل سوال نگرید برادران
یوسف پیش یعقوب زاری کردند ارسله معنا غدا هرچند که دانست
که دل ایشان با بغض است چون زبان سایلان داشتند یوسف را
از ایشان باز نداشت کافری در مبارزت علی را گفت رضی الله عنه شمشیر
بمن ده بدو داد گفت یا علی سخت دلیری یا عظیم غریی شمشیر بخصم دادی
علی گفت تو دست سایلان بمن دراز کردی روا نداشتم که گند بخیل بمشام

من رسد هرچند دل دشمنان داشتی لکن زبان سایلان داشتی
آورده اند که آن کافر مسلمان گشت عبدی تو بدرگاه ما آی تن بمعصیتها
آلوده کالبد بجفا لفتها فرسوده هرچند تن عاصیان داری لکن زفان
سایلان داری تو سوال لا تن بجال خود کنی من عطا لا تن بکمال خود
دهم تو از من جنت خواهی من دیدار بر سر نهم وبدهم للذین احسنوا
الحسنی وزیاده ای جوامرد این همه که رفت مشرب عوام است که ایشان
بعطا آسایند اما خواص واهل اختصاص را در منع لذت لذت بیش
است العصاة من العوام دمعة منهم تطفئ غضب الرب واما المحجوب
فکما قالوا لو بکی طول عمره بدم ما رحمته جود الهوی احسن من عدله ومنعه
اظرف من بذله للحب جو ذکله اجفا که رقم بندگی است نشان قربت است
نواختن وکار ما بر مراد ساختن وآرزو در کنار نهادن است وعطا
دادن است رب العزة جل جلاله در قصه موسی کلیم الله این احوال را
بیان کرد واهل حقایق را عیان کرد وواعدنا موسی ثلثین لیلة الآیه سی
روز در انتظار داشته وده روز دیگر زیادت کرده ولما جاء موسی لمیقاتنا
وکلمه ربه الآیه بر بساط انبساط گفت ارنی انظر الیک فها انا ضعیف بین
یدیک والمستغاث منک الیک خطاب آمد که لن ترانی لما هزته اریحیة الکلام
سکر فی ذلک المقام عن المدام ظن انه فی دار السلام فنسی نفسه والسلام
چون بی التماس وبی اندیشه وبی تمنی وبی طلب وبی جست وبی بیوس
کرامت مکالمت یافت بی واسطه سکر غالب گشت عاجز آمد از ضبط کردن
جوارح چون زفان پادشاه را در سکر دید بعیاری بیرون آمد گفت ارنی
ازین عیاری وانبساط در مملکت شور پدید آمد سراپرده از هیبت وجلال
چون عیاری کرد بر کرد کوه در کشیدند آفتاب روی نهان کرد ای موسی
این چه گستاخی است نه همانی که بر سر چاه مدین می گفتی رب انی لما

ت الله علیه

انزلتَ الیَّ من خیرٍ فقیر بکرده‌ٔ نان قانع بودی اکنون چه بود آری آن
وقت بنان پاره‌ٔ قانع بودم ازان که ندانستم که جوامرشیم کنون که این
خطاب شنیدم که واصطنعتك لنفسی اکر در سکر شکر این خطاب
زفان عیارپوش عربده کند جای آن هست اینت نادره کاری رب العزّه
کفت وقال ربکم ادعونی استجب لکم دعا ورای دعاء موسی نبود وخطاب
لن ترانی کنا قیر الاحباب محققان چنین کفته اند اکر حق جل جلاله
موسی را علیه السلام بقول لن ترانی بکذاشتی وبکفت ولکن در یافتی
ونکاه نداشتی آنخ در صعق افتاد در محو ومحق افتادی لکن جلاب
در قدح عطف بر دست ساقی ولکن بفرستاد تا بطع ولکن بدست
آمد همچنان که مصطفی صلی الله علیه وسلم کفت ان الله لا ینظر الی صورکم
پس بقول ولکن ینظر الی قلوبکم دریافت وبر توحید نکاه داشت
ای جوامرد اینجا سرّی لطیف است وآن آنست که اکر موسی را با
این همه ریاضت ومجاهدت امید وفا کردی مفلسان شکسته دل
شدندی بند اشتندی که نظر ثمن جزا این اعمال است موسی را با
همه کمال وبضاعت اعمال کفتم لن ترانی تا مفلسان شکسته دل نکردند
لن ترانی کمال حال موسی را از چشم مقربان ستر بود ونظر باری بدل
عاصی با این همه معاصی قبایح وفضایح او را ستر بود موسی خوانده
ونوید داده بود بضیافت لکن چون بصفت انبساط بدید آمد از
نظر ممنوع کشت باز عاصی طفیلی کرم بود چون بعین ذل وانکسار
خود نکرست وسر بر استانه‌ٔ حسرت وحیرت نهاد بنظر الطاف
مخصوص کشت ورای این لوامع اشارات وطوالع عبارات درّی
یتیم است که جز غواصان حقیقت از بحر طریقت بر نتوانند آورد ولکن همه عنا
ومشقت ومجاهدت ومکابدت موسی چه بود وخطاب ردّ لن ترانی آخر

ثمره آن وآن ناکاه بردن ومعانقه جلوه کردن مصطفی صلی الله علیه چه
بود وان که از وی دران عطا ما عند خواستن آری موسی صلوات الله علیه
چون بمدین افتاد وکوسپند از آب داد چون حاجت خواست خود را
اثبات کرد رب انی کفت یا رب من کرسنه ام چون در بیابان آمد وآن
کار ما آشکارا شد اعتماد بر آتش زنه وسنک کرد وتکیه بر عصا کفت هی عصای
اتوکؤ علیها حق جل جلاله آتش از سنک باز کرفت واعتماد از عصا وطمع
از درخت انکه کفت یا موسی انی انا منم نه توی اینت تهذیب وتادیب ای
موسی تا کی کویی من وآن من منم سزای من کفتن اما مصطفی را صلی
الله علیه وسلم از اول کار دنیا بجملکی بر وی عرضه کرد التفات نکرد اجوع
یومین واشبع یوما کفتند خدای تعالی دلالت کرده وناکرده تو بیامرزید خود را
ندید کفت افلا اکون عبدا انکه از کونین ومنزل ومنزلت ومکان ومکانت
وی در کذاشتند وجای رسانیدند که اوهام وعقول در ادراک نوبت
شراک نعلین عزّ او عاجز آمد کفتند بکوی کفت التحیات المبارکات الصلوات
الطیبات لله هیچیز بخود اضافت نکرد لاجرم در ضیافت اضافت این
خطابش آوردند که فاوحی الی عبده ما اوحی هر که تحفه چنان هدیه چنین
دید یا محمد اکنون که دامن دولت بکلیت از غبار اغیار بیفشاندی و
همت خود بجمله در باقی کردی وکفتی لله همه آن تست ما می کوییم و
لسوف یعطیک ربك فترضی این همه آن ما وما آن تو یا محمد هر چه تحت
قدم همه خدم تو وخدم تو فدای قدم تو وصلی الله علی محمد وآله اجمعین
الواسع بعضی کفته اند معنی واسع عالم است وبعضی کفته
اند غنی وبعضی کفته اند بسیار عطا در متعارف لسان چنین کویند
فلان واسع العطا فلان بسیار عطاست وحق را جل جلاله با هر موجودی
عطائی است واز کمال کرم اوست که عطا خود بخطا باز نکیرد ونعمت

بعقوبت قطع نکند ذو النون مصری رحمه الله علیه حکایت کرد وقتی بجامه
شوی رفته بودم بشط نیل چون بجامه شوی مشغول شدم در آن میانه
نگاه کردم کزدمی را دیدم عظیم می آمد هرگز بزرگتر از آن ندیده بودم من
از آن عقرب بترسیدم فاستعذت بالله من شرها فکفانی الله شرها ذو
النون می گوید از پی آن کزدم می نگرستم چون بلب آب رسید ضفدعی از
آب برآمد بزرگ پشت خویش بداشت گفت من بتعجب نگاه می داردم و
با خود می گفتم عقرب و آبی و عبر النیل علی ظهر ضفدع ان لساما ازاری بر میان
بستم و آن سوی آب شدم آن ضفدع عقرب را بنهاد و بموضع خود باز
شد آن عقرب می رفت و من بر پی او تا رسید بدرختی عظیم با شاخها
بسیار ذو النون گوید نگاه داردم غلامی را دیدم امرد مست در زیر آن درخت
افتاده و خوابش برده و عقل و هوش از وی رفته با خود گفتم انا لله وانا
الیه راجعون همین ساعت این کزدم این جوان را هلاک کند درین بودم
اژدهاء دیدم می آمد قصد کرده تا آن جوان را هلاک کند آن عقرب بر پشت
او جست و لدغ دماغ التنین فقتله ورجع الی الماء وانا خلفه حتی عبر علی ظهر
الضفدع فرجعت الی الغلام وهو علی حالته آن عقرب بر دماغ آن اژدها زخمی
بزد و او را هلاک کرد و پس بلب آب آمد و بر پشت آن ضفدع نشست و برفت
من باز آمدم آن غلام هم در خواب غفلت بود آواز برآوردم یا راقد والجلیل یحرس
من کل سوء یدب فی الظلم کیف تنام العیون عن ملک تاتیک منه فواید النعم
آن کودک بیدار گشت ذو النون گفت فانتبه الغلام علی حلاوة الکلام روی
بمن کرد ای شیخ این چه حالست فقلت انظر الی ما صرف الله عنک بما ذا صرف
الله عنک و قصه باوی بگفتم چون کودک این سخنان بشنید دردی در
دلش آمد فبکی بکاء شدیدا بسیاری بگریست و نوحه کرد و اشارت بطرف نحو
السماء یا سیدی و مولای هذا فعلک بمن عصاک البارحة وعزتک لا اعصیک

حتی القاک و خلع ثیاب بطالت و لبس اطمار الخیر والرشد آورده اند که آن
اعرابی در استار کعبه زد و گفت من مثلی مانند من کیست لی الٓه ان اذنبت
منّانی وان تبت رجّانی وان اقبلت ادنانی وان ادبرت نادانی انّ ربّنا
لغفور شکور رب العزه جل جلاله بکمال کرم خود چهار در بر تو بگشاد در
احسان در نعمت در لطف در طاعت در احسان و بر خود بر تو بگشاد
باسائت پیش آمدی و آن در بر خود ببستی حق جل جلاله رسول کرامت
را با کلید تجاوز و عفو بفرستاد و گفت استر برحمتی فانی سید لطیف
وانت عبد ضعیف وهو الذی یقبل التوبة عن عباده ویعفو عن السیّات
انّ الذین سبقت لهم منّا الحسنی در نعمت بر تو بگشاد تو بکفران پیش آمدی
و آن در بر خود ببستی بتقصیر در شکر واذا انعمنا علی الانسان اعرض
ونأی بجانبه حق جل جلاله رسول فضل را بفرستاد با مفتاح منت و گفت
ان قصّرت انت فی شکری فلا اقصر انا فی برّی اگر تو در شکر نعمت تقصیر
روا داشتی ما نعمت رحمت خود هر روز زیادت خواهیم داشت قل
بفضل الله الآیه در طاعت بر تو بگشاد تو بتقصیر پیش آمدی و خواستی
بمعصیت در ببندی و خود در ببستی رب العزه رسول مغفرت را
رستاد با کلید توبت و گفت ان اذنبت ولم تبل لا غفر لک ولا ابالی قل یا
باد الذین اسرفوا الآیه در محبت بر تو بگشاد بجفا پیش آمدی و در در ببستی
بجرات و دلیری در سوء معاملت رسول حلم و مهلت بفرستاد با کلید ترس
و گفت عبدی ان اجترأت علی سوء المعاملة التجاوز عنک لانی حبیبک وانا ارحم
الراحمین وهب منبه گفت رحمه الله علیه در توریت چنین خواندم یا بن آدم
اکلت رزقی ولم تشکرنی وبارزتنی ولم تستحی منی فانا استحیی منک آورده
اند که کبری موسی را صلوات الله علیه گفت چون بمناجات شوی خدای
خود را بگوی که ما روزی تو نمی باید و هرگز ترا خدمت نخواهم کرد و از خدای

تو ننک می دادم چون موسی از مناجات فارغ کشت رب العزة کفت ادّ
رسالة عبدی فقال موسی انت اعلم به یا موسی آن رسالت که بندهٔ من
کفته است برسان موسی کفت تو خدای خود می دانی فقال الرب جل جلاله
فقل له ان کنت تستنکف من ربوبیتی فانا لا استنکف من عبودیتک وان
لم ترد رزقی فانا ارزقک علی رغم انفک ای موسی آن مرد را بکوی اکر تو از
خدایی من ننک می داری مرا از بندکی تو ننک نیست و اکر تو روزی من
نمی خواهی من علی رغم تو ترا روزی می خواهم داد موسی با آن مرد بکفت
فقال لا ینبغی ان یعصی رب هذا صفته و اسلم نشاید چنین خداوندی
را معصیت آوردن مسلمان شد و معروف است که کبری از ابرهیم صلوات
الله علیه طعامی خواست طعامش نداد رب العزة وحی فرستاد این کرمک
کرم تو کجاست ای ابرهیم ابرهیم پی او رفت و او را چیزی در پذیرفت
تا بضیافت او باز آید کبر ویرا کفت من ادبک ترا این ادب کی در آموخت
فقال الله کفت خدای جل جلاله فاسلم وقال نعم الرب عاتب خلیله بسبب
عدوه آن کبر مسلمان کشت و کفت چون نیک خداوندی است خداوند
تو که عتاب کرد با دوست خود بسبب دشمن آن عورتی بود در عهد
مصطفی صلوات الله علیه طفلی داشت مکر روزی از پیش غایب کشت
پیره زن بجزع در آمد و از جزع اشک عقیقین بر کهربا می بارید و فریاد
می کرد و با مرغان مرغزاری در نیاح مساعدت می نمود چون فرزند
را بیافت تعطفی و ترحمی می کرد فقال صلی الله علیه وسلم لله ارحم بعباده
منها بولدها رحمت حق جل جلاله بر بندکان بیش از انست که رحمت
این ضعیفه برین ضعیف عبد ضعیف و رب لطیف و الرحمة بینهما لا تضیع
چنین دیدم که روزی صحابه رضوان الله علیهم اجمعین که کلبنان حدیقهٔ
رسالت بودند پیش مهتر صلوات الله علیه نشسته بودند و دل را بجمال

نبوت آسایش می دادند صباحی بلقاکم صباح مبارک آن مرغکی از هوا در آمد
و بر سر ایشان می پرید مصطفی صلی الله علیه وسلم که طبیب درد جکر بود
سر برآورد و کفت این بیچاره را که سوخته است و بچهٔ او را از وجد اکرده
مردی کفت من کرده ام او صلی الله علیه وسلم کفت تواند بود که بشفاعت
من دست ازان بیچاره بداری آن مرد بر موجب اشارت نبوی برفت
آن مرغک با بچهٔ خود دران صحرا بپریدند بانشاطی مصطفی صلی الله علیه وسلم
کفت الله الطف بعباده من هذا الطیر بولدها بجلال الهی که چنان که مادر
مشفق کودک رضیع را بر کنار و سینه دارد و ترسان باشد که نباید ناکاه از
مخلب عقاب حدثان آسیبی بدو رسد او جل جلاله این مشت خاک را
در حجر لطف و کنار اسرار می پرورد آن روز که در وثاق میثاق در عهد
عهد الست از پستان احسان شیر نوال و افضال دادیم سوابق و وسایل
تو کجا بود اکر می نخواسته اند امید مدار و اکر خواسته اند مترس بنکر تا در صک
غیب چه نوشته اند در عرب قبیلهٔ است مدبرترین قبایل مستمندی
بود دران قبیله از عدید ناقصات عقل همی ناکاه خاطب رسول صلی الله علیه وسلم
نباشد بی سابقتی و خدمتی من خفته بدم ز در درآمد یارم
بیچاره کنندهٔ غم بسیارم نه مقدمهٔ نه تمهید کاری نه امیدی و بیوسی
خاطب آمد که رسول صلی الله علیه وسلم خطبهٔ تو می کند آن ضعیفه کفت مرا
باور نمی آید این شراب در پیمانهٔ کمان من نمی کنجد درد این خمار نتوانم
کشید همی چون عقد بود و حلال کشت مصطفی صلی الله علیه وسلم دید
بر کماشت بر ظاهر بشرش سپیدی دید تزوج امراة من بیاضه فوجد بکشحها
بیاضا واویلاه اکر اعتقاد بپیسه بود اعتقاد بپیسه کدام بود آنک کوی او و من
زنی که بر ظاهر بشرش دو رنک بود مرد عقد فسخ کند اما چون رنک
یکی بود نرسد که عقد فسخ کند مصطفی صلی الله علیه وسلم عقد فسخ کرد

جنین دیدم والعهدة علی الراوی که درحال جبرئیل می آمد یا محمد رب الارباب
جنین می کوید بجرد لونی مخالف عقد وصلت فسخ می کنی فردا صدهزار
خرابانی را که خرمنهاء کبایر از ثری تا ثریا نهاده اند جه خواهی کرد در منجنیق
خطر و مرکب بی زین دست قدر ببسته جشم امید خوابانیده زفان دراز دری
بریده کوش جاسوسی کر شده اخر الامر ماتری اللحد والقبر والثری ثم
انکم بعد ذلک لمیتون ومن اللیل فتهجد به نافلة لک اعرابی را می آوردند
وکودکی جند ضعیف در بی می دویدند واز ان رمضاء جادر بسر می فشاندند
آن بیرزنی بود کاوکی داشت غلامی از ان آن سلطان کبود بیامد و آن
کاوک را بغصب ببرد و آن بیرزن در کاوک می نکرست جون مادر مهربان
ملک از شکار می آمد سیصد و شست کوشک داشت سیصد و شست
وصیفه داشت سیصد و شست وزیر داشت هر روز نوبت وزیری
و وصیفه و سرایی آن بیرزن بیش آمد جوشن افلاس در بر سبر ناداشت
در دست تیغ فقر کشیده زفان جرات دراز دست بیجارکی از جادر حسرت
برون کرد وعنان ملک بکرفت آن غلام خواست که او را دور کند سوط
بی رحمی بر آورد ملک کفت مزن که در عین فقر آمده ست مارا آن آورده است
که مارا نیست عنانش بکرفت یا ملک برین پل جواب دهی یا بران پل
ملک زیرک بود بای از رکاب شهنشاهی جدا کرد و بران خاک تیره بنشست
کفت جه بوده ست کفت غلامت کاوک من ببرده ست بکوی تا باز دهد
تا آسمان بر زمین نزنم ذو النون مصری کفت وقتی درویشی را دیدم
که جندین روز طعام نیافته بود انکه ماهیی بدست آورد بدو سرای
فراز شد که مرا جذوهٔ آتش دهید ندادند آن زنکی روی سوی آسمان
کرد و کفت مدتها طعامی ندهی و جون سببی بر دستم نهی داغی بر جکرم
نهی ذو النون کفت با خود کفتم تا اسیب این کلمه کجا خواهد رسید

نماز دیکر دیدم که آتش در بصره افتاده بود و نیمی سوخته او آن ماهیک بر سر جوبی
کرده و بریان می کرد کفتم آتش جنین خواه کفت آری هر که مارا آتش ندهد آتش
در خان و مانش زنیم آمدیم بسر آن حکایت آن بیرزن بنشست با ملک بر خاک
و غلامان صف کشیده ملکی که جیپال هند و خاقان ترک و قیصر روم و فغفور
جین بدو بنده نبشتندی این جیست برین خاک مذلت نشسته آری انا
عند ظن عبدی بی فلیظن بی ماشاء ملک فرمود تا کاوک بوی دادند بس
مدتی بر آمد آن ملک برحمت حق رسید بیرزن خبر یافت کفت او را بر من حقیست جون
او را بر نعش نهادند بیرزن بیامد و بر سر راه بیستاد کفت جون مرکبت
جنازه خواست بود آن جندان اسبان راه وار جه می کردی جون
قصرت بحقیقت قبر خواست بود سیصد و شست کوشک جه می کردی
جون هم خوابت حشرات خواست بود ان کنیزکان دلارام جه می کردی
جون ویرا دفن کردند دستها بر داشت و دعا کرد برحمت آن ملک را
بعد از ان بخواب دیدند که حال تو کجا رسید کفت هر جه بوشیده داشتم
از ان مردمان بود با مردمان دادند من برهنه بماندم اکر کلیم کوشهٔ آن بیرزن
بودی هلاک شدمی مقصود حدیث سلمه است آن نعش بیش مصطفی
آوردند از ابام برسید بس کفت صلوا علی صاحبکم جنین دیدم والعهدة
علی ناقله که همی ناکاه اثر وحی بدید آمد صد هزار قطرهٔ آب جون طل بر کل
ارغوانی نشست و آن کونه جون عقیق شد باز جون زعفران کشت جنانک
صحابه خفقان دلش می شنیدند جبرئیل کفت خدای میکوید می بنداری
که وجود تو علت رحمت ماست این مرده اکر ترا امت است مارا بنده است
هنوز کفت نداده دمید من ترک مالا فلورثته ومن ترک کلا او ذنبا فعلی
و الی و ذا النون اذ ذهب مغاضبا الآیه بلطفشان بخواند بعنفشان
بخواند یک تن دو تنها مدتی همی بحکم غیرت زمانش از صحرمتی کشت تند دل

کویند

از میان قوم خود بیرون آمد در دریا نشست می ناکاه بادی برآمد که آن را باد بلا
گفتند ایا چه بود مگر در میان ما عاصی است قرعه زنیم چاره کنیم که قرعه میان
حق و باطل جدا کند جعبه بیاوردند بر تیر نامها نوشته بهم برامیختند این را جعبه
گویند خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا تا آخر که قرعه خاتمت برامید لالنا فوابود یا
لا بشری چون بنگرستند نام یونس برامد گفتند بار دیگر بهم برامیزید که یونس
سیمای عاصیان ندارد گفت بحق حق که اگر هزار بار دست دراز کنند جز نام
یونس بر نیاید و اگر هزار بار در عصا دست بدارند جز عصاء موسی بدست
نیاید و ذو النون و هو یونس بن متّی و یسمی بالنون لانها ابتلعته اذ ذهب
مغاضبا بعضی گفته اند مراغما للملک حین اختاره للنبوة فقال ان الله تعالی
تعلق فلم اخترتنی و ذلک لانه علم ان النبوة مقرونة بالبلاء فکان غضبه علیه
لذلک و بعضی گفته اند مغاضبا لقومه لما امتنعوا من الایمان و بعضی گفته اند
مغاضبا لربه و مقصود از بیرون شدن بی اذن است و آن زلتی بود از یونس
علیه السلام فظن ان لن نقدر علیه بعضی گفته اند فظن ان لن نضیق علیه
طرقه و قال الله تعالی و من قدر علیه رزقه و بعضی گفته اند فظن ان لن نحکم علیه
ما حکمنا فنادی فی الظلمات ظلمة اللیل و ظلمة البحر و ظلمة بطن الحوت سبحانک
انی کنت من الظالمین لنفسی فی الخروج بغیر اذن و لم یکن ذلک من الله عقوبة
له لان الانبیاء لا یجوز ان یعاقبوا و انما کان تادیبا و قد یؤدب من لا یستحق
العقوبة کالصبیان فاستجبنا له و نجیناه من الغم غطه و قیل من بطن الحوت
لان الغم الغطیه و فی مدة لبثه فی بطنها ثلثة اقاویل احدها اربعون یوما و الثانی
ثلثة ایام و الثالث من ارتفاع النهار الی آخره و قال الشعبی اربع ساعات ثم
فتح الحوت فاه فرای یونس ضوء الشمس فقال سبحانک انی کنت من الظالمین
فلفظه الحوت بالساحل خبر ان الله تعالی یعذب قومه خرج با سله چون یونس
و الصلوات الله علیه خبر دادند که عذاب خدای جل جلاله می آید از میان

قوم خود بیرون شد با اهل خود فقال افترس السبع اهله فی الطریق و بقی
عیالش را هلاک کرد در راه و اخذ النمر ابنه صغیرا و جاء موج البحر فغرق
ابنه الآخر و رکب السفینة فاضطرب البحر و اخذ الناس فی القاء الامتعة
و تخفیف السفینة فقال لهم یونس لا تلقوا امتعتکم اطرحونی فیها انا المجرم
فیما بینکم آورده اند که چون قرعه بر وی آمد بان حرف کشتی آمد ماهی را دید
دهان باز کرده بجانب دیگر آمد همان ماهی را دید دهان گشاده حتی دار
الی کل جانب فلما علم انه مراد بالبلاء القی نفسه فی البلاء فابتلعه الحوت و هو
ملیم ای بما یلام علیه رب العزة وحی کرد بان حوت لا تخدش منه لحما و
لا تکسر منه عظما ما آن نهاد تو حقه ساختیم و این در یتیم را در وی ودیعت
نهادیم تا این ودیعت را چون داری این ودیعت ماست نه طعمه تو و آورده
اند که آن ماهی که یونس را ابتلاع کرد رب العزة فرمود ویرا که گرد همه
بحر طوف کن چنانک سلطانی چون یکی را خلعت دهد گرد شهرش بگردانند
جای دیدم لما صار فی بطنها قال یا رب اتخذت لی مسجدا فی موضع ما اتخذته
لاحد خداوندا مرا مسجدی ساختی در موضعی که هرگز کس را نساختی
عجب کاری است یونس روز چند با ماهی صحبت داشت تا قیامت می
گویند ذا النون هرگز این نسبت باطل نگردد پس محبی صادق و عارفی
موافق که هفتاد سال محبت و معرفت و خدمت را ملازمت نماید کمان
بری که حق جل جلاله این باطل کند کلا و حاشا یونس میگوید سبحانک انی
کنت من الظالمین آدم که منبع اسرار و مطلع انوار بود می گوید ربنا ظلمنا
انفسنا و هر یک از نهاد خود فریاد می کنند آدم جوشن معصیت پوشیده
بود یکبار دیده بر کمین غیب گماشت تیر و عصی بر جگر قش آمد داود
صلوات الله علیه هر بار که زبور بر خواندی و آن بر امیر انس [illegible]
قفس بودی مرغان هوا باستماع آمدندی روزی وقت طلاوت [illegible]

آفتاب قضا بدریچهٔ قدر در افتاد بنگرست قدی دید برکشیده ودوی
جون دایرهٔ ماه بنگاشته دلش بدو میل کرد و نخفی فی نفسک ما الله
مبدیه الآیه الارواح جنود مجندة روح درقالب برمثال مرغی است
درقفص عاریتی بامرکن فیکونی روح نورانی وسماوی است ونفس
سفلی وظلمانی ودل که مست منقلبی است متحیری صفت روح همه
موافقت وصفت نفس همه مخالفت وقلب درمیان منقلب بتحقیق
بدانکه اگر سرمایهٔ آدمی هم ازطینت کردندی او همان بودی و موجودات
دیگر همان لکن سرمایهٔ وی نه ساختند ازغیب پاک ساختند روح را بامر
کن فیکون ازعالم عدم آورده ودرقفص کالبد بازداشته ودر دست
حواس داده صیاد آن مرغک را بگیرد وبقهر درقفص کند مردم ابجهٔ
وجای کشاید بند ارد که در قفص باز شد خواهد که بپرد وبان مرغزار
شود قفص نگذارد ارواح پاک را دید وکار درعالم صفا ووفا تطوافی بود
در ریاض رضا خلق الله الارواح قبل الاجساد صیاد قدرت درامد
ازخاک وگل قفصی ساخت همچنانک یونس را ازشکم ماهی قفصی ساختند
روح را ازقالب تیره قفصی ساختند آدم صفی صافی آن سالک راه
آن مطلع خرشید دول آن وقت که پیراهن گل داشت ولباس صلصال
برشکل الف درمهد لطف نهاده وهنوز فتوح روح بوی نارسیده بس
خطاب آمد روح را که درو بقالب فنفرث خداوندا فرمان را منقادم
لکن من گوهر لطیفم وذات نورانی ام حبسی مظلم وزندانی تاریک و
قفصی تنگ می بینم خطاب آمد ادخلی کارهة واخرجی کارهة جون از
روح بدماغ رسید چندین قوی وقدر بروفق قضا وقدر اشکارا
گشته آنجا هرکه بابرکت پیدا شد در روی سمکهٔ زفان گویا گشت گفت الحمد لله
رب العزم گفت یرحمک ربک الحکیم رکنده همکار بسزا و

شنده هرچیز برجا او جل جلاله حکیم است نه بخیل هرچه نهد بموضع نهد
وهرچه دهد باصل دهد قادر بود که عالمی آفریدی که این عالم وآن عالم
درمقابلهٔ برتبشهٔ بودی لکن نیافرید حکمت را وقادرست که هرچه
خواهد بکند حکیم است نه هرچ تواند بکند قدرتی باید باحکمت عنان
زنان وحکمتی باقدرت دست درگردن آورده تا لخراوندی راست
می رود او جل جلاله درین عالم پای موری وبرتبشهٔ نیافرید الا بتقاضای
قدرت برقضیت حکمت بروفق مشیت حکمتی باید عنان سلطان
قدرت فروگرفته تا کارها برنظام بود نتعذیر اگر حکمت عنان قدرت
رها کند عالم زیر وزور شود صفاتی است او را جل جلاله که خصم وجود خلق
اند وخصم افعال خلق وصفاتی است شفیع وجود خلق وشفیع افعال
خلق عز وغنا وقهر وجبروت وکبریا وعزت خصوم خلق اند حکمت ورحمت
ولطف ورافت وجود وکرم شفعا خلق اند این شفیعان عنان خصمان
فروگرفته اند تا این مشت بیچاره این عمر اندک را درسایهٔ وجود خود بسر
برند والا اگر این شفیعان دست ازین خصمان بدارند بلحظتی ازعرش
وکرسی درگیر تا برتبشهٔ وپای موری همه نیست گردندی یک کلمه بود از
بی خودکه درعالم داد کافرازادقم معجران برکشید ومن کفر فان الله غنی عن
العالمین جون خواست که این خلق را بیدا آرد عنان صفت غنا در
دردست صفت جود داد انگه صفت قدرت وحکمت را گفت شما
عالمی دروجود آرید ازنتیجهٔ قدرت وتاثیر حکمت عالمی بدید آمد درهر
ذرهٔ قدرتی دست درگردن حکمتی آورده وحکمتی سر بربالین قدرت باز
نهاده قدرت بینان ذرعالم بسیار وحکمت بینان اندکی صد هزار کس
قدرت بیند تا یکی حکمت بیند جون این عالم مدتی بود وآنچ [illegible]
امر بود بحاصل گشت صفت جود را گفتند دست ازعنان لطف غنی

بدادمی تا صفت جود دست از عنان صفت غنی بداشت قیامت آشکارا
شد و موجودات بصفت عدم شدند این چیست تاختن آوردن
لشکر صفت غنی و بی نیازی از کمین عزت و قهاری انکه این خطاب
که گوید لمن الملک الیوم این خطاب از صفت غنی بود که ولایت ولات
قهرست و آن خطاب اول که گفت الست بربکم از صفت جود رفت
زیرا که ولایت ولات لطف وجود بود انکه چون مدتی برامد دیگر باد
عنان صفت غنی در دست صفت جود نهند و قدرت را و حکمت را
و صفت فضل و عدل را درکار آرند انکه گویند ای کفار شما بصفت
قدرت و حکمت ما در بدرقهٔ صفت عدل ما بدوزخ روید و ای ابرار
شما بقدرت و حکمت ما در بدرقه فضل ما بهشت روید ان الابرار لفی
نعیم و ان الفجار لفی جحیم الحکیم الذی حکم علی من شاء بما شاء فمن مقبل البس
صدره صدرة الموافقات و مدبر کساه سرابیل المخالفات فمن مقبل
خصه بالقبول و مدبر حکم علی غصن عهده بالذبول و من سعید اطلع من فلک
الافضال شمس جده و شقی طبع علی قلبه بطابع الرد فلم ینتفع بشیء من
جده هذا بلعم بن باعور علم اسم الله الاعظم و شرب من کاس الطاعات
دما قادم یخطر بباله ان یقاسی بعدا و فراقا لما طلعت من افلاک الله
شموس التقدیر ربط مع الکلب هذا من عجایب اسرار الغیب قال جل
فمثله کمثل الکلب و هذا کلب اصحاب الکهف اصبح مضروبا مطرودا
و امسی مقبولا مودودا اصبح و لا خطر له عند احد و امسی کما قال الله تعالی
فی حقه و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید اصبح و قد رده قلبهم و امسی کما قال
جل جلاله رابعهم کلبهم لعمری الصورة فی الحقیقة محمودة و العبرة بالقضیة
مشهودة علی جهاد و کار اعتبار بصورت نیست که اگر اعتبار بصورت بودی
خاک را با این انشراح چه کار بود این افتادگی است عجیب را باتو و ترا

با غیب ما عشق باختیار ای جندار و زنگار کسی که در دامی می دود ناگاه
موکل این حدیث درآید و کمندی از طلب در گردن وی افکند و می کشد
همراه تا سر دار یا سر تخت شود بیه بود دست در مجلس سامانیان همی
برفت از این حدیث بجست بگوشهٔ دلش درگرفت آواز غارت در داد چون
ساعتی برامد حالت باز گذشت پشیمانی پدید آمد با پیری از پیران عهد
قصهٔ خود بگفت پیر گفت از آنچ داشتی هیچیز در صحبت تو هست گفت
این کلیم که بر سفت من است از آن است گفت کلیم است که حجاب
در بیتم است کلیم بیند از بینداخت حالت روی نمود چون بازی پاک
باید باخت مرد که استاد تر برهنه تر استاد همگان در شریعت و طریقت آن
مهترست که در خاک مدینه خفته است چندین هزار سال جبرئیل طاعت
آورد شب معراج با او گفتند اگر طرازی می خواهی آستین عهد خود را
غاشیهٔ این مرد بر دوش افتخار خود نه بامداد برخاستی در خانه نان نه
و شبانگاه نان نه استاد همه عالم بود و از همه مفلس تر بنگر که چونه
برهنه ش لیس لک من الامر شیء این صد هزار مرقع که در عالم می پوشند
بطفیل آنست که بوک بوی مفلسی بیابید اما فقر دیگرست و گدای دیگر
تک او جل جلاله شما را فقیر خواند برای آن بود تا همه تان رد کنند تا
همه او را باشند آمدیم بسر حرف اول عایشه رضی الله عنها در حق
مصطفی صلی الله علیه چنین می گوید کان یخلو فی غار حری در غار عزت
در حری حریت خلوتگاهی ساخته بود تا مرغ ظنون چون انجا رسد
برتو و هم بیفکند الخلوة من امارات اهل الصفوة همی بی او نقاب رفع
النقاب فجاءه الحق و هو فی غار حری ناگاه از عالم غیب فراش لطف
در رامد و در غار آب اسرار بزد و فرش [illegible] بگسترد [illegible] بساط صفا
بسط کرد و چهار بالش خاتم الانبیاء در غار عزت نصیب کرد بنازنین سینه

دکان نابرده این معنی بیامد و در آتش بگرفت یا جبرئیل گاه آن آمد که
بر طاوس دربوشی و مرکب رسالت را ساخت نواخت بر نهی و
طناب سراپردهٔ حشمت یتیم بوطالب در شاخ سدرة المنتهی بندی
یا جبرییل از عالم روحانی بعالم جسمانی رو بقبیلهٔ رو که آنرا قریش گویند
دران قبیله شعبی است که آنرا بنی هاشم گویند مصطفی گفت ان الله
اصطفی کنانة من ولد اسمعیل و اصطفی من کنانة قریشا و اصطفی من
قریش بنی هاشم و اصطفانی من بنی هاشم این تاج رسالت ببر
و بر سر آن مرد سماری همت آدم صفوتی نوح دعوتی خلیل فصاحتی
اسمعیل نسبتی ایوب صبری الیاس سکر سلیمانی جلال یوسفی جمال
موسی صلابت عیسی زهد نه جبریل می آمد عبارت حواسی است
فجاء الملک فقال اقرأ آن ملک می آمد باشارت ملک کره معلمان بر
پیشانی از باغ وحی صادق نوبادهٔ اقرأ آورده سانی یا محمد اقرأ و قصه
و قصه تا باخر گفت اقرأ باسم ربک الذی خلق الایه ای جوامرد چون
استاد جبرئیل بود چندین رنج بر باید بذیرفت چون واسطه در میان
نبود بنگر که رسول چه می گوید فوقعت قطرة فی فی فعرفت ما کان
ما لم یکن قطرهٔ بود از بحر غیب که در صدف سینهٔ ما چکانیدند می
علم اولین و آخرین بود همه در صمیم دل ما قرار گرفت مردار دوا بو
که در خرابات آن جذبه افتد که در کعبه نیوفتد آن مردی شراب بر
کف نهاده بود خواست که بدهان برد می ناگاه سراب نقاب برداشت
سر کار دران بدید آنچ هفتاد سال دیگران هلاک برفتند بر بوک او
دران قدح بدید سحرهٔ فرعون را در عین جادویی رکافوری نکتهٔ توحید
نمودند اقض ما انت قاض انما تقضی هذه الحیوة الدنیا چون عنا
ساحری بود مدد بر مدد بود بدان ننگرستند که جادوان بودکی یا

عمل ایشان کید و اباطیل است گفتند ای رسن چند که مایهٔ سحر و
تخیلی و ای شعبده که محض کید و اباطیلی نقاب از روی بردارید
و خود را برنگ توحید بریشان جلوه کنید ای کفر و سحر که چندین
گاه معشوق ایشان بودی یکی حجاب از پیش برگیر و خود را بی
نقاب تعزیر و برقع تزویر بایشان نمای تا عجایب بینی تا اکنون
از مرگ می ترسیدند خود عاشق مرگ شدند فرعون بی عون
ایشانرا میگوید لاقطعن ایدیکم و ایشان میگویند و من تهدد
عریانا بدیباج کی بود که این ارجاف حقیقت شود و این خبر
معاینه گردد ما را خود خصم وجود ماست قضا رای امنیت ما آنست
که هم درین لحظت بر سر این صفت صفوت ازین عالم برویم و
غسل داده بدان حضرت شویم که نظر او جل جلاله ما را غسل داد
پیش از آنک لوث نظر ما بر ما نشیند در بدرقهٔ آن نظر بحضرت
رسیم یکی را از میان راه بگیرند ناگاه و بمقصود رسانند و یکی را
هر دم حیرت بر حیرت زیادت میکنند بلب جیحون آمد تشنگ شد
خواست که ببادیه فرو رود سد ذو القرنین پیش آمد زیر قدم
پست همه خشک دید بهر که رسید و خواست که از راه نشانی
طلبد همه راهی دل یافت خواست که بخانه باز شود راه نیافت
خواست که خویشتن را باز شناسد هر چند باز جست نام خود
گم کرده بود از غیب ندا آمد که بر جای قرار گیر که پیش راه بیست
و باز پس شدن روی نیست و درین شاه راه عزت ما چون
تو متحیر سرگردان بسیارست کز آب زنی ز دیده آن میدان را
ز دوی بر خم تیز درکه سلطان را هندی جان آزی بر شوق آن درگاه را
گوید چه خطر باشد اینجا جان را بحر عزت در تلاطم آمد امواج

عزت بجاست ارواح طلاب را بر تارک خود نهاده برد بجای که آنرا
بازار محبان گویند و دستهٔ طالبان خوانند چون انجا رسیدند با
ایشان گفتند سر دست داد دادید گفتند دادیم وحملها الانسان جان
بحسرت بدل کردند و دل باندوه و چون نیک نگاه کردند دستهای
خود تهی دیدند از سرا پردهٔ عزت این ندا بیایی کشت بر سر
آن بازار خیمهٔ اندوه بزنید و بدست حیرت خاک حسرت بر سر
می کنید که انک بدرت بود همین کرد چون از بهشت که مطیهٔ
اقبال بود بدنیا افتاد او را دیدند از غمام غم خون از دیده می بارید
و خاک بر سر می کرد گفتند یا آدم چه می کنی گفت از ماست که بر ماست
بحق حق که اگر کویصد هزار وبیست واند هزار نقطهٔ دولت بگشای
چشمهای حسرت بینی روان و اگر بدان کاه برگ رسی که در آن
دیوارست که رنگ روی تراجه رسید گوید این زردی حسرت
است چون آدم را نوبت بسر آمد و خواست که تختهٔ عدم بر خواند
و ایج می رود زفان حالت است جبریل از مقام خود آواز بر آورد
که نوبت آدم صفی بسر آمد او را حنوط از چه سازیم ندا آمد که در
جزیرهٔ بحر عزّ ما درختی است آنرا درخت حسرت گویند مشتی از آن
برگ حسرت بیارید و در کفن او ریزید که ما حنوط همه انبیا از این
خواهیم ساخت باز آی بسر سخن مشتی خاک بود در عین مذلت
بر دامی افتاده بای کوب اقدام شده همی سلطان قدرت و حکمت
بسر آن رسید و عنان باز کشید باین عبارت بیرون دادند که
انی جاعل فی الارض خلیفه و لسان حقیقت بر منبر طریقت می
گفت و مودع بسر هذه الخلیفه من حقایق الاسرار و بدایع الانوار
و لطف الصنع لطیفة. اختلفوا فی معنی جاعل منهم من قال انه بمعنی خالق

دحیت

ومنهم من قال انه بمعنی فاعل و الارض قیل انها مکه قال صلی الله علیه وسلم
الارض من مکة و لذلک سمیت ام القری و الخلیفة هو قایم مقام غیره من
قولهم خلف فلان فلانا و الخلف بتحریک اللام من الصالحین وبتسکینها
من الطالحین وفی التنزیل فخلف من بعدهم خلف وفی الحدیث یحمل
هذا العلم من کل خلف عدوله وفی خلافة آدم وذریته اقاویل احدها
ان الجن کانوا سکان الارض فافسدوا فیها وسفکوا الدماء فاهلکوا و
جعل آدم وذریته بدلهم وهذا قول ابن عباس و الثانی انه اراد قوما یخلف
بعضهم بعضا من ولد آدم الذین یخلفون آباءهم آدم فی اقامة الحق و
عمارة الارض وهذا قول الحسن و الثالث انه اراد خلیفة یخلفنی فی الحکم بین
خلقی وهو آدم ومن قام مقامه من ولده وهذا قول ابن مسعود وقالوا اتجعل
فیها من یفسد فیها الآیة وهذا جواب من الملائکة فاختلفوا فی جوابهم هذا
هل هو علی طریق الاستفهام او علی طریق الایجاب علی وجهین احدهما انهم
قالوه علی طریق الاستفهام و الاستخبار حین قال لهم انی جاعل فی الارض
خلیفة فقالوا ربنا اعلمنا اجاعل انت فی الارض من یفسد فیها ویسفک الدماء
اجابهم انی اعلم بخبرهم و الثانی انه جواب ایجاب وان خرجت الالف مخرج
استفهام کما قال بعضهم الستم خیر من رکب المطایا واندی العالمین بطون راح
معناه انتم کذلک فعلی هذا الوجه فی جوابهم بذلک قولان احدهما انهم قالوا
ظنا لانهم راوا الجن من قبلهم افسدوا وسفکوا فتصوروا انه ان استخلف
غیرهم کانوا امثالهم فانکر الله تعالی ذلک وقال انی اعلم ما لا تعلمون وهذا قول
ابن عباس وابن مسعود وقتادة و الثانی انهم قالوا یقینا لان الله تعالی کان
قد اخبرهم انه یستخلف فی الارض من یفسد فیها فاجابوه بعد ان علموا ذلک
منه بان قالوا اتجعل فیها الآیة وفی جوابهم بهذا وجهان احدهما انهم قالوا
استعظاما لفعلهم ای کیف یفسدون فیها وقد انعمت علیهم واستخلفتهم

فیها والثانی انهم قالوا تعجبا من استخلافه لهم ای کیف یستخلفهم فی الارض وقد علمت
انهم یفسدون فیها فقال انی اعلم ونحن نسبح بحمدک فی المراد به اربعة
اقاویل احدها نصلی لذلک قال الله تعالی فلولا انه کان من المسبحین
ای من المصلین والثانی معناه نعظمک وهذا قول مجاهد والاول قول ابن
عباس والثالث انه التسبیح المعروف والرابع انه رفع الصوت بذکر الله قاله
المفضل ونقدس لک قولان احدهما انه الصلوة والثانی نطهرک من الادناس
وفی قوله انی اعلم ثلث تاویلات احدها اراد ما اضمره ابلیس من المکر والتلبیس
والمعصیة والاستکبار وهذا قول ابن عباس والثانی من فی ذریة آدم من
الانبیاء والرسل الذین یصلحون فی الارض ولا یفسدون وهذا قول قتادة
والثالث ما اختص بعلمه من تدبیر المصالح واذ قال ربک معنیش آنست و
الله اعلم یا محمد یاد کن چون بگفت خداوند تو فرشتگانرا که من بخواهم آفرید
در زمین خلیفتی علما درین سخن گفته اند تا این ملائکه کدام بودند که حق
تعالی با ایشان این خطاب کرد بعضی گفتند جمله فرشتگان آسمان و زمین
بودند همه را در دار الملک جائی جمع کرد و بخطیب مشیت اشارت کرد
تا بر منبر قضیت منشور عهد خلافت خاک بر ارواح مقدسه خواند چنانکه
عادت سلاطین در فرستادن نواب بولایات حکمت باری عز اسمه
درین گفتن با ایشان چه بود آن بود که رب العزة آدم را و نجبا اولاد او را
بریشان خواست کزیدن و خواست فرمودن مر ایشانرا که آدم را سجده
کنید و بشغل آدمیان مشغول خواست کردن آگاهشان کرد تا چون این
مهمات پیش آید ساخته باشند و دل نهاده که کسی که از چیزی خبر ندارد
چون پیش آمد اضطراب کند و بعضی گفتند این خطاب با ابلیس بود
و با آن جمعی از فرشتگان که با وی برقیق بودند قال انی جاعل فی الارض
خلیفة اکنون در معنی خلیفه اختلاف کردند بعضی گفتند خلیفه خدای عز و جل

بود و نصب نایب در مملکت حکمتی تمام است که اگر سلطان همه کار مباشرات
خود کند هیبت سلطنت و سیاست بشود پس حق جل جلاله خواست
تا ملک آبادان می دارد و هیبت ملکی باشد و بعضی گفتند ما خلیفه شما باشد
یعنی چون شما را از زمین بآسمان باز بردم از پس شما زمین بوی سپاردم
و هر کسی که جای کسی بگیرد ویرا خلیفت وی خوانند قال الله تعالی وهو
الذی جعل اللیل والنهار خلفة الایه یخلف کل واحد منهما صاحبه الی یوم
القیامة قالوا اتجعل فیها این الف انکار نیست الف استفهام و استخبارست
یعنی اتجعل فیها من یفسد فیها ام من یصلح فیها لکن سخن مختصر کردند
پس گفتند ونحن نسبح بحمدک بضاعت طاعت خود نظر کردید و مداحی
خود کردید و ازینجا بزرگان گفتند ما ذل من ذل الا فی مقام القرب هر که
را ذلتی افتاد در مقام قرب افتاد و دلیل برین حال ملائکه که ایشان سخن
نیارستندی گفت چون خداوند سبحانه و تعالی با ایشان سخن گفت
بستاخ گشتند و بگستاخی گفتند آنچ گفتند و این انبساط موسی صلوات
الله علیه بر طور هم ازین بود ملائکه دو سخن گفتند عجیب یکی خود را ستودن
دیگر عیب دیگران یاد کردن و این شبه غیبت است و حکم حق جل جلاله
در غیبت آنست که طاعت غیبت کننده بستانند و بدین کس دهند که
غیبتش کرده باشند رب العزة با فرشتگان همین کرد طاعت ایشان نصیب
آدمیان کرد الذین یحملون العرش ومن حوله یسبحون بحمد ربهم الی قوله
ویستغفرون چنانستی که رب العزة ایشانرا فرمود که شما گفتند عیب ایشان
هم شما خواهید و در ضمن این اشارتی و چانهادا دوان بشارتی است
چنانستی که رب العزة جل جلاله گفت عیب تو می دانستم لکن عیب تو
بر تو ننهادم یاد نکردم هنر یاد کردم گفتم ان الارض یرثها عبادی الصالحون
ما مصلحان می خوانیم شما مفسدان چرا می خوانید و انگه ایشان خود را

بستودند شبه عجب بود و می که عجب بیدا آمد حق جل جلاله بدانش مبتلا
کرده لاجرم ایشان را بسجود آدم علیه السلام مبتلا کرد تا بیش هیچ مطیع
عجب نیارد و سری دیگر آنست که چون حق جل جلاله آدم را نام خلیفتی
داد می زفان خلق ازوی کوتاه کرد بحکم تلویح که وی خلیفهٔ ماست و ما
بغلط نظر نکنیم شایستهٔ را خلیفت کنیم نه ناشایستهٔ را یا بسبق که ایشانرا
تنبه افتادی که ما را در خلیفت او جل جلاله سخن نباید گفت چون سخن
وی گفتند عتاب بیابی گشت مم بقول و بفعل اما قول انی اعلم و اما فعل
اسجدوا لآدم اهل [illegible] گفته اند که ملایکه چنین داشته بودند
که علت نواخت [illegible] است و علت بعد مخالفت است اینجا گفتند
که ما مطیعیم وایشان عاصی کرامت و نواخت ما را باید حق جل جلاله باز
نمود که نواخت ما بفضل ماست نه بوسایل طاعت و ذرایع عبادات و ازین
بود که آدم را بیافرید و ازوی هیچ طاعت نا آمده و فرشتگان هفت آسمان
و هفت زمین پر طاعت کرده بفرمود تا انگرا تا این را که وی را سرمایه
نبود سجود [illegible] آن ملایکه که روی بعرش داشتند و منطقهٔ خدمت
بربسته بودند بفرمود شان با مست شان بعرش آوردند و بهترین همه
خدمتها سجده بود که اندروی امید قرب است بیش آدم بردند چو
بر قضیت فرمان برفتند اعراض اسمان از عرش و اقبال بر آدم در ملک نقد
نیاورد بنمود رب العزه که اگر خلق همه عالم از عبادت ما روی بگرداند حضرت
جلالی ما را نقصان نبود و اگر خلق همه عالم روی بمخلوقی آرند مم نیز بود و
ازین عجب ترست که از ملایکه زلت نبود نه در ماضی و نه در مستقبل و از آدم
در مستقبل زلت خواست بود چنانک گفت جل جلاله وعصی آدم اما در زیر
این سری بود و آن دیدن ملایکه بود که ما پاکانیم و دیدن آدم که ما مفلسانیم
ملایکه می گفتند و نقدس لک ای و نطهر انفسنا لک و آدم می گفت ربنا

ظلمنا انفسنا حق جل جلاله باز نمود که زلت زلت من نبود ما عزیز تر از پاکی پاک
تن ازین معنی بود که آدم را عز مسجودی داد و ملایکه را صفت ساجدی
تا هیچ مطیع عجب نیاورد و هیچ عاصی نومید نگردد و ازین دقیق ترست
چون ملایکه خود را مدح کردند حق جل جلاله خواست تا آن سری که وی را
در خلق است بایشان نماید و با ایشان گوید می که باشد بعصمت ما بود
نه بقوت خود آدم را بیافرید و بفرمود که وی را سجود کنید و آن یکی را که
داغ خذلان بر نهاده بودند و رقم خسار بر رخسار کشیده چون عنان
عصمت بر نداد سر باز زد بنمود بایشان که اگر شما را از ما عصمت نبودی
از شما همان آمدی که ازوی لکن موافقت شما در امری کردم منی شما نبود عصمت
ما بود تا بیش هیچ مطیع نظارهٔ طاعت نباشد لکن نظارهٔ منت ما بود چون
ملایکه این سخن بگفتند رب العزه فرمود انی اعلم من از آدم چیزی دانم که
شما ندانید که بیک زلت که نسیان ما بنا دل بود سیصد سال بگریست و
گریستن بر زلت از بیم فراق بود و بیم فراق از تاکد محبت بود من این
دانستم و شما ندانستید و ازین عجب ترست که ما در صدف صلب آدم
[illegible] قدرت ماست دری می بینیم که غواص مشیت بر خواهد آورد
ساحل فطرت بنهد چنانک نص کتاب گفت کنتم خیر امة من این دانستم
شما ندانستید و نیکوتر ازین همه هست انی اعلم من اولاد منه الخلیفة رجلا
هو سید الاولین والآخرین وانتم لا تعلمون من از اولاد این خلیفت خود
یک مرد دانم که سید اولین و آخرین است اگر من زلت آدم با جملهٔ فرزندان
او در پیشی بوی بخشم وی را آن منزلت و رتبت هست من ازین مقصدا
که شما گفتید عفو کنم تا عذر رسالت و کمال جلالت حالت او آشکارا کرد
[illegible] ای بیند [illegible] خود [illegible] نوادی و دوست دارد می
پای [illegible] انگنده میان زمی و خود بی [illegible]

الودود و قال ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات سیجعل لهم الرحمن وُدّاً
ودود مبالغت است از وادّ و روا باشد که گویی ودود بمعنی مودود
است الغفور کثیر المغفرة و الودود مبالغة من الواد یغفر لهم کثیرا لانه یودهم
و یغفر لهم کثیرا لانهم یودونه استاد ابو علی دقاق قدس الله روحه چنین
گفتی خص آدم بان خلقه بیده و خص موسی بقوله و اصطنعتک و خصنا
بقوله یحبهم و یحبونه این راه محبت بزبان بیان کردن آسان است اما بشرط
محبت قیام فرمودن کار مردان است حارث محاسبی گفت المحبة میلک
الی الشیء بکلیتک ثم ایثارک له علی نفسک و روحک و مالک ثم موافقتک
له سرا و جهرا ثم علیک بتقصیرک فی حقه راه محبت راهی است که باید که
خود را بکل مشغول محبوب کنی و جان و دل و تن را در راه او بذل کنی
و در سر و علانیت و سریرت موافقت او طلب کنی و چشم نخمی نصیب
خود بر حق او تقدیم نکنی و چون این همه کردی خود را افکنده عجز دانی
و شکسته تقصیر شناسی ابو القسم نصرآبادی گفت المحبة مجانبة السلوة
علی کل حال محبت آنست که هرگاه که دلت حدیث بی اندوهی کند نیزه و
شمشیر برگیری و بمحاربت بیش دل باز شوی **شعر**
اذا رمت منه سلوة قال شافع من الحب میعاد السلوة المقابر
ستبقی له فی مضمر القلب و الحشا سریرة حب یوم تبلی السرایر در کوی
کس را یارای آن نبود که حدیث محبت کردی همی ناگاه خروش کوس
کیکاوس محبت در ملکوت افتاد مقربان گفتند چه افتاد که چندین
هزار ساله تسبیح و تهلیل ما را بر باد دادید و آدم خاکی را بر کشیدید
و کسوت جلالت حالت بوشیدید خطابی آمد کمشما بدین صومعه
خاکی منگرید بدین در یحبهم جلالی نگرید که یحبهم و یحبونه جبرئیل
و میکائیل و عزرائیل و غیر ایشان دیگر بتسبیح و تقدیس راضی گشته

بودند و خرسند شده همی ناگاه قدم آدم در عالم آمد دوشها دیگر شد و
خوشها دیگر گشت ای جبرئیل ترا میان می در باید بست میکائیل را و
ای میکائیل ترا کار می باید ساخت خزانه داری را و ای عزرائیل ترا
دل خوش می باید کرد مبتذل شدن را و ای اسرافیل ترا تن در باید
داد جامه نو دادن را اول شربتی باید کشید تا غبار دعوی و نحن
نسبح بحمدک از شما فرو شود چه باید کرد اسجدوا لآدم بیش آن بادهٔ
گل شد و سجده کرد تا زیادت راه شما باشد نه زیادت راه او او
خود درین قبهٔ اختصاص است که ان الله اصطفی آدم و نفخت فیه
من روحی لما خلقت بیدیّ همه بیش آدم بسجود افتادند چون سر
بر آوردند معلم خود را دیدند مسخ گشته بر بیشانی او بدیدند آمده
و ان علیک لعنتی الی یوم الدین ما ازین خاک اشخاصی بدید خواهیم
آورد که معدن اسرار غیب من باشد و خزاین انوار توحید من
باشد ای آدم ترا این شرف که دادیم و این بزرگی که نهادیم بحکم آن
نهادیم که صلب با صلابت تو مستقر و مستودع مردی ساختیم که عنوان
نشور جلال و جمال او این است که انما خلقت ما خلقت لک لولاک
لما خلقت الکون موسی کلیم آن مهتر کریم در بردهٔ راز ظاهرش همه
سمع گشته بود و باطنش همه جمع شده شبی بر خاطرش خطرتی در آمد
در بـ العزم حشمت فکرت او را هزار عالم را لباس نبوت بوشید
باز شبی دیگر خطرتی دیگر در آمد هزار بیامبر را جان بر داشت نه
ای خطرتی که از خطر او هزار کس لباس نبوت بوشید و هزار نبی
جام مرگ نوشید این چنین خطرتی باید و این چنین همتی تا بر
فوق طور بیساط نور در مقام حضور بگوید اجعلنی من امة احمد
در جمله و تفصیل از روی تحقیق و تفصیل فهوه انبیا و جمله رسل

که در پیش برفتند همه مهدان قاعدهٔ دولت او بودند و موسسان
اساس حشمت او آدم که همای همایون عالم سعادت بود و قانون
و قاعدهٔ سیادت و فهرست دار الکتب موجودات و دعا معانی علم
بود طلیعهٔ طلوع آفتاب دولت او بود نوح که شیخ الانبیا و آدم ثانی
بود سپاه سالار ملت او بود خلیل که در مبارزت بود با خصوم مسکن
علوی و مرکز سفلی از آفتاب و ماه و ستاره و اصنام که خدای حضرت
او بود موسی که همه قراب زمین خیمهٔ قربت او بود در شوق امت
او بود عیسی که او را گفتند واذ تخلق من الطین کهیئة الطیر فتنفخ فیه
فتکون طیرا باذن الله اگر در عهد سلیمان مرغی بسیار رفت و نامهٔ او
بیلقیس رسانید این مبشر که از قدوم قدم سید المرسلین خبر
داد از برکات نفس او مرغ پران گشت مبشر نبوت او بود این
همه بحقیق و تلفیق بمدد توفیق گفته شد تا ترا معلوم گردد که همگان
جزو بودند و او کل که شتکان برگ بودند و او گل ای لفظ نبوت
طغرای بر منشور این کلمات کش آدم و من دونه تحت لوای یوم
القیامة ولا فخر درستست که مهتر را صلی الله علیه وسلم بمعراج بر
و این بردن عجیب نیست زیرا که اگر دوامی باشد که دیو بحکم تسـ
بیک و تبه از شرق بغرب رود چه عجب باشد که سید ساد
و منبع عز و سعادات و قانون دول و مقدم اخر و اول قدم بر
افلاک نهد و اگر در عقول مستبدع نمی آید که جبرئیل امین که بیک
درگاه نبوت است و خادم حضرت رسالت است بیک طرفة العین
از سدرة المنتهی باین دایرهٔ غبرا می آید مستبدع می آید که انک
فلک بفر او فلک گشت و ملک بسر ملک گشت هر بد رقهٔ جذبات
عزت که اسیر کرد بعهده بحضرت قربت رسید مصطفی را صلی الله علیه وسلم

بآن عالم صفا بردند سرای فضل بروی عرضه کردند دار عدل بوی نمودند
آن بادشاهی که دو دست دارد و کوشکی ساخته است دست دو ست
بگیرد و گرد کوشک می گرداند و آن مواضع بوی نماید دار فضل و دار
عدل و مخدرات و مخبات بروی عرضه کردند تا دیگران از شنیده
گویند و مهتر اولاد آدم از دیده آری سر طراه تو آنست که ایمان تو بغیب
بود ترا چاکری و غلامی دیدهٔ خود نمی باید کرد که کدورت تهمت دارد
چاکری سان محمدی می باید کرد که پاکی و طهارت عصمت دارد لکن مصطفی
را بمعراج بردند تا منبسط گردد و گستاخ شود تا چون فردا میبت
و سیاست دوزخ آشکارا شود و آدم و نوح و خلیل و موسی می گویند
نفسی نفسی او می گوید امتی امتی و این خبر اثر خود نماید که آدم و من
دونه تحت لوای یوم القیامة یا محمد اگر تو اگفتیم فبهدیهم اقتده مقتدی
بصفت ایشان باش شب معراج همه را در بیت المقدس حاضر کردیم
تا همه متابع و مقتدی بصورت تو باشند مهتر چون در زمین بود موسی
او را می خواند یکی قدح شیر می آورد و یکی جام شراب دنیا غرار غدار
راه نشسته گلغونهٔ تغریر در روی مالیده اگر مهتر بما نظر کند عیب ما
نگردد و زهره ما شکر گردد و مهتر بزبان حالت بر منبر جلالت جواب
می داد ای دنیا دنیه این چه طمع خام است امشب فردوس ما را ای
آن ندارد که گرد سرا پردهٔ همت ما گردد این چه بازار چه تو ست
ای درویش اینجا سری عجیب است شب معراج همه ملکوت
پیش دیدهٔ وی آوردند التفات نکرد و چون بدر زید آمد و
زینب را بدید متعجب آمد واذ یقول الذی انعم الله علیه وانعمت
علیه امسک علیک زوجک واتق الله تعالی قطعة والسدی وسفین
الثوری موذنی حارثه انعم الله علیه بالاسلام وانعم علیه رسول

الله بالعتق امسک علیک زوجک یعنی زینب بنت جحش قال الکلبی اتی
رسول الله صلی الله علیه وسلم منزل زید زایرا فابصرها قایمة فاعجبته
فقال سبحان الله مقلب القلوب فلما سمعت زینب ذلک جلست وجاء
زید الی منزله فذکرت زینب ذلک له فعرف انها وقعت فی نفسه فاتی
رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال یا رسول الله ایذن لی فی طلاقها فان
فیها کبرة وانها لتؤذینی بلسانها فقال رسول الله صلی الله علیه اتق الله و
امسک علیک زوجک وفی قلبه علیه السلام غیر ذلک وتخفی فی نفسک
ما الله مبدیه فیه ثلثة اوجه احدها ان الذی اخفاه فی نفسه انه ان طلقها
زید تزوجها والثانی ان الذی اخفاه میله الیها وایثاره لطلاقها
قاله ابن جریج والثالث ان الذی اخفاه ان الله تعالی اعلمه انها ستکون
من ازواجه قبل ان یتزوجها قاله الحسن وتخشی الناس والله احق
ان تخشاه فیه قولان احدهما ان رسول الله صلی الله علیه وسلم خشی
مقالة الناس قال قتادة والثانی انه خشی ان یبدیه للناس کما یبدی الله
سره قال مقاتل بن حیان قال عمر بن الخطاب رضی الله عنه لو کتم رسول
الله شیئا من القرآن لکتم هذه الآیة فلما قضی زید منها وطرا زوجناکها
قال یحیی بن سلام فدعا رسول الله صلی الله علیه وسلم زیدا فقال
ایت زینب فاخبرها ان الله تعالی قد زوجنیها فانطلق زید فاستفتح
الباب فقالت من هذا قال زید قالت وما حاجة زید الی وقد طلقنی
فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم ارسلنی فقالت مرحبا برسول الله ففتح
له فدخل علیها وهی تبکی فقال زید لا ابکی الله عینک قد کنت نعمت المرأة
کنت تبرین قسمی وتطیعین امری وتتبعین مسرتی وقد ابدلک الله خیرا
منی قالت من لا ابالک قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فخرت ساجدة
قال لیس وجاء رسول الله صلی الله علیه وسلم حتی دخل علیها بغیر اذن

قال قتاده وکانت تفخر علی نساء النبی صلی الله علیه وسلم تقول اما انتن
فزوجکن اباؤکن واما انا فزوجنی رب العرش تبارک وتعالی حدقهٔ
نبوت که کحل عصمت درکشیده بودند بدان بوشیده افتاد گفت سبحان
الله مقلب القلوب بر عجب وقت کدرد که از محبت چندان فریاد کند
که دوزخیان را بروی رحمت امد زیراکه اتش دوزخ پوست سوزد
وآتش محبت جان شمشیر غازیان با جان دوستان آن نکند که آتش
محبت با جان محبان کند هر که لباس سلامت دارد کوی اسپ در
میدان محبت محبت سلطانی است قاهر هر چه دارد بستاند ودرخت
دینه غارت کند وخانه خراب کند وآتش درزند سید کونین بدر خانهٔ
زید آمد وان نظر بیفتاد وان نظر نظر اول بود ومرد بنظر اول مواخذ
نبود لکن بدان نظر او لحزمن اصطبارش برباد شد چهره روی
بآسمان کرد که یا مقلب القلوب کرداننده دلها توئی این کار توست
ای جوانمرد یک خطرت از قربان برابر بود با صدهزار سال اعراض
از بعید ان مثال این چیست بود ملوک دنیا ستوربان ودربان
هزار سخن بیهوده بگوید وملامت نیابد باذکر ندیم که با ملک هم زانو نشست
طرفة العینی با وجه نظر کند یک روی گردن را از پادشاه جزا
گردن زدن باشد یا محمد نظری از تو بغیر ما صعبتر از هر چه امت
تو کنند تا قیامت ما قادر بودیم که آن نظرت وآن خطرت را از ساحت
سرا پرده دل تو و دیدهٔ تو دور داشتمی لکن ما را دران رازی است
ولطیفهٔ آن لطیفه چیست دل مفلسان وشکستگان خوش کردیم بنمودیم
که محمد با جلالت حالت وبسالت رسالت نبوت خود نتوانست دل
نگاه داشتن مسکین بیچاره کی تواند دل نگاه داشتن روان لیغان
علی قلبی الحدیث فلما قضی زید منها وطرا زوجناکها مه عالم طالب مراد

تا و ما طالب مراد تو موسی میگوید و عجلت الیک رب لترضی و ما ترا می گوییم
و لسوف یعطیک ربک فترضی سرای دولت دنیا و عقبی بدنیا شریعت
برضاء تو و بعقبی رحمت برضا تو بدنیا گفتم فلنولینک قبلة ترضاها و بعقبی
گفتم و لسوف یعطیک ربک فترضی در هر دو سرای خلق را آن باید کرد
که رضاء ما بود و ما آن کنیم که رضاء تو بود آن که رضاء ما جوید بدان جوید که
دی آن ماست و ما که رضاء تو طلبیم بدان طلبیم که ما آن توییم ای دوست
ما خود زنی راجه مقدار بود بیت المقدس را قبله کردیم و گفتیم روی اینجا
آرید و ترا همت کعبه بود و بزفان نمی گفتی بدل می اندیشیدی ما گفتیم
فول وجهک شطر المسجد الحرام خدمتی بود از آن من نزد شما و رحمتی بود
از آن شما نزد من خدمتی که از آن من بود گفتم بیارید از آن جهت که دوست
ما می خواهد بس رحمتی که از آن شماست نزد من دوست می خواهد
که بدهم باز دادم علی القطع و التحقیق بدان که جمله موجودات که بحکم کن
بصحراء فکون آمدند هیچ ذات را ان کمال و هیچ صفات را آن جلال نیابد
که ذات احمد و صفت محمد را آمد چون امت خیر الامم باشد دلیل آن بود
که نبی خیر الانبیا باشد آدم عزیز عالم بود لکن او را عتاب از پیش
و عفو از پس چنانک گفت جل جلاله و عصی آدم ربه فغوی ثم اجتبه
ربه فتاب علیه و هدی باز مصطفی را عفو پیش آمد و عتاب از پس عفا
الله عنک لم اذنت لهم و اگر ادریس را کرامت معرفت بسیر کواکب بود
مصطفی را صلی الله علیه و سلم جای رسانیدند که سیر کواکب را بر وی راه
نماند نوح علیه السلام قوم خود را عذاب خواست لا تذر علی الارض من
الکافرین دیارا مصطفی گفت اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون کسی را که بر دشمن
چنین شفقت بود بر دوست چگونه باشد ابرهیم را خطاب آمد انی جاعلک
للناس اماما باز مصطفی را شب معراج در بیت المقدس امام انبیا کرد

و اگر ابرهیم را قوت یقین داد تا جبرئیل را گفت اما الیک فلا مصطفی را
قوت از آن ابرهیم در گذاشت تا گفت لی مع الله وقت الحدیث ملک
مقرب جبرئیل و نبی مرسل خلیل و اگر سلیمان را ملک دنیا داد مصطفی را
ملک قیامت داد چنانک گفت لوآ الحمد بیدی و لا فخر کسی که زیر لوآء او جن
و شیاطین باشد کی برابر بود با کسی که زیر لواء او خلق اولین و آخرین
باشد و اگر موسی را عصا ثعبان گردانیدند تا جادوان را مسخر کرد مصطفی
را قضیبی کرامت کرد و بتان را مسخر کرد سجود کردن بت عجیبتر از
سجود کردن حیوان عاقل ممیز و اگر موسی را کرامت داد تا قوم او
بدریا بگذشتند که دامن ایشان تر نگشت مصطفی را کرامت داد تا امت
او بر دوزخ بگذشتند که دامن ایشان خشک نشد و اگر عیسی را باسمان
چهارم بردند او را بقاب قوسین بردند این همه معالی و معانی و فضایل
و شمایل در ذات مطهر مصطفی سید کونین جمع کردند اما صفت قدوسیت
بکس ندادند المجید بزرگ قدر و نیکو عطا عرب چنین
گوید امجدت الدابة و مراد آن باشد که علف نیکش دادم و عطاها بدی
از اسمه در حق بندگان و اگر چه مستید بر اکندگان در حق و عد نیاید
ان من ظن ان نعم الله علیه فی مشربه و ملبسه و منکحه فقد قصر علمه مرجه
دو میان در ان با تو شریکند آنرا حقیقت نعمت مشمر حقیقت نعمت دین
است و ثبات در راه یقین است نعم الله علی عباده شیآن تعلیمه ایاهم
اسمه و تعریفه ایاهم نفسه اجماع اهل حق و حقیقت است که الدلیل
علی الله هو الله و من لم یجعل الله له نورا فما له من نور راه نماینده بخدای
هم خدای است حق جل جلاله خلق بعد الوجود همچنان اسیر قدرت
الله که قبل الوجود چون بعد دم بودند اسیران قدرت بودند خدا
بوجود آوردی بید خواستی نیاوردی و اکنون که موجودند هم اسیراء

قدرت اند خواهد بدارد و خواهد بدارد بعد الوجود همان اند که
در حال عدم بودند و او جل جلاله بعد الایجاد همان است که قبل الایجاد
بود پس وجود خلق کنون شبیه عدم است و بقا ایشان با مزاج فنا
و فانی و معدوم را راه بردن و پاداه نمودن محال است و ازینجا گفت
رسول صلی الله علیه وسلم والله لولا الله ما اهتدینا الی اخره وقد قال علیه
السلام بعثت داعیا الحدیث علی الحقیقه راه نماینده خدایست جل جلاله
و عقل آلت نه علت اگر علت معرفت عقل بودی بی عقل را معرفت محال
بودی و رب العزة جل جلاله از هدهد خبر داد در مصحف مجید وجدتها
وقومها یسجدون للشمس من دون الله و اتفاق است که مرغ را خرد
نیست و از نمل خبر داد قالت نملة یا ایها النمل الآیه و اگر نمل را معرفت
خدای جل جلاله نبودی کی دانستی که سلیمان کی باشد و اجماع است
که نمل را عقل نیست پس عقل آلت است معرفت را چنانک بصر
آلت است رویت را سری دیگر عقل دلیل سببی است وجود
معرفت را چنانک ذکر و انثی سببی اند وجود ولد را و اگر ذکر
انثی بهم گرد آیند و کمال قدرت خود را کار بندند تا لحق ولد نیارد
ولد نیاید دلیل و عقل را همچنین می دان یا لله العجب در فرجی که
وطی توان کرد و مقدور مخلوقان است کس را قدرت نیست که در
ولد نهد بی اجازت مشیت قلبی که در قبضه حق است و مقدور مخلوق
نیست کس را قدرت بود که در اینجا معرفت نهد بی توقیع ارادت و
این اشارت از آن خبر کردیم که القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن
الحدیث و آخر حدیث این است یقلبها کیف یشاء ان یشاء الی عدله
وان شاء الی فضله و این اصبعین بمعنی مثل است نه بر سبیل تحقیق
در میان خلق متعارف است که کسی که مغلوب کسی باشد گویند فلان

در میان دو انگشت فلان است هرچه خواهد کند ازین کلمه قاهری و
مقهوری و غالبی و مغلوبی خواهند و دلیل برانک قلوب در تصرف
بندگان نیست که چون بصر رسول بر زینب افتاد گفت یا مقلب القلوب
ثبت قلبی بعضی از بزرگان طریقت گفتند لا یعرفه الا من تعرف الیه و
لا یوحده الا من توحد الیه و لا یومن به الا من لطف له و لا یصفه الا من
تجلی لسره و لا یخلص له الا من جذبه الیه و لا یصلح الا من اصطفاه لنفسه
او لا گفت لا یعرفه الا من تعرف الیه او را نشناسد مگر آنکس که حق جل جلاله
خود را بوی آشنا گرداند اگر چنان بودی که خلق بجهد طلب خود بحق
رسیدندی در عالم بت پرست نبودی زیرا که همه در طلب اند قال الله
تعالی ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی ترسا از مسیح و یهودی گوید جهود
از عزیز و ازین لطیف تر هست هرچه دیر بطلب نتوان یافتن و اگرچه
آن چیز را مقدار نیست بنزدیک خلق کس از جستن فرو نه ایستد و اگر
فرو ایستند از آن فرو ایستند که بکارش نیاید پس همه خلق محتاج حق
اند و سعادت هردو سرای در معرفت او جل جلاله بسته است معلوم
است که نایافتن از ناخواستن نیست همه میخواهند لکن تا وی نخواهد
نیابند و لا یوحده الا من توحد له ای اراه انه واحد و بر او جل جلاله یکی
داند مگر آنکس که وی جل جلاله خود را بوی یکی نماید و لا یومن به الا من
لطف له رب العزة را جل جلاله با مومنان لطفی است که با کافران نیست
اگر از آن کیمیای لطف که در حریره فضل است ذره بر شرک مشرکان و
کفر کافران باشد کفر کافران و شرک مشرکان عین توحید گردد و اگر از آن
شراب جان پرور که در قدح غیب دارد قطره در حلق خلق چکاند هیچ
مخالفت و منکر بر آن نماند نه خلاف و نه انکار نماید و لا یصفه الا من تجلی لسره
وی را صفت نکند مگر آنکس که او خود را بر سر وی پیدا کند عبارت ترجمان

سرّاست و سرّ نظارهٔ حق سرّ بیند زفان از دید او عبادت کند واین
زفان اهل معاملت است باز اهل حقیقت جنین کفته اند من عرف لم
یصفه ومن وصفه لم یعرفه عبادات نمودن و وصف کردن اخبار از غایب
است و تجلّی سرّ مشاهده است و در حال معاینه خبر دادن شرک است
واند رحال غیبت خبر دادن زور است از غایب خبر دادن غیبت است
واز حاضر خبر دادن ترک حرمت است مثل مشاهده قلب در دنیا جون
مثل مشاهدهٔ بصر ست در عقبی اکر در عقبی در حال مشاهده بصر
خبر دهد شاید که در دنیا در حال مشاهده سرّ خبر دهد حقیقت دان
که انجا که کفتارست دیدار نیست و انجا که دیدارست کفتار نیست خود
در حال مشاهده نفس زدن مسلّم نیست سخن کفتن جون بود محققان
جنین کفته اند هر کرا در باطن مشاهده درست کشت نخوامد که زفان او
بداند یا ظاهر وی را از ان خبر باشد جون از ظاهر خود دریغ دارد با
اغیار کی کوید در حکایات حلاج است که جون بکشتندش شبلی
کفت من آن شب با حق مناجات کردم تا سحرکاه بس سر بر سجده نهادم
و کفتم این بندهٔ بود از ان تو مومن و موحد و معتقد و از عداد اولیا این
جه بلا بود که با وی کردی بخواب در شدم ندا عزّت بسمع ما رسید مذ
عبد من عبادنا اطلعناه علی سرّ من اسرارنا فافشاه فانزلنا به ماتری آن
ترّه فروش است که او را بر سلعهٔ خود ندا کردن مسلّم است اما جوامری
را بر جوهر شب افروز ندا کردن محال است ولا یخلص الا من جذبه الیه
خالص نباشد او را مکر انکس که او را بخود کشد ذهب خالص آن بود که
در وی هیچ غش نباشد قال الله تعالی من بین فرث ودم لبنا خالصا سشری
که غذای تو لبنست و حظ تو بر فرث و دم بکذ نا نهدم و از هر دو نکاه داشتم
بنور توحید که حق ماست باید که برد نیا و آخرت بکذرد و از هر دو اثر

نکبود اکر اثری از دنیا یا عقبی بر توحید نشیند ما را نشاید ولا یصلح الا من
اصطنعته لنفسه د مرو را نشاید مکر انکس که او را کزیدهٔ خود کرداند همه
اسباب و علایق از وی قطع می کند تا مفرد و مجرد بماند و بیان این در قصهٔ
موسی است صلوات الله علیه بر دست وی خون قبطی بر اند تا خلق قصد
کشتن وی کردند وی بکریخت بغربت افتاد ده سال شبانی شعیب کرد
انک او را زنی باید که نصیب شهوت است ده سال با فتاب باید بودن
و ذل شبانی باید کشیدن انک او را حق باید بی بلا و عنا و ذل در ذل و فقر
در فقر طمع داشتن محال است جون عروس در کنار آمد برجاش قرار نبود
زیرا که قرار نشان سلوت است و سلوت اندر محبت شرک است جون
موسی رفت در میان بیابان شب تاریک کشت و ابر برامد و رعد و
باران بدید آمد زن را درد زادن کرفت باد در آمد و کوسبندان را پراکند
مقدحه برداشت تا آتش زند مقدحه جون طبع بخیلان کشت زن می نالید و
کوسبند می دمید جون بدست موسی هیچ حیلت نماند آتش من جانب
الطور نارا بوی نمودند اول که این حدیث آتش در آتش است از انجا که موسی
تا انجا که آتش دید مسافت بسیار بود اما محبت بعد را قرب کند جون
ی انجا رسید که از آتش جذوهٔ بیارد و لسان محبت بر منبر قربت ندا
کرد هذه النار تحرق القلوب و الارواح لا الصور و الاشباح انکه ندا آمد
و اصطنعتک تو را کزیدهٔ ام خود را کجز با من نیارامی آنکه ما را شاید با جلالش
آرامش ندهند با حرام کی رها کنند ندیدی که رب العزة جه کفت وحرّمنا
علیه المراضع و انکه بحقیقت دان که کلم موسی من حیث موسی و لو کلم موسی
بعظمته لذاب موسی با موسی که سخن کفتند در ظل لطف خود کفتند اما اکر
بصفت عظمت با وی سخن کفتندی با دل قدم در اول قدم بکداختی که
از وی نام و نشان نماندی باش تا ما بصفت خود بر کوه تجلی کنیم تا عجائ

یعنی عجب کاری است طور سینا را تجلی بود و دک شد و دلها را تجلی است
و مردم اهتزاز و طرب و تازگی بیش آید طور سینا محل نظر آمد بخود
آمد طاقت احتمال نداشت اما دلها که محل نظر آمد بخود نیامد بصفت وی
آمد که القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن سرّی دیگر نظر وی
جل جلاله بطور نظر قهر بود باز نظر او بدلها نظر لطف بود و حکم قهر نیست
کردن است و حکم لطف برجای داشتن موسی سوال کرد مستحق قهر
گشت سایهٔ سوال موسی بر کوه افتاد دک شد با موسی بی واسطه سخن
گفتیم و این میراث بس از وی دلها عزیزان را دادیم هر کجا دلی است آنجا
موسی است و هر کجا سینهٔ است آنجا طور سیناء است و موسی دل بر
طور سیناء سینا بر سینه در مقام کلام گاه بر بادکی نور گاه بر مرکب ظلام
ویسبحوه بکرة واصیلا ما را که اصحاب حدیث گویند زیرا که ما را با خدای
حدیثی است و خدای را با ما حدیثی است الله نزل احسن الحدیث
ومن اصدق من الله حدیثا ما گوییم چون بنماز درایی که مقام مناجات
است هیچ خاموش مباش حدیث می گوی اگر مقتدی باشی و اگر
مقتدی یک امام را دیده بر قهر الهیت افتاد دیگر امام را دیده بر کمال لطف
رحمانیت آن امام را مهر بر لب نهاد و این امام را رحمت بر بساط انس
نشاند و روا باشد که گویی یک امام را دیده بر قهر الهیت افتاد دیگر امام را
بر خلق نبوت هیبت سلطنت گویند کار را خاموش کند اما در حضرت
خلق محمد عجب نبود که سنگ تسبیح کند و کاسه و ضب ثنا گوید آن یک امام
بهیبت الله نگرست و ما الله سرّی عظیم دارد دهان را ببست بر مثال
ما الله و آن دیگر امام بلطف رحمانیت و خلق رسالت نگرست دهان
را باز کرد بر شکل دال محمد چون بحقیقت بنگری میم دو دال یک مشرب
ذلال سنت برداشتند زیرا که لا اله الا الله تا با محمد رسول الله جمع نکنی

ایمان تو ایمان نیست و اسلام تو اسلام نیست سب گویی که در بود
پای در عنبر زد بر طرف قمر بر دفت سر تا سر زد محققان اهل معرفت
چنین گفته اند که گفتار نشان شوق است و خاموشی نشان اضطراب
و عجز و عاجز را دوی گفتار نبود و لهذا قال صلی الله علیه وسلم فی شان
و سکوتها رضاها ذنی که در پرده بود وی را بتکلف سخن حاجت نیست
زیرا که مضطرست در علت حیا انک مضطر باشد در علت حیا تا گفت
وی را گفته انگاشتیم پس انک مضطر باشد در مشاهد و مطالعت جلال
اگر نا گفتهٔ وی گفته انگاریم چه عجب پس برین تحقیق بین الامامین
خلافی نماند ان صلوتنا هذه لا تصلح لشیء من کلام الناس در ابتداء عهد
اسلام در نماز سخن گفتن مباح بود انگه مصطفی گفت صلوات الله علیه
نماز مقام رازست و در مقام راز روا نیست که جز با دوست سخن
گوی انگه وی جل جلاله قرآن بفرستاد و این قرآن حدیث اوست با تو
گفت چون با ما حدیث گوی همه حدیث ما گوی و انک ما را با هیچ ظاهر
حدیث نیست حدیث ما که هست با دلهاست بل هو آیات بینات و
ظواهر و سایط و وسایل است و استار و خدور است معانی غیب را
ت جبرئیل را علیه السلام بفرستادند که قبضهٔ خاک بگیر از روی زمین
ئیل بیامد تا بگیرد زمین فریاد خواست زیرا که زمین بر مثال حقهٔ بود
درّهٔ حقه آن قبضهٔ خاک که صدف درّ سرّ آدم بود آن فریاد کردن از
سرمایه غارت کردن بود جبرئیل باز گشت اسرافیل را بفرستاد همچنین
فریاد خواست میکائیل را بفرستاد فریاد خواست باز گشت عزرائیل
بفرستاد زمین فریاد خواست اعوذ بالله منک او گفت اعوذ بالله ان
اعود الیه و لن امضی امره یک قبضه خاک بقهر بی رضا زمین بگرفت و
زمان کرد که این قبضه بتو باز رسانم حکمت درین قبضه چیست آدمی

لطایف و اسرار غیب در ظرفی ودیعت می باید نهاد بهتر خاک را بگرفت
و بهتر روح را در وی ودیعت نهاد زیرا که ضد بودند اگر همه روح
بودی روزگار بی لوث بودی و افعال بی تخلیط و افعال خالص دنیا را
نشاید و آدم را در ابتدا برای کدخدای دنیا آفریده بودند خاک را با
اسرار جمع کردند چیزی می بایست که اسرار در وی مصون بود اسرار
در خاک جمع کردند تا در وی نتابد و خصم بر پی نیاید آن خاک بود برای
روزاند و ختن اصحاب ظاهر را بود لشکر مشیت بی علت کمینی از
خاک بر آورد تا ابلیس بخاک نگرد اعتراض کند لعین شود و برا از آتش
آفریدم و او ندانست که آتش بر آتش سزاوارتر ای لعین بآتش
افتخار می کنی تو آتش را و آتش ترا ای قارون بکنوز افتخار می کنی تو
کنوز را و کنوز ترا ای فرعون برود نیل افتخار می کنی رود نیل ترا و تو
رود نیل را ای موحد تو بما افتخار می کنی تو ما را و ما ترا در نهاد آدم صد هزار
سر تعبیه خواستند کرد بنگرستند در عالم امین تر از خاک کس نبود اسرار
در خاک تعبیه کردند بآتش ندادند که آتش سوزنده است و نیست
کننده ودیعت بدست خاینان ندهند بدست امینان دهند اسرار
محل غیرت بود زیرا که مخدرات حضرت غیب بود و پردگیان را با
در پوشش ندارند و هیچ چیز در پوشش چون خاک نبود خاک را پرده
اسرار ساختند تا محرمان باسرار نگرند و نامحرمان بخاک وصلی الله علی
محمد و آله **الباعث** قال الله تعالی وان الله یبعث من فی القبور بیدار
کننده خفتگان و زنده کننده مردگان و دست گیر درماندگان بحقیقت
بدانک انک اعتقاد کرد که او را بعثی و حشری در پیش است احوال خود
را مراقب بود و بر ادای فرایض و نوافل مواظب بود و دم بدم خود را
بگزارد حقوق مطالب بود و با نفس بذرات و بجنایت بحکم احتیاط

را در دین محاسب بود اما برین صفت که توی وطن انسانیت کعبه خود
ساخته هما نا از قیامت خبر نداری پیر بوعلی سیاه قدس الله روحه
وقتی در بازاری می رفت نابینای می گفت بحق روز بزرگ که مرا چیزی
دهید پیر از هوش برفت چون بهوش باز آمد گفتند یا شیخ چه بود
که از هوش برفتی گفت خود کسی را از روز بزرگ خبر هست و یلی
من المعاصی و للاخذ بالنواصی فی عرصه القصاص و احزناه علی قلة
الحزن و الهفاه علی قلة التلهف و احسرتاه علی قلة التحسر و انده و ما از
بی انده و واحسرتا از بی حسرتی عالمی مشغول باطلال و رسوم و
خالی بگذاشته حضرت حی قیوم بدان فرود آمده که کلاهی و قبای می
پوشد و دیگری در بالشی نشسته و مشق و حشمت بکرد او در آمده
و آن دیگری بدان فرود آمده که دراعهٔ در کند و موزهٔ در پوشد و بدان
و بدین در فرو می شود دین خود را دستمال ظالمان ساخته و آن
دیگری بدان فرود آمده که سیاهی بر سپیدهٔ نقش می کند و نمی اندیشد
[illegible]ن آیت که رب العزه می گوید اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم
[illegible] دیگری بدان فرو آمده که بامداد بدکان شود و بد انگ و نیم دانگ
[illegible] بفروشد الم یان للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم الآیه آخر ازین
[illegible]فل و تکاسل و توانی و مسامحت امانی تا کی نسرین امیدش در باغ
[illegible]س رستست و گل دل نواز شکفته و خطاب لطف آمیز بیابی که هل
من جانی کف عزت از سراپردهٔ محبت اشکارا شدست و لسان
حقیقت ندا می کند که هل من مقبل رسالات مودت و مناشیر
دعوت بتوقیعات و طامات حقیقت نادی شدست و منادی
کرامت می گوید هل من قارئ کلمات جان پرور و آیات عقد نشر مطوی
خطاب می کند هل من سامع طروق مداینه با علام رعایت بیش

آمدست که هل من سالک تا بیت لطافت جوامع کرامت از اصداف
الطاف بصحرا آمدست هل من ناظم کعبهٔ سعادت در حرم ارادت
خود را جلوه میکند هل من قاصد دریا غیب مشحون بجواهر ایمان و
احسان زاخر شدست که هل من غایص جمال پر کمال که ان الله جمیل
یحب الجمال وعدهٔ وصال کردست که هل من عاشق بدرگاه من آی
تا با تو آن کنم که پدر و مادرت نکرد مادر چه کرد کامی براند پدر چه کرد
بی شهوت رفت کار مادر و پدر بنا بر شهوت است و نصیب و مارا
شهوت و نصیب نیست مادر و پدرت اکنونی اند و کار ما با تو ازلی است
این کارها با شما نه عاریتی است تا روزی بود و روزی نه تلاطم امواج
بحار اسرار غیبی است لمعان شموس افلاک احکام ازلی است نه
حاجتی بود در خدای بندگان که گفتیم الست بربکم و نه ضرورتی
باشد که گوییم لمن الملک الیوم لکن آن خطاب فتح باب الطاف ادامرست
و این خطاب طلیعهٔ مقدمهٔ امداد احکام است هزاران راکع و ساجد
بودند هزاران واله و واجد بودند همه با منطقهٔ عظمت و قرطهٔ خدمت
و صدرهٔ حرمت پاکردار با وقار با تسبیح تا تهلیل با تعظیم با تبجیل هم
قومی بی باک را بیافرید و برین همه مطیعان برگزید بی سابقت خدمت
بی وسیلت و شفاعت گفت ای مشت خاک الست بربکم نه من ...
شما ام اهل آسمان بطاعت و خدمت خود نظر کردند رب العزت در مستی
خاک ایشان را با ایشان باز نمود و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم الآیه لا نه فضیله
لانه وسیله لانه طاعة لانه بضاعة لانه خدمة لانه حرمة لانه عبادة لانه
جلادة بچه هنر که ترا بود بچه آلت بچه حالت بچه وسیلت بچه حیلت
بچه طاعت بچه عبودیت بچه عبادت جواب من باز دهید شما اند
من دانم قل بفضل الله قل ان الفضل بید الله قل کل من عند الله همه

ترس از آن است و هم بیم از آن است که بی وسیلت و حیلت گفتی یا
اکرمی جنایت و خیانت و جرم و سفوت کوی بر وما کجا دانیم شد ای دوست
اندیشهٔ بد در دل میاد که ما خواندگان خود را دور نکنیم دوستان خود
را رد نکنیم، آورده اند که مردی بود ببغداد توانگر و میراث خوار جماعتی
کرده بود رامدند و آن مال وی بخوردند و نیست کردند روزی از
سر تنگدلی خواست که خود را در دجله افکند بلب دجله آمد بسی با
خود خصومت کرد پس ملاح را آواز داد ملاح زورقی بیاورد و این
مرد را آنجا نشست چون بمیان دجله رسید پرسید که کجا خواهی رفت
گفت ندانم گفت از کجا می آیی گفت ندانم کشتیبان عاقل بود گفت
یا این مرد مفلس است یا بی دل یا گرفتار انکه گفت حال خود با من
بگوی بگفت ملاح گفت ترا ازان جانب برم باشد که فرجی بدید
آید وی را بآن جانب برد جوان از کشتی بیرون آمد و بر شط دجله مسجدی
بود در آنجا رفت ساعتی بود قاضی شهر با جماعتی از مزکیان و محتشمان
آمدند و بنشستند زمانی بود خادمی آمد از سرای خلیفه مشایخ
گفت اجابت کنید امیر المومنین را قاضی و جماعت برفتند و
جوان خود را در میان ایشان تعبیه کرد جمله بسرای خلیفه در
رفتند و بنشستند زمانی بود فرمان آمد که فلان را بفلان میدهد
...ن عقد ببندید قاضی خطبه بخواند و عقد ببست و دیگران گواه
شدند ساعتی بود خادم بیامد با ده طبق پر از زر و بر سر هر یک نافهٔ
مشک هر طبق پیش هر یک نهادند آن جوان را طبق نبود خادم امیر
المومنین را گفت جوانی مانده است که او را طبق نیست گفت نه نامها
نوشته بودی گفتند بلی اما ما ده تن را خوانده ایم یازده آمده اند امیر
المومنین گفت آن جوان را پیش من آر ... چون پیش تخت رسید

دعاء لطیف بگفت امیر المومنین گفت ما ترا بخوانده بودیم چرا آمدی در
سرای حرم ما جوان گفت یا امیر المومنین نا خوانده نیامده ام گفت ترا
کی خواند گفت ایشانرا که خواند گفت خدم ما گفت و مرا کرم تو سنت
چنان مدان که من اینجا بیکه خود آمده ام مرا مکارم تو شمه یاد گفت تعالی
امیر المومنین گفت مرحبا بداعیک ای غلام دوات و قلم و کاغذ بیاید
آورد بخط خود منشور ولایتش بنوشت و بوی داد و خلعتی نیکو
فرمود و مرکب خاص داد انگه گفت مرکرا خدم خواند صلت چنان
و مرکرا کرم خواند صلت چنین ای جوانمرد اینجا سری است مخلوقی
بحکم مجاز با مخلوق گوید مرا کرم تو بدرگاه تو آورد عطا این باید رب
العزة بحکم خداوندی خود ما را بخواند و گفت نه من آن شما ام بدین
امید ما قوی نگردد بالله العظیم که گردد امید آنست که فردا بسرا بقا
در آرد بر تخت رضا بنشاند شراب وصل بچشاند سماع بی واسطه
بشنواند حجاب بردارد دیدار بنماید این وصال و اتصال و اقبال و الطاف
الهی ما با این مشت خاک نه امروزین است از عدم بوجود آورد
و ایجاد را مضمون صفت محبت کرده اعتقاد آن داد که در دو
دوی نبود و محدث قدیم نشود لکن انصاف الطاف یحبهم
یحبونه بباید داد شعر مزجت روحک فی روحی کما تمزج الخمرة بالماء الزلال
فاذا مسک شیء مسنی فاذا انت انا فی کل حال آنچ حسین منصور حلاج
می گفت آواز آن سر خبر می داد که مقصد توحید همه موحد انست
و نظرگاه همه محبان بندادی که آن سر از طینه و حماء مسنون خاست
که آن بستر درا طینه بود انا الحق اشارت بطینه و حماء مسنون بود
اشارت باقبال ازل می کرد که در حق وی رفت که آن اقبال از نظر
سرشت پاک بود و الا از سرمایه خاک این دعوی بر نیاید که انا الحق

سوی این کلمه آن بود که لتا بالحق پیر دم گفت قدس الله روحه در یحبهم محبت
وی تعلق بخاک ندارد محبت وی بنظر ازلی او تعلق دارد که اگر علت
محبت خاک بودی در عالم خاک بسیار بود و هیچ محبت نه قرعه از
قدرت خود بزد ما بر آمدیم فالی از حکمت بر آورد آن فال ما بودیم ای
درویش او که بتو نگرد نه بحکم حال نگرد اگر بحکم حال نگرستی سرمایه
از تو باز ستدی اگر هر تاره موی از تو عزازیلی گردد و هر عضوی
فرعونی شود و هر ذره از تو نمرودی بود و هر طرفی از تو دوزخی
بود چون وی خواند کس را با تو کاری نباشد بو سلیمان دارانی
ببویزید بنوشت کسی که بروز غافل باشد و بشب بخسبد مرکز بمنزل
رسد بویزید جواب داد اذا هبت ریاح العنایة بلغ المنزل من غیر
کلفة چون باد لطف ازلی بجهد بمنزل رسد بی مکابدت و کلفت آد
جل جلاله مرد را در معصیت می بیند و می داند که توبه خواهد کرد ویرا
حکم از توبه کند نه از معصیت در حال می بیند که معصیت می کند و
داند که نیک خواهد گشت ویرا از صالحان شمرد نه از مفسدان
ولقد کتبنا فی الزبور الایه موسی در غضب الواح را بر زمین زد که
بیده با وی عتاب نکرد سلیمان اسبان بی جرم را بی کرد
وی خطابی نکرد زیرا که بگرد ظاهر ننگرست بسابقت ازلی نگرست
گاه بگناهی بگیرد گاه کوهی عفو کند رحمت را ما که در ازل ترا دوستی
اثبات کردیم خط بگرد تو در کشیدیم اگر معصوم آفریدیمی چنانک
می بایست آفریدیم گفته عزیزانست لا تثق بمودة من لا یحبک الا
معصوما اعتماد مکن بر دوستی کسی که ترا جز معصوم ندارد اگر ترا
عصمت اثبات کردیمی از تو همه طاعات و عبادات آمدی و حقوق
و مفروض و کلت زمره نداشتی که گرد تو گردد انگه که رحم تو و کسب تو

با ماه‌رو فا شریک کشتی و ما خداوندی ایم که ما را شریک نیست بجانکه
در ذات شریک نداریم در صفات هم نداریم ما مرکرا دوست داشتیم
کار وی بسازیم و خصمان او را کفایت کنیم من آذی ولیا فقد بارزنی
بالمحاربة هرکه با دوستی از ان من برون آمد با من برون آمد ست اول
فرشتکان بودند که در تو سخن کفتند راست کفتند لکن جون در تو
کفتند خطاب آمد باش شما حدث دوستان من بزفان می آرید
شما می دانید که ایشان با من جه دارند نمی دانید که من با ایشان جه
دارم شما را از اعمال ایشان با ما خبر ست از اسرار ما با ایشان خبر نیست
دیدی که با هاروت و ماروت جه رفت تا قیامت نکوسار با تشنکی بر
سر جشمهٔ آب زلال فرو کذاشته آن مردو زخم خوردهٔ قدم تواند
ابلیس را دیدی که در حق تو یک سخن بکفت انا خیر منه ملعون ابد
کشت آن زخم نه زخم ترک سجود بود آن زخم قدح زفان او بود. نوح
عزیز شیخ الانبیا مزارکم بنجاه سال کوس دعوت می زد جمعی اندک
مسلمان شدند آورده اند که مردی آن سنک دلان آن جندان
بزدندی که از هوش برفتی جون بهوش باز آمدی می کفتی الحمد.
آدی بنا هرجند قوی تر خواهد بود اساس محکم تر نهند و کل قوی
نوح تنک دل کشت از جفا قوم خود دعا کرد رب لا تذر علی الارض
من الکافرین دیارا آب بر کار و این عالم را زیر طوفان آرد رب العزة
فرمان داد ای آسمان میغ آب ریز ای زمین مان آب بر جوش
موجه در عالم حیوان بود هلاک کرد این جیست بدل دوستی ما
رنجی رسید این کین خواستن رنج دل یک تن درست از دوستان
ما هست غرودی یلبا آن همه طول و عرض بنیم پشه هلاک کرد این
جیست نفس یکبار درد دل خلیل ما و سلم جرا تو ما را دوستان

بلک عزیزترین دوستانی بیقین بدان که کار تو بفضل خود می خواهم ساخت
ان الله بالبریة لطفا سبق الامهات و الاباء هذا امر من الله ابتداؤه و
علیه تمامه. بویزید کفت اتعجب من حالتی انا فقیر فاجبتنی و انت
غنی عنی فاخترتنی انک مختار ما بود و منبع انوار ما بود و دلش آراستهٔ
نثار ما بود کار او کار ما بود و ربک یخلق ما یشاء و یختار. از علی رضی الله عنه
روایت کرده اند لا جبر و لا تفویض نه ترا افزار کذاشته اند و نه بتو
باز کذاشته درین دو میان بداشته سلسلهٔ است یک سر بلم یزل
و دیکر سر بلا یزال تا انجا که آن سر بجنبانند انجا این سر بجنبید و
صلی الله علی محمد و آله الشهید بعضی کفته اند بمعنی علیم است
و بعضی کفته اند معنی حاضر و این حضور بمعنی علم و رؤیت و قدرت
بود اما حضوری که باوصاف بشر لایق است رب العزة از ان منزه است
لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر و مما اعتقد الموحد الصادق و المؤمن
الموقن الموافق ان ما یعتریه من انواع البلایا و یتجرعه من کاسات الرزایا
حضرة مقصوده و مشهد معبوده قابل البلایا بالتقبیل و لم یعول علی البکا
العویل کما ورد فی قصة الخلیل انه لما وضع فی المنجنیق لم یلتفت الی الاغیار
لم یبال بالعقوبة و النار من کمال التحقیق محمد دلها کباب شد اجابت
را تسلیت داده که کفت من شهیدم که بر شما جه می رود و الکافرون
لهم عذاب شدید دلیلش آنست که مومنان را عذاب هست اما
شدید نیست عذب است زیرا که بر مشاهده است عجب کاری
است آنان که دوستان بود ند شکم بر می دریدند و آنان که دشمنان
بودند دندان می شکستند و خطاب می آمد واصبر لحکم ربک فانک
باعیننا لا جرم جنتی می کوید من اجمل بجینا و بخیه زیراکه آن روز که
فاذا شربت یا فتی فرستادندی مد بمان ابجد بود البلا للولاء کاللهب للذهب

محبتی که در وی بلا نبود چون دیکی بود که در وی طعم نبود حسین منصور
کفت ضاعف علی بحقک البلوی واصرف فوادی للذی تهوی
فاذا فعلت الکل فی ولم اترک لعدک حالة ترجی فانظر فهل عین لی انقلبت
عما تحب بحالة اخری معنی این ابیات آنست که بحق تو که بلا بر من
زیادت ومضاعف کنی در خزانه بکشای و بلا دمادم کنی و دلم را
کوی میدان بلا کنی و بچوکان قهر چنانک می خواهی می اندازی چون
تیرباران بلام کردی انکه نظر کن اکر دیده دلم از دوستی عدول کرده
باشد حکم کن حسین منصور طریقت است اینت دعوی بیت
کمان مبر که مرا جز تو یار خواهد بود ویا دلم جز از تو کسی را شکار خواهد بود
مرا جز از تو نخواهد بدن خداوندی وکرچه بنده ترا بی شمار خواهد بود
بدین حدیث تواند نکذاشت خواهم عمر بدان قدر که مرا روزکار خواهد بود
ایا قرار دل من کمان مبر که مرا بکیتی اندرنی تو قرار خواهد بود
اکر مراد تو این کشتن منست مرا بدین مراد تو بر اختصار خواهد بود
شرط مرد درین راه آنست که بجان پیش دل خود باز شود مرد هر کجا
بیند بجان خریداری کند مرد هر کجا سیلی بیند که می آید قفا پیش د
مرد هر کجا تیغی کشیده بیند جان باستقبال فرستد لیس للمومن ان یذل
نفسه برین سخن اعتراض نکند که کمال العز فی التذلل علی بابه
اذل فیا حبذا من مذل ومن سافک لدمی مستحل اذا ما تعزز قابلته
بذلی وذلک جهد المقل چه می کند عزا و با این مشتی خاک من طلبنی
وجدنی درخت فرو مته که الکبریاء ردائی در برابرست بو هو معکم اینما
کنتم مسکو که نمی درکه الابصار بادی عقل رمان است هو الاول د
هو الآخر می بیاید و می جه هو الظاهر نشانی می کند هو الباطن محو می کند
این همه بحیست تا موس ... حق ... خوف ...

محو کند نمی توان کفت که نتوان یافت که شریعت می خصمی کند و نمی
توان کفت که توان یافت که عزت رضا نمی دهد ای طالبان من عزیزم
ای قاصدان من متکبرم ای سالکان من جبارم ای محبان من اللهم
بادیه فرو شوی هر کجا نکری سنکها بینی بر جیده این کشتکان ما
اند من قتله محبتی اجاه من قتلته فدیته دیته می کراید دوستی
بکشم دست ان دیدار دهم طلیعهٔ لشکر نعمت که در رسد درکاه بیکا نکان
طلبد اما طلیعهٔ لشکر محبت که در رسد زاویهٔ عزیزان طلبد محبت
و محنت را نوشتن صورت یکی است لکن بنقطه تمیز کرده آمد
مرد نقطه پرست بوی رسد بنقطه نکرد اما مرد معنی طلب که بوی
رسد دیده از نقطه فراز کند جان در سر کار معنی کند شعر
ان الهوی لهو الهوان بعینه فاذا هویت فقد لقیت هوانا
واذا هویت فقد لقیت مذلة فاخضع لالفک کاینا من کانا ای
دنیاداران شما را دعوت و سور ای عزیزان شما را محنت و سوز
قومی را جان و قومی را جنین آدی آن هر کسی دهم اما این بلا
و محنت هر کسی ندهم فرعون مدبر را چهارصد سال ملک و عافیت
دهم و دردان باوی مضایقت نکنم اما اکر یک ساعت درد و سوز
و کرسنکی موسی خواهد ندهم ای نعمت دنیا می نکر تا کجاست
کردن افراختهٔ یک تاج را هزار بر سر نه وای و طالب محنت ها می
نکر تا کجاست افتادهٔ لکدی بر سرش زن ضرب الحبیب لا یولم
اکر همه ارواح طلاب و عشاق جمع کردند تا لشکر تیغ قهر کنند
نتوانند اکر صد هزار ... درین حالت که اره بر فرق زکریا نهادند کسی
از وی پرسیدی که چه می خواهی ... شوق
می آمدی که آن می خواهم که تا ابد می دلستن عزیزان ... آن

روز سلامت و عافیت بدرود کردند که این حدیث دربدر رفتند من احبنا
اهل البیت فلیلبس البلاء تجفافا فان البلاء اسرع الی محبنا من السیل
الی قراره درویشی بخانقاهی درامد آن خادم بجست و پای افزار
وی می ستد انکه کفتی بسلامت مستی و نشاید کفت درویش را
چون در خانقاه آید که از کجا می آیی و بکجا می شوی و بسلامت مستی
درویش چون آن بشنید پای افزار دیکر باره در کرد و کفت آن روز
که ما قدم درین راه نهادیم سلامت بدرود کردیم و ملامت همه عالم
را دل بنهادیم ست تا زیم بندکی بند قباء تو کنم و این سلامت
همه هم در کار بلا تو کنم ور ترا رای جانست که می را بکشی من همه
شادی بادی ببقاء تو کنم کبوتری در قفص بیمار شده بود کربه بعیادت
وی آمد کفت چونه کفت بسلامت تا ترا ندیدم تا وسوسه عشق
تو در من بیجی ار من همه عمر ناید هیچی موشی از سقف در افتاد
کربه انجا نشسته بود کفت قم فی عافیه کفت کف یدک عنی و انا فی
عافیه کفت درست خیز کفت تو از من دور که من خود درست
ویبلی المومنین منه بلاء حسنا بضعه نبوت با معدن فتوت کنج
کشتند دو بدر بدید آمد یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان یکی میراث
یک پدر برداشت مصطفی که بدر بزرکتر بود بزهر کشته شد فرزند
بزرکتر نیز بزهر کشته شد علی که بدر خردتر بود بتیغ کشته شد
که فرزند خردتر بود بتیغ کشته شد الرفق مع اصحاب البدایة فاما
الاکابر فلا رفق معهم هزار سال چون سکان بدین درکاه باید استادن
عین انتظار کشته و بی اختیار و بی ارادت بوده باشند که در باز کنند
و استخوانی بتوانند ازینک کس هست که هزار سال برین درکاه بنشیند
بسقد یرد در آرزوی جوابی سکانی [illegible] بوی نرسند

جواب سکان آن باشد که بران در دوکان از بامداد تا شب بایستد
شبانکاه در دربندند و سنک بر دو پیشان زنند سک بسنک بر نکردد
ای محروم بامداد تا شب بر در آن دوکان ایستاده و دیده بر نهاده
هیچ روز بود که قطعه کوشت بتواند اختند کفت نه اما معشوقه من
خود در دست ایشانست شبلی که سید عصر خود بود روزی
ویرا دیدند در خاک می غلطید و فریاد می کرد پس در ان میانه اشارتی
کرد که دستم کیر چون بوقت خود باز آمد کفتند ای شیخ آن چه بود
که می کفتی دستم کیر کفت ابلیس پیش ما ایستاده بود چندان
ناکسی خود دیدم در ان کال و جال که دست با بلیس دراز کردم که
دستم کیر مرا کفت با این ناکسی وید بحق که ما را است ما کسی را دست
توانیم کرفتن ما خود کسی را می جوییم که خود را بر فتراک وی بندیم
کفتم ای ملعون آن چندان سرمایه فقر که تراست مواساتی نمی توانی
کرد که در شیطانی هم سست آمدی ای درویش بسیار کسانند
که حسد می کنند ابلیس را در خطاب بی واسطه عزتی بود که سلطان
با کسی حدیث کوید وان حدیثا منک لو یعلمینه جنی النحل فی الباب
ود مطافل حدیثی بکو تا شاکر بر جنم بمن در نکر تا شوم عنبرین
[illegible] مردی بود در حق سلطانی خدمتی کرده بود سلطان او را کفت
چه می خواهی تا ترا بدهم کفت بکوش من چیزی در کوی روز بار عام
و اکر همه دشنام بود من خود کار خود تمام کنم الرفق مع ارباب البدایه
فاما الاکابر فلا رفق معهم مسامحت و مسامحت با کودکان است اما
در راه مردان همه تیر دلدوز و آتش جان سوز است البحار خزانة
الجواهر و السماء خزانة الملائکه و الجبال خزانة الذهب و الفضه و
الجنان خزانة الحور و قلوب الاحباب خزانة الاحزان جنید [illegible]

کردی کفتی حبیبی من ابلانی بک من اکمد دیده تو فکیک بو العباس عطا
کفتی لیتنی لم اعرفه کاشکی نشناختمی من که شناخت دمار از جان تو د
براورد باز بیری دیکو جنین کفت خود چه کردیی اکر نبودیمی صد
هزار شکر که بودیم و جون بودیم آن تو بودیم بنا راه محبت بر قهر است
و غذاء محب مردم شربت زهرست هذا موسی طلب الرویه فقوبل
بالرد و الجلیل رزق الرویه من غیر طلب و لا سوال لا لمزیة له علی موسی
صلوات الله علیه لکن الاحباب یحبون احتراق قلوب احبابهم
بتعززهم علیهم مصطفی را صلی الله علیه و سلم بمعراج بردند اسراری بود که
بکلمه درامد و اسراری بود که بکلمه درنیامد بحروف مقطع بکفتند بس
اسراری بود که بحروف هم درنیامد و جبرئیل را ما حرف مش راه
بود کفتند ما طاوس ملایکه و ما عابد سدره منتهی جون کار با سراری
رسید که در ظرف حرف نمی امد کمر رکاب داران و غاشیه کشان بر
بند و آن جتر را که طاوس حدیقه حقیقت و عندلیب باغ طریقت و
همای سرای شریعت است خدمت کن تا انجا که مقام توست جون
از مقام تو در کذشت تو متحیر وار بایست تا وی در ستر ستر غیب
بحضرت رسد جای که و هم ملک و بشر انجا نرسد و ادراک عقول و
احاطت الباب ازان قاصر اند تا ما با وی اسراری کوییم که در ظرف
حرف نکنجد و در تحت کلمه نامد عبارت ازان مقام در کلام قدیم حزین
بود فکان قاب قوسین او ادنی الایه و نشان ازان سر در مصحف مجید
جزین نبود که فاوحی الی عبده ما اوحی ای جوامرد ثم دنی کیف بود فتدلی
بی جون بود فکان قاب قوسین او ادنی بی [illegible] بود ای جوامرد مقصود
ان سر اول است که الاحباب یحبون احتراق قلوب احبابهم بتعززهم
علیهم تو بدان نه جه نکری که عزیز و از بردند و بسیار کی مقامات و کرامات

لطف و ظرف بلاد دند بنیکوی بردن نکری باز زودی باز آوردن می نکر
نعیمی است بخوف زوال معرض است و ثنا علی رغم الحسود و بینا حیث
کنشر المسک شیب به الخز شعر حدیث لو ان المیت یوحی ببعضه
لاصبح حیا بعد ما ضمه القبر فو سدته کفی و بت ضجیعه و قلت للیلی طل
فقد رقد البدر فلما اضا البدر فرق بیننا و ای نعیم لا یکدره الدهر
زار فی المحبوب لیلا فتعانقنا جمیعا و لحقنی و بلای طلع الفجر سریعا
لیت ان الفلک الدیار ارتد رجوعا لیت ان الشمس لم یخلق له الله طلوعا
جندین سال در انتظار بداشتند بر فکی می نمودند و کوشکی از طرف ستر
بر می کرفتند تا با صد هزار عشق و سوز لحظه ای می دید دکر باره برده فرو می کذاشتند
بس انکه جبرئیل را در میان آوردند و برده بر کرفتند و کار بجا مره بوی
تسلیم کردند انکه معده شبا رون جبرئیل را کفتند قدم باز کیر و اعداء خصوم
زفان دراز کرده ان محمدا قلاه ربه و ودعه این همه رنجها در حال فراق
و در ونکار انتظار بکش و این محن ایام اشتیاق بر بذیر و اکنون که ان عایات
محن منکشف و منجلی شد و بقاب قوسین رسیدی ما امدی باز کرد
قدم نهاده بردار ما رسیده روی ما زبس نه این جیست این سنتی است
نهاده ایم که فراق که اید جون کوه آید و از زوال نبود و وصال جون باد
که دیر امقام نبود شعر عهدی بهم و رداء الوصل یشملنا و اللیل اطوله
کاللمح بالبصر و الان لیلی مذ غابوا فدیتهم لیل الضریر فصبحی غیر منتظر
تنام اللیل اسهره و اشکوه و تشکره و لیل الصب اطوله علی المعشوق اقصر
کثیر الذنب الاان فرط الحب یغفره و کام جبه الواشین و العبرات تظهره
و اذکر خالیا بجی و انسی جین ابصره جون ببردند بسیاری وسایط در میان
آوردند نخست براق بود بس معراج بس رفرف انکه بر جبرئیل انکه غیب
بلک بود دم راه اسا را بدید جون باز آمد سبحان معراج بود نه رفرف نه دیدار
[illegible]

انسانه حدث بیت المقدس نه سخن آسمان و زمین ادی مرد چون پیش
سلطان در خواهد شد او را عجایب کامها باز دارد زیرا که قصد حضرت
دارد اما چون سلطان را دید و بیرون آمد هیچ حاجب کامش ندارند
بلی موسی را در باز آمدن دید لکن ان نه نمودن موسی بوی آن نمودن
آن بود بوسی آن نمودن چه بود نمکی بر داغ لن ترانی می باشید ند تا
بیتر آن تعز زیید اگر در باسیاری واسطه ببردند بی هیچ واسطه باز
آوردند زیرا که فراق که آید بیکباد آید و وصال که آید باسیاری وسایط
و وسایل بدرجات آید یعقوب را چون بفراق یوسف مبتلا کردند
بیکبارگی کردند کفتن بسرت را کرک هلاک کرد چون روزگار مساعدت
بخت و معاونت جدّ و مهبوب باد دولت و مواصلت وصال مقدمهٔ
خود بفرستاد نخست که شنید بوی شنید پس پیراهن دید پس خبری
یافت پس کفتند ای پیر بزرگ و ای عزیز عصر برخرکی ضعیف نشین
و چندین فرسنگ در پیش گیر و بمصر رو و ای یوسف جوان با صد
هزار آلت و عدت در خانهٔ خود بنشین که سنت راه عاشقی بیدری و
بسری بنگردد عشق هر کجا رسد تیغ می گزارد نه پدر نگرد نه پسر
انکه آن پیر عزیز می آید برخرکی نشسته هشت اطفال در پیش کرد
ای یوسف تو اکنون برخیز لشکر برارای هفتاد حاجب را در پیش
کن با هر یکی لشکری تعبیه کن و این جمال که هست بحکم طینت مضاعف
کردان بواسطهٔ زینت که الجمال ثلثهٔ طینه و ثلثاه زینة یعقوب می آید
در اشتیاق یوسف هشتاد سال در آرزو بوده پس بوی یکی یافته پس
قمیص بوی رسیده انکه غریب وار از زاویه بصحرا آورد و معشوق صد
هزار دلال بروی بکرده یا کثیر الدلال مستطرب الشکل بدیع الجمال فی الحسن
فرد انا راض لعبدک عبدکم مولی فاتخذنی لعبد عبدک عبدا هو حسبی

پرسند گوید این یوسف من هست گویند نه این چاکری از چاکران
وی است تا انگاه که هفتاد حاجب بگذرد یعقوب می گوید امروز چه
روز لشکر آراستن است و چه روز سیاه عرض دادن بود ای یعقوب
سنت ما آن رفته است که یک لحظت جمال محبوب بر دیدهٔ محب مباح
نکنیم تا در پیش دیدش را بحکم تحکم رقبا و وسایط خار قهر در نریزیم
و روزگار او بکدر صحبت اغیار منغص نکنیم عجب کاری صد هزار احوال
مختلف در عالم آوردند همه را یک هیئت و یک صفت بیافریدند و لو
شئنا لآتینا کل نفس هداها اگر خواستیمی عالم را یک خلعت پوشیدیمی
اگر خواستیمی این همه خلق از مادر دولتی آفریدیمی لکن کار ما مختلف
باید تا دلها بر سوز و بر سوز بود و صلی الله علی محمد و آله المبین
موجود که فنا برو روا نه المبین پیدا کننده حق از باطل با مادت و آن بمیل
و مواته و چون بندهٔ مومن موحد موقن معتقد دانست که موجود
علی الحقیقه ذو الجلال است باید که بیقین شناسد که او را دعوی
جود محال است وجودی که حدود او بعدم کشد عدم است
[illegible] ن سخن بایت مرد ثابت قدم است آورده اند [illegible]
[illegible] الله علیه خانهٔ خرید بکوفه چون خبر بامیر المومنین علی رضی
الله عنه [illegible] اکفت شنیده ام که خانهٔ خریده و عدول را گواه کرده
گفت بلی خریده ام اتق الله فانه سیاتیک من لا ینظر فی کتابک و
لا یسال عن بینتک یا [illegible] از خدای بترس و بپرهیز که زود خواهد
بود که بتو آید انک در قبالهٔ تو ننگرد و از گواهان تو نپرسد و ترا از خانه
و خانه را از تو باز ستاند یا [illegible] اگر بوقت خریدن خانه و قباله نوشتن
مرا خبر داده بودی کنت اکتب لک الصک علی هذه النسخة من قباله
خانه بنوشتم برین نسخه و چون کرد قباله نگرستی اگر بدو درم بتو

فرو خشندی بخریدی قلت و ماکنت تکتب یا امیر المومنین کفتم وچه نوشتی
ای امیر المومنین قال کنت اکتب بسم الله الرحمن الرحیم هذا
ما اشتری العبد الذلیل من میت قد ازعج بالرحیل اشتری منه المغرور
بالامل من هذا المزعج بالاجل این خانه است که خریده است این کرفتار
آز و امل ازان که بر دوش باز داشته اند مرکب فنا و اجل بخرید این
مسامرامل ازان غافل از اجل دارا بمحلة الغرور سرای در محلت
غرور از جانب فانی در لشکر هالکان لها حدود اربعة فحد منها
ینتهی الی دواعی الافات و الحد الثانی ینتهی الی دواعی العاهات
و الحد الثالث ینتهی الی دواعی المصیبات و الحد الرابع ینتهی الی
الهوی المردی و الشیطان المغوی و این سرای را چهار حد حد اول
باز شود باسباب آفت و حد دوم باز شود بعوارض بلیت و حد
سه دیگر باز شود بنوازل مصیبت و حد چهارم باز شود بهوا هلاک
کننده و شیطان از راه افکننده و فی هذا الحد یشرع باب هذه الدار
للخروج من عز القنوع و الدخول فی ذل الحرص و در این سرای
حد چهارم برای بیرون شدن را از عز قانعی بذل فما ادرک هذا
المشتری من درک فعلی مبلی اجساد الملوک و سالب نفوس الجبابرة
مثل کسری و قیصر و تبع و حمیر و من بنا و شید و نظر بزعمه الولد
اشخاصهم عند اذا برز الکرسی لفصل القضا و اکر مشتری ضمان درک
طلبد ضمان درک بر هلاک کننده ملوک و بادشاهان چون کسری و
تبع و قیصر و حمیر شهد علی ذلک العقل اذا اخرج من اسر الهوی
و المعرفة اذا تخلصت عن قید المنی کواه برین قباله عقل و معرفت
چون از بند هوا رسته کردد یا بند [illegible] عقل و تمام کام [illegible]
[illegible] یشهد [illegible] شد رفع و بخو [illegible] علی مجاری [illegible] الانفاس [illegible]

حقیقت بر عمر ابد تو است آخر فنا خر قفاست مصطفی صلی الله علیه این
عمر را چنین کفت کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل در دنیا چون
غریبان و راه کذریان باش غریب و راه کذری را همه دل بوطن و مسکن
خویش باشد و اکر بمثل نوح قرطهٔ روح بتو فرستد تقاضا بر تقاضا
یک طبانچه مرک وین مرد ادخوادان یک جهان یک صدا صور وین فرعون
طبعان قال النبی صلی الله علیه و سلم اذا دخل النور فی القلب انشرح
و انفتح قیل یا رسول الله و ما علامة ذلک قال التجافی عن دار الغرور مصطفی
کفت صلی الله علیه و سلم چون روشنایی آشنایی در دل آید کشاده کردد
و فراخ شود و این نور ایمان خواهد و این کشایش مشاهده خواهد
و این فراخی کشیدن بلا خواهد که مرد عالی که فراخ تر بود کنجاتر
بود کفتند علامت این چیست کفت دور شدن از سرای غرور
دنیا را سرای فریب خواند آن یکی کفت هذا سرور لولا انه غرور و هذا
ملک لولا انه هلک الدنیا عدوه للناس معشوقه فی عقل بها جادت به
بقیت لک لم تبق لها اف من اشغالها اذا اقبلت و من حسراتها اذا
ت واجدها سکران و فاقدها حیران اشبه الاشیا بالدنیا احلام
انما الدنیا لیست تعطیک لتسترک انما تعطیک لتغمک من مال
الدنیا صالت علیه و من صال علیها مالت الیه الدنیا خمر الشیطان
ن شرب منها لم تفق الا فی عسکر الموتی خایبا خاسرا انثی بجیب کل
خاطب و دابة ذلول تحمل کل راکب در خبر است که روز قیامت دنیا
بیاید آراسته و کوید اجعلنی لاخس عبادک جرا فیقول یا دنیة بلا
شی لا ارضاک له شبلی کوید قدس الله روحه اکر همه دنیا لقمه کنند و
در دهان کودکی شیرخواره نهند هم ابر وی برحمت آید کسی هنوز کرسنه
مانده نیست [illegible] طریقت و محققان حقیقت از دنیا نکرخته [illegible] الا انکه

نشاید ترک آن عورت پوشی یا گوشه نانی این مقدار است از دنیا
که بنده بدین معاقب و معاتب نیست بلکه مثاب است حسن بصری
را گفتند رحمه الله علیه دنیا حرام گرفت چگونه کنیم گفت کل عن حاجة
وکل من وسطها بحاجت گیرد از میانه بردارد هر چه بیش از ستر عورت
و سد جوعت است بنده بنصیب خود گیرد و نصیب یا نصب همزوج
است اما این مقدار نه برای خود گیرد برای حق گیرد چه اگر عورت
نپوشد از خدمت باز ماند که نماز با کشف عورت درست نبود قال
الله تعالی ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة یکی از عزیزان چنین گفت کنف
استاد خود بجستم شکسته سیم یافتم مقدار دانگی عجب داشتم که
استاد ما دنیا پنهان کرده بود چون استاد بیامد وی را بگفتم مرا گفت
هم آنجا باز نه و بس گفت برگیر و بکار بر که برده ما در یده گشت گفتم
قصه این چیست گفت در همه عمر ما از دنیا این داده بودند خواستم
که با خویشتن در گور نهم تا اگر شما را من از من بخواهند گویم این مقدار
که دادی باز آوردم و در جمله حقیقت آنست که هر چه بزرگان دین
و ارباب یقین کنند برای حق کنند نه برای خود همه مراد خود
یکسو نهاده اند و مراد حق اختیار کرده و مان و مان تا هیچ گو
گمان نبری که سر سلیمان را بدنیا دنیه نظر بود و دلیل برین که در
باد تخت ملک او را باسمان نزدیک رسانید چندانی که آواز ملایکه
بسمع آدمی آمد ملکی مر ملکی را گفت چون بزرگوار بنده است این سلیمان
که وی را بدین مکان عالی بر آوردند آن دیگر گفت اگر سر او را ذره
بدین نظر ستی هم چندانی که بر آورده اند همچندانی فرو بردندی
آورده اند که روزی باد شادروان او را در هوا می برد بر خاطرش گذشت
خطرتی و در دیدش آمد بنظری هنوز خاطر بر جای بود که باد تخت

وی را گرد گردانید گفت ای باد راست باش گفت تو دل راست دار
تا من راست باشم قال رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من
بعدی پیش حجاج این آیت برخواندند فقال انه کان حسودا و این غلط
است اما محققان درین آیت در در خواطر از بحار ضمایر بر آورده اند بر
جید اصل توحید بسته لا ینبغی لاحد من بعدی ای لا یغلبنی علیه احد
کما غلب علیه الشیطان و در سبب غلبهء شیطان عمار اسحق است
بعضی گفته اند انه صلوات الله علیه غزا ملکا فظفر به وسبی ذراریه
وفیها است الملک فاصطفاها لنفسه فاستاذنته لیتخذ بمثال ابیها
لتسکن الیه وتستانس به فاخطأ فی هواها واذن لها قالوا فنحتت صنما
وجعلت تسجد له من دون الله تعالی فلما اظهره الله تعالی علی ذلک و
علم انه ذل باذنها فی غیر هوامره فقتل له استعد للبلاء روی عن ابن
عباس انه قال ابتلی سلیمان بذهاب ملکه اربعین یوما بالصنم الذی
عبد فی داره اربعین یوما فقال رب اغفر لی ملکا لا ینبغی لاحد من
بعدی لا یغلبنی علیه احد کما غلب علیه الشیطان و معجزهء سلیمان
صلوات الله علیه در خاتم بود اما خاتم سلیمان منفصل بود و خاتم
ی متصل چون خاتم از دستش بشد با مرکه گفتی که من سلیمان
م باورش نداشتی با کاخداوند ابندهء عزتد مد اما برد وام عجز
او باد می نماید وکان سلیمن یعمل للصیادین فی البحر فانه کان لا یجد
قوتا فلما اتهموا الشیطان نشروا التوریة بین یدیه ففر و رمی بالخاتم
فی البحر وطار فی الهواء ولما اراد الله رد ملک سلیمن الیه ابتلع سمک
خاتمه ووقع فی حبالتهم ثم دفعوها الی سلیمان فی اجرته فشق بطنه
فرای خاتمه فلبسه وسجد له الملاحون وعاد الی سریر ملکه تو قصهء
سلیمان مشنو همچنگ سلیمان انگشتری گم کرده را اینک در درویش دل

کم کرده این دل تو بر مثال سلیمان است بشاکردی لیمان و چاکری خسیان
مبتلا کشته کدام روز بود که باد نصر بجهد و شمال اقبال و صبا صفا برد
وچنانک سلیمان بسریر ملک خود رسید سلیمان دل از مقام ذل بسریر
سرور سرّ رسد در مشاهدهٔ لطف وی و ازین نیکوترست لا ینبغی
لاحد من بعدی ان یسال الملک بل یجب ان یکل امره الی الله فی اختیاره
له و ازین بلندترست علم سلیمان صلوات الله علیه ان سرّ نبینا
لا یلاحظ الدنیا و زهراتها فقال لا ینبغی لاحد من بعدی لا انه بخل
به علی نبینا ولکن لعلمه بانه لا ینظر الیها فسخّرنا له الریح باد مسخر او
کردیم شکر الله سعیه وسخر له الریح بدلا من الافراس فلا یحتاج فی
امساکها الی المؤن ای سلیمن اسبان سبیل کردی در راه خدای اینک
باد بدل اسبان مسخّر تو غدوها شهر و رواحها شهر ای جعفر طیّار دو
دست خود فدا کردی اینک دو پرّت دادیم تا در فردوس با جناح
نجاح و بال اقبال طوف می کن ای مومن سمع را صمم فرو نهادی تا
لغو و هذیان بسمع تو در نشود زفان را حکمهٔ حکمت بر کردی تا غیبت
نکوید چشم را عصابهٔ حرمت بر بستی تا با غیار نظر نکند جزاء
تو چیست فاذا احببته کنت له سمعا و بصرا الحدیث تجری بامره
انما وصفت باللیّن لان العاصف للعذاب باد بران از فرق
او رایت ساخته بساط دولت را بر داشته مرغان بر در بر کشاده
یکی اصفر فاقع یکی اسود حالک یکی احمر قانی یکی ابیض یقق بر مثال ربا
بوقلمون سرادق کشیده در بر فرق او چتری کرده اینجا تا صدمت
حرارت آفتاب بر چهرهٔ سلیمانی نیفتد ریح رخا آنرا بر شادروان
نهاده همه شادروان اینجا اینک سر خود نهادی که یک رشتهٔ شادروان
بخشیدی وجهان کالجواب کالحیاض و قدور راسیات ای بسر

داود این مملکت با این عظمت که ترا بخشیدیم کواه آن نکند که بر خود ثنا
کوییم و خود را منان کوییم هذا عطاونا فامنن او امسک بغیر حساب
اغمدی از نظر در دیدش کشیدند در عین فنا عین بقا را بدید کفت بار
خدایا بار استان که مرا نحی از ذند ندا آمد ای پسر داود در سخن ما تناقض
و تفاوت روا نبود و ما همیشه کفتیم و همیشه کوییم اما راه جواب وقت
از مسامع تو بر دادیم تا کلام ما بشنوی این بخشیدهٔ ماست در کرم ما نشد
که بخشیده باز استانم که نمی خواهی بر کاب دادی از آن خود بخش و
اکر خواهی نکاه دار بی حساب و بی حرج عجب کاری است یکی را از
ماه تا ماهی ملک و بادشاهی و یکی را دل سوخته و قادری نه بر یک نان
سوخته از دولت سلیمانی خبر داده و بمحنت ایوبی اشارت کرده
واذکر عبدنا ایوب اذ نادی ربه سلیمان را که تخت بادشاهان داشت
و زمین در نکین او بود نعم العبد انه اوّاب و ایوب را که نهادش
معدن بلا و محل عنا بود نعم العبد انه اوّاب کفت لان البلاء شغل
هذا عن المبلی و العطاء شغل ذا عن المعطی کانا اولیین لی الله تعالی
النعمة بالشکر وفی المحنة بالصبر آورده اند که ایوب صلوات الله علیه
نوت اموال و نعم و بسیاری خدم و حشم داشت فحسده ابلیس
قال ان هذا الرجل یرید ان یفوز بالدنیا والآخرة فاراد ان یفسد
علیه احدی الدارین فقال اللعین من غاية الحسد و نهاية الکید
ان عبدک ایوب انما یعبدک لانک اعطیته السعة فی الدنیا و لو لا
ذلک لم یعبدک آن لعین از ذل را اسباب از ضجر ممتلی کشت دیدهٔ
حسد بکشاد که کفت ایوب می خواهد که از دنیا و آخرت بهره مند
شود کفت عبادت ایوب را باعث عطا و نعمت آمیخته است قال
الله تعالی انی اعلم منه انه یعبدنی و یشکرنی و ان لم یکن له بسعة

فی الدنیا فقال یارب سلطنی علیه فسلطه الله علی کل شیء منه الا علی روحه
فجاء الی غنمه ونفخ کهیئة النار فاهلک جمیع غنمه فجاءه رعاته واخبروه
بذلک فحمد الله وقال هو الذی اعطی وهو الذی اخذ وهو احق وقال
احترق غنمه ورعاته ثم جاء الیه ابلیس علی هیئة الراعی مخبرا بذلک فقال
ایوب له لو کان فیه خیر لهلکت مع اصحابک وقد ستلی العبد من غیر
ذنب لیدخر ثوابه وقال کان له سبع بنات وثلث بنون فی مکتب واحد
فخر الشیطان بالاسطوانة فانهدم البیت علیهم این همه بلاها اشکارا
می گشت وزفان او بحمد وستایش رطب وایوب اذ نادی ربه
انی مسنی الضر بانقطاعی عن خدمتک وآن گفت بر سبیل شکایت
نبود زیراکه رب العزه بروی ثنا گفت انا وجدناه صابرا نعم العبد
انه اواب وقال هو به عدو الله فقال ما شفا نفسی من ایوب فعند
ذلک قال مسنی الضر من شماتة الاعدا وعن الحسن قال مکث ایوب
مطروحا علی کناسة سبع سنین واشهرا تختلف الیه الدواب لا یسال
الله تعالی ان یکشف ما به وما علی وجه الارض اکرم علی الله من ایوب
فقال بعض الناس لو علم رب ایوب فیه خیرا ما صنع به هذا فعند
ذلک قال انی مسنی الضر وازین نیکوتر هست آن فریاد بلا
صبر ایوب سلط الله البلا علی الکل فاستغاثوا من البلا فسلطه
علی البلا فنادی البلاء واستغاث من صبر ایوب وازین لطیف
تر هست مسنی الضر اگر گویم صبر کنم ببلا گویند تجلد است و
اگر گویم صبر نکنم گویند جزع است واعتراض واگر گویم بلا بردار
گویند تحکم است این هر سه راه هیچ وجه نماند وجه خلاص جز
رحمت تو نیست وانت ارحم الراحمین وازین عزیزتر هست دوده
ازوی بیفتاد بخشیه بگرفت وآنرا ازخود دور می کرد ندا آمد یا
ایوب دوده ی خواره که اجرا نهاد تو بیرون کرده ایم می راه رزق بروی
بزنی چون این خطاب بشنید آن دوده را برداشت وبآن موضع باز
نهاد خطاب آمد تظهر الرجولیة من نفسک عند نزول بلاینا علیک می مردی
خود آشکارا کنی با بلا آنی محابا ما فقال عند ذلک مسنی الضر لا معل قرار
ولا منک قرار شیطان را با ایوب در حرب کرد ومارا با نفس شیطان گفت
این مرد را این همه نعمت اگر ترا نپرستد چه کند اموال هلاک کشت خانه
در قصه معلوم است ایوب گوید الهی دشمن را با من در محاربت آوردی
اورا از بلا سلاح دادی مرا سلاح چه گفت صبر را سلاح تو کردیم
شیطان طعنهٔ آن بلا برد ایوب در صبر افتاد ایوب در صبر براحت
افتاد وصبر ازوی در بلا افتاد صبر بزبان ایوب از ایوب فریاد کرد
گفت مسنی الضر وایوب خود نه ما صبر بود نه با بلا با حق بود ما را
با نفس در محاربت آورد دل با نفس حرب می کند سلاح نفس هوا و
شهوت دل گفت مرا نیز سلاح باید گفتند سلاح تو رضا ومحبت نفس
دل را طعنهٔ زد از هوا ید وزخ انداخت چون بدوزخ رسید دوست
از دوزخ براحت ودوزخ ازوی بلا فریاد می خواهد که خداوندا
ازوی برهان دوست خود را با بهشت نه با دوزخ فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر منزبا عیب برامیخت منز زلیخا دوستی وعیب
آنک نه حن ابی بود وزلیخا در اصل دوستی خطا نکرد در راه دوستی
خطا کرد خطا فرع بصواب اصل بخشیدیم قدر اصل توحید خطا
نکردی در راه توحید خطا کردی من بصواب اصل نکرم نه صلاحیت
وصل نکرم لباس معصیت برکشم لباس مغفرت در پوشم زلیخا کافره
بود دوست ما را دوست داشت وما دادشمن بدشمنی جو ننگرستم
بدوستی دوست نگرستیم ایمان عطا دادیم بیقین کافره بود

سلیمان را دوست داشت ایمانش دادیم خدیجه کافره بود مصطفی را دوست
داشت ایمانش دادیم پس تو که مومنی معتاد سالست تا دیده محبت
ما می نهی ایمانت باز ستانم و اما مینن بدید آرنده از کتم عدم بدایعی
و صنایعی و عجایبی و غرایبی که بر خواطر نگذشتست و ضمایر بان راه نیافته
است بدید آرنده محبت سابق نعمت لاحق محقق که در کتم غیب
بود مستور بود بلطف خود مشهود کرد و دل محبان را از اسرار معرفت
پر نور کرد **الوکیل القوی** وکیل بمعنی کافی بود و بمعنی حافظ بود
و بمعنی کفیل بود و بعضی گفته اند وکیل بآن معنی است که کار مابوی
گذاشتست تقول العرب وکلت الامر الی فلان فهو فعیل بمعنی مفعول
و در جمله می دان که هر که کار خود با وجل جلاله باز گذاشت ثمره از حیوة
طیبه برداشت سکون القلب فی ضمان الغیب رکنی عظیم است دفع
التهمة عن سابق القسمة صراط مستقیم است و نفض الاختیار بصدق
الافتقار نقطه پرکار طریقت است اصحاب الکهف که تفویض ایشان
درست گشتست و آن سگ که نسیم از عالم تسلیم بحکم بی علتی بروی
رسید حق جل جلاله ایشان را در غار غیرت در ظل رعایت در کنف
در عالم حمایت جای داد وتری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم
ذات الیمین واذا غربت تقرضهم ذات الشمال وهم فی فجوة منه ذلک من
آیات الله من یهد الله فهو المهتد ومن یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا
تحسبهم ایقاظا وهم رقود ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال وکلبهم باسط
ذراعیه بالوصید لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا ولملئت منهم رعبا
سرادق از هیبت بر سر ایشان کشیده که آفتاب تا از مهر بود از شعاع
انوار شموس معانی ایشان که سلطنت خود بر ایشان براندی اذا طلعت
تزاور تمیل عن غارهم نحو الیمین واذا غربت تقرضهم تعدل عنهم

وهم فی فجوة متسع من الغار وتحسبهم ایقاظا وهم رقود قیل ان اعینهم
کانت مفتحة وهم نیام ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال حتی لا یاکل
الارض لحومهم من تبرأ من اختیاره واحتیاله وصدق رجوعه الی الله فی
احواله ولم یشغل بغیر الله من اشکاله وامثاله اواه الی کنف اقباله وکفاه
جمیع اشغاله وهیأ له محلا فی ظلال افضاله بکمال جماله خرشید تابنده را زهره
نبود که گرد غار غیرت ایشان گردد انوار آفتاب متقاصر ومتصاغر آمد
حکم اضافت با نوار اسرار ایشان که انوار شمس برای استضائت خلق است
و انوار اسرار ایشان برای معرفت حق نور آفتاب نور صورت بود و
نور دل ایشان نور سریرت بود نور شمس چون بایشان رسیدی مستهلک
شدی در نور ایشان ان شمس بیکجای نور مستهلک شد نور باطن دیگر
جای باز مستهلک گشت بنار باطن فشعاع الشمس اذا انتهی الیهم ازور عنهم
وانقبض دونهم شعاع آفتاب چون بایشان رسیدی از بر تو شعاع
خورشید محبت ایشان دامن درچیدی وتحسبهم ایقاظا وهم رقود
پنداری که ایشان بیدارند و خود خفته و این صفت اهل طریقت
است چون بظواهر ایشان نگری ایشان را بینی مشغول در میادین اعمال
چون بسرایر ایشان را بینی فارغ در بساتین لطف ذو الجلال بظاهر
در عمل بباطن نظاره لطف ازل ازایاک نعبد کمر مجاهدت بر میان بسته
از وایاک نستعین تاج مشاهدت بر سر نهاده کرداری موافق امر
دیدار موافق حکم زیر قرطه تسلیم پوشیده زور دراعه عمل فرو کشیده
ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال ولا کشفقة الامهات بل اتم ولا
کرحمة الآباء بل اعز شفقت مادران و رحمت پدران دین تقلیب و
ترتیب بجای نیاید عجب کاری است اصحاب الکهف را گفت انهم
فتیة آمنوا بربهم وزدناهم هدی ایشان را بی هیچ خدمت فتیه خواند

وآن دیگر را که نام اعظم زدانیست و از غرش تا ثری می بدید سگ بجهانیان
نمود که قرب بنواخت ماست نه بعلت خدمت و بعد ما بامانت ماست
نه بعلت معصیت و فی اختیار کلب اصحاب الکهف أبین دلیل واوضح
سبیل علی ان الاصطفاء لیس بعلة والاجتبا لیس بحیله لم یمنع خساسة
قدره ولا نجاسة اصله من دفع محله والجمع وسن اهل قربه ووصله یفعل الله ما
یشاء ویحکم مایرید وان رغم الشیطان المرید وقال فی محکم کتابه وکلبهم باسط
ذراعیه بالوصید ای درویش سگی که چند گام بر داشت از پی دوستان
حق با قامت میگویند وکلبهم باسط ذراعیه پس مسلمانی از سر سوزی و
امانی هفتاد سال با اولیاء حق صحبت کند و سواد شباب ببیاض مشیب
رساند گمان بری که حق جل جلاله رد قامت او را نومید گرداند انه
لا یفعل ذلک بوسی دادی که فتوی شرع این است النجس ما یکون الکلب
اذا اغتسل دست خود را بر پهٔ دری بکستراند آن بسط ضایع نمی گردد
پس صادق عاشق که هفتاد سال دستها بر داشتست گمان بری که دفع
دست او ضایع شود انه لا یکون وحق عالم الحرکة والسکون ای درویش
هر که بر پی شیران رود تا پس گوران خورد زبان گوران مرساعی
هران که از پی شیران مرغزار گرفت باولش می زدند وبآخرش بر
نهادند کذا من اقتفی اثر الاحباب در قصص آورده اند که رب العزة
ان صعفک را با ایشان بسخن آورد وآن نطق سبب ربط قلوب ایشان
بود چنان خبر داد وربطنا علی قلوبهم ای حفظناها علی الاسلام چون شوایب
غیب در دلهاشان لایح گشت خواطر ریب رخت در بست آن ضعفک
گفت مرا چرا می زنند گفتند یا باز گردی فقال الذی اخلقکم تخذنی آن
متوکل کرده شما فرستاده اند وبی قواره تای کرده من هم فرستاده اند گفتند برهان
این دعوی چیست ای اصحاب … عرض نه ادسکان معنی می طلبند

از شما نخواهید طلبید گفت علامت آنست که شما اگر بلایی گریزید ومن در
بلا می گریزم وانکه بلا شما از اعداست وبلا من از شما وشما اولیا لو اطلعت
علیهم لولیت منهم فرارا الایه مطلع کسی را گویند از زبر نگرد اما انک از فرود
نگرد او را مطلع نگویند او را ناظر گویند یا محمد اگر تو بایشان نگرستی از ایشان
بگریختی ودل تو بر بیم شدی واینجا محل اشکال است چه گوی محل اصحاب
الکهف بدان جای بود که خاتم النبیین را که نصرت بالرعب عنوان نامهٔ مجد
وجلال او بود از ایشان بیم بودی کلا وحاشا این خطاب با مصطفی است
صلی الله علیه وسلم لکن معناه لو اطلعت علیهم من حیث انت ولم نقل لو اطلعنا ک
علیهم اگر تو نگرستی یا محمد ترا از ایشان بیم بودی چون ما نمودیم همه عالم را
از تو بیم بود نصرت بالرعب مسیرة شهر بیمعون بی یک ماهان بر اید کلاز
حجرات مصطفی دودی بر نیاید وقیصر وکسری را از خوف او خواب و قرار
نه بعثوا الرعب فی قلوب الاعادی فکان القتال قبل التلاقی واین عزیز
ترمست لو اطلعت علیهم اگر از بالا الا وسرف سرف وقصر نصر خود بایشان
نگرستی لولیت منهم فرارا ای احتقارا لا لعلو مقامهم علی مقامک یا محمد اگر بدیدی
بگریختی نه بان معنی که ایشان از تو بزرگتر بودند که اگر ایشان از تو بزرگتر
بودندی ایشان بر تو مطلع بودندی نه تو بر ایشان لکن منه فرار احتقار و
استنکاف لا فرار تعظیم وخوف اگر از مقام شرف وایالت وعلو جلالت حالت
رسالت وقوت نبوت خود بمقام ایشان نگرستی بترسیدی یعنی گفتی
چه کنم اگر مرا بدین مقام آرند که ایشانند وسلطان را چون بمرتبهٔ گدایان باز آرند
خوشش نیاید آن مقام کهفیان بزرگست لکن غیر ترا اما تو از آن بزرگتری
که چیزی ترا بزرگ آید فان تعظیم من الکون من تحقیر مکونه ای من کل وتو
جزو تو ای خلق جزو وتو کل بخلق نگر تا کل خویش بینی بمن نگر تا جزو خویش
بینی ترا از کسی بیم بود یا ترا از کسی گریختن بودنی که همه آبها عالم در مقابلهٔ آب

ددی دولت تو دعوی بود نه تو چون موسی که کوه را بجنبانیم بیهوش شود یا
چون سلیمان که چون ملک از وی ستانیم ماهی گیر شود یا چون نوح که کشتی
باید تا از غرق خلاص یابد یا چون عیسی که جبرئیل باید تا او را باسمان برد
سبحان الذی اسری بعبده اثبت حرا فاعلیک الا نبی وصدیق وشهید زویت
لی الارض فاریت مشارقها ومغاربها الحدیث وروا باشد که گویی مراد این
کلام نه تعریف مصطفی بود بل که تعظیم حالت اشان بود واین در متعارف
لسان هست که گویند فلان در بلای بود که اگر تو بدیدی بیهوش گشتی و
این گفت تعظیم آن کار خواستند نه تحقیق این کلمه پس باین معنی بود که
رب العزة جل جلاله مصطفی را گفت لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا و بدین
تعظیم حالت ایشان خواست اما کلا وحاشا که سید المرسلین چنان باشد که
از ایشان بترسد و مثال این چنانست که مصطفی صلی الله علیه گفت لا تفضلونی
علی اخی یونس وقال صلی الله علیه من قال انا خیر منه فقد کذب وخلاف
نیست میان امت که مصطفی صلی الله علیه وسلم از یونس فاضلتر بود لکن
حکمت نبوت درین کلمت آن بود که خدای جل جلاله در مصحف مجید در قصهٔ
یونس چیزها یاد کرده که بیم بود که بندگان باو گمان بد برند چنانک گفت
وذا النون اذ ذهب مغاضبا مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت نباید که چون
امتان این آیت بشنوند گمان بد برند و بچشم حقارت بوی نگرند و آن
کافی دین ایشان را زیان دارد هرچند پیغامبر فاضلتر بود از وی و جمله رسل
گفت لا تفضلونی بر یونس فضل منهید نه مراد تحقیر خود بود بل که مراد تعظیم
یونس بود تا همه گمان بوی بچشم تعظیم نگرند نه بدیده تحقیر تا تحقیر ایشان دین
ایشان را زیان ندارد همچنین حق تعالی خواست تا او را خود ... کرده اند
تا ... بچشم تعظیم ایشان نگرند ... ایشان را زیان ندارد ... علی
... لو اطلعت علیهم ... فرارا ای اعراضا عن الخلق واقبالا

علینا ولملئت منهم رغبا لاشتغال سرک بغیرنا ای کوبرات انخلق ای چنان
من لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا ولکن صاحبکم خلیل الله
لولیت منهم فرارا ای من رویتهم الی رویتنا لانک لا تطیق رویة غیرنا ما کرترا
باسمان بردیم نه بآن بردیم تا آسمان را بتو نماییم بدان بردیم تا ترا باسمانیان
نماییم ما را با تو سری بود بزرگ که هر که از بزرگی سر تو خبر ندا شت بزرگی
خود غرم می گشت زمین عجب آورد که در من اشجار و انهار و حیاض و
غیاض و ریاض و بساتین است آسمان عجب آورد که در من مواکب کواکب
و نجوم و شمس و قمر و ملایکه که مقدسان اند و هللان است بهشت عجب
آورد که چندین غرف و طرف و تحف و حور و قصور در من است د
دوزخ عجب آورد که چندین الوان عذاب و عقاب در من است لوح
عجب آورد که چندین قضا و قدر در من است قلم عجب آورد که اسرار
که از استار غیب اشکارا شود من می نویسم کرسی گفت چون بزرگم که
عبارت از من اینست که وسع کرسیه السموات والارض عرش گفت
چون عظیم که هر دو کون در جنب من چون سپندان دانه ایست چون
همه در سر عجبی داشتند از بزرگی خود و از بزرگی تو خبر نداشتند
ستیم که بزرگی سر تو بایشان نماییم براق فرستادیم دنیا خود را برابر است
راه مهتر بنشست چنانک سایلی بر شاه راه نشیند مهتر التفات نکرد آری
هزار هزار جا کرده ایم که کل دنیا پیش ایشان بنهی نخواهند من که خداوند
کارم نخواهم ای دنیای دیدی بزرگی همت وی و نیستی خود در جنب
همت او اکنون باد نخوت از سر بردن کن و اخدمی من خدمنی آوردیم
باسمان و کل آسمانها نظاره گشته تا سر سجدهٔ ایشان از پرده کی بصحرا آید
آینه روی همه قفا او گشته و همه در این حال متحیر و سر گشته از همه ...
گذشت ... انگردش ... نگرستی ... گفتند این کیست بدین

بزرگی این آنست که خط سطر توحید نام اوست کونین غلام اوست بهار
شریعت و طریقت ایام اوست این آنست که از لا اله الا الله بکذری او آید
این آنست که از گذشت ما ازو بزرگتر نیست آورده‌اند که دوزخ بدوزخ بودیم
بوی دوزخ والوان عذاب چه کوی بیم از گفتار بیش بود یا ازدوزخ
جون دوزخ بدید گفت دوزخ اینست وچندین ترس خلق ازین است
اگر دوزخ دانذی که درسر ما چه آتش است نیست شودی، فنی فؤاد
المحب نار هوی، احر نار الجحیم ابردها، بجنت بردند جنت دید با الوان نعم
واصناف کرم قال بهشت این است وامید خلق بدین است اگر بهشت
بدانذی که درباطن ما چه نعمت است مبا منثور شودی مرکز آتش دوزخ
با آتش محبت ما برابر برنیاید ومرکز نعمت بهشت با نعمت معرفت ما
برابر نیاید آمد بلوح دید در لوح قضا و قدر نوشته ای لوح بزرگی خود
می بینی بزرگی ما این که سرف ومرتبت تو بدانست که نخست بر تو رقم
اقبال ودولت ما کشیدند بعرش آمد بساق عرش نگریست خطی دید
نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله ای عرش می پنداری که بزرگی تو بخودست
بزرگی تو [illegible] وبنام ماست ای عرش استاده بنام مایی ای بهشت نواخته
بعنایت مایی ای دوزخ گداخته باعراض مایی هرکه ما بروی اقبال کردیم
ای بهشت تراست وهرکه ما ازوی اعراض کردیم ای دوزخ تراست
ای محمد اقبال تو رحمت من است واعراض تو عقوبت من ربوبیت در
جز نیست عدل وفضل هرکجا تو اقبال کردی گلستان فضل کشت وهرکجا
تو اعراض کردی خارستان قهر شد کل کون زیر قدم وی آمد ای همه
عالم خاک پای تو ای ماه وآفتاب شاگرد روی ورای تو وای هردو کون
واگرچه ترا بدان نظر نیست برای تماشاگاه امت بی وفا، تو فتلاشی الخلق
تحت قدمه وتلاشی هو تحت حقیقة الحق نظرا الى جلاله وجماله وكماله در

پدید خلق در صفت او نیست واو در مشاهده جلال نیست احسنت ای
نیست هست نیست درجلال مکاشفه هست در کمال ملاطفه ای دوست
بمانگر تا جزوی خود بینی بایشان نگر تا بزرگی خود بینی ای درد بیش
آزاد جون محمد مصطفی درین عالم نبود که خشتی برخشتی نهاد وبآن
عالم رفت که رشته تایی با خود نبرد واگر ببردی حطاب آمدی که بیندازد
جانک موسی را گفتند اخلع نعلیک الق عصاک واما قوی بمعنی قادرست
واین را در متین بیان کنیم که هر دو بیک معنی است المتین
قوی وتوانا وجون بنده را قوت وقدرت باری عز اسمه معلوم گشت
واعتقاد کرد که هرچه خواهد که کند تواند دیده از نظر باغیار بردوزد
وخرمن اطماع بخلق بسوزد وسینهٔ بی یاد منتظر الطاف ومبار آلی
بنشیند وحق جل جلاله بلطف خود کار اومی سازد ودل او را در
مهد عهد می نوازد وقال صلی الله علیه وسلم من ادمن الاستغفار جعل
الله له من کل هم فرجا ومن کل ضیق مخرجا ورزقه من حیث لا یحتسب
ان لم یتشمر ولم یکتسب قیل لواحد من الصدیقین من این تاکل
قال من خزانة ملک لا یدخلها اللصوص ولا یاکلها السوس از خزانهٔ
شاهی که دیوجه ودزد بوی راه نبرد الرزق مقسوم والحریص
محروم والحاسد مهموم رب المشرق والمغرب لا اله الا هو فاتخذه
وکیلا کار مشرق ومغرب می سازم کار درو کردهٔ تو نخواهم ساخت
در حدیث می آید از مصطفی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی قضی علی
نفسه انه من آمن به هداه وان من توکل علیه کفاه ومن اقرضه جازاه
ومن وثق به انجاه ومن دعاه استجاب له بعد ان یستجیب لله ومن
استغفر غفر له وتصدیق این حدیث از کتاب خدای جل جلاله بجاست
ومن یؤمن بالله یهد قلبه ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ومن یعتصم

بامه فقد هُدی الی صراط مستقیم من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا
و اذا سالک عبادی عنی فانی قریب و اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم
الآیه سفین ثوری گفت قدس الله روحه لو ان السماء لم تمطر و الارض
لم تنبت ثم اهتممت بشیء من رزقی لظننت انی کافر اگر آسمان زرین
شود و زمین سنگین و اندیشهٔ نان در خاطر سفین آید کانش افتد
که مگر مرتد گشت و العیاذ بالله و مر بعض السیاحین براهب فقال
یا راهب ما الذی عقلک فی هذه الصومعة فقال من مشی علی الارض
عثر قال من این تاکل قال الذی خلق الرحا یاتی بالطحین انک آسیا
بر نهاد دست بار آسیا می فرستد و اشار الی ضرسه فتح موصلی قدس
الله روحه حکایت میکند که وقتی قصد زیارت بیت الله کردم چون
بمیانهٔ بادیه رسیدم کودکی دیدم خرد در میانه بریه و همه قفر که
انجا نه دار بود و نه دیار صبی لم یجر علیه الاحکام کودکی هنوز دهاء
تکلیف بر سرش نگردانیده بودند فتح گفت بروی سلام کردم جواب
داد گفتم از کجا می آیی گفت من بیت ربی از خانهٔ خداوند خویش گفتم
کودکی باین خردی که تویی هنوز احکام بر تو نا رفته چرا خود را رنج
داشتی فقال الیک عنی یا شیخ فقد رایت ملک الموت قبض روح
من هو اصغر منی سنا گفت ای پیر این چنین سخنان در باقی کن
که من دیدم که ملک الموت از من خردکتر را جان قبض کردست
قلت حبیبی فانی لا اری معک زادا و راحلة چیست که با تو زاد و راحله
نمی بینم قال زادی الیقین اینما کنت و راحلتی قدمای امشی علیهما زاد
من یقینی و راحلهٔ من قدم من و مطیهٔ من شوق من و مرکب من
عشق من قلبم و انی لم اسالک عن هذا قال عما تسالنی قلت من الخبز
و الماء گفتم از این نمی پرسم از نان و آب می پرسم گفت نام تو چیست

گفتم فتح گفت ای فتح لو ان اخا من اخوانک و خلیلا من خلانک من اهل
الدنیا دعاک الی منزله استحسنت ان تحمل مع نفسک طعاما تاکله اگر
دوستی از دوستان تو از اهل دنیا ترا بخانهٔ خود مهمانی کند نیکو بود
که نان در آستین نهی گفتم نه فقال یا ضعیف الیقین فان مولای دعانی
الی بیته و هو یطعمنی و یسقینی ای ضعیف الیقین خداوند من مرا بخانهٔ
خود دعوت کردست و هو بفضل خود طعام و شراب می دهد
ابرهیم خواص گوید وقتی در طریق شام بودم برنای را دیدم نیکو روی
گفت بیا یا ابرهیم تا با هم همراهی کنیم چهار روز بر امد تا انکه فتوحی پیدا
آمد چون فتوح پیدا آمد گفتم بیا تا بکار بریم قال اعتقدت ان لا آخذ بواسطة
اعتقاد کرده ام که بواسطه نه نگرم گفتم ای جوان عظیم تدقیق کردهٔ و راه
باریک می روی قال الناقد بصیر قلب مزن که ناقد بصیرست ثم قال
مالک و دعوی التوکل ای خواص ترا با دعوی توکل چه کار اول التوکل
ان یرد علیک موارد الفاقات فلا تسمو نفسک الا الی الله فی الکفایات
ل قدم در توکل آنست که اگر جوع و عطش اهل جحیم بر تو گمارند
بصورت جز کفایت ربانی نبود روزی معاذ نخشبی حاتم اصم
ت قدس الله روحهما چیست که سخن تو در دلهای ما جای گیر نیست قال
لان علی قلوبکم استار گفت بر دلهای شما استارست و آن استار حجاب
سوارست گفت بر دل ما کدام پرده مانده است و ما ترک همه اغیار گفته
و معتکف زاویهٔ تو شده حاتم گفت انصاف نمی دهی من از باطن
سخن می گویم تو از ظاهر جواب می دهی لانک ان مدحت فسررت به
فانت هوایی و ان ذممت غضبت فانت متکبر جبار و ان کان قلبک
متعلقا بما فی یدیک فانت طامع و ان لم یکن شیء خفت ان لا تصیب فقد
اسات الظن بربک فقال معاذ او استار کالجبال تو این کلمه شنیده

النفس اذا اجوزت قوتها اطمأنت اما قوت نفس ند انسی قوت
نفس ارامش اوست بوعدهٔ خداوند خود جون این قوت یافت
آرمیده کشت ازخوف فقر ان اطیب ما یاکل الرجل من کسب یده
خبرست اما این کسب کدام است جون شب پردهٔ ظلمت فرو کذارد
از بستر نرم برخیزد و وضوء بسازد و بنماز مشغول کردد وانکه دست
بردارد و ازحضرت حاجت خود بخواهد کسب دست آنست
عجبٌ لمن یتذلل للعبید وهو یجد من مولاه ما یرید
ان کنت توقن ان ربک خالق وسالت مخلوقا فلست بموقن
او کنت فی شک من الرزق الذی کفل الاله به فلست بمومن اعمل
عمل رجل لا ینجیه الا عمله وتوکل توکل رجل لا یصیبه الا ما کتب له جون
قدم در طریق معاملهٔ نهی جندان عمل کن که کویی که ترا جز عمل تو نخواهد
رهانید وجون بطریق توکل درایی توکل کن که کویی نه دست داری
نه پای نه جشم نه کوش محک همه اقدام متوکلان حالت مادر موسی است
صلوات الله علیه واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه
فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین
ای مادر موسی جون بر موسی از قصد ظالمان بترسی در تابوتش
وبه دریا انداز احسنت ای علاج ترس تا ما دریا را بفرماییم تا موسی
بسرای فرعون اندازد و دشمن را فراز کنیم تا علی رغم خود را دوست
ما را بسینه وکنار می پرورد فرعون را می کویند جرا موسی را نمی کشی
و زفان حالت بر منبر قطع حیلت جواب می دهد اُقتلُ قاتلی کشندهٔ
خود را نتوان کشت این همه فضل و لطف و احسان در حق موسی
بفرمودیم از صبی نبی کردیم از شبانی جهانی از صاحب کلیمی کلیمی نبی
هیچ ذریعت و وسیلت و سببی و علت و الکه صمصام غیرت طریقت

را بر سر سرّ او بداشتیم تا جون در مقام کلام بعصا نظر کرد که هی عصای
اتوکأ علیها کفتیم القها عصاک جون بنعلین التفات کرد کفتیم اخلع نعلیک
جون بدیده رخت فرو نهاد کفتیم لن ترانی ازین بود که سید سادات
و منبع سعادات ازحجرهٔ ام هانی بقبهٔ قاب قوسین رفت فراز کرده
اختیار از میل آتشین و ناوک دل دوز موسی کرفته اعتبار وما تلک بیمینک
یا موسی قال هی عصای اتوکأ علیها الایه موسی که حکیم الانبیا بود
دانست که دنیا قاطع طریق است از همه دنیا بیرون آمد جز عصا
بیش نماند در مقام مکالمت فرمودند القها یا موسی فالقیها فاذا هی
حیة تسعی ففزع موسی فناداه الجلیل خذها ولا تخف واراه الله انه
لم یکن فی الدنیا فی عینک اصغر منها وهی حیة تحب ادتحا تها بوی
نمودند که در دنیا در دیدهٔ تو حقیرتر ازین عصا نبود واین خود افعی
است شرط آنست که از اندک و بسیار دنیا بترسی فالقاها فاذا هی
حیة تسعی تسعی الی موسی افعی قصد موسی کرد ولسان حقیقت
بر منبر طریقت باین عبارت در سخن آمده کل ما شغلک عن الحق
فهو عدوک وکل ما انقطعت الیه ادنی انقطاع فهو خصمک کهذه العصا
هر جه ترا از حق مشغول کند عدوّ توست وبر هر جه ذرهٔ اعتماد
کنی خصم جان توست اورا فرمودند که عصا بیفکن تا اعتماد بریده
کردد جون اعتماد بریده کشت کفتند بردار که سرّ ربانی آشکارا
کشت آورده اند که موسی صلوات الله علیه درد ساق و قدم داشت
از حضرت فرموده بودند که هرجه خواهی از ما خواه علاج آن درد
طلب کرد فرمودند بکوه آی و آن فلان کیاه بدرو و بخور جون
بران قضیت برفت علت زایل کشت جون روز جند برآمد دیکر
باره علت دعا کرد فقال له جبریل اشکیت فعدت الی الله فشکال

فلما اشتکیت ثانیا غدت الی الدوا لو کلنی الیها انجموسی اول شفا از
حضرت حق طلب کردی شفا بیافتی و بار دیگر از کیاه بیافتی و آمده است
جون یوسف صدیق را صلوات الله علیه در جاه می انداختند بر سر
جاه بجنک و دندان در می آویخت جنانک اظفارش جراحت کشت
جون تسلیم کرد رب العزة جبرییل را فرمود که برو و بر بر خود کیر و صدیق
ما را بسلامت در قرار جاه بنه جون یوسف بقرار جاه رسید ناخنان وی
درد می کرد فقال له جبرئیل علیه السلام لو استسلمت فی اول البیر کما استسلمت
فی وسطها ما اشتکیت اکر بر سر جاه همجنان تسلیم کردی که در میانهٔ جاه
ناخنت درد نکندی درست است که مصطفی صلی الله علیه وسلم در بعضی
اسفار خود شبی کفت من یحرسنا اللیلة ما را امشب کی نکاه دارد و قول
این کلمه بر قضیت مجبول عادت نهاده بود جنانک یوسف صدیق مران
ساقی را کفت اذکرنی عند ربک در حدیث می آید که خواب خیمهٔ سلطنت
خود بر دیده شان بزد جز بجز آفتاب بیدار نکشتند و آن دیده را که
این اثمد در کشیده بودند که تنام عینای جون این کلمه از زفان صا
کشت این منقبت را از آن دیده در بردهٔ غیرت آوردند و جبرئیل
آمد علیه السلام یا محمد ان ربک یقول من کان یحرسک قبل هذه اللیلة
محمد برند و شت کی نکاه داشته بود اتفاق است که مصطفی صلی الله
علیه وسلم فاضلتر از سلیمان بود صلوات الله علیه سلیمن را نماز از وقت
فوت کشت برای او آفتاب باز کردانیدند و برای مصطفی باز نکردانیدند
حکمت جه بود آری سلیمان را فرضی از وقت در کذشت فرمان آمد که ای
موکلان خرشید قرن او کیرید و بعکس باز کردانید و رصد اصحاب
تنجیم را بباد بر دهید و قوم اهل نجوم را خاک در باشید باز جون
عهد سید المرسلین بید اکشت کفتند راه رفته را باز پس بردن

بحکم تمرد در خلق مهتر نخورد وانک لعلی خلق عظیم مزاج آن شربت نیابد
صواب دران است که عنان مرکب کل اوقات کیرید و بیش سلطان
تصرف شرع او کشید که وقت روا بود که بند محمد بود اما همت محمد
در بند وقت نباید او در وقت تصرف کند نه وقت در و عبارت ازین
اشارت بر لسان نبوت جیست من نام عن صلوة او نسیها فلیصلها
اذا ذکرها فان ذلک وقتها عزیز ادیده که جز او را نبیند عزیزا سمعا که
جز از و نشنود عزیزا زفانا که جز با و نکوید شبلی را می آید که وقتی در ان
غلبات وجد خود می کفت لو زینت لی الفردوس الاعلی لقلت اعطوها
لیهودی ولا تشغلونی بها عن ربی اکر فردوس اعلی بیارایند و بیش دیده
من بدارند من کویم این فردوس را بهر که خواهید دهید و هیج واسطه
مرا از حضرت عزت مشغول مکنید هم شبلی را می آید قدس الله روحه
که روزی در سرای علی بن عیسی آمد سببی علی بن عیسی روی بوی
کرد یا ابا بکر عن رسید دست که تو جامها می دری و می سوزی و وقت باشد
که طعامها می ریزی و اتلاف می کنی فاین هذا من العلم این در کدام علم است
فقال الشبلی والله لو مکنت من الجمیع لاحرقتهم والله که اکر شبلی را دست
بهشت و دوزخ را بسوزد قال الله تعالی فیما یخبر عن العبد الصالح
فطفق مسحا بالسوق والاعناق این هذا من العلم فسکت علی بن عیسی
و قال کانی ما قراتها فی الکتاب از عهد مصطفی تا کنون میکویند در مصیبتها
جامه درید لکن درد عاشقان و مصیبت زدکان در قلم مفتیان نیاید
شعر که که کویم که دست بر سینه زنم دل را بکنم که زو جنین ممتحنم
دستم نرسد که بیخش از تن بکنم ما خود شود بجرم دل بیرون نهم
آخر [illegible] زعشق تو [illegible] [illegible] بعشق جان [illegible]
[illegible] دل من از میان من و تو [illegible] ز [illegible] [illegible]

الولی بعضی گفته اند ولی از والی است
عرب گوید ولی ولایة فهو والی و ولی بر سبیل مبالغت و ولی بمعنی ناصر
باشد و ولی بمعنی متولی بود و ولی بمعنی دوست بود و بحقیقت ولی آن
که بندگی تو بند و دوستی او دوست جل جلاله و دوستی او بندگی تو احب اولیاء
بالاعلة ولم یردهم باد تکاب زلة روی عن عبد الرحمن بن زید بن
اسلم انه قال ان الله یحب العبد حتی یبلغ من حبه ان یقول اذهب فاعمل
ما شئت عصی آدم فلم یضره العصیان لان المحبة سبقت له واطاع ابلیس فما
نفعه لان المحنة سبقت له ابو سعید خراز می گوید ابلیس را بخواب دیدم ابلیس
پیش آمد گفتم ای ملعون چرا که فرمانی داد خلاف کردی و پای از حد بیرون
نهادی گفت ای باسعید و تو نیز هم ای باسعید چرا چنین سخنان گویی این
سخن اگر طفلی گوید از وی نیکو نبود فکیف تو مضایق راه دانسته و کرم
دستور اقدام جنید و اسرار مقادیر دانسته انکه مرا ملامت کنی ای درویش
از انجا که ظاهر بود ذلتی از آدم آمد و معصیتی از ابلیس آدم را گفتند
گندم مخور بخورد ابلیس را گفتند آدم را سجده کن نکرد اما سرمایه رد و قبول
نه از کرد ایشان ساخت از جریان قلم و قضا یا قدم خاست قلم از
مشیت قدم در حق یکی سعادت رفت هم از نهاد وی متمسکی بیدا
و جنایت وی را بحکم عذر بوی حوالت کردند گفتند فنسی ولم نجد
عزما و آن دیگر را که قلم بحکم مشیت قدم برد و طرد رفت هم از نهاد و
کین کاهی بر ساختند و جنایت وی را بدان حوالت کردند گفتند ابی
واستکبر وکان من الکافرین موجب کرده بود سخنه بر دانی حوالت
کردند آنرا بصفت ابا واستکبار و خویشتن بینی و مخالفت بیرون داد
و قلاده ساخت از فتی لعنت و بر جید روزگار او بست مر ابلیس و بر انام
بست و دادند کو بجا مهمت بر از تا ن قرطهٔ مغاملت دانم عسلی و غیاد

اعتبار بر گشتید ندن و اتش نن ادر عالم دادند وکان من الکافرین عمل وی را
کنک کردند و علم خود را بسخن آوردند تا مر جوهری که از نبوت عمل ابلیس
بر امده بود در دست نقاد نفایه آمد و از ل روی بجضمی آورده و علم از وی
تبرا کرده و مشیت سد ادی ستده و نیک بر نک بد نموده و عبادت سبب
لعنت آمده و طاعت داعیهٔ راندن شده و از حقیقت کار او این عبارت
داده الحکم لایکابر والازل لاینازع ای محب فیک احکم وای لیل فیک لم ابکه
ان کان لا یرضیک الادمی فقد اذنا لک فی سفکه ما شئت فافعل غیر مستو
الهوی بالله لا تحرص علی هتکه روی محمد بن اسمعیل البخاری فی کتابه الصحیح
اخبرنا جریر حدثنا منصور عن سعد بن عبیدة عن ابی عبد الرحمن عبد
الله بن حبیب السلمی عن علی رضی الله عنه قال کنا فی جنازة فی بقیع الغرقد
فاتانا النبی صلی الله علیه وسلم فقعد وقعدنا حوله ومعه مخصرة فجعل
ینکت بمخصرته ثم قال ما من نفس منفوسة الا کتب مکانها من الجنة والنار
الا کتب شقیه او سعیده فقال رجل یا رسول الله افلا نتکل علی کتابنا و
ندع العمل فمن کان منا من اهل السعادة فسیصیر الی عمل اهل السعادة
و اما من کان من اهل الشقاوة فسیصیرون لعمل اهل الشقاوة ثم قرا
له تعالی فاما من اعطی واتقی الآیه امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت
ما روزی با رسول صلی الله علیه وسلم در جنازهٔ بودیم ببقیع الغرقد رسول
صلی الله علیه وسلم نشسته بود و ما گرد بر گرد وی نشسته و آسمان رسالت
بشهب صحبت بیاراسته مهتر گفت صلی الله علیه وسلم هیچ کس نیست که
بر وی حکم ایجاد بر اندند و از سفر عدم بعقد وجود آوردند و از بارگاه
قدرت بیادگاه فطرت سپردند الا که پیش از وجود او قضا های سلوک
او در صحایف احکام ابدیت ثبت کردند و در جرایدِ مقادیر ازلیت نوشتند
ای درویش ندانی که بر تو حکمی نهند که پیش از وجود تو در اتش کرده اند و

خلعتی که تمامی بوشانند بیش از ایجاد تو تدبیر ان ساخته اند خلق الله الارواح
قبل الاجساد باربعة آلاف سنة بیش از خلق اجساد جانها بجهار هزار سال
بیافریدند انکه ارواح مقامات و منازل داد با بیش از خلق اجساد تجلی
کشتند بحلی کرامت انکه بدین اجساد در آورد و در همسایکی این فرعون
وجود این ناکس بنشاند تا تن این نفس بطهارت و طیب روح خبر شود
احسنت ای تعبیهٔ اسرار و ساختن خلعتها قلوب ابرار بیش از وجود
بحکم جود ای درویش اکر مدد حضرت عزت نبودی هیچ مومن یک
لحظت ایمان خود بسلامت نتوانستی داشت عالم بر مدد کرد خلعتها افکند
تو خاص او خلعتها بوشید دیکران مقصود همه سلطانی بمنزلکاه می فرماید
تا نزلی افکنند دوستی را مقصود نه آن منزلکاه بود مقصود دوست بود
مقصود رهی ذکوی تو روی تو بود   وما عهدی بحب تراب ارض ولکن من
یحل به حبیب   حقیقت می دان که هیچ ریحان در روضهٔ عهد ربوبیت و عبودیت
نرست لطیف تر از ریحان محبت که مرد را بمحبوب رساند دیکر همه قاطع
طریقت همه صفات موحدان در توحید فرو ریخت و همه صفات محبا[ن]
در محبت متلاشی کشت توحیدی ماند بی وصف و محبتی ماند بی [illegible]
همه محبان بعجز خود بعز او نظر کردند او جل جلاله بلطف خود دید
سران موهبت نهاد که هر محبت که نهایت آن محبت دیدار موهوب [illegible]
از ان محبت سخن راندن جز مجاز نیست اما اینجا یک قاعده است دو
او جل جلاله با آرزو ما بر آکنده در یک دل جمع نشود فریضه ترین نماز و
روزه است و بر دل دوستی مومن را از سه جاره نیست یکی خوف و دیکر
رجا سدیکر محبت خوف از نظر معصیت رجا از نظر بکرم محبت از نظر
با اهلیت هر که طهارت یافت سبحانیت یافت و هر که محبت یافت با اهلیت
[illegible] یافت هر که بوی ید [illegible] بشناخت و هر که بشناخت بیاویخت و هر که بیاویخت

بسوخت و سوخته را نسوزند اوفا که شناسند هم با وی شناسند او را که
دوست دارند هم با و دوست دارند چون نوبت دولت آدم در آمد
خروش و جوش در ملکوت افتاد کفتند چه افتاد که چندین هزار ساله تسبیح
و تهلیل ما را باد بر دادند و آدم خاکی را بر کشیدند کفتند شما بصورت خاکی
منکرید بدان ودیعت جلال نکرید که یحبهم و یحبونه آتش محبت در دلها
زند ادر داده که للحق عزیز   ابتلی بعضهم بابن ملک فقیل ادفعوا الیه مکنسة
یکنس الباب کل یوم فمات فی ذلک بعد مدة فطرح علی جنازة وجمع له کفن
من ایدی المارة فی الطریق فان رضیت بمثل هذا والا فانصرف راشدا
ای درویش نشان محبت آنست که هر مکروه طبیعت و نهاد کی از دوست
بتو اید بر دیده نهی قال صلی الله علیه وسلم و لخلوف فم الصایم اطیب عند
الله من ریح المسک بوی متغیر دهان روزه داران عطر سرا پردهٔ قدس
است   شعر   ولو بید الحبیب سقیت سما لکان السم من یده یطیب
آن دل که تو سوختی ترا شکر کند   کو ان خون که تو ریختی بتو فخر کند
وان دما اجرته لک شاکر   وان فوادا رعته لک حامد   زهری که بنام تو
خودم نوش آید   دیوانه ترا بیند با هوش آید   اتانی منک سبک لی فسبی
بس حری نفک اسمی فحسبی   لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ
بضرب مولاه هر که دعوی محبت کند واز توالی سیاط قهر و عزت شکر شکر
نماید تر دامن است و دون همت   از ابراهیم ادهم دیدم قدس الله
روحه کفت وقتی بشام بودم نزدیک بزرکی از بزرکان راه در رفتم او را
دیدم بانواع بلا مبتلا کشته کفت سی سالست تا بدین حالتم و نکفتم
مسنی الضر زیراک در مشاهدهٔ حکم دوست جان مغلوب و مستغرق
که معارضه را وجه نمی بینم   خوش کفت ابو یزید قدس الله روحه ان عرفناک
خیرتنا وان جهلناک ادبتنا وان قصدناک انقضتنا وان ترکناک ازعجتنا

فكيف الطريق اليك اگر گويم شناختم در دقت در لجه حيرتم و اگر گويم ندانم
سزای تازيانه و ضرب بتم و اگر قصد كنم كه بيايم در عين بلا و عقوبتم و اگر سر
در گريبان افلاس كشم با صد هزار حسرتم ندانم كه شفائی من در چيست
و داروی من با كيست در دام افتادن باختيار نيست و خلاص را حيلت
نيست و در وی اضطراب نيست چون در افتادی تسليم بايد كرد آن مردی
می گرفت ماهی در دامش افتاد آن مرد را گفت من حيوان مسبحم مرا از
تسبيح منع می كنی ماهی ديگر وير اجواب داد اتمن على الله بتسبيحك چه
جای حديث تسبيح است جان شيرين می بايد داد و دم نزنی شق اين
حديث خود بدين عالم فرستاد همه عالم از ان شمه سراسيمه گشتند
قبيش از رسيدن بحواشی جلال او متلاشی گشتند امت در لباس عزت
پوشنده و شمشير قهر كشيده و صد هزار دلی و صد تن را سرگردان كرده
و در راه كشنده چون ده در جست گم شد طالب در طلب فانی گشت وجد تو
بوجود رسيد وجد در وجود گم شد وجود در ديد او موجود عدم گشت
بينده در ديد او خود برسيد ديدن او در حيرت ديد او پيدا شد
سزاوار ديدار او نيست هيچ چشم خريدار اين حديث نيست
دل چشم همی بخواهد ديدارت گوشم همی بخواهد گفتارت
همت بلند كردند مرد و هرچند بيستند سزاوارت خاك را ب
و معرفت در خاك تعبيه كرد پس معرفت بمحبت رسانيد پس رساي
برداشت محبت را بقربت رسانيد پس نشان از راه برداشت
قربت را بحيرت رسانيد حيرت و راه همه مقامات است يا
دليل المتحيرين زدنی تحيرا شبلی ميگويد اين كلمه مرغ كه در قفص
است هيچ سوراخ كه سر بيرون كند راه نيابد متحيران آنها اند كه در
سرا پرده غيرت اند اگر خواهند كه نفسی از حق بخلق آيند نتوانند

هر تحيری كه بيرون پرده است گمراهی است و هر تحيری كه درون
پرده است از آثار كمال جلال الهی است هر كه از خلق بحق نتواند
شد گم راه است و هر كه از حق بخلق نتواند آمد متحير است هر چند
روند جز پوی باز نگردند چون موسی و قوم او در تيه هر چند گرديد
بر قدم اول باشند صفاتی داشتم پاك عارفی می بايست جمالی داشتم
بی كيف محبی می بايست ذاتی داشتم بی چون طالبی می بايست صفت
بود عارفی می بايست مقصود بود قاصدی می بايست نظر بود منظوری
می بايست قبول بود مقبولی می بايست رحمت بود مرحومی می بايست
مغفرت بود مغفوری می بايست مخلوقات ديگر را با محبت كار نبود
زيرا كه همت بلند نداشتند اين كار راست ملائكه از انست كه با ايشان
حديث محبت نرفست و اين زير زوری و تحت فوقی و شربتها
زهر آميغ ساخته و تيغها آخته در راه آدميان از انست كه با ايشان
حديث محبت رفتست كار بسامان و ساخته كسی را بود كه از محبت
خبر نبود اما هر كرا شمه از گل محبت بمشام عهد رسيد گو دل از
بردار كه المحبة لا تبقي ولا تذر — عشق تو مرا چنين خراباتی كرد
ور نی بسلامت و سامان بودم — فوالله لا ادری انفسی الوهبا
الحب ام عينی المسومة ام قلبی اذا لمت نفسی قالت العين اذنبت
ان لمتها قالت حد القلب بالذنب ای جوامرد اين چندين كه
تو حديث محبت می شنوی خود محبت چه بود و محبت بنده مر
حق را جل جلاله چيست و محبت حق مر بنده را چيست و اين
اصلی است عظيم اما محبت حق مر بنده را ارادت فضلی است
مخصوص و ايصال سری است و بری علی الخصوص و ان سر
نور از كلام است و خود محبان ندانند كه آن كدام است تا گفتند

بحالة المحب بدون اللقاء جور واین لطف تعبیهٔ علت نیست و بواسطهٔ
حیلت نیست و اما محبت بنده مر حق را جل جلاله حالتی است که در دل
خود می یابد که آن حالت او را حامل کردد بر موافقت اوامر و اختیار امر
بر اختیار نفس امّاره قهّاره خماره و بنا محبت بر جسم مواد حظوظ است
مرکه با محبت دست در کرد ارد دل از کل حظوظ بر دارد و محبت مشید
است بصفا احوال که اصل او احبت اسنان است و انصفا آ اسنان
بود و محبت موجب اعتکاف بر درکاه محبوب زیرا که اصل او از احب
البعیر است واحب البعیر آن بود که اشتر زانو بر زمین زد که مرچند
بزنی از جای بجنبد این همه سخنان خبر و حکایت است و حقیقت
این است که المحبة حالة لا یعبر عنها مقال در آن ساعت که نار محبت
علم زسینهٔ آن محب بر زند و شرری از آن در مجاورت این نفس صحرا
آید از حضرت عزت ندامی آید که ای فرشتکان مرکرا پر و بال بکار است
از راه بر خیزید که بر مرکه برق و بریق حریق ان نفس بر افتد نه پرش
ماند نه بال نه جامش ماند نه مال فردا امتان مصطفی صلی الله علیه وسلم
بدوزخ رسند بر دست اثار وضو بر روی انوار سجود بر زفان شعار ذکر
و سکر در دل نار محبت بر جان داغ عشق ملک مالک کوید این چنین د
بود زلیخا چون خواست که یوسف را بزندان کند تاج بر سرش نهاد و
حله در وی پوشید و کمر مرصع بر میان بست زندان بان در نکرست کفت این
چنین زندانی بود مومن را در دوزخ هزار بار راحت بیش از آن بود که
آن بادشاه را بر تخت ملک زیرا که این نعیم است بشوب فراق آمیخته و صد
هزار خصم در عالم بر انکیخته باز مومن را دیده دوزخ محبتی است که بعد او کاس
اقبال وصال بر دست ساقی نوال علی الاتصال نخواهد بود کی برابری کند نعیمی که
هر دمی بیم زوال بود با محبتی که در وامید وصال بود الحمید لله

یعنی حامد بود ستایندهٔ خود و ستایندهٔ مومنان و بمعنی محمود بود ستوده
یعنی ستودن خود مر خود را و ستودن مومنان او را و اول حمد از خدا
بود جل جلاله مر خود را فقال جل جلاله الحمد لله رب العزة جل جلاله خلق
را در وجود آورد و کسوت فطرت بوشانید و بپرورد و روزی داد و از
بلاها نکاه داشت و طاعت با تقصیر قبول کرد و چون جفا کردند برده بپوشید
و بیک عذر از بسیار زلات و جرایم عفو کرد و توفیق طاعت داد و از معصیت
عصمت کرامت کرد و راه ایمان بنمود و دل را بمعرفت بیاراست و از کفر
نکاه داشت و قرآن منشور داد و سید المرسلین و خاتم النبیین را
قدوه کرد چون بندکان از کزارد شکر این نعم عاجز آمدند فضل و کرم
خود پیدا کرد و لسان لطف را نیابت مفلسان و شکستکان داد و خود را
حمد اورد کفت الحمد لله رب العالمین در راه محبت از دوست نیابت داشتن
شرط بود کفت نعمت دادم برای تو و شکر آوردم خود را از برای تو من
این نعمتها که ترا دادم بی تو دادم همچنانک سابق قسمت کردم بی تو حمد
آوردم نیابت داشتن بحکم دوستی باول این است و بآخر همچنین باشد
ت در آسمان و زمین هیچ بنده نماند کوید لمن الملک الیوم ود اند جل جلاله
د دوستان از زفان سخن بود کویندی لله از دوستان خود نیابت دارد
ید لله الواحد القهار این الزام حجت بر منکران بود و نیابت از دوستان
شد و سری دیکر هست الحمد الذی مولی مو الحمد الذی حمدت به
نفسی لا حمدکم لی حمد که سزاء منست آنست که من آوردم خود را نه آنست
که شما آوردید مرا زیرا که تو خلقی و حمدتی و حمد توصفت توست و صفت
خلق مجاز بود و سمت حدوث رسم و نیز حمد تو معلول بود بتقاضا و معلول
شایستهٔ من کی بود که حضرت جلال من از علل منزه است و از حلل مقدس
و از ذلل مطهر حمدی که مرا شاید حقیقت باید و آن حمد منست که من حمد

وصفات حق حقیقت بگشتند پس حمد حقیقی پیش از خود بیاورد بعد
چون آن حقیقت بحکم کرامت آشکارا گشت تو نیز حمدی چندان
که قصارا و منتهاء امکان توست بیار تا آن مجاز تو تبع حقیقت گردد
حکمش حکم حقیقت شود ای دوست من اگر تو آمین گویی و با ملایکه
موافق افتد همه گناهانت بیامرزم چون حمد تو حمد مرا موافق
آمد کدام وهم احتمال کند و در کدام خاطر گنجد و که دریابد آن نواخت
و خلعت که ترا ارزانی دادم این سخن را بمثالی موکد و بنظری موید
گردانیم چنانک بمثال دلها اولوا الالباب گردد شهد الله انه لا اله الا
هو بیش از آنک ترا فرمودم که شهادت آر خود شهادت آوردم از آنک
شهادت تو با تقاضاء اعاز وعد بهشت است و احتراز از وعید
دوزخ پس گفت معلول آمد بعلت تقاضا و نیز شهادت تو وقتی است
و من ازلی ام وقتی سزای ازلی کی بود خود شهادت آوردم و شهادت
من ازلی است تا چون تو بیاری وقتی تبع ازلی گردد حکمش حکم ازلی
گردد و ترا ثواب ابدی بحقیقت بحکم شهادت وقتی نیست لکن
بدان است که من آن شهادت وقتی را بحکم تبعیت شهادت ازلی
همچون ازلی گردانیم چون شهادت ازلی گشت ثواب ابدی گشت
آنکه گفت رب العالمین پرورندهٔ عالمیان و تربیت پرورد گونه است
ظاهر را هست و باطن را هست ظاهر را نعمت باطن را رحمت
ظاهر را افضال باطن را اقبال ظاهر را عبادت باطن را سعادت
زندگانی ظاهر بنعمت است زندگانی باطن بمعرفت و مشاهده منعم
اگر حجاب حق را یکدم مشاهده نبود ذره ذره گردد تن ای عجب با [illegible]
طاقت نه [illegible] مشاهده قرار [illegible] بیچاره خود چه داند کردن با هجران
چنین [illegible] با وصل [illegible] متحیر بماند چون حالش بچنین گردد

رب الارباب دستش گیرد که وی دوست گیر و متحیر این است العالمین
در این اختلاف بسیار کرده اند گروهی گفته اند این عالمیان چهار
گروه اند آدمیان و فرشتگان و دیوان و پریان که مخاطبان اند
و بعضی گفته اند این عالمیان دو گروه اند فرشتگان و آدمیان
زیرا که کمال کرامت این دو گروه را است نه بینی که رسل و انبیا
ازین دو گروه اند و از دیگر خلق پیامبر نبود است نیکویی هر دو عالم
در دو چیز است در عبودیت و محبت لکن عبودیت صفت خلق
است و محبت صفت حق آنکه کمال بندگی فرشتگان را است و
خلعت دوستی آدمیان را است که مومنان اند و نیز از مومنان خواص
را است و این امت اند رب العزه جل جلاله در صفت ملایکه گفت
بل عباد مکرمون و گفت علیها ملایکة غلاظ شداد لا یعصون الله ما
امرهم ایشان بندگان کارکنند فرمان ما بیش برند و امر ما بجای آرند
بطرفة العین در ما عاصی نشوند باز در صفت این امت گفت یحبهم
و یحبونه و این امت را نیز بندگان خواند لکن بنده خواندن ملایکه
اضافت بود گفت عباد باز بنده خواندن این امت با اضافت بود
ت عبادی آنکه بر مقتضی محبت فضل خود تمام گردانید با این امت
سیاری دلیری و بی باکی و گناه کاری و جریمت ما اگر سد اگر دد او
ت بی سابقت خدمت و وسیلت طاعت صفت محبت اینجا وصف
عبودیت آنجا و را از یا دوست گویند نه با بنده بل هو آیات بینات الآیه
و بنده از برای دوست بود نه دوست از برای بنده این است سر
قول الله و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض هر چه ما راست همه
خادم تو اند تو خادم باش مخدوم خویش را تا مخدوم [illegible] ترا خدمت
کنند بسم الله الرحمن الرحیم تکرار این در نام [illegible] تسمیت باد

کرده بود حکمت آن داشت که پس از این ذکر قیامت خواست آمدن بیشتری
از آن که هول قیامت یاد کرد نام رحمن و رحیم یاد کرد یا مومن روز عظیم
است لکن پادشاه رحمن و رحیم است آن روز ترا کار با کسی است که
با تو بجباری و قهاری کار نخواهد کرد برحمانی و رحیمی کار خواهد کردن
ملک یوم الدین ملک اقامة یوم الدین اینک بتواند روز رستخیز آوردن
واگر بر ظاهر عبارت بروی تخصیص قیامت را فایده آنست که امروز هر چند
ملک وی است لکن بندگان را نیز ملک داده است و هر چند ملک وی است
اما بندگان را ملک داده است تا مالکان بملک بخل میکنند و ملکان بملک جور
چون قیامت بیاید همه ملکها و ملکها بستاند تا نه بخل ماند و نه جور همه محض
فضل بود و صرف عدل و آن روز هر چند دراز است بر مومنان کوتاه
گرداند چنانک در خبر آمده است که چون آیت قیامت بمصطفی آمد صلی الله علیه وسلم
ان الله تعالی یجعل ذلک الیوم علی امتی کصلوة مکتوبة و رب العزه مثال
این در قصهٔ عزیر صلوات الله علیه پیدا کرده است قال لبثت یوما او بعض
یوم و در قصهٔ اصحاب الکهف گفتند لبثنا یوما او بعض یوم خداوند جل جلاله
که بر عزیر صد سال یک ساعت تواند کرد و بر اصحاب الکهف سیصد سال
و نه سال روزی و یا نیم روز تواند کرد بر محمدیان قامت قیامت را بار را
وی ساعتی تواند گردانیدن ایاک نعبد و ایاک نستعین ترا پرستیم
از تو یاری خواهیم و این آیتی است که هر که این آیت را بخواند و دل را
باستر آشنا کرد از جبر و قدر تبرا کرد ایاک نعبد شکرا علی نعمائک و
ایاک نستعین صبرا علی بلائک ترا می پرستیم بر نعمای تو و از تو یاری می
خواهیم برای صبر کردن بر بلای تو و حقیقت آنست که بنده نتواند ذره
بر بلا صبر کردن مگر برعایت و حفظ و کلائت ربانی چنانک در اخبار
آمده است که چون رب العزه آن بلاها از ایوب صلوات الله علیه کشف

کرد روزی بر خاطرش گذشت که نیک صبر کردم در بلا ایشان معنی ندا
آمد انت صبرت ام نحن صبرناک یا ایوب لولا انا وضعنا تحت کل
شعرة من البلا جبلا من الصبر لم تصبر و این نظر بغایت آلی در عالم
پادشاهی بمقام صبر مخصوص نیست خود بنده باید که بهمه احوال نظاره
الطاف ربانی بود نه نظارهٔ خود که هلاک در خویشتن دیدن است
و نجات در خدای دیدن اول هالکی در عالم ابلیس بود بحکم
خویشتن بینی که گفت انا خیر منه هر عزیزی را که بر منصهٔ دولت دل
آوردند اگر ذرهٔ بخودش نظر افتاد بصمصام غیرت سر سودای آن
نظر را بسمل کردند چنانک در قصهٔ سلیمان شنوده و در قصهٔ یحیی زکریا
آمده است صلوات الله علیهما آمده است که فردا چون خطاب در آید لیلقی
من لم یذنب و لم یهم بذنب در همه دشت قیامت کس نماند الا که سر
فرو افکند مگر یحیی که سر بر آرد ندا آید انت لم تذنب ام نحن عصمناک
چون این خطاب بشنود از شرم سر بر آوردن روی بر زمین نهد
ایاک نعبد بندگی بجای آوردن است و ایاک نستعین خدای دیدن است
ت بندگی در خدای دیدن است این است معنی قول مصطفی
جواب جبرئیل صلوات الله علیه چون پرسید ما الاحسان قال ان
د الله کانک تراه فان لم تکن تراه فانه یراک و ما امروا الا لیعبدوا الله
مخلصین له الدین المحصی دانند و شمارنده قال الله تعالی
و احصی کل شیء عددا و چون بنده موحد اعتقاد کرد از سر یقین نه
از صورت و تلقین که رب العزه محصی انفاس و عالم بحواس است
بی اجازت شریعت دم نزند و بی اذن حقیقت قدم ننهد و عزیزی بوده
که قدم می زد در صحرا خود را است گرداند کسی هست که هر قدم که بر گیرد
و بنهد آن قدم بلسان حال بر وی لعنت می کند و کسی هست که به یک قدم

که برگیرد آثار آن قدم از عالم خطر خلیل و کرامت کلیم وانده شادی
یحیی زکریا خیره شد در عالم هیچ قدم عزیز تر از قدم حرمت نیست
صحابهٔ رسول صلی الله علیه وسلم که در تحت سحابهٔ صحبت نبوی نشو
اعتدال یافته بودند و در اوامر عین امتثال کشته و اقدام خود را
بمیزان حرمت سنجیده لاجرم در هر قدم که بر می گرفتند بر خود داری
دیگر می یافتند هر یک را از آن درخت اقبال ثمرهٔ نوالی در کنار اسرار
می نهادند یکی را می گفتند افرضکم زید بن ثابت و آن دیگر را اعلمکم
بالحلال والحرام معاذ بن جبل و اقضاکم علی بن ابی طالب لاجرم چون
آن مهتران عین حرمت گشتند خطاب می آمد ولا تعد عیناک عنهم
چشم تر ا هیچ سر ساید که بود که ما کون را برای تو بیافریده ایم بامداد
که از خانه بیرون آمدی آن سوختگان آمده بودندی با دو پهلوی زرد
و دهانهای خشک و می گریستندی که جبرئیل هیچ حدیث ما کرد دست
رسول می گفتی دل مشغول مدارید که واذا جاءک الذین یومنون بآیاتنا
فقل سلام علیکم آخر کار خویش بکند عالم بر شور کردد که سوختهٔ
دست نیاز خویش بیرون کند گویند دست تهی آید بر ما که ما دست
تهی دوست داریم خواهنده باش که ما را صفت بخشیدن است
فروشندگان دست پر خواهند بخشندگان دست تهی و ما تنگ
بهینگ یا موسی نه انک موسی ندانست تا آن ساعت او را بدان
حاجت بود که عصا را باد او می دادند لکن آن تکیه گاه موسی آتش
در می زدند نخست راه موسی از موسی پاک کردند تا چون بحاجت
آید دست تهی آید و در آن مقام دیگر آتشی در نامد که بنهٔ موسی که ده
و نه فرار کاه موسی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا
آتش در طور زدند که یک قدم موسی را تا وی داد و فرعون را با

داده اند که گوشه از دل خود مشغول کرد بدشمنی و آتش زنی را که دل در موسی
بسته هم چهار میخ کردند و گفتند موسی مرد تنها زده است نه دشمنی فرعون
را شاید و نه دوستی ایشیه را بیش از آنک بطور آمد بچندین سال
در بیابانش می داشتند گوسپندی در پیش وی کرده و در کوره
ریاضتش نهاده و فتناک فتونا ای طبخناک بالبلا طبخا بلا می آید و صبر تقاضا
می کند خداوندان صبر باید کرد که صبر از تو بر باید آید از مشرق تا مغرب
بر اندوه است و کس را زهره نیست که نفسی بزنند یکبار بود که موسی
صلوات الله علیه نفسی بزد از سر غلبات دیدی که با وجه رسید غلبات
حالت و الطاف عزت و انواع خلعت در حضرت روی بموسی نمود
بند اشت در سرای بقاست آن زفان بقا بود که در سرای تقاضاء دیدار
کرد چون بخود باز افتاد گفت تبت الیک از زفان تا قاف همه
ارادت و سعادت موسی گرفته و از ذره ماء خاک بانک بر آمده که این چه
زهره است که پسر عمران آورده است که در مقام انس جان مقدس می فشاند
وا نهاد موسی بانک بر آمده که ای موسی این کار نه کار توست تا از این کار
جان خواهی برد یا نه و از دو صد هزار عکس موسی سنگ بر گرفته و
بارادت موسی می انداختند و موسی موسی را میگفت ای پسر عمران
در عین خطر سر چنین فرو باید نهاد که تو نهادی اگر کار بر نیاید معذوری
که از خاک آدم آمدهٔ این مردان خطر راه بر دیده کشند آتش نمرودی بصحرا
آمده و چهار فرسنگ در چهار فرسنگ خیمهٔ قهر کشیده و صد هزار فرشتهٔ
معصوم مطهر در هوا می آمدند و می خواستند که خلیل با ایشان نکرد و
خلیل در پردهٔ جمال وقت خود و ستر سکینهٔ دل خود با شاهد سر
خود بخلوت نشسته جبرئیل در تکبیر سر گردان شده هل من حاجة و
آسمان و زمین در نظارهٔ آن جمال با هزار نوع تحیر فرو ایستاده

چه بود امروز نواختی از کمال لطف رفتست که آتش نمرودی رنگ
خود کردانید ست آری عجب مدار اید اکر رنک بکردانید ست که صید
او چون خلیل است و دام دار چون جبرئیل عالم بعز بال زدند ذره جمیع
ثقلین از میان بیند اختند تا خلیل را باتش نمرود دید ارد ادند آن آتش
در آتش خود می کفت ای نمرود سخت نیکو کردی که سالها بود تا ما می خواستیم
که یک سخن بی زحمت با خلیل بکوییم تو افراز کردند تا جایی که طراز منع داشت
از میان بر کرفتی و ما را بمقصود خود رسانیدی چون آن سپاه سالار عالم
در میان آتش آمد آتش را کفت چه می سازی کفت یا خلیل چه جای اینست
که تا کلاه کوشهٔ خلت بدید آمدست من دل از آتشی خود بر کرفته ام جبرئیل
می آمد در ان حالت یا خلیل باتشت می اندازند کفت باکی نیست زیرا که معنی
آتش در سینهٔ ماست و آن آتش محبت است و معنی که بخانهٔ صورت آید
صورت چه کند جز انک بر شکل خادمان بخدمت آید اکر جز در لباس
جاکری پیش آید باد ستهٔ سبرغم در دست معنی ما دمار از صورت او بر آرد
ای درویش هر دو سرای را ستوان زد مکر بر زخم دل که هر دو سرای در جنب
زخم دل مختصر آید یک زخم بود که مهتر کونین این سرای را بزد کفت
ملعونة تا قیامت از نجالت فرو ریخت و یک زخم بود که آن سرای را
که اکثر اهل الجنة البله از شرم سر بر نیاورد شبلی را می آید قدس الله
که آن مهتر بد بختانرا دید که در بازار می آمد کفتند مردمان قرآن می خوانند
و لا حول می کنند و تو مزیمت نمی شوی کفت ما از زخم دل مردان مزیمت
کردیم این همه حدیث حشمت خلیل و کلیم شنیدی این همه قطرهٔ است
در مقابلهٔ بحر عظمت رسالت محمدی ای سید عالم برآی بر تخت که منتظر
تو اند نظارکیان و زینهار چون بر تخت آمدی و حجابها جلوه کری از
نظر خود بنهادی در ان سبحان الذی اسری بعبده لیلا آن مهتر که قلم کرم

از خانهٔ خود برون نهاد مهتر در اعلی العلیین بود تن چون کلاه کوشهٔ او
بدیدند فرو سوختند و بکداختند عقل بود درکاه سیاست او متحیر کشت
علم عین حسرت شد عبادت عابدان لباس استغفار بوشید آتش در
عبادت همه عابدان زد جاه قبلها ببرد آب همه رویها بریخت سرمایهٔ
همه توانکران بستد انکه تاختن تمام کرد و مهتر در اسفل السافلین بود
کمر غلامی بر بستند جعلت لی الارض مسجدا از مشرق تا مغرب لباس
وجود خویش داشتند چون قدم و علم ما در عالم بدید آمد همه برنک
مصیبت ما کشتند لی الارض مسجدا اشارت بدین بود و کمر خدمت ما
بر بستند السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته ای مهتر عالم ما کلوخ
و سنکیم و ما را از فانی مخصوص است که کس نداند لکن چون کوس رسالت
رسالت تو فرو کوفتند ما لباس بکردانیدیم و بزفان تو که مهتری تسبیح
می کنیم سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله چون دست زنده بود آثار آن
زندکی مردکانرا بحدیث می آورد ما ضل صاحبکم و ما غوی از جوب و سنک
و کلوخ سوال کنند که بزفان فصیح باشما بکویند که این مرد کیست و ما
ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی علمه شدید القوی ذو مرة فاستوی
و هو بالافق الاعلی ثم دنا فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی آن بیکانکان
شکر بیکانکی خود بفرستادند بنزدیک آن مهتر صلوات الله علیه که تو
می کویی که ماه آسمان باشارت ما بدو نیمه شد کفت اکر سیاست دولت ما
جان که مست روی بنماید نه بردهٔ موحدان ماند نه آتش کبرکان نه
جلیپا و صلیب رومیان زهی حشمت زه ای مرتبت صد هزار ملاح
بر فلک در عجایب سیبت تلیکبا در فرمان آمدی از حضرت که کمر رکاب داری
قمر الافلاک بدر البدور و شمس الشموس بر میان بندید آدم و خلیل
می کویند چه افتاد طرا بیبرانه سر که فرزند بجوین توانکری و دولت بدین

ده دیگر آدمی محمد بنسبت آدمی است اما آدم از روی خلعت محمد کجا ها[است]
قدمی که مرد دو کونین خاک آن قدم کرد لعمیده و صاحب قدم بحکم کرم کلیسیا
و کنشتها را امان خلعت می دمید که بیت الحرم را تاج زود سر او معلق
باش که آن فرق از آن عزیزترست که بار تاج تواند کشید و بار حد در دل
ادم ایست که دل او گوهری است صفا و فا زندگی یافته حد بتواند کشید
دیا براق اندرو باش که پای او از کونین برکد شنست بهر دو نی فرو نیاید
اذا رضی الحر بقوت کلب فلیس الفرق الا بالاسامی همت آن مهتر
بجان بود که برفت و باز آمد دست تهی چنان شد که آمد و چنان آمد که
شد ذره بود از طلعت زیبا این مهتر که در انگشت آدم تعبیه کردند بزرگ
بهشت بگفت مارا توانگر آفریده اند مارا سر بحره می کدای فرو نیاید
آن ذره همچنان می رفت و بهر که می رسید در عین حسرت می سوخت تا بنوح
رسید از آرزوی آن جمال می گفت لا تذر علی الارض بند اشتند ملاک
می خواهد خود راه از زحمت خالی می خواست تا بود که آن جمال ببیند
وسلم جرا الی سایر الانبیا والرسل دولت بلال وانس بود که در عهد مهتر
صلی الله علیه وسلم ابرهیم و موسی در عداد احیا صورت نبودند و الا
اگر زنده بودندی آن جای روب خدمت که ایشان برداشتند موسی و
ابرهیم برداشتی لو کان موسی حیا ما وسعه الا اتباعی چون مصطفی صلی الله
علیه وسلم دین را نشر کرد سرما و خصمان با تنها در کالبد ما بیگانه شد
گفتند بنگرید تا این کیست با این همه دولت و حشمت بنگرستند مردی
را دیدند برهنه و گرسنه گفتند این همه حشمت این مرد راست گفتند
آری شا شود کمال حشمت چه دانید از آنجا که حقیقت نیست در عالم حق کله
لاست نبود ... لا اله الا الله محمد رسول الله ... کلمه ما را و دیگر کلمه محمد رسول
ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما

ای محمد در حضرت خود ثنا ما گوی که ما در حضرت خود ثناء تو می گوییم
یا محمد تو بگوی قل هو الله احد تا ما گوییم محمد رسول الله مهتری با این همه
مرتبت و منقبت و کمال و جمال با مشتی گدای بی نوا می گوید انما انا لکم مثل
الوالد پدر مشفق ما آن مهتر بست کنا اذا احمر الباس اتقینا برسول
الله صلی الله علیه وسلم یاران رسول گفتند صلی الله علیه وسلم چون حرب
سخت شدی رسول را صلی الله علیه وسلم سپر خود ساختیمی گویی که در
دیده من است که آن بیچارگان ضعیفان عاجزان در عرصات
قیامت می آیند و مهتر خویش را در پیش کرده و مهتر می گوید بجای
ای دوزخ غران تکاد تمیز من الغیظ رب العزة میگوید آن دوزخ
از خشم که بر اعدا ما دارد گویی که از خشم از هم جدا شود شرط شفقت
آنست که مهتر روز قیامت گوید دوزخ بجاست تا بندل جاکران انجا
شوم آن مشت بیچاره در پناه حشمت او آیند انکه چون دوزخ
طلعت زیبای مهتر ببیند صفرا و خشمش فرو نشیند شفاعتی لاهل
الکبایر من امتی امروز می نگریم تا کجاست کافری شگرف تر او را دعوت
کنیم تا هدایت ربانی اشکارا گردد فردا در عرصات قیامت می
نگریم تا کجاست فاسقی آلوده تر او را شفاعت کنیم تا رحمت الهی آشکارا
شود **المبدئ المعید** آغاز کننده جهان و پیدا کننده نهان
و کهنه را نو سازنده و گذشته را باز آرنده و هر آنک اعتقاد کرد
که او را اعادتی در پیش است و حشری و نشری و سوالی و جوابی
و حسابی و عتابی شب و روز بی قرار است و دم بدم و نفس
بنفس مشغول و مستغرق کارست فکیف اذا جمعناهم لیوم لا ریب
فیه ووفیت کل نفس ما کسبت وهم لا یظلمون ونضع الموازین
القسط لیوم القیمة فلا تظلم نفس شیئا وان کان مثقال حبة من خردل

اتينا بها وكفى بنا حاسبين. يحيى معاذ كفت رحمه الله لو ضربت السموات
والارض بهذه السياط البليغة لانقادت خاشعة فكيف وقد ضرب
بها ابن آدم الموت والحساب والنار. اين مشت خاك را كارى عظيم
در پيش است خلقتم لامر عظيم. فردا در قيامت آفتاب را بيارند
و بتازيانهٔ ادب برون كدازند و در عرض گاه اين سياست
بدارند كه تو بودى كه خلق را بسجده كردن فرمودى آمده است كه
آفتاب از خجالت فرو ريزد كه از نور و بهاء او اثر نماند اذا الشمس كورت
نقاب خجالت است كه بر روى آفتاب بندند كويد اند هزار سال
من خود در زخم ضربت خليل بوده ام طاقت اين عتاب چگونه
دادم نه روى خاموشى نه روى گفتار به از آن نيايد كه جامهٔ مصيبت
بوشم و در مصيبت بجامهٔ سياه قناعت كنم هنوز اين سياست
در نهاد خود جوش مى زند كه عيسى مطهر معصوم را اين شربت
زهر آميغ بر دست ساقى مشيت بى علت ما لا مال بفرستند كه أأنت
قلت للناس الآية كويد خطرى بايد كرد و جان در بازى تا خود
چه بود كويد إن كنتُ قلتُهُ فقد علمتَهُ اين نهاد عيسى بار كاه ضعف
دارد طاقت عتاب حضرت ندارد اگر عيسى اين كفت تو دانى
واگر نه كفت هم تو دانى مقصود آنست كه چون باصد و رحضرت
خطاب و عتاب برين جمله است تا دانى كه باسقاط حشم چگونه
خواهد بود. معروف است يؤتى يوم القيمة بثلث بالمريض والغنى
والمملوك فيقول الله تعالى للغنى ما منعك عن عبادتى فيقول يا رب
اكثرت مالى فطغيت قال فيؤتى بسليمان فى ملكه فيقول الله تعالى أكنت
اغنى ام هذا فيقول بل هذا فيقول ما منعه ذلك عن عبادتى قال
ثم يؤتى بالمريض فيقول الله ما منعك عن عبادتى فيقول شغلت

عنى جسدى فلم استطع عبادتك قال فيؤتى بايوب فى ضره فيقول الله تعالى
أكنت اشد صبرا ام هذا فيقول بل هذا فيقول ما منعه ذلك عن عبادتى
قال ثم يؤتى بالمملوك فيقول الله له ما منعك عن عبادتى فيقول جعلت على
اربابا يملكوننى فلم استطع عبادتك قال فيؤتى بيوسف فى عبوديته فيقول
الله تعالى أكنت اشد عبودية ام هذا فيقول بل هذا فيقول ما منعه ذلك
ان عبدنى. و بعضى آورده اند و يؤتى بالفقير فيقال له ذلك فيقول
منعنى طلب المعيشة فيؤتى بعيسى بن مريم فيقال أهذا كان اشد فقرا
ام انت فيقول بل هذا فيقول الله تعالى ما منعه ذلك عن عبادتى اين خلق
را كارى عظيم در پيش است و از آنچه در گمانها مى افتد بيش است اما
اين غفلت ناجوانمرد دمار از مرد بر آورد شعر

ويل لمن شفعاؤه خصماؤه   والصور فى نشر الخلايق ينفخ
لا بد ان ترد القيامة فاطم   وقميصها بدم الحسين ملطخ

روى ابو هريرة رضى الله عنه عن النبى صلى الله عليه وسلم انه قال اذا
كان يوم القيامة اول من يدعى به رجل جمع القرآن ورجل قتل فى سبيل
الله ورجل كثير المال فيقول الله للقارى الم اعلمك ما انزلت على رسولى
فيقول بلى فيقول فماذا عملت فيما علمت فيقول كنت اقوم به آناء الليل
والنهار فيقول الله تعالى لقد كذبت ويقول الملائكة كذبت بل اردت
ان يقال فلان قارى فقد قيل ذاك ويؤتى بالذى قتل فى سبيل الله
فيقال له لماذا قُتلتَ ولماذا قاتلت فيقول قاتلت فيك حتى قُتلتُ
من اجلك فيقول الله تعالى كذبت ويقول الملائكة كذبت بل اردت
ان يقال فلان جرى فقد قيل ذلك ويؤتى بصاحب المال فيقول
الله تعالى الم اوسع عليك حتى لم ادعك تحتاج الى احد قال بلى يا رب
فيقول فماذا عملت فيما آتيتك قال كنت اصل الرحم واتصدق

فیقول الله تعالی کذبت و یقول الملائکة کذبت بل اردت ان یقال فلان
جواد فقیل ذاک قال ابو هریرة ثم ضرب رسول الله علی رکبتی وقال
یا ابا هریرة اولیک الثلثة اول خلق الله یسعر بهم النار یوم القیمة ای
جوامرد لو ویل لهم یوم القیمة مم یخاف لقتال من یوم القیمة اکر کسی قیامت
را کوید از چه می ترسی کوید از قیامت یوم یجمع الله الرسل فیقول ماذا
اجبتم قالوا لا علم لنا انک انت علام الغیوب چون آن سیاست پیدا
آید همه نابرواش شوند این آیت ملتطم امواج اقوال راسخان در علم
است بعضی کفته اند این اخباری است بر سبیل اعتبار که چون
مظان صفوت و معادن دولت و ینابیع نبوت و مفاتیح فتوت
و مصابیح رسالت را این وجل و دهشت خواهد بود دران مقام انتقام
عصاة و ضعفا را خود حال چگونه خواهد بود و ازین نیکوتر هست
الرسل یعلمون ان الله تعلم ماذا اجیبوا فیقول لا علم لنا بمرادک فی سوالک
مع علمک بذلک رسل صلوات الله علیهم دانستند که حق دانست
که جواب امم ایشان در ادا رسالات حضرت چه بود کفتند لا علم
لنا ما را علم نیست که حکمت ربانی درین سوال با کمال علم و احاطت
بجواب امت چیست و یقال ان الحق حیرهم فتحیروا و انقطعوا
و ذلک ان الله تعالی یقول لهم ماذا اجبتم فیستلذون بکلامه فیتحیرون
لاستلذاذ کلامه لا علم لنا از عین حیرت براید و حیرت از لذت
براید و لذت ازین خطاب براید که ماذا اجبتم و یقال لا علم لنا
کعلمک یا رب اذ کنت تعلم ما ظهر و ما بطن و لا نعلم الا ما ظهر در جمله
و تفصیل این خطاب اشارتی است باهوال احوال روز قیامت
فردا خلق بر سه کروه می آیند یک کروه می کویند این الطریق الی الله
راه بخدای کجاست و یک کروه می آیند و میکویند این المفر من الله

راه کریختن از خدای کجاست فردا در عرصات این چهار بند اخواهد
بود نفسی نفسی امتی امتی ربی ربی عبدی عبدی عجب کاریست
نطفهٔ مهینی حماء مسنونی قبضهٔ خاکی را چندین کوبا کوب و کیرا کیر و
محبت حق در چه خوردست ای درویش او جل جلاله همه چیز مارا
که برکشید بسزای او برکشید باز آدمی را که برکشید بسزا خود برکشید
اکر ایشانرا بسزای ایشان برکشیدی بسزا ایشان فرو بردی نه مومنانرا
نواخت موبد بودی و نه کافرانرا عقوبت مخلد آسمانرا بسزا آسمان برکشید
و زمین را همچنین اما آدمی را بسزا خود برکشید خود آسمان و زمین
که خلعت یافتند بحشمت تو یافتند اکر حرمت و حشمت تو نبودی کی
در جید عرش مجید این خلعت کی افکندندی که الرحمن علی العرش استوی
و اکر کاه و کاه نظر تو سوی آسمان نبودی آسمان این تشریف کی یافتی که
ولقد زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب و اکر محتم جلال سلطنت تو
بر رخسارهٔ این دایرهٔ غبرا نبودی این نواخت کی دیدی که والارض
فرشناها فنعم الماهدون اولیک کتب فی قلوبهم الایمان اکرچه ربت
عزم را دیر نکویند لکن از عزیزی تو ما آن کردیم که دیران کنند
در ازل من ترا و ای در ابد تو مرا و من ترا انی جاعل فی الارض خلیفة
ران باشند که چون خلعت دهند از دکان بزار آرند اما چون
زیری را خلعت دهند از کردن خود برکشند و در کردن او افکنند
نور آفتاب ضیا قمر زینت ستارکان جمله برای توست چون تو نباشی
یکی را کور کنیم دیکر را سیاه کنیم سدیکر را فرو ریزانیم آسمان را در نوردیم
زمین را بدل کنیم اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت ملکان
ملک آبادان کنند ما ملک ویران کنیم زیرا که ایشان بمکین عزیزانند ما
بملک عزیز نیستیم ملک بما عزیز نیست کیتی خراب کنیم تا عالمیان بدانند

که همه با عزیز بودند چون شب پدید آمد ماه را جاه نماند و آفتاب را
قدر و آب نماند آفتاب ظاهر را روی سیاه کنیم اما آفتاب حقیقی را
که امروز نهانست و آن آفتاب معرفت است در دل مومنی اشکار
کنیم زمین را بساط تو گردانیدم چون تو نباشی بساط چه کند آسمان
را سقف تو ساختم چون تو نباشی سقف چه کند ستاره را دلیل
تو گردانیدم چون تو نباشی دلیل چه کند آفتاب طباخ توست چون
تو نباشی طباخ چه کند ماه شمع توست چون تو رفتی شمع بچه کار
آید بساطی که برای دوست گسترند چون دوست رفت برچینند
چون رفتی من این بساط برگیرم نه کسی دیگر خواهم آفرید خلق را
آسمان و زمین و ماه و آفتاب دلاله است و دلاله چندان بکار آید
که دوست بدوست نرسیده است چون دوست بدوست رسید
دلاله در میان چه کند مدتی که دلاله بود چندان بکار بود که روز
کار روزگار خبر بود چون عهد نظر درآمد مدتی بکار نیامد تا مصطفی
بمکه بود جبریل آمد شدی داشت چون بسدره المنتهی رسید جبریل
بیستاد و گفت رسول چندان بکار بود که دوست بدوست نرسیده
بود چون دوست بدوست رسید واسطه بچه کار آید اذا الشمس
کورت و اذا النجوم انکدرت و جبال راسیات و بحار زاخرات دلاله
در راه [illegible] اند هر یک مشعله و شعله در دست گرفته و راه فرا می نمایند
اما فردا که وقت نظر بود این همه را اول از پیش برگیرم گویم خبر رفت
و نظر آمد آسمان آفریدم تا ترا ساقی بود و انزلنا من السماء ماء طهورا
زیرا که امروز روز حجاب است واسطه می باید فردا که روز مشاهدت
بود واسطه بکار نیست ساقی لطف من بود و سقاهم ربهم زمین را
واسطه ساختم تا ترا معطی بود حبا و عنبا و قضبا و زیتونا و نخلا و

حدایق غلبا و فاکهة و ابا فردا حجاب بردارم خود گویم کلوا و اشربوا زمین
چه بکار آید آفتاب را آفریدیم تا ترا نور دهد که امروز نور معارف بحکم
لطایف ربانی در استار اسرار در لباء حجاب نهان بود فردا چون ترا
نوری دهیم که خسرو سیارگان را بخدمت شراک نعلین خود بسند
یسعی نورهم بین ایدیهم و بایمانهم برهان آن وقت باید که عیان نبود
چون عیان آمد برهان چه کند زلیخا در آن خانه خود صورتها خواست
هر سوی که می نگرستی صورت خود می دیدی چون بیوسف رسید
آن سنگ در خانه زلیخا افتاد خانه ویران کرد ای مومن چون بمن
رسیدی گویم بمن نگر چون بمن نگرستی این همه چه بکار آید این همه
امروز بکار بود زیرا که ما را با تو کار بود آن می بایست کرد که من خواهم
کرد فردا چون نباشی از این همه هیچ بکار نیست که من همه آن
خواهم کرد که تو خواهی چون یوسف را از یعقوب جدا کردند و آن
پیر بیت الاحزان بساخت یوسف پیراهن خود بفرستاد تا بیادگار
دارد که وقت یادگار است نه وقت دیدار چون یوسف و دیدار
پیراهن چه کنند موسی گفت ارنی انظر الیک الواح فرستادند
وقت دیدار نیست این الواح یادگار دار تا وقت دیدار آید
ای دوست ما امروز روز دیدار نیست آسمان و زمین و این مکونات
و مصورات و موجودات را یادگار دار چون وقت دیدار آید همه
برگیرم تو بر این زمین معصیت بسیار کردی آسمان و ستارگان مطلع
بوده اند ایشان از سلطان عدم دهم تا دمار از ایشان برارد انکه گویم
بنده من از این جاسوسان مترس که ایشان خود بخود مشغول اند چون
دوست عزیز بود غیری را ادب کنند تا دوست ادب [illegible] گیرد اذا
الشمس کورت سوال از ابریشم بود و کارد بر حلق مرغ و صلی الله علی محمد و آله

المحيي المميت

قال عز ذكره هو الذي يحييكم ثم يميتكم عزیز بود
که مرده بخود از خودی خود مرده کردد و از حق در حق باحق زنده
زنده شود و علی الحقیقه حیوة آن حیوة است که فتوح دمد نه دم
نهد و موت آن موت است که بودن ایمان دمد نه بردن جان
اگر همه جانها عالمیان بنود مند چون روح فتوح ایمان ندادی
مرده و اگر هزار سال بر خاک تو بر آمد ست چون ریحان توحید
رحمان در روضهٔ روح تو رستست سر همه زندکان توی وقد يبقى الرعى
على دمن الثرى وتبقى حزازات النفوس كما هيا قطعا حیوة معرفت است
و مرگ نکرة المعرفه حیوة القلب مع الله عزیز بود که مرد ناکاه بسر چشمهٔ
حیوة رسد و خضروار در وغسلی بیارد و حی ابد کردد عمر خطاب رضی
الله عنه می آمد از پیش صلیب و عذبهٔ عذاب و جذوهٔ عقاب را کشیده
و پیراهن کفر و انکار پوشیده و از غیب ندا می آمد يا ايها النبي حسبك الله
ومن اتبعك من المومنين عمر بلات و عزی سوکند یاد کرده که بر نکردم
تا سر محمد نیارم و رب العزة بعزت خود سوکند یاد می کرد که بشب نکذارم
تا آشنایت ندهم عمر روی بجنگ نهاده و حق جل جلاله رسول صلح بیش
فرستاده تو می آیی تا با ما جنک کنی ما می سازیم تا با تو آشتی کنیم ای مرد کار
ذهر است که در احکام این پادشاه سخن کوید همه جکر مردان اینجا کباب
می کردد و همه دلها عزیزان اینجا خون می شود که کس را بر عاقبت و
سابقت اطلاع نداده اند   جان در تن من زمان زمان خون کردد
پس قطره شود ز دیده بیرون کردد   یک قطره اگر بسوی هامون کردد
در دشت همه نبات معجون کردد   فهم طلبوه فخذلهم وقوم هربوا منه
فادرکهم هیچ نماند از عداوت که عمر بنکرد و هیچ نماند از رعایت
و عنایت که حق جل جلاله بنکرد عمر رضی الله عنه از خانهٔ خواهر بیرون آمد

و قصد سرای حرم کرد که مصطفی صلی الله علیه وسلم انجا بود آخر الامر باعداوت
می شد و با حجت می آمد با سلاح می شد و با صلاح می آمد با انکار می شد
با اقرار می آمد و آن صنادید عرب و کفار قریش نشسته منتظر تا عمر کی آید
با سر محمد ساعتی بود عمر می آمد شمشیر کشیده در خدمت مصطفی صلی الله
علیه وسلم جون در مسجد حرام آمد شادی از مشرکان بر آمد و کفتند که کرد
اینک عمر کرد محمد را با همه قومش اسیر آورد احسنت ای پسر خطاب کفت
آری آمده ام شغل کفایت کرده لکن غلام احمدم و بندهٔ احدم کفتند که عمر نیز
بر کردید همه بر عمر حمله آوردند عمر بریشان حمله برد و همه را بیک حمله
از کرد بر کرد کعبه بیرون کرد پس رسول در کعبه رفت و در کعبه سیصد
و شصت بت نهاده رسول قضیبی داشت در دست بر سینهٔ بتان می زد
و می کفت جاء الحق و زهق الباطل و عمر می کفت   شعر
يا ايها الاصنام هذا احمد هذا رسول الله حقا فاشهدوا ان كان حقا ما يقول فاسجدوا
آن بتان بیکبار سجود کردند کدام روز خواهد بود که رسول تحقیق با عمر
صدیق بر موجب اشارت توفیق با این کعبهٔ سینهٔ تو در آید و این بتانی
که معبودی کرفته بر هم زنند و این ندا در دهند که جاء الحق و زهق
الباطل ان الباطل كان زهوقا فالقى السحرة ساجدين نه ایشان سجده آمدند
ایشان را بسجده آوردیم   غلامی با خواجه می رفتند غلام بمسجد در شد تا
نماز کند خواجه کفت بیرون آی غلام کفت نمی کذارند کفت که بیرون نمی کذارد
کفت آنک ترا در نمی کذارد فالقى السحرة ساجدين عجب نبود که آدمی شنونده
کوینده را داننده سجده کند عجب آن بود که عمر کوید با بتی ناشنونده ناکوینده نا
داننده که اکر دین محمد حق است سجده کنید همه بیکبار سجده کنند موسی
علیه السلام پارهٔ خاشاک بدست کرفت تا آتش آرد نبوت و رسالت
یافت آدمی آلی فرعون داود صلوات الله علیه فلاحی بر کرفت تا بستان

شود فاذا نصرت یافت فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت عمر
شمشیر بر گرفت تا خصم را بکشد معرفت و شهادت یافت یا ایها النبی
حسبک الله ومن اتبعک من المومنین باکافران اوند اد و کار منکر
و قبیح بیش عمر نهادند عداوت رسول و طمع دنیا انکه ازمیانه خلق
نیکو بدید آوردند و دو کار قبیح بیش سحره نهادند یکی عداوت
موسی و دیگر ولایت فرعون انکه سرّی بدان عزیزی ازمیانه بدید
آوردند فالقی السحرة ساجدین دو محنت شگرف بیش یوسف
آوردند یکی جاه و دیگر زندان انکه ازمیانه ولایت و سلطنت بدید
آوردند وکذلک مکنا لیوسف دو نطفه مهین در رحم فراهم آوردند
انکه ازمیان هر دو صورتی بدین زیبایی بدید آوردند و صورکم
فاحسن صورکم دو نجاست فراهم آوردند یکی فرث و دیگر دم
ازمیانه شیر صافی بدید آوردند من بین فرث ودم لبنا خالصا
سایغا للشاربین دو کار صعب بر بنده جمع کردند یکی معصیت و
دیگر تقصیر در طاعت انکه ازمیانه رحمت بدید آوردند یصلح لکم
اعمالکم ویغفر لکم ذنوبکم هر کرا در سبق سبق و بد و بد و ازل ازال
قلم رفت در لوح بهر زمان که شمع شرع و دین و چراغ اسلام و یقین
در سینه او برخواهند افروخت اگر هیچ گوید در خواب شود چون
از خواب در اید شمع بر سر بالین بیند دوست دارد حکم ربوبیت
که بنده را کشان کشان بدرگاه آرد دوست دارد بساط نبوت که
بنده دوان دوان بدرگاه آید موسی را علیه السلام از قوم و فرزند
جدا کرد و در شب تاریک افکند و در کوی نیکویی آورد و قصه غصه دنیا که
شنیده ابن گفت وما اعجلک عن قومک یا موسی این چه
شتاب است تو بعجلت مشغول گشتی و قومت بعجل هر نبی و ولایا

همچنین چندین و جلی و سبلی بود و کذلک اوحینا الیک روحا من امرنا
ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان مصطفی را صلی الله علیه وسلم از نام
بنام او در ازل رفته بود خبر نبود همی ناگاه علی الفتوح آسمان رسالت
را بنجوم علوم و اقمار اسرار او بیاراستند و در ما بیک در باز آوردند
و نهال نبوت او در روضه اصطفا و مرغزار اجتبا بنشاندند و مسند
عز او در صدر جلالت رسالت بنهادند و صد هزار و بیست و اند هزار
نقطه عصمت را چاکری وی کردند و انکه زفان او را از افتخار بهتری ایشان
نگاه داشتند و کمر افتخار بچاکری وی برمیان ایشان بستند و جنا
در ربوبیت خود بابند کان عهد بر گرفتند و میثاق بستند در سیا
وی بر انبیا و رسل و متابعت و مشایعت ایشان میثاق بر گرفتند
واذ اخذ الله میثاق النبیین الآیه انکه گفت ااقررتم اکنون اقرار دادی
و عهد کردید و میثاق بستید که این بکنید این استقصا و احکام نگر که
در عهد محمد می کند و این مسامحت نگر که در عهد خود می کند که ایمان
حق خود چنان بخبند که در حق دوستان ابلیس چندین هزار سال
دت کرده بود چون آدم را یک سجده نیاورد بدان چند هزار ساله
دت وی ننگرستند بدان ترک یک سجده نگرستند زیرا که عبادت
من بود و مرا بعبادت نیاز نه واین سجده حق آدم بود که دوست
بود و در حق او خلل افکندن روا نه قالوا اقررنا همه گفتند خداوندا
ما بچاکری محمد اقرار دادیم قال فاشهدوا اکنون گواه باشید فرشتگان را
گواه گرفت وانا معکم من الشاهدین و من که خداوندم برین گفت
شما گواهم و در حق خود چندین نگفت و اشهدهم علی انفسهم ایشان را
بخود گواه گرفت و این عین مسامحت بود چون کار بمیثاق محمد رسید
استقصا ما بحد تا کمال محبت و مودت با آشکارا کند ای نقطه عصمت

وای چندین حرمت با ترا بمحلی فرو آوردیم که هر چه کشش صد هزار و بیست
واند هزار معدن رسالت و نبوت بود در روش تو نرسند چون
کشش ایشان در روش تو نرسند تا خود کشش تو کجا رسد آنجه بنی
دیگران بهم رفتند محمد بقدم برفت علما چنین گویند جهدی و مجاهد
د توفیقی و مساعدتی جهد روش توست و توفیق کشش او المرید
سیار و العارف طیار وانی یدرک السیار الطیار کاری که توفیق راند
جان نبود که تو پر و بال زنی یکی بر مرکب مجاهدت نشیند و یکی بر براق
توفیق و گوید تا من این خرلنگ خود را با براق براق توفیق برانم
لکن هرگز نرود براق تا بصحرم بیش نبود انکه معراج پیدا آمد و دیگر
دیگر چون روش برسید کشش پیدا آمد فاوحی الی عبده ما اوحی یک
ذره کشش بهزاران معراج برابد همه عقول عقلا را وسم و رسم و اسم
و داغ حیرت درین حضرت بر نهند وای روشها شما نهان شوند
وای کشش تو در پیش آی جبریل در بعضی روش کنجید در بعضی از
مقامات پر و بال قدس می زد آری جبریل بر مرکب توفیق بود و مصطفی
بر مرکب مجاهدت چون مهتر پای در مرکب توفیق آورد جبرئیل گفت
و ما منا الا له مقام معلوم ای مهتر ما نهایت خود در بدایت تو نفقه کرده
لو دنوت انملة لاحترقت دانم که بر خاطر گذر کند که مهتری که نهایات
در بدایت او نرسد این چه بود که در مقام نماز که پردهٔ راز بود سهوی
بروی برفت مان وهان تا حضرت این جهان و آن جهان را بسهوی
که نسبت غفلت دارد منسوب نکنی آن نصیب ما بی دولتان بود که
در کار ما نظری کردند حکم رفته بود که روشق زمین از غوغا چشم او
بدون خوانند آمد باد لها از حضرت نماز رمیده فرمانی در رسید تا سهو
بر این حضرت پاک کند از کوه بالا کی تحقیق بود این خلاف بیش آیه فبای

بلا مهملا نکو در باری بدانند که در وی... بر زمین بباید نهاد و این سر که
می گویم جان نیست که بر زو هیچ قلم در این سیاق قلم را ایاتی آن بود که چنین
تقوی دارد نوک خود آرد عجب کاری در بدایت کار آن روز که جبرئیل
سورهٔ اقرا باسم ربک آورد مهتر سر از بالین بر نگرفت گفت آن عهد
گذشت که پناه جبرئیل می بایست اکنون بجلالت حالت بحدی رسید
که صد هزار و بیست و اند هزار نقطهٔ عصمت بحضرت حشمت ما
قصه می نویسند تا ما بر ظهر قصهٔ ایشان توقیع رفیع خود بر زنیم آدم
و من دونه تحت لوای یوم القیمة و لا فخر جبریل مقرب که بر سر اکلیل
تسبیح و تقدیس و تهلیل داشت بجواهر عصمت آراسته چون جمال
سر کوی خاک بدید و پرده ابرد عجمهم و یحبونه بشنید گفت جبرئیل
در باید گفت راه فقر این چندین خواجگی بر نتابد اگر توانی ازین
بیرایها الحق کم کن و مرقع انسانیت در بر افکن تا با تو بگویم که این
کار چه طعم دارد می گوید در صورت دحیة الکلبی که ما الایمان ای
درویشان از عرش تا ثری یک ذره عشق بفروشند جز در سرای
اندوه شادی آدمیان معصومان و پاکان بر درگاه بسیار بودند
بار این حدیث دل نوازتن که از جز تن مشت خاک نکشند
و حملها الانسان جبرئیل که سر رشتهٔ عزت و رفعت بود یارگی این
حدیث ندارد آدم می باید چندین بار باب و خاک در گردانیده
که تا دست همت بیش کند که ما بیم سوختهٔ این حدیث لان تلقاه
بذل الافلاس خیر من ان تلقاه بذل الاخلاص ذنب تفتقر به
الیه تنجی الی الصدیقین من عمل تدل به علیه چون آن گوهر صفوت
و نقطهٔ دولت تیغ عزت بر کشید سر که خود را در پیش کار نشست می دا
بود در درگاه دید قالوا لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم.

دند

قال یا آدم انبئهم باسمائهم یک استاد را معزول کردند و استاد دیگر بیاور
تا ملایکهٔ ملکوت را در مکتب ریاضت اسامی در اموخت و نهاد آدم چنین
آن کار بر منبر فقر می گفت اگر سرمایه نداریم که بدان سود توان کرد
بادی افلاسی داریم که خصم دفع توان کرد رب العزه همه فرشتگان را
جمع کرد و خبر داد که آدم را بعد از ام آفرید اندیشه کردند که عزیز کسی
است آدم که ورا چنین جلوه کردند هنوز تبش تابش این خطاب
در سر ما بود که خطاب اسجدوا لآدم در آمد یکی سر باز زد آن چه
بود حکم ازل در آمد و کلاه دولت او از سر او بر گرفت این چه بود که
ما را افتاد ای لعین آن مهتر را چشم زخمی می در بایست در تخت
آدم اگر همه دولتی باشند نیک نباید دولتیان و بی دولتان بباید تا
دولت دولتیان تابد **الحی القیوم** حق جل جلاله
حی است بحقیقت و او را روح روانه و دایم است بی زوال و وجود
او را مبتدا نه قال الله تعالی و توکل علی الحی الذی لا یموت توکل بر آن
حی کن که نمیرد نه بر آن حی که بمیرد قطعا آنست که هر که جز بر حق جل جلاله
توکل کرد و ذرهٔ منت خلق تحمل کرد داغ خسار بر رخسار خود نهد
و در هاویهٔ حرمان و خسران افتاد من جعل الهموم هما واحدا کفاه
کل هم و من تشعبت به الهموم لم یبال الله فی ای وادی هلک عز و جل
اطماع با مثال خود بی کن انگاه قصد حضرت حی کن که الحق و الخلق
لا یجتمعان ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه تا در همه رخت و بنه
خود آواز غارت در ندادی سوی بر اه مکن که تا بت پرستی در میان
است این حدیث بس کران است در جملهٔ احوال اعتماد بر ما کن و
پناه در کاه ما دان انکه نگاه کن اگر نیکو رفت نه از ما کلها کن ای درویش
چنان دان که اگر یک لحظت سایهٔ کرم از تو برد ارند عز بذل زنان

بند

عالم نباید تا فضیحت تو ا بکوچه بر و بند همه عالم را بیالیون لیالیون باز نهادیم تا تو را
بی نحمت با ما خلوتی بود این کار نه کار بنا غیر تو ده کان است این کار
کار مردان است مردی کراد در کلاه عروسان بر ورده باشند جوش مردان را
نشاید، بو سلیمن دارانی گوید قدم ما در رضا بجای رسیده است که اگر در
عرصات قیامت خلق را ندا آید که بدوزخ روید همه بکره روند ما
باختیار همه بپای روند ما بسر اگر گویند این چه حالست گوییم آری
اگر مراد ما نیست باری از مراد دوست خالی نیست، بندار بن الحسین
بارادت شبلی بگفت هر چه داشت از مال دنیا بداد انکه با شبلی بگفت
اکنون چه باید کرد گفت دریوزه باید کرد در بدر می گشت و نان
می خواست مردمان بحکم رحم نانی بوی می دادند تا انکه چنان شد
که هر در که فراز شدی و بدانستندی که بندار است کس بوی چیزی
ندادی گفت اکنون چه باید کرد گفت اکنون در خانه بنشین و خانه
باید که هفته هفته بگذرد که جز حدیث حق بر دلت نگذرد بنداری
که این حدیث بدین گرانی شاید کو لختی برخیزد گوید مرا امیری
خراسان می باید تا ساد ادر تو اگر چنین سرخ روی بماندهٔ لن تنالوا
البر حتی تنفقوا مما تحبون حق تعالی بار روش بر تن نهاد انا عرضنا
الامانة الآیه و چون وام دار ملی نبود و [illegible] نده وی پاک بود چون تو
او را بجنگ آوردی بی بذیرفتار جنگ از وی بنداری چون نفس
بر خواست که من این حقها بگزارم حق تعالی بذیرفتاری خواست
دل انباز نفس است و عادت بود که انباز انباز را بذیرفتاری کند
دل بذیرفتاری کرد و انگاه حق جل جلاله عقل را تقاضا گر کرد تا
پیوسته نطفه در تقاضا می زند این نفس ایستاده است که من این
حق بگزارم و دل را بشهوت اسیر خود کرده و تقاضا گر را عطایهٔ

سوی بر چشم بسته و بر سوزن می فرستد چند آن کن تا یک گوشهٔ دل از نجمت
خالی شود بس سبک او را بدرجاکم فرستد و قل رب احکم بالحق و
یک پیاده عدوی مرکب را مردی است تر و قوی تر از درحاکم سوی نفس
فرست تا رسن بر گردنش نهد و کشان بدرگاه حاکم آرد اگر حق گزارد
و اگرنه بحبس گرسنگی و برهنگی فرو کن که این نفس دشمنی است
که اگر همه عزیزان درگاه شفاعت بوی آیند سر در نیارد چون
بدین حبس درماند همه انصاف ما از وی بتوان یافت اگر این معاملت
با دوام داد بکنی نیکو و اگر نه بدیر فتار را بگیرد و بعقابین سخط بر کشند
و اسواط قهر فرو می گذارند کمینه معاملت آن بود که رویش سیاه کنند
و گرد مملکت بگردانند و بر سر او ندا دراندکان کنند ای درویش این
حدیث هر کسی نداند شنید مصیبت زده باید تا حدیث مصیبت
رسیده تواند شنید اگر فرمان بودی خداوند این مصیبت را بگرد
طوفان نوح هر کز بسر ما نیامدی انا معشر الانبیاء لا نورث از ما بیاد
زر و سیم میراث نبرند آنچ ماراست هرکه سوخته دل است مصیبت
زده است سر و پای برهنه است اوبر دارد اگر این سوخته د
ما باشند باد دستند همه توانگریها که در عالم است نه توانگری د
می گویم غاشیه داریک ذره افلاس کنند و همه مطیعان و مقربان
روحانیان رکابداری یک ذره سوز مفلسی کنند که بجگر آب ندا
و در خانه نان ندارد دلی سوخته دارد و کاری ناساخته بارکش می
بود در این حدیث جان در سر این کار کنند و تا جان بجان ندهی بجشمان
چیزی نیاید گو نه جان تو غشی بجای است که درین حدیث فرو
نرخت یمنون علیک ان اسلموا جان مزار خرید بودایم و چهار باره کفش
عزیزان کنیم و نیز ای معده زاغی چون صدیقی بر بزیم و اگر فضولی دم

زند گوییم زاغ زاغ ما و صدیق صدیق ما یکی را داغ بعد بر نهیم و یکی را داد باغ
قرب تخت محبت می نهیم عبد الله از گبار بود نسبت او بر امام اعظم بود
چون این حدیث بدید آمد قبا لما داشت بر مردمان بجا لما بسیار همه
بایشان باز داد و همه را بیزار کرد الکه آواز غارت در داد انکه اندیشهٔ
مکه آش افتاد با پیری تدبیر کرد و مرید را نیز در شرط است چنین شنیدم
که پیر بو علی چنین گفت رحمه الله اگر مرد را گردهٔ بود باید بنیم گرده پیری
بخرد و پیر چنان باید که اگر مریدی در روزی ده بار بخرابات شود او را
باک نیاید که بی شود و بیرون آرد در عهد بوتراب نخشبی جوانی بود با سوز
تمام و ریاضت عظیم بوتراب را آن جوان سخت نیکو آمد گفت ای دریغا
اگر تو بویزید را بدیدی آن جوان گفت انجا که ماییم بویزید هر گز راه نیابد
دیگر بار بوتراب همین کلمه باز گفت جوان گفت هم اینه بوتراب درین
کلمه سری می داند هر دو بخاستند و رفتند ببسطام رسیدند در وقت
این جوان گوشهٔ پوستین بویزید بدید که می آمد از پای بیفتاد و جان
بداد بویزید فراز آمد بوتراب را از حال آن جوان بپرسید بوتراب
گفت فریضه باری آنست که کار او بسازیم هر دو پیر او را بشستند و
کفن کردند و نماز گزاردند و بخاک سپردند پس بوتراب حال بگفت
با بویزید و گرمی ارادت این جوان بویزید گفت آری ولکن جان او در
طلب گوشهٔ پوستین ما بود چون بدید بر اثر گوشهٔ پوستین ما برفت
کالبد رها کرد مقصود حکایت عبد الله ستی است چون اندیشهٔ مکه
در دلش آمد با پیری بگفت پیر گفت ازین نفس ایمن مباش قدم
فرو نهاد از خانه خویش برفت تا بکعبه نفس از وی هیچ طلب نکرد
چون بکوفه رسید نفس گفت جغلیمی براه رفتم و ترا هیچ نرنجانیدم اکنون
مرا ماهیک حلال می باید تا بکار برم و تا بمکه ترا هیچ نرنجانم خراسی بود

دعوی بود در نشسته ای عزیز گفت آن استور بخند دادی گفت بخندی بی گفت
مردمی کن و این استور را بردن آر و مرا در بند بیک درم خویشتن بخرید داد
در خراس شد و کار ستوران کرد و درمی بستد و نان و ماهی خرید و
بخورد و بمکه رفت و گفت هر آرزو که ترا پدید آید یک روزت در خراس
باید بود تا آن بتو رسد همه استطاعت در کار باید کرد پس چون عجز پدید
آمد همه کارها خود روی بتو نهد العجز عن درک الادراک ادراک صدیق
همه در میان نهاد تا بدان نقطهٔ دایره رسید که چشمهٔ صدق بود جان کشت
که صد هزار و بیست و اند هزار نقطهٔ عصمت و ملائکهٔ ملکوت گواهی دادند
که منبع صدق ابوبکر است و اگر صد هزار سال قدم زنی اگر ذرهٔ با احوال
و افعال و اعمال نظر کنی هزار زنار جهاد کرد برمیان بستی جوانی بود ست در
ارادت عظیم روزی در آن شوق و وجد خوش بود ناگاه آواز مرغی بگوش
آمد با آواز آن مرغ باز نگرست بزیر آن درخت آمد بر انتظار آنک آن مرغ دیگر
بار بانگ کند هاتفی آواز داد از فضیحت عقد الله کلید عهد بما باز دادی که ترا
با غیر ما انس افتاد عزیزی از عزیزان دین چنین گوید که چون این خبر
بما رسید که فرمان صدر نبوت است تناکحوا تکثروا کسی را بعلم خود کرد
فرزندی بیامد دل ما بدو میلی کرد پس بخفتیم قیامت بخواب دیدیم
دیدیم در سایه هر علمی جمعی پرسیدیم که این علمها چیست گفتند این علم راه
و علم صابران است و علم صادقان است علمی دیدم در سایهٔ او جمعی انبو
پرسیدم که این علم کیست گفتند این محبان ما اند خود را در میان ایشان
تعبیه کردم دست من بگرفتند و از آن میانه بیرون انداختند گفتم من هم از
جملهٔ عاشقانم گفتند بودی لکن دل یکبارهٔ بفرزندی میل کرده نام تو از جریدهٔ
ایشان محو کردیم گفتم بار خدایا اگر آن که فرزند همه غرامت هست فرزند را
جان بر دار در ساعت خروش زنان بگوشم آمد پرسیدم که چه بود گفتند

کودک از بام در افتاد و جان بداد نگر بدین در ما اهمال و در دام فریفته نگردی و
بدین رخسار ماه سرخ غره نشوی و بدین کالبد ماه آبادان بازنگری
که دین و یقین چون جای منزل کند آتش در زند که هر داعیه که دارد و نه
عمارت دماغ از همه بر آرد و روی سرخ را زرد کند و کالبد آبادان را خراب
کند ای جباری که هر کرا داغ بر نهادی دمار از دل و جانش بر آوردی و
ای قهاری که هر که جمال تو دید هرگز از دل و جان خود شادی ندید این
حدیث را بلال سوخته باید صهیب گداخته باید سلمان جان بلب رسیده
باید معاذ جبل رضی الله عنه که از این شراب خورده بود و از مستی بی قرار
گشته بود در حجرهٔ این و آن می شد و میگفت تعالوا نؤمن ساعة بیایید تا ساعتی
از این شراب خوریم یاران چون این سخن بشنیدند بحضرت مصطفی صلوات
الله آمدند یا سید هر دو کون علی رغم بوجهل و نمرود و فرعون معاذ ما را
چنین دعوتی می کند ما ایمان نیاورده ایم که هر ساعت معاذ فریاد میکند که
تعالوا نؤمن ساعة یا معاذ شراب از انگور باغ خلت خوردی آنگه عربده با بلال
حبشی کنی ای درویش هیچ موجود بارگاه این شراب نداشتند و حوصلهٔ
قوهٔ قهر نداشتند انا عرضنا الامانة الآیه همه عذر باز خواستند که ما حوصلهٔ
این شراب نداریم اگر این شربت نوش کنیم و این حلقه در گوش کنیم از بن
همه فرو ریزیم اگر باورت نیاید این حدیث از ورق مصحف مجید بر خوان
لو انزلنا هذا القرآن الآیه هر که این شراب نوش کند ما جا کرد ار بیش وی
بنشینیم گوهر نبوت از طینت آدم پاک قدم سر برزد که کجاست این شربت
تا ما نوش کنیم چون شراب نوش کرد همه ملائکه کمر خدمت آن قوم بر بستند
و پیش او بچاکری بیستادند چون طعم شربت بسینهٔ او رسید دست
بدان درخت فراز کرد ندا در دادند که ای مقربان تاج از سر [illegible] بردارید
و کمر از میان باز کنید که آدم از این شربت [illegible] گشت [illegible] ملکت داشتن

نه کار مستانست و آن بیصبتی که موسی کرد که ارنی انظر الیک هم ازین شراب
بود ای موسی دیدار از تو دریغ نیست لکن تو هنوز مستی باش تا مشیار
شوی جون مشیار کشت کفت سبحانک تبت الیک و آن مهتر مملکت نه
کوی عصمت و آفتاب سعادت و نقطهٔ سیادت شب معراج در قبهٔ قرب
قاب قوسین این کفت لا تواخذنا ان نسینا او اخطانا بار خدایا اکر در مستی
سخنی کویم ما را بمکیر همه را از شراب الست بربکم مست کرده است و دنیا فراز
و نشیب آفریده است و با هر دو نمی آب زده است و مرد مست را بعالم فراز و نشیب
فرستاده است و مست را فراز کرده تا دست می زند و کس را زهرهٔ دم
زدن نه و اما قیوم مبالغت است از قایم با مور و هر که اعتقاد کرد که حق
تعالی قیوم است از کد تدبیر براسود و براحت تفویض بیاسود و کفته
ایشانست من اهتم للخبز فلیس له عند الله قدر و صلی الله علی محمد و آله
الواجد بعضی کفته اند بمعنی عالم است و بعضی کفته اند غنی
قال الله تعالی و الله الغنی و انتم الفقراء و جون مومن موحد اعتقاد کرد که رب
العزه غنی است بر حقیقت و دیکران فقیر بر حقیقت پناه جز درکاه الله نسازد
و آب روی خود بر در هر حقیری فقیری مسکینی ذلیلی نریزد استغاثه
المخلوق بالمخلوق کاستغاثة المسجون بالمسجون فریاد خواستن مخلوق
مخلوق جون فریاد خواستن زندانی است بزندانی و این سر همه عالم را
در آثار آمده است که مرد باشد که فردا اذین امت بیایند و صد هزار زنار
دل که هر آنکه دلش بخلق بسته شود زنار بر میان دلش بسته شود هر کب تیز
تاز هر کب محمد باشد و میدان فراخ تر از میدان محمد نبود آسمان و زمین را
خاک قدم وی کردند روح الامین را فرش عرض بر حاشیهٔ بساط دولت او
بنشانیدند روح القدس را غاشیهٔ سلطنت او بر دوش نهادند با این همه
حشمت و زینت و منزلت و مرتبت که او را بود کمترین کمینه ای بود کسی عجز خود فرو

کوید قل لا املک لنفسی نفعا و لا ضرا کوید ست همی هیچیز نیست تا دوستانش
ما را معلوم کردد که شربت توحید مزاج بشریت نبذیرد من کان یعبد محمدا
فان محمدا قد مات و من کان یعبد الله فانه حی لا یموت و الله الغنی و انتم الفقراء
هیچ کس نیست در عالم که او را بدرکاه کاری نیست منم که مرا با هیچ کس
کاری نیست علم بی نیازی جز بر درکاه جلال ما زده نیست هر که نظر کند
صد هزار سجدهٔ شکر باید کرد که او جل جلاله بی نیازی خود بنیاز او نظر
کرد تا نیاز او همه ناز کشت و ناز او همه راز کشت حقا و حقا که هرجه در عالم
موجود است خطر آن ندارد که یک نظر عزت بیرون آمده از خزانهٔ علم سوی
درکاه حکم بوی بیوندد حقا و حقا و هزار بار حقا و حقا که نظر او ترا به از نظر تو
ترا در دو دریغ آن بود که او بتو نظر کند و تو بغیر او نظر کنی آن یکی در کار غلامی
بود از آن خود و قتی بان غلام می نکرست غلام جون دید که خواجه بوی
می نکرد از سر دلال بجمال خود نظری کرد آن مرد تیغ بر کشید و غلام را تباه
کرد کفتند ای عجب غلامی که بنزد تو از جان تو عزیزتر است او را هلاک کردی
کفت انا انظر الیه و هو ینظر الی نفسه من باو می نکرم او که باشد که بخود نکرد
اکه جون نظر باو باشد او مستغرق نظر ما باشد جهل سال آدم را میان
و طایف در مخیم لطایف معارف نهاده بودم و بخودی خود بی واسطه
آدهٔ نظر خود بید خود برجید توحید آدمی بست هزار هزار جان فدای آن
عهد باد جه لذت باشد مرد را و را آن نظری که مزاج بشریت آن نظر
مستی او نبود صرف بی تصرف در قدح محو تکلف قدحی که در آن قدح
زهر افکنده باشند لذت قدح جه لذت بود اهمد در نظر مست لکن مزاج
آن نظر مستی تو است بنظر آن نظر بود که آدم در حیطه عهد خمر بود آدم بود
نظر پاکی بی نرخت تختیلر خاک ما شوایب الذ من نظر المعشوق الی وجه عاشق
با تسلیم حقیقت بود اینه که جیوه بر حقیقت آن جهل سال که ماند عین عدم

بودیم و نظر قدم ... از تلخ کارهای قلم و قدم ای مرد بزرک نظر بجود بکوی وا اینک
نظر ما هیچ کس نبود که بزرک بجیزی بکفت سه رضی الله را الا که عوضی به از آنش
شدادند ابن عباس رضی الله عنه روایت کند قال کان رسول الله صلی الله
علیه وسلم جالسا مع اسما بنت عمیش اذ قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
وعلیکم السلام فقالت اسما علی من ترد السلام یا رسول الله فقال هذا جعفر بن
ابی طالب مر مع جبرئیل ومیکائیل مصطفی صلی الله علیه وسلم جعفر را بغزو
فرستاد و امارت حبش بوی داد لواء اسلام در دست او بود کفار حمله
آوردند بروی یک دستش بیند اختند لوا بدیکر دست بکرفت تیغ زدند
و دست دیکرش بیند اختند هفتاد و سه ضرب در پیش سینه ش زدند
جعفر می کوید فعوضنی الله من الیدین جناحین اطیر بهما فی الجنة حیث
اشاء مع جبرئیل و میکائیل اول مرد کوینده شود پس داننده شود پس دونده
شود پس برنده شود مثال این کجاست رب العزه جل جلاله می کوید در قصه
سلیمن صلوات الله علیه فطفق مسحا بالسوق والاعناق سلیمن صلوات الله
علیه اسبان نیکو داشت مرغان بی پر سفاین بی پر هر یک کوه هیکل موج پیکر
جون عقاب بر سر عقاب نعامه دو ماه روی بادپای سنکین نعل مقله
افتاب در نعل ایشان حدود رضا در لطم ایشان جون آن فضه نماز
بیفتاد تیغ برکشید و کردن اسبان می برید کفتند اکنون که تو بزرک اسبان
بکفتی ما باد را مرکب تو کردیم ای جعفر دست بدادی اینک پر ای سلیمن اسبان
بدادی اینک باد حمال تو در بحر و بر ای محب صادق اکر دیده را کردی در
جشم را نثار کردی اینک لطف ما دیده تو و فضل ما سمع تو فاذا احببته
کنت له سمعا و بصرا و یدا و موئیدا ... آن نظر از ... ای جوانمرد
ابا آدم تا م... بود ... از خاک ... نظر ... در ... شما
انی اعلم ما لا تعلمون ... دولت آدم نهادند همه عیبهاش

بپوشانیدند تو بدان جه نکری که کودک که از مادر در شکم آید تو بدان
شفقت مادر نکر باش تا روزی بجند که این مشت لاابالی سر و پای
برهنه از حجره خاص خاک برون آیند و پای در مرکب دولت آرند آن
مرکب جه باشد اجنحهٔ ملائکهٔ ملکوت آنکه تو خجالت فرشتکان بینی از کفت خود
جواب ملامت کنند جز جمال معشوق باز ندهد فردا آن عزیزان می آیند
بر نجایب نور و جنایب سرور و در پیش تخت بخت ایشان مقرعهٔ عزت
می زنند و این مقرعه کی زنند جبرئیل و میکائیل فی فی ادخلوها بسلام آمنین
بی واسطه سماع بی واسطه شراب بی واسطه سلام بی واسطه دیدار بی واسطه
این حشمت خاک و کل نه مختص است با هیچکس آن نکردند که با آن ملعون
کردید در توبه در بستند از آنجا که کمال کرم بود روا بود که از صد هزار ابلیس
عفو کردی لکن بحکم حکمت بر قضیت مشیت صفت کرم را کفتند که عنان
باز کش و حشمت آدم را کفتند تازیانه فرود آر اکر فرشتکان می کویند اتجعل
فیها من یفسد فیها باک مدارید که ما خطیب لطف را فراز کردیم تا بر منبر
فضل خطبهٔ مدح و ثناء شما می خواند التائبون العابدون ای جوانمرد
... که مقربان حضرت بودند و پاکان درکاه بودند و ملا اعلی بودند و
... ان سدرهٔ منتهی بودند و لکن اسرار ما بکر لم یفتضها وهم و اوهام محال
... اکر ربوبیت از بشریت جیزی طلب کند ربوبیت از غیب پاک
... درکاه بشریت اید بطلب و بشریت خود جنان شد که ربوبیت از و
جیزی طلب کند آن صورتی است که اصحاب ظواهر دانسته اند اما
حقیقت آنست که مطالبت امر از مشیت است قواعد ست و مدار کار
بر قواعد قضیت اینست اکر از سلطان مشیت را ... توقیع نواخت بردم
... و ترک بوستند ... سلام ... تسلیم افکنند
... ثنا ... اهل ... نماند

لو يسمعون كما سمعت كلامها خرّوا لعزّة ركّعا وسجودا در جمله و تفصيل
هر که سماع حدیث او کرد یاد کرد کر از همه بود در هیژده هزار عالم که
حدیث او کردی اکر این توقیع رفیع از حضرت عزت بر دست برید
تایید نیامدی که فاذکرونی اذکرکم ادعونی استجب لکم خلقی بودند در
مهامه حیرت در ظلمات نکرت همی لطف ربانی و مدد یزدانی سفر کرد
بعالم خاک و یتیم بوطالب در یتیم هر طالب کرد انید آن سید کونین چون
در امد سفره بنهاد و صلاء آواز داد آنان که خواجکان قریش بودند چون
بوجهل و مانند او اجابت نکردند کفتند خواجکان و مهتران ننک دارند
از حضور دعوت کدایان صلاء مهتر کونین کرد اطراف عالم تطوافی
کرد هر کجا سوختهٔ بود آن صلا را اجابت کرد آن مرد حبشی صلاء مهتر
بشنید روی در راه نهاد و صهیب در روم بشنید کالیو وار در تکپوی آمد
و سلمان از فارس عاشق وار روی بحضرت نهاد چون در رسیدند
و بر سفره بنشستند و آن دولت دست در هم زد و آفتاب سعادت
در آسمان ارادت بکمال کار رسید آن صنادید و کردن کشان در نکر
بی دولتی خود در جنب دولت ایشان بدیدند حسد بردند خواستند
که ایشان را از آن سفره بر انکیزند کفتند یا رسول الله ایشان را بران تا
با تو همسایکی کنیم که ما را عار می آید که با کدایان بنشینیم شوری در شهر
نبوت افتاد از حرصی که بر اسلام داشت خواست که آن کار برود از
حضرت عزت خطاب آمد که آزار سوختکان مکن که کریمان را عادت
نبود که کدایان را از سفره بر انکیزند و لا تطرد الذین یدعون ربهم الآیه
یا محمد تو رسول عزیزی و بر کشیدهٔ مایی و بر کزیدهٔ مایی و قرة العین مملکتی
و سلطان چهار بالش ارادتی ذرهٔ بود از آفتاب دولت تو که بتافت
ابرهیم خلیل ما حلهٔ خلت خود در تکپوی آمد تا چراغی فراز کیرد و موسی

عمران قصد کرد تا خود را بر فتراک تو بندد و انا سید ولد آدم ولا فخر
چندانک قاب عقاب و پرواز همای همت و مطار باز اسرار ماست
نتوانیم کفت لکن ما را دستوری داده اند تا این قدر با خلق بکوییم
که انا سید ولد آدم بدانید که ما مهتر همه ایم و همه را بدرکاه ما باید آمد
لکن از آنجا که اندوه شادی ماست ولا فخر که ما خود در حجرهٔ خاص خود
باشیم بر در حجره نوشته که لیس لک من الامر شیء یا محمد یکبارکی در این
حجره بودن هم روی نیست که آرزومندان بسیارند در مملکت
چشم نهاده کاه کاهی ازین حجره برون خرام و خواجکی خود آشکارا
کن تا آن سوختکان نیز قوت خویش بر کیرند بکو که انا سید ولد
آدم و با ایشان بکوی که ما پیوسته بشما نرسیم که ما را و رای این کاری
دیکرست سر همت ما بدین فرو نیاید ولا فخر مملکت سلیمن در جنب
این مملکت کجا پدید آید مرغی کم شده بود کفت آن مرغ کجاست که
در مملکت ما نقصانی پدید آمد ندا آمد که یا سلیمن چه مملکت باشد که بوجود
مرغی کمال کیرد مملکت محمد عربی است که اکر صد هزار مقدس
بیش سرادقات اوقات بی آفات بر در بر کذارند دولت او زیادت
نشود و اکر صد هزار طاغی باغی لباس جفا در پوشند مملکت او را هیچ
نقصان نیارد مقصود آن حرف اولست که آغاز این راز رمز از آنجا
بودست که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم سلطان عهد بود سلطان را
بر سر کلاه بود و بر میان کمر از سوز دل بلال با اقبال نقش کلاه ساختند
وانه ند سینهٔ صهیب و سلمان طرف کمر کردند و باین عبارت برون
دادند **بیت** از چشم و رخم بوصل خویش آن دلبر
هم کوهر سرخ کرد عارت هم زر چون خواست که تا شوم بر او عاشق بر
زان نقش کلاه کرد و زین طرف کمر **الواحد الاحد**

بعضی گفته اند فرقی نیست میان واحد واحد و بعضی فرق کرده اند
و گفته اند اسم احد خاص است مخلوق را نگویند احد اما واحد گویند
و دیگر احد آغاز عدد را است و واحد برخلاف این است والواحد
الذی لا شبیه له وقیل الذی لا شریک له حق جل جلاله واحد ست و بنده
موحد و توحید مشرب صافی از کدر و قذر و قدر جعفر صادق
رضی الله عنه چنین گفت در توحید من زعم ان الله تعالی علی شئ او
فی شئ او من شئ فقد اشرک لو کان علی شئ لکان محمولا و لو کان
فی شئ لکان محصورا و لو کان من شئ لکان محدثا هر که گوید که خدای
جل جلاله بر چیزی است یا در چیزی است یا از چیزی است سر همه
کبران است اگر بر چیزی بودی بر داشته بودی و اگر در چیزی بودی
باز داشته بودی و اگر از چیزی بودی نگاشته بودی تعالی الله عن ذلک
علوا کبیرا ثم اصل التوحید الطیران فی میدان التجرید والاقامة عند احکامه
بالتفرید و قطع الخوف والرجاء عن القریب والبعید و تسلیم الامر الی الله
الحکم کیف یرید و قال ابو یزید سر فی میدان التوحید حتی تصل الی
دار التفرید وطر فی دار التفرید حتی تلحق بوادی الدیمومیة فان عطشت
سقاک کاسا لا تظما عن الذکر بعده ابدا آورده اند که شبلی قدس الله روحه
روزی جای می گذشت با جامهای نیکو بازرگانی بنداشت که او هم از
عدید ایشانست با وی گفت تواند بود که بر سبیل تفضل این حساب
بر گیری حساب بسیار بوی بر داد که بر صد هزار زیادت آورد
چون بآخر بادی گفت چند داری فصاح الشبلی وقال واحد بازرگان
گفت ای دیوانه حسابی که زیادت از صد هزار است بتو بر دادم تو می گوی
یکی فقال لانت المجنون دیوانه توئی که حقیقت یکی است و باقی مجاز
و مر یوما علی فقاعی ینادی ما بقی الا واحد فصفعه الشبلی صفعة و قال

ما کل و مل کان فی الاصل الا واحد آورده اند که بیمار گشت بیماری عظیم
خلیفه را خبر دادند رئیس اطبای خود بفرستاد تا او را علاج کند
و طبیب نصرانی بود طبیب هر شبلی را در خلال کلمات خود گفت اگر
بدانم که شفاء تو در بریدن انگشتان من است ببرم تا رضاء خلیفه
بیابم که عظیم دل در کار تو بستست فقال الشبلی لیس الشفاء فی قطع
الاصابع لکن فی قطع الزنار طبیب گفت و اگر من زنار ببرم ترا شفا
حاصل گردد گفت گردد زنار ببرید و مسلمان گشت شبلی هم از بستر
بر جست چنانک صحیحان باشند گفتی که هرگز بیمار نبود ست دست
طبیب بگرفت و پیش خلیفه آمد و قصه بگفت و قال الخلیفة حسبت
بانی ابعث الطبیب الی المریض فاذا انا قد بعثت المریض الی الطبیب
لیعالجه بنداشتم که طبیب بر بیمار می فرستم خود بیمار بر طبیب می فرستادم
تا علاج کند و هم از شبلی آورده اند الواحد یکفیک من الکل والکل
لا یکفیک من الواحد حق جل جلاله واحد ست لکن اگر هزار هزار خصم
دشمن داری کفایت کند و اگر صد هزار هزار یار و معین داری
بی حق جل جلاله بر تو بود بدست تو یار بود ثانی اثنین اذ هما فی الغار اذ
یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا غم مدار که خداوند با ماست عنکبوتی
که در آن حوالی بود گفتند که مهتر پیامبران و سرور صد یقان را در غاری
پنهان کرده ایم و زاویه فقر و عجز خود بر در آن غار بزن بدرقه ایشان
باش میچیز در عالم از عنکبوت عاجز تر نیست و از خانه وی ضعیف
تر نیست وان اوهن البیوت لبیت العنکبوت چون خواهیم که نگاه
داریم رسول را چون محمد و ولی را چون ابو بکر بعنکبوتی نگاه داریم
و چون خواهیم که هلاک کنیم دشمنی را چون نمرود بپشه هلاک کنیم دوستی
بعنکبوتی ما نگاه توانیم داشت و دشمن را بپشه ما هلاک توانیم کرد. عنکبوت

که خانه سازد بسیاری روزکار برد آنکه قصاد ای امنیت او مکسی بود
مایم که کاه مکسی صید عنکوتی کنیم کاو رسولی را که خاتم النبیین و
سید المرسلین بود در علم طامع تر و با نخوت تر از مکس نیست
و قانع تر از عنکبوت نیست حق جل جلاله حکم راند که مکس طامع
را در دام عنکبوت قانع آورد تا عقلا را معلوم گردد که ان المقادیر
اذا ساعدت الحقت العاجز بالقادر جون مقادیر ازلی از پردهٔ
مشیت بصحرا آمد عاجزان را بقادران و درویشان را بتوانگران در رساند
هفتصد هزار سال ملایکهٔ ملکوت برین روضهٔ بنفسجی و صحن زبرجدی
صبوح تسبیح و غبوق تقدیس کشیده بودند و ندا و نحن نسبح بحمدک
بر کشیده بودند همی ناکاه از خاک اعجوبهٔ محجوبهٔ بدید آوردند که بیک
قدم بر هفتصد سال ایشان تقدم کرد ابلیس هزار هزار رزمهٔ طاعت
و تنک عبادت برهم نهاده و با خر ملعونی برون آمده و آدم بی هیچ تکوی
قدم هزار هزار ملک مقرب را محراب و قبله کشته خلقتنی من نار و خلقته
من طین ای ملعون حجت می آری از آن راه که ما در آمده ایم حجت پیش نشوند
ما را که بر آوردند از نطفهٔ لطف بی علت بر آوردند اهل حقایق بر
زفان جمادات سخن کویند تا ارباب افهام را بدان اعتباری بود
آورده اند که وقتی کوزهٔ با کدوی بسخن آمد کدو کوزه را کفت تو کیستی
کفت من کار دیده و کرم و سرد بسر من رسیده تو سایه پرورده کدو
جواب داد که آری جنین است که تو می کویی لکن تو از در جهد در آمده
و من از در لطف و هرکز اهل جهد با اهل لطف برابر نیایند و اکر خواهی
که بدانی بیا تا با هم باب شویم تا ببینی که تو با آب فرو شوی و من بر سر
آب آیم هزار هزار ملک مقرب سجادهٔ طاعت برین هودج مذبح در مقصوره
نیاز فرو کرده همی جون سلطان همت تیغ بی دریغ بر کشید دست خاک

کرفت و بیان خاک در کشید ای بسا کسا که ما را خواست اما ما ترا خواستیم
و الزمهم کلمة التقوی الآیه کدای را که جنین خلعتی در پوشند در سر
لوبند اشت بدید نیاید کدای که نان شبانکاهی نداشت ناکاه خلعت
سلطان بدر آوردند اکر در آن خلعت بخرامد جکند وکانوا احق بها
دادن در حکمت روا نیست و از سزا باز داشتن وجه نیست فاطمه را
رضی الله عنها جندین خطبه کردند مصطفی صلی الله علیه وسلم عذری
میکفت و بعلی رضوان الله علیه کس می فرستاد که جرا حدیث فاطمه
نمی کویی وکانوا احق بها این الف الف تفضیل است جنانک کویند
فلان احسن من فلان و فلان اعلم من فلان آدم را که در وجود
آوردند در میت صفت افضلیت بیدا آوردند لاجرم قدم بیش
همه نهاد جری معک الجادون حتی اذا انتهوا الی الغایه القصوی
حرنت و قاموا هر کسی میدانی داشتند که در آن میدان جولان میکردند
همی ناکاه همت عالی خاک بر مرکب روح در میدان مردان تاخت
و خاک در دیدهٔ همه باشید کلمة التقوی کلمهٔ لا اله الا الله است و کلمهٔ لا اله
الا الله ازلی است او را ابتدا نیست در ازل آزال این کلمه دیده کشاده
طالب ما بید اید عرش و کرسی را در وجود آوردند قلم و لوح جبریل
و میکائیل را و کلمه دیده کشاده و جشم بر راه نهاده تا طالبی که بر جبین
مبین او رقم احقیت است قدم از کتم عدم در فضا فضا نهد تا آنکه
که نوبت خاک و آب آمد جون روز جمعه بآخر رسید خلق الله آدم فی آخر
ساعة من یوم الجمعة شوق کلمه با بشوق آدم بهم جمع کشتند کفتند این را
در ترجمه نام نهند که روز اجتماع مشتاقین است
مجلس صبین حمیدین لیسا من الحب بخلوین قد جعلا روحیهما واحدا
واقتسما ما من جسمین والکاس لا یحسن الا اذا ادرتها بین محبین

اول سرمایهٔ دین داد زیرک دلی و قیمت شناسی است تا افتاده باشی همه
موجودات را از کتم عدم بواسطهٔ صنع بصحرا ظهور آورد انکه همت آدم
را صراف همه کرد آدم را ببهشت فرستاد تا قیمت بهشت بگوید علما را
خلاف است تا نادیده توان خرید اما عقلا را خلاف نیست که نادیده
قیمت نتوان کرد در کل موجودات نیکوتر و زیباتر از بهشت نبود آدم
را گفتند دیدهٔ نقاد خود را بر بهشت گمار تا قدر او چند ست اما آن سرمایه
که او را داده بودند و آن لباس که در سر او افکنده بودند هشت بهشت
در انجا کجا پدید آمدی آدم هشت بهشت را بر محک همت خود زد از
انجا که بالای همت او بود گفت خداوندا نظر کردم باین دیدهٔ نقاد خود
هر این هشت بهشت بحبهٔ پیش نمی ارزد خداوندا هر که از دوزخ
ترسد او را بهزار جان ارزد اما هر که از هیبت جلال تو لرزد بهشت او را
بحبهٔ نیرزد آدم را صلوات الله علیه بر تختی نشاندند چنانک صفت
آن شنیدهٔ و خطاب کردند که یا فرشتگان آن تخت بخت او را برگیرید
که افکندهٔ شماست هم شما را بر باید گرفت تخت او را برابر عرش نهید
و روی از عرش بگردانید که جمال و جلال آدم عرش را معزول کرد
و بیم آنست که کرسی را آتش در زند جاه هفتصد هزار ساله در
کلاه آدم کنید که بر کشیدهٔ سلطان چنین بود زخمی قوی خورده
فرشتگان از آدم در ان می کشند همی ناگاه آن مهتر عالم سر از حجرهٔ
ام هانی برون کرد آفتاب از خجلت در حجاب شد ماه از شرم فرو
ملایکهٔ ملکوت در شور و شر افتادند از گفتهٔ خود عذر خواستند
ایشانرا گفت ما سما باشید هر دو نخن نسبح بحمدک مگوئید این چه بود
ذرّ الملح علی الجرح بالا جبرئیل در ان شب بیک نفس باز آمده بود
مهتر گفت یا جبرئیل این چه مختصریست گفت آدمی کند ایمان در جنب

متوانگران بدید نیایند ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا
صلوا علیه وسلموا تسلیما هفتصد هزار سال فرشتگان در تسبیح و تقدیس
می رفتند تا بساط عهد آدم بگستردند چون آن بساط بسط کردند
خطاب آمد اسجدوا لآدم چون ازان فارغ گشتند گفتند تا دیگر چه
پیش خواهد آمد ایشانرا صد و بیست و اند هزار نقطهٔ عصمت را
فرمودند که بصلوات دادن برین مهتر مشغول گردید شرط شرع
آنست که چون فرزند نجیب بود میراث بدر در کنار او نهند طراز
راز نبوت این مهتر بود که آستین دولت آدم گرفت و از آشیان
عدم برون کشید و حله در پوشانید و تاج بر سر نهاد آنکه در کورهٔ
ارادتش فرو گداختند و دست بدست برون می دادند و ندا
کردند صد و بیست و اند هزار نقطهٔ دولت را که شما همه نوبت خود
داشتید کنون نگین و توقیع بما فرستادند شما بچندی خوش بخوسپید
که ما سونحو این عالم نگزارده ایم چون حق این عالم بگزارد بانگ
می کرد الرفیق الاعلی الرفیق الاعلی آورده اند که آن شب که حجاب
بر گرفتند همه عالم را بدید در ان میان مادر خود را دید که در می
بنا نید خواست که با او سخن گوید دستوری ندادند احسنت ای
عزت بر کمال صد هزار خلق را بر انگیخته تا زنار کبر کی را انجا باز گیرد
تا حکم وی ضایع نشود بحکم جلال وی قومی محروم ماندند و بحکم جمال
وی قومی فایده بر می گیرند در هر فرمانی که ترا بداد عبودیتی از تو
طلب کرد و در هر حکمی که بر تو براند از درون دل تو آگاه می خواست
یکجای آتش قهر در جانها زد که افامنوا مکر الله و یکجای اسپرغم لطف
در روضهٔ عطف بنشاند گفت لا تقنطوا من رحمة الله چون مرد
ازین حدیث آگاه شد از فرق تا قدم وی آتش بگیرد بصحرای عزت

برون نکرد هیچ امتو لکامی نشیند خون آب حسرت می کرد دف اشک حسرت بر رخسار می کرد اند ای درویش تیغ هر روز بران تر است لکن این بیچارکان هر روز عاشق تر بند مکذا شان الملوک لا طاقة معهم ولا صبر معهم بیت جاوید سر زلف تو خم بر خم باد

واین درد و غم رمیت دم بردم باد شادان بغم منی غم بر غم باد

هرکو بتو شاد نیست کم برکم باد العمد آن که حاجتها باو

بردارند واو خود بیش از برداشتن کار ما ساخته یکی را بنهی کداخته و دیکری را بلطف نواخته قال الله تعالی کل یوم هو فی شان معناه فی امر بدیه لا فی امر یبتدیه فاحمد ربا اعطاک قبل السوال فلا یهتدی الیه بعد التحکم شکر کوی خداوندی را که ترا از نوال بیش از معارضه و سوال آن داد که اکر بتو باز کذاشتی تو هزار هزار سال اندیشه کردی بحکم بسر آن نرسیدی دعاک وانت غافل و علمک وانت جاهل خلقک ولم تکن شیئا مذکورا وسقاک بکاس بر فی مجلس سر شرابا طهورا ای درویش نیک بیندیش لطفی که بران حضرت تقاضا، کشش شما کرد آن لطفی بود که تقاضاء آفرینش شما کرد زیراک ان اول ترا بتود وآن دم ترا از تو باز ستد بداود صلوات الله علیه وحی کرد که حببنی الی عبادی مرا در دل بندکان من دوست کردان فقال صلوات الله علیه وکیف ذلک قال ذکرهم آلائی ونعمائی کفت نعمتهای من ایشان را یاد ده اما انعمت علیک وانت محتاج اما اودعت سر قلبک معرفة تلمع کالسراج اما اغنیتک وانت فقیر اما عظمت شانک و انت حقیر اما فتحت لک بابی اما انزلت علیک کتابی در برخود بر تو بکشادم بیجهار بالش سر وحی در صفه صفوت دل تو نهادم اما اشهدتک غیب الملکوت اما ابرزت علیک عجایب الجبروت اما اذنتک

من سرادق الانس اما سقیتک من کاس القدس اما توجتک بتاج الایمان اما اجلستک علی سریر الامان اما حلوتک بالاختصاص علی کل دان و قاص اما اذقتک حلاوة اقبالی علیک اما اهدیتک تحیة و تحفة الیک اما الهمتک ذکری اما اودعتک سری اما رفعت لک ستری من رایت مثلی و هو من مثل اکر کمان بری که پدر و مادر بر تو از من رحیم تر اند خطاست انا الهمتها الشفقة علیک انا بعثتها علی الاحسان الیک انا زینتک فی عیونهما حتی ربیاک من ایشان را بر انکیختم و در دلشان افکندم تا بدیدهٔ شفقت بتو نکرستند من ترا در دیدهٔ ایشان آراسته کردانیدم اکر تزیین و تحسین من نبودی کس بتو التفات نکردی فضیل عیاض کفت رحمه الله علیه ما من لیلة اختلط ظلامها و نجمت العیون الا نادی الجلیل جل جلاله من اعظم منی جودا الخلایق عاصون وانا اکلاهم فی مضاجعهم کانهم لم یعصونی اجود بالفضل علی العاصی و الفضل علی المسیء من الذی سالنی فلم اعطه من الذی دعانی فلم اجبه من الذی توکل علی فلم اکفه من الذی اناخ ببابی فنحیته انا ذو الفضل ومنی الفضل ومن کرمی وجودی انی اعطی من سالنی ومن لم یسالنی ومن جودی انا اغفر التایب کانه لم یزل تایبا فاین یهرب الخلایق عن بابی آن عزیزی میکوید یقول الله تعالی للشیخ اذا تاب آن پیر عاصی چون توبه کند حق جل جلاله او را کوید طال ما دعوتک فلم تاتنی ای بس که ترا خواندم و نیامدی حتی لم تبق فیک من القوة الا قلیلا ایها الشیخ ابطات فی المجیء عمر این کریم قبلکب علی ما فیک اکنون آمدی که قوتت ساقط کشت و ضعیفت مستولی شد و خلق از تو سیر کشتند و بیر کران و جکر خوارت نام نهادند لیکن من کریم چنانک هستی می پذیرم نیک را در عهد خلیل صلوات الله علیه آرد آب را و عهد کلیم خون کل را

در عصر عیسی خفتانش کردانیدم خون حیض را برای آن جنین غذا
لطیف کردانیدم سیات را بکرم خود در حق تایب حسنات کردانم
فاولیك یبدل الله سیاتهم حسنات آورده اند که فردا آن عاصی نامه
باز کند هیچ معصیت نبیند کوید خداوند آن معاصی کجا شد
خطاب آید که ما در کذاشتیم تو نیز در کذار ای جوانمرد اکر تایب کفتندی
توبهٔ تو در قتل و قطع است بایستی که تقصیر نکردی فکیف که کفتند از
تو قطرهٔ و از ما نظرهٔ از تو دردی و از ما بردباری امروز کریستن و
فردا نکریستن جنین دیدم که دوزخ بسخن آمد کفت ویل لمن عرفك
ثم عصاك ندا آمد ویل لمن عصاك ثم لم یتب بندهٔ من نه آنست که کناه
نکند لکن بندهٔ من آنست که جون در کناه افتد زود بدر من باز آید تا
حفوت و صفوت بهم جمع نشود جون بندهٔ بد مباش که بدان که شیشهٔ
بشکند بکریزد و سی دینار بهای خود برد توبه بدل طاعت است
جنانك خاك بدل آب است اکر مطیع را طاعت است عاصی را توبه
و حسرت است اکر عوض طاعت جنت است عوض توبه محبت
است ان الله یحب التوابین محبت صفت من است و جون نه
صفت من ردد هشت بهشت بل که هزار هزار بهشت کجا برا
من ترا نیامرزم که امرزد و من یغفر الذنوب الا الله اکر امیر خر
نپذیرد امیر عراقت بپذیرد اما اکر من ترا نپذیرم کیست که بپذ
ابرهیم را که اب ملت بود و باجهٔ خلت بود بنده خواندم اسحق
و یعقوب را با جندان مجاهدت و مشاهدت بنده کفتم واذکر عبادنا
ابرهیم و اسحق و ایوب را با جندان صبر بنده خواندم واذکر عبدنا
ایوب ترا با جندین جفا بنده خواندیم نبئ عبادی انی انا الغفور الرحیم
قل یا عبادی این نبود مکر عنایت آلهی و رعایت بادشاهی ان الله تعالی

کتب کتابا فهو عنده علی العرش ان سبقت رحمتی غضبی و لقد سبقت
کلمتنا الایه ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولیك عنها مبعدون
ان سبقت رحمتی ناکاهی آن کین غیب تاختن کند مرد را بی قرار کند
دوستی را در دل بجنباند بس دوستی خاطر کردد بس خاطر همت
کردد بس قوت حرکت کردد مرد سای جند کوید الله اکبر نیم شبی
یا سحرکاهی آن عاشق صادق را قلقی بدید آید خواب از دیده برید
جامهٔ نرم و خوابکاه خوش و جفت با جمال و مرد را خواب نه برد خبر
و آب دستی بیارد و متضرع وار بحضرت عزت رود ندا می آید
بندهٔ من اکر جنانست که خواب و راحت بدرود کردی اینك جلال
و جمال من بعینی ما یتحمل المتحملون من اجلی کی بود که خدنک جذبهٔ از
جذبات عزت از جعبهٔ مشیت برهدف حبة القلب تو زنند آنکه
جون صید کشتی از عمرو و زید بر کشتی ما یک کشش از کبری صاحب
قدری کنیم و از ناه زنی جون فضیل راه روی کنیم و از میان بستهٔ
جون شبلی پیر طریقت و مقدم حقیقت کنیم ما را بکرد تو نیاز نه اما
ترا بمعونت ما نیاز ما کردی را که از آن بی نیازیم در میان می آریم برای
دل تو تو معونتی را که ترا بدان نیازست جرا از میان بردن می بری
ای درویش آن که مصطفی کفت صلی الله علیه لا صلوة الا بفاتحة الکتاب
جنانستی که می کوید نماز نیست الا بمعونت خدای جل جلاله بنداری که
فرمان برداری از کزاف است بنداری که بدرکاه او رفتن کاری
خود دست بیش سلطانی که اسم سلطنت بمجاز دارد جز باجازت
نتوانی رفت بحضرت عزت و درکاه بادشاه لم یزل و لا یزال توانی
آمد بی منشور اذن و توقیع اجازت و طغرای قبول ما بردا شتکان
علم ادیم ما تشریف داد کان حکم ادیم محفوره غیب تو کریمهٔ کرمنا

فرشتگان خاطب نیامدند واهلیت آن نداشتند که حدیث وی کنند
زیراکه ایشان بندگان صرف بودند و عار بود که خواجه دختر بغلام
خود دهد اهل خطبت این مخدره آدمیان آمدند که دوستان بودند
و مرد کریمهٔ خود بدوست دهد اما بغلام ندهد فرشتگان نسب که
گرفتند از روح گرفتند اما آدمیان نسب که گرفتند از فتوح گرفتند
کل سبب ونسب ینقطع الا نسبی وسببی آن روز که گفت ونفخت فیه
من روحی کفات آدمیان درست می کرد زیراکه در ازل حکم کرده بود
که عقدی خواهد رفت میان عبودیت محض و ربوبیت صرف که
الست بربکم وآن عقد نتوان بست جز باکفو در خاک آدم لطیفهٔ تعبیه
کرد از غیب پاک که آن لطیفه سبب کفات آمد زیراکه آن لطیفه نسب
از لطف حضرت گرفت واید هم بروح منه اشارت باین لطیفه
است هرچند بظواهر گفت الست بربکم نه من خداوند شماام اما
از انجا که خطاب باطن است وآن خطاب یحبهم ویحبونه است
میگفت نه من دوست شماام نحن بالنهار سلطان وبالليل اخو
سلطان بروز سراپردهٔ مملکت باز کشد و در چهار بالش ملک بنشیند
وخاص وعام را بپیش بنشاند باز چون شب در آید از تخت
فرود آید و برادروار در میان بنشیند شعر
نحن قوم یذیبها الحدق النجل على اننا نذيب الحديد
وترانا لذی الکریهه احرارا وفی السلم للموالی عبیدا آن که گفت
الست بربکم آن وقت سلطانی راندن بود واما آنکه گفت یحبهم
ویحبونه آن وقت نواختن بود در مذهب محبت هم لطف باید
وهم قهر هم نواخت وهم گداخت هم کشش وهم کوشش هم ساختن
وهم سوختن نواختن باید تا مرد سختی کوشش مال بداند و کوش

مالی بباید تا مرد قدر نواخت بشناسد مردان او بار نواخت که کشند
که در مشاهده قهر کشند و بار قهر که کشند در دید او لطف کشند و هر که را
بیک چیز پرورده اند او با طاقت کشش دیگر چیز نبود جُعَلی که روزگار
در نتن گذاشته باشد چون در میان گل نهی بیم هلاک بود که او روزگار
در نتن گذاشته است سرمایهٔ کشش طیب ندارد فرشتگان پروردهٔ لطف
بودند بارگاه کشش قهر نداشتند اما آدمیان اند که بارگاه کشش قهر و
لطف دارند ان تعذبنی فانا لک محب وان ترحمنی فانا لک محب آن
عزیزی میگوید اگر رحمت کنی محب ام واگر صد هزار تیر دل دوز و آتش
جان سوز بر من باری هم محبتم محمود در شکارگاه بود گدای در جست
و عنان مرکب سلطان بگرفت محمود تازیانهٔ که می برد گدا سر برآورد
گفت سخت زدی اما خوش زدی دیر بود که ما در آرزوی آن بودیم
که پادشاهی ما را بزند البلاء للولاء کاللهب للذهب ابرهیم ادهم بمکه می
رفت پیران حرم خبر یافتند باستقبال او بیرون آمدند او در پیش
[illegible] روان می شد تا کسی او را نشناسد خادمان از پیش برفتند او را
[illegible]دند گفتند ابرهیم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم باستقبال
[illegible]ه اند گفت چه می خواهند ازان زندیق ایشان او را نشناختند
[illegible]لی فراز نهادند گفتند مشایخ مکه باستقبال او می شوند تو او را زندیق
می گویی از و در گذشتند ابرهیم گفت هان میخواستی که خلق باستقبال
تو آیند باری سیلی خوردی الحمد لله که بکام خودت بدیدم هم از ابرهیم
ادهم آورده اند که گفت وقتی بشام بودم در شهری شدم مجلس
مرا در مسجد نگذاشتند روشنایی دیدم برفتم بگلخن تابی دیدم گلخن
می تافت در شدم گفتم سلام علیکم بمن باز ننگریست و جواب سلام
من باز نداد گفتم الحمد لله که از پادشاهی بدانجا رسیدم که گلخن تابی

سلام مرا جواب [illegible] عالی بود [illegible] پاکی کرفته بجا تقدیس و تسبیح مواج
کشته همه را از مهر قهر دادو مشتی لایزال [illegible] در وجود آورد و کفت اکر شما
صحایف اعمال خود را از نقد سیاه معاصی مصون دارید ما قومی آدیم که
آفت بهزار جان بخرند زیرا که پاکی بخن مارا نسزد ما که شمارا بیافریدیم نه از
برای آن آفریدیم تا بندکی شما آشکارا کنیم حکمت آن بود که خداوندی خود
آشکارا کنیم فرشتکان بر صدر جلالت تسبیح بودند جون آدمیان در
آمدند تسبیح خود در جنب آفت ایشان بدیدند ندا آمد یا مقدسان
و مهللان مارا بثناء شما حاجت نیست حضرت ما پاک است از تسبیح و
تقدیس شما دست از تسبیح بدارید و عذر دوستان ما خواهید جون
صدر آدمیان را مسلم کشت فرشتکان را کفتند شما دعا کوی ایشان
باشید در حضرت جلال ما جون ارزاق می نوشتند لوح در کنار اسرافیل
بود جون کار بلوح دل رسید هیچ کس رها نکرد سی هزار ساله راه
بالای وی است و عرش بر سقف وی است با این همه بالا و عظمت
لوح در کنار او نکنجید قلم اوقات بدست اسرافیل داد اما قلم قدرت
بید وی است و دلها در پردهٔ غیرت است امروز در پردهٔ غیرت
سینه فردا در پردهٔ غیرت دیده و کفته ایشانست الغیرة البشریة
علی النفوس و الغیرة الربوبیة علی القلوب آن که دل ترا بکس ننمایم
از آنست که در پردهٔ غیرت است فردا که در جنت روند دلهارا
کویند دیده مارا میزبانی کنید آن که اورا بینند آن میزبانی دلهاست
و دیده مارا دل همیشه در حضرت [illegible] حق را [illegible] بیند [illegible] حق بدو
[illegible] کرد اوست که [illegible] اند کرد و صلی الله علی محمد و آله

القادر المقتدر

[illegible] اصول جنین کویند القدیة
ما یتقدر بها المراد علی [illegible] الفاعل فی الوقع و جون بقدرت

حق نکوی نکری جل جلاله همه معلومات رنک وجود کیرد همچون بغنی حق
جل جلاله همه موجودات رنک عدم و تا کمان نبری که هیچ دانست
بکفت و هیچ توانست بکرد و هیچ داشت نبود موجودات و مخلوقات
نمودادی است از قدرت او و فهما و الهاها ذرهٔ است از علم او
جنانک حکمی جند از علم خویش بشما فرستاد علم او برسید کلوخی جند
بهم بازنهاد قدرت او بپایان شد زندکی و سرخکی بشما نمود خزانهٔ او
سست شد اکر هزار هزار عرش و کرسی و آسمان و زمین بیافرینند
ذره از قدرت پیدا نکرده باشد قدرتو مقاضی قدرت ما متعالی
رفت تو متناهی راه ما بی نهایت رسول صلی الله علیه و سلم شب معراج
بقاب قوسین رفت اما از انجا که کمال جلال و عظمت بود قاب قوسین
همان بود و تحت الثری همان جون از امت بمصطفی نکری این ترا
ردی نماید انا سید ولد آدم باز جون از حق جل جلاله بمحمد نکری ترا
این ردی نماید که انا ابن امراة من قریش کانت تاکل القدید در راه
فضل حق قاب قوسین بود و مقام عالی بود اما در راه عزت حق
اسفل السافلین بود نواخت او جون [illegible] رسد تحت الثری را با علی
علی دمد و جلال او جون حمله آرد قاب قوسین را جون تحت
الثری کند خلق را فرمود که مرا شناسید و همه را از سر شناخت محروم
کرد بحکم عزت و کفت مرا بینید و وعده کرد و بر راه حجاب عزت
ای درویش کبریا ردا اوست و عزت صفت اوست و جلال حق
اوست [illegible] تو [illegible] بر داشتی [illegible] بخوردی رنجی بدیدی او حق
جلاله [illegible] کبریا بیفکند [illegible] عز [illegible] ل کنند [illegible]
[illegible] فردا که دیدها کشاده کردانند و آن حجابها برخیزند و دیدها
او را بینند [illegible] که حجاب عزت برخیزد همچو یعقوب که بخوردی سی سال

در حرم مجاور بوده و همه عمر کرده در حرم حدث نکرده بود بوقت وفات
او را تلقین می دادند که بگوی اشهد ان لا اله الا الله گفت چه جای این
حدیث است ما بقی بینی و بینه الا حجاب العزة حال عزت راه حقیقت
شناخت گرفته و کبریا بر جای خلق مشغول دیدار و حجاب عزت
بر نخاسته و همه در راه شناخت بحکم بی نهایتی شناخت گم شده و هم
در راه دیدار علم برزدکی مقام متحیر بمانده بیت
ای آیت بدیع ندانم چه آیتی گردم تیز مردم دانا نهانیا
چیزی همی گمان فتد اندر دلم بدیع وصفش همی تمام ندانم توانیا
در وصف تو شاعران سخن گستردند معنی بصفات تو بسی در بستند
چون در خور تو صفات نتوانستند خاطر نظرین شاعری بگسستند
ای علم یکتای ما که در ازل ازلی روزی چند نوبت با مردنهی ده صد
هزار و بیست و اند هزار گوهر عصمت غواصان بحار خدمت بصحرا
آمدند کتب و رسالات متواتر گشت اما کس راه حق ما نگزارد این
الماء والطین من حدیث رب العالمین و این الخلیفة من الحقیقة ای
امردنهی نوبت بعلم باز ده که کار علم ما دارد از مشرق تا مغرب غباری
بود برد امن دامن بفشاندند علم پاک ماند و حکم مر فرد اعزیزان خود
را دان عالم گوید بر شما کار کما رفت مر چند بظاهر باختیار کردند
بحکم حکم ما برده اختیاری از ان تو بحکم شرع بر روی ضرورت حکم ما
پوشیده بودیم امروز بدان برده اختیار ننگریم بدان ضرورت حکم
نکریم کفار را الزام خطاب اید و دوستان را از حکم خطاب آید امر را
خصم بیگانگان کند و حکم را شفیع دوستان کند بیگانگان می روند
گویا کوب قهر امر تا محل انتقام امر و دوستان می روند در پرده ابور شفاعت
حکم تا مقر لطف حکم این سخن را خرید ار جز اهل سنت نیستند کو باش

سلطنت اخریدار پیداست و دیباء دعوی را خریدار پید آسمان و زمین
کن همه هرنگ شوید و گواهی دهید بان حضرت که این مرد خراباتی است
درای سلطان باید که در حق ما نیکو بود انک او فرد امصطفی را صلوات
الله علیه شفاعت دهد آن جلوه کردن است مصطفی را والا حالت
دوستان در شفاعت هیچ شفیع نیاید ایشان خود شفاعت کرده
دوستی او اند کار ما با او بما ماند و کار او با ما بخداوندی او ماند از خانه
گدایان آن برون اید که در خورد گدایان بود و از سرای سلطانان
آن برون آید که لایق سلطان بود امروز سزای کار شماست با ما فردا
سزای کار ماست با شما امروز ما یکی شما فردا لم یزلی ما امروز شما زخم
خورده ام یکن خود فردا بر داشته لم یزل ماکی بود که این نقاب بردارند
تا بدانی تو طعم زهر از قند ازبی قوت و قوت دل گرگ جگر یوسفان
عصر مزند چون نوبت عدل اودراید انبیا راه گریز جویند چون
نوبت فضل او دراید خراباتیان سر بر آورند داود علیه السلام تنگ
دل شد انان کرده خود چهل روز در سجده بود آخر گفت اللهم اغفر لی
لاعذر لی سخن بر ترنمی یادم گفت که کسی که سیم اشان ندارد تو
اگر بروی عرضه کنی چگونه بود ای درویش تا با فلاس خود معترف
شوی از تو هیچ نیاید اینک صد هزار مرقع در پوشند بطمع انست
که بوی بوی مفلسی بیابند بوجدی خوش موحد باید بود بولحدی
او موحد باید بود هر که استاد تر بر منه تر استاد همه عالم در شریعت
و طریقت مصطفی بود آن مهتر که چندین هزار سال جبرئیل طاعت
آورد تا شب معراج گفتند غاشیه این مرد بر گیر و ترا ثواب طاعت
این کس بود بنگر که چگونه برهنه کردندش شعر
ترقا مر قلبی نفتر صبر العین من الضعف ان قر یدخل قلبی جنة

لم یدع منی قلب القمر تا دیدمت از تو برنخاست بالله العظیم که هرگز
هیچ روشنایی نبینی موسی علیه السلام می گوید ارنی میگویند لن
ترانی و محمد را میگویند الی ربک یکی بمنکری مر گرامی باید که گل دل
ببوید کو خار اختیار بکن و سند از ای عزیزان حق مرکه ملاک شد
در بنداشت ملاک شد آن عزیزی میگوید رایت سبعین صفت بقا
سلکوا فی التوهم بداود وحی کرد یا داود بشر المذنبین و انذر الصدیقین
عادت ملوک آنست که چون کسی را زر می خواهند داد ایمن تر در زند
بکیرند آن وقت که هیچ باکی آلوده باشی و نماز با اخلاص و روزهٔ بی
شبهتی از دیترس خود کسی را در عالم زمرهٔ آنست که در حضرت
جباری و درگاه او بچیزی بید آید آن چیز را کفتند صلی الله علیه چون
نزد خلق روی بار ایت ولایت و لوا اعلا نبوت رو باز چون بحضرت
ما آیی در قرطهٔ بندگی وصدرهٔ افکندگی آی سبحان الذی اسری بعبده
نکفت بنبیه چون حدیث نبوت و رسالت تو رود جان تو در قسم
ماست لعمرک باز چون حدیث جلال و عزت ما رود انک میت
بوالحسن خرقانی کفت قدس الله روحه بیست سال است تا کفن
ما از آسمان بیاورده اند همو کفت عجب آنست که با خلق بصورت
زندکان می دارد و در حضرت خود کفن در پوشیده است
مندیش از آن حدیث و در پوش کفن مردانه درو دست خویش انگاه بزن
در شهر بکوی تا تو باشی یا من سوریده بود کار ولایت بد و تن
یک قطره منی که از باطن بظاهر آید جنابت ظاهر ثابت کند و یک ذره
منی که در باطن کسی سالک شود جنابت باطن ظاهر کردد انکه جنابت
ظاهر با آب برخیزد اما جنابت باطن همه دریاهاء عالم زایل نکرده
هرج در عالم کفر و ضلالت و نفاق و بدعت است همه سر از جرم

اختیار تو بیرون کند در مژده هر از عالم هیچ سایه نامبارک تر از بنداشت
نیست و اخلاص است که بنداشت را هزیمت کند ابو میم شیبانی
کفت قدس الله روحه چندان در راه ریاضتها کردم و نفس را بخجز
تو بسمل کردم حتی بقیت لنا بلا انا تا من بماندم بی من درویش را
بدرکاه توانکر جز فقر و فاقه بردن روی نیست فرزندان یعقوب
صلوات الله علیه نزدیک یوسف فقر و فاقه بردند و کفتند وجئنا
ببضاعة مزجاة لاجرم یوسف نقاب از جمال خود برداشت و بی
زفان بیش آمد که لا تثریب علیکم الیوم عزیز بود دیده که بعجز بشریت
و فقر و فاقهٔ آدمیت باز شود از صفت علم خود خبر داد و از
صفت جهل ما ان الله بکل شیء علیم انه کان ظلوما جهولا از صفت قدرت
خود خبر داد ان الله علی کل شیء قدیر از صفت عجز ما ضرب الله
مثلا عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء الایه از صفت عزت خود خبر
داد ان العزة لله جمیعا و از صفت ذل ما و عنت الوجوه للحی القیوم
صفت تنزه و تقدس خود خبر داد سبحان ربک رب العزة عما
ون دار صفت آلودکی ما خبر داد الم نخلقکم من ماء مهین از صفت
خود خبر داد و یبقی وجه ربک الایه و از صفت فنا ما خبر داد
من علیها فان از صفت حیوة خبر داد و توکل علی الحی الذی لا یموت
از صفت ممات خبر داد انک میت و انهم میتون چون ربوبیت
صفت او بود جل جلاله ربکم و رب آبائکم الاولین عبودیت صفت
ما بود و ما خلقت الجن الایه چون وحدانیت صفت او بود والهکم
اله واحد از ازدواج و مشارکت صفت ما بود و من کل شیء خلقنا
زوجین باز چون از صفت محبت خبر داد چنانک خود را محبت اثبات
کرد ما را محبت اثبات کرد یحبهم و یحبونه اینجا رمزی باید که محبان را

بنفخ روح زیادت کرد علم و قدرت و حیوة و تقدس و بقا و حلم
صفات ذات وی بود جل جلاله و ذات او جل جلاله مقدس و منزه
بود این صفات بوی لایق آمد سبحان الذی تعطف بالعزه و قال به
جون بذات آدمی نگرستند ذات آدمی آلوده بود شوریده کدری
تیره ای و کلی لاجرم صدمهٔ این صفات در وی پیدا آمد اما موضع محبت
که هست دلست و دل زر خالص است کوهر قعر بحر است یاقوت
کان سر است دست هیچ غیر بوی نارسیده دیدهٔ هیچ نامحرمی بر
وی نا افتاده مشاطهٔ جلال وی را ازدوده کردانیده صیقل غیب وی را
مهر زده روشن و صافی کشته جون کار دل برین جمله بود حضرت
عزت را محبتی بود جمال آن محبت پیش آینهٔ دل عزیزان داشت آثار
انوار جمال محبت بی کیفیت در آینهٔ دلهاء عزیزان پدید آمد پس محبت
ما با محبت او جل جلاله قایم است نه محبت او بمحبت ما قایم است خیال
در این که هست بقا جمال صورت است اگر صورت از پیش بر داری
خیال بر ود اگر سلطان بحیم قرطهٔ عزت و استغنا در پوشد
بدست عجز و عجوبه جز یاد نماند بشر حافی رحمه الله علیه گفت اگر
جندان که عمر عالم است سجود شکر در کنی حق آن نگزارده باشی که در
ازل جون حدث دوستان خویش کردند ترا در میان آوردند هیچ
بسیار بودند مصنوعات بی قیاس بودند با هیچ کس این کار نبود
که با تو بود اگر بعلت بودی اشخاص نورانی داشت در ملکوت اعلی
همه در لباس عصمت و قرطهٔ حرمت و مقام خدمت و قدم طاعت
لکن نه هر که حاشیهٔ بساط را شاید مقام انبساط را شاید نه هر که خدمت
را شاید محبت را شاید نه هر که بندهٔ درگاه بود جون جمال پیشگاه
بود نه هر کرا بدید آرند تا ببینند جنان بود که بدید آرند تا ببینند

محمود را گفتند تو بسیاری غلام است ترک و کشمیری با جمال تر از ایاس
این عشق ایاس جیست گفت آن روز که داغ عشق ایاس بر جان
ما می نهادند با ما تدبیر نکردند وصلی الله علی محمد و آله **المقدم**
المؤخر مقدم کردانید آنرا که خواست بفضل خود و علت نه و مؤخر
کردانید آنرا که خواست بعدل خود و حیلت نه لا مقدم لما
اخره و لا مؤخر لما قدم آنرا که قدم بر بساط تقدم ثابت کردانید اگر
جهانیان خواهند که خلاف آن بود جز خیبت نصیب ایشان نباشد
و آنرا که بسیاط قهر از بساط دین مؤخر کرد اگر عالمیان خواهند که بضد
آن پیدا آیند جز جهالت صفت ایشان نبود وقالوا لولا نزل هذا
القرآن علی رجل من القریتین عظیم اهم یقسمون رحمة ربك نحن قسمنا
صنادید قریش از سر سبکساری و طیش خود می کویند که از همه عالم
کلاه نبوت و افسر رسالت بر سر یتیم بوطالب نهادند و منادی عزت
ندا می کند نحن قسمنا ای مشت عشوه ده جاهل جه جای این حدیث
است این آن مردی است که با موسی صلوات الله علیه در مقام
مناجات خطاب جنین کردیم یا موسی ان اردت ان اکون اقرب
الیك من کلامك الی لسانك و من وسوسة قلبك الی قلبك و من
روحك الی نفسك فاکثر الصلوة علی محمد النبی الامی جنین دیدم که
جون این آیت بمصطفی آمد صلی الله علیه صدیق گفت رضی الله عنه
ای مهتر این هدیهٔ لطیف است و هدیه مشترك بود ما را جه آیت
می آمد هو الذی یصلی علیکم و ملائکته و جون این آیت بیامد لیغفر لك
الله ما تقدم الآیه صحابه گفتند هنیئا لك یا رسول الله فانزل الله تعالی
ان الله یغفر الذنوب جمیعا و جون این آیت بیامد و ینصرك الله
نصرا عزیزا صحابه گفتند هنیئا لك یا رسول الله فانزل الله تعالی انا لننصر

رسلنا والذین لم یغنوا چون آیت بیامد الم نشرح لک صدرک صحابه
گفتند هنیئا لک یا رسول الله فانزل الله تعالی قوله افمن شرح الله صدره
للاسلام فهو علی نور من ربه عجب کاری است کوس کیکاوس جلالت
حالت او در قاب قوسین رسالت و دلالت او می زدند و او خود نان
نمی یافت که بخوردی قیصر دم می زد در قصر عز خود بر سندس و استبرق
از بیم بریق حسام انتقام او آرام و قرار نمی بود و او خود دو دو گرسنگی
یکی می کرد این حسب عزت و شرف فقر است هر کجا زاویه درویشی
آنجا حرمی از کرم حق ملائکه ملکوت بدان زاویه آیند حج و عمره معراج
زمینیان حاناست اما معراج آسمانیان اندروی معنی نه از روی لفظ
حیناست دنیاداران بدنیا می نازند اما درویشان بنحن قسمنا می سازند
نظری است او را جل جلاله دور کننده و نظری است نزدیک کننده خاننده
آن ملعون را گفت اذهب این مهتر را گفت اقترب چون او از کسی
اعراض کرد جراحتی است که هیچ علاج نپذیرد و چون بر کسی
اقبال کرد از خاک خانه او همه گدایان عالم توانگر کردند او همچ کند
بمراد خویش کند و حق له ذلک اگر هزار هزار جان و هزار بشر یه
سیاه فرو برده کردی ماند که بر حاشیه بساط جلال قدوسی نشسته
بود کسی که دیدش مشاهد مشاهد جلال و جمال و حدانیت کرد
و با وحدانیت او خصومت نکند این راه وحدانیت بر گبران زده شد
گفتند یزدان و اهرمن مردی تمام باید که لقمه از جای برد اند دشت
در دهان داند نهاد و بخاصیت ایشان که لا اله الا الله قبول کردند و قصد
حضرت توحید کردند بجنس بیشتر بیش ایشان نتوانست آمد در شب
ستریت کین بر آوردند تا بجهل گفتند اگر ما کل حوادث با او حواله کنیم
خدای معیوب گردد گفتند شر از ما و خیر از دو چنانک آن طبقه

گفتند خیر از یزدان و شر از اهرمن آنان گبران بجهر آمدند و ایشان
و گبران بستر راه وحدانیت بر هر دو گروه زده شد ای ابلهان حکم
ما رنگ خداوندی ما دارد چون روی بتو نهد رنگ تو گیرد در کل
عالم کس را زهره نیست که بر خود بجنبد بی او ان کل من فی السموات
والارض الا آتی الرحمن عبدا اما غلامان جباریم معنی جبار جبر برد
حکم علی مراده همه عالم را بکره اینجا آورد که مراد او بود هر که در گاه
ایمان جز بحلقه تسلیم زند دست از روی بشوی قدیمی مرگبری را
گفت مسلمان شو گفت تا او نخواهد گفت او میخواهد لکن ابلیس نمیخواهد مد
گفت پس من با خصم قوی ترام ضعیف را چه خواهم کرد باز آییم بسر
حرف اول سخن در شرف مصطفی میرفت صلی الله علیه و الحدیث
ذو شجون صدق صدیقان عالم گرد شراک نعلین چاکران وی بود
و گفت وی بنزدیک منکران کاذب بود صلصله صدای وحی غیبی عاشق
سمع عزیز وی بود و نام وی بنزدیک بیگانگان کاهن بود عقول همه
عقلا عالم از ادراک نور شراک عز او عاجز بود و یاد کرد او بر زبان
ناگرویدگان دیوانه بود همه گفتهای عالمیان غلام کلمه منثور او بود
و نام وی بنزدیک ناشناسندگان شاعر بود ای جوانمرد دیده
تهمت آلود هر کجا نگرد بجز تهمت نبیند المسیء الی الناس ینظر بعین
طبعه مردی را که شبانگاه بقاب قوسین می خواستند برد شکنبه
اشتر بر قفا می زدند مهتری را که شاخ همت او ثریا مکان قاب
قوسین او ادنی بار می آرد او را مجنون و بی اصل میخواندند این چیست
دیده ماه است که بحکم لطف ازل توتیای صدق نیافته بود چشمها
که در شب برای صبح وجود را کحال جود کحل اقبال حق نکشیده بود
بهمان دیده که بوبکر و عمر و عثمان و علی می نگرستند بوجهل و عتبه

صدیق

عقبه می نکرستند لکن دیدهٔ بوجهل خیره شدهٔ انکار بود و دیدهٔ
زدودهٔ استغفار بود دیدهٔ عتبه حجاب افکندهٔ شب ردّ ازل بود
دیدهٔ شیبه عصابه بربستهٔ ناخواست ردّ غیب بود و دیدهٔ عثمان
بازکردهٔ اقبال غیب بود دیدهٔ عقبه کورکردهٔ علم حق بود و دیدهٔ
علی سرمه کشیدهٔ حکم حق بود ای محمد با این خلقان بکوی اکر خواهید
که ما را بدانید نخست دلی بیارید اکر خواهید که سخن ما بشنوید
سمعی بجویید اکر خواهید که ما را ببینید دیدهٔ طلب کنید اکر خواهی
که راه ما بردید قدمی بدست آرید این جوارح از آنجا آریم اکر
دیده باید دیده نداریم اکر کوش باید کوش نداریم الی آخره نزد
ما این همه جوارح نخواهیم که مستعمل شده مملکت شیطان است
ملوث تصرّف بشریت است نفس کشته مستهاء آدمیت است
اکر خواهید که ما را داند دلی آرید بضمان امان و حرم کرم حق
پناه کرفته اکر خواهید ما را شناسید سینهٔ آرید منزلکاه نظر ما
کشته اکر خواهید راه ما روید قدمی آرید پای افزار تقاضاء ما در
کرده و کام ارادت ما کزارده و الا از دور باشید و سزا بسزا بر ما
هم بادیه بجکان عشق بازی میکنید هم با شهوات میجوسید و
لذات می خیزید که هرکه حال ندارد که با سلطانان ندیمی کند
کند که با کلخنیان حریفی نکند ـــ در مستها همیشه فراشم من
شایستهٔ صومعه کجا باشم من ما کان محمد ابا احد من رجالکم
الآیه محمد پدر شما نیست که اکر پدر بودی کواهی پدر بسر را قبول
نکنند و او صلی الله علیه فرداء قیامت برامت کواهی خواهد داد
و لکن رسول الله و خاتم النبیین سیصد و سیزده مرسل که بیامدند
هر یک در شارع شرع دری بردن کشادند و آن در ما هم جا

تعلیه

می بود تا آمدن ما چون همای وحی که دست آموز همت ما کشت همه درها
در بستند تا بار بر در ما بود و کار بر درکاه ما بود این عالم میدان ما
بود آن عالم بستان ما بود دربن عالم سنت و جماعت ما بود در آن
عالم توقیع شفاعت ما بود این عالم در نظر رای ما بود ان عالم برای
ما بود و جه جای این است هر دو فدای خاک قدم و پای ما بود اما
خلقت ما خلقت لک الله نور السموات و الارض مثل نوره جماعتی
از مفسران چون محمد کعب و ضحاک بن کعب چنین می کویند که این
اشارت بمصطفی است صلی الله علیه که خلقش نور بود و نسبتش
نور بود و صحابتش نور بود و هو صلی الله علیه فی ذاته نورا ما بیان
نور خلقت و نسبت آورده اند که اول چیزی که حق جل جلاله از
کتم عدم در فضا قضا اشکارا کرد جوهری بود تابان و درخشان
که وصّاف در وصف نور ان انصاف نتواند داد من وصفه فما
انصفه انکه نظر الیها نظر هیبة فصار ثلثها ماء و ثلثها نارا و ثلثها نورا
فرخ الماء بالنار فثار منه الدخان و ماج منه الموج و علاهما النور زمینی
را از کفی کفک در وجود آورد و آن نور که صفت علو بود سه شاخ
شد یکی شاخ زیر و یکی شاخ میانه و یکی شاخ زور از ان شاخ
زیرین آفتاب و ماه و کواکب سیارات و ثابتات و هر نوری که در
عالم است در وجود آمد بقدرت حق جل جلاله و از ان میانی
عرش و کرسی و جنت بقدرت باری عز اسمه در وجود آمد و
ما علا من النور ادخر فی خزاین ملکه و کنوز سرّه لیودعه بحکمته فیمن
یختار علی مشیته و بذلک النور یتزین انهام العاملین و قلوب
العارفین و اسرار الموحدین و سرایر الانبیاء و المرسلین انکاه اخ
نصیب سید المرسلین بود از ان نور مستور در کنوز قدرت

بنور بود تا بصحرا آوردند و بامانت بمقربان حضرت داد تا هزار
سال در بحر طهارت سباحت کردند انکه هزار سال در بحر
قربت و مشاهدت سباحت کردند انکه آن نور را هفتاد هزار
خلعت از خلعتهاء تقوی و هدی و علم و عصمت و ورع و صفا
در پوشیدند انکه سه هزار سال در مقام خدمت و عبادت
بیستاد چون هفت هزار سال تمام شد حق جل جلاله جبرئیل را
علیه السلام گفت که قبضهٔ از زمین بگیر خاک شنیدهٔ این قبضه
چیست برده برد کی کیست محمد مصطفی ثم امر الله تعالی حتی ستر
ذلک النور بسبعین الف حجاب حتی لا یری ولا یشاهد ولا لکان
ینطمس بضوئه نور الشمس والقمر فلما ستر مزج ذلک النور بالتربة
التی هی تربة محمد واودع فی جملة تربة آدم فکان فی جبهته یتلالا
وانک آدم را از فردوس اراسته رخت در بایست بست شور
مور آن نور بود ای آدم راه نارفته نتوان نشست آن نور که در
جبین مبین آدم بود حمله آورد بحکم غیرت طریقت و مشت بهشت
برهم زد و آدم را چون حلقه بر در زد اگر کشاکش آن نور نبود
آدم را با حوران فردوسی خوش بود لکن نقطهٔ فقرنا فخرنا تر
در نداد بر ستی ای آدم با آن چندان کرسنه و تشنه که در
صفوت صلب باصلابت توست نیکو نبود تنها خوردن اینجا بر در
ای و صلای درده تا سوختهٔ از جبش آید و دردزدهٔ از زدم
و سلمانی از عجم تا بیت الاحزان در دست قامت خواهیم زدن
در انتظار یوسفان امت چه جای دیدهٔ نرکسین حوراست انکه
آن نور از جبین آدم بجبهت شیث آمد در مرد در مورد کرور
عصور می رفت تا انکه که این ندا در دادند قد جاءکم من الله نور

مثل نوره کمشکوة مشکوة آدم است زجاجه نوح است زیتونه ابراهیم
است مصباح مصطفی است اینجا مصباح گفت جای دیگر سراج
گفت مصباح و سراج چراغ بود کسی که دوستی عزیز دارد او را
گوید ای چشم و چراغ اما نور مشاهده امیر المومنین علی رضی الله
عنه روایت می کند کان له صلی الله علیه الجمال والمهابة وکان له نور
یعلوه محبة کل من راه من بعید عایشه رضی الله عنها روایت می کند
که سوزنی گم کرده بودم می جستم و نمی یافتم همی ناگاه از در در آمد فنور
وجهه اضاء البیت ووجدت الابرة همی از لمعان جمال و کسایش
ان صورت با کمال سوزن باز یافتم بگریستم مصطفی صلی الله علیه
گفت از چه می گریی گفتم از خوف فراق گفت یا یا عایشه از خوف
فراق دنیا مگری از خوف فراق آخرت گری اما نور معاملت در
سر او نور تواضع بود در پیشانی او نور غیرت سجود بود در ابروی
او نور خضوع بود در بینی او نور خشوع بود در چشم او نور عبرت
بود در روی او نور رحمت بود در گوش او نور حق بود در دهان
او نور صوم بود در لب او نور شکر بود در دندان او نور صبر بود
در زفان او نور ذکر بود در موی او نور جمال بود در گردن او نور
تسلیم بود در کتف او نور رفعت بود در میان او هر دو کتف او
نور ثبوت بود در بازوی او نور قوت بود در ساعد او نور مجاهدت
بود در کف او نور سخاوت بود در انگشتان او نور اشارت
بود در صدر او نور رضا بود در دل او نور معرفت و صفا بود در
سر او نور هیبت خدا بود در روح او نور شوق بود در جنب او
نور اعتماد بود در ظهر او نور توکل بود در شکم او نور قناعت بود در
جگر او نور شجاعت بود در عورت او نور امانت بود در ران او نور

حیا بود در زانوی او نور اعتماد بود در ساق او نور یقین بود در
قدم او نور خدمت بود در جمله ذات او نور طاعت بود در شهادت
او نور تجرید بود در تجرید او نور تفرید بود در تفرید او نور توحید
بود در توحید او نور تحقیق بود در تحقیق او نور تصدیق بود در
تصدیق او نور توفیق بود در طهارت او نور نیت بود در نیت
او نور تصفیت بود در تصفیت او نور تزکیت بود در نماز او نور
اتصال بود در اتصال او نور انفصال بود در انفصال بود در انفصال
او نور وصال بود در صدقه او نور مروت بود در مروت او نور قبول
بود در فتوت او نور نبوت بود در رفت او نور ورع در ورع
او نور ترک طمع بود در بخ او نور افتقار بود در افتقار او نور افتخار
بود در افتخار او نور انکسار بود در جهاد او نور غیرت بود در غیرت
او نور فکرت بود در فکرت او نور عبرت بود در عبرت او نور
خضوت بود در کلام او نور حکمت بود در حکمت او نور نعمت بود
در نعمت او نور خدمت بود در خدمت او نور رحمت بود در
رحمت او نور رحمت بود در سکوت او نور تعظیم بود در تعظیم
او نور تسلیم بود ان الرسول لنور یستضاء به مهند من سیوف
مصقول نبیت ان رسول الله اوعدنی والعفو عند رسول الله مامول
تبع ملک حمیر مران کاهن خود را گفت هل تجد ملکا یزید علی ملکی
قال نعم قال لمن قال لبار مبرور ایّد بالظهور ووصف فی الزبور وفضلت
امته فی السفور یفرج الظلم بالنور احمد النبی طوبی لامته حین یجیء
اما نور ولادت معروفست آمنه میگوید مادر مصطفی آن شب که
این کودک از من بیامد نوری از من جدا شد که مشرق و مغرب
را روشن کرد جای دیدم که آن شب که از مادر بیامد در ساعت

سر و روی بر زمین نهاد و سجده کرد پس روی سوی آسمان کرد
و بزبان فصیح گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله
و تا ترا ازین عجب نیاید که اگر عیسی که مبشر بود بقدوم قدم او
در مهد سخن میگوید چه عجب که این مهتر نیز سخن گوید و اما نور
معجزه قصه خندق معروفست و آن کدیه که بدید آمد و مهتر
بیامد و معول بزد و آن انوار بجست و بهر نوری بشارت می داد بفتحی
و اما نور معجزه اسید بن خضیر رضی الله عنه روایت میکند که شبی
قرآن میخواندم در سورة البقرة بودم سر بر کردم چیزی دیدم
چون ظلة در آنجا چراغها از آسمان می آمد بترسیدم خاموش بودم تا
بامداد بیامدم و مصطفی را خبر دادم گفت آن ملایکه بودند باستماع
آمده بودند اما انک لو مضیت لرایت عجایب و اما نور امت یسعی
نورهم بین ایدیهم وبایمانهم اسن نورهم الله نور السموات والارض
اذا غن ادلجنا وانت امامنا کفی لمطایانا بلقاک هادیا آن مهتر
اگر دین عالم آوردند سلطان وار آوردند عالمی بود هوا و بدعت
فتنه شهوت مستولی شده مراد امیر گشته سید کونین را گفتند برو
این جاهلان را بگوی که از کارگاه هوی بپیشگاه هدی آیید لا یؤمن
احدکم حتی یجعل هواه تبعا لما جئت به تا هوا را زیر پای نیاوردی
آنچ من آورده ام بر سر ننهادی از تو هیچ چیز نیاید اندیشه تیره
خود را قدوه خود ساخته بودند رای معکوس خود را امام خود
کردانیده بودند طبیعت را محراب خود دانسته بودند هرچند
بیش نگرستند کمتر دیدند هرچند بیشتر رفتند باز پستر بودند
هرچند بیش طلبیدند کم بیش کردند چرا زیرا که بحق بعقل نجستند
جستند نه در شرع می رفتند بر طبع می رفتند فلک باد دقیقه

بکفتند طبعی هرچیزی بحقیقت بدانستند در معالجات ظاهر صد
راه برفتند صد معنی در ترکیب هرچیزی بکفتند و خدای خرد را
بر آرزو و مراد خود صد بکستردند صد راه در پیش خود نهادند و
حقیقت محتجب سخت عزت کاه عقلی را کلی کفتند کاه عالم علوی
را مقصد ساختند کاه عالم علوی را بوصف قدیم برون دادند
کاه فلک را عالم و قادر کفتند کاه ستارکان را مدبران و مشیران
کفتند کاه چهار طبع را مؤثر و محدث نهادند کاه راهی بر کرفتند
که نهایت آن جز عمایت ندیدند و عقل را خدای نهاده طبع را
رسول ساخته فلک را مقدر کفته مستحسنات عقل را شریعت
ساخته مستنکرات طبع را مناهی کفته باشکال و هیآت مشغول
شده بتدویرات و تزویرات روزکار بر باد داده می ناکاه
آفتاب دولت شرع محمدی از آفاق اقبال احدی بدید آمد باد
دولت هدایت ربانی بوزید خاک خذلان در دیدهٔ عقل متصرفان
طبیعت انداخت پانصد و اند سال بر آمد می خواهند که خاک
خذلان از دیدهاء خود برون کنند نمی توانند زینهار زینهار شرع
مصطفی سنت رسول قول پیغامبر اسد و النبی و الدین العربی و
التکبیر الجهیر و تلک الجامیه الطریق الی الله مع محمد بن عبد الله
ما که خداوندیم ضمان کرده ایم که کید بدان و سعی جاچدان
و تخلیط منافقان و تزویر مبتدعان از دین خود دور داریم این
کاری است بر پای ایند آکردیم و بر پای خواهیم داشت و هم بپای
بپایان خواهیم برد انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون و نه چنانک
این عالم بسر آید این حدیث بسر آید بلی نماز و روزه بسر آید اما
عشق و را بسر نیاید این حدیث را برای بقا درین عالم آورد

و ما را برای بقا در وجود آورد آن روز که این حدیث ابتدا کردند
فنا را معزول کردند بلی فنا هست لکن دنیا را و هرج تبع اوست
اما ما را فنا نیست آن مذهب زنادقه است که خلق فانی است و
دنیا باقی مذهب موحدان آنست که دنیا فانی است و خلق باقی
خلقتم للبقاء و انما تنقلون من دار الی دار نفینا و بقیتم نه تنتان از ین
عالم می بیرم با نام و نشان تان کم کنم لکن از خانه بخانه می برم از سرای
بسرای نقل می کنم آن درویشی را بخاک نهادند منکر و نکیر در آمد
کفت من ربک درویش کفت من خانه بدل کرده ام نه دوست بدل
کرده ام بل هو آیات بینات فی صدور الذین اوتوا العلم الایه اکر
موضع سر ما فنا پذیر بود سر ما فنا پذیر بود و اکر سر ما فنا پذیر بود
ذات ما فنا پذیر بود و ذات ما فنا پذیر نیست جشنی که ترا دید که شد
از مرک معانی جانی که ترا یافت شد از مرک مسلم ایشان کفته اند الدنیا
معبر و الآخرة معبر و المقصود هو الله الاکبر **الاول الاخر**
الظاهر الباطن حق جل جلاله اول است و آخر و ظاهر است و
باطن اول است بان معنی که وجود او را ابتدا نیست و کون او را
فتاح نیست و آخر است بآن معنی که هستی او را نهایت نیست
و بود او را غایت نیست ظاهر است و معنی ظاهر غالب است و باطن
و معنی باطن عالم اولست و آخرست و ظاهرست و باطن است
بان معنی که له کل شی و الیه یرجع کل شی و به کل شی و منه کل شیء
چنان که مردمان کویند فلان اول این کارست و آخر این کارست
و ظاهر این کارست مراد آن بود که همه بدست اوست الاول
بالتعریف و الآخر بالتکلیف و الظاهر بالتشریف و الباطن بالتخفیف
الاول بان اصطفاک و الآخر بان هداک و الظاهر بان رجاک و الباطن

بأن كفاك الاول بالاعلام والآخر بالالزام والظاهر بالانعام والباطن
بالاكرام اى اولى كه ارواح را در صباح افتتاح بصبوح فتوح
الست مست كردى واى آخرى كه قلوب را بكاس استيناس
لطف غيوب وعده دادى واى ظاهرى كه ارباب شريعت را
ببيان وقايع شرايع زلال افضال دادى واى باطنى كه اصحاب
طريقت را برموز وكنوز غيرت آتش حيرت در زدى هر كرا
بنظر سلطان جمال نواختى فاحواله انس فى انس وهر كرا چون كوى
سراسيمه بميدان تاختى فاحواله طمس فى طمس هر كرا ديده بر جلال
تو افتاد كرد كعبهٔ خوف طوف كرد هر كرا ديده بر جمال تو افتاد عبهر
رجا وكل اميد لقا از روضهٔ سعادت بر موجب ارادت چيدن
كرفت اى درويش جلال او عز خويش عرضه مى كند وجمال او
لطف خويش جلوه مى كند جلال او همه كويند كان عالم را كنك ميكند
وجمال او همه كنكان را كويا ميكند هر كجا در عالم كنكى است كنك كردهٔ
جلال اوست وهر كجا در عالم ناطقى است بسخن آوردهٔ جمال اوست
من شاهد جلاله طالت احزانه ومن شاهد جماله زالت احزانه اى
عقول مستغرق لطف تو واى قلوب مستهلك كشف تو عزيز امن
عرفه عرف انه ورآه ما وصفه اى داغ كنندهٔ دلها اى مرهم فرستندهٔ
جانها اى جراحت كننده ومرهم نهنده اى دلها را باندوه خوشنود كردى
داده اى جانها را باطرب عقد وصلت بسته اى سينها را با عشق
ممزوج كرده اى جكرها را با درد آشنائى داده اى صد هزار صديق
با تحقيق را در خون آب ديده از عز خود كرد انده واى صد هزار عاصى
خراباتى را بلطف وفضل خود بمقام قرب رسانيده ما تقلب
احد من جاحد وساجد الا فى قبضة العزيز الواحد كلفهم على ما

شاهم فهم بين مطيع البسه نطاق وفاقه وذلك فضله ومن عاص ربطه
عنقه بخذلانه وذلك عدله بوبكر واسطى كويد وارزو در طريقت پاك
سخن تر نبود ست لا اعبد ربا يعبد بالمعصية ويتقرب بالطاعة من
خداى را نپرستم كه او كار ما بعلت كند جوينده وصلت اندر آفاق بسى است
مردان كه ورا بوصل بود ست رسى است ايوب صابر را چون
صبر برسيد مسنى الضر بكفت نوح شاكر را چون شفقت دامن
بكرفت ان ابنى من اهلى بكفت داود كريم را آخر مرغكى صيد كرد و
ناقص عقلى در بند كرد موسى كليم را آخر صفرا عاجز خود كردانيد
الواح توريت را بر زمين زد رسول صلى الله عليه وسلم را آخر كشتن
حمزه را از جاى برد هر كه درين راه آمد آخر افكندهٔ راه ايد ياران
رسول صلى الله عليه وسلم هر روز بامداد كه برخاستندى طلعت مهتر
صلى الله عليه وسلم ايشانرا برنكى ديكر آمدى وايشان مى كفتندى اين
چه رنك است كه دمار از جانها بر آورد وآن سيد كونين مى كفتى كه تا
آتش سياست اين خطاب با خلوت كه لئن اشركت ليحبطن عملك
سر از كريبان نبوت ما بر زده است هركز محمد ساعتى يك رنك نبود دست
نتوانم بتو اندر نكريد نتوانم دكرى بر تو كزيد نتوانم ز تو يكبارهٔ بريد
نتوانم از ديده وارام ز دل تا ترا ديدم هر دو رميد آنچ ديدم ز تو
بازى شمرم زانچ از تو بس ازين خواهم ديد سال دو سيوم نا خوردهٔ
طعام روز وشب مستم نا خورده نبيذ من نهاده دل تيمار ترا
كه مرا راه رهائى نه پديد رهائى پديد نيست وپايان ظاهر نيست
وجز جان دادن روى نيست واكر جان بدهى كويند بجان تو مارا
حاجت نيست يا ايها السيد الكريم حتى بين المشاهدة باداغ
النوم من حوى انت بامرتى عليم خنك كسى كه قصد عزت كند

نه مى با تو بيارامد هم

وخنک کسی که قصد شرف کند آخر برسد مرخی را این حدیث است
که بحر بلا شط و نیل بلا مسح ودا، بلا علاج ومعروف بلا مزاج ست
داغی نهاده بودم بر دوا بود مولا، آن ظلم که بر دو بر نشان تست اوقات
است بر حقیقت و تو اسیری بحقیقت حسین منصور گفت الربوبیة
نفاد القدرة والعبودیة نفاد القدرة همه اه همه اسیر حکم تو یم تدبیر
جیست بجاست ان که این جمال ازان مطلع براید بجاست انکه این
حدیث درانجا یابند هزار هزار بطلب این برج دربح رفتند وجان
در کار کردند ونیافتند دیوانه منم که می نشانت جویم در بادیهٔ
حسرت می بوسند در دریا، حیرت غواصی می کنند در مهامه اشکال
بکی میکنند هیچ ذره نماند که ازوی نشان بجستند هیچ کاروان
نماند که ازوی خبر نپرسیدند هیچ صومعه نماند که در وی نشدند
هیچ کلیسا نماند که در وی قدم ننهادند در صومعها طلبیدند در
کلیسا ها جستند در پناه طیلسان عارفان رفتند در سایهٔ زنار
زنارداران شدند با دستار مومنان حدیث وی گفتند از کلاه
گبران راز وی شنیدند هر ساعت دور ترند وهر لحظت بیگانه
ترند هیچ داشتند بدادند وازین حدیث ذرهٔ خبر نیافتند
سبحٰنه ما فی السموات والارض کل واقف علی الباب بشرط الطلب
ولکنه عزیز ما داعیان دوست وازو مان جواب نی
ما راشتاب وصل وهرو را شتاب نی مادام کستریم ودر دست هیچ نی
ما شست در فکنده وماهی در آب نی کدام سینه است که در وی
سوز او نیست کدام سرست که در وی خمار او نیست کدام دل است
که در وی حریق محبت او نیست کدام جانست که در وی آتش
طلب او نیست کدام سرست که در وی سر و روی نیست

ای جوانمرد چون جمال بر کمال بود پوشیده نماند بعلت جمال پوشیدن
نتوان داشت زیرا که جمال غماز ست جمال که هست برای ظهور راست
چنانک گنج دیدن را نشاید ناقص بود جمال که نمودن را نشاید
ناقص بود یوسف جمال تمام داشت وهر چند که عاشق بسزا داشت
لکن چنان جمال را یک عاشق کی بس بود کنعان طاقت تحمل جمال
یوسف نداشت این جمال بر عالم عرضه می باید ملوک طلب باید که بیع
کردند برادران اسیر کردند دستها فدا کنند جانها باد بردهند
یعقوب ست الاحزان بنا کند این همه کار ما در گنج غیب نهان
بود بر کنعان اقتصار نتوان کرد رسول را صلی الله علیه همین بود
از مکه بیرون آوردند مکه تحمل بار کار او نداشت نه او یک شهری
بود تا یک کس را بود بقاب قوسین شد قاب قوسین هم طاقت
کشش بار او نداشت طور سینا در حق موسی همین ذوق داشت
ای یوسف مصری کنعان جای عزیزست لکن جمال تو خانگی نیست
آن جلال وجمال که در حجب عزتست آخر روزی ظاهر گردد
آخر روزی عاشقان کاری بکند نعرهٔ طالبان چیزی بصحرا آرد
آدم گفت قدس الله روحه ما را گفتند از سوراخ جوابرای تا
ترا بگیرند گفت شرم روی را یکی باید وبرو در خانهٔ من بنشیند
دمی گوید دمی گوید مرا دل بگیرد وبیرون آیم تا خود چه می خوامد
آخر روزی در روزگار ما چنین نخواهد ماند بدین دیده چیز ما
خواهی دید بدین قدم جایها خواهی رسید ترا برای آن آفریدند
که روزی روزی نخواهد آمد که ترا در ربایند وبمقعد صدق در سانند
هر گز دیده که بازی یا جرغی چیزی در ربایند روزی بباید که لطیفه
صنع لطیف در آید ترا در رباید فردا چون آن عزیزان در بهشت

روند گویند آن چندان تهدید و وعید صراط و دوزخ ما یاد کی
سحیز ندیدیم ندا آید که مررتم علیها وهی خامدة ما آن آتش را چو
شما انجا رسیدید بمیرانیدیم کی بود که درخت امید ببراید واین
انتظار بسر اید طفلی را گفتند شادی جیست گفت در خانه نان
وخوان آراسته و دربان خفته عیاری را گفتند شادی جیست
گفت شمشیر خون آلود و دشمن کشته مسافر را گفتند شادی
جیست گفت بخانه رسیده و زتکابوی براسوده عاشق را گفتند
شادی جیست گفت لقا الحبیب و غفلة الرقیب دشمنان امروز
کالانعام و فردا کتراب الاقدام دوستان امروز جنان معجل سرا
بسر و فردا جنان موجل جهرا بجهر امروز جنان وصل فردا جنان
فصل امروز جنان عرفان فردا جنان رضوان یحبهم ما یحبونه
در ازل کاری بود که تصرف تو درمیان نبود امروز تو مستی واز
میانه دوری بحق حق که قوت دلها و قوت جانها هستی اوست
والا بقا نباشد فردا که همه عالم دران سرای بقا یابند نه بقوت طامر
یابند بقوت هستی او یابند و اگر کسی درین سرای بدان درجه
رسد که مشاهدهٔ هستی او قوت او گردد مرگ بر وی حرام شود
اذا کنت قوة النفس ثم هجرتها فلم تلبس النفس التی انت قوتها
جان وجهان منی دگرت نبینم یکسره بدرود باد جان وجهانم
ای درویش درین راه حیوة بندی است وجان خطرگاه است
وزندگانی حجاب است تا از جان خویش درین راه بفریاد نیامدی
از تو هیچ نیاید الا موت بباع فاشتریه هذا العیش ما لا خیر فیه
الا رحم المهیمن روح عبد تصدق بالوفاة علی اخیه اذا ابصرت
قبرا من بعید وددت لو اننی فیما یلیه این جان که تو دادی

فانست اگر تقدیر کنی که این جان ندادی ملک الموت را بر تو حکم
نیستی زندگی طلب کن که آن زندگی آلودهٔ واسطهٔ جان نبود
عبارت از ان حیوة این بود که المعرفة حیوة القلب مع الله مردی باید
که طهارت یافته بود از صفات خویش تا بساط انس راه یابد این
طهارت کجا باید ساخت بسر قلزم سبوحی باید شد و در دریای
سبحانیت سباحت کرد سباحة الاسرار فی بحار الانوار فظفر بجواهر
التوحید و سظم فی عقود الایمان و رصع فی اطراف الوصلة از مرد
جنب و زن حایض هیچ نیاید بسر آن حرف باز آی کی یحبهم را
با یحبونه در ازل کاری بودی تو آن کدام روز بود که هنوز لباس
وجود نبود هنوز این خاک و گل نبود هنوز قلم عدم بود هنوز نه آدم
بود و نه عالم بود خطاب از تفضل تو بود وجواب از تلطف بود
ای درویش عشق که بکودکی افتد تا بپیری برنخیزد موی سیاه را
باردی جون ماه کاری است این پاره سنگ کور و کبود درمیان چه
میکند عادت باشد کسانی را که تیر اندازند میدانی نهند واین
سرهدفی و آنان سرهدفی هدف دو دارند و اندازند یکی ازین
له که تو اگفتم نشان کجا داد هو الاول والآخر و ازین صریح ترست
مصطفی را چه گفت وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ای جوانمرد
جون ترا ذوق جلال وحدانیت و کمال الهیت بعس ازی خلقیت
نه ذره سنجد نه نیم ذره بحقیقت دان که الحق لا یحمله الا الحق از تو
آن خواستند که نظاره باشی مهمان که بلطف و فضل کعبه و مسجد ما
کردند بقهر و سیاست کلیسیا ما و بت کده ما بر آوردند
توفیق را بفرستاد تا طلیعهٔ لشکر لطف بود و خذلان را برانگیخت
تا مقدمهٔ لشکر عدل باشد آدمی بیچاره را که در زیر لشکر فضل و عدل

آمد ما که ایمان طلب کردیم از فضل خود طلب کردیم لکن فضل را گفتیم
چون علم خود بصحرا آردی می نگر تا نیازمندی بجاست اینک گویند
ایمان کسبی است یا عطایی آن کسب نیاز تست وان عطا از اوست
نیاز تو باز از او باید که دست در کمر عهد آرد تا این سر آشکارا
شود که نور علی نور نور الفضل و نور الفعل نور الاحسان للذین
احسنوا و نور الحسنی ان الذین سبقت لهم منا الحسنی توفیق علم
داد ست و ایمان علم فضل و فضل صفت وی سلطان فضل علم داد
توفیق را بفرستاد با علم ایمان در دست گفت بنگر تا نیازمندی
کجاست علم ایمان در سینهٔ او بزن دیدن چیزها در کسب آید
اما دیده در کسب نیاید دلی که برداختهٔ او بود نیکو بود ترا جز آن
روی ندارد که بپوست منشور معزولی خود می خوانی این چیست
ستدادی است که جلال او با جمال او کرد عقدی است که علم او
با حکم بست تو در میانه کیستی باکی او خصم همه باکیها علم او خصم همه
علمها قدرت او خصم همه دعویها عزت او خصم همه هستیها
تا دمار از این دیار بر نیاوردی سود ندارد ندانم که این مشته
معیوب را بیاورد تا در دیده که باشد مشتی خاک کی طاقت
دارد که بار او کشد یا شربت قهر او چشد حکم او بر دارندهٔ حمل
او و جلال او مطالع جمال او و جمال او سزاوار جلال او بویزید
دران غلبات گفتی سبحانی سبحانی شور بجاست جواب داد
رب سبح نفسه علی لسان عبده شمارا بافضولی چه کار سلطانی را
در مملکت خود سلطنت راند گفتند این کلمه چه بود گفت زبان
بویزید را بود اما گفت او را بود ما منسطق بودیم نه ناطق
حسین منصور گفت من کان الله عذره فلا تعجب مع حسین را

بزندان بازداشتند بو العباس عطا و جماعت بوی کس فرستادند که
این چه کلمت بود حسین گفت بایشان بگویید که آخر بر زفان ما رفت
عذر او باید خواست عذر این کلمه به بر گوینده است بر داشتهٔ است
ای جوانمرد این همه سخنها گفتند و لا شار زدند و بدین خاک که گردهٔ
کار دست فرد شد و تا خود چه پدید آید چند را قدس الله روحه
بخواب دیدند گفتند کار خود را چه کردی گفت کار نه بقیاس آن
بود که ما دانستیم صد هزار و بیست واند هزار نقطهٔ نبوت خاموشند
من نیز خاموش شدم تا کار چگونه بود وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

البر بر و بار هر دو بیک معنی است و پارسی این کلمه
آنست که نیکوکارست با بندگان خود الله لطیف بعباده هداهم
حتی عرفوه و دونهم حتی عبدوه ولقنهم حتی سالوه و نور قلوبهم حتی
احبوه بنواخت تا بشناختند و توفیق داد تا بپرستیدند و تلقین
داد تا بخواستند دل معدن نور کرد تا دوست داشتند عمر
خطاب می آمد تیغ قهر آخته و خصومت را ساخته و دل از صلح یکی
پرداخته می آمد تا سر محمد علیه السلام بردارد لکن هرگز حساب
کانه با حساب بازار راست نیاید گفتند کار نه بتدبیر انسانی
است و نه بدین آسانی است ما حکم چنان رانده ایم که اسلام
بر رایات اقبال تو معمور بود لشکر محمد رسول الله بر رایات تو منصور
بود حدقهٔ ایمان بر کوع و سجود تو با نور بود و از احسان حق است
با بندگان که طاعت موقت کرد و مثوبات موبد کرد عطاء غیر
مجذوذ و من احسانه ان قبل طاعة مشوبة و وعد مثوبة غیر
مشوبة طاعت آمیخته قبول کرد و ثواب بی شوب وعده را وعده
داد و من احسانه ان عمر بالدعوة المطیع و العاصی لیلا یفتضح

العاصی قال الله سبحانه وتوبوا الی الله جمیعا ومن احسانه ان انعم علی
قدره وکلف الشکر علی قدر عبده و از احسان حق است که نعمت بر
قدر خود داد و از تو شکر بقدر تو در خواست ومن احسانه ان
یوفق للخدمة ثم یکثر المدحه قال الله تعالی التائبون العابدون یحب
بغیر رشوة ویعطی بغیر منة ویکرم بغیر وسیلة بی رشوت دوست
دارد بی منت عطا دهد بی وسیلت گرامی گرداند یقبل القلیل و
یبذل الجزیل یستقل نعمه علی عبیده وان کثرت ویستکثر طاعة عبده
وان قلت صد نعمت بر تو نثار کرد و ذرهٔ شمرد و گامی از آن تو
بگومی انکارد یغنی المفتقر الیه ویعز المفتخر به هر که نیاز باو برد
توانگرش کند و هر که ناز باو کند عزیزش گرداند اگر بتقدیر
بندهٔ صد سال معصیت کند و آنکه گوید تبت حق گوید قبلت و هو
الذی یقبل التوبة حرفت تو معصیت است صفت من مغفرت
است تو حرفت خود رها نمی کنی من صفت خود رها کنم اعرابی
دعا می کرد و دعاء ایشان بو العجب بود می گفت خداوند اتجد
من تعذبه ولا اجد من یرحمنی غیرک بار خدایا تو جز از من
که عقوبت کنی اما من جز از تو نیابم که بر من رحمت کند مقرب
گفت عرش شما را گرو بیان را گفت کرسی شما را حمل را گفت
ترا رضوان را گفت جنت ترا مالک را گفت دوزخ ترا مطیعان را گفت
جنات عدن شما را عاصیان شکسته شدند آواز حسرت بر آوردند
بقدم ندم بیش حرم کرم باستادند رب العزم گفت کتب ربکم
اگر شما میجیزند ارید من شما را بوقت گناه جاهلت خواستند تا
عفو کند انه کان ظلوما جهولا بوقت شهادت عالمت خواند تا
گواهیت بپذیرد الا من شهد بالحق وهم یعلمون ضعیف خواند

وخلق الانسان ضعیفا تا تقصیرت محو کند اجیرت خواند لم اجر
غیر ممنون تا ارزد بر شدن در بهشت شرمت نبود گویی که در خانهٔ
خود درمی شوم ای درویش قیمت باز بد انست که می رود و
می آید ان الله تعالی یحب المفتن التواب کافر همچون کلاغ وحشی است
و قرا خشک مغز همچون مرغ خانگی است که قیمتش درمی بود اما
مفتن تواب همچون باز است که می رود و می آید ان الله یحب التوابین
سرّ ما با شما نه اکنونین است بر ما با شما نه امروزین است چون
حدیث عبادت رود از آسمانیان گوی چون حدیث محبت رود
از زمینیان گوی ابلیس بیک بی فرمانی که بکرد زخمش زدند
که هرگز بسر بی خود باز نیفتد و اینجا صد هزار کس هست که خود
نماز نمی کنند تا بسجده رسد و بخرابات می شوند و می آمرزد زیرا که
ابلیس غلام بود و اینان دوستان اند واذا الحبیب اتی بذنب واحد
جاءت محاسنه بالف شفیع بارهٔ آب کنده را چه یارای دوستی
لم یزل ولم یزال باشد لکن آن نور ربانی که مستودع سرّ دوستان
است در طلب آمد طالب آن نور ست ناظران نور ست
و منظور آن نور ست آن نور بدل آید محبت گردد بجان
آید مشاهدت گردد بسرّ آید مکاشفت گردد بضمیر آید
مواصلت گردد بزبان آید شهادت گردد بارکان آید معاملت
گردد بعقل آید معرفت گردد آب یکی و چشمه یکی و شجره
یکی بیکجا رسد پوست گردد بیکجا رسد تنه گردد بیکجا رسد
شاخ گردد بیکجا رسد بیخ گردد بیکجا رسد برگ گردد بیکجا
رسد شکوفه گردد بیک جا رسد میوه گردد جمع عزیزان را
رونقی می باید جمع عزیزان قوت ماست محفل دوستان

راجمالی می باید محفل دوستان حضور حضرت ماست هر کجا دو گدا
بهم فراز آمد قرب حضرت ما انجا طلب هر کجا غمگینی آهی کرد خود را
در زیر آه آن غمگین تعبیه کن هر کجا دردزدهٔ دمی گرم بر آورد
نسیم قرب ما از نسیم نفس او طلب سلطانان دنیا اند که ده هزار
سوار خواهند تا بر نشینند ما سلطانیم که لشکر ما صفات ماست
و عزّ ما بذات ماست هر کجا سه گدا بهم فراز آمد ما یکون من نجوی
ثلثة الا هو رابعهم ای ملا اعلی چندین هزار سال عبادت کردند و
باواز تقدیس خویش پاکی حضرت ما یاد کردند لکن از نسیم وصال
ما آگاهی ندارند ای گدایان برهنهٔ بی نوا عبادت فرشتگان نداری
و نوای کروبیان نداری و سرمایهٔ روحانیان نداری لکن یک ذره
سوز و عشق داری عزیزان حضرت ما در روزی ازین شور
انگیز درد امیز تو فریاد خواهند که آتش سینهٔ این گدا امروز ساعت
در خرمن طاعت ما می زند یک ذره سوز ترا بعبادت هزار هزار
سالهٔ فرشتگان ندهیم و یک ذره باز نماند کی تو را بعبادت هزار هزار
سالهٔ کروبیان نفروشیم عرش را از ما خبر نیست و حملة العرش
از ما آگاهی نیست و کروبیان را از یافت ما بوی نیست اقبال و نور
جلال و جمال انجاست که شما اند و او را جل جلاله بر ما حقهاست
طاعات و عبادات لکن ما خود در نهاد خود مفلسیم و او با فلاس
ما حکم کرده است و حاکم چون بافلاس کسی حکم کرد خصم را از وی چیزی
نباید و ان کان ذو عسرة فنظرة الی میسرة و هر که مفلس است واجب
است که وی را مهلت دهی تا آنکه که سرمایه بدست آرد و ما سرمایه
جز در آن جهان بدست نخواهیم آورد که گنج فضل او بر سر ما نثار
کنند ما بهستی خویش توانگر نیستیم بصفت وی توانگریم و بین

عالم نعت محبت داریم حضرت عالیم در آن عالم صفت محبت داریم سلطان
آن عالمیم جنتر محبت زود سر ما می برند و ما دست غارت بر گشاده
و سرمایهٔ عالیان بغارت بر می دهیم نه خبر رسل از دست ما بجهد
نه میکاییل نه حملة العرش او را خزانه بکار نیست و به هیچ چیز حاجت نیست
هرچه دارد برای ما دارد فردا خزانهٔ فضل بعاصیان دهد و خزانهٔ
رحمت بگناهکاران دهد و خزانهٔ مغفرت بدرماندگان دهد تا همه
از خزانهٔ وی حق وی بگزاریم زیرا که ما از آن خود حق وی نتوانیم
گزارد سلطانی که دختر بگدای دهم گدا را از خزانهٔ خود کاوین تو ستد
ای جوانمرد کافور از طبل عروسان طلب یا از دوکان عطاران نه از
چشم مردگان که چیزی بحاصل نیاید و نام نباشی بر تو نشیند و هم از
احسان ما بود با شما که چون محمدی را بشما فرستادیم که صد هزار و
بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت در قرطهٔ فتوت مطرقان بودند پیش
براق برّاق اشتیاق او هر رسالتی که انبیاء گذشته را بود در معرض
نسخ و نقص بود هر کرا منشوری نوشتند عزل در قفا او می آمد
هر کرا پیغامی دادند نسخ برابر می آمد رسول ما را صلی الله علیه وسلم
منشوری دادند و پیغامی که ندیدان منشور عزل راه یافت نه بدان
پیغام نسخ را چشم در دید رسول آخرین بود و پیغام بازپسین بود
جمال لطف و کمال قهر را عصمت راه او کردند عادت سلطانان است
که چون رسولان فرستند بخصمان وعدها کنند و ضمانها و وعیدی
و تهدیدی می کنند چون هیچ مقصود حاصل نشود رسول بازپسین
بفرستند گویند یا صلح یا شمشیر یا حرب را بساز یا آشتی در ای
ای درویش چون او جل جلاله همه عالم را بیافرید گرد خویش را در
مقابل کرد هیچ کس نهاد هیچ کس را از فرشتگان عزیز تر نیافرید

با این همه که در مقابله کرد ایشان کرد خویش یاد نکرد زیرا که کس را
منزلت و رتبت آن نبود که کرد وی در مقابله کرد او او فتد را
چون آدمی را بیافرید ایشانرا گفت شما کنید تا من کنم این حشمت
که ایشانرا هست نهاد کس را ننهاد مقبول حضرت خود کردانید
آری مقصود آن حرف اولست او جل جلاله صد هزار و بیست
واند هزار جوهر بحر رسالت و نبوت بخلق فرستاد و بعضی
را کمتر و بعضی را بیشتر تهدید را با خلعت می آمیخت و وعد را
با وعید قرین می کرد تا مقصود حاصل کردد و خلق در ربقهٔ
عبودیت آیند انکه مصطفی را علی حین فترة من الرسل بفرستاد
موج لطف بود بر میمنهٔ او و موج قهر بود بر میسرهٔ او در قفا
رستخیز انا و الساعة کهاتین ما را کفتند یا محمد تو در پیش برو
وای رستخیز تو در قفاء ادمی رو با ما از ان عالم شحنهٔ فرستادند
آن شحنه کدام است قیامت است شحنهٔ ماست دوزخ
زندان ماست بهشت بستان ماست قرآن هزار دستان ماست
این خلق را براه ما دعوت کن و بکوی تا سر بر خط اسلام و قدم
در خط ایمان نهند که تو نذیری و بشیری اکر بشحنهٔ قهر نکرند
حضرتی دکر بخلعت لطف نکری بشیر امتی و آواز بایشان د
ده که کار رسالت و میدان نبوات باخر رسید و مدت خاک
و اب دراز در کشید و نتایج طبایع عالم را در سرا بردهٔ خویش
آورد ای کم شدکان راه اینک داعی درکاه ای سرکشتکان هوی
اینک نور هدی ای متحیران ضلالت اینک نور هدایت این
نامهٔ بازپسین است و رسول آخرین است اکر سر آشتی دارید
اینک صلحی که آنرا جنگ نیست و اکر سر جنگ دارید اینک جنگی

که آنرا صلح نیست یقاتلونهم او یسلمون اقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم
حشمت این مهتر حشمتی است که از عهد آدم تا منقرض عالم همه
موجودات در سایهٔ حشمت او زیستند بند اری که بر کشیده
در حشمت او ماییم و بس چون لوا علا و علم کرم در خیمهٔ سیادت
و سرادقات سعادت خود در دشت قیامت خود بزنیم آدم
باذریت خود از کوشهٔ سرا بردهٔ جلالت ما توشهٔ اند و زاد سرمد
آدم که لباس اصطفا یافت از حشمت ما یافت ادریس که مکان
رفیع یافت از دولت ما یافت خلیل که حلهٔ خلت یافت از درجهٔ
ما یافت موسی که بر طور کلام بی واسطه شنید مقدمی سیصد هزار
اسراییلی داشت از سیادت ما یافت و سلم چرا مصطفی صلی الله
علیه و سلم می آمد بر عادت اندک عرش و کرسی را بر فتراک بسته
داد بحکم همت از مرد و کسسته سلطانانرا تختی نباید و تخت نبوی
و هود را صحنی باید عالی باین واسعی صحن سریر ملک محمد رسول
الله است مرکز دایرهٔ پرکار آن بود هر دی پرکاری دارد و آن
پرکار دو شاخ بود خواهد که دایره بر کشد شرط آنست که یک
طرف را محکم کند هر چند که آن طرف محکم تر کردش آن دیگر طرف
زیبا تر و همه زیبایی از آثار آن نقطه ما یک طرف پرکار قدرت
را در دو کز نبوت محمدی نهادیم و طرف دیکر را کرد کون در اوردیم
آدم بر یک طرف نشست و نوح بر دیکر طرف و ابرهیم و موسی
و عیسی همچنین هر یک طرفی نکاه داشتند اما صدر پادشاهی
محمد رسول الله را مسلم بود آن ساعت که نشان نقطه بود از دایره
اثر پیدا نبود نقطه زده و موکب بدید آورده و از دایره نشان
نه متی وجبت لک النبوة قال خلق آدم و نفخ الروح فیه منوز

در صد خلقت دراز نگرده بود که ما در مهد عهد نبوت دست دراز
کرده بودیم و بستان لطف گرفته آن روز که وجود نبوت ما
بود هنوز آدم را وجود خلقت تمام نگشته بود وجود فطرت
ابتدا است و وجود جود نبوت ما انتها ما شراب بیمانه کشیده
بودیم که هنوز آدم جرعهٔ بدایت تمام نستده بود آن روز که
آدم بود نوح نبود و آن روز که نوح بود خلیل نبود اما مسیح وقت
نبود که محمد نبود واذ اخذ الله میثاق النبیین لما آتیتکم من کتاب
الایه چنانک میثاق ربوبیت خود بر گرفتیم آن روز که آدم را
و نوح را بیافریدیم با ایشان گفتیم ما را سری است در وجود
شما و آن سر محمد است ما کان بدو امرک قال دعوة ابی ابرهیم
وبشارة عیسی قوم عیسی کیست مبشر دولت ما خلیل کیست
شفیع رسالت ما ربنا وابعث فیهم الایه همه را که دادند کاسهٔ
ما دادند و باقی کاسه و فضل کاس ما آدم می گوید من صفی الله
ام خلیل میگوید من خلیل الله ام مصطفی میگوید و ما شرب
العشاق لا بقیتی آن روز که وجود شما نبود آن خلعتها با ما بود
همه داشته ایم بس بر موجب فضل لذ خود بشما داده ایم
که با قرطهٔ محبت زیبا تریم عجیب کاری است این همه حشمت
نهاد چون بعم رسید گفت تبت یدا ابی لهب آری او بندهٔ
را بر کشد اما خدای بکس ند هد که خدای بخلق دهد اما
خدای بکس ند هد ان مثل عیسی کمثل آدم خلقه من تراب
این حدیث آفتابی بود که از مشرق بر آمد و بمغرب فرو شد
مشرق آدم بود و مغرب عیسی ای محمد تو کیستی نه مشرقی
نه مغربی توقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیه ولا غربیة

بل صمدیه غیبیه اگر از مشرق بودی وقتی بمغرب فرو شدی و اسرار
انوار آثار این مهتر را نهایت نیست قندیلی است از آسمانهٔ مسجدی
در آویخته روغن در وی ریخته آتش در زده تا آسمانه هست قندیل
هست نه ما قندیل هست آسمانه هست لا تقوم الساعة وفی الارض
احد یقول الله تا محمدی هست در عالم علم بر جاست از کالبد محمد
قندیلی ساختیم و از دل او زجاجهٔ و از سوت مصابیح شعاع رسالت
بر ظاهر تافت بروانه از عرب و عجم و دیوانهٔ از روم و پارس تاختن
آورد آتش خود یک نقطه بیش نیست لکن فتیله همه آتش گشت
زجاجه همه نور گشت قندیل همه شعاع گشت محمد همه دل گشت
دل همه درد گشت درد همه عشق گشت عشق همه صدق
گشت صدق همه وصل گشت معراج همه رفرف گشت رفرف
همه سدره گشت سدره همه دنو گشت دنو همه قاب قوسین
گشت آسمان و زمین را که آراستند باقبال و حرمت و عصمت
مصطفی آراستند و خطبهٔ سلطنت بنام او کردند و اسم او را
طراز سطر توحید گردانیدند و گذشته و ماندهٔ او را بر جراید
مغفرت ثبت کردند ما مون العاقبه والسابقه ش گردانیدند
لوا حمد و حوض کوثر و مقام محمود شعار موکب و نثار مرکب او
ساختند و ازل و ابد را میمنه و میسره رادی او دادند این همه
کردند لکن طرفة العینی خوف از دل او بر نگرفتند کان یصلی
و لجوفه ازیز کازیز المرجل چون از تبلیغ رسالات فارغ شدی
قدم در حجرهٔ فقر دل خود نهادی و زفان اعتذار بر گشادی
و کمر عصمت و کلاه نبوت فرو نهادی و بزفان عجز گفتی ذنبی عظیم
ولا یغفر الذنب العظیم الا الرب العظیم چون او صلی الله علیه وسلم

این نفس درد آمیز بزدی باد این اندوه جز عزت لا اله الا الله
نتوانستی کشید از همه درختان عالم شکوفهٔ غم بردن آمد
از هفت آسمان طوفان اندوهان باریدی عرش و کرسی را
از درد او عجب آمدی و مقربان آسمان و صدیقان زمین دل
از نجات خود برگرفتندی همه ذره‌ها مملکت لباس تعزیت
پوشیدندی چه بود ست گفتندی محمد رسول الله از لا اله
الا الله عذر تقصیر خود میخواهد و گوهر عصمت خود را از
داغ عدل امان می طلبد کم از آن نبود که آفرینش قرطهٔ درد
و حسرت پوشد آن اسپرغم که از باغ دولت مصطفی بوده بد
بقیامت اگر ابرهیم خلیل و موسی کلیم خواهند که بویند تا
بدرقهٔ از عصمت مصطفی با ایشان نبود نتوانند با این همه
این دعا پیوسته می کردی اجعلنی من طلقایک و عتقایک و
مجیریک من النار بر راه هیچ نبی چندان خیمهٔ قهر نزدند
که بر راه ما آن نه بلا بود که زکریا را باره بد و بیاوردند و آن
نه محنت بود که یحیی را تیغ کافران سر برداشتند بلا و محنت
که بر ما ریختند که ما را بر اهل آسمان و زمین مقدم کردند و
معصیت ذریت آدم را بر دامن شفاعت ما بستند و گفتند
و من اللیل فتهجد الآیه راه بی راهان ما را می باید رفت عذر
مجرمان ما را می باید خواست کار همه کاهلان ما را می باید کرد
گاه ما را بنقاب قوسین بساط افگنند گاه ما را بستانهٔ جفا بوجهل باز
فرستند گاه شاهد و مبشر و سراج لقب دهند گاه ساحر و
شاعر و دیوانه شنوانند گاه جبرئیل با همه مقربان برکابداری
ما فرستند گاه ما را بی عهد نامهٔ در مکه نگذارند گاه کلید خزاین

عالم بدر حجرهٔ ما فرستند گاه برای بادهٔ جو بدر بو شحمهٔ جهود گرو بستند
گاه در خیبر را بدست چاکران ما بر کنند گاه دندان ما را بسنگ
ناگرویدگان بشکنند ای عالمیان راه مصطفی همه بلا در بلاست
اگر برگ دارید در آیید و اگر نه زحمت از راه عزیزان دور دارید

التواب

توبه دهنده ثم تاب علیهم لیتوبوا توبه کردن
بنده بندم و توبه دادن من بحکم کرم توبه کردن بنده بدعا و توبه
دادن من بعطا توبه کردن بنده بسوال و توبه دادن من بنوال
توبه کردن بنده بانابت و توبه دادن من باجابت هو جل جلاله توفیق
داده ثم تاب علیهم لیتوبوا چون توبتوفیق او توبه کرده هو مدح
تو گفته التائبون العابدون هو نام تو بر جریدهٔ محبت خود ثبت
کرده ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین التوابین من المعصیة
و المتطهرین من آفات الطاعة التوابین من حب الدنیا و المتطهرین
من حب العقبی و هم الذین یتمسکون بحب العلی الاعلی فتوبة العلم
من الذنوب و السیآت و توبة الخاص من العیوب و الآفات
توبة الاخص من روءیة الحسنات و الالتفات الی الطاعات عزیزان
گفته اند ربما یکون الذنب سبب الوصول الی الحق الا تری ان
الهدهد وصل الی سلیمان بذلک بسیار باشد که گناه سبب رسیدن
بحق شود آن عاصی را ندامتی در دل آید اشکی از دیده بیارد از
حسرت آهی برارد با او گویند امروز گریستن فردا نگریستن امروز
کامی و فردا پیامی امروز حسرتی و فردا نظرتی امروز آهی و فردا
بنامی امروز خلوتی و فردا خلعتی ای مسلمانان این شادی آن
روز تمام گردد که پرده بردارند و آرزوی دیرینهٔ دلها بدلها رسانند
ای دوستان خبر صحیح است از مصطفی صلی الله علیه و سلم که چون

مومنان فردا دربهشت روند بسیار جای در بهشت زیادت آید همانا
فینشی الله خلقا آخر انکه حق جل جلاله خلقان نو آفریند و آن جایکاه
بایشان دهد ای درویش نیک بیندیش روا بود از روی کرم
که خلقی آفریند عبادت ناکرده و رنج نابرده حور و قصور و ولدان
و غلمان بایشان دهد و قومی را که رنجها دیده و کارها کرده و
امیدها داشته غلامکان درین درگاه بندکان نخستین بد برون
کند حقا که نکند ای درویش بروم و هند و ترک کس می فرستد
تا نامه را بیارد آمده راکی راند نعم الرب رب خلقک ثم استرزقک
واستقرضک مما اعطاک نعم الرب رب خلقک ثم اتخذک حبیبا فانت
لعبد وهو لک حسب نعم الرب رب توجک بهدایته وطوقک
بعبادته وسربلک بخدمته وارکبک مطیه محبته نعم الرب رب
ان دعوته اجابک وان قصدته ادناک وان ولیت عنه ناداک نعم الرب
رب سترک بستره والطفک ببره واطلعک علی سره توبی که تقاضا
علم بنهاد تو بپوست بیش ازانک تقاضاء عمل تو برحمت ما بپیوست
توبی که هنوز توبه بر دلت نکذشته بود که مانام تو در دیوان تایبان
نوشته بودیم که التایبون توبی که هنوز قدم در عالم ننهاده بودی که ما
اسم ترا در جریده عابدان ثبت کرده بودیم که العابدون اکر آزاد
دهم بکه دهم واکر من نخواهم بکه رها کنم اکر ترا از لطف ما ملال میکرد
کرم ما را از عصیان تو ملال نیست اکر بار ما نمی توانی کشید روزکی
چند صبر کن اکر امروز نهی بر وفق مراد تو نیامد فردا همه کارها
بمراد تو خواهد بود اکر امروز عجایب امر و نهی بینی باش تا فردا
غرایب علم و حکم بینی اکر بقدرت امروز در بحت آورده‌ام بحکمت
فردا با سایش فرستم واکر بحکمت امروز تکلیف بود دست فردا بفضل

تخفیف خواهد بود بر تخت سلطنت بنشستی و باردادی ایاس بر کنار
بساط بیستادی و دست بر دست نهادی باز چون شب خلوت آمدی
ایاس محمود کشتی و محمود ایاس شدی امروز مدار کار ما بر الست بربکم
فردا اقرار کارها بر یحبهم و یحبونه امروز بساط الست بربکم از طی خود
باز کردند نماز و روزه و حج و جهاد بصحرا آمد فردا برادران عالم حشر
کنند بساط یحبهم و یحبونه نشر کنند نه روزه بود و نه نماز همه حب
بود و ناز در ازل همه احسان من در حال همه انعام من در ابد همه
افضال من عطا ما چون در اید تمیز از میان بر دارد کوه را بدادیم
موسی را ندادیم تا معلوم کردد که عطاء ما چون در اید تمیز از میان بر دارد
ای عقلها همه خیره شوید در صنع ما ما چون محاسبت کنیم ذره ذره
بکیریم چون مسامحت کنیم کوه کوه در کذاریم آخر روزی یحبهم ترا
دست کیرد مومنان سر از خاک برارند و او ندا می کند مرحبا بمقدمکم
مبارک باد با آمدن ترا که بد برفت نه بصورت معاملت تو بد برفت
دان تعبیه کاهی بد برفت که منظور نظر علم ازلی است هرچ در عالم
بیرزی است تبع ان تعبیه است در نکر بلطایف این خطاب و
قایق این عبارت در محکم کتاب کفت حم تنزیل الکتاب من الله
العزیز العلیم غافر الذنب وقابل التوب شدید العقاب ذی الطول
لا اله الا هو الیه المصیر حم قضی ما هو کاین آنچ بودنی است حکم کرده شد
و بعضی کفته اند حا اشارت بحلم است و میم بملک من حلمی دارم
که حد آن کس نداند از عجایب حلم من یکی آنست که اکر صد سال
جفا کنی چون عذر خواهی کویم کس را در میان شفیع مکن تا شفیع
نداند که تو چه کرده و عجیب تر ازین اکر بجای تو جفا کنند شفیع خود
انکیزی من آن روز که ترا شفیع باید خود شفیع انکیزم من ذا الذی

یشفع عنده الا باذنه وآن روز که شفیع انکیزم عدد جفاهاء تو با او نکویم
که شفاعت نکند حلم من کشد بار جفاء تو شفیع نکشد آن خبر درست
که روز قیامت بنده را بدوزخ می برند مصطفی صلی الله علیه بیند کوید
یا رب امت من خطاب آید یا محمد ندانی که وی چه کرد عدد جفاء
بنده باوی بکویند مصطفی کوید صلی الله علیه سحقا سحقا هلاک بادا
هلاک بادا اینک شفیع ترا چون خبر دهم از جفاهاء تو چنین کوید
تنزیل الکتاب من الله آیه حملنا و ملکنا اقتضی تنزیل الکتاب علیکم
نه چنان بود که چون کتاب فرستادم ندانستم که چه خواهی کرد با
کتاب من لکن دانستم که خلاف تو در ملک من نقصان نیارد غافر
الذنب وقابل التوب بر قاعده عقل چنان بایستی که توبه مقدم بودی
و غفران موخر توبه موخر آمد و غفران مقدم کناه بیامرزم و توبه بپذیرم
ای جوانمرد اکر کفتی توبه بپذیرم باز کناه آمرزم بنداشتندی تا توبه مقدم
نبود آمرزیدن کناه نبود کفتم کناه آمرزم و توبه بپذیرم اکر کفتی توبه
بپذیرم باز کفتی بیامرزم تو علت کشتی غفران ما را و ما کار بعلت نکنیم
تا دانید که چنانک بتوبه آمرزم بی توبه آمرزم ملوث و آلوده را بدرکاه
ما بار نیست و بدرکاه ما کار نیست نخست بیامرزم تا چون بر بساط ما
قدم نهی بر پاک نهی بنداشتی عذر تو خواستی تا من بیامرزیدم تا من
ترا بزلال افضال پاک نکردم تو زفان بعذر نجنبانیدی غافرم آن عاصی
را که توبه نکردست و قابلم آنرا که توبه کردست و دلیل بران که مراد
ازین غفران ذنب درین موضع غیر تایب است که واو در میان است
و واو واو عطف است و معطوف غیر معطوف علیه بود لکن در حکم
یکسان باشد چنانک کوید جائی زید و عمرو عمرو دیکر بود و زید دیکر
بود لکن هر دو را حکم یکی بود در آمدن اکر حکم مخالف بودی عطف

خطا آمدی و اکر هر دو یکی بودی عطف غلط بودی چکونه کنم تا آن سخن
که مرادست بآن اشارت کنم که بعبارت من در نمی کنجد آلوده و ملوث
بپذیرد مکر من معیوب نخواهد کس بجز از من چون غافر و قابل کفتم
صفت خود کفتم چون حدیث عقوبت رفت شدید العقاب کفتم
شدید صفت عقوبت نهادم و غافری و قابلی صفت و چون عقوبت
ما سخت است بحقیقت سست کنم باز غافری صفت منست و قابلی
و عقوبت محل تصرف است اما صفات من محل تصرف نیاید
عقاب مرا ملک است و آمرزیدن و بپذیرفتن توبه صفت اکر همه
ملک نیست کنم جلال مرا نقصان نبود و کمال مرا قصور نبود اما صفت
مرا تغیر و تبدل و تنقل و تحول روا نه ای من ترا دوست کرفته و تو مرا
ناشناخته ای من ترا خواسته و تو مرا نادانسته ای من ترا بوده و تو
مرا نابوده ای بجا آمیخت من دوست کشته نه بهنر خود ای بمیم منت
مرا یافته نه بطاعت خود اینجا کفتند حم الحاء اشارة الی المحبة و
المیم اشارة الی المنه صد هزار هزار کس هستند که ایستاده اند و دعا
می کنند و کس بدعا ایشان التفات نمی کند و شما را می کوییم اعطیتکم
قبل ان تسالونی و اجبتکم قبل ان تدعونی و غفرت لکم قبل ان
تستغفرونی کسی در جوار جلال لا اله الا الله بود اکر نه اقبال ازلی ما بینند
در حق شما بشما که در نکرد یونس وار فرو دید تا چون خویشتن بینند
محمد وار بر دوید تا چون خویشتن نبینند بالله که نبینید بهشت زمین
بر طاعت شما شکم زمین بر معرفت شما صفت آسمان قبه قربت شما
هشت بهشت محط رحلت شما هفت درکه دوزخ زندان اهل
عداوت شما بندارید که شب معراج رسول صلی الله علیه بقاب
قوسین تنها رفت نی ما همه با وی بودیم اکر سزا آن بودیم که حق

جل جلاله دربد وکار بی واسطه با ما سخن گفت سزاوار آن نباشیم که رسول
شب معراج ما را با خود برد از عزت حرکت و سکون شما بود که
هیچ حرکت و سکون شما را مهمل نگذاشت بر هر یکی رقمی از رد و
قبول و ثواب و عقاب و رضا و سخط برکشید و الا ماه و آفتاب در
فلک خود متحرک است و کس حدیث ایشان نمی گوید ای جوانمرد
کسی کسی را دوست دارد هر چه در حق او کند در حق خود کرده
باشد اگر من عطا دهم بفضل خود آن درخت دوستی آب می دهم
اگر باسمان نگری ولایت تو اگر بزمین نگری مملکت تو اگر بعرش نگری
نام و بانگ تو این چیست من در ازل در حق تو سخنی گفتم آنرا
می تمام کنم از تو کمانی و از ما جهانی از تو قدمی و از ما علمی اگر علم نداری
انا عند ظن عبدی بی و اگر قوت نداری که بیابی و هو معکم رد کی بعالم
آرد تیغ می گزار من خود پشت تو نگاه می دارم از که در گیرم از
ابلیس که من او را زنده از برای آن داشتم تا بدست تو کشته شود
دشمنان بدست تو هلاک کنم تا من بمانم و تو آنکه من ترا بکشتم تا
مانم و تو شهید شاهد خود کردی هزار جان فداء کسی باد که
بتان بشکند پس بمیرد با بت بگردن در آویخته بگور فروشد
خوش نبود ابرهیم بتان می شکست و آزر بتان می تراشید این
خویش می رفت و آن راه خویش بد و ابرهیم نقاش بود ابرهیم
نیز بر آسمان بگذشت نقشی دید فلما جن علیه اللیل الایه لکن در
نقش نقاش را فراموش نکرد منادی اشارت جمعیت سینه بود
در راه مقصود بخدای که اگر باک با خلق ماندی سنگ محل حکمت بود
لکن دست با آفت سنگ رسید سنگ تهمت زده گشت آزر سنگی
تراشید عالم را گفتند پشت با وا رید ابرهیم سنگی نهاد عالم را

گفتند روی با او آرید و اتخذوا من مقام ابرهیم مصلی تا بدانی که اعتبار
باختیار ماست نه بکلوخ و سنگ خلیل با نمرود مناظره کرد خلیل گفت
ربی الذی یحیی و یمیت نمرود لعین گفت انا احیی و امیت نیم بسته را
بروی کاشتند ای ملعون دعوی می کنی که مرده زنده کنم آن نیم بسته که
مرده است زنده کن تا ببرد که قوت آن ندارد که از دماغت برون
برد و اگر زنده را می بمیرانی آن نیمه را که زنده است بمیران تا از دست
او باز رهی و اگر عاجز آمده پس آن دعوی انا احیی و امیت کجا شد
عجب کاری است خلیل با همه رتبت و منقبت و درجت و خلعت
و رفعت میگوید واجعل لی لسان صدق فی الاخرین خداوندا ذکر
مرا بر زفان امت محمد تازه دار رغبت و شوق انبیا گذشته بتو
از آن بود که افضال خود با تو با ایشان شرح داده نه افعال تو اگر افعال
تو شرح دادی همگان دامن از تو در چیدندی ان الله اصطفی آدم
الایه تا شما نیامده بودید یکان یکان بر می گزیدیم چون نوبت شما در آمد
علی العموم و الشمول گفتم کنتم خیر امة همه برگزیدگان منید اگر
بتقدیر بخرابات در شوی یکی را بینی دردی خمر در روی مالیده درین
جمله اند اورثنا الکتاب الذین اصطفینا الایه شما را بدین عالم
پس همه آوردند بدان عالم پیش از همه بردند بدین عالم پس آورد
تا عمل شما مانده دیگران بود تا سبک بود بدان عالم پیش برد تا زحمت
دیگران مانده شما بود تا همه متطفل باشند بر مائده مودت و سفره
رحمت شما الله ولی الذین آمنوا من دوست شما ام انجفا تو اسرار
خود ذره اشکارا نکردیم تا شما را در وجود نیاوردیم بر غلامان
عددی حی اشکارا توان کرد و از دوست چه نهان توان داشت
از دوست در حال وصال جمال بود و در حال فراق طیف و خیال

ما از خیال باکیم لکن جون امواج اشتیاق در حال فراق متلاطم کشت
از نود و نه نام عقدی بستیم و نام الله را واسطهٔ قلاده ساختیم و
بر دست خاتم النبیین که باز سپید عالم راز بود بشما فرستادیم تا
انموذج جمال و جلال بر کمال بود **المنتقم** قال الله تعالی
فانتقمنا منهم معنی منتقم دادستان بود از دشمنان دادستان و
از دوستان دل ستان دلهاء دوستان صید جمال بر کمال اوست
جانهاء عزیزان فریسهٔ باز را زجلال اوست از قومی منتقم و بر قومی
منعم المنتقم من اعدایه و المنعم علی اولیایه قومی را می کشد و ذلک منه
عدل و قومی را بر می کشد و ذلک منه فضل همه دلها کباب شد
همه زهرها آب شد از دست نمای مشیت بی علت او
قصد آن دارد که از ما دل رباید بی گناه رای آن دارد که از ما جان ستاند رایگان
با جنان دلبر لئیمی کرد نتوانم بدل با جنان جانان بخیلی کرد نتوانم بجان
سحرهٔ فرعون را جون شجرهٔ ایمان در باغ دل بکاشتند و ثمرهٔ آمنا برب العالمین
بر اغصان لسان اشان ببست فرعون لعین در خشم شد کفت آخر
دلتان که برد کفتند سودا میز که دل از دلبر نکاه نتوان داشت کفت
دست و بایتان ببرم کفتند لا ضیر ای ملعون بایی که بخدمت تو آمد
و دستی که عطیق توستد بریده به و جشمی که ترا دید کنده به جون
دولت حدیث یافتیم حواس حقیقت یافتیم فاذا احببته کنت له
سمعا و بصرا الحدیث حواس طبیعت را بشکرانهٔ آن در بازیم ای جوانمرد
سبحانک او بکس نماند صنع او بصنع کس نماند جون سلطانان دنیا
خادمان خود را بنوازند کلاه دهند و قبا دهند و ولایت دهند باز
او جون کسی را بنوازد کلاه و قبا بستاند و کرسنه و برهنه کند این
خدیتی است بهر که روی آرد تا نکشد بر نکردد یا لایمی بالایمی تیل

السلیم خلاف لیل السلم بعار معرفة سران معرفة ذو النون المصری قدس
الله روحه حکایت میکند کفت وقتی کرد کعبه طواف می کردم جوانی
را دیدم نیکو روی بلاسی بوشیده می خرامید و می خندید و با خود
می کفت هذه خطره من افتخر بغیرک فکیف یکون خطره من لیس له
معبود سواک ولا محبوب الاک ذو النون کفت بر وی فراز شدم و
برسیدم من هذا المفتخر بغیر الله هو کفت نمی بینی آن جوان را صاحب
العبید و الخدم و الغلمان و الحشم ذو النون کفت بنکرستم جوانی را دیدم
زیبا غلامان و خادمان بیش او ایستاده و او ازاری از دق مصر بر میان
بسته و ردای هم از آن بر سفت افکنده و می خرامید و ازار در زمین
می کشید برسیدم که این کیست کفتند غلامی است از آن امیر مکه
انکه آن جوان سوخته کفت اکر او بخرامد و افتخار می آرد ببندکی
امیر مکه من اولی ترم که افتخار کنم ببندکی رب السموات و الارض
ذو النون کفت بس فراز شدم و آن جوان را کفتم کم بین الخطوتین
ای بسا فرقا که میان این دو خرامیدن است تو می خرامی که بندهٔ امیر
مکهٔ و این می خرامد که بنده خداوند خداوند توست ذو النون کفت
جون کلمه بسمع او رسید آتش این کلمه در دلش افتاد رنکش بکشت روی ش
زرد شد ان نشاط نفتور بدل کشت انکه جون طواف تمام کرد آن
کلمه در وی عمل کرده بود و تیر بر نشانه آمده بیش امیر مکه آمد و خود را
از و باز خرید و هر جه داشت بصدقه بداد و بلاسی در بوشید جون
روز سه یا کر بود بیش کعبه آمد ذو النون کفت من او را باز نشناختم
روی بمن کرد یا شیخ اما تعرفنی انا الذی کنت افتخر امس بعبودیة
امیر مکه و الیوم افتخر بعبودیه آله السموات و الارض یا ذا النون ج
کویی خدای مرا قبول کند ذو النون کفت ابشر فانت حبیب الله اما

علت انه يدعوا المدبرين عنه فكيف بالمقبلين عليه كفت دلم خوش کردی
که نزدیک بود که پاره شود انکه برفت ذو النون میکوید جون روز هفتم
بود ومن برعزم بازکشتن بودم یکی مراجنین کفت الاجرك الله بالشاب
التایب برسیدم که این جه حال بود کفتند جون بازکشت دریک خانه
شد وسر بر زانو نهاد وشب وروز نوحه می کرد تا انکه جان بداد
جون اورا بخاک نهادند ذو النون کفت بخوابش دیدم در بوستانی
حلها در بوشیده وبرسر تاجی نهاده جون مرا بدید برجست وباستقبال
بیش من آمد ومی خرامید ومیکفت شتان بین الخطوتین کفتم از
قصهٔ خود کوی کفت ان المتقين في جنات ونهر في مقعد صدق
عند مليك مقتدر محمد سماک وذا النون نزدیک رابعه بودند قدس الله
ارواحهم عتبة الغلام درامد وبیراهن نو بوشیده ومی خرامید محمد
سماک روی بوی کرد این جه رفتنست فقال کیف لا اتبختر وانا غلام
الجبار این کلمه بکفت وبیفتاد جون بنکرستند جان داده بود فمنهم
من قضى نحبه ومنهم من ينتظر جماعتی جان داده وجماعتی برجا
می روند ودروقت خون ریختن کریختن کار مردان نبود
حرب بدر یاد توان بود که شمشیرزن جبرئیل امین بود کارآسان
که درحرب احد یاد باشی روز بدر روز کشش دشمنان بود روز
احد روز کشش دوستان بود روز احد خواستیم که آستانهٔ عزت
حضرت را جون عاشقان خوش زنیم سلطان که در مجلس خاص
نشست وبردهٔ خلوت ببست وارکان دولت را نشاند کم از بوی
بنود وبوی خوش سلطانان عودی یا مشکی یا عنبری بود ومانند
این اما حظایر قدس ومشاهد انس حضرت مارا که معطر بعطری
کنند آن عطر کدام است یا نفس کرسنکان ولخلوف فم الصایم

الی آخره یا خون کشتکان زملوهم بکلومهم ودمائهم فانهم يبعثون يوم القيمة
وجراحهم تشخب دما اللون لون الدم والريح ريح المسک یا کرسنهٔ
خواهیم که از قعر دل سوخته دمی برارد یا کشتهٔ که از تیغ قهر ما قطرهٔ از
حلق او بیاید ما معنی عالم رسالت بر منبر رسالت این ندا در دهد
که زملوهم بكلومهم الحديث ولخلوف فم الصايم الحديث قیامت بخون
کشتکان معطر کنیم دنیا بنفس کرسنکان معنبر کنیم ای کرسنکان دمی
برارید تا دنیا معطر کردد ای کشتکان سر برارید تا قیامت معنبر
کردد ما کرسنه خواهیم یا کشتهٔ مردم سیر نخواهیم وعاشق جان را
دوست نداریم حیوة آن حیوة است که تیغ بی دریغ بنود محمد مصطفی
صلی الله علیه هم شهید بود بحکم آن لقمهٔ خیبریه حالی عمل نکرد اظهار
معجزه را آخر بدان رفت یافت شهادت را والشهداء عند ربهم
اوث زندکانی دنیا بود که شمشیر قهر ازیشان فرو شست وایشانرا
بعین طهارت وجشمهٔ حیوة ابدی رسانید شتان بين من يعيش
بنفسه وبين من يعيش بقلبه وبين من يعيش بربه آب در حق
همکان سبب باکی است در حق شهید سبب آلودکی است ای آب
این مرد شهید کشت وجان بر سر تیغ نثار کرد وبسر نقطهٔ جمعیت
رسید اورا بتفرقهٔ در میفکن هیج شوینده ونماز کننده را با او کار نیست
که او در عین حیوة است آن عزیزی از عزیزان دین در راه خدای
کارزار می کرد نیزه بر شکمش زدند وبشت برون بردند بخود
فرونکرست آن خون را دید ان ان امعا ولحشا ادمی دید کفت
الحمد لله که مراد بخودت دیدم آن عزیزی حکایت می کند کفت وقتی
بروم می شدم بجهاد زنی از بی من آواز می داد بیبیست تا با تو سخنی
کویم ومن التفات نکردم وآن زن همجنان از بی من می آمد و

می زارید و می نالید آخر توقف کردم بمن رسید و مرا گفت بتو یک حاجت است
مرا این گیسوی خود بریده ام از تو در می خواهم که چون بدار حرب در
شوی از وی پای بند اسب خود سازی بو که غباری در راه خدای
برین موی من افتد گفتم بموی نامحرم نگرستن در شرع روا نیست
گفت من این مویها را در خرقهٔ استوار کرده ام انگه برون کرد و بمن
داد آن عزیز میگوید چون بدشمن نزدیک رسیدم جوانی را دیدم که
آثار سوز از مشاهدهٔ او می تافت می آواز برامد که دشمن رسید آن جوان
خویشتن برایشان افکند و خلقی را از یشان هلاک کرد پس دیگر بار حمله
کرد و خلقی را هلاک کرد چنانک مرا شجاعت او و جرات او شگفت آمد
با خود حقیبهٔ داشت آن حقیبه بمن تسلیم کرد و گفت بمادر من بر بفلان
شهر در فلان محلت پس مرا گفت دو سه تیر بمن ده سه تیر بوی دادم
یک تیر بینداخت و کافری را بیفکند و دیگر تیر بینداخت و دیگری را
بیفکند چون خواست که آن سدیگر در کشد حربی بر میان پیشانیش
آمد بر موضع سجده بیفتاد و ما بقتال مشغول گشتیم چون فارغ شدیم
آن جوانرا برداشتیم و گوری بکندیم و در آن گورش نهادیم آن
خاک ویرا برانداخت و قبول نکرد بهیچ حیله چون ساعتی بود سباع
و طیور در آمدند و ذره ذره ببردند باکش نیاید که جهان از آتش در زند
تا سر ما گرفتهٔ گرم شود آن عزیز گفت بر قضیت وصیت آن جوان
برفتم و بدر خانهٔ مادرش با جماعت غزاة در بزدم و دختری خرد
بیرون آمد و گفت بتعزیت آمده اید یا بتهنیت گفتم ای پیرزن باین
چه می خواهی گفت اگر پسرم بمرد است تعزیت کنید و اگر شهید
گشته است تهنیت کنید گفتیم انه قتل قالت الحمد لله یا ابا قدامه ان لقتله
علامة آن عزیز که حکایت او می کند بو قدامه کنیت او بود است یا ابا قدامه

کشتن او را علامتی است اگر راست می گویی علامت چیست گفت علامت
آنست که زمین او را قبول نکرد و بینداخت و سباع و طیور او را بخوردند
کردند قالت الحمد لله الذی استجاب دعاه انگه دست دراز کرد و آن
حقیبه بستد و بگشاد از آن حقیبه بند و غلی و پلاسی برون کرد و
گفت این پسر مرا عادت آن بود که چون شب تاریک گشتی این
بند بر پای خود نهادی و این غل بر گردن خود و این پلاس در پوشیدی
در زاویهٔ شدی و خدای را می پرستیدی و دعا می کردی خدایا
مرا شهادت روزی کن و از بطون سباع و حواصل مرغان ام حشر
کن الحمد لله که دعاش مستجاب گشت در شان این امت چنین آمده
است قرابینهم دماؤهم ایشان که قربان کنند خود را قربان کنند چون
که تا صاحب حیوة در مدد آن حیوة بی حیوة نشد بقا نیابد خاک بر
سر آن حیوة باد مر بجاد عالم محقق است و اگر چه علم اخلاصش بعیوق
رسیده است در دد دد وجود مستی خود است کی بود که این وجود
را بدست عدم باز دهند و این کبر بی صبر را بر دار کنند و این خصم
تضاد قدر را بدر کنند تا دل برد لدل دلال بر روضهٔ عهد نفعل الله ما یشاء
بتماشا شود هر مرغی که در آب شود فرو شود مگر آنک چنگال خصومت
و منقار وحشت ندارد آن خایهٔ بط در زیر مرغ خانگی نهند چون بیرون
بدان آب رسد همچنان خویشتن در افکند و مادر از دور بماند این
چیست این منقار وحشت ندارد و چنگال خصومت لاجرم بر آب
برفت و غرقه نشد ای درویش کشتن درین راه شرط است یاری سنت
دل بکفوی رسید تا چون کشته گردید بر دست کفوی گردید که عاد
جان بنا کفو دادن و همه عالم دل که دادند بنا کفو دادند مگر این مردان
و اگر در همه عالم دل را کفوی بودی مرکز این سر بصحرا نیامدی که القلوب

بین اصبعین من اصابع الرحمن قلب را تسلیم کن بما تسلیم کن و دیدی
که چه کردیم مادر مریم مریم را بما ودیعت داد شنیدیم که کار او چگونه
ساختیم مادر موسی موسی را بما تسلیم کرد کنار دشمن را مهد او ساختیم
هفتاد هزار کودک رضیع از شریف و وضیع در یک روز کشته و
کشنده را در کنار بناز و اعزاز می پرورد ای فرعون موسی را بکش
و او بزبان حال میگوید کیف اقتل قاتلی و چون مادر مریم مریم را
بما تسلیم کرد بنقص انوثت رد نکردیم چه گویی کسی دل بما تسلیم کند
بنقص زلت بشریت رد کنیم قدیمی کاریست شما را با ما نعطیک
کانه قرض ویسالک و یقول انه قرض چون عطا دهد از غایت کرم
چنان نماید که دادن بروی قرض است چون از تو بخواهد تا برکت
زیادت شود در مال تو گوید که این قرض است یا کرما لا مدی لیشکرک
علی ما رزقک له مرکب توفیق بدر تو فرستاده برید تایید بیانی کرده
رسول قبول را مادم کرده چون تو بر مرکب توفیق او قصد حضرت
او کرده او جل جلاله برداده و نهادهٔ خود ترا شکر گفته نعمت از و
و شکر هم از و وسکی که قدم چند از پی شما برداشت ما صد راو را
بصد خصوصیت بیاراستیم و در ضیافت این اضافت آوردیم
که و کلبهم باسط و ملکی که مقتصد هزار سال در روضهٔ رضا ما بلبل وار
الحان تسبیح بر ریحان تقدیس برکشیده بود چون در شما نگریست
بنظر شرر نحس فلک گردانیدیم تا معلوم گردد که دولت بلطایف
است نه بوظایف اهمیت همه باد ما باد لکن لطیفهٔ صنع ما باد طایف
است این مرادی است که او را با ما افتاد او مراد محمود بسر خواهد
برد از تو پیوندی می باید که او بی نیاز و او ر دازی آغاز کرد ست و
بی نیاز و او ر بسر خواهد برد بجواد کسی بود که هر چه کند بفضل کند

بی علت این دلها عزیز کردهٔ جود اوست علت بیفکن که در وجود علت
نیست دلهاء عزیزان بر کشیدهٔ جلال اوست بی علت دمی گرانی علت
بر کشند هرگز ننهند دوستی بعلت بی اصل بود خواستیم که قدرت
خود اشکارا کنیم عقلی در شما ودیعت نهادیم خواستیم کلام خود
آشکارا کنیم سمعی شما را بدادیم ذات ما در غیب ما بعز و جلال ما آراسته
بود صد هزار تعبیهٔ لطیف پدید آوردیم تا ذات خود را بر دیدهٔ شما
تجلی دادیم چون حدیث آسمان و زمین رود ما غنیم باز چون حدیث
شما رود ما آشکارا ایم ما که این سر در سینه دادیم علم نصرا برند
و عشق آشکارا کنید ما آسمان و زمین را بعدم خواهیم برد و
وحوش و طیور را خاک خواهیم کرد و ماه و آفتاب را نیست خواهیم
کرد آدمیان هر آینه شما شد باشد آنکه سخن گفتم با شما گفتم با نتها
که سخن گویم با شما گویم گفتهٔ عزیزان است لا شیء ابهی و لا مقام
اعلی من واحد وقف بمشهد محبوبه مطرقا من حیث الهیبة و مولاه
یکلمه ای درویش قد یعطی القریب والبعید ولکن لا یخاطب الا
الحبیب بذلک چون سنة الملکوت تخت ملک شما است و
سریر خلد شما راست من هیچ صفت شما را نپسندم پس از
محبت هر صفت بقا خانتان غارت کردم و مال و نعمتان بستدم
لکن عهدی که در قدیم رفتست ذرهٔ کم نگردد در اخبار آمده است
چون آن فرشتگان رحمت بروند تا جان موحد بر دارند او بنالد
می کند الی الی چنان که مادری باشد مهربان کودک عزیز ار در خانه
در آید مادر گوید جان مادر بمادر آی ای جوانمرد ما غریب زادگانیم
انجا که شهر بود تاج اصطفا و جتر اجتبا بود و ملک در سجود بود و
کتف مقربان تخت ما بود باش تا بشهر خویش باز شویم تا اعزاز و ناز

بنی الدادادکم وانا جادکم شما عزیزان منید دوست یگان منید
ای درویش جگرسوخته وجانی تیغ خورده ودلی بصد هزار
حسرت گداخته این چنین درد ما را بهشت جبر کند چه جای
این خدمت است چون موکب دولت ما فرو کوبند ما هفت
آسمان وهفت زمین را بر فتراک بندیم   قاضی عبد الجباری بودست
در اصول عقیدت اعتزالی داشتست درویشی وقتی او را میزبانی
کرد وانواع نعمتها بساخت چون قاضی بر مایده بنشست گفت میزبان
کجاست گفتند حاضر نمی آید گفت ما بی مشاهدهٔ او دست بطعام
نبریم درویش بیامد گفت ای قاضی امروز در سرای من بر
خوان من بی دیدار من نان نمی خوری فردا در سرای نعیم بی دیدار
ملک کریم نعمت بهشت چون خواهی خورد وصلی الله علی محمد وآله

العفو در گذارنده و بسترندهٔ گناه فردا دران عالم
امر بعضی بردن آید فضل در پناه آرد شریعت دامن بگیرد رحمت
شفاعت کند هم حق جل جلاله میان امر وحکم میانجی کند اینت
میانجی بسزا اینت قاضی عدل امر تیغ زند حکم شفاعت کند در
حدیث می آید که فردا آن نامه در دست بندهٔ عاصی نهند بمعصیت
رسد از معاصی خود شرم دارد برخواندن آن خطاب آید
آن روز که می کردی شرم نمی داشتی فضیحت نمی کردم امروز که
شرم می داری فضیحت کنم   کسری جشنی عظیم ساخته بود فراشی
جامی زرین برداشت کس ندید مگر کسری بدید وخاموش بود
و بیاد بجستند و نیافتند کسری گفت بس بجویید انک
یافت باز نخواهد داد وانک دید نخواهد گفت پس روزی آن
فراش بر سر کسری ایستاده بود وآب بر دست وی می ریخت و

جامها نیکو ساخته کسری سر برآورد گفت ای فلان این از آن مست
گفت این وصد چندین دیگر از آنست   بشر حافی را بخواب دیدند
گفتند خداوند عز وجل با تو چه کرد گفت با من عتاب کرد ای بشر آن
چندان در دنیا از من چرا ترسیدی اما علمت ان الکرم صفتی فردا مصطفی
را چندان شفاعت دهم تا آنکه گوید خداوند امرا در باب کسانی شفاعت
ده که هرگز نیکی نکرده اند خطاب آید یا محمد مناالی این هم است این حق
منست آنکه خطاب آید اخرجوا من النار من ذکرنی مرة فی مقام او
خاف منی فی وقت ای رحمتی که سوال دردی کم شد ای فضلی که طمع
دردی نیست گشت ای بزرگی که اندیشه دردی کم راه بود ای لطفی
که جانی دردی مطیع گشت بندهٔ من اگر طاعت کنی قبول بر من اگر
سوال کنی عطا بر من اگر گناه کنی عفو بر من آب در جوی من راحت
در کوی من طرب در طلب من انس در جمال من سرور بقاء من
شادی بلقاء من اگر کسی مرا بخواهد دید تو خواهی دید اگر کسی را بر
خوانم کشید ترا بر خوانم کشید جاعنی باشد انا سزای شما می گفتند
ناگفتیم ملایکتی اگر درویش خلعت دهیم اگر گناه کارند بیامرزیم تا
ببینید پس گویند چون ببینید نخست ساجد خود شما باشید آدمی
عجیب قدرت است و قدرت او جل جلاله خود ورای عقول است
چین معدن نوادرست وعجایب چیزی که آن در چین یابد در جای
دیگر آن نیابد در چین صورت گران استاد باشند صورتی که صورت
گران چین دران عاجز باشند بنگر که چگونه بود ازین بود که هرچه
در عالم چیزی بود نهایت آن چیز در بدایت آدمیان نرسید نهایت
راه ملک که مقام سجده بود در بدایت راه خاک نرسید اسجدوا لآدم
آدم از بهشت چرا می شوی گفت تنها دلم می بگیرد گفتند چندین

خود را عینا و غلمان و ولدان تنهایی گفت آری یاری که با ما هم اندوه است
کم است ای درویش خاک ناپاک جلالک دارد در رزم راز محبت چون آن
عشق نکردی سرچه اسرار جلال صمدیت بود همه مخدره غیب
بماندی وهب منبه رحمة الله علیه روایت میکند چون حق جل جلاله
آدم را بیافرید و در بهشت آورد هفتاد حله در وی پوشانید
بجواهر مرصع و افسر پادشاهان بر سرش نهاد و خلخالها در پایش
کرد آدم خود نیکو و زیبا و میتی آراسته کسی که خوب بود و ویرا
بیارایند چگونه شود خطاب آمد یا آدم یکی بر فردوس طوفی کن
تا خوبتر از خود بینی در گشت بهیچ نگرست خود را از آن خوب
تر دید فرحی و نشاطی در وی بدید آمد بخرامید ندا آمد احسنت
ای آدم که از خلق من چون تو کس نه خلقتک فردا الفرد تو خلقی
که ترا نظیر نیست ترا آفریدم تا مرا باشی که مرا نظیر نیست ای آدم ترا
فرزندان بسیار خواهند بود ایشان را از تو میراثی باید این خرامیدن
بایشان میراث کذار جاهلان بخرامند رعونت گویند توانگران بخرامند
تکبر گویند عاشقان بخرامند وجد گویند کیست که او جل جلاله
بوی نگریست و اگر بمثل مگسی بود الا که موکب جلالت حالت او
در هفت آسمان و زمین فرو کوفتند من خالق و رازق علی العموم اما
مولای شما ام علی الخصوص ذلک بان الله مولی الذین آمنوا و ان الکافرین
لا مولی لهم امروز روز نوبت ماست و روز کار دولت ماست صد هزار
و بیست و اند هزار نقطه عصمت را نقاب خاک بر چهره بسته تا خلیع
العذاران مملکت دست باز زنند و در وزد دولت خود بینند بندانند
اذکزاف بود این کلمه بجیم و بجونه موسی صلوات الله علیه وقتی خوش
گشته بود در خود بنجید گفت الهی لی مالیس لک در کلبه گدای ما

چیزی است که در خزانه جبروت تو نیست همه ملایکه ملکوت چون
این سخن بشنیدند برهای قدس را از خون دیده خون آلود کردند خطاب
آمد ای موسی چه می گویی او خود دانا پرسید کسی حدیث ما زو عدا
گفتا چه کس است او نجاها از کجا خداوندا راست می گویم تو چون
منی داری و از روی آدمیت چون من بسیارند باز من چون توی
دارم و ترا شریک و شبیه نیست ای درویش شفیع ما جهل ماست و
بیش رو ما سهو ماست بر زکترو دولتی آدم را آن بود که او را گفتند انه
کان ظلوما جهولا اگر ظلوم و جهولم این امانت با من چه می کند پاسبانی را
بر بام خزانه سلطان فرستند تا روز جوبچه می زنند اما خزانه سلطان را
حشمت سلطانی نگاه دارد انا نحن نزلنا الذکر الآیة ماکه شما را در وجود
آوردیم کار ما عظیم را در وجود آوردیم لا امر ما جدع انفه یعقوب را
می گویند یوسف را گرگ بخورد گفت پس آن خواب در دروغ بود این
درویشان سالها است که در روضه وصفه صفا دل قرعه عشق می
کوبانید و فال اقبال می گیرید همه وصال جمال ذو الجلال بر می آید پس
این فالها دروغ خواهد بود هر که شادی ابد می خواهد اینک فردوس
برین و اعلی العلیین و هر که غم ابد می خواهد اینک دوزخ و سجین
و هر که نه غم از شادی داند نه شادی از غم اینک من سر کی است تا
خود اصل این که بود درد و درمان غم و شادی نفس و غنی صفات است
و منازل و مقامات است و منازل در راه بود مرد رسیده را نه مقام
است نه منزل نه جای است و نه دل نه وقت است و نه حال نه خوف
بیم است نه امید وصال بر ذیگر گشت را چندان آب دهد که زمان
انتظار ادراک است چون کشت رسید آب باز گیرد که کشت رسیده را
آب دادن خطا بود هرگز باشد که جای روی برگیریم و از صد نخانه

درگیریم خواه علم وخواه عقل خواه طاعت وخواه معصیت پاک درر دویم
بوک موحدی باشیم بالله العظیم که اگر مصطفی را صلی الله علیه وسلم
ازمشرق تا مغرب ذرهٔ آویزش مانده بودی هرگزش باسمان راه
ندادندی کسی را که یک ذره بار هستی بر زمین مانده باشد بر باد سقف
تواند کرد چون بمعراج می رفت براق وپر جبرئیل در وقت مرکب او
بود وچون باز آمد هیچ جا نیامده ست ذکر براق ورفرف وپر جبرئیل
ای مهتر تو مردی که عجب تراعین شده ست کدام مرکب باد تو کشید
ای سر دولت بسریر عزت قاب قوسین شدی لکن الحمد لله که بیش
یک ساعت نبودی زود برما آمدی عجب کاری انجا که ذروهٔ افلاک
است مرحبا بالولد الصالح والنبی الصالح والاخ الصالح می شنوی
ومقام نمی کنی وانیجا که عالم خاک است ساحر وشاعر وکاهن ومجنون
می خوانند ومقام می کنی گفت بستگانی خاص ما جگرسوختهٔ اویس
القرنی بردن کرده اند جبرئیل امین موتمن سرای بردهٔ وحی است
لکن چون بپایهٔ تخت رفعت ما بدید صعقش افتاد اینجا آمد شدی
می داشت که عالم غربت ما بود لکن چون ما بسر ولایت خود رسیدیم
بیم بود که در کتم عدم افتد باز اویس القرنی در همه قرن ازو بازپس
تر کسی نیست لکن بقوت همت این نکر این قدح مالامال را که بر دست
برید اقبال بوی فرستادیم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
نوش کرد ونعرهٔ هل من مزید می زند یک باد بود از اقبال این حدیث
که بر دل سوختهٔ برید مرج در هفت آسمان وزمین مقدس بودی
قرار گشته که این بوی کدام بنفشه زارست این سر بر اهل هفت
رقعهٔ کبود مشکل بود لکن متفق بودند که جز ازین خطهٔ خاکی نوزید
همه یکبار جبریل را گفتند یا روح القدس ما مقصد هزار سال

بوی بدین خوشی شنیدیم که در عهد سید قاب قوسین می اید چون
جبرئیل مهتر را پدید ازین قصه بر رسید مهتر گفت انی لاجد نفس الرحمن
من قبل الیمن این نسیم ریح که نسیب روح است از جگر سوختهٔ
اشتربانی می آید که در ولایت شرع ما قدم می زند ای محمد تو حبیب ما
وامت تو احباء ما هفت آسمان وهفت زمین را خاک پای شما کردیم که
کلاه محبت بر سر سر شما نهادیم چون بحضرت ما حاضر گردید بحکم
انقیاد اعتراف اید سندی چون ساعتی دیگر بود بر آسمان وزمین
خداوندی رانید این سخن ما در میکیال عقول ابناء عصر نگنجد این سخن
کیمیاء است در حریرهٔ لطف غیب بر امده بس بهدیه سینهٔ ما فرستاده
یک ذره ازین کیمیا بر هزار ادقار مس بدعت افکنی همه یاقوت سرخ سنت
شود شرف آدمی نه از روی رفت قدم آمد از روی لطف قدیم آمد
او خداوندی است که هزار سال را یک نفس کند ونیم نفس را هزار
سال بعلم ازلی خود دانست که اگر این حدیث جلوه نکند از مشرق
تا مغرب کس را یارای آن نبود که حدیث او کند بفضل وکرم خود
بی تقاضاء کس حدیث خود بدلالی صد وبیست واند هزار نقطهٔ
عصمت بر من یرید ولدینا مزید نهاد که حدیث ما که خرد طفیلی حد
دعوتی شد صاحب دعوت گفت ترا که خوانده ست گفت تو نخوانی
ومن نیایم در میانه وحشتی بدید اید با بیگانگان تصریح گویند با
دوستان باشارت فابین آن یحملنها آدم دست نیاز بیش کرد انه
کان ظلوما جهولا مردان او در ذم خود مدح او شنوند ومرد هیچ خود
روا دارد در جنب مدح محبوب آنک او را گفت ظلوم وجهول تعبیه
این بود که من عادل وعالم ام ذم ما مدح اوست اگر بتقدیر او جل جلاله
این شربت زهر امیغ در بدو کار با دم ندادی آدمیان در خود بغلط

افتادندی او دانست که قاعده چگونه باید نهاد چنین گویند در مندوستان
کسان باشند که قدح زهر بکشند و باک ندارند آن چگونه بود هم از
کودکی ایشان را زهر با شیر برامیزند سجود ملک شیر بود و قدح ظلومی
زهر بود بهم برامیختند تا هم بارگاه لطف پیدا آید هم بارگاه قهر
موسی را سیاست لن ترانی در مقابلهٔ خلعت وکلمه ربه بود و با این
همه دیگر را پاشش بدادند چون از طور باز آمد او را گفتند من
اعلم اهل الارض قال انا جبریل آمد کنون که این دعوی بود بمجمع البحرین
رو بطالب علی حقا و حقا که موسی از مجمع البحرین باز آمد تمامتر از آن
بود که از طور باز آمد زیرا که بطور همه سخن وی شنید و آن سماع همه
نصیب وی بود اینجاش شربت لطف دادند و اینجا شربت قهر
آری کالبد را بطعام برورند اما دل را بقهر برورند ای درویش
لطف و قهر او را با این مشتی خاک بی باک نهایت نیست بالله العظیم
که صفت آسمان و صفت زمین را ازین حدث دنگی نیست اگر
جای تهمتی است یا بوی با این مشت خاکست در کار روانی که تنگ
مشک بود یک جای بود و بوی همه جای نافهٔ مشک عشق و محبت
با حب الله بود لکن بوی مشک بعاشقان بانصد و اند ساله سفر
می کرد و اشوقاه ازین بود دلها شما در حمایت نظر اوست و دل
خود چندانی دل بود که در حمایت نظر بود از همه عالم نظر باز گرفت
و بدل حواله کرد آن سویدا ای دل چند پر پشهٔ بیش نیست نظری
که آسمان و زمین نکشید بپر پشهٔ حوالت کرد و مشتاقان را بدان
استمالت کرد گفت ولکن ینظر الی قلوبکم این دل کالبد را براد
خود آنگاه بیند که زنخش پر بسته باشند امروز دقان اقرار می
دهند باشارت دل لکن اعمال خاک در می باشد کالبد را بعدم

برد انکه بقا وجود اشکارا کند با اسرار اقرار دهند بوحدانیت او بی زحمت
این میغض بغیض **الرؤف** مهربان و بخشاینده رافت رحمت
بود و درست آنست که رؤف بمعنی رحیم است و درین اسم
ما قبل سخن گفته ایم و همچنین در مالک الملک و ذو الجلال والاکرام
و والی و متعالی سخن گفته آمده ست و معنی ذو الجلال جلیل بود
و معنی ذو الاکرام نزدیک بود بمعنی کریم و معنی والی نزدیک بود
بمعنی ولی و اگرچه اختصاصی دارد بانک هو القایم بالامور و معنی
متعالی معنی علی است و ظاهر پارسی این نامها گفته شود تا عوام
را فهم افتد مالک الملک خداوند بادشاهی ذو الجلال خداوند
بزرگواری والاکرام گرامی کردن نیکان الوالی سازنده کار بندگان
المتعالی منزه و پاک از همه نشان نقص بود **المقسط الجامع**
مقسط داد دهنده بود و قاسط جور کننده و حق عز
و علا ظلم نکند بر کس و وی ظلم نکند که عادل است و کس بر وی ظلم نتواند
کرد که عزیزست و معنی عدل در پیش رفتست اما جامع فراهم
آرنده بود یوم یجمعکم لیوم الجمع لا ریب فیه و قال تعالی فکیف اذا جمعناهم
لیوم لا ریب فیه و وفیت کل نفس ما کسبت وهم لا یظلمون و قال
جل جلاله یوم یجمع الله الرسل الآیه این خلق که امروز جمع و منع مشغولند
ایشان را روز جمعی در پیش است که صفت او اینست که لو قیل
للقیامة من تخافین لقالت من القیامة اگر قیامت را پرسی که از چه
می ترسی گوید از قیامتی و نضع الموازین القسط لیوم القیامة فلا
تظلم نفس شیئا و ان کان مثقال حبة من خردل اتینا بها وکفی
بنا حاسبین فردا خلق را که حشر کنند دو گروه باشند گروهی
میگویند این الطریق الی الله و گروهی میگویند این الفرار من الله

راه کریز کدام است کودمی بالوده و کودمی آلوده ویقولون یا ویلتنا
مالهذا الکتاب لا یغادر صغیرة ولا کبیرة الا احصیها ابن عباس میکوید
الصغیرة التبسم والکبیرة القهقهه آن عزیزی بود از عداد ابدال کفت
رقعی نامهٔ نوشته بودم بدوستی و در خانهٔ غلکی بودم خواستم که
ازان خانه نامه را خاک برکنم تا خشک شود باز بردلم کذشت که
این جرأت نشاید کرد می ماتفی ندا کرد سیعلم المستخف بتتریب
الکتاب ما یلقی غداً عند الله من طول الحساب درحکات
آورده اند که آن مردی بود پسری داشت و آن پسر را نیک عزیز
داشتی چنانک بشب اورا باخود در بستر خواب آوردی و ساعتی
بی او نبودی شبی آن کودک دران بستر بی قرار بود خوابش نمی
برد پدر کفت سبب بی خوابی چیست کفت فردا روز پنجشنبه
است روز عرض بر معلم آنچ در هفته آموخته ام فردا بر استاد
عرض باید داد خوف من ازانست آن مرد زیرک بود چون
این کلمه بشنید در وی کار کرد بصحن سرای بردن آمد و نوحه
و زاری میکرد و خاک بر سر می باشید و میکفت من بدین خوف
سزاوارترم ازین کودک که مرا روز عرضی در پیش است و از جملهٔ
عباد و اوتاد کشت آن پیری در مناجات خود کفتست ویلی من
سفر طویل ویلی من زاد قلیل ویلی من حمل ثقیل ویلی من العرض
علی الملک الجلیل خوش کفتست یحیی معاذ قدس الله روحه
اجتمعت علی ذنوب العبد ثلثه اشیا لذات واحدة منها قصدت
ذنوب جمیع الخلق فاسقطها لم یکن عجبا قیل و ما من قال التوحید
و رحمة الله و شفاعة محمد صلی الله علیه مثل محاسبت حق جل جلاله
با مومنان روز قیامت مثل محاسبت و معاملت یوسف صدیق

است با برادران خود هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه همچنین حق جل جلاله
با بندکان کوید هل علمتم ما فعلتم هل تذکرون ما عملتم حین خلوتم هل علمتم
ما فعلتم بیوسف و اخیه انکاه از غایت کرم عذرشان در زفان نهاد
اذ انتم جاهلون هیچ دانید که با یوسف چه کرده اید بنادانی کفتند انک
لانت یوسف مدتی بود که جمال او ندیده بودند حسن او در روضهٔ بود
در و نرجس تر و ورد مضرج بنفشه زیادت کشته بود باز شناختند
انکه نقاب از جمال برانداخت و از روی معنی با ایشان چنین کفت
این چنین روی بثمن بخس و دراهم معدوده فروختند ای کل فروش
کل چه فروشی برای سیم مرد احق تعالی خطاب کند بندهٔ من هل
علمت ما فعلت هیچ دانی که خود چه کردهٔ با یوسف شرح ماد ابن یامین
عهد مانه کوید لم فعلت که اسمان و زمین را طاقت این خطاب نبود
و زمرهٔ جواب نبود انکه یوسف بعد ازین معاملت با مجاملت چه
کفت لا تثریب علیکم الیوم همچنین حق تعالی کوید یا عبادی لا خوف علیکم
الیوم و مثل مصطفی صلی الله علیه با امت چون مثل یعقوب است
با فرزندان قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا فکان مومن المستغفر لهم
بعد ان احزنوه کذلک المصطفی صلی الله علیه یکون غدا شفیعهم الی ربهم
وان خالفوه فرزندان پدر را اند و مکین کرده و پدر زفان استغفار
برکشاده سوف استغفر امت مصطفی را از روی اعمال مخالفت
کرده و مصطفی صلی الله علیه در صحراء قیامت بر منبر عرش رفته
و زفان اعتذار برکشاده عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا
شفقت مصطفی بر امت و را شفقت یعقوب بود بر فرزندان
که آن فرزندان از صلب شهوت بودند و این فرزندان از صلب
شریعت و مثل جان و کالبد چون مثل زلیخا و یوسف است

کل واحد منهما ترک الذنب علی صاحبه یوسف گفت هی راودتنی زلیخا
گفت ما جزاء من اراد باهلک سوا انکه چون زلیخا اقرار داد برات
ساحت صدیق از او ضار داد زار بعد از فرقت نسیم وصلت از
روضهٔ قربت بجست همچنین فردا چون نفس اماره خاره قاره بظلم
وجنایت اقرار دهد نسیم وصال از مهب اقبال بوزد دستش گیرد
وبمقعد صدق صدیقان فرود آرد ومثل صاحب کبیره در آتش چون
مثل یوسف است در زندان آن سجن عتاب بود نه سجن عذاب
همچنین دوزخ در حق موحدان که بکبایر ملوث گشته باشند حبس
تطهیر است نه حبس تعذیب وتعزیر است ای جوانمرد این حدیث
بهشت ودوزخ با مبتدیان راه گویند اما این مردان را که میدان
عشق بایشان آراستست مقصد ومقصود ومشهد ومشهود چیزی
دیگرست کس بود دران سرای بیگانگان که هر لحظت بانگ می کند که
زینهار ای مالک که طبق برنگیری وکس را بما راه ندهی که ما با دل خود
بخلوت نشسته ایم در مشاهدهٔ قهر جلال زحمت کس را طاقت نداریم
آن آتش دوزخ برای آنست تا دباغت دهد پوستهاء نابراستیه را
هزار سال دران سرای می کردند تا نفس ذوق دل گیرد چون نفس
بادل یک نهاد گشت هر دو صلح کنند ودست در گردن یکدیگر آرند
انکه آتش طاقت تبش تابش نفس ایشان ندارد فریاد در گیرد
مصطفی گفت صلی الله علیه جهنم فیجیج من یردهم ای درویش
الذهب یجرب بالنار زر را که تجربه کنند باتش کنند تو نقدی از
دار الضرب محبت برون آمده لکن در شهر معامله که عبارت ازین
دایرهٔ غبراست مستعمل گشتی غبار نظر اغیار بر تو نشستست
از آتش دوزخ بوتهٔ ساختند وآلوده را بپالودند انکه زر خالص

اخلاص را ودر نفیس تقدیس را در حقهٔ خلود وکیسهٔ خود ودیعت
نهادند واین ندا در دادند یا اهل الجنة خلود ولا موت ویا اهل النار
خلود ولا موت باش تا این کالبدها درهم شکنند ودر خاک لحد ذره
ذره کنند انکه بکمال قدرت دیگر بار خلعت اعادت بپوشانند انکه
در بوتهٔ دوزخ فرو گذارند وازانجا بنهر الحیوة برند و ازانجا
بفردوس برند معطر کنند وهفتاد حله در تو پوشند زودین میگوید
من فاضلترم که دیدهٔ برگشتن او بر من می افتد زیرین میگوید من
عزیزترم که مماس پوست دوستم ونقیب قدرت در آمده و
منازعت برداشته هر دمی هفتاد بار توی زودین می آید وتوی
زیرین می شود تا زیرین از دیدار نصیب می یابد وزودین از
پوست بهره می یابد واین حله را گریبان یکی بود ودامن هفتاد بر
مثال گل صد برگ که ازان حقهٔ زبرجد برون آید گریبان یکی و
دامن صد انکاه طراز اعزاز بقاء لم یزل بر کسوت اسوت تو کشند
گاه شراب زنجبیل دهند گاه شراب کافور گاه تسنیم چشانند
ظاهر باطن شده وباطن ظاهر صورت دل گشته دل صورت چنانک
امروز حق را جل جلاله می داند وتهمتی نه فردا می بیند وشبهتی نه
وان منکم الا واردها الآیه دل تو عود بحر جودست وعود را بر آتش
افکنند تا بوی دهد وان منکم الا واردها لتبین للناس ان برّه فی
النار مع العاصین اکثر من برّه فی الجنة مع المطیعین بر من در آتش
با مفلسان وبر من در بهشت با مخلصان آورده اند که مصطفی
صلی الله علیه چنین گفت نصیب امتی من النار کنصیب ابرهیم
من نار نمرود نمرود که آن آتش بکرد آن آتش نمرود را آشنا گفت
گنهکاری نیک کردی که مستی ما را بما نمودی تا نمرود این سعی نکرد

ماندانستیم که بدست ما هیچیز نیست ابرهیم گفت یا آتش ترا کار خود
باید کرد که از ما هیچ سایه نیفتد گفت یا خلیل چه جای این است تا حشمت
خلت تو روی بنمود دست من دل از خود بر گرفته ام من باری بنوعی
از خدمت مشغولم کاران دیگران دارند که خبر ندارند و ندا می
آید یا آتش تو عذر خویش خواه از مشرق تا مغرب همه آتش بود
کمر خدمت خلت بر میان بسته و همه عالم را از خدمت خود بی نصیب
گذاشته آری امروز روز بازار خلیل است بی حرمتی بود که در روزگار
او کاری کنی یا کاری اندیشی این چه بود آثار فضل در عدل شده و
آثار عدل در فضل شده شراب لطف بود در جام قهر فرستاده و خلیل
جان بشکرانه باستقبال فرستاده آری مرکه در دام ما افتاد هر روز عزیز
ترست و مقهور ترست مرد موحد را از کتاب الله و سنة رسول الله
از حالت خلیل علم الیقین حاصل گشته بود که آتش اگر حق نخواهد یاد است
آتش عاشق بشرط که کلیم بود در آتش اند اختند نسوخت در آب
افکندند غرق نشد گاه بر درگاه فرعون بر عیب می پروردند و او بگوش
او فرو می گفت انا ربکم الاعلی وگاه در حجرهٔ شفقت شعیب تربیت
می دادند و او می گفت وحده لا شریک له چون بحضرت رسید ندا آمد انی
انا الله در دو صفت خود را اثبات کردیم با موسی منم که منم تا تو بدانی
که تو نه توی تو آنی که بطلب آتش آمده بودی چون بد و صفت خود را اثبات
کردیم تو در میان نبودی لاجرم خلعت رفعت یافتی چون بد و صیغه
تو خود را اثبات کردی ارنی انظر الیک لاجرم جواب همه نفی آمد لن
ترانی و ان منکم الا واردها لیکون المومن دلیلا للکافر فی دخوله النار کما ان
جبرئیل علیه السلام کان دلیلا لفرعون فی البحر و ان منکم الا واردها من
ذاق الملح عرف قدر العذب قدر زلال آن داند که آب شور بمذاق

او رسیدست در مثل چنین گویند خانه از سر باید خرید نه از بد و ان
منکم الا واردها عمق مباهات را که ملایکه در ابتدا انکار کلمه گفته بودند
در حدیث می آید که آخرین کسی را که از دوزخ برون آرند مردی
بود نام او هناد هزار سال در دوزخ مانده باشد و در ان زاویهٔ
قعر هاویه هجران این ندا می کند یا حنان یا منان با بد انند که ما را
بندگان اند که از ما بعقوبت بر نگردند و ان منکم الا واردها با آتش در
روید ما چون بسلامت برون آید حسرت آن ناگرویدگان یکی صد
گردد ربما یود الذین کفروا لو کانوا مسلمین درین حالت بود و ان
منکم الا واردها آن دانه گندم را اگر همچنان بر خوان نهی مردمان بر
خندند و سایط و وسایل است تا شایستهٔ آن موضع گردد تزرع
و تحصد و یطحن و تعجن و تخبز فاذا امتحن بالنار یوضع علی الخوان
کذلک المومن چون در تنور دوزخ بندند انگه شایستهٔ خوان اخوان
گردد و ان منکم الا واردها حفت الجنة بالمکاره و النار اعظم المکاره
یوسف را چون ملک مصر مدخر بود راه بر چاه نهادند مومن را
چون صدر فردوس معطر بود راه بر دوزخ نهادند ای عارفان
بهشتی که مخلوق است بوی نتوان رسید جز بتحمل مشاق و متاعب
بحضرت عزت توان رسید بی تحمل بلا لا لا و ان منکم الا واردها
البر و الفاجر فاجر تادیب را مطیع نفی شماتت را تا عاصی در غبار
انوار مطیعان بود فضیحت نگردد و دشمن شماتت نکند زلیخا
چون بدام عشق مبتلا گشت و عالم بروی عین بلا گشت و ملک
مصر خبر یافت زلیخا در دهان وی نهاد که یوسف را حبس باید کرد
ملک گفت نیک آید یوسف را بزندان فرستادند حله در بر تاج بر
سر خادمان در قفا چون زندانیان وی را بدید پیش باز دوید گفت

هرکز دیده من چنین زندانی ندیدست صفت زندانیان دیکرست
این یا ملکی کریمست یا ملکی عظیم است مرا خدمت او باید کرد
باشد که روزی عتاب پادشاه بسراید او در کار من نظری کند من
بدوزخ درآید آن بیچاره را مددی باید تا بقوت آن مدد این رنج
بکشد کافر تا ابد در عقوبت خود می سوزد زبانیه آن موحد را
ببیند که می آید اغر محجل بر پیشانی انوار سجود در دل انوار وجود
ای مالک اینان در عتبهٔ عتاب اند نه بر عقبهٔ عقاب بسطامی کفت
رحمة الله علیه اکر فردا مرا بدوزخ فرستی کویم سزای من اینست هرکه
که چون من ناسزای دعوی دوستی تو کند سزای او این بود
زندانیان چو یوسف را بدیدند بخدمت پیش او باز آمدند
یوسف کفت من بزندان بآن آمده ام تا خدمت شما کنم زندان
بدست خود برفتی و آن جماعت را خدمت کردی زندانبان
روزی در وی نکرست کفت ای جوانمرد تو بدین مصریان نمی مانی
مکر که غریبی کفت آری غریبم و در دل دردی دارم و بی طبیبم کفت
بدین زندان چون افتادی کفت بتهمتی که غریب زود بتهمت
کرفتار کردد ایشان درین بودند که فرمان زلیخا رسید که زخمی
بی محابا فرو کذار بو که بمحبت اجابت کند و باید که جان زنی که آه
بکوش ما رسد که جمال یوسفی دست بسینهٔ وی باز می نهاد و منع می
کرد و نمی توانست که بزند که خوف سلطنت والی متوالی می کشت
بیچاره در میان متحیر نه عشق فتوی می داد که دست باو برد نه قهر
امر مسلم می داشت که پای بر امر والی نهد درماند پیش یوسف آمد
یا یوسف چنین فرمانی رسید تدبیر چیست ای یوسف دانم که نفسها
سرد از سر درد در باطن بر می آری که غریب بی نفسی سرد و دم

درد نبود هیچ دردی آن دارد که نفس باطن را ظاهر کنی و آهی برکشی
تا من معذور آیم و ترا رنجی نرسد کفت صواب است چون اول
بار آه بکوش زلیخا رسید مقنعه بدرید چون دیکر آه بشنید پیراهن
چاک کرد چون سدیکر بار بشنید بیهوش کشت فریاد بر آورد ای
سبحان من که مراد ما نه عقوبت بود لکن مراد آن بود تا آواز او بکوش
ما آید تا مدد روزکار هجر بود فرشته را امر آید شدد علیه البلا فانی
احب صوته چون بلا سخت کردد عجب از جکر سوخته آهی بر آرد
ندا آید یا ملک الموت ارفق بعبدی فانه غریب وصلی الله علی محمد واله
الغنی المغنی بی نیاز و بی نیاز کننده وکانی ان اطعت فحظک
طلبت وان عصیت فبلاک جلبت وساحات العزة مقدسه لیس لنا
من طاعات المطیعین زین ولا من معصیة العاصین شین همه
اعمال صدیقان اولاد آدم از عهد آدم تا منقرض عالم و طاعات قدسیان
آسمان جمع کنی در میدان جلال ذو الجلال مثقال ذره نسنجد تا
باین عمل شوریدهٔ خود بدیدهٔ اعجاب نظر نکنی که آن ساعت که نظر
انسانی بر تو افتاد نظر ربانی رخت بر کرفت ای درویش شحنه قسطنطینیه
نه قیصر رومی است شحنهٔ قسطنطینیه بی نیازی اوست غنیم بکس
نیازم نیست واحدم که کس شریک و انبازم نیست جبارم که کس را
در وصال من رنک نیست مالک الملکم هرچه کنم کس را زهرهٔ اعتراض
در دی جنک نیست بولحسن خرقانی کفت دل همه صدیقان از تیغ
قهر پاره پاره کرد و جکرشان در انتظار آب کردانید و خود را بکس نداد
موسی را در دل آمد که این منم که او جل جلاله با من سخن میکوید امر آمد
که عصا بر سنک زن عصا بر سنک زد بنکریست صحرای دید پر دی
صد هزار موسی در دست هر یک عصای می کفتند ارنی در دیشی بود

در نسا بود برهنه می کشتی باعورت بوشی استاد بوعلی را کفتند سردست
واین درویش برهنه است اورا بخواند و درخواست که بوستینکی
در بوش اجابت کرد انکه اورا بفرستادند بدوکان بوستین دوز
تا یکی اختیار کند بدوکان فرا درنکرست بسیاری بوستین دید نرمه
بزد وخوش کشت و کفت اکنون که تو چندین بوستین است من
خود کرم کشتم بیرزنی بود سوخته وقتی قصد خانه کرد روزی قافله
فرود آمد بیرزن را خواب ببرد از ماندکی فرغی بدید آمد در میان کاروان
برفته و بیرزن را فراموش کردند چون بیدار شد قافله را دید رفته
متحیر بماند سر بر کرد کفت الهی من بیتی اخرجتنی والی بیتک ما اوصلتنی
وفی الطریق ترکتنی فعلی من احلتنی از زاویهٔ خودم برانکیختی و بخانهٔ
خودم نرسانیدی و در راه رها کردی آخر نکویی که بکیم حوالت میکنی
حقا وحقا که این جا تنها بماند ان دادست ما خود حرد می کنیم ای
درویشان آن ذلیلی غواص بینی و آن عزکوهر بینی غواص بای افزار
طلب در کرده و صدف بر سریر عز خویش تکیه زده و میکوید هر کرا
بایست ماست خود بر ما آید صد هزار عاشق سوخته غواص وار
بطلب این در در قلزم جلال او غواصی کردند و در در دری اسرار
در مکونات غیب هر ساعت مستور تر هر چ علما کفتند خبری بود
و هرچ مشایخ کفتند اثری بود وحیقة الحق وراء الخبر والاثر میدانی
در بیش خلق نهاده وند اکرده تا اهل عالم قدم درین میدان نهند و
در برده قدم می زنند و در حجاب می روند ندانید که کجا می روید
وندانید که از کجا می آیید از درکاه علم ما بر خیزید و ببارکاه حکم ما فرود
آیید بار خدایا حکمت چه ادری اکر بدانید در ربوبیت با ما شریک باشید
بس چه کنیم کمر بندید خدمت ما را و نظاره باشید مشیت ما را و

ما را ساخته باشند قدرت ما را اما عفو و مغفرت ما را یا قهر و عقوبت
قدرة القدیر عطلت کل تدبیر ای سیل قضا ما کرد عالم برای
وای سلطان قدرت ما تو تیغ ارادت بی علت برکش و عقل بوالفضول
را بر سر چهار سوی مشیت بدو بیار و بر اجل جلاله بعقل خود
مطلبید بفضل او طلبید ولولا فضل الله علیکم ورحمته الایه عز او
صفت اوست غنی او نعت اوست یک قطره از دریای عز او صد هزار
سفینهٔ عقل بشر را برهم شکند کجا عقل و علم و فهم زمرهٔ آن دارد که
بیش عز او باز شود فضل صفت اوست و عز صفت اوست و
بیش صفت او که باز شود هم او باز شود هر که در بناه عقل بوالفضول
رفت صفت عز بیش آمد و او را نومید باز کردانید و هر که در بناه فضل
او رفت برد ابرد او باعلی العلیین رسید با بناه کرفتکان عقل فردا
عدل کنند و با بناه کرفتکان فضل فردا فضل کنند و ملک الیمین مؤخر
عن ملک الشمال ملک یمین ملک فضل و ملک شمال ملک عدل ای فرشتهٔ
دست جب تو رعیت وای فرشته دست راست تو امیر ای فرشتهٔ
دست راست تو هرچه خواهی بنویس وای فرشتهٔ دست جب تو
جز انک فرشتهٔ دست راست کوید منویس این همه چیز سبب
نتیجهٔ یک حکم است که در ازل ازال کرده ایم که سبقت رحمتی غضبی
غلبت رحمتی غضبی آن بنده جنایت می کند فرشتکان را فرمان آید
که برده در کشید بار خدایا کدام برده فرمان آید که بردهٔ ایمان در کشید
تا جنایت او مغلوب و مغمور ایمان او کردد انکه چندان جرم کند
و چندانی بی باکی کویند بار خدایا جرم بسیاد کشت بردهٔ ایمان وی
جرم وی نمی بوشد کوید اکر بردهٔ ایمان او از ستر عاجز آمد ستر
کرم من در کشید باز چون طاعت کند کوید برده ما بر دارید وراه

دمید و بر انه عرش حجاب است نه کرسی نه ملک نه فلک نه هیچ چیز
ای درویش کریم آن بود که بنا استحقاق دهد هر که باستحقاق بدهد
کریم نبود زیرا که استحقاق سبب موجب است و هر کجا سبب موجب
آمد دین آمد و گزاردن وام کرم نبود آن روز که آدم را بیافریدند
در عالم داد که هر کجا نا مستحق است بحضرت آید تا خلعت دهیم سلطان
چون کسی را بولی عهدی بنشاند کمترین چیزی آن بود که همه ی خزاینها
آسمان و زمین و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ و ملک و فلک مان
حامه شما اند ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی الم اعهد الیکم یا بنی
آدم با ما عهدی بکرد خود را بر ما عهدی بر گرفت و ما را بر خود عهدی
بر گرفت انکه گفت واوفوا بعهدی اوف بعهدکم چون با آدم آن عهد
بکرد هنوز قدم در بهشت ننهاده بود که از اطراف فردوس آواز بر آمده
بود وعصی آدم بار خدایا در صفت تو جفا نگنجد در
صفت ما وفا نگنجد گفت اکنون چون از شما وفا نمی آید و من اوفی
بعهده من الله فاستبشروا و اگر چند انی سرمایه ندارید که بعهد ما
وفا کنید آخر چند انی سرمایه دارید که بوفاداری ما شادی کنید
اگر چنانست که بشکر دیری دو هند اگر شکر بر نیند ازید باری از
شکر چیدن در نمانید اگر روی با جمال ندارید باری بجمال حضرت
ما شادی باشید ای درویش در وقت نثار هر که شرم دارد بی
بهره ماند در بعض اخبار غرایب است کان یحاذبنا و کنا نجاذبه
ان الله یحب الملحین فی الدعا کسی که در دعا و سوال از من پرده
شرم بر ندرد فردا کار بر دی خواهم کسی خواهم که شرم از روی بنهد
و آنچ خواهد بستاخ وار خواهد و از سر همت بلند خواهد حقیری
حقیر نخواهد و اگر تند مند تا زدرگاه بر نخیزد تا نستند ای درویش

بقطع بدان که او هر کرا چیزی داد درایگان داد هر کرا ایمان داد درایگان
داد و هر کرا بیامرزید درایگان آمرزید همه عالم چیز ستانند او
چیز بخشد هل من سایل هل من داعی هل من مستغفر امر کرد
که بخواهید واسألوا الله من فضله چون نخواستند تقاضا کرد
هل من سایل چون تقاضا کرد و کاهلی کردند ناخواسته گفت
اجبتکم قبل ان تدعونی واعطیتکم قبل ان تسألونی ما راکرم فرا داشت
بفرماییم تا بخواهند چون نخواهند تقاضا کنیم چون کاهلی کنند
ناخواسته بدهیم کار ما با شما نه امروزین است کل یوم هو فی شان
فی امور یبدیها لا فی امور یبتدیها دیرست که ما با شما سخن میگوییم
لکن تو اکنون می شنوی وما کنت بجانب الطور اذ نادینا خلق را
ربقهٔ تسخیر بر گردن نهاد ست و زمام تقدیر در دیشان بسته
الا که ایشانرا درین صحرا مجال داده تا فراز باز می شوند در بند
می روند و شغلی می کنند همی ناگاه زمام قدرت بکشند همه بسر
اول باز گردند همچنان کودکی که مرغکی دارد رشته بر پای نهاده
کند رشته باز کشد تا بخشکی برد مرغک بنداد که مخلی است
در بی بند چون کار بنهایت رسد همی ناگاه رشته باز کشد حقیقت
شناسند که هر کس که قدم در راه نهاد چون بنهایت رسید قدم
آخرش که بود قدم اول بود در ازل آزال کار ما را نه مهندس مشیت
رشته کار بر زده اقلام و اقدام و افهام را در ضبط قضا و قدر
آورده همکان بحکم تقدیر بنهایت کار خود رسیده راه رفتگان
باز مانند کان معاملت شاخی در مسجد و بیخی در کلیسیا و بیخی در
مسجد کافر بکفر رسیده بحکم تقدیر و مومن بایمان رسیده بحکم قضا
لکن بحکم معاملت نارسیده انکه این عالم را بیافرید و دو میدان در

بنهاد میدان سعادت و بند ان شقاوت غایت آن یک میدان رضا
و نهایت این دیگر سخط و راه رفتگان تقدیر را در معاملت آورد ما قدم
رحم گرفتند آنچ بقلم بود در حق ایشان رفته بود بقدم برفتند یک
قدم ازانچ رانده قلم بود بیش بس ننهادند و چون بقدمگاه آخر رسیدند
خود همان قدمگاه بود که اول دیده بودند قدمگاه اول تقدیر قدمگاه
آخر معاملت آمد بس ما که هستیم رسیدگان تقدیریم و بازماندگان
معاملت این همه خلق می بینی که فراز و فرو می شوند در کاری تمام شده
قدم می زنند هیچ کس کاری نو آغاز نکرد دست عمر رضی الله عنه بر
رسول آمد ارایت ما نعمل الیوم انی امر قد فرغ منه او فی امر لم یفرغ منه
فقال صلی الله علیه وسلم فی امر قد فرغ منه این کاری است بوده هر
کسی را بمنزل وی رسانیده و موضع وی بدید کرده بسر راه معاملت
باز آورده بنداری که این صد هزار دوست واند هزار نقطهٔ عصمت
درین عالم آمدند کاری تو درین عالم آوردند حقا و حقا که هیچ کار
نو در عالم نیاوردند و هیچ نور در سینهٔ تو ننهادند بل که آنچ در سینه
تو بود در جنبانیدند و آنچ در حق تو رانده بودند ترا سوی آن
خواندند وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله دعوت صد هزار و بیست
واند هزار جوهر عصمت علت نجات یک نفس تو نیست وسایط
بود که در میان آورد کتب و رسل و این همه که تو می بینی با حکم و تقدیر
راست بودن شد و درین سری عظیم است امیر المومنین
علی را رضی الله عنه برسیدند از قدر وی گفت سر الله فلا تکلفه
بحر عظیم فلا تلجه نه هر چه علم است بشریت طاقت کشش آن
دارد حدیث روح ازین بود و حدیث قدر و متشابهات ازین
بود هر یک را قمیصی از غیرت پوشیده هر دینی سخن میگویدا ان

حقیقت قدر بگویم و قدم می زنند تا من راه روح بودم و تصرف میکنند
تا من سر متشابهات بدانم و او جل جلاله ندا میکند آنچ من خود را
باز گرفتم کس بدان نرسد هر چند بیش روی متحیرتر باشی هر چند
بیش تصرف کنی نتاده تر باشی   بارخ تو کیست جان جز کیکی بوالفضول
با لب تو کیست عقل جز کیکی بوالهوس   ای درویش حقیقت دان
که هر که رست با و رست ما نجا من نجا الا بصدق الله مسلمانان بتحقیق
دانید که شما برحمت او طاعت یافتید نه بطاعت او رحمت یافتید
بمغفرت او توبت یافتید نه بتوبت خود مغفرت او یافتید سخن
مختصر کنیم نه بخود او را یافتید با و خود را یافتند مجاذبات الحق بالسرائر
تنفی کید الاشباح والظواهر اگر هزار سال ظاهر می شویی باطن باک
نشود مرده شویی باشی در بس دیواری کششی باید که از حق سر
ترا در رسد تا آنکه سر تو باک کرد چون سر باک گشت آنکه ظاهر تبع
سر صفت باکی گیرد سر سلم من رعونات البشریه فذلک سر ربانی
این نه سخن تو است یکی را گفتند سهر شما زعفران بود گفت ما خود بیشتر
باد دغ ازان خوردیم گفتا اکنون راست که تو باز از زعفران باز نمی
شناسی

الضار النافع

زیان کننده و سود کننده مالک
بر اطلاق حق است جل جلاله و او را رسد که در ملک خود چنانکه
خواهد تصرف کند حدیث درست از مصطفی صلی الله علیه
لا یکمل ایمان عبد حتی یومن ان الله تعالی لو اکب اهل السموات
والارضین فی النار کان له ذلک و هم مصطفی گفت صلی الله علیه
لو عذبنی وابن مریم لعذبنا غیر ظالم بترس از خداوندی که هیچ
خواهد کند کس را زهرهٔ اعتراض نه استحی الله لقربه منک وخف
الله لقدرته علیک از خدای شرم دار که بتو قریب است و از

خدای بترس که بر تو قادرست از حسن بصری رضی الله عنه پرسیدند
یا ابا سعید اتشک فیمن قال لا اله الا الله انه مومن قال و لکن والله ما حقت
فی قلب رجل الا ذاب لها فی طاعة الله و ترک لها معاصی الله یا با سعید
شک می کنی در ایمان کسی که کلمه لا اله الا الله میگوید گفت نه لکن این کلمه
در هیچ سینه بحقیقت نزول نکند الا که معاصی و فواحش ازان نهاد
رخت برگیرد هم حسن گفت رحمه الله المومن عبد کیس تفکر و اعتبر
فابصر عمد الی دنیاه فهدمها و بنی بها اخرته ولم یهدم اخرته بدنیاه کان
تلک صفته حتی لقی الله فرضی عنه و ارضاه وان المنافق عبد اتخذ
الدنیا الها ویحک ابهذا خلقت ام بهذا امرت اما علمت ان لک ربا
ستعلم و ستندم معاذ جبل رضی الله عنه روایت میکند از مصطفی
صلی الله علیه یا معاذ ان المومن قید القران عن کثیر من هوی نفسه
و شهواتها و حال بینه و بین ان یهلک فیما یهوی نعلم ان علیه رقبا علی سمعه
و بصره و لسانه و رجله و بطنه و فرجه حتی اللمحة بصره التقوی رقیبه
و القران دلیله و الخوف محجته و الشوق مطیته و الحذر قرینه و الوجل
شعاره و الصلوة کهفه و الصیام و زره و درقته من وراء ذلک کله بالمرصاد
و از حسن بصری آورده اند علامات المسلم و طاعة قوة فی الدین
و جراة فی لین و ایمان فی یقین و علم فی حلم و عطاء فی حق و تجمل فی فاقة و
طاعة معها نصیحة و صبر فی شدة و شفقة فی نفقة یتکرم عن الباطل و یعرض
عن الجاهل ابو بکر بن محمد بن عمرو بن حزم میگوید لقد ادرکت اقواما
لو امروا ان لا یشربوا الماء ما شربوه حتی تنقطع اعناقهم اکنون چگونه
عهدی است امرا کذبة و وزرا فجرة و عرفاء خونة و قراء فسقة قلوبهم انتن
من جیفة صد هزار هزار مردم بینی تا یک مرد بینی که نفس شمار بود
و هر نفسی که جز از تحریم حرم شرع مصطفی بر آید آن نفس را باز

اند و حق مستان زنند و هر کس که جز چنین باشد گو کلاه دعوی امتی
ننهد این چیزی از سوزینه که او آنست که موسی عمران با آنک بجان هفتاد هزار
کودک رضیع عمقه قدم قدم او بود در خواست که اجعلنی من امة
محمد دعوی بد دروغ خود از راه او بردار که جان مقدس موسی عمران
نظاره است و عزت دل یحیی زکریا پرداه است یا اهل بند اعظم
الله اجورکم و یا اسیران هوا خود جبر الله مصیبتکم دین پاک را مرد
پاک باید نه کار معیوبانست داود طایی بن الملک عالم لا اله الا الله
بودست و در یجوز و لا یجوز شاگرد ابو حنیفه بودست لکن در درجه
صدق چنان بودست که آن شب که از دنیا بیرون شد از بطنان
آسمان آمد یا اهل الارض ان داود الطایی قدم علی ربه و هو عنه راض
داود طایی بخدای سید و خدای از و خشنود با جمال دولت او
بو بکر عیاش چنین گفت بحجره داود در شدم او را دیدم نشسته و پاره
نان خشک در دست و می گریست گفتم مالک یا داود گفت هذه
الکسرة ارید ان اکلها و لا ادری امن حلال ام من حرام حقا که هر گ
عزیزی دین شناخت هرگز هوای بشریت از و بر نخورد اگر یک کس
ازان صدیقان سر از قبه صفات خود بیرون کنند و بما فرو نگرند
جز بی قدری و نعت ما هیچ نبینند آن عزیز گفت در حال نزع
در خانه خرابی شدم در شدت گرما بر خاک افتاده و نیم خشتی در زیر سر
نهاده و جان می کند و قرآن میخواند گفتم یا داود لو خرجت الی الصحرا
ماذا کان اگر بدین صحرا بیرون آیی گفت ای فلان انی لا شتهیه لکن
استحی من ربی ان انقل قدمی الی ما فیه راحة نفسی گفت هرگز این
نفس مرا بر من دستی نبودست درین حال اولی تر که نباشد و هم
دران حال بران خاک جان بداد و بیرون نیامد بیه الحمد که این عقد

مرکب بر راه همه خلق نهاده اند تا این بی دینان قدر خویش بدانند. از
همه دولتها که درین سرنوشت بعد التوحید هیچ دولتی عزیزتر
از مرگ نیست دین داران را سعداء دین تاج کبریا سلطنت بر دروازه
مرگ بر سر نهند برخورداران شریعت توقیع دولت بر در مرگ
یابند مرگ حرم اهل لا اله الا الله است و استانه دار الملک قیامت
و جهت زوار حق و مرکز عز عارفان و مطیه ارواح مقربان و
طلیعت عنایت ازل و مقدمه رعایت ابد هیچ کس را در عالم
چندان راحت نیست که مرد متقی را فی اللحد مع الاحد علم اسلام
و کوس ایمان با خود بخاک برده تا با علم ایمان و کوس ایقان بقیامت
اید چنانک پادشاهان شهر خویش درایند دریغ می آید حدیث
گرسنگان با سیر خوردگان گفتن این حدیث را سوختگانی باید
چنانک ایشان بودند سعید مسیب از کبار تابعین بودست
در حلیة الاولیا آورده است بو نعیم حافظ رحمه الله از سعید ما
اذن المؤذن منذ ثلثین سنة الا کنت فی المسجد وما فاتتنی الصلوة
فی الجماعة منذ اربعین سنة وصلی الغداة بوضوء العتمة خمسین
سنة وما نظرت الی اقفیة قوم سبقونی الی الصف الاول منذ اربعین
سنة وما دخل علیّ وقت صلوة الا وقد اخذت فی اهبتها وانا الیها
مشتاق این سعید داماد بو هریره بودست و زید بن ثابت و ابن
عباس را شاگردی کرده او چنین میگوید که در سی سال موذن بانگ
نماز نکرد الا که مرا در مسجد دید نشسته منتظر و هرگز هیچ وقت نماز
در نیامد الا که مرا در مسجد یافت مگر بر بستر [illegible] و هرگز هیچ نماز نگزاردم
که در اشتیاق دیگر می سوختم تا کی بود که ما را اذن ما باز رهانند او دختر
خانه فرزندی بود [illegible] مومنات [illegible] و در آن [illegible] خطبه

بنام عبد الملک مروان بود خاست که فرزند سعید را بنام پسر خود کند
با سعید بگفت امتناع کرد الحاح کرد سود نداشت عبد الملک را خشم
آمد بفرمود تا او را بمحل سیاست بردند و فرود کشیدند و صد تازیانه
بزدند بی محابا از سر تا پای او سیاه گشت انگاه او را بر سبیل تنکیل بر
خری نشاندند و گرد شهر بگردانیدند راوی در آن میان می گفت لا ازوج
سلیلتی الا من کان محافظا علی الصلوة فی مسجد رسول الله صلی الله علیه
وسلم فرزند من عالمه باحکام نماز است صدیقی باید که وطن در قصر قبه
نماز دارد تا من او را بحکم او کنم و وقت نماز دیگر در آمد که خلاص یافته
بود و چهل سال بود تا هرگز جماعت در مسجد رسول از وی فوت نشده
بود مگر آن روز می شتافت و هر که پیش او رسید می پرسید که هل
صلوا العصر فی مسجد النبی در مسجد مصطفی صلی الله علیه وسلم نماز دیگر
گزاردند چون خبر دادند از پای در افتاد و سر بر زمین می زد
و می گفت بحق دین خدای که درد فوت این نماز بر من تمامتر از آن
درد صد تازیانه است که بر جان ما زدند زندگی ما بلعب و لهو ست
و زندگی ایشان بدین بود فردا مر هوی اذان صدیقان بهزاران عالم
برآید و زصد هزاران چون ما یکی بر کی برنیاید همه بیداران دین
که ماتم بی خبران می دارند و شمارا همه این گرفته تا چه خوریم و چه
پوشیم و با خلق چه گوییم بدنیا بطالی بر از غفلت و بقیامت حمالی بر
از حسرت مان و همان تا باین تقاتر نعم و اسبال ستر کرم غره نشوی که
مطالبات و محاسبات در پیش است یحیی زکریا صلوات الله علیهما
که در حال صبی بود کودکان با وی گفتند بیا تا بازی کنیم یحیی گفت
ما للعب خلقت مرا بشان برای بازی آفریده اند حسن بصری رحمه الله نامه
نوشت بعمر عبد العزیز یا عمر کن کالمداوی جرحه علی [illegible] الدوا [illegible]

مخافة طول البلاء ای عمر دو نکار جان کنار که آن مرد بیمار می گذارد شربتها
تلخ می کشند از بیم صعوبت حربت ملک الموت ای جوامرد لا تنس نصیبک
من الدنیا تا کمان نبری که این نصیب تمتع و تلذذ است این نصیب بضاعت
طاعت است و زاد اجتهاد است افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا
لا ترجعون بل خلقناکم لامر عظیم اما للسعادة و اما للشقاوة اما للملک و اما
للهلک اما للجنة و اما للنار و اما للقرب و اما للبعد اما للهجر و اما للوصل اما للقبول
و اما للرد اما للکرامة و اما للغرامة . حسن بصری قدس الله روحه آن مردی را
دید می خندید پرسید ذقت الموت شربت مرگ چشیدی گفت نه
گفت هل امنت الخاتمة از خاتمت ایمن گشته گفت نه گفت هل اجبت منکرا
و نکیرا منکر و نکیر را جواب داده گفت نه گفت صراط پس پشت کرده گفت نه
گفت در جنت رفته گفت نه قال فما هذا الضحک پس این خنده چیست
خلیل صلوات الله علیه هر بار که زلت خود یاد کردی آتشی در سینه او
افتادی می لرزیدی و می طپیدی جبرئیل علیه السلام بیامدی الرب
یقریک السلام و یقول هل رایت خلیلا یخاف خلیله هرگز هیچ دیده
دوستی که از دوست خود بترسد خلیل گفتی یا جبرئیل اذا ذکرت خطیئتی
نسیت خلته هر بار که یاد این زلت بر یاد ما تازه می گردد ما را یارای آن
نمی ماند که پشت بمسند خلت باز گذاریم . صد هزار و بیست و اند هزار
نقطه نبوت در خون جگر خود می گشتند و شما در سوق شبهات در
شوق شهوات می گردید . مالک دینار گفت کنا نبکی علی الذنوب زمانا
فالان الذنوب حرفتنا و انما نبکی علی الاسلام روزگار دراز بر گناهان
گریستیم و اکنون معصیت خود حرفت گشته از آن می گرییم که نباید
پیراهن مسلمانی از سر ما بر کشند آنگاه ما عریان این سر و مهجور آن سر
بمانیم بیت یکچند دویدیم نه بر راه صواب . برداشته از روی خرد نقاب

اکنون که همی باز کنم چشم از خواب . هم نامه سیه بینم و هم عمر خراب . ذو النون مصری
گفت قدس الله روحه وقتی در بصره شدم کنیزکی را دیدم نیکو روی عصابه بر
سر بسته بر آن عصابه نوشته من ارادنا فلینصب هر کرا برگ ماست گو درد
و غم و اندوه را ساخته باش و ادبی خشک باش . منصور عمار گفت وقتی
بخرابه در شدم جوانی را دیدم نماز می گزارد در عین خوف و خشیت
و وجل و هیبت گفتی که دوزخ در پیش او ست و قیامت در قفاء
اوست صبر کردیم تا نماز سلام باز داد پس سلام کردم بر وی و گفتم
ای جوان در دوزخ صخره است در زیر آن صخره وادی است آن را
لظی خوانند زندان عاصیان و حبس جافیان است گفت چون این
کلمه بشنید آوازی از وی بر آمد بیفتاد و بیهوش شد چون بدست
خود باز آمد گفت ای طبیب استاد هیچ تواند بود که شربتی دیگرم
دهی این آیت برخواندم وقودها الناس و الحجارة گفت نعره دیگر
بزد و جان بداد چون بر مغتسل نهادند بر سینه او دیدم نوشته
فی عیشة راضیة خواستم که بر میان دو ابروی او دمانی دمم خطی
دیدم بر آنجا فروح و ریحان و جنة نعیم چون بخاکش نهادند آن
شبش بخواب دیدم در فردوس جامهای سبز پوشیده بر مرکبی از
نور بر سر تاج عز گفتم حق جل جلاله با تو چه کرد قال ما فعل بشهداء
بدر آنچ با شهیدان بدر کرد قتلوا بسیف الکفار و قتلت بسیف الغفار
اداد الخوف و الخشیة و صلی الله علی محمد و آله اجمعین النور قال الله
تعالی الله نور السموات و الارض الآیه خدای است روشن کننده
آسمانها و زمینها بگروندگان او و گروندگان با او و دوستاران او و [illegible]
او و سوختگان در محبت او و حق جل جلاله مصور اشباح است و
منور ارواح است جمیع الانوار منه و به اسم النور فی الحقیقة لا ینور غیره

نور تحقیقت آن بود که غیری را روشن کند اما مرج غیری را روشن
نکند نور نبود منور بود آفتاب نور است و ماه نور و چراغ نور بان معنی
که منور غیر است نه بان معنی که مستنیر است نه بینی که الله ولی وجوهم
و مانند این را بنور نگویند و اگرچه در ذات خود روشن است زیرا که
روشن کننده غیری نیست و چون این حقیقت معلوم گشت الله نور
السموات و تاویل و صرف آیت از ظاهر نبود خود ظاهر و حقیقت کلمه
این باشد انکه انوار بعضی ظاهر است و بعضی باطن قال الله تعالی افمن
شرح الله صدره للاسلام الایه بحقیقت بدان که هیچیز را آن نور نبود
که دل مومن را و همه انوار ظاهر تبع و چاکر و خادم نور باطن است آن شمس
منور روزی بباید که مکدر و مکور گردد اذا الشمس کورت اما این شمس
که از مطلع فلک دلها سر برزند او را کسوفی است بی کسوف طلوعی بی
غروب اشراق از مقام اشتاق ان شمس النهار تغرب باللیل و شمس
القلوب لا تغیب همه قدسیان آسمان بایستی که تقدیس خود بعادت
دادندی تا این مشت خاک آلود برین خلعت نثار کردندی که افمن
شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه مشت خاک بود در ظلمت
نکرت بمانده در تاریکی نهاد متحیر شده می از آسمان اسرار امطار انوار
بارید خار عبهر گشت سنگ گوهر گشت رنگ آسمان و زمین بقدم
قدم او در گرگشت آدمی خاکی است همه تاریکی و ظلمت و نهادی می
باید همه نور و صفوت لطیفه غیبی و نور ربی پیوند این نهاد باید
کرد و خرمن حسد حساد بر باد باید کرد عبارت از آن لطیفه چیست
افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه الایه معروفست
که وقتی یکی از مسلمانان کفار اسیر بردند با قصی روم افتاد و مدت دراز
بماند آن رومیان زادیه که رومی در آن فضای گرد آمدند برسید که این

اجتماع بچه سبب است گفتند که اینجا اسقفی است که او امام اساقفه است
عالم تر و زاهد تر ایشان است و در هر چهار سالی یک بار از صومعه
بیرون آید و بر منبر شود و خلق را وعظ دهد و امروز میعاد
وی است سبب اجتماع این است آن مسلمان بآن مجلس حاضر گشت
چنین گویند که در آن مجلس سی هزار کس حاضر بود چون آن اسقف
در آمد و بر منبر شد ساعتی دیر خاموش بنشست و خلق تشنه
سخن گفتن او چون دراز گشت با وی گفتند ما بال الاسقف لا یتکلم
فقال ادبح علی هل فیکم غریب من اهل الاسلام همه گفتند که ما نمی شناسیم
در میان خویش مسلمان آن اسقف باواز بلند گفت هر که در میان
شما از اهل کیش محمد است بر و باد اگر برخیزد آن مسلمان گفت
من ترسیدم که برخیزم اسقف گفت اگر شما آن غریب را نمی شناسید
و آن غریب خود را نمی شناسد فانا اعرفه ان شاء الله و جعل
یتامل وجوه الناس و ننظر و انا انظر الیه تعجبا فوقعت عینه علی
می چشمش بر من افتاد فقال متعجلا هذا هذا ادن منی فلم
بدا فقمت فلم یزل یدنینی تا انکه نزدیک پایه منبر برای بردند
فقال لی انت مسلم قلت نعم ثم قال ءانت من علماء المسلمین ام
من جهالهم فقلت من العلماء بما تعلمته ومن الجهال بما لم اتعلم گفتم
آنچه آموخته ام و شاگردی کرده و رنج برده بدان دانا ام و آنچه
را نیاموخته ام و رنج نبرده ام بدان جاهلم فقال انت عالم
حیث علمت انک جاهل بما لا تعلم و انما الجاهل من لا یعلم و لا یعلم انه
لا یعلم انکه مرا گفت و خلق متعجب می نگریستند من ترا سه مسئله
بخواهم پرسید هل انت مجیب لی قلت بشرطین احدهما ان
تخبرنی بماذا عرفتنی و الثانی انی اذا اجبتک و رضیت سالتک

ثلث مسایل فجیبنی فقال نعم روا بود ترا خبر دهم که ترا بچه شناختم
ولکن بسر در کوش تو کویم وجواب آن مسئله که برسی باواز بکویم
کفتم روا بود هر دو برین عهد کردیم واهل روم تعجب می نکرستند
تا خود این چه حالست دهان بر کوش من نهاد وقال عرفتک بنور
ایمانک وذلک انی لما نظرت الی وجهک تعجبت ففتحت فیک فقلت
سبحان الله فسطع نور من قلبک فخرج من فیک فبلغ العرش فعرفتک
بایمانک انکه باواز بلند از من سوال کرد که رسول شما با شما چنین
کفت که در بهشت درختی است که در هر کوشکی از ان درخت
شاخی است این را در دنیا مثال چیست من کفتم مثال این آفتاب
است یکی است ودر هر سرای از و نوری وشعاعی اسقف کفت
صدقت بس مرا کفت رسول شما شما را چنین خبر دادست که
اهل بهشت طعام وشراب بکار می برند وازیشان هیچ حدث
نیاید این را در دنیا هیچ مثالی هست کفتم هست الجنین فی
بطن امه یتغذی ولا یبول ولا یتغوط اسقف کفت صدقت سوال
دیکر بکرد کفت رسول شما شما را خبر دادست که لقمهٔ وحبهٔ
وذرهٔ روز قیامت در میزان چون جبلی عظیم بود این را در دنیا
مثالی هست کفتم هست بامداد که آفتاب برآید تا نماز شام که آفتاب
فرو شود چوبی که کزی بود باد وکز بیش آفتاب بدادی چندین
کز نماید اسقف کفت راست کفتی اکنون وقت سوال من آمد
کفت سل فقلت ما عدد ابواب النیران فقال سبعه فقلت ما عدد
ابواب الجنان فقال ثمانیه فقلت صدقت فقلت اخبرنی ما الذی
هو مکتوب علی باب الجنة فسکت الاسقف فقلت اجب فتوقف
وسکت آن مردمان کفتند جواب ده تا این مرد غریب نکوید که

اسقف جواب این مسئله نمی داند اسقف کفت اکر از جواب چاره
نیست این جواب باز نار وصلیب راست نیاید زنار بکسست
وباواز بلند کفت المکتوب علی باب الجنة لا اله الا الله محمد رسول
الله آن رومیان چون این کلمه بشنیدند یکی دشنام می داد و
یکی سنک می انداخت اسقف روی بان غریب کرد که از قرآن
هیچ حفظ داری کفت دارم وآواز خوش داشت بان آواز
خوش خویش این آیت برخواند والله یدعو الی دار السلام
آن اسقف ساعتی عظیم بکریست بس دیکر بار بران منبر شد باواز
بلند خود کفت ای مردمان از دیدهٔ ما حجاب برداشتند از آسمان
می بینم که هفتصد ملک می آید با هفتصد هودج آراسته که دران
هودجها ارواح شهدا باسمان برند ومن یقین می دانم که هفتصد
کس از شما با من موافقت خواهد کرد برین کلمه نکر تا از هیچ خصم
نترسید وباک ندارید انکه جمع بسیار ازیشان صلیب بشکستند
وزنار بکسستند وآن منکران وناکرویدکان ایشان را می کشتند
واسقف را نیز بکشتند انکه چون بشمردند هفتصد کس برآمد بی
زیادت وبی نقصان مقصود ازین حکایت آنست که آن مومن
موحد در میان آن مشت جاحد می تافت ای درویش اکر مدعی
از غیب بنام تو بفرستند غازی از روم چنان اسیر نبرد که آن مدعی
ترا اسیر برد وبر هیچ علت فرو نیاید وبهیچ سبب سفر نکند جنید
قدس الله روحه در خانقاه بود باده کس از صدیقان طریقت
اندیشهٔ غزو در دلشان آمد همه آن اندیشه راستا یسود اضمارا
باضمار با هم بکفتند وبزفان هیچ نکفتند انکه جنید با آن ده کس
برخاستند وقصد دار الحرب کردند چون بمعرکهٔ قتال رسیدند

یکی از مبارزان بیرون آمد و یکی از مرقع داران با وی بمقابلت درآمد
آن کافر ظفر یافت زخمش بزد و هلاک کرد جنید گفت ملائکه
دیدم که در هودج او را بآسمان بردند یکی دیگر از درویشان تکبیر
کرد و خود را در میان افکند و نه هودج دیگر در برابر بداشتند
دانستیم که همه را می باید رفت آن کافر زخمی دیگر بزد و آن درویش
را هلاک کرد و جان او را هودج عز نهادند و بآسمان بردند جنید
گفت هشت کس بماندیم و هشت هودج در مقابله ما بداشته یک
دیگر را تهنیت کردیم و هر کس هیکل خود را وداع کلی بکرد و جان را
در منجنیق تسلیم نهاد درویش سدیگر خود را در میدان افکند
و هم هلاک گشت و مقربان جان وی را در هودج لطف بآسمان
بردند تا نه کس را که با من بودند آن یک کافر هلاک و مقربان همه
را بحضرت بردند و یک هودج در مقابله ما بداشتند ما دل از
خود برداشته و جان را باستقبال آن هودج فرستاده و با خود
می گفتم هیچ خلعت از خلعت شهادت عزیزتر نیست این خلعت
را بواسطه تیغ این مبارز بما فرستادند بایستی که او ضایع نماندی
جنید گفت من نیز خود را در میدان افکندم ناگاه برین کافر ظفر یافتم
خواستم که زخمی بروی زنم گفت یا شیخ زخم بی محابا زن و پیش از
زخم کلمه اسلام عرضه کن اسلام عرضه کردم اسلام آورد و روی بلشکر
گاه کفار کرد و غزوی عظیم بکرد تا انگه هلاک گشت مقربان حضرت
جان او را در هودج فضل نهادند و بآسمان بردند جنید ناله برآورد
که آوه این بخت بد من هنوز با من کار دارد که مرا درین عالم گذاشتند
آن مبارز را با صد پهلوان طریقت رفیق کردند و گفتند این آنست که
ما خلعت شهادت بواسطه دست او بشما فرستادیم نیکو نبود که از شما

چه بود عجبت من القاتل مع المقتول فی الجنة مصطفی صلی الله علیه و سلم
وقتی در غزوی بود یکی از کفار بسیار دلیری نمود و یکی را از عزیزان حضرت
بکشت ساعتی برآمد مسلمان گشت و جمعی را از کفار هلاک کرد تا خودش
بکشتند مصطفی صلی الله علیه بفرمود تا آنکس را که کشته او بود با
او در یک گور دفن کردند و پس گفت این کشته و کشنده هر دو فردا
در جنت بر یک تخت خواهند بود آری درویش دریاء الهیت را
در سفینه عقول مختصر بشر عبره نتوان کرد اطیب من مساعده
المقادیر هیچ چیز در آن نرسد که مرد قدمی برگیرد کشتی از قدم
با قدم او موافق افتد صدیق بطلب دین پدید آمده و از انکار
خود دلش بگرفته و مصیبت زده وار در باطن نوحه می کرد و بر
انکار خود تیغ قهر کشیده شب و روز قرار نمی یافت و کس نمی دانست
که او را خود چه درد دست ام رومان عیال صدیق اکبر بود وی را
پرسیدند که بوبکر را چه می باشد گفت هیچ ندانم لکن هرگز هیچ
نوحه بانده آراسته تر از نوحه او ندیده ام همه شب ناله زار و نوحه
دردناک می کند چون صبح صادق بدمد نفس گرم برآرد چنان
که از آن نفس بوی جگر سوخته می آید یک شب بی قراری صدیق
بغایت رسید با خود گفت این محمد مردی رفیق است مرا فردا
نزدیک او باید شد تا او چه گوید درین کار ما و ناموس اکبر و طاوس
اخضر در حضرت عزت آمده بود و با مصطفی صلی الله علیه گفته
اقرا باسم ربک الذی خلق صد هزار و بیست و اند هزار نقطه
عصمت را بر مثال جواهر زواهر در سلک سلوک کشیده بودند
واسطه قلاده می بایست فضل غواص ولایت ان ایمان فرو شد
و در یتیم احمدی براورد و بجای واسطه در سلک کشید یا جهد برخیز

و قدم بر منبر نه و بانگ بر دنیا و آخرت زن و با خلق بگوی که بی خدای
کس را کار بر نخواهد آمد مصطفی با خود می اندیشید که این سخن با کی
گویم که همه عالم منکر من اند مگر فردا بدر سرای ابوبکر روم که او مردی سدید
است دیگر روز بونیت بوبکر قدم از حجره بیرون نهاد و بوبکر با یک دل
پر از عشق دین بونیت مصطفی از حجره بیرون آمد در راه بیکدیگر رسیدند
مصطفی گفت الی این یا ابابکر قال الیک می چه باشد یا ابابکر که چنین متحیر
گشته گفت یا نبی الله این انکار تا بیش ازین نمی توانم دید دلم از دیگر
تدبیر چیست گفت یا ابابکر ما را برای آن کار فرستاده اند شرابی
آورده ام که حیرت تو همه هدایت گردد انکار تو همه اقرار شود درد
تو همه شوق گردد شوق تو همه عشق گردد تن در ده می گفت ای
مهتر من بدان کرده ام که از بلای این انکار باز رهم چه جای مشاورت
است مصطفی صلی الله علیه از دنیا در بیت صدق او در حدیث لا اله
الا الله خبری باز داد گفت ما عرضت هذا الامر علی احد الا کانت له
کبوه غیر ابی بکر فانه لم یتلعثم چون خورشید صدق از فلک دل صدیق
تافتن گرفت افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه عثمان
و سعد و طلحه تیغها کشیده بر صدیق خروج کردند یا ابابکر در قبایل
عرب تو بودی که ترکیب احکام را مرشح بودی اکنون طوق لا اله الا
الله بر گردن نهادی تا اهل قبایل همه ترا تقلید کنند و ملت لات و عزی
فرو گذارند یا طوق اسلام از گردن باز کن و اگر نی سر بتیغ ماده صدیق
سر بیرون داشت و حلق بر تیغ ایشان عرضه کرد و گفت زود ترا این
سر بر فضول ما را بر گیرید تا چنان که اول اسیر کلمه ما بودیم اول شهید کلمه
ما باشیم ایشان چون صدق او بدیدند دانستند که بر باطل چنین مکابره
نتوان کرد تیغها بینداختند و گفتند از آن شرابی که خورده ما را نصیبی

کن گفت قولوا لا اله الا الله محمد رسول الله ایشان کلمه را قبول کردند و کلمه
ایشان را قبول کرد و درگاه دلهاء ایشان گشاده گشت افمن شرح الله صدره
للاسلام فهو علی نور من ربه قدر تریاق مار گزیده داند قدر آتش سوزان
پروانه داند قدر پیراهن یوسف یعقوب داند انک مغرور سلامت
خویش است اگر تریاقش دهی قدر آن نداند جان بلب رسیده باید
تا قدر و خطر تریاق بداند ازین است که سلاطین تریاق در خزاین
و کنوز نهند تا روزی جان بلب رسیده بسر آن رسد بیت
درد دلم از طبیب بیهوده مپرس ، رنج تنم از ذوق آسوده مپرس
پالوده و پاک را ز آلوده مپرس ، در بوده همی نگر ز نابوده مپرس
آن مهتر ما گفتی قدس الله روحه اگر کسی پروانه پروانه طلب کند باید
که صبر تا آفتاب فرو شود و پرده های ظلمت فرو کشادند و شمع برافروزند
آنگاه پروانه می بینگاه مست بصحرا آید محمد رسول الله شمعی بود از لطف
حق ساخته در صفه صفوت برافروخته پروانها از اطراف جهان
قصد آن شمع کرده یک پروانه از میان حبشه و یک پروانه از صمیم عجم و
یک پروانه از خاک روم انا سید العرب و بلال سید الحبشه و صهیب
سید الروم و سلمان سید العجم آفتاب که سر بر خواهد زد اول نوری
بجاجی در پیش رود پس آنگه شعاعی پیدا آید آنگه جرم آفتاب کلاه
خود بنماید اهل دید از صبح قومی و اهل دید از شعاع قومی و اهل
دید از جرم قومی بعضی بودند که صبح نبوت را در یافتند اول من اسلم
من الرجال ابوبکر و من النسا خدیجه و من الصبیان علی و من العبید
بلال بعضی بودند که هنوز صبح نبوت تمام سر بر نزده بود که ایشان را
از میان جان صبح صادق سر برزده بود و بعضی بودند که خورشید نبوت
بگنبد آسمان فرق رسیده بود و ایشان در ظلمت شرک خود مانده

مبح نماینده است شعاع سوزنده است جرم نیست کننده است مثال
این آتش است آنکس که گوید مرا نور باید گوید از من دود باش
ندیدی که ابلیس چون نزدیک شد بسوخت و آنکس که گوید مرا آتش
می باید گوید بمن فراتر آی و آنکس که گوید مرا صحبت می باید گوید دل
از جان برگیر اهل حاجت اند و اهل قربت اند و اهل صحبت اند
اهل حاجت را نور از دور آنس من جانب الطور نارا موسی تا صاحب
حاجت بود از دور می گشت چون صاحب صحبت گشت بمیان
آتش در آمد ارنی انظر الیک بر فرق طور شمعی برافروختند موسی
پروانه وار خود را بران شمع زد صعق گفته اند که موت بود مثال
پروانه که در تبش شمع بسوزد آن شمع که برفروزند مقصود مهمان
دیگرست و مقصود میزبان دیگر و مقصود پروانه دیگر خداوند
خانه گوید تا خانه روشن گردد مهمان گوید تا میزبان را ببینم پروانه گوید
تا جان بدهم مستهلک ذات گردم مقصود مضیف و ضیف صفات
است مقصود پروانه ذات است ای درویش شمعی از رسالت
در هوا دولت محمدی برافروختند شعاعی از آن شمع در حجره
راز صدیق افتاد پروانه وار مهجه داشت در باخت عبارت از آن
حالت این آمد که الله و رسوله ای جوانمرد مردی است در خانه تاریک
شمعی در آن خانه برافروختند بروشنایی آن همه چیزها بدید روشنایی
را چه دید شب تاریک است هیچ چیز ندید چون آفتاب برآمد
همه چیزها را بدید آفتاب را چه دید محال باشد که گوی آفتاب
را بچیزی دید بجز از آفتاب مرد محقق آن بود که گوید آفتاب را
بآفتاب دیدم عبارت از این مقام که امیت را الله لولا الله ما اهتدینا
ولا تصدقنا ولا صلینا عرفت ربی بربی الهادی راه نماینده قال

سبحانه ویهدی من یشاء الی صراط مستقیم و قال تعالی اهدنا الصراط
المستقیم منم که در روضه دل تو بمدد زلال اتصال و رعایت کمال جمال
هدایت رویانیدم منم که مرغزار سینه تو نسیم پاکی و طهارت برانیدم
منم که خرشید سعادت از فلک ارادت تو تابان کردم منم که راه دراز
بر تو سهل و آسان کردم منم که ترا از ل بیش از تک بوی عمل بنواختم منم
که بی تو کار تو بساختم منم که دل تو برای خود از کونین ببرد اختم وما
کنا لنهتدی لولا ان الله بیوطالب بشفاعت محمد ندادم و بپسر نوح بشفاعت
پدرش ندادم و بپدر ابرهیم بدرخاست ابرهیم ندادم و بتو بی شفاعت
بدادم توجه کردی وایشان چه کردند بخدای ار کسی تواند بود بی
خدای از خدای برخوردار و قسطاط کرم زده و بساط نعم گسترده
وند ادر داه اجیبوا داعی الله ای گدایان بمن آیید نه بشما نیازی دارم
بل که با شما رازی دارم آن عزیز گوید در بادیه می شدم یکی را دیدم
سیک پای می جست در غلبات وجد خود گفتم تا کجا گفت و لله علی الناس
حج البیت گفتم ترا چه جای حج است تو معذوری گفت وحملناهم فی البر
والبحر گفتم همانا سوداش رنجه می دارد چون بمکه رسیدم او را دیدم
پیش از من رسیده گفتم چگونه رسیدی پیش از من گفت ندانستی که
تو آمده بودی بتکلف کسبی و من آورده بودم بجذبات غیبی کسبی
بغیبی کی در رسد من گفتم بچهم بخودی خود و ترا یارای آن نبود که
این خطاب را جواب کردی گفت بچهم بجان که محبت خود بر شما جلوه
کردم محبت شما بر جلال خود جلوه کردم ای ابرهیم واتخذ الله ابرهیم
خلیلا ای امتان محمد یحبهم ویحبونه هرگز نبود که من خدای نبودم و
تا من در خدایی خدای بودیم دوست تو بودم خرقانی گفتی او در تو
آویخته نه تو در وی آویخته شعر خلیلی ... ابصرتما او سمعتما

تاكرم من مولى تمشى الى عبد اتى ذاير امن غير وعد دقالهالى
اصونك عن تعليق قلبك بالوعد فما زال نجم الكاس بينى وبينه
يدور بافلاك السعادة والسعد فطورا على تقبيل ناظر نرجس
وطورا على تعضيض تفاحة الخد آورده اند كه كافرى مسلمان شد
كودكى داشت خرد وحكم فرزند حكم اسلام بود چون پدر يا مادر مسلمان
شود وكودك خرد بود مادر نمى گذاشت كه كودك را پدر ببردى كه
مادر كافر بود پدر بقاضى رفت وشكايت كرد قاضى كسان فرستاد
تا كودك را بيارند مادر كودك را پنهان كرد كسان قاضى همه خانه مى جستند
آخر بيافتند كودك را خواستند كه ببرند كودك بانگ برآورد وفرياد در
گرفت كه من مسلمانى نمى خواهم اى مردمان فرياد رسيد انكه بزرگ
گشت حق جل جلاله در حق وى سرى رانده بود از ابدال واوتاد
عهد گشت عالمى بوى آراسته شد حقا وحقا كه اگر اين حديث را
با دلها مناسبت نبودى دل خود دل نبودى واگر خورشيد اين حديث
از مطلع جانها سر برزدى از آدمى خود موجودات ديگر بودى
اول اين حديث است وميانه اين حديث است وآخر اين حديث
است امروز اين حديث است ودر گور اين حديث است ودر فردا
اين حديث است اين حديث خود چيست رازى در رمزى رمزى
در رازى مهرى در مهرى لطفى در قهرى كشفى در حجابى نورى در دلى
نظرى بدلى خود از دل چه آمد كه سزاوار نظر گشت توانگران بدرويشان
سلطانان بگدايان نظر كنند پيرايه خوبان برزشتان بندند دنيا
بيافريد تا دانيد وآخرت را بيافريد تا بينيد امروز آنرا كه خود را خواستيد
ديد مى دانيد فردا آنرا كه امروز ندانسته ايد مى بينيد ما بهشت را
بدوستان آرايم ودوستان را بدل آرايم ودل را بجمال خود آرايم

كون شما مى بايست تا عالم نور گيرد وخود شما مى بايست تا ربوبيت ظاهر
شود انبيا كه انبيا شدند بسوز شما شدند ملائكه كه ملائكه آمدند بعشق
شما آمدند قرآن كريم كه از پرده غيرت بصحراء عزت آورديم براى آسايش
دلهاى شما بود طور سينا موسى از كشش دلها بود قاب قوسين محمد
نتيجه عشق سينها بود اگر طاعتى آريد ديده در ثواب منهيد كه حق
عبوديت مى گزاريد زيرا كه ما اگر عطاى دهيم بگرد شما نمى نگريم بل كه حق
پچهم مى گزاريم اى درويش هر كرا قبول كرد از وى هيچ سرمايه نخواهد
وهر كرا رد كرد از وى هيچ سرمايه نبرد هر كرا ازين عالم بى سرمايه
برد اصل اسلام را كه بدان عالم برد بى سرمايه برد واصل كفرها كه بدان
عالم برد بى سرمايه برد فردا كه سر از خاك برآرند اسلام مسلمانان سرمايه
ايشان باشد وكفر كافران سرمايه ايشان باشد انك فرشتگان ما عبدناك
حق عبادتك گفتند بباد بر دادن است وآنچ آدميان گفتند ما عرفناك
حق معرفتك آن خرمن خود را آتش در زدن است وانك رسل
گفتند لا علم لنا معلوم خود را بغارت بدادن است او جل جلاله هيچ
راست كند از آن خود راست كند هيچيز كه از گرد تو پيوند گيرد او را
نشايد اگر روا بودى كه طاعت تو پيوند رحمت او آمدى وى در
خداى درست نبودى واگر روا بودى كه معصيت تو پيوند عقوبت
وى آمدى تو با وى برابر آمدى اگر رحمت كرد بجود كرد نه بطاعت تو
واگر عقوبت كرد بعدل كرد نه بمعصيت تو اينجا كه توى همه آميخته است
اما آنجا كه درگاه عزتست صرف بى مزاج است ودرد بى علاج را
جز صرف بى مزاج سود نكند او از تو دل بستد وجان بستد ومال و
وتن بستد تا بى معلوم گشتى وبى سرمايه بماندى همه پيوند ما از افعال
او فريخت اى فعل ما اگر پيوندى مى بايد اينك ارادت ما وراى حكم ما

بیرد صح

اگر یاری می باید اینک مشیت ما ای درویش صفت علم بر جاهلان پیدا
کنند صفت غنی بر فقرا پیدا کنید صفت عفو بر جانیان پیدا کنید این
علم را بیافرید صفت علم بر نادان پیدا کرد انی اعلم ما لا تعلمون صفت
غنی بر نیازمندان پیدا کرد والله الغنی وانتم الفقرا صفت قدرت بر
ضعیفان اظهار کرد صفت عز بر ذلیلان هم اظهار کرد و صفت عفو بر
جانیان آشکارا کرد آدمیان را بیافرید و ایشان را صفت و سمت و دوستی
داد و صد هزار لطایف و عواطف غیبی در حق ایشان آشکارا کرد
گستاخ گشتند که منشور همه از درگاه سلطان داشتند منبسط شدند بر
فرمان بیرون آمدند که ما بالیان مملکت بودیم و خلیع العذاران خلقت
بودیم عالم را بخنامات داولا ربیالودند صفت عفو در کار آمد هرچه
به هفت هزار کرده بودند صفت عفو بیک لحظت بعدم برد هر درخت
درجنبانید دامن فراز دارید تا هرچه میوه در دامنتان افتد استاد
ابو علی گفتی اگر آدم را گفت خلقت بیدیّ و ابرهیم خلیل را گفت و
اتخذ الله ابرهیم خلیلا و موسی را گفت واصطنعتک لنفسی ما را گفت یحبهم
و یحبونه ای جوانمرد من ندانم که آن روز که خمیر آدم می سرشتند خمیر
مایه انچه بود هر اچنین می آید که درختی که خاک و گل دارد چندین بلا
نگیرد که اصلها ثابت و فرعها فی السما احمد خضرویه عزیزی بود
وقتی نزدیک بوحفص حداد آمد بزیارت بوحفص عزیز عهد بود جهار
زن داشت ایشان را گفت هرچ توانید باز مگیرید از تکلف آن شب
که دعوت ساخت صد چراغ در خانه برافروخت احمد را در دل آمد
که این اسراف است بوحفص صاحب اشراف بود یا احمد گفت
هرچ افروخته شده است بکش صفت هزار سال برآمد هر روز فروغ
این آتش تیزتر است زردشت بآتش دعوت کرد چندین

سال گبران آن را می پرستیدند چون صولت دولت احمدی در عالم آمد فرو داد
سالهٔ آتش گبران را بعدم برد خلق را بنمودند که افروخته و افراخته بشر را
اصلی نبود کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله حرج لجود قرب العور
و نار الخلفا سریعة الانطفا این دولت خاک و آب نه مختصر است محمود
چون مسعود را ولی عهد کرد بهرات غاشیهٔ مسعود بر دوش نهاد
چنانک معروف است وحملناهم فی البر والبحر ای جبریل غاشیهٔ
محمد برگیر و تا سدرهٔ منتهی می کش اما چون حدیث سوختگان ما
رود تو از غاشیه داری مغرور نگردی عجب کاری از خاک تیره آفریدم
انکه برگزیدم بر همه آفریدم داعیهٔ کار آدم و آدمی از خاک نهاد تا خلقان
بدانند که اصطفاء ما از راه صورت در نیاید از راه صفت دراید آدم را
صلوات الله علیه آن سالک اول آن چشمه لطف ازل آن صندوق اعجوبهٔ
قدرت آن حقهٔ لطف حقیقت آن نهال بوستان کرامت میان مکه و
طایف در مهد عهد معارف خوابنیده و آن قد با قدرت را آراسته
و بمقراض حسن و جمال بپیراسته لکن هنوز عندلیب روح در باغ دماغ
او آشیان ناساخته آن شوربخت شورچشم برگذشت بدست حسد
آن نهاد را عنبانید اجوف یافت گفت هذا خلق لا یتمالک گفت
میان تهی است واز میان تهی چیزی نیاید اقبال ازلی از بالاء منبر مجد
و تعالی جواب داد که اذا ادبرت الدولة تا باش تا روزی چند که باز
راز او در پریدن آید اول صیدی که کند معلم ملک بود ان لعین گل
دید دل ندید ظاهر دید باطن ندید هرگز بر آتش مهر نتوان نهاد
مهر بر خاک توان نهاد مهرگین خاکست نه آتش ما که آدم را در وجود آوردیم
حکمت آن بود که مهر امانت بر گل دل او می خواستیم نهاد انا عرضنا الامانة
علی السموات والارض مشت خاک و گل را در وجود آوردند و بآتش

[illegible]

صدور

محبت بسوخت بس بر بساط انبساط جای داد انکه امانت بر عالم نت
عرضه داد همه را ابا خوشتر آمد آدم دست بیش کرد ای آدم اما
بر تو عرضه نمی کنم تو چرا در می کیری کفت زیرا که سوخته منم و سوخته
را جز در کرفتن روی نیست ودیعت نهادند آتش را در سنک لکن عهدی
کرفتند زینهار سر بصحرا مکن تا سوخته بد دنیا من سند ادی که آن آتش
از قوت دست و بازوی تو بصحرا می آید نه این کان مبر که آن بشفاعت
سوخته بدر می آید انا عرضنا الامانة الایه ندانم که کیست که عهد اول
هم بر مهر نکاه داشت عادت خلق آنست که چون امانت عزیز بنزد دیکر
کسی نهند مهری بر نهند و آن روز که باز خواهند مهر مطالعت کنند
اکر مهر بر جای بود ثنا ما کویند نزل الملائکة الا تخافوا الایه امانت بر
تو نهادند از عهد ربوبیت الست بربکم و مهر کلمهٔ بلی بر وی نهادند
چون کار بنهایت رسد و ترا بمنزل برند آن فریشته درآید و کوید من
ربک آن مطالعت می کند تا مهر روز اول بر جای هست یا نه از فرق
تا قدم تو مهر بر نهاده اند و مهر از مهر بود مهر انجا نهند که مهر بر انجا درآید
خاتم را عزت بفص و فص را عزت بمهر و مهر را عزت بنقش و نقش
را عزت بنام مصطفی خاتم انبیا بود روزکار همه رسل را حمله کردند و
عهد مصطفی را مهر روزکار انبیا کردانیدند سلطان مهر دارد بخزانه
داری دهد باز آن انکشتری که بر وی مهر هست بکس ندهد خود
نکاه دارد. ای رضوان فردوس ترا ای مالک دوزخ ترا ای کروبیان
عرش شما را ای دل سوخته که بر تو مهر مهر است تو مرا و من ترا عجب کاری
هر و ادید در صدف مکنون کرده و در در حقه مخزون کرده و قلعهٔ
انخاک و آب که کنند ادمهام اغیار بر شرف او نرسد برداخته اکنون
در قلعه را بکوبید تا بکل بزنند تا کس دمهم نبرد و جان بکل زنند که زمرها

بنظر با و آب کردد و آن در کدام دره محبت و چه غم بود که کسی در کار کسی
بود که یارای آن بوده که تواند کفت که در کار کیستم درد آنست که جان
در عشق می باید پالود و زهره نی که کویی که در کار کیستم شعر

اصبحت صبا ولا اقول بمن ، اخاف من لا یخاف من احد
اذا تفکرت فی هوای له ، مسست راسی هل طار من جسد

ای درویشان
درویشانرا از عشق جز درد نصیب نیست خاصه درویش بلند همت
را که جز در کار سلطانان نشود ملکانرا رحم نیست و درویشانرا ستم
نیست هر چه بدرویش دهند بر سبیل رحم و بخشایش و صدقه دهند
و جمال سلطانان از آن عزیزترست که بصدقه و زکوة بدرویش دهند
ای جوانمرد اینجا سری است عزیز چون درویش دعوی محبت سلطان
کند محبت بر وی عین محنت است اما چون سلطان ابتدا بکرم و جود
درویش را بمحبت خود بنوازد آن محبت بر وی عین راحت بود
اول حدیث محبت او کرد کفت یحبهم ای درویشان من شما را
دوست می دارم تا اکر شما بر لاشهٔ دبر خود بسرادقات عزت من
نرسید بر براق اقبال محبت بی کیفیت من بمن رسید ای درویش
در محبت دیداری باید و سماعی دیدار غذای دل و سماع نصیب
جان درین عالم دیدار دیده نیست دیدار دل است جان را سماع
و دل را دیدار جان را یک قدح دادند از سماع الست بربکم در ابتداء
کار هنوز در سکر شکر آن یک قدح است سر کم کشته که کس خبر
و نشان وی ندهد اما دل از آن وقت باز که در وجود آمده ست
اقداح شراب مشاهدات بر وی دمادم است در روز بیست
و شست قدح نه قدح تهی کشت نه تشنکی بنشست ای دل با
دلال بچه دالت آب روی جان بریختی و بر وی بیش کرفتی کفت

آدمی من بازی ام از آشیانهٔ راز بریده وقار خاک در منقار فتوح روح در
مخلب نه روح صرفم که عمارت و امارت زمین بمن مفوض است و این
کار روح صرف نیست نه خاک مجردم که مقعد صدق بمن آرایند و
این نشان خاک مجرد نیست . جون ماه بود وجون سرو نه ماه بود و نه سرو
قبا نپوشد سرو وکله ندارد ماه . عجب کاری است صد هزار زینت و
زیور بر دام بستند و ملایکه را بپیش تخت او سجود فرمودند سری است
که هزار جان مقدس ارزد ترا گفت نمازی بیار انگه نماز ترا بسنگی حوالت
کرد تا بدانی که من مستغنی ام فرشتگان را فرمود که سجودی بیارید انگه
سجود ایشان را بخاکی حوالت کرد تا بدانید که من بی نیازم ای آدمیان روی
بسنگی آرید ای فرشتگان روی بخاکی آرید سجود ملایکه ابتلای بود و
روی بسنگ آوردن امتحانی بود ابتلاء ایشان بکفی خاک و ابتلاء شما
بمشتی سنگ جند قدر روی تو بتو نمودیم که گفتم فولوا وجوهکم شطره
روی بسنگ آر سنگ است که سزای کلوخ است و کلوخ است
که سزای سنگ است . قدر خون تو بر کف تو نهادم بحرب شو تا آن
حربی کافر خون تو بریزد مقصود آن حرف اول است که نهاد آدم
را بصد هزار زینت آراسته و باغ حسن و جمال او پیراسته و
محبت که رفیق اصلی و هم کاسه و هم قدم بود از دور نظر می کرد آن
شجره را که آدم دست باو برد نام شجرة المحبة بود آن محبتی که در سرشت
آدم بود عنان او بگرفت و بسر درخت محبت کشید **شعر**

قلت لها د لحفون تزحی . قد اقرح الدم مايليها . مالی فی لوعتی شبيه
قالت وابصرت لی شبيها . ای حزن یعقوب راه کمال گیر که حسن یوسف
بر کمال است هر دم حزن یعقوب بر مزید که هر ساعت حسن یوسف
بر تزاید آن درخت محبت که درخت غریب بود و آدم در بهشت

باول عهد غریب بود غریب بغریب باز افتاد یک دم سرد بر آوردند
از تف آتش محبت ایشان هشت بهشت بسوخت اکنون چه می باید
کرد دست در گردن یک دیگر می باید کرد و روی بسرای ممتحان می
باید نهاد بعالم محنتش آوردند و باران محنت که امر و نهی است از غمام
تکلیف بر سر او بارید خانه زیر و زور سند بسیار خانها است که آرایش
آن خانه جز گرسنگی نیست فرشهای بی نوایی گسترده پردهای گرسنگی
آویخته مسندها از خاکساری نهاده در کل عالم حجره نبود آراسته تر از حجرهٔ
محمد رسول الله عرش مجید خواست که فراش آن حجره بود استبرق و
حریر و سندس فردوسی خواست که فرش و فراش آن حجره بود
لکن در روی فرش از فقر بود مسند از جوع بود جهار بالش از فاقه
بود اما روح الامین پرده غاشیه دار بود و میکاییل با همه جلالت رکاب
دار بود آن شب که مصطفی صلی الله علیه آن فلذهٔ کبد خود را فاطمهٔ زهرا
رضوان الله علیها بخانهٔ شوهر فرستاد نه عادت است که زنی را که بسرای
شوهر برند مسندی و کامی سازند بالشی بود در وی پارهٔ لیف و
دستاسی و گلیمی گفتند این دو عزیز باهم مضاجعت خواهند کرد ایشان را
مضجعی و فراشی بباید مصطفی گفت صلی الله علیه بیطحا رو و از آن ریک بطحا
بیار بالای خانه مختصر و فرش خانه مختصر لکن خلعت اهل خانه چه انما یرید
الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت البدیع المبدی آفریننده نه بر
مثالی سابق و نه از بهر مثالی لاحق آفرید جنانک خواست و بر گزید آنرا که
خواست در آفریدن از شرکت مقدس در گزیدن از تهمت منزه و
ربک یخلق ما یشاء و یختار آفریدم و از آفریدهٔ خود آنرا که خواستم بر گزیدم
و بر موجودات دیگر بر کشیدم اهم یقسمون رحمة ربک نحن قسمنا در
وجود آورد بتقاضاء قدرت بداشت بتقاضی نعمت بعدم برد بتقاضاء

عزت حشر کوند بتقاضای حکمت بعضی را بهشت برد بتقاضای لطف ود
رحمت بعضی را بها ویه برد بتقاضاء قهر و عقوبت بعضی را از میدان ربود
بتقاضاء عجایبا الهیت بهشت برای قومی و دوزخ برای قومی و شربت صافی
برای قومی لکل قوم یوم ولکل یوم قوم هذا امر لایتم بالشرکه ای محنت زده
وجود خود تا خود را چه کنی زود خود را کم کن در وجود او انکه نظر کن
بنور وجود او تا عجایب الطاف بینی یعقوب چون چشم در کار کرد جمال
یوسف او را چشم دیگر فرستاد راه رو که براه در اید بوست و صفت می
افکند و مردم تحفهٔ دیگر برید تا بید می رسد بویزید گفت از بویزیدی
برون آمدم چنانک مار از بوست برون آید اما طمع این کلمه هر کس نداند
مبند ار که او این شربت صافی برای آن ساخت تا بکسی ندهد نی نی محال
است این کمان لکن آنرا که داد نوش کرد و لب بسترد و دم درکشید
مصطفی صلی الله علیه وسلم حدیث شب معراج جمله با خلق بگفت اما
تفصیل با کس نگفت سلطان کس فرستد و ندیم را بخواند ندیم بر
مرکب سلطان بحضرت سلطان رود در شهر خبر در افتد که ندیم
بحضرت سلطان رفت مردمان دانند که برفت اما ندانند که چه
رفت فکان ما کان ولا تسال عن الخبر آسمانها را بگذاشت و انبیا را دید
در رفت و آمد این جمله میدان ایان بنهاد کرد تفصیل نکرد که سر باد دمی
آب زلال ملاک سوسمار است و حیوة ماهی کسی باید که در درون او
جانی بود چون جان ماهی تا قدر زلال بداند در قیاس درین حدیث
بسته اند قیاس سرودی با سرودی درست نمی آید قیاس دل با دل
کی درست آید آن عزیزی گفت زنهار اگر هیچ کونه خاری در بایت شود
بدرگاه هیچ مخلوق مرو که دشمنت گیرند و نیز شماتت کنند بدرگاه خدای
رو و دردی کری چنانک کودک بر مادر کرید شنیده باشی که روز بدر

هفتاد کس را بکشتند از کافران و جمعی را اسیر آوردند عباس عم مصطفی
در میان اسرا بود دست و پایش بسته بودند در شب آن بند بر دست
وی سخت کشته بود مصطفی صلی الله علیه وسلم دران عریش خود می
طپید و دست بدست می کشت انکه در شب برخاست گفت عباس
می نالد و مرا قرار نمی بوید و آن بند عباس را خوسل تر کنید مرا چنین
می آید که آن کدای که شبی فاقه کشیده باشد و ناله از اندوه دل و درد
جگرش بر آسمان رفته باشد شب دیگر که بیارمد فریشتگانرا خطاب
کند که آن کدا را چه بودست که امشب نمی نالد بدرگاه حق آید که
غبن عظیم بود چنین درگاهی رها کردن و بدر زید و عمر شدن
محمد علی ترمدی گفت رحمه الله علیه بدرگاه او آیید در او کوبید تا او
بجودی خود کوید من ذا کیست آن من ذا الذی یقرض الله قرضا
حسنا فیضاعفه له اضعافا کثیره یحیی معاد رازی گفت درین کلمه عجبت
ممن سعی لشی ورب العرش یستقرضه عجب از ان که در کیسه حبهٔ
بکداشت و رب العزه از وی اوام خواسته اینت عجب کاری صفت
ماد مندکی است نه خوامندکی لکن آن کدای بی نوا را نزد ما جندان
قدر و محل بود که چون حدیث او رفت کرم ما تقاضا کرد که بجودی خود
از ان بخیل قرضی خواه را ضعاف مضاعفه وعده کن تا درویش کستاخ
از ما ستاند نخوت و بار نامهٔ توانگر نکشد و توانگر که دهد بار منت
بران درویش نهد جنید قدس الله روحه روزی نشسته بود با
جمعی از عزیزان راه دنیا داری در آمد و درویشی را آواز داد و با خود
ببرد چون ساعتی بر آمد درویش می آمد و زنبیلی بر سر نهاده در وی
انواع طعام و آن خواجه در پی چون چشم جنید بر درویش افتاد گفت
آن زنبیل هم بآن خواجه بازده که حمالش در خیش می باید انکه گفت

اگر این کند آیا نزا نعمت نیست همت هست شعر الله یعلم والایام یعرفنا
انا کرام ولکنا مفالیس. قلت دراهمنا اما مکارمنا. لا یستقل بها البزل الفناعیس
من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا. قرض در اصل عربیت قطع است و مقراض
را باین معنی مقراض گویند که آلت بریدن است باین قرض بریدن دل
می خواهد کیست که دل ببرد از آنچ دارد دل تو بادنیا پیوسته است و دنیا
با دل در زده است مقراضی می باید از غیرت همت که دل از دنیا جدا
کنی و نیکو بریدن آن بود که چنان ببری بجرب دستی و سبک دستی
که از دل چیزی در دنیا نیاویزد و از دنیا چیزی در دل نیاویزد کی باشد
که هیچ در عالم چیزی است همه را در خاک کنی و دل از زحمت محدثات
پاک کنی و مفرد و مجرد روی بحضرت آری. آن مرد درزی که آن جامه می
برد تا بپیوند د اگر ببرد و نپیوندد تباه کننده باشد هر کجا قطعی بود از
پی آن وصلی بود. آن درخت را که بر زیگر ببرد و از جای دیگر شاخی برد
و وصل کند گویند این قطع چرا بود گوید برای وصل را انکه چون وصل
بود میوهٔ زیبا پدید آید من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا فیضاعفه
له اضعافا کثیرة. یکی چشم در اضعاف مضاعفه نهد و ضعیف همتی بود
که باضعاف مضاعفه ازان درگاه برگردد. وما انا بالباغی علی الحب رشوة
ضعیف هوی یبغی علیه ثواب. اذا نلت منک الود فالمال هین
وکل الذی فوق التراب تراب. دوستی برشوت جز از خسیس همتان
در وجود نیاید قومی را ده و قومی را بیست و قومی را پنجاه و قومی را اضعاف
مضاعفه باز قومی اند که یقومون لله ویقعدون لله ویحبون فی الله
ویبغضون لاجل الله گفت مرادر خزینه مال بسیارست گفتند مارا با خزینه
چه کار گفت این جهان و آن جهان آن منست گفتند مارا با این جهان
و آن جهان چه کار ستری است عزیز مردی در خانهٔ خویش رود

کودکی دارد خرد و آن کودک را شکستهٔ دادست بامداد و شبانگاه در
بیاید حالی بدید در دست چیزی ندارد کودک را گوید بیا دست بده
آن شکسته بید را دام ده تا بدر فردا ده چندان باز دهد ده چندان
چیست فریب کودکان کودک را یکی بده و عده کنند باز عاقل را گویند
کل قرض جر منفعة فهو ربوا اگر درمی با دام دهی و درمی و حبهٔ باز
ستانی ربوا صرف است کودک را یکی بده و اما بالغان را جز یکی بیکی ده
من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا فیضاعفه این کراست دیوانهٔ دوست
دنیا را باز عاقل را یکی ستانم و یکی دهم و آن یکی منم الم نجعل له عینین ولسانا
وشفتین ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه دل یکی و زبان یکی زبان که
با دایمان آری یکی و دل که با او دوست داری یکی دمن یکی تا ترا معلوم گردد
که یکی بیکی شاه ارواح چاکر عشق است هر چه افراد لشکر عشق است
حکمت پاک جرعهٔ در دست عقدهٔ عقل لنگر عشق است پاک بازی که از خود آزادست
مهتر ما دکتر عشق است اشک او جز نامهٔ رازست رنگ او شرح دفتر عشق است
ستر راه جز در نقطهٔ تجرید روی بتو ننماید والتجرید ان تتجرد بظاهرک عن
الاغراض وبباطنک عن الاعواض مجرد گشتن باطن آنست که بر ترک آنچ ازان
مجرد گشت عوض طلب نکند نه در وقت نه در مستقبل زیرا که چیزی رها
کرد حالی برای عوض مالی تاجرست نه مجرد وازابن عطا رحمه الله آورده اند
که من سکن الی شیء دون الحق کان ملاکه فیه چون سادات طریقت در
قرب مقامی یاوند و خلق بریشان کشف گردد از بیم آنک نباید استدراج
بود دران حالت چنان متحیر گردند که خود را از زانیان و دزدان
و خرابابیان کمتر دانند ای جوامرد شیر شفقت مادری دارد اما چنگال ل
تیز دارد مرد در بچهٔ شیر اندر بشیر می خواهد که بحکم شفقت مو را ازو
جدا کند لکن تیزی چنگال را چه کند اگر چنگال تیز نباشد شیر نباشد و اگر

شفقت نکند مادر نباشد مادر با مهرست لکن شیر پست از جهة مادری
شفقت می داند و از صفت شیری میبست می داند او اکرم الاکرمین
است لکن با نان که اکرم الاکرمین است جبار و قهارست مسئله است
در فقه حکم شرع آنست که صید کردن در حرم حرام است امان شرع
درست است لکن صید خود ترسنده است زیرا که خایف بطبع است
شرع کفت در احرام و حرم صید مکنید و اکر صید کنید جزا واجب شود
صید را کفتند تو چرا امن نمی کردی کفت ضعیف را از قوی ردی امن
نیست بحق حق که اکر دل صد هزار دبیست و اند هزار نقطهٔ عصمت
بتو نمودندی چون تذرو دیدی در مخلب باز مدخل الجنة اقوام من
امتی قلوبهم مثل افئدة الطیر اکر او جل جلاله فردا بفضل خود بالخلق مسامحت نکند
و آنج حق مراست آشکارا کند نتوانم کفتن سلطان عدل چون در مصاف
جلال و عزت تیغ قهر و سیاست بکشد انبیا و اولیا را زهره آب کردد
بقوت کوهها در نکرید و دل از قوت خود بر کیرید بمال قارون نکرید و
دل از مال خود بردارید مقامری کنید و پاک بازید آدم را علم داد و
مصطفی را قدرت و نصرت و علم آدم نصرت بالرعب انکه کفت آدم
را انه کان ظلوما جهولا این جیست تقاضا علم بر کمال ما مصطفی را کفت لیس
لک من الامر شی این جیست تمامی قدرت بی زوال ما علم ماراست
و حکم ماراست ازل ماراست و ابد ماراست دنیا ماراست و آخرت ماراست
کس را زهره نیست که برون از خط اجازت ما خطوهٔ نهد کودک را اول
که بدبیرستان آرند جیزی ندانند نبشت استاد بر لوح خطها کشد تا کودک
برپی می رود ما بر لوح ارادت بقلم مشیت اسرار هست و نیست تو ثبت
کردیم انکه قلم کسب در دست تو نهادیم لکن وراء علم و حکم ما نقطهٔ نتوانی
زد این است سر این معنی که کفته اند التوحید للحق و الخلق طفیلیون

ای درویشانی که نانی ندارید وای توانکرانی که عالم روی بشما نهادست اورا
فراموش مکنید که از همه عفو کند مکر از جرم و جنایت دل هیچ نکفت
که آسمان را دوست دادم یا زمین را دوست دادم یا عرش را یا ملک را یا
فلک را کفت آدمیان را دوست دادم و فا شرط راه است اکنون جه باید
کرد هیچ عزیز را بدل خود راه نباید داد که اکر خلق را بدل خود راه دهی
مجرم راه آیی و ما از آن عفو نکنیم که اکر از جرم دل عفو کنیم غیرت محبت
برود و جون غیرت محبت برود محبت نماند مردلی که غاشیه کش
عشق نیست لکدی بر فرقش زن که آن نه دلست نعمت انجمن عاشقان
است فردا هر کسی نظارهٔ معشوقهٔ دل خود خواهند بود یکی را
از اعلی العلیین در بند اورد اما روز دولت دوستان آن روز است
که بنکرید صحرا وحدانیت خالی بیند از نعمت اغیار ای اسرافیل مابین
جانها در دم انکه بجان خود نیز در دم اطردهم را نظر مهم ای درویش
هر که جنان داند که جنت بجمال خود را دعینا آراستست هنوز بوی عبهر
عهد عشق بمشام سوختهٔ او نرسیدست ارباب دل دانند که این کلمه
جیست این بیچارکان خود هفتاد سال در دنیا نعمت محدثات بوده
اند در بهشت هنوز بمحدثی فرود آیند بحکم شریعت دنیا راه است
و مطلوب بهشت اما بفتوی حقیقت بهشت راهست و مطلوب
حق اذا رایت لی طالبا فکن له خادما یا داود می بجا طالبی بینی از طلاب
حضرت من دیده را زمین کن پیش او تا بر دیدهٔ تو خرامد ارادت و
حرکت و سکون و قیل و قال و وجد و حال و سجاده و مرقع و رکوه در بازید
در دو در شراب وحدانیت بوک جرعهٔ نصیب شما اید هر که راه توحید
بر کرفت عرش و کرسی و بهشت و دوزخ و سدرة المنتهی و قاب قوسین
او را راه اند و مطلوب جیزی دیکر فردا با جمعی عتاب امد که خود هستان

بیش ازین نبود که در ان عالم رکعت چند بگزارید و یا دیب چند بگفتید
تا بچیزی رسید که بخورید اگر کرده رما کنی بردید ادما رها کن تا بر تو
تاوان نبود مرد باید که از بلا آواز دمد و همت مرغی است که جز از
بلا صید نکند اگر ملک سلیمان بقدیر بکسی دهند و او باز نگرد بخدای را
که خسیس همت است از مشرق تا مغرب چند انی نیست که کبری
سرمایه آید نمرود را ملک دنیا دادند بسندش نکرد تیر و کمان برگرفت
و روی باسمان نهاد تو بان چه نگری که ملک عالم بسلیمان دادند تو
بان نگر که خود را در میان گدایان تعبیه می کرد ای درویشان بقطع
بدانید که سلطانان از قبا مزج و کلاه مرصع راحت زنده شما می طلبید
نعمت را گفتند تو کجا باشی گفت بشام طاعون گفت من با تو ام گرسنگی
را گفتند تو کجا باشی گفت بباد یه صحت گفت من با تو ام این حدیث
زاویهٔ خراب خواهد و دل سوختهٔ خواهد اگر عالم آبادان می باید
میجا اداسته ترا از بهشت نبود که موضع آبادان بود و مدینه موضع
خراب بهشت موضع تنعم بود و دنیا موضع هموم و احزان اول کار
اعزازی و نازی و رازی می ساعتی بیش بر نیامد که گرد افلاس بر تاج
نشست یک نظر از راه عشق بجمال افلاس بکرد سیفتهٔ او گشت هر چ
پیوند و بند بود در باخت وجود وار در راه افلاس آمد این حدیث
جگری خواهد سوخته هفتاد سال زیسته و یک کار براد بر نا آمده هزار
هزار تیر انداخته و یکی بر نشانه نا امد و خوش زیسته و منت برداشته
والقمر قدرناه منازل آن شب چهارده که ماه برقع از جمال خود در کشیده است
و شاه وار بر تخت زمردی تکیه زده است بر فان حال با تو می گوید
باین ضیاء من چه نگری که عاریت است والعاریه مضمونه موداة در ان
شب بیست و هشت هر این که چگونه زار گشته باشم ای ماه آن ضیا

و بهانجا رفت آدمی من منازل رفته ام و مسافران چنین باشند اما یک دقیقه
است اینجا تا دعوی ظهور و نخوت نورد اشتم خصم کسوف بر بی من
که چنین دقیق گشتم دقیقه آنست که در حمایت فنا فنا خودم ان عبادی
لیس لك علیهم سلطان هر که بنان و آب قناعت کرد از خطر خبر
ندارد آدرد بر ستیدن کار سگان است بر پی همت رفتن کار شیران است
انجا که همای همت پرواز کند اگر صعوهٔ معاملت انجا گردد بریش ببوزد
آن مرغی که باز بر پی او دست می برد تا بجای رسد که انحرارت آفتاب
بسوزد چون باز دید که بالش بسوخت برگردد ای باز چیست که بر گشتی
گفت آدمی این مرغک بلند همت بمحلی رسید که در شعاع همت خود
بسوخت مارا چشم در و نبیند ان عبادی لیس لك علیهم سلطان
لعین با زمرهٔ خود لشکر یا یکی است و یا یکی را با خواص سلطان چشم
نبیند الباقی الوارث معنی باقی همیشه و معنی وارث باقی
فنا خلق قال الله تعالی کل من علیها فان ویبقی وجه ربك ذو الجلال
والاکرام الباقی هو الذی فی ابده بالوصف الذی کان فی ازله الوارث
الذی اورث الاحباب الکتاب علی ما قال فی مبرم الخطاب ثم اورثنا
الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا الآیه برهان نبوت انبیا از راه
دیدها در امد اما برهان رسالت محمدی از راه دلها در امد هیچ رسول
نبود الا که حق جل جلاله او را معجزهٔ ظاهر داد چنانک بدیدها بدیدند
معجزهٔ ابرهیم آتش بود معجزهٔ موسی ید بیضا معجزهٔ عیسی احیا موتی
بود و این همه آشکارا و ظاهر بود و محل اطلاع دیدها بود اما
معجزهٔ مصطفی بوستان دوستان با صفوت و گلستان مستان شربت
محبت بود بل هو آیات بینات فی صدور الذین اوتوا العلم بلی مصطفی
را معجزات بسیار بود که محل اطلاع دیدها بود چون انشقاق قمر و تسبیح

مجرد کلام ذیب و اسلام ضب و غیر آن اما مقصود این است که موسی
تحدی بعصا کرد و عیسی تحدی باحیاء موتی کرد اما مصطفی تحدی
بکلام حق کرد فاتوا بسورة من مثله بلی در عصاء موسی صنعتی ربانی
تعبیه بود و در دم عیسی لطف الٰهی ودیعت بود لکن آن عصا از شجر
عوسج بود نادی از بهشت بود و آن دم نیز ودیعت سینه سر بود
یا محمد تو که می روی دمی و چوبی با خود مبر که چوب بابت خران بود
و دم نصیب بیماران بود صفت قدیم ما را بتحفگی با خود بر ما معجزه
توصف ما بود نه صفت تو فردا بیا میری می آید با او یک کس و
بیا میری می آید با او دو کس و بیا میری می آید با او سه کس و دیگری
می آید با او جمعی بیشتر باز مصطفی می آید و از قاف تا قاف تبع اینها
گیستند رعیت رعات صفت قدیم انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون
ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا الآیه بوهریره رضی الله عنه
روایت می کند از مصطفی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی قرأ طه و
یس قبل ان خلق آدم بالفی عام فلما سمع الملایکة القرآن قالوا طوبی
لامة تنزل علیهم هذا وطوبی لالسن یتکلم بهذا وطوبی لاجواف
تحمل هذا مصطفی میگوید صلی الله علیه و سلم دو هزار سال مانده
بود تا آدم را بیافریند سوره طه و یس برخواند ملایکهٔ ملکوت قدس
بشنیدند گفتند خنک امتی که این کلام پاک بایشان آید و خنک
زفانها که این کلام پاک خواند و خنک سینهاء که صدف این
جواهر پاک باشد اکنون دوستان در جنت روند گوید از دیگران
بسیار شنیدند کنون وقت آمد که از من شنوید فیسمعهم سورة
الفاتحة و سورة طه و سورة یس پس سماع بی واسطه و شراب
بی واسطه یوم یعطی و آخذ منا دون تتکلم یدا بید

ذاک یوم حاسد نا فیه مغدودا علی الحسد کل باید که از درخت خود
از کی تا بوی بشر طیبانی شعر اسمع ممن قاله تزدد به شغفا بطیب الورد
من اغصانه شاعر که مهو دادی بود شعرش خود ذوق دیگر دارد
ای دوست ما چه دیده از باغ خواهی دید چه شنیده از باغ خواهی
شنید در عالم مجاز پدید بود که از حقایق چه کشف توان کرد بر تر
بشته توان دانست که چه نقش توان کرد بر مشق اطفال بحر
قدرت هست نیست پدید بود که از معانی چه اشکارا توان کرد
علی که جهل با او در معرکه مجادلت و مجالدت استاد است آنرا علم
حقیقت توان گفت معرفتی که در پیش او غمام حیرت بظلهٔ خود
بسته است آنرا معرفت بر کمال توان خواند عقلی که در مبادی انوار
خورشید الهیت خفاش وار دیده بر هم می نهد آنرا عقل توان شمرد
دلی که از تقلب و تردد و سراسیمگی دست بردی نمی توان نهاد آنرا
دل توان گفت نهاد جانی که از زیر اغلاله فکرت جان توان خواند امروز
ما حضری از لطف حضرت بر مایده دنیا در پیش شما نهادند اما
آنچه مخدرات اسرار و محجبات کار و مکنونات لطف و مخزونات
غیب است در ستاران غیرت است دستها نا بسوده و چشمها
اغیار نا آلوده خاطر سر ما سیده یاد بر دی نا برنیده امروز بقطرهٔ
سرمست شده بشمهٔ سراسیمه گشته ببوئی عالمی بخروش و افغان
بر داشتی باش تا فردا که علم حقایق بود ترا حوصله میم فراخ تا قدح
قدح بل که بحر بحر شراب ردیت می کشی و نعره هل من مزید می زنی
ای درویشان پادشاهیها کنید ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا
من عبادنا علم ابوجهل شما باز نداشت انبوه [illegible] منشور اصطفا
جاعتی می در نوشتند بطغراء لطف ازل [illegible] خط منشور این بود

که فنهم ظالم لنفسه اگر اصطفا را باعمال معلق کردی اصطفا می گردد رست
نیامدی آورده اند که روزی آن خانه آرای خانه می آراست و چون
زنان خود را بوا راسته دران میان سرّی از غیب بردی اشکار اگر دند
ازان سو نردوان در فتاد و ازان خانه برون دوید و نعره می زد و
می گفت این الله و دران تابش و تبش شهر بشهر می رفت تا بشام رسید
بجبل لکام که موضع اوتاد و ابدال است شش کس را دید ایستاده
و جنازه در پیش نهاده گفتند پیش در رو و برین مرده نماز کن گفت
مرا بگویید که این چه حالست گفتند نخست نماز کن انکه قصه برس
نماز بگزارد و دفن کردند انکه باوی گفتند ما ازان هفت کسیم که
عالم بما برپای است و این مرده که تو بروی نماز کردی سر ما بود
جون از دنیا می رفت ما را وصی کرد که جون مرا بشویید بنهید و
منتظر می باشید تا کسی ازین گوشه در اید جون در اید گویند تا
بر من نماز کند و بدل من قطب عالم بود ای جوامرد از مختی قطبی
می سازند و از ساحران فرعونی مردانی پیدا می ارند که ملایکهٔ
ملکوت در جنب ایشان مختصر آیند مشت خاک را در وجود
آوردند انکه عزازیل را گفتند او را سجده کن گفت ءَاَسجُدُ لِمَن
خَلَقتَ طِینًا گفت برگزیدهٔ مرا سجده نکنی و انّ علیکَ لعنتی فرشتگا
گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها آتشی در امد از غیب و چندین
هزار را بسوخت راست گفتند لکن در رحق دوست گفتند
ای آدم بدنیا رو و آن صدف سر بسته را سر بگشای تا صد هزار
و بیست و اند هزار جوهر نبوت در درعصمت بر سر بحر قدرت
آید تا فرشتگان خجالت خود ببینند چندنیکی کردن در راه شما
آدمی هر که سخنی گوید که نباید خجالتش کم نیاید فرشتگان

می گویند اتجعل فیها و ما می گوییم التایبون العابدون چه گویی ای
فرشتگان عظیم تر یا مدح و ثنا ما جون ما شاگردی تو باشیم از همه
عالم باک مدار غلام را و اگر از حبشه آرند چه زیان جون خواجه
کافور نام نهد ولقد کتبنا فی الزبور ان الارض یرثها عبادی الصالحون
هرچند که فجاریم از صلصال و فخاریم بحکم صفت خود اما بحکم خلعت
کرم او صالحانیم هرچند همی که آن حبشی سیاه است لکن اگر او را
سیاه خوانی تن در ندهد او را گویند نه تو سیاهی گوید بلی لکن ترا
با صفت ما چه کار جوا بنام خداوند نخوانی صورت بلال را با معنی
دل او هیچ قرابتی نبود معنی نسب از والضحی گرفت صورت از
واللیل اذا یسجی فسق و فجور صفت جوارح است اما ایمان صفت
و کسوت دل است و حکم دل راست نه جوارح را زیرا که او نظر
که کند بدل کند نه بجوارح و حکم منظور او را بود نه مهجور او را با همه
العظیم که نظر ملوک ضایع نبود هیچ بار بدل ننگرد الا که تحفهٔ نوبد مدد
روزی ملکی بیکی تیز در نگرست آن مرد گفت ملک مرا خلعت خواهد
داد جاکران گفتند سودایی گویی گفت بس سیاست خواهد
فرمود گفتند غلط می کنی گفت بس این ملک شما دیوانه است

نظر از دو برون نیست یا نظر خلعت است یا نظر هیبت تا بندا
که طور سینا در عالم یکی است و موسی یکی جسد تو طور سینا
است و دل تو موسی و قوت دل انی انا الله اگر او را بره لما غیرت
نبودی بخدای که دل دل نبودی مرد را بر زن سه طلاقه غیرت
نبود نکاح بر جای باید تا غیرت بود ای درویش اگر سه طلاق
بدهد جون مرد عاشق آید چه کند کشتن در ندهد این چیست
تهر عاشقان با قربانی و شبهه خیران و زاهدان معاملها است

و با هیچ عاشق محاباست ای درویش کی بود که دل بتماشا شود بالله
العظیم که تا این گبر را در زیر خاک نکرد و لکن چند بر وی نزد بتماشا
نشود گفته ایشانست علامة الاشتیاق تمنی الموت علی بساط العو
یوسف را چون کار ملک نظام گرفت گفت توفنی مسلما والحقنی بالصالحین
مرگ که بدر خانه شما می آید آن نماز شام روزه داران است و بنماز شام
کسی شاد شود که روزه داشته باشد بو حبیب بدوی سفین ثوری
را رحمه الله علیهما گفت الیس کل الخیر من ربنا گفت بلی قال فما بالنا
نکره الموت فقال لان الذنوب اوقعت الوحشة بین العباد و ربهم دوستی
را که با دوستی وحشتی افتاد بستاخ در خانهٔ او نتواند شد هیچ صاحب
صدق از مرگ نترسد حسن علی رضی الله عنهما پدر را دید بیک پیراهن
حرب می کرد گفت لیس هذا زی المحاربین علی گفت رضی الله عنه ما
یبالی ابوک اسقط علی الموت ام سقط الموت علیه صدق زاد سفر
مرگ است و مرگ راه بقاست و بقا صفت خواص است اهل غفلت
چون بسر مرگ رسند بدان نگرند تا چه می دهند اما اهل حقیقت
چون بسر مرگ رسند بدان نگرند تا چه می ستانند پیراهن خلق از
سو بر کشند و پیراهن نو در برت می افکنند جای شادی است
مردی جامهٔ در پوشد و ماهی بدارد پس دلش از آن بگیرد چون جامهٔ
نو پیش او آرند بدان شاد گردد مردی هفتاد سال در یک پیراهن
بود آن پیراهن خلق گشت آن پیراهن را از سر وی بر می کشند و
قرطهٔ ملک ابد می پوشانند جای شادی نیست عمار یاسر نود ساله
گشته بود چنان گشته بود که نیزه در دست گرفتی دستش می لرزیدی
مصطفی صلی الله علیه او را گفته بود آخر قوت تو از طعام دنیا شربت
شیر باشد در حرب صفین عمار حاضر بود نیزه در دست گرفته

بود تشنه گشت پارهٔ آب خواست قدح شیر بوی دادند یادش آمد
حدیث مصطفی صلی الله علیه گفت امروز روز دولت عمار است آن شربت
بکشید و پیش رفت و می گفت الیوم الاقی الاحبة محمدا و حزبه این حیوة
دنیایی پرده است ظلمانی در روی روزگار تو کشیده کی بود که این پرده را
بدست لطف در کشند تا تو بسر نقطهٔ حیوة ابدی رسی تا این حیوة
بر جای است بقا ابدی در پرده است چون این پرده بر گرفتند بقا
ابدی روی بتو آرد آن مرغک را از آن صحرا بگیرند و در خانه آرند و بال
ببرند و در قفص کنند هم بال بریده و در قفص تنگ کرده مرا خود یک
عقوبت بس نبود قصه تو می گویم چه جای مرغ است الارواح جنود
مجندة الحدیث این ارواح را پیش از وجود اشباح بچندین هزار سال
در وجود آوردند در آن فضا پاک پرواز می کردند صیادی از قدرت
در آمد و از خاک و آب قفصی ساخت صیادان دیگر بحیلت گیرند اما
صیاد مشیت بقدرت گیرد آن مرغ صحرایی را در قفص خلقیت کردند
و در زندان دنیا باز داشتند و پرش ببریدند انکه چون مرغ صحرایی
را بال ببرند روزی چند برآید آن بال بریده بیفتد و از زیر آن بال نو
پدید آید خداوند خانه بر اعتماد آن که بال بریده است در قفص
بگشاید مرغ صحرایی باشیانهٔ خود باز شود زیرا که مرغ هوا با قفص
الف نگیرد یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک اگر این حیوة
پرده را که تو داری هیچ آفت نیستی جز آن که تا این هست همه
کارها در غیب است این آفت خود بسنده استی ضدیت عظیم
نهادند این حیوة را با اسرار غیب حیوة انبیا حظ ایشان نبود از
عهد آدم تا منقرض عالم بحیوة هیچ کس قسم یاد نکرد مگر بحیوة مصطفی
صلی الله علیه و سلم لعمرک مصطفی را صلی الله علیه حیوتی بود در باطن

که او با آن حیوة حی بود و آن حیوة حیوة نبوت بود و آن حیوة شصت و سه
ساله حیوة بشریت بود چون سر در روضهٔ خاک کشد حیوة بشریت
بنهایت رسید نه حیوة نبوت آن مهتر را از غار در کار کشیدند تا
نپنداری که آن مهتر که از غار بیرون آمد خلوت غار بدرود کرد خلوتگاه
غار بر سر سینهٔ او عنان زنان می آمد انی ابیت عند ربی بشب
بطاهر بحجرهٔ عایشه شدی و کس خود ندانستی که خلوتگاه کجاست
آری حدیث عایشه بهانه بود و قصهٔ حفصه نشانه بود اما سر دل
حق را یگانه بود حبب الی من دنیاکم ثلث در همه عالم نظر کردیم سرای
خلوت حقیقت ما را هیچ پرده نیکوتر از پردهٔ زنان نیامد خلوتگاه
مصطفی که تمام گشت بواسطهٔ زنان تمام گشت می بایست که زحمت
خلایق از وی دور کرد پردهٔ ببستند و سر پوشیدهٔ چند بحکم وی
کردند تا سر پوشیده بواسطهٔ چند سر پوشیده بصمیم دل وی رسید
لاجرم بر منبر رسالت این خطبه می کرد حبب الی من دنیاکم ثلثة
زنان را بر نام دوست کردانیدند زیرا که حجاب زحمت ایشان آمدند شاد
باشید که چنین مقدمی در پیش روی دارید موسی صلوات الله علیه
چون از مصر بیرون آمد فرعون بر اثر بیامد بنو اسرائیل گفتند فرعون
آمد موسی گفت ان معی ربی چون نافهٔ مشک عشق این امت
بگشادند خطاب آمد ان الله معنا کاروانی که سلطان خود بدرقهٔ وی
او کند چگونه بود بدرقهٔ کاروان بقدر تعبیهٔ کاروان بود هر چند
تعبیه عزیزتر بود بدرقه برایات کار و سر اسرار مغز معانی تعبیهٔ سینهاء
امت محمد مصطفی بود ای امت محمد دل قوی دارید که امید هست
که تعبیه برمت بحضرت برند که بدرقه بس قوی است نحن الاخرون
السابقون حکما چنین گویند اول الفکرة اخر العمل و اخر العمل اول

الفکرة هر چه در فکرت مقدم است در عمل موخر است و هر چه
در عمل موخر است در فکرت مقدم است مردی گوید مرا خانه می
باید تا سرما و گرما از من باز دارد نخست پی نهد و دیوار برارد
انگه سقف برند آن سقف در فکرت مقدم بود لکن در عمل
موخر آمد سر نظر ازل بمحمد و امت محمد بود لکن چندین مقدمات
و وسایط می بایست تا آن جمال بر خلق اشکارا کردد آری سنت
چنین رفتست که لشکر در پیش رود و ملک بر ساقه اگر با اصحاب من
نگرید اصحابی کالنجوم اگر با هل بیت من نگرید انما یرید الله اگر با امت
من نگرید مثل امتی مثل القطر اگر بعهد من نگرید بعثت من خیر
قرون بنی آدم هر که محبت صحابهٔ من است او را مدایتی که آنرا ضلالت
نیست هر که دوست دار آل من است او را نجاتی و حیوتی که آنرا
انقطاع نیست هر که از امت منست او را ثنای که آنرا فنا نیست
کنتم خیر امة نجوم که چون مسامیر زر اند در برروی این طبق
کبود زده اند بحکم ضیا سرمایهٔ هدایت آمدند و سفینهٔ نوح سرمایهٔ
نجات آمد و باران سرمایهٔ حیوة آمد هدایت باقتداء صحابه امت
در دست اهل عصر اول بودند که بوی باکورهٔ ثمرهٔ باغ نبوت بمشام صدق
ایشان رسید والذی جاء بالصدق و صدق به مصطفی چون آورد
وحی صدق طلب کرد محمد حقی داشت جویان صدق و صدیق
صدقی است جویان حق هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق
بوبکر در دل جراحتی داشت از صدق مرهمی می طلبید از حق و
رسول با خود مرهمی داشت از حق سوختهٔ می طلبید در عین صدق
روزی عمر رضی الله عنه با بوبکر رضی الله عنه سخنی می رفت رسول
صلی الله علیه جدا بود ایشان را بدید در خشم شد در روضهٔ رجا همی

کل سوخ عضب بشکفت یا ایها الناس هل انتم تارکوا لی صاحبی انی
امت بما بعثت فقال الناس لی کذبت وقال ابوبکر صدقت هنوز
دام دعوت نکسترده بودند که صدیق در دام مانده بود دیگران
کوه بر می کشتند مصطفی را صیاد وار از عالم غیب بفرستادند تا در
روضه مکر دام دعوت بنهد و هر کجا دامی کستردند ملواحی باید
صدیق را ملواح دام نبوت کردند وان عمر لحسنه من حسنات ابی
بکر لیتنی کنت شعرة علی صدر ابی بکر سینهٔ صدیق حقه درخانهٔ
اسرار غیب بود عمر می کوید چون خزانه در سینهٔ صدیق نهادند
کاشکی ما را پاسبانی کوی صدق دمندی تا بر سطح سینهٔ او جو بجهٔ
در دمی دیدیم امروز صدیق را غار غیرت بود فردا بار جلوت ان الله
تجلی للناس عامة ولابی بکر خاصة و در هر یکی از جهار یار سری بود از
اسرار راه که از معنی نشان داد در ابوبکر صدق بود که از خصوصیت
نشان داد ان الله تجلی للناس عامة الحدیث اما در عمر سری بود که
از مشاهدت نشان می داد وان الحق لینطق علی لسان عمر وافقت
ربی فی ثلث ووافقنی ربی فی ثلث عمر اسرار از انجا می کوید حدثنی
قلبی عن ربی باز در عثمان حیایی بود که از هیبت نشان می داد
الا استحیی من رجل یستحیی منه الملائکة مردی که معصومان عالم
علوی از حیا از و سر در می کشند من از و شرم ندارم باز در علی سری
بود که از محبت نشان می داد با کودکی خرد خطاب نبود که اسلام آر
اما علم اجازت و رخصت نمی داد و عشق موکل بپای کرده
سبقتکم الی الاسلام طرا غلاما ما بلغت اوان حلمی الرشید
رشید بمعنی مرشد است و بپارسی مرشد راه نماینده باشد حق جل
جلاله راه می نماید که تراکنتوا مدد یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن

دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم ویحبونه هر که از راه ما بر کردد ما کسانی
آریم در راه خود که ما ایشان را دوست می داریم وایشان ما را دوستی
می دارند مصطفی را کفت سبحان الذی اسری بعبده یا کاآن خداوند
که ببرد بندهٔ خود را ما را کفت فسوف یاتی الله بقوم من خود بیارم
آینده خواسته است و برده خواسته موسی را کفت صلوات الله علیه
ولما جاء موسی چون خود آمد وما تلک بیمینک یا موسی چه داری
باز چون مصطفی را بردند کفتند ولسوف یعطیک ربک فترضی
محمد چه می خواهی مصطفی را کفتند ولسوف امت را کفتند فسوف
یاتی الله بقوم یحبهم ویحبونه آن که بیاید بدان آید تا آن کند که من
خواهم وآنرا که ببرم بدان برم تا آن کنم که او خواهد فسوف یاتی
الله بقوم از خاک عجم مشتاقان آدم عاشقان آدم از کلیسیا ما مشتاقان
آدم هر که بکرود روا باشد که روزی بر کردد اما هر که دوست دارد
روا نباشد که هرکز بر کردد کسان آدم جکونه یحبهم ویحبونه یحیی
معاذ را پرسیدند که هل یقبل الحبیب بوجهه علی الحبیب فقال وهل
یصرف الحبیب وجهه عن الحبیب کفتند دوست روی بدوست
آرد کفت وخود روی از دوست بکرداند هزار جان فدا آن باد
که رمز عشق بداند او جل جلاله کسانی را که طوق محبت بر کردن دارند
در بحر فضل وحجرهٔ لطف وجهد عهد وقبهٔ قربت تربیت می دهد
کاه یکاشفهم بذاته کاه یخاطبهم بصفاته عرش در صفت رفعت
است او را رفعت پس کرسی در نعت عظمت است او را عظمت
پس نفس را دعوی پنداشت وانانیت است او را آن دعوی
پس اما دل که رفعت عرش ندارد عظمت کرسی ندارد بلندی
آسمان ندارد بسطت زمین ندارد دعوی سینه ندارد انکسار

دشکستگی دارد اورا ما بسنده ایم قل بفضل الله وبرحمته فبذلک فلیفرحوا
فضل الله القرآن ورحمته الایمان قرآن بدادیم وایمان بدادیم قرآن
نامهٔ من وایمان صفت من المومن المهیمن در قرآن نام من در
ایمان نشان از من تو موقوف میان نام ونشان من سطر اول از
قرآن نام من نقطهٔ اول از لوح معرفت وتوحید نشان من تو
می رود در میدان من یک سر میدان نام من دیگر سر میدان
نشان من تو جولان می کن گاه از نام بنشان من وگاه از نشان من بنام
من وشادی باش بنام ونشان من بشارتی است که هزار جان
شیرین ارزد ملک الموت چون بیاید از تو جان خواهد ایمان نخواهد
جان ودیعت ایمان عطا ودیعت روا باشد که مودع باز ستاند
اما کریم عطا باز نستاند چه کردی اگر گفتندی بدل آن که گفتند
جان بده اگر گفتندی ایمان بده لکن گوید جان مرا ایمان ترا جان شده
ومرد بایمان زنده بمانده وعالم در تعجب که این مرد را جان رفت واو هنوز
زنده آری جان صورت بقوت دنیا برجای ماند باز ایمان بقوت
نظر ربانی برجای بود یثبت الله الذین آمنوا دولت بازی این مشت
خاک را نهایت نیست اگر این کار بتو باز گذاریم تا تو بسر بری نتوانی
معشوقه تو باشی عاشقی کار تو نیست هرچه در عالم وجود موجودست
از کتم عدم بفضاء وجود آوردم وبا کس حدیث بندگی نکردم چون
ترا بیافریدیم اقداح شراب محبت بیانی کردم در مجلس قربت
بر فتح دمادم دور این رطل دمادم یحبهم ویحبونه انی جاعل فی
الارض خلیفه نامی سلطانی در وجود خواهیم آورد شما که چاکرانید
چه گویید گفتند ما را با جفاء ایشان طاقت نباشد اگر بدرگاه
شما شان فرستیم رد کنید اگر بشما شان فروشیم نخرید ما عاصیان

شکسته دل در دست قوال سر گرفته بنیم ناکرده ملامت می کنند می ترسید
که معصیت ایشان از رحمت ما زیادت آید یا می ترسید که قدرت
ما از فعل ایشان عاجز آید یا می ترسید که آلودگی ایشان در کمال قدس
ما لوثی آرد علم ما بمعصیت ایشان باز نداشت مارا از ایجاد ایشان
کرد ایشان کی باز دارد از رحمت بر ایشان سرّی است بس عزیز
در ازل آزال صور مقادیر ظاهر کرد ایندم و آینهٔ در ابد نهاده وصور
مقادیر ازلی در روی پیدا کرده دشمنان را صورت تقدیر هلاک در
آینهٔ ابد پدید آمده ودوستان را صورت تقدیر نجات در آینهٔ ابد
پیدا شده آن گبری بنزدیک عالمی آمد از علما امت محمد گفت مسئلهٔ دارم
واز بسیار علما پرسیده ام وجواب نیافته ام اگر جواب بشرط بدهی
مسلمان شوم گفت بپرس گفت الارزاق والاعمال قسمت ام لا روزیها
وکردارها مقسوم هست گفت بلی قال ففیم الکد والعنا فقال انها
ایضا مقسومة فاسلم الرجل نه چنان که سلطان غلامی را ولایتی دهد
نام سلطان از خطبه بیرون برند نام سلطان می برند وغلام ولایت
می راند داود حضرت غیب بنعت مشیت می آید وبنده بندگی
میکند اولئک کتب فی قلوبهم الایمان این مشت خاک مقبولان ما اند
بحکم ازل بقول کسشان رد نخواهیم کرد یعقوب یوسف را در کنار
می پرورد برادران غبطت بردند حیل برساختند تا یوسف را
در چاه انداختند اهبطوا منها جمیعا درین چاه دنیا فرو دویدید
عزیز از کنار عزت بدر بیرون آمده وبقعر چاه تاریک افتاده آدم عزیز
از کنار لطف جنت بیرون آمده ودر چاه دنیا افتاده یوسف میگوید
چه می باید کرد روزی چند درین قعر چاه محبوس می باید بود تا
کاروان اقبال بسر چاه رسد فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال

یا بشرای هذا غلام واسروه بضاعة تنزل علیهم الملائکة الآیة کی بود که دلو
لطف فرو کذارند وترا ازین تعرجاه ظلمانی برکشند انکه یوسف در
آخر عهد با یعقوب بهم بنشینند وقصها باز کویند نه چنان که یعقوب
در بلای محبی خود بود یوسف در بلای محبوبی خود بود یعقوب را
هجران در بیت الاحزان و یوسف را چاه و زندان تا آن روز که محب
با محبوب بهم بنشیند یعقوب حدیث هجران می کوید و یوسف حدیث
زندان می کوید در حکایت آورده اند که شبی عیسی جای بکذشت
آوازی شنید همانا کار افتادهٔ بود با معشوق خود راز می کفت آن کار
افتاده رنج محبت خود شرح می داد و آن معشوق دم درکشیده انکه از یک
دیکر جدا شدند عیسی بران مرد فراز شد وکفت آن چه حال بود تو
چندان زاری می کردی و او خاموش کفت آری بلای بیش آمدست
او را نیامدست کفت باش تا او را نیز فردا بلای بدید آید بفرماییم تا
تازیانهٔ چندش بزنند تا امشب تو می نالی و او می نالد باش تا فردا ترا
حاضر کنیم انکه حدیثشان درد ما می کوییم آن چندان جفاهای تو در تو
می کویی آن چندان بلاها تو هزار جان فدا خلوت دوستان با د
یحیی معاذ کفت رحمه الله ادعوک فی الملا کما یدعی الارباب وادعوک
فی الخلا کما یدعی الاحباب باشکارا با تو سخن چنان کویم که بنده با خداوند
کوید باز بسر با تو سخن چنان کویم که دوست با دوست کوید ذو النون
مصری کفت قدس الله روحه وقتی باران نمی آمد همه مان باستسقا
رفتند من نیز بموافقت بیرون شدم سعدون مجنون را دیدم کفتم
خلقی کرد آمده اند چه باشد که استادی کنی کفت روی بآسمان کرد و
کفت بحق ما جری البارحه کفت بحق شب دوشین همی باران در استاد
جوانی برخواست وکفت کیف السبیل الی محبته فقال ابو عثمان بترک

مخالفته چه کنم تا بدوستی او رسم کفت بترک مخالفت او بکوی آن جوان
کفت فکیف ادعی محبته ولم اترک مخالفته از من کی دعوی او جل جلاله
درست آید هر که قدمی از راه مخالفت باز ناکشیده انکه برخاست و نعره
می زد و می کریست بوعثمان کفت صادق فی حبه مقصر فی حقه بظاهر
از جمله مقصران اما بباطن از زمرهٔ دوستان ای جوامرد اکر جانست
که در جهد تقصیر داری در ان کوش تا در درد تقصیر نباشد
صادق فی حبه مقصر فی حقه حدثنا الامام تاج الاسلام قدس الله
روحه قال اخبرنا ابو جعفر محمد بن نعمان بن موسی قال اخبرنا یحیی بن
احمد قال اخبرنا ابو الحسن قال اخبرنا عبد الرحیم بن ابی حاتم قال
انا ابی ابو حاتم قال ثنا سعید بن سلیمن قال انا قزعه بن سوید عن
کثیر بن المطلب عن ابی هریرة رضی الله عنه قال کنت مع رسول الله
صلی الله علیه فی المسجد وقد دنت الشمس للغروب فجا فتی من الانصار
فصلی فقلت ان هذا اساء المطل واسا القضا فقال علیه السلام یا ابا هریره
انه علی ذلک لا یسره ان له بها الدنیا والاخرة قال ابو هریره فخرجت اتبعه
فادرکته فقلت ایها الرجل لقد اسات المطل واسات القضا فتبیعنی
صلوتک هذه قال وکیف ابیعه قال بعنی رکعة منها قال لا ابیع رکعة
منها بجمیع الدنیا قال فرجعت الی رسول الله صلی الله علیه فاخبرته فقال
علیه السلام دعوا عنکم المصلین دعوا عنکم المصلین یا ابا هریرة کو دکرفتادا
حق مکردید صادق فی حبه مقصر فی حقه آدمی را که بیافریدند تقصیر
صفت او کردانیدند درختی بظاهرش بنشاندند و شجرهٔ در باطنش
بکشتند درخت ظاهر را نام تکلیف آمد و درخت باطن را نام تعریف
آمد از درخت تکلیف ثمرهٔ خدمت آمد و از شجرهٔ تعریف میوهٔ محبت
آمد انکه سنت چنین رانده ایم که روا باشد که شجرهٔ تکلیف را که میوهٔ

خدمت است آفتی رسد لکن شجرهٔ توفیق را که عبادت از این آمد
که اصلها ثابت وفرعها فی السماء هیچ آفت نرسد مرد بظاهر در خرابات
رفته وعنان عشق در بلاء صادق ساخته مقصر فی خدمته آن مرد که بتقصیر
عمل مبتلا شود بدرگاه گریزد وفریاد می کند که درخت تکلیف ثمر خدمت
بلی ارد از حضرت عزت ندا می آید که ان الله لا ینظر الی صورکم چون از
دوستی چاره نیست باری او را دوست دارید که مرجه بنام حق کشتی
مردار نباشد آن کبری را که زفان او را از نام حق معزول کردند اگر تیغ
بر حلق حیوانی براند گویند که مردارست چرا زیرا که از دست کشتی رفتست
که زفان او از نام حق معزول است مرانک نه در راه او مرد مردارست
آن یکی بر رابعه آمد قدس الله روحها گفت من ترا دوست می دارم
برای خدا را گفت اگر چنین است من ترا وصیت می کنم که جهد کن تا
واسطه از میان برداری که من نخواهم که زحمت راه دوستان باشم
ای جوانمرد صدق در محبت تقصیر عمل را جبر کند اما توفیر در عمل تقصیر
در محبت را جبر نکند فریشتگان را گفت انی اعلم ابلیس را گفت ما منعک
الآیه ای فریشتگان بجفاء عمل ایشان منگرید بصفاء علم ما نگرید ای ابلیس
بحماء مسنون منگر بخلعت صفت ما نگر اگر بر دوستان ما زلتی رود ونقد
معاملت ایشان بمعصیتی مغشوش گردد بوتهٔ توبه با ایشان برابر می
داریم التائبون العابدون حکمت زلت آنست تا از زلت بخود می نگرند
افتقار می ارند وانطاعت بما می نگرند افتخار می آرند ونقل ان داود
علیه السلام قال یا رب لم اوقعتنی فی الذنب فقال جل جلاله لانک کنت
قبل ما اذنبت تدخل علی کما یدخل الملوک علی عبیدهم والآن تدخل علی کما
یدخل العبید علی ملوکهم آن لعین را عجب در سر شد ااسجد لمن خلقت
طینا ای لعین خود دانی که چه می گویی گل می بینی تصرف من در گل

نمی بینی لعین گفت انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین این حکمت
بود که نور را گویی پیش ظلمت سجده کن بااین کلمه کافر گشت گمان می بری
که غلط بر ما روا بود خاک از آتش به خاک مصلح است آتش مفسد اگر
بدی در بسر دارد مرد را سرمایه دهد یک بسر سرمایه بخرابات
در بازد وآن دیگر نگاه دارد چه گویی کدام ستوده تر و پسندیده تر
دیگر خاک بنفس خود از آتش مستغنی است آتش محتاج درخت است
ودرخت نتیجهٔ خاک دیگر آتش غمازست خاک پردهٔ رازست خواهی
که بدانی رازداری خاک بگورستان فرو رو وبگورها درنگر همه گورها
یکسان بینی اما در زیر خاک تفاوت فراوان است یکی در نازش یکی
در گدازش یکی را نومة العروس یکی را نومة المنهوس دیگر آتش بادزه
است نه بادکش هر باد که بر آتش نهی بسوزاند اما هر باد که بر خاک نهی
بکشد ودم درکشد دیگر آتش را صولت است باز خاک را دولت
است للحق دولة وللباطل صولة باطل نماید اما نپاید ای لعین آتش را
بدو چیز کشند بخاک یا با آب خلقکم من تراب ثم من نطفة ای لعین
اکنون که بآتش فخر می کنی ترا بآتش دادیم اینک آتش واینک تو ای
فرعون بانهار فخر میکنی اینک آب واینک تو اغرقوا فادخلوا نارا ای قارون
بکنوز تفاخر می کنی اینک مال واینک تو فخسفنا به وبداره الارض ای
مومن بچه فخر می کنی بالله الواحد القهار اینک من واینک تو وجوه
یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة آورده اند که چون کالبد آدم میان مکه وطائف
نهاده بود آن لعین برگذشت تیز باو درنگرست میبنی در دلش
آمد بترسید پس گفت من خوانده ام در لوح محفوظ که حق را جل جلاله
دشمنی است نام او ابلیس مگر این آن دشمن است ای بیچاره چه دانی
که در عالم چه می رود پس گفت ای فریشتگان از این چه دانید این جل

ندارد من در رفتم و از فرق تا قدم بدیدیم کسی که او دل ندارد او نیز چه
اندیشند ای درویش دل را بدشمن کی نمایند سبقت رحمتی غضبی
سبقت رحمتی علی آدم غضبی علی ابلیس هرگز محدث در قدیم نرسد هرگز
شکر بنده در نعمت حق نرسد هرگز هیچ طاعت در توحید نرسد
هرگز غضب در رحمت نرسد چون خطاب آمد که یرحمک ربک آدم
دست بر سر نهاد و گفت من چه گناه کرده ام که حق می گوید رحمت کناد
خدای بر تو خطاب آمد یا آدم تو کدام نعمت خوردهٔ از آن من که می گوی
الحمد لله تو که مخلوقی نعمت ناخورده را شکر می کنی من که اکرم الاکرمینم
اگر زلت ناکرده را بیامرزم چه عجب بود چون روح آن جوهر ثمین
باشارت روح الامین در مستقر خود قرار گرفت حق جل جلاله آدم
را حلهٔ علم در پوشانید تاج معرفت بر سر نهاد سوار اسرار در دست
گرفت خلخال اقبال در پای کرد وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم بر خصم
چنین جلوه باید کرد زلیخا نخست یوسف را بیاراست پس بر زنان
مصر عرض کرد زلیخا یوسف را بپیرایه و جامه بیاراست او آدم را
بعلم پاک بیاراست انگه خصم وار گفت انبئونی باسماء هؤلاء بگفت
آدم را خبر دهید گفت مرا خبر دهید ایشان در هیبت خطاب
متلاشی شدند باز آدم را گفت انبئهم ایشان را خبر ده نه گفت با من
بگوی که از من آموختهٔ افتخار شما که ملایکه اند بعمل است و عمل صفت
شما است اما افتخار آدم بعلم است و علم صفت ما است خود را عالم
گفت عالم الغیب والشهاده و ما را عالم خواند واولوا العلم چون شهادت
قسمت کردم گفتم بی دوستان نیکو نیاید شهد الله الایه چون عزت
قسمت کردم گفتم دوستان را بهرهٔ باید ولله العزة الایه چون صلوات قسمت
کردم گفتم دوستان را حظی باید هو الذی یصلی علیکم ای محمد ما امتان ترا

بستودیم و عالم خواندیم آن زنبوران بسیار طاعت را می دیدیم آن روز که
نحل را انگبین دادیم آن بازان با قوت را می دیدیم آن روز که آن کرمک را
ابریشم دادیم ماران با هیبت را می دیدیم آن روز که آهو را مشک دادیم
آن شیران با صولت را می دیدیم آن روز که آن گاو را عنبر دادیم آن
پیلان با عظمت را می دیدیم آن روز که آن صدف را مروارید دادیم آن
نهنگان با قدرت را می دیدیم آن روز که آن عندلیب را آواز خوش دادیم
آن طاوسان با زینت را می دیدیم آن روز که امت محمد را مدح و ثنا گفتیم
آن دران عمران با طاعت را می دیدیم آن روز که مشت خاک را آشنا گفتیم
ملایکهٔ صف زده را در راه خدمت می دیدیم بیت
زان پیش تو خواستی منت خواسته ام ۰ عالم ز برای تو بیاراسته ام
در شهر مرا هزار عاشق بیش است ۰ تو شاد بزی که من ترا خواسته ام
موسی چشم بر افکند از همه بنی اسرائیل هرون را اختیار کرد گفت و اشرکه
فی امری هرون را شریک من گردان در نبوت موسی در همه بنی اسرائیل
بنگریست هرون را گزید من از عرش تا ثری بنگریستم ترا گزیدم موسی
هرون را شرکت داد در نبوت من دل ترا شرکت دادم در کلمهٔ
شهادت شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم ای مومن
خود را من خدای می گویم تو نیز مرا خدای گوی انبئهم باسمائهم هرگاه
دوستی عزیز بود چون فرزندی آیدش او را گویند این فرزندک
را چه نام نهی گوید آن دوست ما بیاید تا او چه گوید نام آنست که او
نهد موجودات را در وجود آورد از مناط ثریا تا منقطع ثری باز خدایا
این مخلوقات را چه نام است جواب آمد ما را دوستی است در کتم
عدم باشید تا آن دوست را در حیز وجود آریم و این همه موجودات
را بر دوست عرضه کنیم تا او چه نام نهد یا آدم نام که تو نهادی ما نهادیم

باکا خداوندا که از مشتی خاک شخصی چنین بیافریند و او را بر همه موجودات
برگزینند انکه در ضیافت اضافت این خطاب آرد که خلقت بیدی آدم
را حق جل جلاله فضیلتی نهاد بر فریشتکان باین خطاب که خلقت بیدی
هر که بید قدرت یا نعمت تاویل کرد خاصیت باطل کرد و ابلیس را
در نا آوردن سجده معذور آورد و هر که انکشت و کف کفت تشبیه
کرد و خدای را جل جلاله اجزا و ابعاض کفت و هر که بید ایمان آورد
ونه تاویل کرد ونه تشبیه ونه انکار از کفر دست و علم سنت بر نسبت
وخاصیت آدم ثابت کرد و حجت بر لعین لازم کردانید و قول خدای
و رسول بذیرفت و ایمهٔ سلف را متابعت کرد رای الفریقین احق
بالامن وصلی الله علی محمد و آله اجمعین الصبور بردباری
که شتاب نکند بعقاب یمهل ولا یهمل مهلت دهد اما مهمل فرو نکذارد
معنی صبر در لغت حبس است فالرب سبحانه اذا وصف بانه صبور فمعناه
انه یحبس العقوبة عن مستحقیها بطول امهاله ایاهم و چون بندهٔ موحد
اعتقاد کرد که حق جل جلاله صبورست موافقت شرط محبت است
باید که صبر را معتصم و متمسک خود سازد چندان صبر کند که صبر را
با صبر او صبر نماند انکه او صبر را صبر فرماید صابر الصبر فاستغاث الصبر
فقال المحب للصبر صبرا خود حقیقت صبر چیست بزرکان دین چنین
کفته اند الصبر تجرع البلوی من غیر دعوی صبر زهر بلا چشیدن
است انکه از دعوی دم در کشیدن است الصبر اسرار المحنة و
اظهار المنة صبر نهان کردن محنت است و آشکارا کردن نعمت است
بیت ای بسا در حقهٔ جان غیرت تو که هست ، نعرهاء سربمهر از درد بی زنهار تو
حسن را بنیاد افکندی چنان محکم که نیست ، جز دو سه رنک نقش بر بنیاد تو
آن سنک زیرین خراس را جز صابری چه سود باری که آسمان و زمین

از کشش آن عاجز آمدند باختیار خود بر تارک خود نهاده چه روی و فریاد
کردن است دخل بعضهم علی مریض فقال المریض آه فقال الداخل
مذا الانین ممن فسکت فقال هذا الصبر مع من فقال ماذا افعل
اذن فقال سکوت لا من حیث التجلد وقول لا من حیث الشکایة
خاموشی نه از روی مردانکی کفتن نه بر سبیل بیکانکی ان ابرهیم لاواه
در خبر آمدست که حق جل جلاله سه نام از نامهای خود با برهیم
فرستاد یک نام آه بود بر دوام ابرهیم می کفتی آه اواهش نام
دادند اکر تن درستان و اهل سلامت را نود ونه نام می باید اهل
بلا را یک نام باید نود ونه نام از زفان بر اید اما آه از جان بر اید
حرکت زفان و کام را با آه راه نیست ای جوامرد این درخت درد
واندوه که سر بر زد از باغ عهد خاک بر زد عابدان هفتصد هزار
ساله بودند حوران قدس در سلک انس کشیده لکن شوربای
ساده بود و نمک درد برنه بود آدم منبع درد بود آن درد بود
که دست بیش کرد وحملها الانسان چه بودی که یک ساعت صبر
کردی لا تسال الامارة فانک ان اعطیتها عن مساله وکلت الیها
الحدیث کلامی که در سر تو افتد بی خواست تو مدد با آن روان
است باز اکر تصرف خود کلاه در سر خود نهی تاوان با آن عنان
زنان است آسمان و زمین بهزیمت شده بودند آدم دست بیش
کرد اکر ساعتی دست در بیش نکردی چه بودی نک بخواهم خریداد
کار ما کند آن کوهر که از خزانهٔ غیب بصحرا آورد مدخر برای صدف
عشق آدم بود کوهر شایستهٔ او بود او شایستهٔ کوهر لکن سلطان
محبت در آمد و خزانهٔ صابری را آتش در زد یعقوب صلوات الله
علیه بامدادی کفت فصبر جمیل هنوز شبانکاه نبود که فریادی کرد

والسقی علی یوسف انا عرضنا الامانة الآیه آدم گفت عاشقی و ترمش
بار گران بود و مرد ضعیف بود لکن عشق تیز بود هفتصد هزار سال
آن پاکان مملکت سجادهٔ طاعت در مقامات کرامات فرو کرده بودند
و در خانقاه عصمت بر مصلی حرمت تکیهٔ خدمت زده و انا لنحن
الصافون و انا لنحن الصافون و انا لنحن المسبحون اما ندانستند
که ورای خلقیت عالمی است تا که آب و خاک را بر آمیختند و طینت وی را
بسرشتند آدم بود که سر همت او از خلقیت در گذشت همه درد ما را
شفا در وی نهاده و او درد بی شفا داده چهار مهتر از ایشان جبرئیل
و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل بی درد آدم گرفتند تا بوک راهی بوند
کس بی این درد باز نیافت ای میکائیل اکنون که درین درد می‌بودی
بر درگاه ذوق ایشان بنشین که تا که از قوتی که از حضرت این درد
دامی فرستند بر تو بود نسیمی از آن قوت بدماغ تو رسد دماغ تو
می دارد جبرئیل را گفتند تو آمد شدی می‌دار قوتی بسینهٔ ایشان
می بر آخر چون بر سر مایده ایستاده باشی لقمهٔ ترا دهند از تو دریغ
ندارند ای عزرائیل تو بر درگاه موک بنشین تا آن خرقهٔ که در سفر
داشته اند بر دادی ما اسرافیل تو جامه دار ایشان باش نهاد آدم
صلوات الله علیه درخت جامع بود میوهٔ لذیذ را در وی سرمایه
بود حنظل تلخ را در وی مایه بود نه مختصر نهادی نهادند نه بست اساسی
افکندند تو خود از خود چه دانی از عقل و روح و دل جز نام ندانی
ایشان امروز در وی نگشایند در شهر روم در وی بتو نمایند شجرهٔ
نهاد آدم هر دمهای گوناگون داشت لاجرم از وی ثمرهای گوناگون
پدید آمد بزمی و دق نقشی دیگر صد هزار نقطهٔ یک سیاه در وی از این
درخت پدید آمدند اگر گلت باید بدین درخت آی اگر خار

باید هم باین آی بهشت آراسته این درخت است هفت درکه
دوزخ افروخته این درخت است اینت عزیز تخمی آن درد که این
تخم می کشتند عالم سرگردان شدند تا خود این تخم چیست تخم
را کارنده داند نه نظاره نظاره سبزی برگ داند او چه داند که میوه
چه طعم دارد درخت خرما درختی است بصورت زشت خار مار
دی بدسته لکن گویند صبر کنید که آنرا ثمرهٔ است عزیز باشد تا
طلع پدید آید و از آن طلع نوری و از آن نور خوشهٔ بسوی انکه
دو چند برآید طعم پیدا انکه شفا بیماران شود طعام گرسنگان گردد
ای درویش درختی است که آب از جوی خورد و درختی است
که آب از چشمه خورد و درختی است که آب از آسمان یابد درختی
است که بیخ بآب بوده است اگر او جل جلاله آب دادن این درخت
بخلق باز گذاشتی کس ندانستی که او این درخت از کجا باید کارنده
اوست و دارنده اوست و آب دهنده اوست چندین هزار عجیبه
درین یک درخت نهاد در هر عصری سری دیگر آشکارا می کرد در
عصر آدم سری دیگر در عهد نوح سری دیگر در عهد ابرهیم سری
دیگر در عهد موسی سری دیگر اتحبون ان نکون الخلة لابرهیم
والکلام لموسی والرؤیة لمحمد صلی الله علیه خلق که بود ودیعت گاه نهاد
آدم بود و نهاد آدم ودیعت گاه اسرار غیب بود جوهر عزیز را در
موضع مجهول باید نهاد ملایکه نیکان بودند قایمان و قانتان
و راکعان و ساجدان نهاد ما بلطیف بعصمت آراسته از ذلت برآ
اما آشیانهٔ مرغان دیگر است و صدف جوهر شب افروز دیگر ای
عالم صدف گرد که جوهر آدم است وای نهاد آدم صدف گرد که جوهر
دلهاست وای دل صدف گرد که جوهر سرست وای سر صدف

کرد که جو هم نظر ماست موج در بحر حیوان است او را حرکت است
اما صدف در را حرکت نیست آدمی را در نهاد قراری دادند
همه که آیند بسوی او آیند اما او بسوی هیچ کس نرود آن مردی که
خراسی سازد آن خراس را قطبی است قرار گرفته موجه در
خراس آلت است گرد او بر می گردد چرا زیراک او در حرکت آید
همه زیر و زبر گردد در حرکت آید همه زیر و زبر گردد اذا
الشمس کورت آنکه بود که قطب در حرکت آید سلطان چون
قصد خواب کرد فراش را شرط بود که شمع را پف کند شخصی
بیافرید و هر چه در آسمان و زمین چیزی بود کمند تسخیر بر گردن
وی نهاد و در دست وی نهاد و آفتاب مشعله داری میکند ماه
طباخی ستاره دیلمی کوهها خزانه داری عاصی را غبار ذلتی بر دامن
می نشیند شریعت توقیع می فرستد بجان حیوانات که مرد را می باید
که لوث گناه خود پاک کند او را منشوری نوشتیم بجانهاء شما جانهاء
خود فداء زلت او کنند عظموا ضحایاکم فانها علی الصراط مطایاکم
شخصی بیافرید و همه چیزها برای او بیافرید و او را بهیچ باز
نگذاشت بدنیا آورد و دنیا مملکت او گردانید و بدنیا باز نگذاشت
اول در لباس عدم بود بعد مش باز نگذاشت بوجودش آورد و
بوجودش باز نگذاشت نامیش داد و بدان نام باز نگذاشت صفتیش
داد و بدان صفت باز نگذاشت چون جمالیش داد و بر عالمیان عرض
کرد و صد هزار طالب خاست و بکسش باز نگذاشت چون نخواهی
فروخت بدلال دادن چه حکمت آن پاکان دانسته بودند که یکی را
از میان ایشان کاری پدید خواهد آمد جبرئیل بنزدیک عزازیل می آمد
اینک امروز ابلیس است وی گفت اگر چنین حالی پدید آید دست

بر سر من دارید و او می گفت این کار بر من نویس و آن سادات
فرشتگان می آمدند و همچنین درخواست می کردند و او هر یک را
ضمانی می کرد که دل فارغ دارید که من شما را ایستاده ام چون آفتاب
امر بتافت که اسجدوا تا بساط وجود آدم بگستردند از غیب هیچ فرمان
نیامد پیش از وجود آدم ملائکه جمال فرمان بدیده بودند چون مهتر
را خلعت دادند حواشی بتبع نیز خلعت پوشیدند خطاب اسجدوا
با هیبت عظیم بود آن لعین عنان خواجگی باز نکشید سر بیرون
داد و بخواجگی پیش آمد خود را چون در خیر در پیش امر بداشت
صرصر قهر در آمد از بیخش بر آورد عجب کاری امری بیامد در حق
ابلیس که اسجد نهی بیامد در حق آدم را که ولا تقربا نهی عنان باز
می کشید و حکم سوط قهر فرو می گذاشت ان لک ان لا تجوع فیها
ولا تعری آدم طعم جوع ندانسته بود جوع باسم شنیده بود و طبیب را
طعم چیزها بباید دانست قصد شجره کرد خطاب آمد که مخور
که زهر هست باش تا او نیز راه خود برود توبخته و او خام است نباید
ولا تقربا مخور که تا در وطن خود هست زهر هست چون با تو سفر کند با
زهر گردد عناب چنین بود تا در وطن خود بخوری خون بیفزاید چون
بغربت افتد خون بنشاند فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سوآتهما خطاب
آمد که هنوز راه خود نرفته است اگر بخوری همان زهر بود در خاکش کن تا
نیست شود چون از زمین سر بر زد آدم قصد کرد که بخورد خطاب
آمد که مخور که هنوز خام است و در مستی خود هست باش تا نیست راه
در میان دو سنگش نه تا ذره ذره شود گرد چنانک فرمودند آنکه خواست
که بخورد خطاب آمد که صبر کن تا سرشته شود چون سرشته گشت
خواست که بخورد خطاب آمد دست بدار تا بخیزد چون بخاست

قصد کرد خطاب آمد که اکنون باید پخت و دست تو باید که با او می
شود و می آید و آتش خود عمل خود می کند اعملوا فکل میسّر لما خلق له
چون پخت گفتند اکنون وقت خوردن آمد گندم پنداشت که کار
خود تمام رفت گفتند اکنون بسو راه رسیدی آدم دست دراز کرد
ولقمه در دهان نهاد و می خایید آن میخان بود که آدم از بهشت بدنیا
آمد گندم گفت این خود اکنون کاری دیگرست این آسیا نه از قیاس
آسیاء پیشین است آن آسیاء پیشین خود گردی آب از جای دیگر
بایستی سرشتن را درین آسیا خود چشمهٔ آب روان است آنکه
چون در تنور معده افتاد اعضا کرد او در اید آنچ صافی است اعضا
واجزا باندازهٔ خود می ستانند تا ما بقی ثقل بماند ثقل را با اصل زمین باز
برند مبتدیان را بان قوت دهند ای درویش سلطان سلاطین
مصطفی بود صلی الله علیه و سلم سلطانی را طبیبی بود طبیب مصطفی آدم
بود آدم گفت ما زهر چشیدیم در رنج کشیدیم و بار ملامت
برداشتیم و تازیانه خوردیم تا چون محمد بر سریر
نبوت تکیه زند تخته در پیش او نهند

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

تمت فی رمضان المبارک

سنه ست وخمسین

و تمام تمام

م قصیدهٔ ضایع کاشان المشار

ست پیش تپش تپت تن پیت

تبشش پشت تن پست شکست

ستپستبستپستبستپستبستنستشکست

